

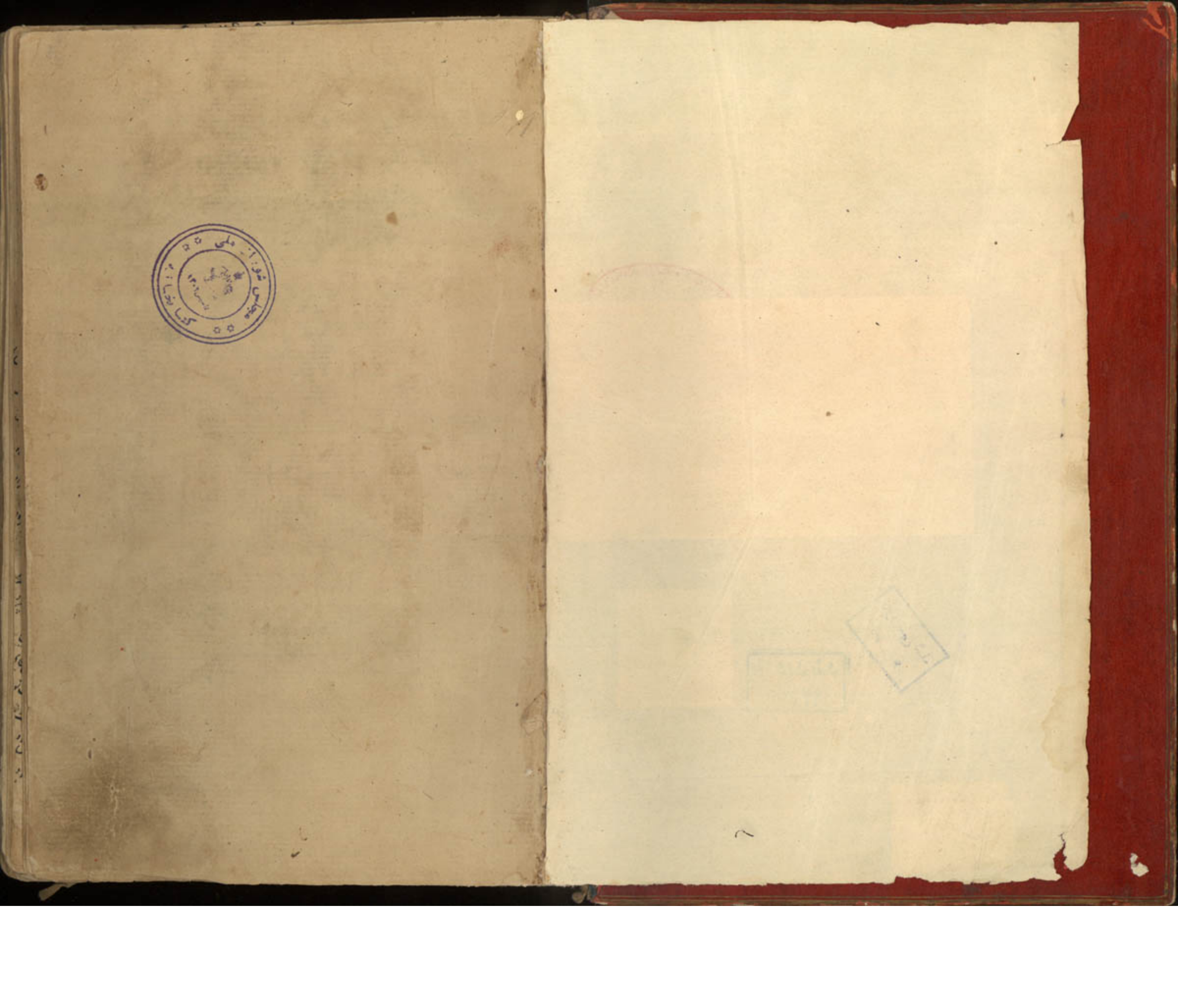


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاهنامه
مؤلف حکیم ابوالقاسم فردوسی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۶۹۲
جلد روغنی
۱۰۲۵۵
۱۳۶۱۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاهنامه
مؤلف حکیم ابوالقاسم فردوسی
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
بازرسی شد



۱۰۲۵۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاهنامه
مؤلف حکیم ابوالقاسم فردوسی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۶۹۴
جلد روغنی
باز دید شد
بازرسی شد
۱۳۶۱۴





بسم الله الرحمن الرحیم

روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپهر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید / ز مشرق شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
ازینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر

گفتار در نعت سید المرسلین علیه السلام و چهار یاران برگزیده

ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
بران باش کو گفت زان بر مگرد / [illegible]
علی را چنین گفت و دیگر همین / کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابه چو ماه / بهم بسته یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
هر آنکس که در جانش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست
نگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان

اندر فراهم آوردن شاه نامه

همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابی که از بر شدن نیست رای

همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
کرانه بگیر از بغض صحاب / که هستند همچون نجوم سحاب
تو بر خارجی لعنتی کن دوام / و بر رافضی همچنین کن مدام
ابوبکر و حیدر چو بر گوهرند / کجا خارجی رافضی در خورند
بکشتی بوی مرد و دست / ترا رستگاری از ایشان گرست
سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابی که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایهٔ ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / از آن نامداران فرخ مهان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدر بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن

داستان دقیقی شاعر

جهان یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بران خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
بکن عفو یارب گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همی رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
اگر نبودی سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی

داستان امیر ابو منصور رحمة الله علیه

چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من



ستایش سلطان محمود سبکتگین نور الله قبره

آغاز داستان شاه نامه نظم کردم ... پادشاهی کیومرث که نخستین پادشاه اوست و حکومت او سی سال بود

یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش

بگفتش ورا زین سخن دربدر
که دشمن چه سازد همی با پدر

سخن چون بگوش سیامک رسید
ز کردار بدخواه دیو پلید

دل شاه بچه برآمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

بپوشید تن را بچرم پلنگ
که جوشن نبود و نه آیین جنگ

پذیره شدش دیو را جنگجو
سپه را چو روی اندر آورد روی

سیامک بیامد برهنه تنا
بیاویخت با پور آهرمنا

بزد چنگ ناگاه دیو سیاه
دوتا اندر آورد بالای شاه

فکنده تن شاهزاده بخاک
بچنگال کرد آن کمرگاه چاک

سیامک بدست خروزان دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

سپه بی سپهدار گشتند باز
بنزدیک شاه گردن فراز

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان
زنان بر سر و گوشت بازو کنان

سپه سر بسر زار و گریان شدند
بران آتش تیز بریان شدند

دو رخساره پر خون و دل سوکوار
دژم کرده بر خویشتن روزگار

خروشی برآمد ز لشکر بزار
کشیدند صف بر در شهریار

همه جامها کرده پیروزه رنگ
دو چشم آب خونین و رخساره زرد

چو آگه شده از مرگ شاه انجمن
که کم گشته بر وی کسی از انجمن

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه

برفتند با سوگواری و درد
ز درگاه آن شاه خارت کرد

نشستند سالی چنین سوکوار
پیام آمد از داور کردگار

درود آوریدش خجسته سروش
کزین بیش مخروش و باز آر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من
برآور یکی گرد از آن انجمن

از آن بد کنش دیو روی زمین
ببرداز و بردخت گیتی ز کین

کای نامور سر سوی آسمان
برآور ز بدخواه بدگو گمان

بدان برتری نام یزدانش را
بخواند و بیالود مژگانش را

کینه کشید کیومرث از دیو بچه و کشتن او را

وزان پس بکین سیامک شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک یکی پر هنر پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

بنزد نیا یادگار پدر
نیا پروریده مر او را ببر

نیایش بجای پسر داشتی
جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی
خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیش رو
که من رفتنی‌ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپه را بیاکیر و کند آوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه
نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک
همی باسمان بر پراکند خاک

زهر گوشه درندگان جنگ دیو
شده سست بر چشم کیهان خدیو

بهم درفتادند هر دو گروه
شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو بسته تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال
سپهبد بریدان سر بدسگال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار

چنین است گیتی چو او تن بود
کهش مهربانی کهی کین بود

چو آمد مر آن کینه را خواستار
سرآمد کیومرث را روزگار

برفت و جهان مردمی ماند از او
نگه تا که ارزد او آبروی

جهاندار هوشنگ با دین و داد
پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
بجای نیا تاج بر سر نهاد

ازآن جون فراوان نشست و بس
وز نیک و بد نیز هیچ کس
بدو راه کرد و گروه
ز بهبود و فرود پایه فزود

بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از مغز پر راز و داد و دل

چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا
بهر جای پیروز فرمان روا

بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر

وزانپس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد پدید
کزان در جهان روشنی گستریم

باتش جدا کرد آهن ز سنگ
چو آن گوهر آمد مر او را بچنگ

سرمایه کرد آهن آبگون
کز آن سنگ خارا کشید آن برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کجا زو تبر اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا همی رودها را بتاخت

بجوی و برود آبها راه کرد
بفر کئی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدین برفزود
پراکنده تخم کشت و درود

بورزید پس هر کسی نان خویش
بسنجید و بشناخت سامان خویش

ازین پیش کین کارها شد بسیچ
نبد خورد و خفتنش جز از میوه هیچ

همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنی شان همی بود برگ

نیا را همی بود آیین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش

چو بر خلق شد کار یکبار تنگ
پدید آورید آتشی خوب رنگ

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو در جهان روشنی گسترید

گفتار اندر نهادن سده جشن

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس هم گروه

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ

بزور کیانی بیازید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست

برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همان سنگ و این نیز شد سنگ خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته ولیکن ز راز
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنائی پدید آمدی

جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد
همی آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستنده باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه

نشستند گرد آتش آفتاب
چو سیاره پیرامن ماهتاب

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این نکو یادگار
بسی باد او چون تو شهریار

ز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی بنیکی ازو یاد کرد

بدان ایزدی فر جاه کیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسفند
برون آورید آنچه بد سودمند

جهاندار هوشنگ با هوش و فر
بدارید شان این جدا جفت جفت

بدیشان بورزید زیشان خورید
همی تاج را خویشتن پرورید

ز پویندگان هر چه مویش نکوست
بکشت و ز سرشان بر آمیخت پوست

چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
چهارم سموری کش موی نرم

برین گونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان

بپوشید و گسترد و خورد و سپرد
برفت و بجز نام نیکی نبرد

بسی رنج برد اندران روزگار
بافسون و اندیشه بیشمار

چو پیش آمدش روزگار بهی
ازو سروری ماند تخت مهی

زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن رنج هوشنگ و هوش و گنگ

ز پیوسته خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نماید چهر

پسر بد مر او را یکی هوشمند
پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود
گرانمایه طهمورث دیوبند

بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد این تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کئی گاه جای

ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هران چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کوشش آمد بجای / بگستردنی بود هم رهنمای

ز پوینده کان هر که بد تیزرو / خورشش کرد شان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید

بچاره بیاورد شان از دشت و کوه / ببستند امکند آنچه بد زان گروه
ز مرغان همه آنکه بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاورد آموختنشان در گرفت / جهانی ازو ماندند در شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز باواز نرم

چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشید گه زخم کوس
بیاورد یکسر همه در کشید / نهفته همی سودمندی گزید

چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او را چاره نمود اندکی / ستایش مر او را که بنمود گاه

مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرت نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام

همه روز بسته ز خوردن دو لب / بپیش جهاندار بر پای شب
همان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روز آیین اوست

سرمایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرّه ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی بر نشست

زمان تا زمان زینش برساختی / همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان

بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده درو اندرون خیره گشت

جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمر بسته رزم و کین
زیکسو غو آتش و دود دیو / زیکسو دلیران کیهان خدیو

یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر

کی نامور داد شان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شد شان سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او

نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشته یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی

چو سغدی چو چینی و چو پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازان بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر

جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او

نباشد چنین کاروان / [illegible] نیز بسیار دان

[illegible] بیهوده روزگار / [illegible] ماند ازو یادگار

برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بسته با فرّ شاهنشهی / جهان سر بسر گشته او را رهی

زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بروی

منم گفت با فرّه ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدان اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه ازو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بران اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه

بران تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای

نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون نیز پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را

بفرمود پس دیو ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز

بدست آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید

گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
چو لعل و چو یاقوت چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

همین رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چو او خواستار
بدین سال پنجاه بخشید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفرّ کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا

جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرو مانده از بخت او
بران تخت گوهر برافشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند

سال

ازان پس [illegible] آن شد [illegible] / شهنشاه باد و [illegible]

پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند

همه سال نوهرمز فوردین / برآسوده از رنج و ز مهر کین
به نوروز نو شاه گیتی فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکاری / نبد دردمندی و بیماری
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
نشستن بآرام در شاه کام / ز یزدان بدین نو بنو بد بنام
همه کرد پیدا چو آمد بجای / ز بخت مهی برتر آورد پای
بدار و بفرمان جهان گشته رام / که بیماری و مرگ را کس نگشت
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان شد پر آوای نوش
جهان سربسر گشت او را رهی / ز رنج و ز درمان نبند آگهی
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندید ایچ جز خوبی از کردگار
ز گیتی سر شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان از شکوهش نژند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
منی در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / بروی زمین گشت پیدا کسم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / اگر گوید جز من کسی پادشاست
شماد از من هوش جان در تنست / بمن بگرود هر که آمد منست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن که چون

صبح البیاض

چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدل اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گشت روز / همی کشت از فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بد افتد و شد شاه با تیرگی
گر از ره شد پاک یزدان ازو / بران در دو درمان نمیدند روی
همی کاست ازو فر ایزدی / برآورد بر روی شکوه بد

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار

داستان ضحاک با پدرش مرداس

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش پر تن پاک بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدی بجای
همان گاو دوشان بفرمان بری / همان تازی اسب همیون مری
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاک دین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی دراز
پسر بد مر این پاک دین را یکی / که از مهر بهره بد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیورش نام همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی بشمار / بود بر زبان دری ده هزار
از اسبان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل بیور از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نه آگه بد از زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل آن هوش پاک / پراکند بر تارک خویش خاک

جو ابلیس

چو ابلیس دید آنکه او را سپرد / برافشاند از آن گفت فرخنده
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوانرا تهی بود از عقل مغز
همی گفت دانم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / بس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیک دل بود سوگند خورد / جهان جو ببفرمود و فرمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدا / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پسر را پدر چون تو بود / یکی پند تا از من باید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه و گاه را / ترا زیبد اندر جهان جای او
بدین گفت [illegible] / جهانرا تو باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گونه این از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / نیابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / تو گردی خوار ماند بدرد ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
ببرسید کین چاره بر من بگو / چو روز است و این بهانه بجو
تو در کار خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
جهان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برکش از نیام
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
مران پادشه را و را اندر سرای / یکی بوستان بود ایشانرا دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر نیایش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
برآورد ابلیس او را ببند / که با ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بکاهی گرفت که گذرگاه شاه
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت اگر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین سر بفرمان کنی / نه پیچی سر از راه پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و دام و مردم و مرغ و ماهی تراست
جو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره شگفتی شگفت
جوانی بیارست از خویشتن / سخنگوی بینا دل پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / [illegible]
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
جز از رستنیها نخوردند چیز / ز هر چ از زمین سر برآورد نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
ز هر گوشت و از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که شاه و بیادی گردن فراز
که فردا از آن گونه سازم خورش / که زو یابدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاژورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید / بساز پدید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون نگه کرد برد
سر کم‌خرد مهر او را سپرد
خورش کرد و برد و گفت کای پادشا
همت نیز که شاد و فرمان روا

بیاراست خوان از خورش یکسره
سه دیگر ز مرغ و کباب و بره
بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورش کرد روشن گوشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب
همان سال‌خورده می مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشه جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بنزدیک شاه
اگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهی تا سر کتف تو
ببوسم بمالم بدو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار او
نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی گرفت زود ملک و نام تو

بفرمود تا دیو شد جفت او
همی بوسه داد از بر کتف او
ببوسید و گشت از جهان ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و زهر سوی چاره جست
سرانجام ببرید از هر دو کتف
سزد گر بمانی تو اندر شگفت

چو شاخ درختان دو مار سیاه
برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیز کیمیا ساختند
سران ورا چاره شان خسته شد
بسان پزشکی پس ابلیس رفت
بگونه پزشکی بر ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود
بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرام شان ده بخورد
نباید جز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مده‌شان خورش
مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی
چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخته گردد ز مردم جهان
وزان پس برآمد از ایوان خروش
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید
بگسستند پیوند جمشید شید
بدو تیره شد فره ایزدی
بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوی خسروی
یکی نام جویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساختند
دل از مهر جمشید پرداختند

یکایک برآمد ز ایران سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر بضحاک روی

اندر کیفیت تباه شدن جمشید و آمدن ضحاک بایران زمین

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند
شه اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

از آن مرزبان تازیان لشکری
گذر کرده دارا بر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کندرو
بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و برو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

سپرد او بضحاک تخت و کلاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
بصد سالش اندر جهان کس ندید
چنانش ز چشم همه مردمان ناپدید

همه زیر فرمان ضحاک شد
ز هر نامه نام او پاک شد
صدم سال روزی بدریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین

نهان بود چون زدم اژدها
نیامد بجز جان جم نورها
چو ضحاک آوردش ناگه بچنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ

باره سر او بدو نیم کرد
جهان را ازو پاک بی‌بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازو پس برفت شاهی که بود
بدان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد
پدید آورید او همه نیک و بد

جه باید

چه باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند به شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایک چو گویی که گسترد مهر
نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی
همه راز دل برگشادی بدوی

یکی نغز بازی برون آورد
دلت را از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج

چنین است کیهان ناپایدار
تو در وی جز تخم نیکی مکار

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگار دراز

نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند
دو پوشیده رویان یکی شهرناز
دگر ماه رویی بنام ارنواز

بایوان ضحاک بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی
بیاموختشان کژی و بدخوی

بدانست خود جز بدآموختن
ز کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمه پهلوان

خورشگر ببردی بایوان شاه
همی ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی
مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پیش‌بین
وگر نام گرمایل پاک دین

چنان بد که بودند روزی بهم
سخن گفته هر گونه از بیش و کم
ز بیداد گر شاه و از لشکرش
وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند
خورش خوردن اندازه بشناختند

خورشخانه پادشاه جهان
گرفتار آن دو بیدار فرخ نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن
ز شیرین روان اندر آویختن

ازان روز باتان بمردم کشان
گرفته دو مرد جوان ارکشان
وزان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بر آن و برین
ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند
جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند
بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا از جهان دشت و کوهست بهر

بجای سرش زان سری بی بها
خورش ساختند از پی اژدها
برین گونه هر ماهیان سی جوان
ازیشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست
بدانشان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بز و چند میش
سپردی و صحرا نهادیش پیش

کنون کرد از آن تخم دارد نژاد
کز آباد نارند گیتی بیاد
بود جامهاشان برابر پلاس
ندارند در دل ز یزدان هراس

پس آیین ضحاک بدبخت خوی
چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی که با دیو برخاستی

یکی نامور دختر خوب روی
ز پرده برون پاک کان گوی
پرستنده کردیش در پیش خویش
پرستی که بود او با آیین و کیش



خواب دیدن ضحاک فریدون را
اندر زادن فریدون
پرسیدن فریدون نژاد از مادر و پاسخ دادن فرانک



که گر اژدها را کنم زیر خاک — بشویم جهان را از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم — چو از نام دادار یاد آوریم

فریدون به خورشید بر برد سر — کمر تنگ بستش به کین پدر
برون رفت شاد از خجسته [illegible] — به نیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد به درگاه اوی — به ابر اندر آمد سر گاه اوی
به پیلان گردون کش و گاومیش — سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه — چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل به منزل چو باد — سری پر ز کینه دلی پر ز داد

نشستند بر تازیان نوند — بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدانجای نیکان فرود — فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه — خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی — بکردار حور بهشتیش روی

سروشی بدو آمده از بهشت — که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری — نهانی بیاموختش افسونگری

که تا بندها را بداند کلید — گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست — نه اهریمنی و نه کار بدیست

شد ارغوانی رخش از جوان — خورشها بیاراست خوالیگران
یکی بانگ خوان از در مهتران — که تن را جوان دید و دولت جوان

چو شد نوش خورده شتاب آمدش — گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدی جستن کار اوی — بدیدند آن بخت بیدار اوی

برادرش را هر دو بر خاستند — تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بد از برش بر کوه — برادرش هر دو نهان از گروه

بجایی که آن شاه خفته [illegible] — شده دیگران از شب دیرباز
بکوه بر شدند آن دو بد [illegible] — [illegible]

رها را بکندند سنگ گران — شنیدند کار بد زان گران
جوانان از آن کوه کندند سنگ — بدان تا بکوبند [illegible]

نهان کوه غلطان فرو هشتند — مر آن خفته را کشته پنداشتند
به فرمان یزدان چو خفته مرد — خروشیدن سنگ بیدار کرد

به افسون همان سنگ بر جای خویش — [illegible]
برادر بدانست کان ایزدیست — [illegible]

فریدون کمر بست و اندر کشید — نگردان بجنبید از برش آن
[illegible] کاوه پیش سپاه — [illegible]

برافراشته گاو دیبا درفش — [illegible]
به اروند رود اندر آورد روی — چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان — بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزادمرد — لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد به نزدیک اروند رود — فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب — گذارید یکسر برین روی آب

بدان رودبان گفت پیروز شاه — که کشتی برافکن هم اکنون به راه
بر ما همه بدان سو رسان — [illegible]

نیاورد کشتی نگهبان رود — نیامد به گفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان — چنین گفت با من سخن در نهان

مرا گفت کشتی مران تا نخست — جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک — از آن ژرف دریا نیامدش باک

به تندی میان کیانی ببست — بدان باره شیردل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — بآب اندر افکند گلرنگ را

بدان باره شیردل بر نشست

به لب شد بیابانش یکسر کمر — همیدون به دریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین — به آب اندرون غرق کردند تن

سر سرکشان اندر آمد [illegible] — ز تازی نشین بادپایان بر آب
به آب اندرون تن بر آورد کل — جهان جوان [illegible]

بخشکی رسیدند سر کینه جوی — به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند — همی گنگ دژهوخت خواندند

به تازی کنون خانه پاک خوان — بر آورده ایوان ضحاک دان
از آن دشت نزدیک شهر آمدند — از آن شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرده فریدون نگاه — یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود — تو گفتی ستاره بخواهد بسود

فروزنده چون مشتری بر سپهر — همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست — که جای بزرگی و جای مهاست

[illegible] — [illegible]
بر سر همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد مگر در نهان

همانا که جا را بدین جای [illegible] — ستایید از آن جایگاه درنگ
بکف درگرفتش گران [illegible] — عنان باره تیزتگ را سپرد

تو گفتی که با آسمان [illegible] — که چیدش [illegible] ایوان سرای
گران گرز برداشت [illegible] — تو گفتی همی بر نورد زمین

کس از روز بایان [illegible] — فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود — سرش به آسمان برافرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید — که آن جز بنام جهاندار دید

یکی گرزه گاو پیکر به دست — همه نامور نره دیوان بدند
پر از نشان به گرز گران کرد پست — ز روی هر که آمد بر درش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند — کلاه کیی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان [illegible] — نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای — ز دل شان بپالود از آن تیرگی
ره و راه [illegible] — بتان سیه موی خورشید روی

بتو مرد شبستان پر از [illegible] — سر اسیمه بر سیان [illegible]
پس آن دختران جهاندار [illegible] — بشستند و گیها بپالود شان

که بر [illegible] — که نو باش تا هست گیتی کهن
جا شستن این [illegible] — ز نرگس گل سرخ را داده نم

گشاده بر افریدون سخن — ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما [illegible] — چه مایه ز نخ [illegible]

که ای دون [illegible] — ازین بر من [illegible]
[illegible] — برگرد ازین جادوی [illegible]

چه مایه کشیدیم رنج و بلا — دگر [illegible]
چنین داد پاسخ فریدون [illegible] — چنین پاک [illegible]

کش اندیشه [illegible] گاه و [illegible] — که بگرفت ضحاک از ایران [illegible]
[illegible] — نهادم سر [illegible] ضحاک [illegible]

منم پور آن نیکبخت آتبین — ز بیم [illegible]
ز خون [illegible] — چو آمد بر آن مرد ناپاک [illegible]

بهان کاو [illegible] — از ایران بکین اندر آورده [illegible]
سرش را بدین گرزه گاو چهر — بکوبم [illegible]

کمر بسته ام [illegible] — گشاده شد [illegible] دل پاک از [illegible]
بدو گفت شاه آفریدون [illegible] — که ویران [illegible]

بسختی چو بشنید از او [illegible] — [illegible]
ز تخم کیان ما دو پوشیده [illegible] — [illegible]

کجا هوش ضحاک بر [illegible] دست — گشادیش جهان را گمر [illegible]
شنودم [illegible] — [illegible]



بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کو را نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

بکوه اندرون به بود بند او
نیاید برش خویش و پیوند او

فریدون چو بشنید ناسود دیر
کمندی بیاراست از چرم شیر

ببندی ببستش دو دست و میان
که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین او
بیفگند ناخوب آیین او

بفرمود کردن بدر بر خروش
که هر کس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ
ازین باده جوید کسی نام و ننگ

بیکجای جویند هر دو هنر
یکی کاورز و دگر گرزدار

سزاوار هر کس پدید است کار
پر آشوب گردد سراسر زمین

به بند اندر است آنکه ناپاک بود
جهان را ز کردار او پاک بود

براتش سوی درزی بجز
وزان پس همه نامداران شهر

کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته

همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان

ز راه سزا پایها ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین
بسی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کین جایگاه منست
بفال اختر بوستان روشن است

که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را از البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
بفر من آید شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش
به نیکی بیاید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سر بسر
نشاید نشستن بیکجای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی
بسی با شما سال پیمودمی

مهان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بدان روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید
ببندی کمندی چنان چون چنین

دما دم برون رفت لشکر ز شهر
وزان شاه نایافته شاد بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار
به پشت هیونی بر افگنده زار

همی راند ازین کوه تا شیرخوان
جهان را جوان بشنوی پیرخوان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشتست و بسیار خواهد گذشت

بران کوه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیدار بخت

همی راند او را بکوه اندرون
همی ساخت کار درش تا برون

بیامد همانگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنین تازنان بی گروه

ببر خر کسی را که نگریزدت
بهنگام سختی ببر گیردت

بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش ببند

چو بندی بران بند بفزود نیز
نبود از بد بخت مانده بچیز

ازو نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد از خویش و پیوند او
بمانده بکوه اندرون بند او

بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران
بجایی که مغزش نبود اندران

فرو بست دستش ببند گران
بدان تا بسختی بماند دران

بماند او برین گونه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

جهان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت این نیکوی
تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
نخست این جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود
که ناپارسا بود و ناپاک بود

و دیگر که گیتی ز نابخردان
بپرداخت و بستد ز راه بدان

سه دیگر که کین پدر باز خواست
جهان جمله بر خویشتن کرد راست

دو دیگر که چندان سزامدار
گذشت ای فریدون هزاران هزار

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پرورانی خود و بشکری

نگه کن کجا آن فریدون گرد
که از پیش ضحاک ملکش ببرد

ببد در جهان پنج صد سال شاه
بآخر شد و ماند ازو جایگاه

جهان پس جهان دیگری را سپرد
بجز حسرت از ملک چیزی نبرد

چنینیم یکسر که و مه همه
تو خواهی شبان باش خواهی رمه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامگار
ندانست جز خویشتن شهریار

زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی

برسم کیان گاه و تخت مهی
بیاراست با تاج شاهنشهی

برسم شهان تاج بر سر نهاد
جهان را ازو گشت دیگر نهاد

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن را ساختند

نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر کس ز یاقوت جام

می روشن و چهره شاه نو
جهان نو ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست
تن آسانی و خوردن آیین اوست

جو گیتی برو بر نماند بمهر
بکوش و برنج ایچ منمای چهر

ور اندر جهان سالیان پنجصد
نیفگند یک روز بنیاد بد

جهان چون نماندش بکس ای پسر
تو نیز ار شوی سوی رانده بمهر

نمایند چنین دان جهان پر ز کید
در و شادمانی نه بینی نبی

وانگه نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه بد در جهان

از ضحاک شد تخت شاهی تهی
سرآمد بر و روزگار بهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
بما در که فرزند شد تاجور

خرامش کنان شد بر بن بهشت
بپیش جهاندار آمد نخست

نهاد از پس آنگه سر بر خاک سر
همی خواند نفرین بضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار
بدان شادمان گردش روزگار

از آن پس ز آنکس که بودش نیاز
همی داشت با خوبی اندر ز راز

نهانش نوا کرد و کس را نگفت
همان راز او داشت اندر نهفت

یکی هفته زین گونه بخشید چیز
چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز
سر بدرهای درم کرد باز

مهانی که بودند گردن فراز
بدان بزم را داد آیین و ساز

بیاراست چون بوستان خان خویش
مهان را همه کرد مهمان خویش

از آن پس همه گنج آراسته
فراز آورید و همه خواسته

همه گنجها را گشادن گرفت
نهاده همه را دادن گرفت

گشاد و در گنج را گاه دید
درم خوار شد چون بسر شاه دید

همه جامه و گوهر شاهوار
همه تازی اسپان بزرین فسار

همه جوشن و خود و زوبین و تیغ
کلاه و کمر را نبود ایچ دریغ

همه خواسته پر شتر کرد باز
کی پاک کردش یاد کردگار

جوان خواسته بر شتر بار کرد
دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز
زبانی پر از آفرین داد نیز

جو آن خواسته دید شاه زمین
ببند رفت و بر ماه کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
گرای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را کزوی سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بد اندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر بر آمیختند / بتخت سپهبد همی ریختند
همه مهتر و کهتر از کشورش / بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواستند آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته با آسمان / همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا کزین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد بود / هران بوم و بر کان نه آباد بود
بداد و بآباد شد دست زد / چنان کز ره پادشاهی سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر گذشت / سه فرزندش آمد گرامی بدست
بتخت جهاندار بر سه پسر / سه فرخ نژاد از در تاجور
ببالا چو سرو و برخ چون نگار / بهر چیز مانند شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
وزان پس چو ایشان بکردار شاه / که بودند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را کجا نام تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخواند بآواز شان
چو بشنید جندل خرد و سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
ز هر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همی راز شان / شنیدی همه نام و آواز شان
یکایک ز ایران سر اندر کشید / بر و بوم هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پر مایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بسوی سرو شاه یمن
نشان یافت جندل ازو در زمان / سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / ز شادی چو بشکفته گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و بوزش نمود / بران کهتری آفرین برفزود

فرستادن فریدون جندل را به پسران خود خواستن دختران

بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا زمین
چو پیغام داری ز فرمان دهی / فرستاده از گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایوان یکی کهترم چون تو تن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهیم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهیم
ترا آفرین از فریدون کرد / بزرگ آنکسی کو ندارد خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / کز درگاه تا شاه بود بوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراکنده رنج و [illegible] گنج
بدان ای سر مایه تازیان / کرا اختر تویی جاودان زیان پی
که شیرین تر از جان فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده نرگس ز فرزند نیست / چو بوند فرزند پیوند بست
بسندیده اندر جهان کس نگست / سه فرزند ما را دیده بس است
بر کس کس اندر جهان دیده نیست / دو دیده بود مر آن دیده است

گرامی ترا از دیده او شناس / گر دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستانی بپیوند نغز
که پیوند کس را نیارد ستم / نگر کش ز خویشتن ببرد هم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید بحال
گر او خوانم بسر دم بود دروز / نه نیکو بود پیش شهریار
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و بنیاد هست
سه فرزند شایسته تاج و گاه / اگر داستانها بود گاه و ماه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
مرا این سه گرانمایه اندر نهفت / بباید شاهزاده در بخت
ز کار آگهان آگهی یافتم / پسران آگهی تیز بشتافتم
ترا از پس پرده پاکیزه روی / سه پاکیزه داری تو ای تاججو
مران هر سه را بود نا کرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شاد کام
کنون نام شان سلیقم و نغز / جهان جوی باشند سزاوار مغز
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نگردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر / بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده روی در خورا کار خوی / سزاوار سزاکاری گفت و گوی
فریدون بیابم برین گونه داد / تو پاسخ بکن آنچه آیدت باد
بیامش چو بشنید شاه یمن / بر بزم مرد چون ز آب گنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه پیوندد ماه این جان پدر
مرا روز روشن شود تیره شب / بباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان شود راز من / بهر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید بپاسخ کنون / مرا چند راز است با رهنمون
فرستاده را زود جای گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرم
بیامد در بار دادن بجست / با نبوه با اندیشگان در نشست
فراوان از آن پیش دستور راند / برخویش خواند از موبدان مهران
نهفته برون آورید آنچه گفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی بود جوی بیش / سه شمشیر زن خسته و پر فر و جشن
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز پیشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید همی گفت شاه / کرا ماره ساخت با تاج گاه
کراینده مهر و پیوند تو / بسی روی پوشیده فرزند نو
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچه اندر خور ما هی
و گر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
و گر سر بپیچم ز فرمان اوی / هراسان شود آزار اوی
کسی کو بود شهریار زمین / بر بخت پا و سکالید کین
شنید این سخن مرد راه جوی / ز ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین داستان سر به پیکت باد / مرا از من بر بباید گشاد
جهان از مو ... و لاد گوان / گشادند یکسر بپاسخ زبان
کرا همگنان این نه پیچم ز رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار / نه ما بنده کانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش این ماست / عنان و سنان آتش [illegible]
بخنجر زمین را کوهستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو اند ارجمند / گر [illegible] بکشای رای بند
و اگر چاره باز خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
از آن آرزوهای بر پایه جوی / گر گردارانه تو چند بروی

شنیدن سخنهای شاه یمن فریدون پسرانرا

چو بشنید از آن کار دانا سخن / نه سر بود مراد زانه بن
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریار انرا که کهترم / بهر چه تو گوی بفرمان برم
بگویش که هرچه تو هستی بلند / سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند

بسر خود گرامی بود شاه را بوینه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی ز فرزند من اندازه گیرم همی
اگر پادشا و بدخواه را وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر جون فرزند خویش به بینم بهنگام با پشت خویش
اگر شاه را ایدونین است کام نشاید زدن جز بفرمان گام
بفرمان شان این سه فرزانگان ببرو و بذین راکمر زدر بند من
بکام من ایچنین سه شاه ترا فروزنده تاج و گاه ترا
بشادی بیایند بنزدیک من شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان به بینم روان نهان بیدارشان
بس آنگه سه روشن جهان بین خویش بدیشان سپارم بآیین خویش
به بینم کز ایشان بر از داد هست بزنهارشان دست گیرم بدست
جو آید بدیدار ایشان نیاز ز رستم ببکشان سوی شاه باز
سراینده جندل جو پاسخ شنید ببوسید تختش جنان جون سزید
بر از آفرین زایوان اوی سوی شهریار جهان کرد روی
جو زانجا بشد زود فرمان گزید بگفت آنچه گفتار پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان نهفته برون آورید از نهان
ز بوسیدن جندل آن خویش سخنها همه پاک بنهاد پیش
جنین گفت پس شهریار یمن سرا انجمن سرو سایه فکن
جو ناسفته گوهر سه دختر بود نه بودش پسر دختر افزون بود
نگر پیش سه دهید خاکپا سروش آر بیاید جو ایشان دو بس
ز بهر شما از پدر خواستم سخنها بابسته آراستم
کنون تا بباید بر او سخن بهر نیک و بد رای فرخ زنید
سراینده باشید و بسیار کس بگفتار او برنهاده دو گوش
بگوی سخنهاش پاسخ و بید جو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی بینا دل پاک تن سزای ستایش بهر انجمن
سخن گوی و روشن تن پاک دین بکاری که پیش اندرش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته خرد داشته گنج آراسته
شما هر چه گویم ز من بشنوید اگر کار بندید چشم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن کر جون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست همش دانش و رای و هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون بهی کار از و مرد بینا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه بسازد شما را و با بزمگاه
سه خورشید رخ را جو باغ بهار بیاراسته پر ز رنگ و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی سه خورشید رخ را جو سرو سهی
ببالا و دیدار و هر سه یکی کز ایشان بداند باز اندکی
ازان هر سه کهتر بود پیش رو مهین باز بنشین میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهن تاجور
میانه نشیند هم اندر میان بران گشت بود هم ز دانش زبان
بپرسد شما را که زین سه همال کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و مهتر کدام نباید جز این گونه بردن نام
بگویید کین برترین کهترست مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست بر آید ترا کام با کام راست
گرانمایه و پاک هر سه پسر نهاده همه دل بگفت پدر

رفتن پسران فریدون بر شاه یمن برای آوردن عروسان را

ز پیش فریدون برون آمدند بر از دانش و پر فسون آمدند
برفتند هر سه بیاراستند ابا خویشتن موبدان خواستند
بجز رای و دانش بجو اندر خورد بسر وا گر جون نان پدر پرورد
کشیدند با لشکری جون سپهر همه نامداران خورشید چهر
جو از آمدن شان آگاه سرو بیاراست لشکر جو پر تذرو

فرستادشان لشکر از پیش جه فرزانگان فریدون خویش
شده این هر سه برپا اندر یمن برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند همه مشک با می برانگیختند
همه بال ایشان بر از مشک و می بر افکنده دینار و در زیر پی
یکی کاخ آراسته جون بهشت زر و سیم افکنده در جای خشت
بدینسان بزمی بیاراسته جو مایه بید اندر زر اسب خواسته
فرود آوریدندشان شادمان جو شب روز شد گرد گستاخشان
فریدون جنان جون ازاول بگفت سه ماه مرخ برون آفتاب
جو خورشید برزد سر از تیره کوه بیامد سبک مرد افسون پژوه
سه دختر بیارید شاه یمن ببالای سرو سهی در جمن
بنزدیک این نامور شادمان بدیدار خورشید و جهر کیان
بدید آنکه جو تابنده ماه نشاید کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بر آن هم نشان که گفتش فریدون هنر بیشتان
ازین سه گرانمایه پرسید هم کز این سه ستاره کدام است که
میانه کدامست و مهتر کدام بیاید همی هر سه را گفت نام
بگفتند ازان گونه کاموختند سبک چشم بر یک سه دختر شدند
بدانست شاه گرانمایه زود گرامیترشان نگاه داشت سود
جنین گفت ای مهین است زه که هر راه ده داد و کر را نکه
بدانگه که پیوسته شد کارسان بهم در کشیدند بازارشان
سه افسروران پیش تاجور رخ شان پر از رنگ شرم بدر

بیان داشتن فریدون را شاه یمن و جادوی کردن ایشان

سوی خانه رفتند با ناز و بزم پر از رنگ رخشان پر آوای رزم
سر ناز بان سرو شاه یمن می آورد و می خواره گرد انجمن
بر آنکس بیاراست و بگشاد لب همی خورد تا تیره برگشت شب
سه پور فریدون سه ماه او بخوردند می هر سه بر یاد او
بدانگه که غیر شد بر خرد کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر انگبین گلاب بفرمودشان بی سلفتن جای خواب
ببالین ایشان گل افشان درخت بخفت آن سه آزاده نیکبخت
سر تا زبان شاه افسون گران یکی جاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن جفت... بیاراست آرایش جادوی
برآورد سر ماه با دو مان بدان تا سرآرد بر ایشان زمان
جنان شد که بفسرد ماهی و باغ بسی برنیارست پرید زاغ
ز فرزند شاه افسون گرای بجستند ازان بحث هر سه ز جای
سه خورشید رخ شاه افسون گرای یکی جاره اندیشه کرد اندر آن
بدان ایزدی سر فرزانگی بافسون شاه مرد انگی
بدان جادو بربست راه نکرد ایچ بد بدیشان نگاه
جو خورشید برزد سر از تیره کوه بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد که دیت رخشان شده
فزوده بهر باده برگشته کار بمانده سه دختر بیاد و کار
جو می خواست کردن بدیشان نگاه سه بر از روکشت فوی شده ماه
سه آزاده را دید جون ماه نو نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار نباید شمردن بران روزگار
نشستن گهی بی سلفت شاه یمن بر نامداران شد انجمن
در گنجهای کهن کرد باز کشاد آنچه بودش نهفته براز
سه خورشید رخ را جو باغ بهشت که سرو سهی بر جوانیش کشت
کیا تاج و با گنج و نادیده رنج نگر زلفشان دید بی تکیه
بیاورد هر سه بدیشان سپرد که سه ماه بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن که هم داد فرزندان بیاریدن
جدا زین کرم کس مبادا میان کز ایشان شمرند این تخم کیان
به اختر کسی دان که دختر بشت جو دختر بود روشنش اخترش نیست

به پیش سپه موبدان برگرفت / که سر شاه با ماه گشتند جفت
جدا شد که کین سه جهان بین من / سپردم شما را بآیین من

بدان تا چو دیده برآرندشان / چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشید ... سان ... / ابر پشت ...

که سر پیش گشت افروخته / عماری بگه اندرون کرد جفت
چو فرزند را باشد آیین فر / گرامی بدل بر چه باد و چه زر

عماری و اشتر میونان گسست / جهان چون بود ساز و آیین بست
ابا گنج و با گوهر شاهوار / همیشه بکار اندرون نیکیار

رفتن فریدون بدیدن پسران بصورت اژدها و اطلاع ...

بسوی فریدون نهادند روی / شد آگه فریدون بیامد براه
بدان داستان خواست آگه شود / جوانان ... دل راه جوی

چو از بازگردیدن آن شاه / کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون / ز بدها کانیش کوته شود

بیامد بسان یکی اژدها / بکرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت ... و جوش / همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را بنزدیک دید / کزو بود پرمایه تاجور
بسر گفت با اژدها روز جنگ / جهان گشت از آواز او پرخروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر / بنزد برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / نه چندین خردمند جای درنگ

سبک پشت بنمود و برگشت ازو / چو شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / ...

چنین گفت اگر کارزار است کار / نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون شنو / خروشید کان اژدها را بدید

بدو گفت کز پیش ما بازشو / همه گرزداران بر خاشخر
گر از راه بی راه کیسو شوی / رسیدست بر ما ازین سان گوی

که فرزند اوییم و هر سه پسر / ...
برفت و بیامد ... / دگر ... افسر ...

فریدون فرخ چو بشنید دید / همان گرز گاوپیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / چنان چون سزاید بآیین کیش

ابا کوس با ژنده پیلان مست / بیاورد مان برگرفتند راه
برفتند بر خاک دادند بوس / جهان آمده پاک در مشت او

چو دیدند پایگان روی شاه / برانداز ... جایگه ساخت شان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / فرو ماند بر جای بیدار هوش

بزد دست و بگرفت بنواختشان / گزو دید نیک و بد روزگار
وز آن پس فرزند خود را بخواند / بر پیش جهاندار آمد فراز

همی آفرین کرد بر کردگار / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که ... / بتخت گرانمایگی برنشاند

چنین گفت کان اژدهای دژم / چنان چون بباید سزاوار مغز
تو ای مهتر و سلم تا مه بود / چو بشناخت برگشت ...

کنون نامشان ساختیم نغز / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور ... از پیل و ببر / بگیتی پراکنده کام تو باد

گر جستی سلامت ز جنگ نهنگ / ز آتش برادر دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

میانه که آغاز تیزی نمود / که هر دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتران مرد ... و جنگ / کجا زنده پیلش نیارد بزیر

هنر خود دلیرست بر جایگاه / چنان گر ره هوشیاران شنید
دلیر و جوان مرد هشیار بود / که هم با شتاب و هم با درنگ

ز خاک و ز آتش میانه گزید / همه مهتری باد فرجام او
کنون برگشاییم شادی و لب / ز گیتی جز او را نباید ستود

کنون ایرج اندر خورد نام او / ... بنام پری چهرگان عرب

بدان گونه آغاز شیری نمود / بسلم نگاه و درشتی و دیری نمود
زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی

زن ایرج پاک جو را کهی / کجا بد ز خوبی سهیلش سهی
بسان اختران کرد کار سپهر / گر اختر شناسان نمود چهر

نبشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامدار آن خویش
بسلم اندرون بود اختر نشان / نبود آنکش مگر مشتری ...

دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید شیر دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه

ز اختر بدیشان نشانی نمود / گر آشوب و پر جنگ بایست بود
شد اندوه کین چون نگاه شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

برایرج برآشفته دید پیش سپهر / نبد سازگاری ابا او سپهر
باندیشه ... روشن روان / بکرد او دگرگون سرا این مکان

چو شاه آن نهان دید کرد آشکار / کزو ... چرخ
نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهره کرد آفریدون جهان

بخش کردن فریدون ولایتها بر پسران عداوت گرفتن پسران

یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید

بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین

کمی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان بر او گوهر افشاندند / مهان پاک توران شهش خواندند
از این پس نیابت به ایرج رسید / مر او را همی شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان جای شاهان و تخت کیان
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان مهر و گاه و همان تخت عاج

نشستند هر سه با رام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
مر او را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را چو خواندند ایران خدای

برآمد برین روزگار دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد

بدان گونه کز گردش ... انجمن / شود سست نیرو گرد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفت ... خیرگی

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه باز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین روی پر ز چین / فرسته فرستاد ...

فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت اینکه در دلش آمد فرود / فرستاده را دل پرافگنده بود

بنزد برادر جهانگیر تور / که بودش ز دل رای و اندیشه دور
بدان ای سپهدار ترکان و چین / گسسته دل روشن و برگزین

... زبان کرده گوش و پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند
... / گزین کو نشستن ...

سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
جو ایران و دشت یلان و یمن / با ایرج دهد روم و خاور بمن

سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین ... بدر کرد بر ما ستم
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست
... فرستاد بگزارد پای / بیامد بنزدیک توران خدای

بیامد بنزد دلیر مهتران زمین / بنزد سپهدار ترکان و چین
بخوبی شنید و همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگوی این سخن همچنین یاددار
که ما را بگاه جوانی پدر / برون کرد نفرین ای دادگر
درختیست این از نشانده بدست / کجا بیخ او خون و بارش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
ز دانای هشیار کردن نگاه / همی روی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت از من بگو این پیام / که ای شاه بیدار دل نیکنام
بجای زبونی و جای نهیب / نباید که یابد دلاور شکیب
نشاید در این کار ما هیچ / کجا آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی او پرده راز
برفت آن برادر دو مهتر دو تن / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند بر شه یکی رفت از [illegible] / سخن راند [illegible] آوراز

شور کردن سلم و تور در باب ایرج و چاره [illegible] اندیشیدن و فرستادن ایلچی در درگاه فریدون

کو بند بس مهی تیز و بیر (?) / سخن گوی بیدار دل یادگیر
ز پیکان پر وحشت کرد [illegible] / سگالش گرفتند هر دو براه
سخن سلم پیوسته کرد از نخست / نباید که یابد ز آباد کرد

جوانی بکاخ فریدون رود / ز شرم پدر دیده کانش نشست
فرستاده را گفت [illegible] / بباید که باشد بهر دو سرای
جهان را بود روز پیری امید / نخستین زمین بوس داد و درود
دو دیگر بگوشش که ترس از خدای / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد و ایزد پاک / نگر دو سیه موی کشته سپید
جو سازی درنگ اندرین جای تنگ / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی آرزو ساختی [illegible] راه / بزرگ آمده نیز [illegible] خرد
ندیدی هنرها یکی بیشتر / نگردی بجز داد و دین راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد / یکی را برآمد سر افراختی
یکی تاج بر سر بیالین تو / کجا دیگری زو فزون بود سر
یکی را دم اژدها ساختی / بزیر تخت شاهی اندر خورم
ایا داد کن شهریار زمین / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کهتریم / شود دور با بد جهان را ز زور
سپاری بدو گوشه از جهان / بدین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از ان تارک بی بها / هم از روم گردان جو جنگی پلنگ
نه از آوردم لشکری گرزدار / نشستند جو ما ز تو خشنود [illegible]
و گر نه سواران ترکان و چین / زمین را ببوسید و بنوشت پشت
بر انسان بزین آورد پای / ز ایران و ایرج بر آرم دمار
جو بشنید موبد پیام درشت / برآورد [illegible]
برابر اندر آور دبالای او / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه فریدون رسید / ببرده [illegible] جای پر مایگان
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته [illegible] سایگان / خروشی برآمد [illegible] شیر
سپهر ست پنداشت ایوان بجای / بدست گرز و پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه مرد دلیر / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / بسی لشکری گردش اندر بپای
بر فتند بیدار کار آگهان / اندر ان [illegible] داشتند
چو چشمش بروی فریدون فتاد / یکی پر منش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / یکی شاه دید او بر افراز داد

شنیدن [illegible] درشت فریدون [illegible]

فرستاده [illegible] سخن [illegible] نمود

فرستاده چون دید [illegible] بود / زمین را ببوسید [illegible]
نشاندش فریدون [illegible] / سزاوار [illegible]
بپرسید [illegible] گرامی نخست / که هستند شادان دل تندرست
دگر گفت کین دشت راهی دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای خردمند شاه / که بی تو مبیناد کس پیش گاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند / همه پاک زنده بنام تو اند
همه بنده شاه را تا سزا / چنین بر تن خویشتن پادشا
پیامی درشت آوریدم بشاه / فرستنده پر خشم و من بی گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان نا هوشیار
بفرمود پس تا زبان بر گشاد / شنید همه سر بسر کرد یاد
فرستاده [illegible] پیام بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / ترا ترس پوزش نباید بکار
که من چشم خود همچنین داشتم / همی بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
اگر [illegible] کرد کو هر بدم / درود از شما خود [illegible]
ز پند من از مغزشان شد تهی / همه از خرد تان نماند آگهی
ندارد و شرم و نه ترس از خدا / شمارا همانا جز این نیست راه
مرا پیش [illegible] قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد چون ماه روی
[illegible] کرد کو / نشد بیشتر [illegible] بجای تو [illegible]
شمار [illegible] جهان روزگار / نماند جهان نیز هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / بر فشنده خورشید تا تیره خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شمار انگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین / بکردیم بر داد بخش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه [illegible] یزدان [illegible] نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادم بدو گیتی من / بجستیم [illegible] انجمن
کمر همچنان [illegible] آباد تخت / سپارم به دیده [illegible] بخت
[illegible] اکنون [illegible] / بتازی [illegible] کژی کشید اهرمن
بترسید تا [illegible] کار بلند / چنین [illegible] کرد و خوانید [illegible]
یکی داستان گویم از [illegible] / جهان [illegible] کار بد آن بد رود
چنین گفت [illegible] سخن رهنمای / [illegible] جاوید [illegible] سرای
بخت [illegible] / چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم [illegible] جنگ این اژدها / روان باید از کالبد تان جدا
مرا خود [illegible] رفتن است / ز هنگام نیروی آشفتن است
و لیکن چنین گوید این سالخورد / [illegible]
که چون از [illegible] دور شاهی / جان خاک و آن گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانند شان [illegible] پاک
جهان چون [illegible] / نخواهد شدن رام بار کسی
کنون هر چه دانید [illegible] کرد کار / [illegible] رستگاری [illegible] شمار
بکوشید [illegible] کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار او / زمین را ببوسید [illegible] روی
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
[illegible] کان دو [illegible] جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر [illegible] / که با شند شادان بکردار به
ز پیش فریدون جهان [illegible] گشت / تو گیتی [illegible] یاد [illegible] گشت
برادرت چندان برادر بود / [illegible] مر ترا بر سر افسر بود
جو پژمرده شد روی [illegible] / نگردد کسی کرد بالین تو
تو گر [illegible] شیر مهر آوری / سرت کرد و آسوده از داوری
دو فرزند من از دو گوشه جهان / بران سان گشادند بر من نهان

گرت سر بکارست بنیچ کار
نباید ز گیتی ترا باز جست
چنان داد پاسخ گرامی شهریار
همی بر مرا اندر رخ ارغوان
که چون بستر از خاک بالین ز خشت
خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو دستور باشد مرا شهریار
که بر کامهای نامداران من
بگیتی چه دارید چندین امید
مرا با شما نیست فرجام کار
بدو گفت شاه ای خردمند پور
ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزید
چه بخشش جز آرایش زیر
برستند و چند از میان سپاه
کمر باز بستم تن تندرست
چنین گفت کین نامه پند مند
هر آنکس که بر گونه دیده جهان
نماند بشب بر روز سپید
نخواهم همی خویشتن را کلاه
برادر که بود و دل آن مرد
بیفکند شاهی شما را گزید
بر آن کو بسال از شما کهتر ست
چو از بود دشمن بگذرد روز چند
بشد با تنی چند برنا و پیر
بدیده شد اندیشه بآیین خویش

در گنج بگشای و بربند بار
بی آزاری و راستی کار هست
نگه کن بدین گردش روزگار
کند تیره دیدار روشن روان
درختی چرا باید امروز کشت
چو ما دیده بسیار چندین زمین
همی بگذرانم ببد روزگار
جهان چون گرامی تن تو جان
نگر تا چه کرد بجمشید شید
بباید چشیدن غم روزگار
برادر همی رزم سازد تو سور
دلت مهر و پیوند ایشان گزید
که از آفرینش چنین است بهر
بفرمای کاید با تو براه
که روشن روانم بدیدار تست
بنزد دو خورشید گشته بلند
شده اشکار ابر و پر جهان
گشاینده گنج بخش امید
نیاکند و گنج و تخت و سپاه
وگر چه نزد بر کسی باد سرد
جهان گرزه نامداران ...
بمهر تو از یکدگر درخورست
فرستید نزد من ارجمند
جهان را نخواهم که ... گیر

رسیدن ایرج بتور و سلم با نامه فریدون

تو گر جانت بر رزمت بازی بکام
نگه کرد پس ایرج پر هنر
که چون باد بر ما همی بگذرد
باغاز گنج و فرجام رنج
که هر چند چرخ از برش بگذرد
از آن تاجور نامداران پیش
نباید مرا تاج و تخت و کلاه
بگویم که از شهریار زمین
بفرجام هم شد ز گیتی بدر
دل کینه ورشان بدین آورم
مرا این سخن یاد باید گرفت
ولیکن چو جان و سر بی بها
ترا ای پسر گر چنین است رای
ز درد دل اکنون یکی نامه
یکی نامه بنوشت شاه زمین
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
گراینده تیغ و گرز گران
کنون رنجها گشته آسان برو
سر و سرزند را خواهم آرام و ناز
روان اندر آن بهر آزادتان
ز تخت اندر آمد بزین برنشست
آرایش و اندر تو شه خوردید
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان

وگر خورد باید پس از تو شام
بران مهربانی ... پدر
خردمند مردم چرا غم خورد
پس از رنج رفتن ...
نبش خون خورد باز کین ...
ندیدند کس افسر ایمن خورش
روم پیش ایشان دوان بی سپاه
مدارید خشمی ...
نماندش جان تاج زرین کمر
سزاوار تر زانکه کین آورم
ز هم روشنای ... شگفت
نهید پر خرد در دم اژدها
براگی کار و بر درز جای
نویسم فرستم بدان انجمن
برسم کیان چون در افشان نگین
یکی شاه خاور دگر شاه چین
ز روز نامداران ایران
برو خلق گیتی در آورد ...
از آن پس که بردیم رنج دراز
همان آرزومند دیدارتان
برفت و میان بندگی را ببست
چو بر روز ... پروردید
پس آنگاه ایرج که ... کرد راه
بدانکه از رای تاریکشان
سپهر بس باز رفتند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
بی آرامشان شد دل از مهر او
گر ایست سزاوار شاهنشهی
بلشکر که آمد دلی پر ز کین
سخن شد پژوهنده اندر دو
بهنگام باز گشتن ز راه
که چندان نگاه آمد با شیشند
سپاه دو کشور ... کرد هم نگاه
بدین گونه از جای بر خاستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
برفتند هر دو گرازان ز جای
برفتند با او بخیمه درون
ترا باید ایران و تخت کیان
بدو گفت کای مهتر نامجوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین
جهان بخششی کان جهانجوی کرد
مرا تخت ایران اگر بود زیر
مرا با شما نیست ننگ و نبرد
سپهر بلند ار کشد زین تو
چو بشنید تور این سخن برمید
نیامدش گفتار ایرج پسند
یکایک بر آمد ز جای نشست
بجاید گفتار ایرج ز کین ...
نکن خویشتن را ز مردم کشان

یکی تازه تر برگشادند چهر
برفتند هر دو بپرده سرای
دل از مهر بردیده بر چراو
چو این را بباید کلاه مهی
دو کشتن بر خون ایرج جنین
ز شاهی و از تاج و هر کشوری
همانا بلشکر نکردی نگاه
یکی چشم زی ایرج بنرد اشهند
از این پس جز او را نخوانند شاه

کشته شدن ایرج بر دست تور و سلم

سپیده بر آمد بیالود خواب
نهادند سر سوی پرده سرای
سخن بیشتر ز چرا ... چون
مرا بر در ترک بسته میان
اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه شاهی بیکسره روی زمین
همه سوی کهتر بسر روی کرد
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
نباید مرا ... دل ابچه کرد
سر انجام خشت است بالین تو
بگفتار ناپاک و بوی پلید
ندان آشتی نزد او ارجمند
گرفت آن گران کرسی زر زبد
نه شرم آمدید ز پس ...
گزین پس ... خدا از من نشان

دو بر خاسته ... یکی نکوی
با ایرج نگه کرد یکسر سپاه
سپاه پراکنده شد جفت جفت
بلشکر نگه کرد سلم از نهان
سراپرده برداشت از انجمن
بتور از میان سخن سلم گفت
سپاه دو شاه از بدیرشند
از ایرج دل ما همی تیره بود
اگر ایرج او ... مسلمانی ز جای

دو ... کوده را دل بران کار گرم
چو از خیمه ایرج بره بنگرید
بدو گفت تور ار تو از ما کهی
برادر که مهتر ز خاور و ریخ
نه تاج کئی خواهم اکنون نگاه
بزرگی که فرجام او بر تریست
چو از تور بشنید ایرج سخن
سپردم شما را کلاه و نگین
زمانه نخواهم بآزارتان
جز از کهتری نیست آیین من
چو بشنید سلم این همه سر بسر
ز کرسی بخشم اندر آورد پای
بزد بر سر خسرو تاج دار
بکشتم مرا کست انجام کار
بسندی او هم دانسانی کنی

گرفتند پرسش نداری بروی
که او بود سزاوار تخت و کلاه
همه نام ایرج بد اندر نهفت
سرش گشت ازان کار ...
خود و تور بر پشت بار از زن
که یک یک سپاه از دو کی ... جفت
دگر بود و دیگر بساز آوری
بر اندیشه اندیشگان فزود
ز تخت بلند او فتی زیر پای
همه شب همی چاره ها ساختند
که دیده بشو بند ... خرم
بر از مهر دل پیش ایشان دید
چرا بر نهادی کلاه مهی
بسر بر ترا افسر ...
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
بدان برتری سپه ...
یکی پاک تر پاسخ افکندبن
ندارید با من شما نیز کین
وگر دور مانم ز دیدارتان
نباشد جز از مردمی دین من
بگفتارش اندر نیاورد ...
همی گفت ...
از و خواست ایرج بجان زینهار
نه ... از خون من کردگار
که جان داری و جان ستانی کنی

میازار کس را که داریکش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
پسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / بکوشش فراز آورم توشه‌ای
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
بخون برادر چه بندی کمر / چو سوزی دل پیر گشته پدر
سخن را چو بشنید پاسخ نداد / همان چشم بودش همان سر بباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآب گون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی سرش
فرود آمد از پای سرو سهی / بگسست آن کرگاه شاهنشهی
روان خون از آن چهره ارغوان / شد از نامور شهریار جهان
سر تاج ور زو تن پیلوار / بخنجر جدا کرد برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / ز دان بس نهادی بجان بیمار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارا بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / بکار جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشی بی‌گنه خیره خیر / از این دو ستمکاره اندر گذر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینست سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش کنون خواه تخت / شد آن شاخ گستر بهار درخت
جو کشته بیاران دو بیدادگر شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده به راه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
جو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زین سخن چون ندید آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را کو طراز است تخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بنیره و بر دند و پیل از درش / ببستند آیین همه کشورش
بر پیل اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
سیوی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی برآورد کای سوکوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد / بپیش فریدون شد آن شیخ مرد
ز تابوت زر تخت برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
یکی سنگدل پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد پس آفریدون بخاک / سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیده شد ناپدید / که دیدن دگر گونه بود آرزوی
چو خسرو برین گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از بر او سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر بر گرفته ز راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشش از بهر ایران بدرد
برین گونه گردد بیکبار چرخ / بخوابید زبودن چو بنمود چهر
مبر خود ز مهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی از کمان
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / پدر را فکند بر تیغ از روی چهر
یکی بنده گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
سیه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا بزم شاهان بدی / و رامشگران جشن کاوان بدی
فریدون سرش شاه پور جوان / بیامد ببر بر گرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را دید بی تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گلستان و بید سهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سپاه
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
سپارد ابر نار خونین بدست / فکندند آتش بر سرای نشست
گلستانش برکند و سروش بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
به داغی جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بر ایشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کین ببسته کمر
جوان بی‌گنه را ببرید سر / ببرد سران دو بیدادگر
چو دیدم جهان زان سپس شایدم / که خاک بالا بپیمایدم
بگفت این و بگریست چندی به زار / همی تا کی بارستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای گرامی جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده به زار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش مغانی و چشمی پر آب / ز مردم و دد و برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همی دید بر تا و دل پر ز خون / نشسته به تیمار شاه اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بر اندوه بر سوک شاه
چه مایه چنین روزگاری گذشت / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد چنین چند گه روزگار / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سالار گشت / بران ماهرویان همی برگذشت

پروردن دختر ایرج فریدون و زادن منوچهر از آن دختر و پرورش کردن منوچهر را فریدون

یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک از او بار داشت
پری چهره را که بد در نهان / که از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوبرخ شاد دلش پر امید / بنیکی همی داد دل را نوید
چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر سرو راز / بپروردش او برآمد شادی دراز
جهانی گرفت اندر پرورش / برآمد بنازو برستی تنش
میان خار و رخ را سراسر بیاری / تو گفتی نگاریست چینی به جای
چو برخاست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شد آن روی
نیا نامزد کرد شوهرش پشنگ / بدو داد چندین برآمد درنگ
نشستی اگر بود برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش میان نام پیرو بدوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی

گفتار اندر زادن منوچهر از مادر خویش

چو یکچند برگشت چرخ کبود / بسر بر شکفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
جو از ماه در چهره آن شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
بر پدر بد و گفت کای تاج ور / یکی شاد کن دل ایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده کرد / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهادن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
که گویی که اکنون بدیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
همی گفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد
ز بس گنج جهان آفرین کرد یاد / ببخشود و دیده بدو باز داد
فریدون بدو روشن جهان زاد باد / بچهر نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مادر پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آورد پر مایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین بردمیدش که باد / بر و برگذشتن ندیدی روا

پرستنده و کش بر و اشتی
چنین تا برآمد برین سالیان
چو جشن دل او شاد باز شد
کلید در گنجهای گهر
چه اسپان تازی بزرین ستام
کلاهای چاچی و تیر خدنگ
برابر سرای منوچهر دید
همه پهلوانان لشکرش را
بشاهی برو آفرین خواندند
سپهدار چون قارن کاویان
بسلم و بتور آمد این آگهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
یکایک بر آن رای شان شد درست
بجستند زان انجمن دوریان
در گنج خاور گشادند باز
چه زرین طبقها پر از مشک و عبیر
مر آنکس که بد بر در شهریار
چو پرده [illegible] شدشان دل [illegible]
که جاوید بادا فریدون گرد
مران کان دو بدخواه بیدادگر
بپای گنهکار [illegible] رهی
چو گفتند گفتند کای پر خرد
نبشته چنین بود مان اندرش
و دیگر که ناپاک بی باک بود
همی چشم داریم از آن تاجور

زمین را بی هیچ بگذاشتی
بیاموزش از اختر زمانی زبان
سپهبد نیز با او هم آوا شدند
همه تخت و دیهیم و هم تاج و گاه
چو شمشیر هندی بزرین نیام
سپر بار چینی و رومی جنگ
دل خویشتن [illegible] از مهر [illegible]
همه نامداران کشور را
زبرجد بتاجش برافشاندند
سپهکش چو شیروی [illegible]
که شد روشن این تاج شاهنشهی
کز اختر همی شد بسوی نشیب
گران روی شان [illegible]
یکی پاک دل [illegible] زبان
بدیدند [illegible] فراز
چه دیبا و دینار و خز و حریر

پیغام گزاردن سلم و تور نزدیک آمدن فرستاده نزد فریدون بخواهشگری

فرستاده آمد برآراسته
که فرخ کیی ایزد او را سپرد
بر از آب دیده و ز شرم [illegible]
بآیین درگاه شاهنشهی
مر آنکس که [illegible] کیفر برد
برسم پرسش اندر آمد [illegible]
بر بده دل از ترس کیهان خدیو
که بخشایش آرد بما بر مگر

بپای اندرش سنگسار آمده
هنرها که بد پادشا را بکار
نیا تخت زرین و گرز گران
سراپرده دیبا از رنگ رنگ
چو از جوشن و ترگ و رومی زره
برین گونه آراسته گنجها
کلید در گنج آراسته
بفرمود تا پیش او [illegible]
بجشنی بدان بود روزی [illegible]
چو شد ساخته کار لشکر همه
چو آگه شد آن دو بیدادگر
نشستند مرد بداندیش [illegible]
که سوی فریدون فرستاد کس
بدان مرد با رای با هوش و نرم
ز گنج و کهن تاج زد [illegible]
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی
چو دادند نزد فریدون پیام
سرش سبز با دانش [illegible]
پشیمان شده داغ دل بر گناه
از ایرا که چشم ایشان نبود
بماند بتیمار دل پر ز درد
[illegible] بر جهان سوز [illegible]
بما بر چنان خیره شد [illegible]
اگر چه بزرگست ما را گناه

روان [illegible] پرسش [illegible]
بجای خویش نامور شهریار
بدو داد [illegible]
بدو اندرون خیمها بلند
گشادند در [illegible]
بگرد آمده [illegible]
بگنجور او داد [illegible]
همه یادگاری [illegible]
شده در جهان [illegible]
برآمد بر شهریار [illegible]
ز حال منوچهر و کار [illegible]
شده تیز روز جفا پیشگان
بپوزش کجا چاره [illegible]
بگفتند [illegible]
همه [illegible] پیلان [illegible]
ز خاور بایران نهادند روی
یکایک فرستادشان یادگار
بتخت آن جهاندار بردند نام
[illegible] بر گذشته [illegible]
همی سوی پوزش بجویند راه
که گفتارشان کس تواند شنود
چو ما مانده ایم ای [illegible]
ز دام قضا بر نیاید رها
که مغز دو فرزانه شد جای او
بنادانشی بر نهد پیشگاه

همین چشم داریم از آن تاجور
دو دیگر بهانه سپهر بلند
منوچهر را با سپاه گران
[illegible] درختی که از کین [illegible]
فرستاده آمد دلی پر سخن
بشاه آفریدون رسید آگهی
نشست از بر تخت فیروزه شاه
بتخت منوچهر بردست شاه
بزرین عمود و بزرین کمر
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
فرستاده چون دید درگاه شاه
ز بالا فرو برد سر پیش اوی
فرستاده بر شاه کرد آفرین
همه بنده خاکپای تو ایم
پیام دو خونی بگفتن گرفت
بگفتش که ای شاه [illegible] پسر
ز کردار بد پوزش آراستن
فرستاده گفت و شهنشه شنید
یکایک بدو [illegible] گفت
شنیدم همه هر چه گفتی سخن
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را
اگر بر منوچهرتان مهر خاست
کنون چون ز ایرج بپرداختند
ابا گرز و با کاویانی درفش
چو شاه [illegible] و سرو یمن

که بخشایش آرد بجان بر مگر
که گاهی بیاهنت گاهی گزند
فرستند نزدیک خواهش گران
با آب دو دیده توانیم شست
سخن راند سر دید پیدا نه بن
بفرمود تا تخت شاهنشهی
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
نشسته بسر بر نهاده کلاه
زمین کرده خورشید گون [illegible]
بدست دگر ژنده پیلان جنگ
پیاده دوان اندر آمد براه
همی بر زمین بر بمالید روی
که ای نازش تاج و گاه و نگین
همه پاک زنده برای تو ایم
همه راستیها نهفتن گرفت
پیام دو فرزند بیدادگر
منوچهر را پیش خود خواستن
مر آن بند را پاسخ آمد پدید
که خورشید را چون توانی نهفت
دو بیداد بی رحم بی باک را
تن آباء نامورتان کجاست
بجوی منوچهر برساختند
زمین گشته از سم اسپان بنفش
به پیش سپاه اندرون رای زن

اگر چه بزرگست بر ما گناه
اگر پادشا را سر از کین ما
بدان تا چو بنده به پیشش [illegible]
بپوئیم تا آب رنجش دهیم
ابا پیل و با گنج و با خواسته
بدیبای چینی بیاراستند
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
دو رویه بزرگان کشیده گروه
بدرگاه ایوان کشیده رده
برون آمد از کاخ شاپور گرد
چو نزدیک شاه فریدون رسید
گرانمایه شاه جهان کدخدای
زمین گلشن از پایه تخت [illegible]
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
گشاده زبان مرد با رای و هوش
که ما بنده خاکپای تو ایم
فریدون از او باز جوید پدر
چو بشنید شاه جهان کدخدای
نهانی دل آن دو مرد پلید
که گفتارتان بر نیاید [illegible]
که کام دد و دام بودش نهفت
[illegible] رویش مگر با سپاه
سپهدار چون قارن رزمخواه
درختی که از کین ایرج برست

به پیدا نشینی بر نهد پیشگاه
شود پاک [illegible] شود دین ما
بباشیم جاوید اینست رای
چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
بدرگاه شه آمد آراسته
کلاه کیانی بپیراستند
چنان چون بود درخور شهریار
سراپای یکسر بزر [illegible]
ابا طوق و با گرز زرین [illegible]
فرستاده سلم را پیش برد
سر و تاج و تخت بلندش بدید
بفرمودش او را سزاوار جای
هوا روشن از مایه تخت [illegible]
فرستاده پیشش بگسترد مهر
بدو داد شاه جهاندار گوش
[illegible] برای تو ایم
[illegible] و تاج و کمر
پیام دو فرزند ناپاک رای
ز خورشید روشن تر آمد پدید
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
از این در سخن چند رانیم نیز
سرش را یکی سنگ تابوت جفت
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
چو شاپور و نستور [illegible] سپاه
[illegible] برگ و بارش بخواهیم

ازان تا کنون کین او کیمیاست
کنون زان درختی که دشمن نشاند
ابا نامداران ایران بهم
و دیگر که گفتست باید که شاه
شنیدم چنین بوزش تاکیکار
کر آمرزش آید ز یزدان پاک
ز روشن جهانداریان تیکنام
سر دیگر فرستادن بخت خام
مر تاجداران فرو شیم زر
که گوید که جان گرامی بسر
پدرتان نبود زنده با بیر سیر
فرستاده کان هول گفتار دید
همه بود شنیها بروشن روان
چاه بکرد از باد دمان
چامد بدرگاه پرده سرای
دو شاه دو کشور نشسته بار
نشستند کهی نو بیار استند
ز شاه آفریدون فرخ کشورش
بزرگان کدامند و دیگر کیست
فرستاد گفت اگر دش بهار
سپهر زمین خاک ایوان او
چو رفتم نزدیک ایوان فراز
ابر پشت پیلان همه تخت زر
نشسته بر و شهریاری چو ماه
جهان از و دل از ترس او امید
نشسته بر شاه بر دست راست

که پیوسته زمانه ندیدیم راست
بر آموش ستانی برابر بلند
چو سام نریمان و گرشاسپ و خم
دل از کین بشوید ببخشد گناه
چو گفت آن جهانجوی نابرده بار
شما را ز خون برادر چه باک
سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
چین ژنده پیلان و بیروزه تاج
که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
بهانی کنون بر گشته پدر
ازین کین نخواهد گشادن کمر
نشست منوچهر سالار دید
مه بیدآن گرانمایه مرد جوان
پری با بر زبالیج دلی بد کمان
بپرده درون دید خاو چهار
بلکشنه کایه فرستاده باز
ز شاه تو آیین خبر خواستند
ز گردان ایران و از کشورش
چه ماید شبستان و گنجور کیست
هزیدا و بهند در شهریار
بهشت این روی خندان او
سرش با ستاره همی گفت راز
ز گوهر همه طوق شیران نر
ز یاقوت رخشان ابر بر کلاه
تو گفتی بگر زنده شد جمشید
تو گفتی زبان و دل پادشاست

ز خوب اندی باد و فرزند خویش
بیاید کنون چون هزبر زبان
سپاهی که از کوه تا کوه جای
که بر ماچنین گشت گردان سپهر
که هر کس که تخم جفا را بکشت
هر آنکس که دارد ز دانش خرد
مکافات این بد ز هر دو جهان
همین بد رها گوهر گونه گون
هنر بی بهار استانند بها
همین خواسته نیست مارا نیاز
بیامت شنیدم تو پاسخ شنو
بپیر مرد و بر جوانشب لرزان بجای
که با سلم و با تور گردان سپهر
ز دیدار چون خاور آمد پدید
یکی خیمه پرنیان ساخته
بیامد همان گاه سالار بار
بجستند هر گونه آگهی
و دیگر که گرد اگه دان سپهر
سپهدارشان چیست و سالار کیست
ابا رستم خرم در ایدر بهشت
بالای میدان او راغ نیست
یکدست پیل و یکدست شیر
خرامان شیرم نزد آن ارجمند
زکا فور موی و چو گلبرگ روی
منوچهر چون زاد سرو بلند
ز رامشگران کاوه برهنر

که من جنگ را گردمی در بهشت
بکین پدر تنگ بسته میان
بگرزند گوینده کیهان بپای
خرد تیره شد چیره شد جای مهر
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گناه آن سگالد که پوزش برد
بیاید دو این هم نماند نهان
نجوییم کین و نشوییم خون
نگر بد تبر از بچه اژدها
سخن چند خواهیم گفتن دراز
یکایک بگرد و برو دی برو
هم انگه بزین اندر آورد پای
ز بس دیر چند اندر آرد بچهر
بهامون کشیده سراپرده دید
بگندش زده جای پرداخته
فرستاده را برد در شهریار
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
که دارد همی از منوچهر چهر
جنگ اندرون نام بردار کیست
همه جایگه عنبر همه زر خشت
به پهنای ایوان او باغ نیست
بهانی بخشد از آورده زیر
یکی تخت پیروزه دیدم بلند
دل آرام جوی و زبان چرب گوی
بکرد از طهمورث دیو بند
به پیشش که رزم دیده سپر

ز آهن گران کاوه بر چپ سر
چو شاه و همین سرو سوز شاه
همه گرد از ایران دو رویه سپاه
هبار ز جوشن دی در دیده سیر
گر آیند زیما بجنگ آن گروه
بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید
نشستند و جستند هر گونه رای
چو دیدند آن بچه نره شیر
نبیره چو شد رای زن با نیا
سواران ز نزنگ ایران همه چشمند
سپاهی گراگر گرانه بنود
هم انگه خبر یافته فریدون سپید
سپه چون بنزدیک ایران رسید
نبود بر پستان منوچهر شاه
چو آمد کس با سکاله بیش
و دیگر ز هر مردم پر کنش
منوچهر گفت ای سرافراز شاه
من اینک میان را بروی زره
از آن انجمن کس ندارم برو
نبرد او تا قارن جنگجوی
همی رفت لشکر گروها گروه
ز کشور ز بانگ سواران خروش
ز لشکر که نهاده ان ماند میل
چو دو صد شتر بر نهادند بار
دلیران یکایک چو شیر ژیان

به پیشش یکی رزم دیده گروه
چو پیرو گرشاسب گنجور شاه
بزرین عمود و بزرین کلاه
چو شاه پور بل ژنده پیل دلیر
شود کرچه هامون چو کوه
سخن نیز کردان فریدون شنید
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
شود تیز دندان و گرد دلیر
از آن جایگه برد و کیمیا
ز چین و ز خاور سپه ساختند
بدان بد که اختر چه با زبود
کر لشکر بدین سوی جیحون رسید
همانگه خبر شاه ایران شنید
که پهلو بهامون گذارد سپاه
پلنگ از پس پشت همیاوش
بنوز جام روزی به پیچانش
که آید بنزدیک تو کینه خواه
ببندم میان را که رزم گرده

رزم منوچهر با تور و سلم و کشته شدن تور بدست منوچهر

ز پهلو بدشت اندر آورد رو
چو دریا بجوشید هامون کوه
همی کر شدی مردم تیز گوش
گشیده دو رویه دو صد زنده پیل
چو یکصد جان بار دمه کار زار
همه بسته بر کین ایرج میان

کی نام او قارن رزم زن
شمارش در کنجها ناپدید
سپهدار چون قارن کاویان
چو بست بر کوس بر پیل کوس
همه دل پر از کین سر پر ز جنگ
دو مرد جفاپیشه را دل ز درد
بسلم بزرگ اگهی تور گفت
چنان نامور بی هنر چون بود
بیاید بسنجید مار اجنگ
فتاد اندر آن بوم بر کفت و کوب
دو لشکر ز خاور با ایران کشید
ابا زنده پیلان و با خواسته
کر لشکر ز خاور با ایران رسید
یکی داستان زد جهاندیده
شکیبایی و هوش و رای خرد
بیا داد فروه آن شناسیده
مکر بد سکالد بدور زکار
بکین جستن آزاد شاه کاه

سراپرده شاه بیرون کشید
جهان تیره شد روز روشن ز گرد
خروشیدن پیل و اسپان نشست
بجست از بر پشت تابان تخت زر
همی نامدار آن جوشن وران
به پیش اندرون کاویانی درفش

سپهدار چو دار لشکرشکن
کسی در جهان این بزرگی ندید
به پیش سپه اندرون آویان
هوا گرد از کرد چون آبنوس
جز از جنگ شادان ز آرزو
به بیچید و شد جوان لاجورد
کر آرام و شادی بباید نشست
کر آموز کارش فریدون بود
ستاپ آورید ان بجای ...
سپاهی بدیشان بنهاد اندرون
بخفتان و خود اندرون نامور
دو خونی بکینه دل آراسته
وز ایشان کردش نظیر بود
که مرد جوان چون بود نیک پی
سر بر ثریان را بدام آورد
کر تغیبه با من جنابید
بجان و تن خور زن پهار
برارم بخور شید گرد سپاه
کجا جست باید با من نبرد
درفش همایون بهامون کشید
تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز بانگ تبیره همی بر گذشت
بدر اندرون چند گونه کهر
بر فتند با گرز با ارکان
بجنگ اندرون تیغها بخش

منوچهر با کاویانی درفش / برون آمد و کرد گیتی بنفش
همه زیر برگستوان اندرون / ندیدشان بجز خشم و آئین نبرد
سراپرده شاه بیرون زدند / ز تمشیه لشکر بهامون شدند
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد بپیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بدان آهنین دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
زده برکشیدند گرد سپاه / منوچهر با پیر و در قلب گاه
همی رفت چون در میان کوه / و با مهتران برآمد ز کوه
سپهبد چو قارن جنگی ازرم / همه تیغها برکشیدند از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین در جو کرد تهمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و نوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / تو گفتی جگر بر لب آورد کف
دو خونی بپیچید با سپاه گران / چو رفتند آگنده از کین سران
دو خونی چنان با سپاهی گرد / کشیدند لشکر بدشت نبرد
یکایک طلایه برآمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت رو با منوچهر گوی / بگو گوش کرای شد پدر شاه نو
بدو گفت آری گزارم پیام / بر افسان که گفتی بپروی تو نام
ولیکن چو اندیشه کرد از دراز / خرد با دلت گر نشیند براز
بدانی که کاریست مولش بپرس / بپرسی از این رخت کردار خویش
وگر بر شما وام بود روز و شب / همی کردی تا بستی پس عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگ اندر شیر کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش
ببرد دل مغزتان از نهیب / بلندی نداند باز از نشیب
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / گر چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار پرورد جهان / شناسنده آشکار و نهان
گواند کایرج نیای منست / فریدون فرخ گواهی منست
کنون گر بجنگ اندر آرایم سر / شود آشکارا نژاد دو گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان تا تخم ز او دستگاه
که بر هم زنند چشم پیروز بر / گرایی تن ما لشکر نماییش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم بادشاهیش پیروز بر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستند روز دوی خورده شد
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه بیش
بگفتند کین جنگ اهرمنست / همه رو ز جنگ و کین منست
خروشی برآمد ز پیش سپاه / گرامی نامدار آن کرد آن سپاه
میان بسته دارید بیدار بید / همه تا در این جهان وارثید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزید چون اندر این دشت کین
همه نیک نامند تا جاودان / بماند برو رفته موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار پیروز دارید تخت
چو پیدا شود خاک روز سپید / چو بهره بتابد از روز خورشید
برآشفتند یکسر سپاهان همی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / کمانکش گریابی سپهبد بپرس
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند کف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه آزاده ایم
که چون فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / از آن جای گفتند پرسان بشیر

سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر خمید
ن تور را که
منوچهر بخاست از قلب گاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بر اندر افراختند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو آب شتاب
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
برنده مهره بر کوه بر ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
بمانند بش پیلان بتیره زبان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و از نای کرنای تاب
برفتند از جای یکسر چو کوه / دباره برآمد ز مرد و گروه
چنان چون دریای خون شد روان / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
بی زنده پیلان بخاک اندرون / جهان چون زبیجاده بیکتو نه
همه چهره کی با منوچهر بود / گرو فر گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان بدا و درنگ / گهی مهر توشش بست کای بیرنگ
دل تور سوی ستم اندر آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو روز تیره شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده بهری برفت / دلی هر دو جنگی ز کینه بجفت
بتدبیر با یکدگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که گر شب بود ما شبیخون کنیم / همه دشت هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاهش گرفته سراسر جهان
دو بیدار دل لشکر آراستند / شبیخون همی رزم را خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان از پی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا با نشان سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره مرد بسیار هش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه و بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار / بیامد کمربسته کارزار
کمین گاه را جای شان برگزید / سواران جنگی و آسوده دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد همه شیر مردان بکار
شبیخون سگالیده تا ساختند / بیوسته تیر و کمان آختند
بیامد سپه دید بر جای خویش / درفش فریدون به بر پای خویش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشی ز میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
سواران تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد و خاک / ز ابر اندرون آتش و باد و خاک
برآورد شاه از کمین گاه سر / نبد تور را از دو ره گذر
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر او نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از دست اوی
ز زین بر گرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد به لشکر گه خویش باز / بدان تا نشان شب فراز

فتحنامه فرستادن منوچهر بر شاه فریدون و نامزد کردن قارن را منوچهر بسوی دز و بجنگ گرفتن دز را

بشاه فریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد
نخست آفرین جهاندار کرد / که بخشی چنان تخت پیدا کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / بگیرد به سختی بزد دست کس
گر او رضایت و هم دلگشای / که جاوید باشند همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون بزرگ / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و هم دین و هم فرهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه برکشیدم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد تا که روز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
ازیشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هرگونه کین
شنیدم که سازد شبیخون بکشت / ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس لشکر اوی / پی اندر گرفتم رسیدم بروی
نخستین شب تیره بگذاشتم / چو باد از بر زین تنش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسپارم کنون سلم را کیمیا
جنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر بود افتاده خوار
برو بر ببخشود و ترس خدا نشست / جهان آفرینم برو برگماشت
بریدیم سرش همچنان زار او / چو ویران کنم بوم از جان او
بنام دو رو آن چون همه کرد راو / فی بر افکند چون باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم فریدون پر از آب گرم
که چون بر دو خواهر شاه [illegible] / پرسید بر شاه ایران زمین
که فرزندم چند بجاد زدین / بسوزد بر آتش دل پر همان
کن جش گران بود و بوزش بجرد / دگر آنکه کین خواه تو بود کرد
بسلم اگر بخت از آن رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد بجاه
بن بستش اندر یکی حصن بود / برادر و شهرزادان سیم و کبود
جنان خواست کاید بدان حصن باز / کنار و زمین در نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد / که بر گاشته سلم روی از نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه / نزد گر برو بر بگیرم راه
که گر حصن دریا بود جای او / کسی نیک سالار از تن بالای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / همه مرز برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو بفکنند سایه رهنمای
مرا رفت باید بدین جای زود / رکاب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن سخن قارن / کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید این سخنهای شاه / هم انگشتری تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسب تیره شب / بر پیچ داریم و بگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دربان به پیغامبر / تمام بدو مهر انگشتری
چو بر در شوم برفرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید / چو من برخروشم دمید و سپید
سپه را بنزد یکی دژ بماند / بشیروی شیراوژن خود براند
بیاید چو نزد یکی در رسید / سخن گفت و دژ گشت مهرش پدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفر بود تا یکی کنان نزدم
مرا گفت رو نزد دربان بگوی / که رو زود شب آرام خوابی بجوی
تو با او نیک و بیدار باش / نگهبان در باش و بیدار باش
که آمد درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستاد هم با سپاه
شما یار باشید و پرهیز کنید / نگر کان سپاه و درانش بکند
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون که بر منوچهر بر / همی آفرین خواند او گرد
چو دربان چنان گفتها را شنید / همان مهر انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز / بدید آشکار اندر آن راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دلان دید کورا نهفت
مراد و را ببند کی نیز باد / ابا پاسبانها نیز اندر آید

بکده بید

بهنگام بر هر چه باید بدن / همه دست تا نها بجاید زدن
چو دژ زو ... قارن رزمجوی / بجا یک بجا ز اندر آورد روی
همه بیگانه بر شهر [illegible] نهاد / برادان که سال [illegible] دژ بیاد
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برانگیخت چون گرد ماه
سر [illegible] و بیمودی جنگ شان / بشیروی گردان گردنکشان
چو شیروی دیدان درفش سیه / همی روی بنهاد مرد دلیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / سرانشان خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیکدست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
در حصن بگرفت اندر بنهاد / نه دژ بود پیدا نه دژبان نه شاه
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب / یکی روی دیدی سر اندر نهان
ورخشیدن آتش و باد خاست / خروش اسیران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / همان دژ نمود و همان بهمن دژ
بکشتند ز ایشان ده و دو هزار / همه دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده قیرگون
وز آنجا که قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچ کرد / از آن کردش و کار و نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که ای تو مبادا کلاه و نگین
تو زاید ربرفتی بیامد سپاه / نو آیین یکی نیو کینه خواه
کهیله سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران کرد کش تیغ دار
بکشت از دلیران من چند مرد / که بود و نه شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که بازش بگردد سوی تنگ ساید
یکی دیو جنگیش کوپند جست / کز رزم ای پاک یاز و ز دست
هنوز اندر آورد بستود فش / بکشت از دلیران نه بستود بش

ازین بارگاه و سوی ما بجنگ

کشتن سلم را منوچهر و دادن فریدون تاج و تخت به منوچهر

یکی برگرایم بجنبش سنگ

بدو گفت قارن که ای هوشیار / که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی بجست / هم او کرد و تو در جهان مرد گشت
اگر هم بنزد تو باشد پلنگ / بدرد بر او پوست از باد جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای / بقلب اندرون شاه گیرد جای
کزین بیش ملکی بسوخت [illegible] / چو کاکوی آمد و آید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را ز کاکوی غمگین هزار
بگفتند او از شیپور نای / براه آرد دهلیز برده سرای
خروش سواران و آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو خود رنجه گشتی برین تاختن / سپه بردن و کینه ساختن
کنون کار جنگ آمد ای رزم فراز / تو دم بر مزن گردن فراز
تو گفتی که الماس جان دارد ای / جهان کرد تیره زبان وار وی
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون بیجاده از دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / و زو موج بر اوج خواهد زدن
برآمیخته یکی دیدگر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
همانگه دمان کرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آزرمجوی / همان که کاکوی بر کرد اوی
برون رفت کاکوی چون نره دیو / بر او بخت با شاه چون مرغ نو
تو گفتی دو پیلست بر دو زبان / گشاده برو دست تیر [illegible]
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره بکمر بند او بردرید / زاهن تن پاک [illegible] اندر کشید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی برین گونه تا نیم روز / گرگشت از بر شیر گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ
بینداخت خسته بران گرم خاک
چو کشته شد آن شاه خوار و خداک
همه اندر سپاه منوچهر شاه
بر از خشم و از کینه سالار نو
رسید آنکه تند و ز شاه نوم
کنون تاخت آوردم ای شاه بخت
درختی که پروردی آمد ببار
گرش بار خارست خود کشته‌ای
یکی تیغ زد بر بر و گردنش
بماند همه لشکر شگفت اندر او
برفتند سیه ره گروها گروه
یکی بخردمند با کین و مغز
بگو بد که گفتند ما کهتریم
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
گرش رای جنگست و خون ریختن
برآید همه کام کو را هواست
چنین داد پاسخ که من کام خویش
سراسر ز دیدار یزدان و راه
چو پیروز گرداد آن دستگاه
همه مهر جویید و افسون کنید
خردمند باشید و با کین تن
بپوشید روان باد تا جایگاه
ازین پس بکژی هر آنکه خون

بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
بیفشرد ران باز یازید چنگ
بشمشیر کرد و بزد بر چاک
شکسته شد او دیگر اندر شتاب
دمان و دمان بر گرفتند راه
نهفت از بر جوشن تیز رو
خروشید کای مرد بیداد شوم
ببار آمد آن خسروانی درخت
به بینی بر انش هم کنون در کنار
وگر بر نیافت خود اندر شت
بدو نیمه شد خسروانی تنش
ازان برز بالا آن کوه کوه

زنهاری خواستن سپاه توران از دست منوچهر

که بودش زبان بر ز گفتار نغز
زمین جز بفرمان او نسپریم
نه برادر زد و نزد شاه آمدیم
نداریم نیروی آویختن
از ایرا که بر جان ما پادشاست
بخاک افکنیم بر کشیم نام خویش
بدی را تن دیو رنجور باد
گنه کار شد در کشتن بی گناه
ز تن آلت جنگ بیرون کنید
ز ناف همه یاله بیرون فکن
همه نیکوی باد تان دستگاه
گر بخت جنگ جست شکران

همه کشت
گر به کالوی بگرفت خوار
شتابان مرد تازی بیشتری سوار
تهی شد ز کینه سر کینه دار
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت
بیفکند بر گستوان و جنا
بکشتی برادر ز بهر کلاه
ز تاج بزرگی گریزان مشو
چو در گور تنگ است رانت کمند
همان تاخت اسب اندر آن گوش
بفرمود تا سرش برداشتند
همه لشکر سلم همچون رمه
بگفتند تازی منوچهر شاه
گروهی خداوند بر چهارپای
کنون شاه را سر بفرمان نهیم
سران سپه پیش شاه آوریم
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
بهران چیزکان تیره ایزد است
شما کرد یکسره کینه و اوار مهند
کنون روز دادست و بیداد شد
بلا از بد دست کوته کنید
بجایی که تان هست آباد بوم
خروشی برآمد ز پرده سرای
وزان پس همه جنگجویان چین

[illegible]
ز بر گرکشتان هر سو هزار
جز این رود زبده کوه در زال
گریزان همه رفت سوی حصار
راه و چنان گشت
بکرد و سپه جز همه اندر نهان رخت
کله یافتی چند بوی ای براه
فریدون کلاهی بیاراستند
همه نیک و بد در کنار گشند
یکایک بشند رسید اندرو
تبه را بابر اندر افراشتند
که بر اکند روزگار دم
بر اکنده بر داشت در غار کوه
شود گرم باشد زبان سیاه
گروهی خداوند گشت
دل و جان بمهر تو آورده ایم
همانا همه بی گناه آوریم
سپهدار چیره بود داد کوش
همه راه آهرمن دیدیست
و گر دوست دار و یاری نمیند
سر افراز گشتن سر آزاد شد
همه سو یلان بر خرد راکنید
اگر بوم چین است گر مرز روم
گر آن پهلوانان فرخنده را
یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر ساز جنگ
همه جوشن و ترگ و برگستوان
فرستاد ایشان بدان کوه گرد

نامه فرستادن منوچهر بر فریدون بفتح در عقب نام منوچهر

یکی نامه بنوشت نزد نیا
سپاس از جهاندار پیروزگر
کنون بر فریدون فرخ درود
بنیروی شاه آن دو بیدادگر
من اینک سر نامه بر سان باد
بفرمود کان خواسته برگرا
بفرمود تا کوس رویین و نای
چو آمد بنزدیک تمیشه باز
همه دشت پیلان پیرو بخت
چو با کوه پوشان درفش
بزرین ستام و بزرین کمر
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
پس پشت شاه اندر ایرانیان
درفش فریدون چو آمد پدید
زمین را ببوسید و کرد آفرین
پیاده بگاه و فرستاد کس
بیاورد با خود بخواسته
سیوم بگفت
پس آنگه سوی آسمان کرد روی
همو دادی و هم داوری
ازین پیشتر اندرین جای تنگ
بخشید آن خواسته بر سپاه

ببردند نزدیک بور پشنگ
چه کوپال و چه خنجر هندوان
چو از جنگ و از چاره یکسان
کزو هست پیروزی و هم هنر
خردمند و بیدار شاه زمین
گشادیم بر دست افسون گران
بپایم کنم سر چه رفت است باد
نگه کن همان تاج آمدت رای
بیارند برش پرده سرای
نیا را ز دیدار او بد نیاز
بیاراست سالار بیدار بخت
جهانی شده پر خروش و فش
بسیمین و زرین و زرین سپر
ز فریدون پیاده بیامد براه
دلیران همه نیک چو شیر ژیان
سپاه منوچهر صف برکشید
بدان تاج و تخت و کلاه و نگین
بر سام نیرم که زرو دوای
ابا آنکه زو شاه بد رای
که من رفتنی گشتم ای نیکخو
کای دادگر داور راستگو
هم تاج دادی هم انگشتری
نخواهم که مانم درین رنگ
چو دو روز بد ماند از مهر و ماه

ببردند بخشش گروها گروه
سپهبد منوچهر پرداخت شان
نخست آفرین کرد بر کردگار
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
گشاینده بندهای بدی
سران شان به رزم بشمشیر کین
سوی در فرستاد شیر ژیان
ببیلان گردنکشان خواسته
سپه را ز دریا بهامون کشید
بر آمد ز در ناله کره نای
همه مهد زرین و دیبای چین
ز دریای گیلان چو ابر سیاه
ابا گنج پیلان و با خواسته
همه گنگ مردان چو شیر یله
بهوش سپاه اندرون چل هزار
پیاده شد از اسب سالار نو
فریدونش فرمود تا برنشست
که سام آمد از دستان
کر از کس ندارد شمار
تو او را بهر کار شو یار و در
تو گفتی که من داد کردم
هم کام دل دادیم ای خدای
سپهدار شیروی و آن خواسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه

یکی توده کردند برسان کوه
بی اندازه بر پایه ساخت شان
سر شاه خاور
وگر یاد کرد از شه نامدار
کلید همه بندها نام اوست
همش رای و هم فر ایزدی
ببستم بپولاد روی زمین
جوان مرد کرد جهانجوی را
ببر تا در شاه ناکاسته
ز دریا چنین کی
سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه بیاراسته همچنین
دمادم بشادی پیمبر سپاه
پذیره شدن را بیاراسته
ابا طوق زرین و مشکین کلاه
پس اندر دلیران و پیلان
درختی بر آیین پر از بار نو
ببوسید و بستود روی
بفرمود رزم جادوستان
چو او را بدید ش جهاندار راد
چنان کز که از تو ماند هنر
بسختی ستم دیده را یاد آوردم
مرا برکنون آمد دیگر سرای
بدرگاه شاه اندر آراسته
نشست از بر تخت زرین کلاه

بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو آن کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانمایه بد از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن شهنشاه
همی هر زمان زار بگریستی / بد و شهریاری اندر همی زیستی
منوچهر درون برز ماهی بزار / چنین گفت کان نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازان شد دل افروز دلسوز من
بزاری چنین گفت کای پیش من / بکینه بکام بداندیش کن
هم از بر خوی جمر کرد اربه / بروی جوانان چنین بد رسید
نبردند فرمان من لاجرم / جهان گشته بر سر بسر تار و روم
براز خون دل پر ز گریه دو روی / همان تا زمان کشن اندر رسید
فریدون بشد نام ازو ماند باز / بر آمد برین روزگاری دراز
همی نیکنامی بد و راستی / که کرد ای پسر سود در کار گنج
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بر آوردند از بر عاج تاج
ببدرود کردش برفتند چست / جنان چون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
یکی هفته با سوگ بد شهریار / ازو شهر و بازار بد سوگوار
جهان را سراسر فسونی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم / فرو بست و بازی نهاد و برم
یکایک همی بر بدان سان نیاز / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداد یا خواهی ستد / چه غم گر بود خاک و خشت بستر
اگر شهریاری و گر زیردست / چو از تو جهان این نفس درگذشت
همه درد و خویشی او شد بخواب / بجاوید ماندن دلت را متاب

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم سوگ او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادو بها با فسون بست / بر و سالیان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
براد و دهش هم بمردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با لشکر لشکرش / که چه گر بودند در کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و تخت یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همی آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بر رزم دریا و دشت درشت / دم آتش از بر فشانم بمشت
بدانرا ز بد دست کوته کنم / زمین را بکین تنگ و تیره کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فزاینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستان با یزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم / نیا مان کهن بود گر ما نویم
کزو تاج بخشنده روز و سپاه / ازو نیم سپاس و بدو هم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / منوچهر را خواندند آفرین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج / بر نجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بدترند
بهر دین دی که نه بر دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود

وزان پس

وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنون سر بسر کشور از کینه رست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیا بود این پایگاه / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید این پیشگاه / کشاینده تاجی با فر و گاه
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور پاک راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من بستودنست
پدر بر پدر شاه ایران تو بی / گزین سواران شیران توی
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از داستان یادگار منی / بجنت کئی بر نگار منی
برزم اندرون شیر پاینده / ببزم اندرون ماه تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین تو رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بیند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم از خرد مهر رای تو باد
برو کرد تیر آفرین شهریار / بسی داد خلعت به شاهوار
بس از پیش بر تر گرایید سام / بسی پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین راه

تولد شدن زال و خشم کردن سام بر زال و انداختن زال را در کوه البرز

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویان دلارام را
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نگاری بد اندر شبستان اوی / زگلبرگ رخ داشت وز مشک بوی
ازان بابش امید فرزند بود / که خورشید خرم برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنین بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پس چون ز مادر برین گونه زاد / بکردند یک هفته بر سام یاد
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد ایزد آن کامی خواستی / همه جان برین خواهش آراستی
پس پرده تو ای نامجوی / یکی پاک پور آمده ماه روی
یکی بچه پهلوان شیر دل / نماند برین خیرگی خیره دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نه بینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان و دل را ازین در نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ابا کردگار او بپیکار خاست
کای برتر از کژی و کاستی / بمن زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم شرم / بجوشد همی بر تنم خون گرم

ازین بچه چون بچهٔ آهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین

یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را خانه بود / بدان خانه از خلق بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
جهان پهلوان زادهٔ بی‌گناه / ندانست رنگ سپید و سیاه

بدان مهر و پیوند افگند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد بران نره شیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سر نه بنهادمی
که تو خود مر او را زنده چون دلی / دلم بگسلد گر من بگسلی

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از جزه
زمین را چو دریای جوشنده دید / یکی شیرخواره خروشنده دید

ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / مگر او بخوردن ازان خرد باد

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش ورا بی کنام گروه

سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر برش

نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر / بماندند خیره بران خوب چهر

شکاری که نازک تران برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / برآورد دارنده بگشاد راز

جوان کودک خورد پرمایه گشت / بران کوه بر روزگاران گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو

نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

خواب دیدن سام و اندیشمند شدن جهت زال [illegible]

شبی از شبان داغ دل خفته بود / یکی مرد بر تازی اسبی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / ز کار زمانه بر آشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان / بران برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / سواری سرافراز گردی بنام

ورا مژده دادی بفرزند او / جز آن بخردان کار دانا شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / وزان در سخن چند گونه براند

بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / ور گشت زیر سرما و مهر تموز
مر آنکس که بودند پیر و جوان / خرد تان برین هست [illegible]

که زنده است آن خرد کودک هنوز / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / زبان برگشاده بر پهلوان

که هر کو بیزدان شود ناسپاس / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چو ماهی بآب اندرون با نهنگ

همه بچه را پرورانند اند / تن روشن پاک ازین ننگ
نگه تا نکویی که او زنده نیست / چنان پی کنید بچه را افکنی

ز موی سپیدش دل آری چو سنگ / بکرد و ز سرما و گرما بتاب
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / بیابان و بر جستنش برمایه است

که یزدان کسی را که دارد نگاه / سوی کوه البرز پویید ازان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / که او هست نیکی ده و رهنمای

بدان یم که روزی دگر پهلوان / درفشی برافراخته زی برند
غلامی پدید آمدی خوبروی / گر اندیشهٔ دل شتابان کنی

چنان دید در خواب کز کوه هند
سپاهی گوان از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی نامور مرد / زبانه بر گشادی بگفتار مرد

که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده همی بستی ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / بس این پهلوانی چه باید همی

گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی برگشت چون خنگ بید
همی بد چه کار ز دست بد نژاد / همی کم کنی تو به بیداد داد

بس ای آفریننده بیزار شو / که در تنت نیک تیره روز نو
پسر گر نبرد پدر بود خوار / کنون هست پروردهٔ کردگار

گزو مهربان تر بره دایه نیست / ترا خود بسر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کند را بیدام

بترسید ازان خواب و از روزگار / نیابد کرشمه بداموز کار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند

بیامد دمان سوی آن کوهسار / گر افگند کارا کنند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی از او بر کشیده بلند / که ماند بکیوان بر و بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود

یکی کاخ بد بر کشیده سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
رسیده جوانی بکردار سام / بدیدش که بر سنگ گرد کنام

بران آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
گران سان بران کوه مرغ فرا / ز خارا سر اندر ثریا کشید

بدان آفرین کو که دادگر داور است / توانا و بر ناتوان برتر است
ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه

ستایش کنان گرد آن کوه بر / برآمد که جای ندیدان گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روی شگفتی ز خورشید و ماه

بپوزش بر تو سر افکنده ایم / ز ترس تو جان بر اکنده ایم
ازین بر شدن بنده را دستگیر / مرین بی گنه را تو کن اندر بر

برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
که این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بد گوهر آهرمنست

چو با او ازین راز ناگفته شد / نیایش چنانکه بد پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از از فراز کوه / بدانست کامد چو سام دیده گروه

گران اندیشش از بچه بود / ز راز بر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه ام نیز پرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون باز گردی بجای / بگو نامت خواند پیل ستمای
پدر سام یل پهلوان جهان / فرا از ترکش میان مهان

برین کوه مهر آزمودی آمدست / ترا نیز او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردار است / بی آزار نزدیک او آمدست

جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر او از سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش بکن

اگر چند مردم ندیده بد او / ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
زبان و خرد بود و رای درست / کنش نیز یاری ز یزدان بجست

بسیمرغ بشنو که دستان چه گفت / که سیری آری همی جفت جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو هر پر تو فرخ کلاه منست

سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که ای تاج گاه / ببینی در رسم کیانی کلاه

نگه کن نشیمت نباید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا در خور است / ولیکن ترا آن ازین بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پر من / که بینی همه اندر زمان فر من

که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت برآورده‌ام
بر آتش برافکن یکی پر من / همیشه همی باش با فر من

گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
همانا که بیایم چو ابر سیاه / بی‌آزارت آرم برین جایگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تن پیل‌وار و دو رخ نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدل داد سیمرغ [illegible]

که فریاد بیچارگان یاوری / به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالت همیشه نژند / بمان همچنین شادمان زورمند

پس آنگه سر و پای کودک بدید / همی گفت کو تاج کی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیرجوی

سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو بسته دو لب رخ بکردار خون
چو از موی برویش نکوهش نمود / بدی و دیگر بپاداش نمود

دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل گرم کن / گذشته مکن یاد دل نرم کن

منم کمترین بنده یزدان‌پرست / ازانکه که آورد هست باز دست
پذیرفتم از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین بیش چه خواهی چو تو نا خرد
تنش را یکی پهلوانی قبا / بپوشید وز کوه بگذارد پا

فرود آمد از کوه بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

بپیرو نهان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند

خبر یافتن منوچهر از کار سام و طلب فرستادن بر سام و آمدن سام

ز زابل بشاه آمد این آگهی

ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / که سام آمد از کوه با فرهی

کند آذین کیانی بدوی / بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود شاد از آن پیش سام سوار

به بند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وز آنجا سوی زابلستان شوند / شود تا بگنجها کند خواستار

چو نوذر بر سام نیرم رسید / در چشم جهان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار / بر آیین جشن و بزم ستان شوند

ز شاه و ز نوذر آن سپهدار سام / وز ایشان همی بود دل تو ز دام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / گرفتند هر یک کمر را کنار

روان سوی درگاه بنهاد روی / چنان گشت نوذر و بیهم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / زمین را ببوسید سام سترگ

چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / فشاند و براند و پرسید در

منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
سوی تخت ایران نهادند روی / پیاده شد از اسب بگزارکام

منوچهر فرمود تا برنشست / مران پاک دل مرد خسرو پرست
بیکدست قارن بیکدست سام / بپرسش شادمان شد چو بشنود

برآراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / نشستند بر تخت دل شادکام
بگیتی بمانند شهریار

بازان منوچهر

بس آنگه

پس آنگه منوچهر از سام گفت / که این را همانا کسی برنهفت
بدین برز بالا و آن خوب چهر / تو گویی که آدم جانست مهر

چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانی مجو جز بدوی

که سوی کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و آهنگ شیر
بیاموز او را ره ساز رزم / همه شادکامی و آیین بزم

ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیینها را تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار شد ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز جفت و ز جای نهفت
سرانجام گیتی ز سیمرغ زال / برو داستان شد ز بسیار سال

برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهرست گفتی و خارا ز آب

برو بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو بر و بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ زال / تو گفتی که هستند هر دو همال

یکی بوی خاکی آمد از باد او / بدل راحت آورد همی یاد او
نبد راه بر کوه و بر هیچ روی / دو دیدم بسی گرد او بوی جو

مرا گر نبود ایچ کم بوده بخت / بدل سوزکی جان همی یافت خواست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای چاره خلق و خود بی‌نیاز

رسیده بهر جای بر جان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده‌ام من دلی پر گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه

امیدم بخشایش تست بس / بچیزی دگر نیستم دسترس
توان بنده و مرغ پرورده را / بخواری و زاری بیاورده را

همی چرم پوشید بجای حریر / مزه گوشت هنگام پستان و شیر
رسان با من ای رادرا ره کن / سوی او و این راه کوتاه کن

بدمهری من روانم مسوز / بمن باز بخشش دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش چنانکه پذیرفته شد

بنزد بر سیمرغ و بر شد بابر / همه خلق شد بر سر درد گیر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار

ز فرشش جهان پاک بر رشک شد / دو دیده مرا باد و لب خشک شد
ز سیمرغ وی را بیاورد خویش / خود و در سرم جای بگرفت خویش

بپرسش کن آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
ز جانم بر و بر ستایش گرفت / بسیمرغ نزدم نماند این شگفت

بمن ماند فرزند و خود باز گشت / ز یزدان دو چشمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم نهان

بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره شناسان هم بخردان
بجویید تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست

چه کرد و بلندی چه خواهد بدن / همان داستان هرچه خواهد شدن
ستاره شناسان همه زبان / گرفتند بر راز اختر نشان

که این پهلوانی بود نامدار / گرفت از شمار گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد

ز دیبا و خز و ز یاقوت زر / ز گستردنیهای بسیار فر
غلامان رومی به دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم

ز بر جد طبقهای پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور پر زعفران / همه پیش بردند فرمان بران

همان جوشن و ترگ برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت زرین کمر

بمهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و شهر تا مرز هند / ز دریای چین تا بدریای سند

بمهر و برای و بگوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مباد از تو نام تو یادگار



شب آمد در اندیشه بنشست زار / بنادیده برگشته عنان سوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / پرستندگان بزرین نیام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای پیر پایکان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی پایگاه / خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گوی / میان درختی بران بار تو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و زرین کلاه
مرا آرزو در زمانه یکیست / گران ارز و بر تو دشوار نیست
که مهمان کسار [illegible] / همان شاه چون بشنود داستان
[illegible] / سوی خانه ات [illegible]
نباشد بدین سام همداستان / [illegible]
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بد زال را خواند ناپاک دین
جز این هر چه گویی تو پاسخ دهیم / همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام ازو این بشنید / ستودش فراوان چنانکش سزید
خرامان برفت از بر تخت شاه / زبان از ستودنش کوتاه بود
[illegible] / مرا او را ز دیوانگان داشتند
از آن گونه هم دین با هم بود / مگر تیره گردد از آن آبروی
مرا او را نسود اندکی مهان / همان از بس پرده بودش نهان
چو روشن دلی پهلوانی برو / زبان بستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق بنهاد گشت
ز بالا و دیدار و آهستگی / بگوید بر بت بریکی داستان
که تا زنده ام جرم جفت منست / که چرخ گردان نهفت نهانست
سپهدار تازی سر راستان / بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خیره دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
عروسم نباید که رعنا شوم / مگر تیره گردد از این آبروی
همی گشت یکچند بر سر سپهر / دل زال ازو تار افکند مهر
همی بود پیچان دل از گفت و گوی / برفت و پیامدان پیگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
چنان بد که مهراب روزی بکار / چو سیمین دخت رودابه ماه روی
چو آراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی نگار
دو خورشید بد اندر ایوان او / همی آفرین خواند بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
شگفتی بر او و ایمه اندر بماند / بسان بهشتی بر آراسته
بپرسید سیمین دخت مهراب را / ز عناب بگشاد خوشاب را
بدینار و گوهر بیاراسته / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه را بست این پیر پور سام / همی گشت با اندیشگان [illegible]
که چون رفتی امروز چون آمدی / بی نامدار آن سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدو / که ای سرو سیمین بر [illegible]
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی زال را کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش [illegible] / نه بیند بزرین چنین یک سوار
بگیتی دران پهلوانان کرد / دو دستش بگرد اندر آرد بپیل
چو بر کار باشد در افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
دل شیر نر دارد و زور پیل / جوان سال و بیدار و بخت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
رخش سرخ مانند ارغوان / فشاننده خنجر آبگون
از آمو سپهبد است و سپید موی / بجوید بخن مردم عیب جوی
نشاسته و خاک در کین بخون / تو گویی که ده بار فر [illegible]
سپید کاموش [illegible] / [illegible]

بر از موی و گیس نزد ایشان بیش / کسی را نگویید و پنهان بسی
برفتند زان ماه رخسار [illegible] / ابا گرم گفتار و دیبا و گنج
بر ایشان سپردند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هر کرد [illegible] سخن در نهفت
نکو آنکه باشد میان دو تن / سه تن تا نهانست و چاره سخن
کنون کام رود و دل کام زال / بجای آمد و این بود خوب فال
بگو ای خردمند پاکیزه رای / سخن گو بدان راست با ما بگوی
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
پیام سپهبد [illegible] / که بود اندران کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز / همی گفت [illegible] سپهبد براز
سپهبد [illegible] / بنزدیک خورشید کابلستان
پرستار روی گل رخ بتان طراز / پرستنده [illegible] نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای خرد / بدان تا که با تو همی در خورد
بگو تا بدین [illegible] سخن / که هرگز [illegible] ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبرو
وگر هیچ کژی گمان آیدم / بر زیر پی پیل تان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید چو تو در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او / بیا کی دل [illegible]
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالای بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو / جهانیست یکسر نکو روی تو
[illegible] دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین [illegible]
ز سر تا به پایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
از آن [illegible] سرو و زمین / [illegible] برگل کمند [illegible]
ز مشک و به عنبر [illegible] / بلعل و گهر [illegible]
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
دو انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نه بیند بچین / بر و ماه و پروین [illegible]
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین [illegible]
که اکنون چه سازی [illegible] / یکی پا بر ستین [illegible]
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / هزار آرزو دیدن چهره اوست
پرستنده گفتا گر فرمان دهی / که آییم تا کاخ سرو سهی
ز دیدار خندان جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه چیز / میان اندرون [illegible]
سر مشک بویش [illegible] / [illegible] بیش پور سام [illegible]
[illegible] پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شاد شیر از شکار [illegible]
[illegible] تا خوش آید ترا / [illegible] ترا
پرستنده خوبان [illegible] زال / شبی دید تا [illegible]
رسیدند [illegible] کاخ / بدست اندرون [illegible] شاخ
[illegible] جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
[illegible] شوید / [illegible]
[illegible] / بدان تنگی از جای برخاست
که امروز [illegible] نیست / سراپا کلان [illegible]
بهار آمد از گلستان [illegible] / ز روی زمین شاخ سنبل [illegible]
[illegible] که امروز کار / نباید گرفتن [illegible]
که زال سپهبد بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
ببینند کز کاخ کابل خدای / بزیبا اندر آرد بشبگیر [illegible]
[illegible] رخش [illegible] او / که هستند با یکدگر [illegible] دوست

گر ایدون به پیوند چنین یکی بدست
برافروخت رودابه را دل به مهر
که چون بود تان کار با پور سام
که زال سواران جهان پهلوان
همش رنگ و هم بوی و هم فر شاخ
کف و ساعدش چون کف شیر نر
سر و جعد آن پهلوان جوان
بدیدار تو داد این امید
که دیگر شدستی برای سخن
بر رخ شد کنون چون گل ارغوان
همی گفت کین با شما در خورست
پرستنده با تو همی ماه روی
که کامت برآمد برآرای کار
که یزدان مرا بخت همره بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار
عقیق و زبرجد فرو ریختند
همه زر و سیم و ده بد جام
چو خورشید تابنده شد ناپدید
پرستنده شد سوی دستان سام
برآمد سر چشم گل بی‌هبام
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
ز دولت همی شد دلت شاد باد
بر خجسته این خردانی دو پای
شده بام زان گوهر تابناک
چه ماه پشتان دید اندر سماک

کنند بر زمین نام ما را نگارست
بر امید آن تا به پیوندش چهر
بدیدن بهشت او باد آن نام
نباشد جز او کس به آیین و فر
سواری میان لاغر و بر فراخ
هشیوار و موبد دل شاه فر
جو سیمین ز رهبر گل ارغوان
که باز کنیشن دلش را نوید
چنین گفت با بندگان سرو بن
سهی قد و زیبا رخ پهلوان
رخان همچو گلنار کنده اشت
چنین گفت اکنون به چاره چو
بیا تا ببینی یکی پرنگار
سر انجام این کار فرخنده باد
ز دیبا بزرگان بر و پرنگار
می و مشک و عنبر برآمیختند
پر از شکل گلاب اندر آرام شان

رفتن زال نزد رودابه

گو شد ساخته کار بگذار کام
چو سرو سهی بر سرش ماه تمام
گر شاد آمدی ای جوانمرد شاد
چنان پی سر و پای تو کرد یاد
پیاده بدینجا ز پرده سرای
بجای خوشش بر خ باقوت خاک
خرد شان بدم پیش یزدان پاک

نشستند اندر ایوان تهان طراز
نهادند دینار و گوهر به پیش
پری چهره و ماه رخ شاد بنشستند
که مردی است بر سان سرو سهی
دو چشمش چو دو نرگس پر گون
سراسر سپهبد همه پیش بر
گر گوی همین انجمان باز
کنون چاره کار مهمان بساز
همان زال که مرغ پرورده بود
رخ بهشتیش دیبا آراستند
چنین گفت پس با کنیزان
بمژده شما یک سوی او شوید
یکی را از آن دیدگان یاد رو
همی کار سازید رودابه زود
بدیبای چینی بیاراستند
پیشه گل و نرگس و ارغوان
ازان خانه چون خت خورشید رو

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چو آزاده و روشنان سام سوار
درود جهان آفرین بر تو باد
پرستنده خرم دل و شاد باد
سپهبد چو از باره آوا شنید
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
همی خواستم تا خدای جهان

نشستند و گفتند با ماه راز
به پرسید رودابه از کم و بیش
جوابا ماه جای سخن یافتند
همش زیب و هم فر شاهنشهی
میانش چو پشته دهانش چو خون
ز آهو همین است و زین بیش نیز
وگر نیستی مهر بفزایدی
بفرمای تا چه کردیم باز
چنان پرسر بود و بر مرده بود
بگفتند و زان پس بیاراستند
پرستنده را گر بیابد دهان
بگوییند و گفتار او بشنوید
فرستاد بر زال خورشید روی
نهانی ز خویشان اگر مرکز بود
طبقهای زرین بیاراستند
سمن شاخ سنبل ببرگ گران
برآمد همی تا بخورشید بو
در حجره بستند و گم شد کلید
جهان جوان بود مردم جنبه جو
بدید آمد آن دختر نامدار
خم جعد گردان نگین تو باد
روانت ز درد و غم آزاد باد
نگه کرد خورشید رخ را بدید
درود زمی آفرین از سپهر
تا بد بر روی تانذر نهان

کنون شاه گشتم با واز تو
پری روی گفت سپهبد شنود
غم اندر خم و مار بر مار بر
پس آنگاه رودابه آواز داد
که من این سر گیسو از یک سوام
بساید مشکین کمندش پیوس
که من دست آخیره بر جان خم
بحلقه در آمد سر کنگره
گرفت آن زمان دست دستان بدست
سوی خانه زرنگار آمدند
شگفت اندر و ماند بس زال زر
دو رخساره چون لاله اندر چمن
حمایل یکی دشنه اندر برش
از آن شاخ و یال و زان فر و زور
همی بود بوس و کنار و نبید
منوچهر چون بشنود داستان
ولیکن سر مایه جان و تن
چو گفت رودابه من همچنین
جهان پهلوان جهان زال زر
شوم پیش یزدان ستایش کنم
همی هر زمان ارز و پیش بود
بس آن ماه برزال در گرد
گرای فرگستی کی تخت تیز
مگر این دو مهر از سماکی نزند
چه بد بر پهلوان را بگاه

بسین چرب گفتار با ناز تو
ز سر شعر گلنار بگشود زود
بران غبغبش نار بر نار بر
گرای پهلوانان نکو کرد زاد
ز بهر تو باید همی گیسوام
که بشنید آواز بوسش عروس
بدین خسته دل نیز بکان زنم
برآمد زبن تا بسر یک سره
برفتند هر دو بکردار مست
بدان مجلس شاهوار آمدند
بران روی بالا و آن موی و فر
سر زلف و جعدش شکن بر شکن
ز یاقوت سرخ افسر بر سرش
که ناخور چو خاک آید زو بگر
ملر شیر گور کورد و اندر
نباشد برین نیز همداستان
همان خوار گیرم به پوشم کفن
پذیرفتم از داد کیش و دین
که با تاج و تخت است و با نام و فر
چو یزدان پرستان نیایش کنم
خرد دور بد آز دیر پیش بود
تن خویش نادره و بر پیش بود دگر
بکایک نبالیست آمد بتیز
کشیدند از دام بیا دوند
وز آنجا یکه بر گرفتند راه

یکی چاره راه دیدار جوی
کمند گشاد او ز سرو بلند
فرو هشته گیسو از آن کنگره
کنون زود بر باره برکش میان
نگه کرد زال اندر آن ماه روی
چنین داد پاسخ که این نیست داد
کمند از رهی بستد و داد خم
چو بر بام آن باره بنشست باز
فرود آمد از بام کاخ بلند
بهشتی بد آراسته پر ز نور
ابا یاره و طوق با گوشوار
همان زال با فر شاهنشهی
ز دیدنش رودابه می نارمید
فروغ رخش را که جان افروخت
سپهبد چنین گفت با ماه روی
همان سام نیرم برآرد خروش
جهان آفرین بشنود گفت من
که بر من نباشد کسی پادشا
پذیرفتم از داد کرد او ورم
نگه گوید ان سام و شاه زمین
چنین تا برآمد سپیده ز جای
سر مژه کرد آن مرد و بر آب
ز بالا کمند اندر افگند زال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
سپهبد فرستاد خوانده را

چو پرسی تو بر بار و من بکوی
گر از سر و بر زانشان بپیچند کمند
بدل گفت زال این کمند سره
بر شیر بگشای و جنگ کیان
شگفتی بماند اندر آن ماه روی
چنین روز خورشید روشن مباد
به پیکستد خوار و نرد دیر جم
بیامد پری روی بردش نماز
بدست اندرون دست و شاخ بلند
پرستنده بر پای و زیبش چو حور
ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
نشسته بر ماه با فرهی
بدزدیده در روی همی بنگرید
در رو بخش دی دانش چنین
گرای سرو سیمین بر و مشکبوی
کف انداز و دو بر من آید بجوش
مگر کاشکارا شود جفت من
جهان آفرین بر زبانم گواه
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بشوید ز خشم و پیکار و کین
به تیره برآمد ز پرده سرای
زبان برگشادند برآفتاب
فرود آمد از کاخ فرخ همال
برفتند گردان همه هم گروه
گر جوید بزرگان جوینده را

چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ روان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / کزای پرزخنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبدان از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد
ستودن مر او را جهان [illegible] / شب و روز بودن بپیش نوان
بخشایش اندر بترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه / دوا او را جنگی نماید و راه
بدو بست گیهان خرم بپای / همو داد و داور همو رهنمای
بهار آورد و تیر ماه و خزان / برآورد نو میوه دار از آن
جوان دارد ش کار با رنگ و بوی / کهی بر بهی و رزم گردد روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / بی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بوده نهان رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیامد پدید
یکی بست جفت و دگر کرد کار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
مر اینجا اگر بدست جفت آفرید / گشاده ز راز و نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی به بن
زمانه بمردم شد آراسته / وز زوادج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / گر بی جفت ماند نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند بفرزند نام / گر این پور زال است پور سام
بدو کرد دارد سزا تاج و تخت / ازو رفت نام و بدین ماند بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
گزیدم من این دخت مهراب را / بیارم ز دیده همی آب را
دل من ز میدخت برده شود / بگویند کین را چه دستان برد
بگفتم من این تا شکستم همی / مغز و خرد در نیامد کمین
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگونه بود باشد برین رام سام
شود رام گوی منوچهر شاه / چو آن بی گمان برد با گناه
به مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی این داری نهادت [illegible]
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هر نیک و بد نگفت
چه گوید کنون موبد پیش بین / همه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه زایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که بشنید کس نوش با نیش جفت
چو بشنید زایشان سپهبد سخن / بکوشید و رای تو افکند بن
کز آنم که چون او بپرده هش کنند / بسی رای بر من نکوهش کنید
ولیکن بر آنکو گزیند منش / بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
بجای شهان کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی / ز بند نادرم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستار
که ما یک بیک مر ترا بنده ایم / درین بس شگفتی فرو مانده ایم
بدین رایت ای پهلوان جهان / نکوهش چه بر بند فرزانگان
که بودست این بکر و بهتر / بزن پادشاهان را نگاه من
با آنکه مهراب ازین پایه هست / بزرگست گر خود بپایه نیست
بمانت که گوهر ز اژدهاست / و گویند بر تازیان پادشاست

اگر شاه را

اگر شاه را آید نکوهیدگان / نباشد ازو ننگ بهر جهان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت باندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد گشاید رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / نگردد ازو او بدین کار

نامه فرستادن زال نزدیک سام و بیان حالت

سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش ابر بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و سلام
ز خط نخست آفرین گسترید / بران داد کز آفرین بر فزود
از و بست [illegible] بازوی [illegible] / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بنده کانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند کوپال و رخش و خود
جهاندار و دیر و هنگام کرد / چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گرانمایه تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / خرد از هنرها برافروخته
چو سام نریمان که کارزار / بمردی ز دست فشانده سوار
من او را بسان یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
زمان و زمین اندر بانسان که دید / ز گردون همی بس ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا پرورد سیمرغ در کوه هند
مرا فور و خون بود بر جایگه / دران آشیانه بسان پسر
اسیر بسیمرغ مانده مدام / دل مستمند و رخ زرد فام
نیازم جوان کو شکار آورد / ایا بچه ام در شمار آورد
بکوه و کنام و بهر دار خون / تن پرورانیدم بخاک اندرون
ز یزدان مرا باره یاور است / بدم تا گشتم بدان پیر در
همی پوست از یال ریخته / ز بان تا زمان خاک [illegible]
همی خواندندی مرا پور سام / براو زنگ یا سام زر با کنام
چو یزدان چنین راند اندر گذشت / بدین گونه پیش آوریدم ز دوش
کسی کو از یزدان نیابد فراغ / اگرچه پسر گستر اندر نیغ
شتاب اربدندان بخاید دلیر / پدر داز آواز جرم [illegible]
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر جلد دندانش شیران بود
یکی کار پیش آمده دل شکن / کز نتوان شنود فش بر انجمن
بدر گرد دلیر ستاره رود / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره و شب و روز یار منست / من آنم که در با کنار منست
ز بخل رسید ستم از خویشتن / که پرین بگیرند همی انجمن
اگرچه دلم دید جفا ستم / نخواهم زدن جز بفرمان دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج سختی میان
سپهبد شنیداد و از موبد گفت / که گوهر گشاده کنید یا نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / برین کار دستور یابم مگر
کنم دخت مهراب را خویشتن / کنم پاسبانی ز آهو کنش
پدر یاد [illegible] دگر جوید / پرداخته داد ایزد داور را
بر نیاید چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ از زو بر دلت نکسلم / کنون اندرین بسته دلم
نوشته بر چهر بنهاد زال / رها از درکان دل اندر سکال
سواری بکرد دارا در کبیب / ز کابل سوی سام یاره
بفرمود گفت ای [illegible] یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندر آری برو / بدینسان همی تازیان پیش گو
فرستاده از پیش او بازگشت / [illegible] جرم پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک ز دور رش سپهبد بدید

همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بران کاردیده سواران خویش

که آمد سواری دمان کابلی / جهان جوی مرزبان زابلی
فرستاده زال باشد درست / از اندوه آنگهی جست باید نخست

ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام

سپهدار بگشاد آن نامه بند / فرود آمد از کوه تیغ بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خامش بماند

پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه باشدش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر بد سزید

که چون مرغ ازیشان باشد بکار / چنین کام دل جوید از روزگار
دل سام زان نامه زال تفت / باندیشه دل سوی آرام رفت

ز نخچیرگاه آمد سوی خانه باز / بدل اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای

بر دادگر تیز بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را مران هیچ خواست

ازان مرغ پرورده و دیو زاد / چگونه بباید نکوهی نژاد
سرش گشت از اندیشه دل گران / بخفت و نیاسوده کش اندران

سخن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زار و خوارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر جهان / چو فرمان دهد کردگار جهان

چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد او سخن بر ستاره شمر / که فرجام این هرچه باید گذر

دو گوهر چو آب و آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بگوید با پیچ و صید / سر خاره بر تخت فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز

بدو بیدباختر به پیش آمدند / همه شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب زال / که باشند هر دو به فرخ همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان / بیاید ببندد بمردی میان

جهانی بپای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از زبر میغ
ببرد سر بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک

ز سکسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بهتر دانش رسید / همه نیکویی زو بایران رسد

نخوابانند اژدر و را ممند / بهنده و در جنگ و را گر زند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان باز آرام نوید

بی باره کو جهاند بجنگ / بنالد بر روی چنگ پلنگ
چو زاید بچهره ترا ماند اوی / شود زنده نام تو زان نامجوی

خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی برد نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و بد رفت اندیشناس

ببخشیدشان سبکران زر و سیم / چو از آتش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هرگونه با وی سخنها براند

بگفتش که با وی نکویی بگوی / که این آرزو را بنه هیچ روی
ولیکن چو پیمان برین بد نخست / بهانه نشاید برین داد جست

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران کشم سپاه
بدان تا چو فرمایدم شهریار / بیارد ازین کام تو کامکار

فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
کسی کرد شبگیر و خود براه ایستاد / سپاه و سپهدار زان برگشاد

بپیوستند از آن گرگساران هزار / پیاده به بازاری شهید خوار زار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت

همان نامداران با گرز و تاب / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دهستان کشید

فرستاده آمد بنزدیک زال / با بخت فیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار / بران بخشش شادمان روزگار

جواب بر او داد و پیغام سام / همه حالها گفت با وی تمام
چو بشنید ازو زال سام سوار / بدو گفت شادان همه روزگار

درم داد و دینار و زر بیش را / نوازنده مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام / بکرد او ازان خوب دادن پیام

نه شب خواب کرد و نه روز آرمید / نمی خورد و نه بزد راهش گزند
دلش گشته بود از رو خسته / همه هرچه گفتی ز رودابه گفت

میان سپهدار را با سر و بن / زنی بود گو با شیرین سخن

خبر یافتن سین دخت از کار زال و رودابه

پیامی ز رودی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون بتنگی بسختی رسید / فراخیش را زود بینی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و چو بشنید ز دستان / شد آخر سرانجام زین سان

گریزد دانی درین کارها گشت / نیازارد کسی بند او را شکست
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت نامه ببرد

بنزدیک رودابه آمد چو باد / برین شادمانی مرا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی زرینش بر نشاند

بداد و شش بدان دایه چادری / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی ساده سربند پیش آورید / شده تار و پودش ازان ناپدید

همه یکسرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی خوب پیرایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد با او درود و پیام

آگاهی یافتن سین دخت از کار رودابه و زال زر

زن از حجره بیرون شد از بیم بید / نگه کرد سین دخت و را بدید
بر اندیشه شد با جان سین دخت ازوی / باواز گفت از کجایی بگوی

زن از بیم برگشت الماس روی / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سین دخت کای تار پوی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی

زمان تا زمان پیش من بگذری / بچهره دراتی بمس بنگری
بدو گفت کاین یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از بهر روی

بهای ز جامه زیرا بهها / فروشم ز مردم بود ما بها
روم من سوی خانه مهتران / ز من جامه خرند و هم گوهران

بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
دل و خشم شد بود بدگمان / بگوی مرا نام با خود نشان

چادر وشش افسری زرنگار / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت بگذار تیره خشم من / یکی آب برزن برین خشم من

سپردم بر و دایه گفت این چه چیز / فرود انخواست اکنون بیارمش نیز
بعد او گفت سین دخت بنمایم / دل آشفته از اندیشه بگشایم

درم گفت فردا دهم مادروی / بها را نیابم تو از من مجوی
همی گز چو دانست گفتار اوی / بیاراست دل را به پیکار اوی

پیامد بگفتش از و راستی / همی جست زود کژی و کاستی
نیامد از و جستن او کاستی / ندید اندران پیر زن راستی



بترسید سیندخت ازین تیز مرد
بدو گفت پیمان چنینم نخست
وزان چون بهشتی برین گلستان
بدو گفت سنگ گشاده زمین
چو بشنید سیندخت بر پیش اوی
چو بشنید دل شاد زی سوی سوی
همی مژده دادش که جنگی پلنگ
بدو گفت رودابه بیراه جست
سر شب تا بهر شب یکی آفتاب
که شاهان ایران در آن تیرگی
پدر چون ورا دید خیره بماند
بدو گفت ای شسته مغز از خرد
که از دشت قحطان یکی بارگیر
سیه مرغ و برنکسان رزم
سوی خانه شد دختر دل ز رده
شد اندر جهان فاش این آگهی
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
منوچهر زین کار پردرد شد
چنین گفت با بخردان شهریار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
چو از دخت مهراب و از پور سام
وگر تاب گیرد سوی مادرش
همه موبدان آفرین خواندند
جهان کن نگاه و خرد برخورد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش

گر او راز با داد اندر آرد بگرد
بچاره دلش را ز کینه بشست
نگردد تهی روی کابلستان
سزا ما کنند زین سخن پر ز کین
فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد لب از خنده گفت
ز کوی زبان کرد کوتاه جنگ
بجای سر مایه بی مایه نیست
نماید مرا پاک یزدان بخواب
بدیدی بنزدیک آن جنگجوی
جهان آفرین را نهانی بخواند
بید کو سران این کیانه جو زرد
شود مغ بیایدش گشتن بجبر
فرو کرده و برنزد هیچ دم
رخان معصفر بخون آزرده

آگاهی یافتن منوچهر از عشق زال و رودابه و خشم گرفتن او

ز مهراب و دستان سام سترگ
ز مهراب و دستان دل آزرده شد
که بر ما شود بر دژم روزگار
بترسم که این مار ازان تخم زشت
برآید یکی تیر و تیغ از نیام
ز گفت پدر کنده گرد درش
ورا خسرو پاک دین خواندند
دل اژدها را خرد بشکره
ابا بزرگان و ترکان خویش

بسیندخت فرمود تا مادر ار
یکی سخت پیمان ستد زو نخست
زبان داد سیندخت را با جواب
نماند بر و بوم و نه بام و آب
سپهبد که از بد کند دل تهی
برو خیره آمد لب از زیر لب
کنون زود رودابه بگشاد رو
روان مرا پور سام است جفت
کران آفتاب آشنایی دگر
به پیش پدر شد چو خورشید شرق
بهشتی بیاراسته زرنگار
که با اهرمن جفت گردد پری
چو بشنید رودابه پاسخ نگفت
بدو دل پر از درد و خیره بجنگ
بیزدان گرفتند مرد و پناه
ز پیوند مهراب و از مهر زال
سخن رفت هر گونه با موبدان
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
نباید که بر خیره از عشق زال
یک سو نژاد از گهر ما بود
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بگفتند کز ما تو دانا تری
چو بشنید از ایشان که دانا به شاه
بدو گفت رو پیش سام سوار

گر رودابه را زود ز نزد نهنگ
که او را سپاری بکین تند رست
که رودابه را [illegible]
شود راست رودابه بار و درد
نباشد جز از نیکی و فرهی
گشاده رخ روز گون زیر شب
به پیش پدر شو بزاری بگو
چرا آشکارا بباید نهفت
بدیده آمدم بر فرازنده سر
چیا قوت و زر اندرون گشته غرق
چو خورشید تابان بخوارزم بهار
که مه تاج بادت هم انگشتری
ز شرم پدر روی را بر فروخت
همی گشت غران بسان نهنگ
همین دل شده ماه همچون نگاه
نبودی هم از اندرون بد ری
وزان تا همالند با ما همال
به پیش سرافراز شاه روان
برون آوریدم بر آبی جنگ
همال سرافکنده گردد شمال
چو تریاک با زهر همتا بود
بدو باز گردد مگر تاج و گنج
بیاراستها بر توانا تری
سرانجام از ایشان جبر راه
به پرسش که چون آمد از کارزار

سوی سام نیرم نهادند روی
همان نامداران پذیره شدند
پیام پدر شاه نوذر بداد
بدیدند اندران روز مهمان سام
پس از نوذر و سام هر مهتری
بشادی برآمد شب دیریاز
خروشش تبیره برآمد ز در
منوچهر چون یافت زو آگهی
برفتند ازان کاخ زرین وران
ابا کوس با نای رویینه خم
چو آمد بنزدیکی بارگاه
منوچهر برخاست از تخت عاج
وزان کرگساران و جنگ آوران
که نوشه زی شاه تا جاودان
برفتم بدان شهر دیوان نر
سپاهی که سگسار خوانندشان
بشهر اندرون نعره برداشتند
همه پیش من جنگجوی آمدند
بیا شاد ترس اندرین کشورم
همی بفکنم و بگوشم و نعره شان
جهانجوی با نام کنکوی بود
سپاهش بکردار مور و ملخ
من آن گرز یک زخم برداشتم
دل آمد سپه را ازان بازجای
بیامد بنزدیک من رزم ساز

ابا ژنده پیلان بر خاشجوی
ابا ژنده پیل و تبیره شدند
بدیدار او سام یل گشت شاد
بدیدار سام آن تنده شاد کام
گرفتند شادی بهر کشوری
چو خورشید رخشنده بگشاد راز
سوی تکاور برآورد رهبر
برآراست سیمرغ شاهنشهی
ابا جوشن و گرزهای گران
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
پیاده شد و راه بگشاد
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
وزان نره دیوان مازندران

داستان گفتن سام پیش منوچهر از سرگذشت او در رزم

ز دیوان که شیران جنگی بدند
پلنگان جنگی کمانشان
وزان پس چو شهر بکوه اشتند
چنان خیره بودی و بوی آگنده
ندیدم که تیماران جو خرم
تهی گشت ازیشان همه مرزشان
یکی سرو بالا نگوروی بود
[illegible]
سپه را همانجای بگذاشتم
سراسر سوی رزم کردند رای
چو پیل ژیان با کمند دراز

چو زین کار سام یل آگاه شد
رسیدند پیش سام سوار
چنین گفت پاسخ که فرمان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام
پس آنگاه شهزاده مهتران
فروزنده زیور گیتی سپهر
سوی بارگاه منوچهر شاه
ز شادی و آمل برآمد خروش
سپاهی که از کوه تا کوه مرد
ازین گونه لشکر پذیره شدند
چو شاه جهاندار بنمود روی
بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسید و بسیار تیمار خورد
که از تازی اسپان تکاورترند
زمین چون ببر شان سیه آگهی
سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپه چون جنبیان شد از شب تار
همی سیدمی گرز برداشتم
نبیره جهاندار سلم سترگ
ز مادر ازین تخم ضحاک بود
چو برخاست از آن لشکر گشن گرد
چنان بر خروشیدم از پشت زین
چو بشنید کنکوی آواز من
چنان آمدم شهریارگان

پذیره چو سوی پور شاه شد
بزرگان ابا نوذر نامدار
ز دیدار او رامش جان کنم
نخست از منوچهر بردند نام
نشستند شادان بمهر و داد
چو خورشید دیدار رخشنده مهر
بفرمان او برگرفتند راه
چو دریای جوشان بجوش از بدیش
سپه در پیرایه سرخ و زرد
جهان با درفش و تبیره شدند
زمین را ببوسید و شاه پیش او
چنان چون سزا بود بنواختش
سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
ز جان تو کوتاه دست بدان
ز گردان ایران دلاورترند
از آواز من مغزشان شد تهی
که پیدا نبد روز روشن ز گرد
پس اندر رها زآمد پیش غار
سپاه بدان مرز بگذاشتم
به پیش اندرآمد بکردار گرگ
سر سرکشان پیش او خاک بود
رخ نامداران همه گشت زرد
که چون آسمان شد بر ایشان زمین
چنان زخم کوپال سرباز من
گزد کوه زنهار خواهد بجان

فراخواست گاو و نجم کمند
چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کانی کیانی گرفتم بچنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم
چو آتش برو تیر می ریختم
کمانم چنان بد پسندان کشش
که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست
بیامد یکی تیغ هندی بدست
وی اندر گشتاسب من اندر درنگ
همی جستمش تا کی آید بجنگ
زدم بر زمین بر چو شیر ژیان
زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد وی از کین خوار
سپه روی برداشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه
بپهرو شدن انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار
فکنده بر آنجا بر آمد شمار
سپاهی جنگی و شهری سوار
همانا که بودند سیصد هزار
چو سجده بر اندیشه با بخت نو
بپرسش بد سنده بخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه
براق آخت با ماه و فرخ کلاه
می و مجلس آراسته شد شاه نو
جهان پاک دیدار زیبد کان
بیگاه کوتاه کردند شب
پیاده سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده بارگاه
گشاده دو ابرو بری آن شاه
بیامد سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن پیل بال
همی خواست گفتن ز مهراب زال
گرشاه جهان بشنود در گرفت
سخن را بروی در ژرم بر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان
که آید ز ره باگزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز
همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها
که او ماند از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش
شود رام گیتی بر از جنگ و جوش
مرانک ز پوشه او بود
بزرگان که در بیشه او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
برو شاه چون خشم بیرون نمود
نیارست اگر به سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که این از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی
بران نامور مهر انگشت روی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بران بادپایان جوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن
گرشاه و سپهبد چو افکند بن
براه ... شهر کابل خروش
ز ایوان مهراب برشد خروش
چو بشنید مهراب رودابه ...
بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو هشته کنج بر آورده بال
همی گفت اگر اژدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسوخت
نخستین سر من بباید درود
بر بیش بد رشد از خون جگر
بر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر
که آمد ز ره بچه نره شیر

آمدن زال نزدیک سام و خواندن قصه دزد

همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را بچیره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان بزنگ و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دو سام
برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام
پیاده شد از اسپ و بگزارد گام
بزرگان پیاده شدند او دو
چو سالار خواو و چه دیهیم جو
زمین را ببوسید زال دلیر
سخن گفت با او پدر نیز دیر
که از رده گشتست با تو پدر
یکی پوزش آورد انگشت سر
چنین داد پاسخ گزین پاک نیست
مرا بر زمین جای جز خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد
همانا سخن بر سخن نگذرد
وگر تا زبان را گشاید بخشم
بس از خرم آب بر آرد بچشم
نشست از بر تازی یکی سمند
چو زرین درخشنده کوه بلند

بزرگان همه پیش او آمدند
تیمار و با گفت و گوی آمدند
چنین یا بدرگاه سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سالار گرد
هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد
ز آب دو دیده همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد
روانش بسی ستند بر او داد
ز تیغ تو الماس بریان شود
زمین روز جنگ تو حیران شود
کجا دیده تو چه در روز جنگ
شتاب اندر آمد بروز درنگ
سپهر کجا باد گرز تو دید
همانا ستاره نیارد کشید
زمین بسپرد شیر با داد تو
روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان
ز تو داد یابد زمین و زمان
یکی من ز داد تو بی بهره ام
وگر چه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
بگیتی مرا نیست کس هم نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه
که بر من کسی را بدید گواه
که از گرد سام یلستم پدر
وگر هست با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بر آنسان که دید
دو کوشش نه از کار داد آید
همان چون بزادم بینداختی
بکوه اندر آرم جایگه ساختی
ز گهواره دیدم بر بستان جدا
نه از بیچ خویشی مرا مهر دید
ببردی بکوهی برافکندیم
دل از ناز و آرام برکندیم
فکندی به تیمار زار تباه را
باتش سپردی فرا... را
ترا با جهان آفرین است جنگ
که از چه سپید و سیاهست رنگ
هنر هست مردی و تیغ یلی
یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران
ابا رای او باد تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو
نگهداشتم رای و پیمان تو
که گر کینه جویی بکار آمدت
درختی که کشتی ببار آمدست
ز مادر ندران چه این ساختی
هم از کبساران بدین بلخی
که ویران کنی کاخ و آباد من
چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بپیش تو استاده ام
تن زنده خشم ترا داده ام
بارّه میانم بدو نیم کن
ز کابل همی ماهی با من سخن
ز مهراب و کابل بفرمان تست
بر جان تو خیشتن را یکیست
چو کرد او گناه و چه دیدی از او
که نزد دشمن نکند نهادی تو زو
وگر اره گفتی که بر کام تو
کنم شهره اندر جهان نام تو
مکن هر چه خواهی که فرمان تراست
بکابل که نزدی بودم مرا هست
سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافروخت گوش و فروزنده یال
برو گفت آری چنین است راست
زبانست بکاری راستی بیکران
همه کار من با تو بیداد بود
دل شمشان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود چنین خواستی
تبنکی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو
بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
فرستم بدست تو ای نیکخواه
چو چند هنرها و دیدار تو
بجوید جهاندار آزار تو
بیازد و گفتند همواره کار
مر آنجا که باشد بر اندیشه کار

نامه نوشتن سام بنزدیک شاه منوچهر و فرستادن بدست زال

نویسنده را پیش بنشاندند
ز سر دو سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای
که هست و باشد همیشه بجای
از آن ویسته نیک و بد هر چه هست
همه بند کا نیم و ایزد بگفت
مران چیز کو ساخت اندر بوش
بدانست چرخ روان آتش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک گیر
ببزم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده درفش فریدون بچنگ
کشنده سرافراز جنگی پلنگ
گراینده گرز و گشاینده شهر
ز شادی بهر سو رساننده بهر

ز باد دم او تو گوئی بلند / شود خاک نعل ار افشاند سمند
جهان از دل پاک و پاکیزه کیش / با آبشخور آید همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من بسنده بجای / بمردی با سب اندر آورده پای
همی کرد کافور گیرد درم / چنین داد خورشید با فرهم
ببستم میان یکی بنده وار / ابا جاودان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرز دار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
بشاب کردار مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
ز من کرد خواهی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو برود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست بسود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بدان پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
کمانی چنان بردم ای شهریار / گمانم که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بر ابر سیه بر شده تیره دود
زبانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش جهان شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی فغر کردم آن تیر را / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند او شگفتی برون زد زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنین / زدم بر دهانش بپیچید ازین
سه دیگر زدم بر میان برش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم آن گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت ازو زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست / ز مغزش زمین گشت مانند کوه
کشف رود پر خون و زردآب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
نظاره جهانی بران جنگ بود / کز آن اژدها جنگ دشوار بود
مرا سام یک زخم زان خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزان پس هر چند رانم زبان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خاک و خاشاک بود
از آن جنگ دیوان بگویم باز / ز پیکار آن نامکرده دراز
چنین و چنان بود بیم و شکست / سران را سر آورده‌ام زیر پای
کجا من جهانیدمی چارپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست پشت زمین
نکردم ز جائی بر و بوم یاد / ترا خواستم داد پیروز شاد

همه گرگساران مازندران بجور است کو

سپردم بنوبت کنون زال را / کر شاید کمربند کوپال را
کنون این مرا از اقبال من / همان زال کو بنده کوپال من
بران هم که بودی نماند همی / بر و گرد گاهم جهاند همی
کمندی که چند افکند او بدست / زمانه مرا باز کوته بدست
چو من کردم از دشمنان کم گزند / هنرهای او دل بجز رم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهم ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکوی زیر فرمان اوست
نگردیم نی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترک
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که از رای او سر نپیچم بهیچ / در این روزها کرد زی من بسیج
مرا گفت بردار آمل کنی / سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو برورده مرغ باشد کیوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان داند ای چند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجای رسید / که بخشایش آرد بر آنکس که دید
که بس رنج گوید بر نیکخواه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کش چنان گشت دل مستمند / چو آمد بنزدیک تخت بلند
همانکس که آهسته را درخورد / ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همینست بس / چو انگشتری زو چو فریادرس
ز سلم اندر آن ماند شاه جهان / هزار آفرین باد بر شهریار
چو نامه بخواند شه رای راست / ستد دست دستان و بر پای خاست
بیامد بزین اندر آورد پای / بیامد خروشیدن کره نای

آگاه شدن کابلستان خبر یافتن مهراب از کار منوچهر و سام و خشم گرفتن او بر سیندخت از جهت کار رودابه و شوریدن

کردن دو فرزند دختر را

چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش کش
بر آشفت و سیندخت را پیش خواند / ز خشم رودابه بروی براند
بدو گفت اکنون چو این پای راست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرامت باد خنابا کهن / کشم زارشان بر سر انجمن
که شاه ایران ازین خشم و کین / بر آساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام تا ورنجید / کز باره‌داران زخم گرزش چشید
چو بشنید سیندخت پیش نشست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که بد ژرف رفت [illegible]
وزان پس دوان گشت گرد و بجش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وزان پس همانگه بد ای کهن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / ببخشش دوان کین نشستست
اگرچند تیره شب دیر باز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهانجوی کین را خشان شود
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود گشت بخت تو نباید نیاز
بکن آنچه دانی و جان را بکوش / وگر چاره خون تن در بپوش
بدو گفت مهراب ای باستان / مزن در میان یلان داستان
که زن بود کرده باشد و / بگفت زنان کم بود بی رو
بدو گفت سیندخت کستان سنج / بگفتار و تدبیر من کن بسیج
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرین تیغ را از نیام
بگویم چو دانم چه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را بزد
ز من جان و هم تن و تو خواسته / ببردان بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کای نیک کیش / غم گنج هرگز نباید چشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / ببر آنچه خواهی و برساز راه
مگر شهر کابل نسوزد بجای / چو بر مرده شد بر فراز دنا
چنین گفت سیندخت کای نامدار / بجان زینهار ار خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی آری بروی

مرا در جهان اندرون جان تست / کنون با تو ام روز پیمان اوست
ندانم همی اندره خویشتن / ازو بیست این درد و اندوه من
یکی تخت پیمان ستانم نخست / بس آنکه برو بی ره چاره جست
بیاراستن را بدیبا و زر / بزر و به یاقوت پیرایه‌ای
بس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سی صد هزار
دو اسپ گرانمایه با زین زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بسین ستام او رید هدیه‌ای / ز اسبان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت و کافور زر / یکی بر شراب و یکی بر شکر
چهل جام در جامه نیکو چو زر / طرازش همه گونه گونه گهر
ز زرین ستام و ز جوشن و تیغ هند / همه دست زیر اب داده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی / صد اشتر همه بار کرباس جو
یکی تاج بر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بستان سپیدی یکی تخت زر / درو بافته چند گونه گهر
ز رش خسروی گشت پهنای او / چو سیصد فزون بود بالای او
ز ران زنده پیلان هندی چهار / همه جامه فرش کردند بار
چو بر تخت کار اندر آمد به اسپ / چو کردی بکردار آذر گشسب
یکی ترک رومی بسر برنهاد / یکی یاره در زر
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آوازه داد و نه بگشود نام
بکار آگهان گفت کای آگهان / بگویید با [illegible] ز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوریدی پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام

بیامد بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بیامد [illegible]

آمدن سیندخت برسالت پیش سام [illegible]

فرستاده آمد از سیندخت زن / بر پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / که ابر شاه و بر پهلوان زمین
غلام و پرستنده و اسب و پیل / زده برکشیده ز در تا به نیل
یکایک به پیش سام او رید / سر پهلوان [illegible]
گر این خواسته زو پذیرم همه / زمین کرده از زر [illegible]
که جایی کجا یا چنین بود / فرستادن این چه آیین بود
برادر [illegible] این خواسته / غلامان و اسبان آراسته
وگر باز گردانم از پیش زال / که دارد دگر [illegible] بال
بماند از [illegible] برسان است / بکش کرده دست [illegible]
بدیده بگیرد روستان [illegible] / بنام [illegible] کابلستان [illegible]
پری چهره سیندخت [illegible] سام / زبان کرد گویا دل آباد کام
جوان چهره او بدو [illegible] دید / رسیده [illegible]
سه بت روی با او بیکجا بدند / سخن [illegible]
پر از سرخ یاقوت [illegible] / یکی جام پر [illegible]
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند / ز نیکان [illegible]
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / کرایای تو [illegible] جوان
بزرگان ز رو دانش [illegible] / بتو تیره گیتی [illegible]
[illegible] تو شد بسته دست بدی / بگرزت [illegible]
گنه کار گر بود مهراب بود / ز خون دلش [illegible]
سزای گنه کاران کابل [illegible] / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده و خاکپایت اند / همه شهر [illegible]
از آن پر گنه شوی دو فرزند / درخشنده ناهید [illegible]
نیاید چنین کار [illegible] / میان را بجان [illegible]
بدو سام گفت با من بگوی / هرا بخت [illegible] بهانه مجوی
تو مهراب را کمتری با همال / مر اندر [illegible] دیده زال

بر روی گوی و بگوی خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او / برادر سان که دیدی یکایک بگوی
بگویم بجویم برین آبروی / همان گنج خویشان و بنیاد او
یکی تخت پیمان [illegible] / که لرزان شود [illegible]
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که [illegible] جمند
مر کاخ ایوان [illegible] / همان گنج خویشان و بنیاد [illegible]
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم برین آبروی
نهفت همه گنج کابلستان / بگویم [illegible]
برین نیز گر هرچه کاندر خورد / بیاید ز من هستی [illegible]
گرفت از زمان سلم [illegible] / همه عهد و سوگند و پیمان [illegible]
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و برپای خاست / بگفت آنکه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاک ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان ماه رودابه [illegible] / کردستان همی جان [illegible]
همه دودمان پیش یزدان [illegible] / شب تیره تا بر کشد روز خاک
همی برتو خوانیم با آفرین / همان بر جهان دار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو جست / ز کابل [illegible] دشمن و دوست نیست
اگر با گنه کار [illegible] / بدین پادشاهی اندر خوریم
من اینک به پیشت ام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند
دل ای کنامان کابل مسوز / که تیره شب [illegible]
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان هم [illegible]
چنین داد پاسخ که پیمان من / درست ار بگسلد جان من
تو با کابل [illegible] / بمانند شادان دل [illegible]
برین نیز همداستانم که زال / زگیتی جو دوده [illegible]
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ [illegible]
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کرد کار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی در نهیب
یکی زان فزونی [illegible] / زگیتی دل و [illegible]
سرانجام [illegible] / که هر گوهری گشت زین گونه [illegible]
بگوشم کنون از پی کار تو / ازین نامه و نالهٔ زار تو
یکی نامه با [illegible] / بشستیم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد گرد
که پرورده مرغ [illegible] / ز آب مژه [illegible]
عروس ار بهم اندرون [illegible] / سزد گر بدانند [illegible]
یکی روی آن بچه [illegible] / مر انیز [illegible] بستان بها
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / [illegible] روشن روان
جهاندیده کاخ من اندر [illegible] / سرم بر شود ز آسمان بلند
یکایک چنین شهریار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت خندان بدید / همه [illegible]
تو مهمان ما را [illegible] / برافگند مهراب [illegible]
کز اندیشه بد [illegible] / دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک بس [illegible] / بیایم بگویم [illegible] برزمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجنبید بیدار شد [illegible] خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار [illegible]
بزین اندر آمد [illegible] / همان نعل [illegible]
بدین زال را شاد دل [illegible] / چو خندان شود [illegible]
روا رو برآمد ز درگاه سام / همه بانوان [illegible]
بیامد بر سام و برد نماز / سخن گفت با او زمان دراز
بدستوری بازگشتن ز جای / شده شادمان [illegible] کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان تو
سزاوار او خلعت آراستند
بکابل دگر سام را هرچه بود
بسیندخت بخشید دستش ببست
سرافراز کردی و مردی دو دست
شکفته شد آن روی پژمرده بار
بس آگاهی آمد سوی شهریار
چو آمد بنزد یکی پادشاه
زمانی همیداشت بر خاک روی
بیامد بر تخت شاه ارجمند
[illegible] گشاد همه بهتر است
چو برخواند پاسخ چنین داد باز
ببردند و آن گران خوان زر
چو از خوان خسرو بپرداختند
برفت و بپیمود بالای شب
بیامد سپیده بسته کمر
کنند انجمن پیش تخت بلند
اگرچه دلم هست ازین پس دژم
سه روز اندران کار شان بد درنگ
چنین گفت کز راه اختر بدید
بود زند کاندیشه بسیار مر
همش مهره باشد همش تیغ بال
عقاب از بر ترک او بگذرد
بر آتش یکی گور بریان کند
چنین گفت پس شاه گردن فراز

نمودن بداماد پیمان تو
ز گنج آنچه بر مایه بد خواستند
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
گرفت و یکی نیز پیمان ببست
بدو داد و گفت اکنون [illegible]

رسیدن زال با نامه سام بدرگاه منوچهر و نواختن منوچهر او را

[illegible] زال سام سوار
بیک نزد شاه خجسته ز راه
بدو داد دلشاه آزرم جوی
بپرسید از و شهریار بلند
ابا تو همه گنج در لشکر است
که رنجم فزودی بدین ره دراز
شهنشاه بنشست با زال زر
بتخت دگر جای بنشاستند
بر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بپرسش منوچهر و پیروزگر
ز کار سپهری بپرسش کنند
بدانم نه اندیشم از بیش و کم
برفتند با رنج روی بجنگ
کزین روز خوش بخواهد دو دید
همش زور باشد همش هوش فر
به بزم و به رزم و هش باشد جمال
سران جهان را بکس نشمرد
هوا را بشمشیر گریان کند
کزین هرچه گفتند دارید راز

ورا سام یل گفت برگرد رو
هم از بهر مهراب و سیندخت باز
دگر چارپایان دو شیسته
بپذیرفت مر دخت او زال را
بکابل بجا شد و شادی بمان
پذیره شدندش همه سرکشان
چو نزدیک شاه اندر آمد کمین
بفرمود تا رویش از خاک خشک
که چون بودی ای پهلوان بهر درد
از و بستد آن نامه را پهلوان
ولیکن چو این نامه دلپذیر
بفرمود تا نامداران همه
چو می خورده شد نامور پور سام
بر او آفرین کرد شاه جهان
بفرمود تا موبدان ردان
برفتند و بردند رنج دراز
برآرم بسازم همه کام تو
زبان برگشادند بر شهریار
ازین دخت مهراب و از پور سام
بدیدار کرد و یکی زورمند
کجا باره او کند موی تر
یکی برز بالا بود فرهمند
کمربسته شهریاران بود
بخواند از مان زال را شهریار

بگو آنچه دانی بمهراب گو
هم از بهر رودابه مهرساز
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
خداوند شمشیر و گوپال را
ازین پس مترس از بد بدگمان
بنیک اختری برفکندند راه
که بودند در پادشاهی نشان
ببوسید در پیش شاه کرد آفرین
سترد و ببردی پراکنده مشک
برین راه دشوار با باد گرد
بخندید و شد شاد و روشن روان
که بنشست با درد دل سام پیر
نشستند بر خوان شاه پرم
ببردند بالای زرین ستام
چو برگشت بستود [illegible]
ستاره شناسان همه بخردان
که تا با ستاره چه یابند راز
کرا خست فرجام و انجام تو
که گردیم با چرخ گردان شمار
کوی پر منش زاید و نیکنام
که نبود چنو زیر چرخ بلند
شود خشک [illegible]
هوا [illegible] بخم کمند
بایران پناه سواران بود
که و خواست کردن سخن خواستار

بدان تا بپرسند از و چند چیز
نشستند بیدار دل موبدان
گران دو و ده شاخ سرو سهی
دگر موبدی گفت کای سرفراز
بزنجیر بر دو شتابنده اند
یکی کم شود باز چون بشمرند
یکی مرد با تیز اسپی بزرگ
دگر گفت کان مرغ شید دو سرو
ازین چون بپرد شود برگ خشک
بپرسید دیگر که بر کوهسار
بنا ها کشیدند سرتا بماه
یکی باد برخیزد از ناگمان
ببرد درست این همه [illegible]
زمانی براندیشه شد زال زر
بگشاد [illegible] بلند
بسال دو و دو بود ماه نو
کنون انک گفتی ز کار دو اسب
شب و روز باشد که می بگذرد
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار
بکمی سخن جز بنقصان ماه
ز رنج برون تا ترا زو جهان
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
در شارستان [illegible] کوهسار
همی دم زدن بر تو بر بشمرد
همی رنج ماند با خارستان

همان زال با نامور بخردان
که رشنفت شاد و آب با فرهی
ولی اسب گرانمایه زرگ تاز
همان یکدگر را نپاینده اند
همان بی شود راست چون بنگرد
سوی مرغزار اندر آید سترگ
ز دریای موج برسان غرد
بران بر نشسته دو [illegible] بوی مشک
یکی شارستان یافتم استوار
پرستنده گشتند هم پیشگاه
بر و بوم شان پاک گردد نهان
بپیش [illegible] آن آشکار اکنون
بیاورد بال و بگسترد پر

پرستش کردن موبدان سر زال را

بپرسید مر زال را موبدی
ازان بر یکی برشده شاخ سی
یکی زو بکردار دریای قار
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
چهارم چنین گفت کاین مرغزار
همی سبز و خرمش همی بدرود
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام
ازین در همیشه یکی آبدار
خرد مند مردم ازان شارسان
وزان شارسان ها بدل بگذرد
بران شارسان شان نیاز آورد
کزین رازها آشکارا کنی
همه پرسش موبدان کرد یاد

پاسخ دادن زال مر موبدان را

چو شاخ نو آیین بر گاه تو
فروزان بکردار آذرگشسپ
دم چرخ بر تو همی بشمرد
کجا بر گشادند در شهریار
که یک شب کم آید همی گاه گاه
همی تیرگی دارد اندر نهان
کنون [illegible] شاد [illegible]
سرای درنگست و جای شمار
همی بر فرازد همی بشکرد
گذر کرد باید سوی شارسان

بسی رفته مرا سر آید شمار
سپید و سیامت سر دو زمان
نیابند مر یکدگر را بتک
ازان سی سواران یکی کم شود
کنون از نیام این سخن برکشیم
چو زو بار گردد بماهی شود
یکی مرغ بران دو خورشید دان
همین شارسان این سرای کهن
برارد یکی باد با زلزله
کسی دیگر از رنج ما بر خورد

نهفته سخنهای دیرینه نیز
ازان تیز هش رای کار تو نیز
نکرده دگر پیش سی پارسی
یکی چون بپوید سپید آبدار
کجا بگذرانند بان شهریار
که بینی پر از سبزه و جویبار
وگر لابه سازی سخن نشنود
نشیمن برو شام تا گاه شام
یکی پژمریده شود سوگوار
گرفتند تا مون یکی خارستان
کس از یاد کردن سخن نشمرند
هم اندیشگان در راز آورد
ز خاک سیه سنگ خارا کنی
وزان پس زبان را بپاسخ گشاد
که هر یک همی شاخ سی بر کشند
بدینسان بود گردش روزگار
بس یک در تیز هر دو روان
دوان همچو نخچیر از بیم سگ
بوقت شمردن همان سی بود
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
بران تیرگی و سیاهی شود
جهان را از و بیم و امید دان
که هم تاج و تخت و هم درد و رنج
ز گیتی برارد خروش و خلیم
نیاید بر و خیره هم بگذرد

چنین رفت زآغاز یکسر سخن
اگر تو شه مان نیکنامی بود
کو بوشند بر روی بر سر خاک
تر و خشک یکسان همی بدرود
جهیر و جوان یک بیک ننگرد
ازین در درآید بدان بگذرد
یکی جشن گاهی بیاراست شاه
کشیدند تا چنگ جهان تیره گشت
خورشید مرد با لای خواه
چو برزد زمانه ز کوه آفتاب
بدستوری بازگشتن بدر
ببوسیدم این پایه تخت عاج
چو شاه گفت ای جوانمرد کرد
بفرمود تا بنج منادی درای
کمانها گرفتند و تیر خدنگ
درختی بکشن بمیدان شاه
بزد در میان درختی سهی
بپر برگرفتند زوبین روان
کمان را بیفکند و زوبین گرفت
بگرد کمان گفت شاه جهان
همه برکشیدند گردان سلاح
چنان شد که مردان اندرآمد بمرد
زگرد اندر آمد بسان نهنگ
بآواز گفتند گردنکشان
ز شیران برآید چنین تیز گرد

همی باشد و این نگردد کهن
روان را بدان سر گرامی بود
همه جای بیم است و ترس و باک
وگر لابه سازی همی نشنود
نگاری که پیش آیدش بشکرد
زمانه با دم همی بشمرد

کر ایوان ما سر بکیوان برست
وگرچه از او رنج جان نشنوم
بیابان و آن مرد با تیز چنگ
درو گر زمانت دیلجین گیرا
جهان را چنین است آیین و داد
بشادی یکی انجمن برشکفت

جشن نشستن منوچهر با زال و آمدن زال برای وداع رفتن زابل

یکایک بیامد بدرگاه شاه
سزاوار آن برآمد ز خواب
شدن نزد سالار فرخ بدر
دلم گشت پر آرزوش برین فر و لاج
یکی امروز نیز ست باید شمرد
بمیدان درآرند با گرز و نای
نشانه نهادند چون روز جنگ
گذشته بدو سال بسیار ماه
گذاره شد آن تیر شاهنشهی
برفتند با خشتهای گران
بزوبین شکار تو آیین گرفت
گر با او که جوید نبرد از مهان
بدل خشمناک و زبان پر مزاح
بر انگیخت زال اسب بر خاک گرد
گرفتش کمربند او را بچنگ
که مردم نبینند کس زین نشان
چه گرد از هنگان نشاید شمرد

برفتند گردان همه شاد دست
بیامد کمر بسته زال دلیر
بشاه جهان گفت کای نیکخو
چو فرمان دهد شاه پیروزگر
ترا پویه و خفت بهر افراخت
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان
بپیچید مرکب بچپ عنان
کمان را بمالید دستان سام
هم اندر تک اسب یک چوبه تیر
برخواست آوای گوی کس زال
بزد بر سر تیر آن نامدار
یکی بر گرایید و کش اندر بجرد
بیاورد درفتند بیجان عنان
نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار
چنان خوارش از زین برگرفت
هر آنکس که با او بجوید نبرد
نهنگ سام یل گاه چنین یادگار

ازو بهره ما یکی چادرست
پدید آید آنگه که پیچان شود
گیاهی تر و خشک از او در سرا
همانش نبیره همانش نیا
کرهٔ مرگ ناکس ز مادر نزاد
شهنشاه گیتی ز نام آوران
جهان چون شب چاره
سر میگساران ز می تیره گشت
گرفت یکی دست دیگر بدست
بپیش شهنشاه چون
مرا چهر سام آمدست آرزو
یکی باز گردم بنزد پدر
دلت خواهش سام نیرم گماشت
برفتند گردان همه شادمان
بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
برانگیخت اسب
ببند اوفت و بکمند
برانگیخت اسب برآورد بال
گشاده بدو بر سو افکند خوار
که از تیر زوبین برآورد گرد
ابا نیزه و آب داده سنان
عنان پیچ و گرد کش و نامدار
که شاه و سپه ماند زو در شگفت
کند جاده مادر برو لاژورد
بماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ
جهان جامههای گرانمایه نیز
گرامی نامور پهلوان دلیر
همه ارزو هاش بردم بدو
گسی کردش با دل شادمان
نوندی سرافکند نزدیک سام
ابا خلعت خسروانی و تاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
نوازیدن شهریار جهان
چنان شاد شد شاه زابلستان
چو مهراب شد شاد روشن روان
بدو گفت کای جفت فرخنده رای
چنین هم بجا ساختی از بخت
چو بشنید سیندخت
بزن مرد را از بلندی منش
بدو گفت رودابه ای شاه زن
ز تو چشم اهریمنان دور باد
بیاراست ایوانها چون بهشت
دگر بیکش در خوشاب بود
همه پیکرش گوهر افکنده بود
بیاراست رودابه را چون بهشت
همه کابلستان شد آراسته
کجا بر فشاندند مشک و عبیر
همه راه دستان گرفته شتاب
خروشی برآمد ز پرده سرای

جهان نامور پهلوان بزرگ
پرستنده و هر چه گونه چیز
بهر کار پیروز بر سان شیر
همه روز خرم بود دم بدو
گرو دور باد آید بد گمان

بازگشتن زال بنزدیک سام از خدمت منوچهر و عقد بستن زال را بارودابه

که با پیر سر گشت گوی جوان
وزان گونه شادی که رفت از جهان
ز پیوند خورشید کابلستان
لبش گشت خندان و دل شادمان
بفرمود تا ز رایت آن سپیده را
بیامد بر این سر انجام جست
بر دختر آمد سراینده راز
سزد گر فزاید سرافرازیش
سزای ستایش بهر انجمن
دل و جان تو خانه سور باد
گلاب و می و عنبر سرشت
که هر قطره و از او آب بود
ز یاقوت مرتخت را پایه داد
گلاب و می و مشک عنبر سرشت
برآمیز رنگ و بوی داریزنی
همی گستراندند خز و حریر
چو بر زند مرغان کشتی آب
که آمد زره زال فرخنده رای

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
بکردم سران چیز کت کام بود
ز شیری که باشد شکارش پلنگ
برون رفت با فرخی زال زر

سواری بکابل برافکند زود
من اینک چو دستان برکار سید
تو گفتی همی جان برافشاندند
گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بشاخی ز دو دست گل مغز زمین
همه گنج پیش تو آراسته
همی مژده داد و شه بیدار زال
سوی کام دل زود بشتافتن
من از خاک پای تو بالین کنم
چو بشنید سیندخت گفتار او
بساطی بیفکند پیکر بزر
در ایوانها تخت زرین نهاد
میانش بگوهر نقش افکنده بود
نشست اندران خانه زرنگار
همه پشت پیلان براراستند
فشاندند بر سر همه مشک و زر
کسی را که بد زآمدن آگهی
پذیره شدش سام یل شادمان

کمر بسته با کلاه آمدند
شگفتی سخنهای فرخ نشست
همان زال را هم که آرام بود
چو زاید بچه شیر شرزه بجنگ
ز گردان لشکر بر آورد سر
که بر گشتم از شاه دلشاد کام
همان یاره و طوق و هم تخت عاج
بمهراب گفت آنکه فرخنده بود
گزاریم سر در جهان جوی
ز هر جای رامشگران خواندند
همه خوب گفتار باوی براند
بر و شهریاران کنند آفرین
اگر تاج و تخت گران خواه
که چون یافتی تو کرباده مال
کنون هر چه جستی همه یافتی
بفرمانت آرایش و دین کنیم
بآرایش کاخ بنهاد روی
زبرجد بروی افسر بسر
بآیین آرایش چنین نهاد
بتخت کیانی و بر پایه داد
کسی را بر او نداد نه بار
نثارش همه مشک زر خواستند
که شد از کلاب همه شک تر
پذیره برفتند و بازی
همی داشت اندر بر خویش گمان

چو شد روز با زال بوسید خاک
سخنهای سیندخت گفتن گرفت
ز من خواست پیمان و دادم زمان
نخست آنکه ما شاه زابلستان
فرستاده آمد بنزدیک اوی
چنین داد پاسخ گرامی پهلوان
ز شادی جهان تا شده زال سام
بدستان نگه کرد فرخنده سام
میونی برافگند مرد دلیر
بزد نای مهراب و برخاست گوش
ز بس کوس و کون برنای و درفش
تو گفتی مگر روز رانجاش است
شه کابلستان گرفت آفرین
نشست اندر آن باره تیز رو
بکابل رسیدند خندان و شاد
تو گفتی دد و دام را رامش است
همه روی پیلان با گوی بوق
بکو سر یکی با یکی جام زر
بران جشن بر بگماند فراز
بدو گفت سیندخت ...
ز بنده ز تاج و ز تخت و ز شهر
نگه کرد سام اندران ماه روی
بفرمود تا رفت مهراب پیش
سراه با افسر زر نگار
برو خواند از گنجها هرچه بود

[illegible]

دلش از غم و رنج پژمرده شد
شد آن ارغوانی رخش زعفران
همی بر کشانیم بفریاد لب
و گر زاهن است از میان بگذرد

ز بس بار کو داشت اندر درون
بدو گفت مادر کای یار کام
همانا زمان آمدستم فراز
چنین تا گه زادن آمد فراز

فریاد کردن رودابه از درد زه و چاره ساختن زال و آمدن سیمرغ و زادن رستم دستان

ببالین رودابه شد زال زر
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
چو ابر سیه که بارانش مرجان بود
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست

که تر مرده شد برگ سرو سهی
بخندید و سیندخت را مژده داد
پدید آمد آن مرغ فرمان روا
بره کرد زال آفرین دراز

[illegible]

وزابوان

نباشد مرا ورا زورد کی

کیاهی که گویم تو با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بساو و برآلای بر خستگیش
ببینی هم اندر زمان رستگیش

بدان مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
به پیش جهاندار باید بدن

که او دادت این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاند بخت

برین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فکند و به پرواز شد بر بلند

بشد زال و آن پر او برگرفت
برفت و بکرد آنچ گفت ای شگفت

بدان کار نظاره بد یک جهان
همه دیده پر خون و خسته روان

فرو ریخت از دیده سیندخت خون
که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبدی چرب دست
مر آن ماه رخ را بمی کرد مست

شکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گو شیرفش
ببالا بلند و بدیدار کش

شبان روز مادر ز می خفته بود
ز می خفته و دل ز هش رفته بود

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچهٔ پیلتن

چو از خواب بیدار شد سرو بن
بسیندخت بگشاد لب در سخن

برو زر و گوهر برافشاندند
ابر کردگار آفرین خواندند

مر آن بچه را پیش او تاختند
بسان سپهری برافراختند

بخندید از آن بچه سرو سهی
بدید اندرو فر شاهنشهی

یکی کودک دوختند از حریر
ببالای آن شیر ناخورده شیر

برو اندر آکنده موی سمور
برخ بر نگاریده ناهید و هور

ببازوش بر اژدهای دلیر
بچنگ اندرون داده چنگال شیر

بزیر کشش اندر گرفته سنان
بیکدست گوپال و دیگر عنان

نشاندندش آنگه بر اسپ سمند
بگرد اندرش چاکران نیز چند

هیونی تکاور برانگیختند
بفرمان بران بر درم ریختند

مر آن صورت رستم گرزدار
ببردند نزدیک سام سوار

یکی جشن کردند در گلستان
ز زابلستان تا بکابلستان

همه دشت با باده و نای بود
بهر کنج صد مجلس آرای بود

بکابل درون گشت مهراب شاد
بمزد و بدرویش دینار داد

بزابلستان از کران تا کران
نشسته بهر جای رامشگران

بشد کهتر از مهتران سرفرود
نشسته چنان جفت با یار بود

پس از پیکر رستم شیرخوار
ببردند نزدیک سام سوار

ابر سام یل موی بر پای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم از این پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش

وزان پس فرستاده را پیش خواند
بخواهندگان بر درم برفشاند

وزان پس فرستاده را پیش خواند
درم ریخت تا پای سرش گشت راست

بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندر آن جشنگاه

پس نامه بر زال پاسخ نبشت
بیاراست چون مرغزار بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
ازین شادمان کردش ایزد ز کار

ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و گوپال را

پس آمد بدان پیکر پرنیان
کز بال یلان داشت فر کیان

[illegible]
[illegible]

نباشد همی گردم اندر نهان
[illegible]

کز زنده به پیوند جهانبین من
ز تخم تو کردی بآیین من

کنون شد مراد من از بخت راست
نباید جز از زندگانیش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان
بر زال روشن دل شادمان

چو بشنید زال آن سخنهای نغز
که روشن روان اندر آرد بمغز

بشادیش بر شادمانی فزود
برافراخت گردن بچرخ کبود

همی گشت از آن گونه بر سر جهان
برهنه شد آن روزگار نهان

برستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان او گوشت [illegible]

بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد بسام دلیر
که شد پور دستان بمانند شیر

آمدن سام بدیدن رستم و جشن کردن زال برای سام را

کس اندر جهان کودک نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید

بجنبید مر سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را بسالار لشکر سپرد
برفتند جهاندیدگان را ببرد

چو مهرش بسوی پور دستان کشید
سپه را سوی زابلستان کشید

چو زال آگهی یافت بر پیل کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و کرد مهراب کابل خدای
پذیره شدن را نهادند رای

بزد مهره در جام و برخاست غو
برآمد ز هر دو سپهدار رو

یکی لشکری کوه تا کوه مرد
سپه در سپه ساخته سرخ و زرد

خروشیدن تازی اسپان و پیل
همی رفت آوا از بر چند میل

نشست از بر تخت پس پور زال
ابا قامت سرو با کتف و یال

یکی زنده پیلی بیاراستند
برو تخت زرین بپیراستند

بسر برش تاج و کمر بر میان
سپر پیش و در دست تیر و کمان

چو از دور سام یل او را بدید
سپه را دو رویه زده بر کشید

فرود آمد از اسپ مهراب و زال
بزرگان که بودند بسیار سال

بیکایک نهادند سر بر زمین
ابر سام یل خواندند آفرین

چو گل چهرهٔ سام یل بر شکفت
چو فرزند را دید بابال و کفت

چو بر پشت پیل آن بچه شیر دید
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید

چنان بچه ای پیل شیر آورید
که گردد با تاج و تختش پدید

یکی آفرین کرد سام دلیر
که گردی بسان یکی نره شیر

ببوسید رستمش تخت ای شگفت
نیا را همی بر ستایش گرفت

یکی بنده ام پهلوان سام را
نشایم خور و خواب و آرام را

همه بخت زرین خواهم و درع و خود
همه تیر ناوک فرستم درود

سر دشمنانت اسپارم بجای
بفرمان دادار برتر خدای

بچهر تو ماند همی چهره ام
بسان تو باشد همی زهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست
سپهدار بگرفت دستش بدست

همی بر سر و چشم او داد بوس
فرو ماند آوای پیلان و کوس

برو دایه اندر نهادند روی
همه راه شادان و پر گفت و گوی

همه کاخها تخت زرین نهاد
نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد بران بر یکی با میان
برنجی نشستند مر کز مهان

همی خورد هر کس بآوای رود
همی گفت هر کس بشادی سرود

بیک گوشه تخت دستان نشست
دگر گوشه رستم [illegible]

به پیش اندرون سام گیتی گشای
فرو هشته از تاج فر همای

برستم همی در شگفتی بماند
برو بر زمان نام یزدان بخواند

بران برز بالا و آن شاخ یال
میان چون قلم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیونی سطبر
دل شیر [illegible]

بزال آنگهی گفت تا صد نژاد
بپرسی کس این را ندارد بیاد

که کودک ز پهلو برون آورند
برین مهتری چاره چون آورند

بسیمرغ بادا هزار آفرین
که ایزد ورا ره نمود اندرین

برین خوب رویی و فر و یال
که گیتی بجست برای رو
همی خورد مهراب چندان نبید
کنم زنده آیین ضحاک را
بر از خنده گشته لب زال سام
بسازید سام و برون شد بدر
چنین گفت مر زال را ای پسر
بدین پندها باش و مگذار دین
سپهبد سوی باختر کرد روی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت
سه منزل برفتند و گشتند باز
چنان بود رسم او با این رستم
چنان بد که یکروز با دوستان
خروشنده گشته دل از زیر و بم
چنان گفت فرزند را زال زر
ببخشید رستم بسی خواسته
سپهبد سوی شبستان خویش
بخفت و بخواب اندر آمد سرش
کمانی که بودند بر درگهش
شب تیره و پیل جسته ز بند
همی رفت تازان بر زنده پیل
بر آن سان که شد نامدار گو
بزد گرز و بشکست زنجیر بند
زمان و زمین نامداران خویش
برآورد خرطوم پیل ژیان

بگیتی ندارد کسی را همال
کهن شد یکی دیگر آرند نو
که جز خویشتن را بگیتی ندید
بسی مشک سارا کنم خاک را
ز گفتار مهراب دل شادکام
یکی منزلی زال شد با پدر
نگر تا نباشی جز از دادگر
بجز بر ره راست مسپر زمین
زبان بند گوی و دل رزم جوی
که این پندها را نباید نهفت
کشیدند سپهبد به راه دراز
جهانجوی بود در خور شاه بزم

جنگ کردن رستم در کودکی با پیل سپید

شده شادمان نامداران بهم
گرانمایه پور فرخنده فر
ز خفتنشان داستان ایمن
بیامد بر آن سان که بر رستم کش
خروشیدن مردم اندر برش
ببسته بودند بر روی تنش
تو بیرون شوی کی بود داستان
خروشنده مانند دریای نیل
سوی دیگران اندر آورد روی
چنین زخم ازان نامور ارجمند
بر آن سان که بیند رخ گرگ مست
بدان تا بر رستم رساند زیان

بدین شادمانی کنون می خوریم
همی دست بردند مستان شدند
همی گفت بیننده چشم از زال زر
بسازم کنون من ز بهرش سلاح
سر ماه نو مر از مهر و ماه
همی رفت پیش سپه رستم و زم
چنان چون که بر کس نماند جهان
که من در دل ایدون گمانم همی
بر آمد ز درگاه فرزند او
بر آمد ز درگاه زخم درای
وزان روی زال سپهبد ز راه
شب و روز با رستم شیرمرد
می لعل گون در بجام بلور
دلیران بخلعت بیاراست باز
وزان پس که گشتند شاد انجمن
تهمتن همیدون خروشان شتاب
که پیل سپید سپهبد ز بند
که از بیم او سپهبد نامور
برون آمد از در بکردار باد
تهمتن شد آشفته از گفتنش
رمیدند از پهلوان نامور
بگه کرد کوهی خروشنده دید
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
تهمتن یکی گرز زد بر سرش

همی جان اندوه را بشکریم
ز رستم سوی یاد دستان شدند
نه از شاه و ز سام با تاج و فر
همی گفت چونین ز بهر مزاح
بر آن تخت فرخنده بگذرد راه
ببدرود کردن نیا را بهم
یکی آیدت آشکار و نهان
که آید به تنگی زمانم همی
بر آزاد تیغ دل ارجمند او
ز جیلان خروشیدن کرنای
سوی سیستان باز بردن سپاه
همی کرد شادی و هم باده خورد
همی باده خوردند در بوستان
بخوردند تا در سر افتاد شور
کسی را که باشند کردن فراز
بسی خواسته یافته [illegible]
بیامد گرازان سوی خانه خواب
رها گشت و آمد بهم در گزند
چگونه گشاییم بر تو در
بدست اندرش گرز [illegible]
یکی مشت زد بر سر و گردنش
دل او [illegible]
زمین [illegible]
تهمتن رسید و آمد بر او دلیر
که خم گشت بالای کوه پیکرش

بلرزید بر خود که بی ستون
بخفت و چو خورشید بنمود خاور را
یک گرز بشکست گردنش را
گشاد در [illegible] پیل
اگر چند در رزم پیروز گر
بدو گفت کای بچه نره شیر
کنون پیش ترزانک آواز تو
یکی کوه بینی سر اندر سحاب
ز بهر [illegible]
یکی راه بر وی [illegible]
بسوی حصار و در او رود راه
بماند اندر آن رزم سالی فزون
سر ازین سپهدار گشتند باز
خروشید بسیار زاری فزود
بسوی حصار و در اندر کشید
ز ره و از در یکی تن برون
سرانجام نومید برگشت سام
روی شاه دل با یکی کار روان
که اکنون ندانند کسی نام تو
بدو گفت زال ای پسر گوش گیر
بیار شتر در نمک وا و بس
چو با شتر حصاری گذار بر رس
چو بشنید رستم برآراست کار
ز خویشان تنی چند با خود ببرد
لب از چاره خویش بگشاد خند

بز گرزش آن پیل [illegible] زبون
بر آمد بسان رخ دلبران
بخاک اندر افکند مر نعش را
که بودی خروشان چو دریای پیل
بدی بازوی رستم نامور
بر او رد چنگال گشته دلیر
بر آید وزان [illegible]
که بر روی [illegible] عقاب

شنیدن رستم گفت زبان زال و کمر بستن رستم برای کین

بسان سپهری کار افراخته
وزان راه [illegible]
سپهبد برون و سپاه اندرون
[illegible] سر شاه کردن فراز
همی مرزمان ناله را بر فزود
بیابان [illegible] سپهر برکشید
بیامد [illegible] در اندرون
ز خون [illegible] رسیده بکام
بر انسان که گشتند سپاه روان
ز رفتن بر آید مگر کام تو
[illegible] بزیر
چنان رو که [illegible]
بود پیل [illegible]
بدانسان که بد در خور کارزار
کسانی که بودند سپهدار کرد
چنین تا بنزدیک کوه سپند

بیفشاند پیل دمنده ز پای
بزال آگهی گفت رستم چو کرد
سپهبد چو بشنید ازان سان سخن
بنشاند [illegible] آن پیل مست
بفرمود تا رستم اندر برش
بدین کودکی نیست همتای تو
بخون نریمان کمر را ببند
چهار است فرسنگ بالای او
نریمان که گوی ز دلیران ببرد
شب و روز بودی برزم اندرون
سرانجام سنگی بینداختند
چو آگاهی آمد بسام دلیر
یکی هفته می بود با سوگ و درد
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه
[illegible]
کنون ای پسر گاه آن کینه نو
تن خود بکوه سپند افکنی
بدو گفت رستم که فرمان کنم
بر آری تن خویش چون ساروان
که بار نمک هست آنجا عزیز
چو بینند بار نمک ناگهان
بیار نمک در نهان کرد گرز
ببار شتر بر سلیح گوان
رسیدند نزد [illegible] بدید

تهمتن بیامد سبک بازجا
ز پیل دمنده بر آورد گرد
که چون بود از آغاز کردار این
بحمله همه باک بر هم شکست
چو بشنید [illegible]
بفر و بروی و بالای تو
برو تازیان تا بکوه سپند
بر از سبزه و آب و [illegible]
در و آفریدست پروردگار
بفرمان شاه آفریدون گرد
همیدون که چاره [illegible]
جهان از پهلو [illegible]
که شیر دلاور [illegible]
بس هفته پهلو [illegible]
سوی باره در ندانست راه
اگر چند در بسته بد سال و ماه
گر سازی یکی چاره بر فسون
[illegible]
مر این درد را زود درمان کنم
شتر خواه از دشت [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
بر افراخت پهلو و یال و برز
نهان کرد آن نامور پهلوان
بنزد یکی سالار [illegible]

بدو گفت کامد یکی کاروان / بنزدیک دز بر بسی ساروان
کالا گران باشد نمک بارشان / بپرسید کای مهتر از کارشان
فرود آمد از در فرستاده رو / بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز کار نهان
فرستاد مهتر یکی را دوان / بنزدیک آن مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که آن جست یار / بیاور مرا آگهی ده ز کار
بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگویم بگفت ار بی غم شویم
بپاسخ چنین گفت رستم برو / که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گوش از گفتها کب یک / کو در بارشان یکیست نمک
فرستاده برگشت ازانجای باز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار و ارزند ای نیکنام
چو بشنید مهتر که آمد رجای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود در حصار فراز
چو آگاه شد رستم جنگجوی / ببالا نهادند انگاه روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدند همه بی درنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوسه کرد از بر کینه جوی
زبار نمک هر کس بردش نبی / همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ابا نیکدل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار هر دو جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن / چو از کودک خورد و ز مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدار بود و نبد ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / برآراسته نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی / بس آن دلیران بپرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغز و گوش
همه مردم دز خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق راسمان شد نگون
تهمتن بتیغ و بگرز و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدز بر یکی گنبد زان گروه / چه کشته چه از زخم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر سو که دریافتند
نهفته یکی خانه از خاره سنگ / برآورده و دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / مهندس بران گونه پرداخته
برو گرز بشکست در از جای / بس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته / بدیوار او سر بر افراشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز رای شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت کاین نامور سرکشان / کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا یکان اندرون تماند / بدریا درین نیز گوهر نماند
کزین سان همی برآورده اند / درین جایگه در بگسترده اند

فتح نامه نبشتن رستم بنزدیک زال و خشنود شدن زال از ظفر

یکی نامه بنبشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند بهرام و ناهید و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال / یکی زابلی پهلوانی همال
پناه گوان پشت ایرانیان / فروزنده اختر کاویان
نشاننده گاه و پاینده گاه / روان گشته فرمانش بر چرخ و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چو کوهی بسان سپهر بلند
بیابان آن دز فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم

بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بر ایشان که من خواستم
شب تیره با نامداران بجنگ / بدر در یکی راندادم درنگ
چو گشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار با نصد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندانند شمارش کسی / ز ماهی ز زرش را شمار و بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که رخشنده بخت باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که تا نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی کاخ نامه افکند بن / بگفت و ز رود و فرستادان سخن
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفت کان نامدار دل گشای
به پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی بر و جان برافشاندم
ز تو بود شاداب جان نریمان / ترا آفرین از شه و از مرد
روان نریمان برافراختی / همه دشمنان ورا سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین / کزین رو تو مستیم اندوه کین
ز اشتر همانا هزاران هزار / بنزدیک فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانکه باید گزین / پس آنگه بدز بر نقش آتش ز کین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و از شادمانی بخندید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبه چین و از سر بکار
گزیده فرستاد زی پهلوان / چنین شد بره اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
وز انجای برگشت دل شادمان / نهادش سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برساختند / همه شهر و هر زن بیاراستند
بیامد خروشیدن کره نای / همان سنج با بوق هندی درای
همی شد برامد روان زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرو آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سلم / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد بسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو بال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
شمرده بنزدیک سام سوار / فرستاد با نامه یک نامدار
فرستاده را خلعت آراسته بود / ز رستم همی داستان کرد یاد
فرستاد با نامه هدیه بسی / بنزد سپهدار با هر کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست نزلی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که نامدار
فرستنده را در درون سر بسر / نموده بدان پهلوان سخره
نبشت اندران پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
نیامد درون گفت کز بزه شیر / نباشد شگفتی ز مانند دلیر
همان بچه شیر ناخورده سیر / ستانند همی موبد و نیزه تیر
مرا او را دراره میان گروه / چو دندان برارد شود تیزه زود
ابی آنکه دیدت ز دستان علم / نجوئی بدو باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کنداوری / ز روی شیر خواهی همی یاوری
چو نامه همه اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و برابر آورد
فرستاده آمد بر زال زر / با خلعت و پند از نامور
وز شادمانی شد دل پهلوان / ز کردار آن نورسیده جوان
جهان زو بامید شد یکسره / ز روی زمین تا بچرخ بره

کنون از منوچهر گویم دگر — وزان شاه آزاده گویم خبر

اندر زکردن منوچهر پسر نوذر را و در رفتن منوچهر

منوچهر چون سال شد بر دو شست — زگیتی همی بار رفتن ببست
چه اندازه کرد وشش پس را نگر — بهنگام رفتن شد دادگر

ستاره‌شناسان بر او شدند — همی ز آسمان ز استانها زدند
نه بیند نه در روز شب بدین راز — زگیتی همی گشت باید باز

بداد ندا از آن روز تلخ آگهی — که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد به دیگر سرای — مگر نزد یزدان بیابیم جای

نگر تا چه باید کنون ساختن — نباید که آورد مرگ تاختن
تو با ساخت کار رفتن کنی — تنت زیر گل ار نهفتن کنی

سخن چون ز دانا شنید شاه — برسم دگرگون برآراست گاه
همه موبدان خردان را بخواند — همه رازها پیش ایشان براند

بفرمود تا نوذر آمد به پیش — ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فریبنده باد — بر او جاودان دل نباید نهاد

مر او را صد و بیست شد سالیان — برنج و بسختی ببستم میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ — همان کین ایرج نیائی بزرگ

بهنگ کسی را سود شد بر زبان — بفر فریدون ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم — برزم اندرون دشمنان راندم

جهان ویژه کردم ز تیمارها — بسی شهر کردم بسی بارها
چنان بد که گوئی ندیدم جهان — شمارم که کشته شد اندر نهان

چنان چون فریدون مرا داد بود — ترا دادم این تاج شاهی ز مرد
چنان دان که خوردی برو — بجو بشتر زمان باز باید گذشت

درختی که زهر آورد بار و برگ — نه از درد همه زندگانیش برگ
وزان پس که بردم بسی رنج — سپردم ترا تخت شاهی و گنج

نشانی بماندی از تو باز — نباید بر روزگار دراز
نباید که باشد جز از فرودین — که با کی نژاد آورد باک دین

نگر تا نتابی ز دین خدای — که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری — که موسی بیاید به پیغمبری

تو مگذار هرگز ره ایزدی — کزو هست نیکی و هم زو بدی
ز ... بیاید ز ترکان سپاه — نهد از بر تخت ایران کلاه

زمانه شود پر ز آشوب و شور — چنین گشت خواهد ... چرخ
ترا کارهای درشت است پیش — گهی گرگ باید بدان کار و میش

کزین تو باید ز پور پشنگ — ز توران شود کار بر تو تنگ
بخواهی ... ز رود آوری — ز سام و ز زال الکهی یاوری

وزان نوذر چنین گفت پس زال — برآمد کنون ترک شاخ و بال
از آن شهر توران ... — بلکین تو آید جهان کینه‌ور

بگفت و فرود آمد آتش ... — همی زار بگریست ...
ابی اگر بد همچ بهار — ... ز رد ها ... از ...

دو چشم کیانی بهم برنهاد — بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر پادشاه — زگیتی بدو ماند آن تخت و گاه

پادشاهی نوذر هفت سال بود و طلب کردن نوذر نام را بر خود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت — ز کیوان کلاه مهی بر فراشت
به تخت منوچهر بر بار داد — سپه را درم داد و دینار داد

سران بر نیامد بسی روزگار — که بیدادگر شد گه شهریار
چو یک چند بگذشت از شاهیش سال — شکست اندر آمد بدان بی همال

زگیتی برآمد بهر جای غو — جهان کهن شد پر از کین نو
جهان در رسمهای بد در بر تو — ابا موبدان دوران شدند

ره مردمی نزد او خوار شد — دلش بنده گنج و دینار شد
گروید ایکایک سپاهی شدند — دلیران بر آواز شاکی شدند

جو از روی کشور برآمد خروش — جهانی سراسر برآمد بجوش
بپرسید و بیدادگر شهریار — فرستاد کس نزد سام سوار

بسگسار و ماوه‌زان پور سام — ز تخت از جهان آفرین برد نام
یکی ماه بالا بدو و دژ دار — نوشتند از شهریار بلند

خداوند ناهید و بهرام هور — ز رستم آفریننده پیل و مور
نه دشواری جستن پرورش — نه آسانی و بنده اندر بدش

همه با توانائی او گمست — بزرگیست بسیار و با اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه — ... بجان منوچهر شاه

بدان پهلوان جهاندیده را — برافراز گرد پسندیده را
که چون شاه ترکان بهم بر نهاد — ز سام نریمان همی کرد یاد

هم ایدر مرا نیست کرمی بدوست — که هم پهلوانست و هم شاه او
نگهبان کشور بهنگام شاه — وزو گشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی پر آشوب گشت — سخنها از اندیشه اندر گذشت
دگر بر بگیرد همان گرز کین — از این تخت بی دختر ماند بس

چو نامه بر سام نیرم رسید — یکی باد سرد از جگر برکشید
شب تیره هنگام بانگ خروس — ز درگاه و برخاست آوای کوس

یکی لشکری راند از کرگسار — که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند — سوی پهلوان سام بشتافتند

ز کردار نوذر بگفتند چند — ابا نامور پهلوان بلند
که ای پهلوان جهان سر بسر — نگه کن یکی کار نوذر نگر

جهان گشت ویران ز کردار او — غنوده شده بخت بیدار او
نکرد او همی پرده بخرد ... — از او دور شد فره ایزدی

همه بنده باشیم فرمان کنیم — روانها بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار — که این کی پسندد ز ما کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان — بخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود — محالست و این کس نیارد شنود

خود این گفت سالار دیگر جهان — چنان زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه — بدین تخت زرین بدی با کلاه

نبودی جز از خاک بالین تخت — بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز — بدین بر نباید زمانی دراز

منوچهر چنین هست نیکو نژاد — که رخشنده خورشید شاه گرد
من ایدر بیزدی فرو آورم — جهاندار بی مهرش نیاز آورم

که خاک منوچهر گاه منست — ابی ... نوذر کلاه منست
پشیمان شد از بد کار ... — بنوی ز سر باز پیمان شوید

گر از ... کرد کار سپهر — نتابید واز نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود ... شاه — پرستش آتش بود جایگاه

جهان پهلوان پیش او ... — بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری — ابا تاج و با تخت وانگشتری

غلامان و اسبان بزرین ستام — بر از گوهر سرخ زرین دو جام
بسی نیز بگذشت چندی سپهر — ... نوذر آرام بود دل ز مهر

بپوزش همی پیش نوذر شدند

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و فرستادن افراسیاب به جنگ نوذر

بجان و بدل بار دیگر شدند

پس آگه ز مرگ منوچهر شاه — بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز تاراج رفتن کار نوذر جهان — یکایک بگفتند باید کنون

چو بشنید سالار ترکان پشنگ — جنان خواست کاید ش ایران بچنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم — هم از تور بر زد یکی تیز دم

ز کار منوچهر و ز لشکرش — ز گردان سالار و ز کشورش
همه نامداران و کشورش را — بخواند و بزرگان لشکرش را

چو ارجاسب و گرسیوز و بارمان — چو کلباد جنگی هزیر دمان
سپهدار چون ویسه تیز چنگ — که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پور شاه افراسیاب … نخواندش پس و نزد او آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت … که این کین زیزدان نشاید نهفت

سری را کجا مغز جوشد بجست … برو بر چنین کار پوشیده است
که با ما چه کردند ایرانیان … بدی را ببستند یکسر میان

کنون روز جنگست و کین جستنست … رخ از خون دیده و گه شستنست
زگفت پدر مغز افراسیاب … بیامد نیارام و از خورد و خواب

بپیش پدر شد گشاده زبان … دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم … هم آورد صد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی … جهانی چنین خوار بگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری … بایران بگردی یکسر سروری

کنون مرجمانند بود از نیا … زکین جستن از جنگ و ز کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز … که شورش در رستخیز

بمغز پشنگ اندر آمد شتاب … چو دیدان سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل … وزو سایه افگند بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ … چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بغرید تا برکشد تیز چنگ … بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته پند پسر … سزد گر ببارد بخورشید سر
پس از مرگ باشد براو ایجا … از ایران بسی نامور در ...

بپیش پشنگ آمد افراسیاب … دلی پر زکینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ از نما … بکاخ آمد او غریب رهنمای

زپیش پدر شد همه بسته دل … که اندیشه دارد همانند دل
بدو گفت کای ... … ز ترکان بروی برآورد گر

منوچهر از ایران اگر کم نشست … سپهبد بسی بیام نیرم ستارت
چو گرشاسب چون قارن رزم زن … چنین نامداران دان انجمن

تو وانی که بر تور و سلم سترگ … چه اکنون از آن تیغ زن پیر گرگ
نیاز دستم شاه توران سپاه … که ترکش همی سود بر چرخ و ماه

ازین در سخن هیچ گونه نراند … برادم مبرنا که کین نخواند
اگر ما نسوزیم بهتر بود … کزین جنبش ایام کهتر بود

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ … که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نیز زشت سنگام کار … یکی پیل جنگی که کارزار

نبیره که کین نیای بجست … سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن … بهر نیک و بد رای فرخ زدن

جوان دامن ابر چنین کم شود … بپایان زبادان برآید نمود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت … کیانا ز زال بدان برگذشت

جهان سبز گردد سراسر خوید … بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد و بر سبزه گل زمین … سپه راند سوی آگه برد

دهستان بگوید و ز ریز خیل … نجابت ندور ز خون کشتگان لعل
منوچهر از آنجا که جنگجوی … بکینه سوی تور بنهاد روی

سپهبد چو آن گفت ایران سپاه … بدو گفت آراسته تخت گاه
از ایران چرا او کم شد ... … نیرزند ... بکشت خاک

زنوذر مرا او دل اندیشه نیست … که نوذر جوانست و بر پشت تیز
بکوشید قارن رزم زن … و گر گرد گرشاسب از انجمن

نکو دست با چند ورزش کنین … بدین در سر افراز ایران زمین
روان نیاکان خویش کنید … دل ما سکالاو بر آتش کشید

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر و نامه نوشتن افراسیاب بپشنگ

چنین گفت با نامور نامجوی … ببستند گردان ترکان میان
سپاهی برآمد ز ترکان چنین … که من خون زکین اندر آرم بجوی

جو ... کشت جون نیان … جهان تخت نوذر جوانه نبود
بو لشکر بنزدیک جیحون رسید … جهان گرد داران غلو زمین

کراز امیان وکرانه نبود … خبر زان بپور فریدون رسید

سپاه جهاندار بیرون شدند … ز کاخ همایون بهامون شدند
چو اندر دهستان بیاراست جنگ … برین بر نیامد فراوان درنگ

که افراسیاب اندر ایران زمین … دو سالار کرد از بزرگان گزین
براه دهستان نهادند روی … سپهدار شان قارن رزمجو

شهنشاه نوذر پس پشت اوی … جهانی سراسر پر از کوس
چو لشکر بنزد دهستان رسید … چنان شد که خورشید ...

سراپرده نوذر شهریار … کشیدند بر دست پیش حصار
شماساس دیگر خزروان گرد … ز لشکر سواران بد نشان ...

ز جنگ آوران مرد جنگی هزار … فرستند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی … بکینه بدستان نهادند روی

بلشکر بد که سام نریمان بمرد … یکی دخمه سازید و دستان کرد
از آن بخت شاد آن شد افراسیاب … بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب

بیاید چو پیش دهستان رسید … برابر سراپرده را بر کشید
سپه را گرد آنگه کردن شمار … تو شو چهار صد بار بشمر هزار

بجوشید گفتی همی ریگ و شخ … سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چهل هزار … همانا که بودند جنگی سوار

بلشکر نگه کرد افراسیاب … سپیوی براگند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ … که جستیم نیکی و آمد بجنگ

همه لشکر نوذر از پشم و ... … شکارند چو با لجاب شکریم
دگر سام رفت از بی شهریار … همانا نیاید بدین کارزار

ستودان همی سازد از بهر زال … ندارد همی جنگ را یال و بر
مرا هم از و بد از ایران زمین … چو او شد از ایران بخواهیم کین

همانا سپاسی ورا نیم روز … ... گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست … ز دن رای با مرد هشیار دو

چو کابل شود مرد هنگام کار … از آن پس نیابد چنین روزگار
سپیون نگه کرد برآورد بر … بنزدیک سالار خورشید روز

سپهبد چو از کوه ... کشید … طلایه بپیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود … همه ساز و آرایش جنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان … همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه راند بشکر ببد … سراپرده شاه نوذر بدید

بدستوری شاه من شیر وار … ... از آن انجمن کارزار
دل مرزبانی شکسته شود … بدین انجمن کار بسته شود

چنین گفت ... … که گر بار مانرا ...
بر آهنگ شد در روی پور پشنگ … ز گفتار عزت اندیشه تنگ

یکی مرد ... نام باید گزید … که اکنون از آن پس نباید گزید
تو باشی برانجمن سرفراز … بانگشت و دندان نباید نیاز

بروی دژم گفت با بارمان … تو جوشن بپوش و بپره گمان
بشد بارمان تا بدشت نبرد … سوی قارن کاوه آواز کرد

ازین لشکر نامور نامدار … کرداری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد … از آن انجمن تا که جوید نبرد

کس ... نامداران ... … نگه کرد ... دلاور قباد
ز رزم گشت سالار بسیار هوش … ز گفت برادر برآمد بجوش

ز خشمش پشنگ اندر آمد بخشم … از آن لشکر گشن بر جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی … یکی پیر جوید همی رزم اوی

دل قارن از رزد کش ... … میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید … که از جنگ دست بباید کشید

یکی مرد آسوده چون بارمان … جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر … همی ... بخورشید بر

توی مایه در گله ... … همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید … شود این دلیران ...

شکست اندر آید بدین رزمگاه / بر از درد و کرد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید برادر بران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال مرسوان تیر کز راست
یکی را بستر برآید زمان / یکی را بچرخ اندرون باکلان
اگر سر دوم زی جهان فراخ / برادر بجایست ما پر ز شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز / بدین روز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکار است مرگش همی لشکر
یکی را برآید بشمشیر هوش / بر آنگه که آمد دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش جای تخت دنده را
یکی خود خسروانی کشید / پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان بجای آرام و خواب
سپارید ما را و ساکن شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد چشم سرت را زمان
بباید بودن که خود روزگار / همی کرد جا بیو در کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که بخت و گردون مرا داد داد
بجا آمد ای مرد کآید زمان / نیاید زمان بی تو خود دیگر
بگفت این و برانگیخت شبدیز را / نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این یلان جوان گرد برین زور
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سر بر قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسپ اندر آمد نگون سار سر / شد آن شیر دل پیر سالار سر
بشد بارمان پیش افراسیاب / شکفته دو رخساره با جاه
یکی طعنش داد کاندر جهان / کسی کم زان ... از مهان
چنو کشته شد آن گو رزمجوی / سپه را بیاورد بنهاد رو
دو لشکر میان دو دریا چنین / تو گفتی که شد جنبش آسمان زمین
بیامد دمان قارن رزمزن / وزان سوی گرسیوز ...
افتاد از اسپان گرد سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / شده لعل از آرد ... و چون
بهر سو که قارن برافکنده اسپ / میان تاف آهن چو آذرگشسب
بکرد اندرون هم چو ابر سیاه / که از شنگرف بارد ... آفتاب
بر آن ناله کوس شد مغز میغ / برآب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که بر گنج جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / برو اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردند تا ماند دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش ... سپاه
بر نوذر آمد سپهدار سرای / ز خون برادر شد دل ز جای
ببرورد از مرگ خود چاره جست / زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که ... / تن پر هنر مرگ را داده ام
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / از آن دیده شیر زاده خوناب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین خوار
چو خورشید بادا روان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و ساز / یکی روز شادی و دیگر غمان
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام / میان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شدان فرسنگ ... / سرانجام ... هم بدین بگذرد
انوشه بزی تو که مرد ز جنگ / به تنگ اندر آورد ... سنگ
چو از کینه لشکرش گشت لختی تباه / ز آسوده کان خواست جنگی سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی / بیامد بنزدیکی من جنگجوی

برویش بران کز انان شدم / که باید که ... شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا باز و از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آید همی / هوا را ز ابر اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سیه بود و شب بد سیاه
بر آسود پس لشکر از هر دو سو / برفتند روز دوم جنگجوی
زره پر کشیدند ایرانیان / چنان چون بود ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی بر کشید
چنان شد ز گرسیوز از جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز مرد و گروه / بیابان شد از ... پیدا ز کوه
بر آنسان یکدیگر آمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریخت خون آن از آن رزمگاه
چنان تیر و بر نیزه آویختند / سنان یکدیگر بر آمیختند
که بر چهر ... چنان کوه ... / شهان را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / بر و چهره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد / وزان روی بیکار ... شد
به بیچارگی روی برگاشتند / بهامون پراکنده یکبار اشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تا جوش با اختر از گرد بود
چو از دشت برخاست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هر دو بهم / لبان پر ز باد و رخان پر ز نم
بگفت آنچه در دل مر او را نشست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت بیهوش کز ترک چین / سپاهی بیاید با ایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه ستو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمدان روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند / که چندین سپه را ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی ... کوه / بر آن کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند / بر از خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / بر و جان از این بی شمار انجمن
کرد آنکه دیدار باشد حزین / یکی امشب ... دست پسین
نشستن ور زوار به کار آگهان / بگویید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهند آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آرد زمان / یکی با کلاه کیی شادمان
تن کشته با مرد یکسان بود / طپید یکی زمان بارش آسمان بود
بدا و ... بیدا چون سر زند / پس آن دست شاهان نه برون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت از آن نرگس شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بهم / رخان شاه بر آب و روان شاد ...
وز آنجا بیاسود لشکر دو روز / سدیگر ... نوذر گیتی فروز
چو شاه روزگار در زنگ / بچارگی کرد بایست جنگ
از آن لشکر نوذر افراسیاب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
چو شب شد همی لشکر آراستند / همه تیغ و زوبین ... بر آسمند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / فرستند با گرزهای گران
بشد کوه بیدا نه ریگ و نه تیغ / ز دریا بدریا کشیده بتیغ
بیاراست قارن برزم اندرون / که با شاه با لشکر سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخاست / چو شابور ... بر دست راست
ز شبگیر تا هور ترکی بگشت / بشد کوه بیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی

چو شد نیزها بر زمین سال دار / نهنگ اندر آمد سوی بادوار
چو آمد بجنگ اندرون تیرگی / برفتند ترکان بر آن خیرگی
بدانسو که شاپور نستوه بود / پراکنده شد هر جا انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایوان او گشته شد
از انبوه ترکان بر خاش تیز / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند از ایشان حصار / بروبسته شد راه جنگی سوار
شب و روز بود بر گذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندان درنگ
چو نوذر فرو بست در در حصار / فرو بسته شد جای جنگی نزار
سواران بیامد ز افراسیاب / گرفتن ز جنگ و درنگی گشاسپ
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید / براه بیابان سر اندر کشید
که افسون بدار ایشان انجمن / بجوبید چنین مردم بدتن
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / گسیل کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان دل گرد تنگ / برنو فراز آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد / نگر تا که با لشکر ایران چو گرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد / بدین نامداران نهنگ آورد
نهنگ اندرون بر شود تا بدید / شگفتی چنین کار بر گردند
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی همه بر تو داده روان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ / که آسمان شود بر تو یکبار تنگ
بکن شیرکی آنجا که شهری خورد / که از شهر ایران دلیری سزد
بدو گفت نوذر کاین رای نیست / جز از تو سپه لشکر ایرانی هست
ز بهر منارف گشتیم ولی / بدانگه که خیزد خروش خروس
رسیدند پس اندر ایوان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز
نشستند بر خوان همه خواسته شد / زمانی همی دل بیاراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن زدند
سخن را فکندند هر گونه بن / بر آن بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین رای پیچ اندر سند
چو پوشیده رویان ایران سپاه / ایران شوند از بد کینه خواه
زن و زاد و در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل تیر پیکان شوند
که گیرد در آن شهر نیزه بدست / که تا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید دل گشت قارن بهم / روند اندر آن رای بر پیش ایکم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران برفتن گرفتند ساز
برانگیخت در زد ارّید گستهم / دلیران بیدار با او بهم
وزان روی با بارمان با سپاه / ابا بیل و ترکان نشسته براه
گو قارن رزم زن خیره بود / درجنگ چون برد آذر بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو باره بکار اندر آورد گرد
سپه را گذر بود بر بارمان / سوی راه شد قارن اندر زمان
پس او برفتند گردان او / سوی پارس بنهاد یکباره روی
چو آگاه شد بارمان دلیر / بر پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید / به یکبار در کرد خون ریز دیو
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ندادش امان
یکی نیزه زد بر کمربند او / که گشته بنیاد پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور / شد تیره روز و چرخ گردنده هور
سپه سربسر دل گسسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکری جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت گر روز پیش بگذرد / بپیچید با زیر بر زین نبرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپاه انجمن کرد و بر پای رفت / دمان از پسش راه اندر گرفت

چو تنگ اندر آمد پس شهریار / پس تاختن دیده هم کارزار
بر انسان که آمد همی جست راه / که تا بر سرآرد و سری کلاه
شب تیره شد تا بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران فراز دو بست / تو گفتی که شان از زمین راه نیست
بسی با او جستند و بگریختند / بدام بلا بر بیاویختند
جنان لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
همه تاج و تخت بلندی دهم / همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی از او گاه پوست
درست که بیاید برابر سپاه / سرانجام خاکست ایدر جایگاه
وزان پس نبد بود افراسیاب / که با غار کوه و بیابان و آب
بجوشید تا قارن رزم زن / زمانی نیاید از آن انجمن

رفتن ویسه در پیش قارن و جنگ کردن با او

چو بشنید کو پیش از آن یار زنده بود / ز کار شبستان برآشفته بود
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه در آورد ایشان ز گرد
غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی شب دو دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت گردان بر کس بسر
که چون قارن کرد و جنگ آورد / بجنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
از آن پیشتر تا بقارن رسید / که امیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیزه داو فکنده براه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله رخش روی شد چون زریر
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم همی چاک شد
ببارید خون از دو دیدگان گرم / پس قارن اندر همی راند دم
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کشش کرد و خود رفت گیتی فروز
ز رود پسر ویسه جنگ جوی / سوی پارس بنهاد چون باد روی
برفتند گردان پرخاشجوی / همه پهلوانان دشمن بکوب
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دشت پیش گردی که آمد بدم
برآمد از آنجا درفش سپاه / سپهدار ترکان بر پیش سپاه
زره در کشیدند از هر دو روی / برفتند گردان همه رزمجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / جهان تا ور است وزابلستان
همه سربسر پاک در جنگ ماست / بایوانها نقش ارژنگ راست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / از آن پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بر زمانه شمرده است بس
زمانه چو تنگ آیدش کار بود / نه آرد غم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر / نخواهد بدیدار دیگر زمهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را جهان و زمین پیش آورد / ازین تیره خوی که پیش آورد
بقارن چنین گفت خوا بخت / ربود از شما تاج و دیهیم تخت
زمان و زمین دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آن کار کان افکنم
تراز هم رفتم فراز گفت و گوی / بسوی بر سرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم یکی دستبرد / چنان چون نماید ز مردان گرد
برآمد چو دود آتش گرد سپاه / ز گردی هوا ماند روشن بماه
سبک یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند



شد آن یادگار منوچهر شاه
که تخت و کلاه چو تو بسیار دید
چه خواهی ازین تیره خاک نژند
چو اغریرث پر خرد آن بدید
پس اغریرث آمد بجوش و کری
گرفتار گشتن نبد والا بود
بر ایشان یکی غار زندان کنم
ببخشودشان جان بگفتار او
وزان پس سپهدار ترکان چمن
ز پیش دهستان سوی ری کشید
بگستهم و طوس آمد این آگهی
بشمشیر تیزان سر نامدار
سر ترکشان گشته پر گرد و خاک
سوی زال رفتند لهو و درد
نگهدار ایران و پشت جهان
کیانی که زو بود تاج و سریر
نشان فریدون بدو زنده بود
همه تیغ زهرابگون برکشیم
همانا بدین سوگ بر ما سپهر
که با کین شاهان نباید که خشم
رکیبست بالای هر جایگاه
روان جهان شهریار جهان
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
فراز آورید ندی هر سپاه

تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
چنین داستان چند خواهی شنید
که هم باز گرداندت مستمند
دل اندر بر او یکی پر امید
بیاراست با نامور داوری
نشیب است جایی که بالا بود
نگهدارشان هوشمندان کنم
چو بشنید زان آن بگفتار اوی
سپه را پراکنده دل پر ز کین
از ایشان بپیچ و بتنگ خو کشید

آباد آن مرد بسیار هوش
رسیدی بجای که بشتافتی
پس آن بستگان آگه شد خوار
بدو گفت چندین سر بیگناه
بدو گفت چندین سرافراز گرد
بسر و گر نباشد بجان شان گزند
بزاری و خواری برآمد خروش
اغر مو دشان آن بساری بزند
جوان کرده شد ساز رفتن گزید
کلاه کیانی بسر بر نهاد

رفتن سرو بر زال و خبر شنیدن طوس و گستهم و کشتن نوذر

بکندند موی و بخوردند روی
سوی زابلستان نهادند روی
که زال دلیر شهان نوذرا
سرت افسر از خاک جوید همی
همه داد خواهیم زاری کنیم
بخواری و زاری سرش از تن
بپوشید جوشن همه کینه را
شما نیز دیده پر از خون کنید
همان چیره و زیر تخت منست
برین کینه آرامش و خواب نیست
شما را بداد و جهان آفرین
چو گردان سوی کینه بشتافتند
که ایرانیان راه ... ساختند
سپه را همه زال آباد کرد

بزاری بریدند بر گشت کار
همه دیده پر خون همه جامه چاک
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
سر تاجداران و شاه جهان
نگون دار دار از شرم خورشید
زمین نخل است و را بنده بود
بکین خواستن ... کرد دشمن کشیم
ز دیده فرو باردی بر مهر
نباشد بر از آب و دل پر ز خشم
یکی ترک تیره سرم را کلاه
درخشنده با و امیان جهان
برانیم و کردن ز راد و ایم
پر از ترس گشتند افراسیاب
ز شادی بریدند آرامگاه

همه جامه آرزومندی بپوش
سر آمد کنون آرزو یافتی
بجان خواسته آنزمان زینهار
ز تن دور ماند بفرمان شاه
نباید که جوشش امان خون ...
سپاهی همیدون ...
تو از خون ... چند ...
بفرمان بسیار زاری بزند
زمین زیر اسبان ...
به بنیاد دادن در اندر گشاد
که شد تیره دیهیم شاهنشهی
از ایران برآمد یکی های و هوی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
که کنارنگ ...
زمین خون شاهان ...
همه خون پدر سوگواری ...
بریدند با نامدار انجمن
کنون تا ز ... شد کینه ...
همه جامها تا ز ... کنید
ستان ...
بمانند چشم بجوی آب نیست
دل آرمیده ... بارام دین
بسازی سران آگهی یافتند
سپوتان بپو سر برافراختند
دل سرفرازان بدان شاد کرد

زمین سو

ز هر سو که بود ...
وز آن پس بر اغریرث آمد پیام
تو دانی که دستان بزابلستان
بماند با جنگهای دراز
چو تابنده گردان ازین ...
سر یکیک مر ... دم بی گناه
بفرمان اغریرث هوشمند
به پیش بزرگان ستایش کنیم
زمین آشکار شود دشمنی
گرایند و نگه دستان شود ...
ببر دار نیم اندر بیایم بجنگ
چو از آفرینش ...
که بخشود بر ما جهاندار ما
که ایران چو دستان ...
بگریزند ها زدست این اژدها
بزرگان و جنگ آوران ...
که دست کردی گناه ... دل
بیرزد برین کار کشواد ...
سپاهی گردان ...
همه بستگان را بساری بماند
یکی اسب هر یکی ...
یکی گنج ویژه بدو ...
بر آن بستگان زال اگر ...
بشهر اندر آورد شان ارجمند
بیاراست دستان جهان ...

بشهر اندر آورد و بکمر کلاه
که ای پر خرد مهتر نیکنام
بجایست با شاه کابلستان
ندارند از ایران چنین جنگ باز
بخشم اندر آمد ز ترکستان
بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
مرین بستگان را گشاید بزند
همان پیش یزدان ستایش کنیم
چو شاه سرفراز سر ...
یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
سرم را ز نام اندر آرم بجنگ
نوندی ز ساری برون تاختند
شد اغریرث بر حزو بار ما
بباید که جو شد با ما نبرد
تن یک جهان مردم اندر رها
پیام یلان پیش ایشان براند
مردی سر کرده در جنگ دل
منم گفت یاران برین کار ...
ز زابل کابل نهادند روی
بزه تای روشن و لشکر براند
ز زابل سوی زابلستان ...
سرآینده را جامه خویش داد
که بودند بسته بچنگال شیر
بیاراست ایوانهای بلند
شه خواسته پی نیازان سپاه

سلاح و درم داد و آغاز کرد
بگیتی بگفتار تو زنده ایم
چو برزین و چون قارن رزم زن
بیابند بر کین تو در بخشم
از آن تیره گردد دل افراسیاب
اگر چند اغریرث پر خرد
پراکنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پر خرد
یکی چاره سازم دگرگون ازین
چو آید بنزد یک ساکی رهم
بزرگان ایران بگفتار اوی
بیامد بنزد یک دستان سام
یکی تخت شاهان فکندیم بن
گرانمایه اغریرث نیک ...
چو نوشاه در زابلستان رسید
وز آن پس چنین گفت با مهتران
خریدار این جنگ و این تاختن
بر او آفرین کرد فرخنده زال
ز پیش گزاره برون شد سپاه
چو کشواد فرخ بساری رسید
چو آمد سوی زال سام آگهی
چو کشواد نزدیک زابل رسید
پس از نامور نوذر شهریار
چنان هم که هنگام نوذر ندید
چو اغریرث اندر ز آمل ...

جهان از گردان برآواز گرد
همه یک بیک مر ترا بنده ایم
چو خراد و کشواد لشکر شکن
هم اکنون که بر رزم زنی بود چشم
دلش کرد و از بستگان ...
که زین گونه یک چاره اندر خورد
زبان برگشایم به پیش مهان
کزین گونه چاره نه اندر خورد
که با من کرده و برادر بکین
بر ایشان سپارم شمار همه
بروی زمین بر نهادند روی
بیاورد و از بن نامداران جایم
بر آن بر نهادیم با او سخن
سپه را گذارد و ز آمل برآن
سرآینده در پیش دستان رسید
بلنکان جنگی و نام آوران
بخورشید گردن برافراختن
که خورم بزی تا بود ماه و سال
خبر شد با غریرث نیکخواه
بدید آمد آن بندها را کلید
که بر گشت کشواد با فرهی
بنزدیک شد زال از ...
بسر خاک بر کرد و بگریست زار
که با تاج و با تخت افسر ندید
از آن کار او آگهی یافت ...

بدو گفت کین جست گر انگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمود هم کین بدان انگشی / که جای خرد نیست و هنگام هش

پدرش نیاید سر جنگجوی / نیاید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بدو افراسیاب / که لختی بباید بسم از شراب
مر آنکو کرا آید بید دسترس / ز یزدان بترس و مکن بیم کس

که تاج و کمر چون تو چندی کسی / نخواهد شدن رام بر هر کسی
یکی بر زادش یکی بر خرد / خرد باشد و جوی کی بر خورد

سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بی وفا ناسزاوار مرد

بیاورد لشکر سوی خلور ری / بیاراست جنگ و بیفشارد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود

چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت لیکن سر بخت او / نشود تار و دیر بود بخت او

ازان پس بیاراست یکچند گاه / که تا چون بسازد کار سپاه
بیاراست لشکر چو چشم خروس / بزد نای روئین و بربست کوس

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و سیاره پر گرد بود

چو بشنید افراسیاب این سخن / گروستان جنگی چه افکند بن
مبارز همی گشته شد در دو روی / همه نامداران بر خاک روی

برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماند از کار سوار
شبی زال گفت که هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب

هم از رزم زان نامداران کشی / ازان پهلوانان دریا خورش
همی گفت هر چند کر پهلوان / بود بخت بیدار روشن روان

بباید یکی شاه خسرو نژاد / کردار دگر شه بختها باد
بکردار کشتیست کار سپاه / همش باد و هم بادبان هم شاه

اگر داردی طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر
مران ناموران گو نباشد سزا / بخت بزرگی نباشد سزای

ز سپاه برایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد برو فره ایزدی / بیابد ز گفتار او بخردی

ز پهلو همه موبدان را بخواند / وزین گونه چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسپ زو / که فر کیان داشت و فرهنگ نو
سپهدار و دستان و دیگر سپاه / ترا خواستندی سپهدار شاه

بشد قارن و موبد و مرزبان / سپاهی دلاور بگرز گران
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تخت فریدون بیارای نو

چو بشنید زو گفت موبدان / همان گفت قارن و بخردان

پادشاهی طهماسب پنج سال بود

بیامد بنزدیک ایران سپاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
برو زر فشاندند زو نیکبخت / بیامد برآمد بر افراز تخت

بشاهی برو آفرین خواندند / نثار گشتی بر وی افشاندند
بشاهی نشاندند گرشاسب و زال / نشست از بر تخت پنج سال

کهن بود بر سال هشتاد و [illegible] / بداد و دهش زان جهان دور رنج
همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک سال و گیا را دها

نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان با درم
سپه را ز کار بدی بازداشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت

گرفتن نیارست و کشتن کسی / وزان پس ندیدند کشته بسی
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود تازه نماند

سخن رفتشان یک بیک هم زبان / که بر ما بر آمد بد از آسمان
دو لشکر بدان گونه در رنج ماه / برو اندر آورد روی سپاه

نکردند

نکردند هر روز جنگی گران / که روز یلان بود و رزم گران
ز هر دو سپه خواست فریاد و غو / فرستاده آمد بنزدیک نو

که گر بهره مان زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا بخشیم روی زمین / سرانیم بر یکدگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی شده روزگار درنگ
بدان بر نهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن

ببخشند گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود اندر شهر تا مرز تور / از آن بخش گیتی بنزدیک دور

دو ار و چین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرز بگاه مرز خرگاه بود / ازو زال را دست کوتاه بود

وزین روی ترکان نجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون تاخت زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان شد آن زال زر / جهانی گرفتند هر یک ببر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار

جهان چون گذشت سپهبد جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / بگردد زمانه برو تار و تنگ

جهان را همه انجمن کرد نو / بداد و بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت از آن کلید

بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال / نبود خدا کرد زو رنج و ملال

زمانه بما تا شد از داد سیر / همی خواست کاید ز چنگال شیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / بپیرد مرد سالار خورشید فش

بجد تخت ایرانیان کند زو / شد آن داد گستر جهاندار نو

پادشاهی گرشاسب نه سال بود

پسر بود و یرا یکی نوش کام / پدر کرد و گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تختگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تختگاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو در گذشت / بدانسان که بد تخت شاهنشاه

جوان نخواری که افراسیاب / نیاورد یک شاد روز و شکر
بخشید گیتی یکی داشت آب / برش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

دلش خود ز تخت کئی کنده بود / بتیمار اغریرث کشته بود
بدو روی بنمود مرگ پشنگ / شده آن تیغ روشن پر از زنگ

فرستاده آمد بنزدیک او / بسال و بمه هیچ ننمود روی
همی گفت اگر بخت را بر مدی / چو اغریرث پارسا در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی / ز بر برود و مرغی گریزی همی
برا با تو تا جاودان کار زشت / بنزد منت راه و دیدار جست

چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
برآورد شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی

بیامد بیامد بکردار سنگ / با فراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه / همان تا کسی نشنید بگاه

تو سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب

که گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان
بنه سال این لشکر نامدار / بیامد بر اورد سوی کارزار

یکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب درگذشت / ز گیتی همان بد بموبد گشت

چو شد تخت ایران ز شاهی تهی / ندیدند کس روز کاری بهی
برآمد همه کوه و برزن بجوش / از ایران سراسر برآمد خروش

سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی پس از سام گرفتی شکست

مجلس شورای ملی کتابخانه

پس از سام تا تو شدی پهلوان | ندیدیم یک روز روشن روان
کنون شد جهانجوی کی شاب شاه | کنون گشت بی تاج و بی گاه سپاه

چو زو در گذشت او بر شاه بود | بد از نیک دست کوتاه بود
کنون با گران لشکر افراسیاب | کشیدست لشکر بدین سوی آب

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید | که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی تو این را بساز | که آمد سپهبد نهنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر | که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نهشت | کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت

بجای که من پای بفشاردم | عنان سواران بدی بازدم
شب و روز در جنگ کیسان بدم | ز پیری همه سال ترسان بدم

برون ز جوانی بزور دو باسا | چو باد و بران جستمی من ز جا
کنون چنبری گشت یال یلی | نتابد همی خنجر کابلی

کنون گشت رستم چو سرو سهی | نبرسید برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی | کزین تازی اسپان نشاید همی

بخواهم ز رستم بر این داستان | که هست او در این کار همداستان
که بر کینه تخم آزرد رستم | ببندد میان و نتابد ز رزم

همه شهر ایران بگفتار او | بوند شادمان دل از کار او
زهر سو همیونی آنگاه درتاخت | بسلاح و سواران جنگی بساخت

آگه کردن رستم برای جنگ افراسیاب و پهلوانی دادن زال رستم را و طلب رخش کردن و یافتن رستم رخش را

برستم چنین گفت کای پیلتن | بیالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز | کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

ترا نیز بورا که رزم نیست | چه سازم که هنگام بزم تو نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی | دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم بدشت نبرد | ترا از دلیران بر کین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی | که جفت تو بادا بهی و مهی

چنین گفت رستم بدستان سام | که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز | نه نیکو بود پروریدن بناز

اگر دشت کین است و گر جنگ سخت | بود یار یزدان پیروز بخت
مرا آنکه چاچی کمان برکشم | زمانه برآرد سر از ترکشم

ببینی که در جنگ من چون شوم | چو اندر صف ریزش خون شوم
یکی آرزو دارم از جنگ اندرون | که هم بار او کین و بارد ز خون

همی آتش افروزد از کوه سرش | همی مغز پیلان بساید برش
مرا آنکه جوشن بر در کشم | ستاره فرو ریزد از ترکشم

سران باره کوز خم کوبال من | هر چند بر و بازی و یال من
نترسد ز غراده و منجنیق | نگهبان نباید در اجالیقی

یکی باره خواهم چو کوه بلند | چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا پای دارد بجنگ | نتابد نیاید بگاه درنگ

کجا او بود گرز هفصد منی | بخصمش رسد زخم اهرمنی
چو سر پیش آرد و سنان بجنگ | بگیرد ز خون شیل سنگ رنگ

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه | که آید بچشم ز توران گروه
گرآینده رزمی کنم پی سپاه | که خون بارد اندر آوردگاه

یکی درع خواهم ز بهر جان | که از آتش تا شد زیان
نه تیر و نه نیزه کند از ایدش | برو هیچ زخمی نکار آیدش

چنان شد ز گفتار او پهلوان | که گفتی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام | که ای سیر گشته ز آرام و جام

بیارم بدیت گرز سام سوار | که دارم ز روی جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان | کجا بود یادی ای پهلوان

بفرمود تا گرز سام سوار | بیارند زی پهلوان نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید | دو لب کرد خندان شادی گزید

یکی آفرین

یکی آفرین کرد بر زال زر | که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسب خواهم که این گرز من | کشد با چنین فر و برز من

سپهبد ز گفتار او خیره ماند | بدو مرزبان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش بزابلستان | بیاورد و بهرش بکابلستان

همی پیش رستم همی راندند | بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدی به پیش | بپشتش بیفشردی از خوی خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم | نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ | فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ | برش چون بر شیر کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار | بر و یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس به بالای او | سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و افراشته گاودم | سیه خایه و تند و پولادسم

تنش پر نگار از کران تا کران | چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بدان مادیان بنگرید | مران کره پیلتن را بدید

کمندی کیانی همی داد خم | که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر | که ای مهتر اسب کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسب کیست | که داغی ندارد دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی | کزین هست هر گونه گفت و گوی

همی رخش خوانیم بور ابرش است | بخو آبگون و به تک آتش است
خداوند این را ندانیم کس | همی رخش رستمش خوانیم و بس

سه سال است تا این بزین آمدست | بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار | چو شیر اندر آید کند کارزار

بینداخت رستم کیانی کمند | سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش | همی خواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان | ز آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برگشت از او | بسوی گله تیز بنهاد روی

بیفشارد ران رستم زورمند | برو تنگ بر کرده خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور | بیفشارد یکدست بر پشت بور

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی | تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست | کنون کار کردن بدست منست

درآمد چو باد دمان بر برش | بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کین اژدها | بچندست این را که داند بها

چنین داد پاسخ اگر رستم این | برو راست کن روی ایران زمین
مرا این را بر و بوم ایران بهاست | برین بر تو خواهی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد | چنین گفت نیکی ز یزدان بود
بزین اندر آورد گلرنگ را | سرش تیز شد کینه و جنگ را

بشد پوشش و خود و کوپال او | تن پیل وار و برو یال او
بهر کار رنگ آمدش بارگی | دل زال غم پرداخت یکبارگی

چنان گشت ابرش که هر شب سپند | همی سوختندی ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست | بآورد تا زنده آهو شدست

ز تیغ سرم کف افکند و تنگش | سوی گرد بنیاد و کام خوش
دل زال از رشد چو خرم بهار | ز رخش نوآیین و فرخ سوار

در گنج دینار بگشاد زاد | که امروز و فردا نیامد بیاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل | وزو بر شد آواز تا چند میل

خروشیدن کوس با کرنای | همان زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز | زمین خفته را بانگ برزد که خیز

بپیش اندرون رستم پهلوان | پس پشت او سال خورده گوان
چنان شد ز لشکر رود و شاخ | که بر سر نیارست پرید زاغ

ز شور و ز شادی همی گشت جای | جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفه گلستان | بیاورد لشکر ز زابلستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب   برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی ری دوان   بدان مرغزاری که بود آب و نی
وز ایران بیامد دمادم سپاه   ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند   سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان   جهاندیده و کار کرده ردان
چو بر کینه نوذر نامدار   بیاوردم از زابلستان سوار
ابا نامور قارن رزم زن   سپاهی جهانگیر و لشکرشکن
همه ایدر چنین لشکر آراستیم   بسی سروری و مهی خواستیم
پراکنده شد رای بی تخت شاه   همان کاه بی روی بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو   ز گیتی یکی آفرین خاست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان   بتخت کیی با کمر بر میان
مهی کو بفرهنگ دارد زمین   که باشد هم از تخم شاهان گزین
نشان داد موبد بیاز خان   یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد   که با فر و برز است و با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال   که برگیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکر هم گروه   برو تازیان تا بالبرز کوه
ز ترکان طلایه بسی بر براه   رسید اندر ایشان یل نیو شاه
ابر کیقباد آفرین کن یکی   مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو گفت باید که آمد بتوی   گروه بیکار تا خیمه نشیب
بگویی که لشکر ترا خواستند   همان تاج شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس   نبینم ز شاهان فریادرس
تهمتن ز ترکان ز میدان برفت   چو زال این داستانها بگفت
برخش اندر آمد همان گاه شاد   گرازان بیامد بر کیقباد
رسیدند در رستم کینه خواه   ز ترکان بیامد طلایه براه
برآورد بخت با نامداران جنگ   یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
دلیران توران بر او تاختند   سرانجام از رزم برگشتند
نهادند سر سوی افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه پیش و کم   سپهبد شد از کار ایشان دژم
بره گفت گزین ز لشکر سوار   وز آنجا برو تا در شهریار
بفرمود تا نزد او شد قلون   ز ترکان دلیری و برگو شدند
دلیر و خردمند و هشیار کی   بباش اندرون بخت بیدار پاس
که ایرانیان مردم بخردند   همان ناگهان بر طلایه زدند
برون آمد از نزد غرو قلون   بپیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست   بمردان جنگی و پیلان مست
وزین روی برخاست رستم گزین   بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل و تا البرز کوه   یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان   نشستن گه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب   برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی برو دار تابنده ماه   نشسته بران تخت بر سایه گاه
زده بر کشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان
بگفتند کای پهلوان نامدار   نشاید شدن زین جایی که کردگار
چو دیدند مر پهلوان را براه   پذیره شدندش از آن جایگاه
بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار
که ما میزبانیم و مهمان ما   فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم   بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که پیش است بسیار راه دراز
مرا رفت باید بالبرز کوه   بکاری که بسیار باشد شکوه
بباید بماندن ازین کار باز   که ای نامداران گردن فراز
بر تخت ایرانیان شهریار   بدانم کجایی ست در مرغزار
نشانی دهندم سوی کیقباد   کسی کز شما دارد ازو یاد

سران دلیران زبان برگشاد   که دارم نشانی من از کیقباد
کز ایدر فرود آی بر خوان ما   بیفروزی از روی خود جان ما
بگوییم ترا من نشانی قباد   که او را چگونه است رسم و نژاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد   چو بشنید از وی نشانی قباد
بیامد دمان تا لب رودبار   نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست   گرفت آن کیا دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد   وزو یاد مردان آزاد کرد
دگر جام باده برستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسید ازو من نشانی قباد   تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان   بیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند   بزرگان بشاهی ترا خواستند
پدر آن گزین مهان سر بسر   که خواندش او را پدر زال زر
بشاهی برو آفرین کن یکی   بپیشش درنگی مکن اندکی
مرا گفت رو تا بالبرز کوه   قباد دلاور تو بین با گروه
بگویش که گردان ترا خواستند   بشادی جهانی بیاراستند
نشان از توانی و دانی مرا   دهی و بشاهی رسانی مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم کیان فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر   بخواهیمت فرو آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد   تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی   همه سرکشی باد و هم فرهی
درود رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را   که بگشاییم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای   برستم بیزدان دل و هوش و رای
تهمتن هم آنگه زبان برگشاد   بنام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوشش سپهبد رسید   ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیاورد پس گفت جام نبید   بیاد تهمتن همی در کشید
تهمتن همی داد یکی جام می   بخورد و آفرین کرد بر جان وی
برآمد خروش از دل زیر و بم   فراوان شد شادی انبوه و کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید   یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و نازان سپیدی برم   نهادند آن تاج ایدر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید   از آن تاج رخشان بیاید پدید
بیاراستم مجلس نامدار   درخشان که چشمی بدین چو بهار
تهمتن مرا شد چو باز سپید   رسیدیم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه   زبازو ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران   نشانست خوابی ز بهر آن
کنون خیز تا سوی ایران شویم   بیاری یزدان دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای   بپوشید اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد   بیامد گرازان بر کیقباد
شب و روز تاختن نغنود   چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار   پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید   برابر چنین خواست جوشن کشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار   ترا رزم جستن نباید بکار
تن و رخش و کوپال و برگستوان   همانا که دارند با من توان
بگفت این و از جای برگرد رخش   بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند   بدست اندرون گرز و زرین کمند
برو حمله آورد مانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
بزد نیزه از دست وی نامدار   بغرید چون تندر از کوهسار

تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
هزیمت شد از روی سپاه قلون
کجا بد علف وار و آب روان
ز آرایش و جامهٔ پهلوی
بنزدیک زال آوریدش بشب
گرشاهی از کیقباد و جهان
بهشتم بیاراستند تخت عاج
بشاهی نشست از برش کیقباد
همه نامداران شدند انجمن
چو کشواد و خراد و برزین گو
دگر روز برداشت لشکر ز جای
زده برکشیدند ایرانیان
بقلب اندرون قارن رزم‌زن
بپیش اندرون کاویان درفش

پادشاهی قباد صد سال بود و جنگ کردن قباد با افراسیاب و بشکسته شدن افراسیاب و صلح

کمربند بگسست و بند قبای — ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر — دو بازوش چنگال اندرون بر ابر
سواران جنگی همه هم گروه — کشیدند از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من — بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام — وزان آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ — ز عقل و ز دانش … سنگ
عنانش سپرده بران پیل مست — همش کوه و هم راه و هم غار بست
همانا که گوپال شصتی هزار — زدندش بران ترگ نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند — بروی و بسنگش برآورده اند
چه دریاش دشمن چه شیر ژیان — چه درنده پیل و چه شیر ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار — ببازی همی آمدش کارزار
چنو گرد پی سام را دست برد — ز ترکان نماندی یکی را ز گرد
جز از آشتی جستن رای نیست — کرا با سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد — بدانگه بتور دلاور سپرد
جهانجوی و گردی سیاست منم — بهر جای پشت بلندی منم
نماندست با او مرا تاو هیچ — برو رای زن آشتی را بسیچ
زمین داده بودند بخشنده رای — ترا کین و پیشین نباید خواست
تو دانی که دیدن نه از آگهی — میان شنیدن همه بی بهی
ترا جنگ ایران چو بازی نبود — ز بازی سپر را درازی فزود
از امروز کار تو بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنین گل نیابد بکار
نگر تا چه با ما ز رستم بدر — همان ترگ زرین زرین کمر
همه تازی اسپان و زرین ستام — همان تیغ هندی و زرین نیام
ازان پیشتر آمد آن گرد — چو باد اندر آمد که تیبر برد
چو گلباد چون باریان دلیر — که بودی بکردارش همه نره شیر
خروران کجا زال بشکرد خورد — نمودش بگرز گران دستبرد
شماساس کین تور لشکر پناه — گرفتار بگسست باورد گاه
بتر زین همه نام … شکست — شکسته که هرگز نشاید ببست
کراز من سر نامور کشته شد — کراغریرث تاجور کشته شد
تو دانی بد و نیکی روزگار — وز امروز و فردا … شکار
بپیش آمدندی همه سرکشان — بپس پشت هر یک درفش کیان
بسی یاد دارم ز روزگار — زمان از پس من همان نیز خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد — سوی آشتی باز با کیقباد
اگر کشته آید یکی … — بگرد اندر آید سپه چار سوی
بیکدست رستم چو تابنده هور — که رزم با او نتابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن — که خشمش ندیدست هرگز …
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه — که آمد با … سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای — که سالار شاهست و با فر و رای
یکی مرد با هوش و دل برگزید — با یران ز توران چنان چون …
سپهدار توران و … — شگفتی بمانده ز افراسیاب
که ویسه بدش نام آن نامور — برادر مر او را ز مام و پدر

نامه فرستادن پشنگ آشتی خواستن نزدیک کیقباد

یکی نامه بنوشت … — بدو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه — کزو داد و بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود — کزو دارد این تخم ما را بود
که از تور بر ایرج نیک بخت — پدید آمده از پی تاج و تخت
… باید سخن — نباید که بر خاش آید بسی
ز خرگاه تا ماوراء النهر در — که جیحون میانش اندر گذر
بر و بوم ما بود … شاه — نگرد اندران مرز ایرج نگاه
همان بخشش ایرج بر ایران زمین — کرا نافریدون بد و آفرین

ازان گر

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر خشم خدای — نیابیم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون گرو — بتور و بسلم آنچه ایرج سپرد
بخشیم زین پس جز این هیچ کین — که چندین بلا خود نیرزد …
سر زنده از سال چون زنده گشت — ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش — نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با … ز شستی بجز خاک — سر و پای گرباش و جای مغاک
دگر را زر و سیم انده و رنج — نشسته تنگ دل در سرای سپنج
نگر رام گردد بدین کیقباد — سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از نامه بشنید چون بر جواب — وز ایران نیابد از این روی آب
نگر با درود و پیام و سلام — دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد — سخن نیز زین گونه کردند یاد
چنین داد پاسخ که داد درست — کز ما نباید … دست تخت

پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و خلعت دادن زال و رستم را

ز توران اندر آمد نخستین ستم — که شاهی چو ایرج شد از تخم
بدین روزگار اندر افراسیاب — بیامد از ایران بگذشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد — دد و دام زو شد پر از داغ و درد
ز کینه با غریرث بر خرد — نه آن کرد کز مردی اندر خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید — نبودی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه از آن دریغ — بسنجیده ام در سرای سپنج
شمار اسپاه از آن روی آب — نگر یاد دارم از افراسیاب
نو یکی باز پیمان نخست — بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار — مجوی آشتی در که کارزار
بتند پیش آشتی زان نشان — ببین روز کز من آورد شان
چنین گفت پس نامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ — بسیری همی سر بپیچد ز جنگ
نزد گر هرکس که دارد خرد — بکژی و نادانشی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند — نشستیم عهد از سر جنگ
شود تخت با افسرم روز روز — بدار و همی بایش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده — سراسر ستانت ز مهراب ده
کجا پادشاهیست جای جنگ نیست — وگر چند روزی زمین یافت …
ترش را بهار است از تاج زر — همان گرد کامش بزرین کمر
ز یک روی گیتی مرا او را سپرد — ببوسید روی زمین گرد گرد
وز ایشان چنین گفت فرخ قباد — که پی زال تخت بزرگی بیاد
بیک سوی کاوستان گرد شهان — که او ماند از یادگار جهان
یکی جام شهریاری بزر — ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر ژنده پیل — ز پیروزه رخشان تر از نیل
بگستر و زر بفت بر مهد زر — یکی گنج کش بس … است مر
فرستاد نزدیک دستان سام — که خلعت مر از نیز نو کام
اگر باشدم زندگانی دراز — ترا من کنم در جهان بی نیاز
برستم بسی بدره و جام داد — کرا داده بجنگ جستیش یاد
همان قارن و گرد کشواد را — چو برزین و پولاد و خراد را
پراگنده خلعت چنانچون سزید — کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر — گرانبوده در خور کلاه و کمر
ز انجا سوی پارس اندر کشید — که در پارس آن گنجها را کلید
نشسته بکه اصطخر بود — کیا زاده را جایگه خز بود
جهانی نهاد هر یک سوی … — که او بود سالار و بیهم …

اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست / کجا آب و خاکست و گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا کهترند
همه در پناه جهانداری اند / خردمند و هستند و بیداری اند
هر آنکس که دارد ز خورشید و شید / سپاهانی بخوردن بمن برنهند
هر آنکس کجا بازماند ز خورد / نباید همی توشه از کار کرد
چراگاهشان بارگاه منند / هر آنکس که اندر پناه منست
سپاهی از آنپس بکردار بید / بگردید گرد جهان و بدید
چو ده سال رنگش کرد جهان / همی داد کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بیفکند بن / چو صد ده بنا کرد و بر کرد بای
سوی پارس بنهاد با جان روی / چو جنگ زمانه رسید اندروی
نشست از بر تخت با موبدان / سخن گفت زاندازه با بخردان
همه خویش و پیوند فرزند خویش / بایشان نکو کرد دل کرد ریش
ازان رفت نام او را یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدین گونه صد سال ایشان گذشت / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
نخستین چو کاوس با آفرین / کمارش و رسم بود کی نشین
(حاشیه: ... گیتی آرام و کام)
بسر برد او را جهاندار چار / که بود ندا زو در جهان یادگار
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تخت اندر آمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بیزد خواهی همی بی ز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت با من نهادم رخت / تو بگذار تابوت داری ز تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چو بختی کرانی اگر بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی تو آرامش مینو سرای
وگر از کژی دست را اندام / برآری یکی تیغ تیز از نیام

بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد تابوت بر تخت کاخ

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ برخیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی میاغاز نیک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش پای دارد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سربسر پیش او بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسبان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار

رسیدن رامشگر مازندران پیش کاوس و گفتن گیتی خوب مازندران

یکی تخت زرین بلور پایها / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
اگر در خورم بنده کی شاه را / گشایند بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر درست / ابا بربط و نغز رامشگرست
همی گوید از شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت و جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فوردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و ز خواسته
بتان پرستنده با تاج و زر / همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کامدل بنگیرد دلیر / نکرد و ز آسودن کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم به بخت و بفر و نژاد
فزون بایدم نیز از شاهان / جهانجوی باید سر تاجور
خبر چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و آزرده روی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
باواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وز آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / همی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نه جست از دلیران دیوان نبرد
فریدون با دانش و پر فسون / همین راز داناش بد رهنمون
اگر شاه بردن این بر سر / ببرد این همه نام و گنج و گهر
منوچهر کردی بدینش دست / نکردی بر این تخت جویش نشست
بدین چاره باید کنون ساختن / نهانی یکی چاره نو ساختن
یکی چاره باید نمودن بر این / کر این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بنده را چاره اکنون نجست / بسازیم و این کار دشوار نیست
سیوی نگاور بر زال سام / بباید فرستاد دادن پیام
که گر سر بگل دارد اکنون کسی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوئی تو با شاه کاوس کی / که بر خیره کاری میفگن تو پی
که آخر پشیمانی آری از او / بباید کنون تیز بر کاخ او
کر این سر ترا اهرمن داد یاد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر کو گشاید ازین بند بند / سخن بر دل شهریار ارجمند
مگر زالش آرد ازین گفته باز / دگر بر سر آمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه برساختند / سیوی نگاور برون تاختند
دو دمنده همی تاختند تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت اختر نامدار این پیام / که ای پاک نامور پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / کز اندیشه اندازه نتوان گرفت
بر آن کار گر تو نبندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را بر دل اندازه ساخت   بپیچید آهرمن از راه راست
برنج و بناکاش از باستان   نخواهد همی بود هم داستان
همی تاج بی گنج بگزایدش   همی گاه مازندران بایدش
اگر رنج سرخاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهد شدن
همی رنج تو داد خواهد بباد   گر آغاز بروی نزاد کیقباد
تو با رستم تیز ناخورده سیر   میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون این همه باد در پیش اوی   بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد   نه گرم از آزموده گیتی نبرد
سخن این جهاندیدگان نشنود   شب تیره از رای خود بغنود
کسی کو بود در جهان پیشگاه   برو بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماندست از تیغ او در جهان   بلرزید یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود   شود خسته ار پند من نشنود
ور این رنج آسان شود در دلم   از اندیشه شاه دل بگسلم
ز ایزدی بستد جهان آفرین   ز شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند   زمین گر پذیرد بود سودمند
ور نیز گردد گشادست راه   تهمتن هم ایدر بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب از دیر باز   چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   بهرام و گرگین گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید   درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه   سوی گو کشیدند پهلو کلاه
چو دستان سام اندر آمد ز تنگ   پیاده شدندش همه بی درنگ
برو برکشان آفرین خواندند   سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز   کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین   بر آسایش این بار رنج گروی
همه سربسر نیکخواه تو ایم   ستوده بفر و کلاه تو ایم
ابا نامداران چنین گفت زال   کمر بسته کارت بفرسود سال
همه بند بر آتش آید بباد   از آن پس که از چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم ازو بند باز   گر از پند ما نیست خود بی نیاز
ز بند خرد گر بگردد سرش   پشیمان آرد ز گیتی برش
باواز گفتند ما با تو ایم   ز تو بگذرد بند گر بشنویم
همه یکسر پیش شاه آمدند   بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون پور زال   بسان بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام   نشسته بر اورنگ شاه کام
کشش کرده و دست برافکنده پست   همی رفت تا جای کاوس نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان   سرافرازتر مهتر اندر جهان
چو نزدیک تخت اندر آمد بدید   بر چون بخت تو چرخ گردان مباد
همه ساله پیروز و پیوسته شاد   دلت پر ز دانش سرت پر ز باد
کی نام برد از نیاکانش   بر خویش بنشست ...
بپرسیدش از رنج و راه دراز   ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت پس شاه را زال زر   که نوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن بخت تو اند   بر او نشسته سر تخت شاهانه
از آن پس یکی داستان برگشاد   سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان   سزاوار تاج و تخت مهان
شنیدم یکی نو سخن بس گران   که شه دارد آهنگ مازندران
ز تو برتر پادشا بوده اند   گر این راه هرگز نپیموده اند
کو برسر آراستی چندی گذشت   سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ   وزو مانده ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو ابا نوذر و کیقباد   چه مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر گشن و گرز گران   نکردند آهنگ مازندران
گر آن خانه دیو افسونگرست   طلسمست و از بند جادو درست
مران بند را هیچ نتوان گشاد   مده گنج و در رود و ورزم را بباد
مر آن را بشمشیر نتوان شکست   بگنج و بافسون نباید بجست
همایون ندارد کس انگاشتن   وز ایدر کنون رای فرمان زدن
اگر کس توانست این کار کرد   بگنج و برنج و بمردان مرد
منوچهر مردی گران را بسر   بفر و بنام و بگنج و گهر
نکردند این کار را دست پیش   بزرگان و شاهان با گنج و کش
سپه راندن سو نباید کشید   ز شاهان کس آن رای کو نبید
کزین نامداران ترا کهترند   چو تو بندگان جهاندار اوزند
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی مکار
که باز و بلندیش بفر برد   و آئین شاهان پیشین برو
چنین پاسخ آورد کاوس باز   کز اندیشه تو بیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و ز کیقباد   که مازندران را نگرفتند یاد
سپاه و دل و گنج افزون ترست   جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداستی شاد گشاد جهان   از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم   گر آئین شمشیر و جا اور رم
اگر کس نمانم بمازندران   و گر برنهم باج و ساو گران
پر چنان خوار و زار زهر بر جهان   چه جادو چه دیوان آن بخش
بکوشش تو باید خود این آگهی   کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش   نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفرین خنده یار منست   سر نره دیوان شکار منست
گر آید و نک بارم نباشی بجنگ   مغزهای پر کار گردون درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن   ندید آنچه بیدار ...
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم   بد و سوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی بیستم   برای تو باید زدن گاو دم
از اندیشه من دل بپرداختم   سخن هرچه دانستم انداختیم
نه مرگ از تن خویش نتوان خرید   به چشم زمان کس بسوزن ببخت
بپرهیزم کس نخست از نیاز   جهانجوی از این سپاهبد جواز
گر آرایش جهان بر تو فرخنده باد   مبادا که پند من آیدت یاد
برون آمد از پیش کاوس شاه   شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو   چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
پشیمان مبادی ز کردار خویش   ز تو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد   ول از رفتنش پر غم و درد کرد
بزال آنگهی گفت گیو از خدای   همی خواهم از داور رهنمای
بجای که کاووس است ریس   نباشند ما را مرا او را بکس
ز تو دور باد از مرگ و نیاز   مباد از تو دست دشمن دراز
بهر سو که ایم و اندر رویم   جز از آفرینت سخن نشنویم
پس آنگه که کار جهان آفرین   بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج بر داشتی   چنین راه دشوار بگذاشتی
سرار گرفتندش اندر کنار   ره سیستان را بر آراست کار
چو از زال سپهبد ز پهلو برفت   و ما دم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه   گشیدن سپه سر نهادن براه

رفتن کاوس شاه در شهر مازندران

چو شب روز شد شاه گنداوران   نهادند سر سوی مازندران
بسیلاد بسپرد ایران زمین   کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید   گر آتیغ کینه نباید کشید
فرستاد باید برستم پیام   گرتا برکشد تیغ کین از نیام
سپه سازد و جنگ شیران کند   ز بهر بر و بوم ایران کند

زمر بد بزال و برستم بداد
کرنبث سپاهبد و زیبا بکار
دگر روز برخاست آوای کوس
سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجای که پنهان شود آفتاب
بر آنجایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود
بدانجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر فرش سار
هوا پر ز بوی می خوشگوار

همه پهلوانان فرخنده پی
نشستند بر تخت کاوس کی
زمین بزرگان ایشان سپار
ز زر کرده بر زه تابان نگار

همه شب همی مجلس آراستند
بشبگیر از خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند
کمر بسته با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار
دو باره گزیدن ز لشکر سوار
کسی کو گراید بگرز گران
گشاینده شهر مازندران

سر انکس که باشد ز پیر و جوان
تنی کن که او را نباشد روان
زمین هر چه آباد بینی بسوز
شب آور بدانجا که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسد آگهی
زمین کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو

بشد تا در شهر مازندران
بیازید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار
نیافت از سر تیغ او زینهار

همی سوخت و غارت همی کرد شهر
بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشتی همی شهر دید
گر از خورمی نزد او بهر دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین بسر بر کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پراکنده زر
بیکجای دینار و جای گهر
بی اندازه کرد اندر ان جایگاه
بهشتست گویی همیدون نگاه

بکاوس بردند ازان آگهی
بدان خرمی جای آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
که مازندران را بهشتست جفت

همه شهر گویی کمر بند بست
ز دیبای چینی بگل اندرست
بتان بهشتند گویی درست
بگلنارشان روی رضوان بشست

چو یک هفته بگذشت ایرانیان
ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر پر گران

ز دیوان بجستی درون سنجه بود
که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید
چنان رو که بر چرخ گردد سپید

بگویش که آمد بمازندران
بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو
ز لشکر یکی جنگ سازان نو

کنون گر نیایی تو فریادرس
نه بینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت
برد سو پیغام شه بازگفت

بیامد بنزدیک آن سرفراز
بگفت آنچه بشنید ازان جنگساز
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود
همان نیز آن نکو برآشفته بود

چنین داد پاسخ بدو دیو سپید
که تو کر ز کردن مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران
ببرم پی او ز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز گردون بسی سنگبار ید و خشت
پراکنده شد لشکر ایران بدشت

گرفت ست بسی سایه نزد درخت
چو هر یک بدیدند برگشته بخت
بسی راه ایران گرفتند پیش
ز درد شهنشاه دل کرده ریش

چو دریای غارت گرفتی جهان
همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از رود و قار
سپه شد جهان چشمها گشت تار

وز ایشان فراوان تبه کرد نیز
نبود از بدبخت آیند چیز
چو یکهفته بگذشت بر روز نیک
جهانجوی را چشم تاریک شد

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه
بیامد ز کرد او بر سپاه

همه گنج و تاراج و لشکر ابر
جوان دولت تیره و برگشته بر
همه داستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت

سپهبد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار بهتر ز گنج
سخن چو یکهفته اندر شنید
بد ما را ایرانیان کس ندید

بهشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر بکردار بید
همه برتری را بیارا استی
چراگاه مازندران خواستی

همی برتری خویش چون پیل مست
بدیدی کس اندازه ی تو دست
تو با تاج بر تخت بنشستی
خرد را بدین گونه بنهفتی

کنون آنچه اندر خور کار تست
دلت یافت آن آرزو ها که جست
از آن نره دیوان خنجر گذار
گزین کرد جنگی دو ره هزار

بر ایرانیان بر نگهدار کرد
سر سرکشان بر ز تیمار کرد
خورش داد شان اندکی آرزو ز
بر آن تا ببختی گذارند روز

وزانپس همه گنج و شاه و سپاه
بدان تاج یاقوت پیروزگاه
سپرد آنچه دید از گران مایگان
بار زو نمک سالار مازندران

بر شاه برگفت او را بگوی
که اهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران و شاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه

بکشتن نکردم مر او را نهیب
بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی بیاید بهوش
کسی نیز ننهد بران کار گوش

جو آمد ز کیکاوس پیغام او
بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر خواسته
اسیران و اسپان آراسته

ازان پس جهانجوی خسته جگر
برون کرد مردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود
بنزدیک دستان چنان کم شنود

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بگردان در اندر سر تاج و تخت
در گنج و آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان ز دیوان بسر
ز گیتی کر باد اندر آمد به برد
کنون چشم تیره شده تیره بخت
نگون سار گشته سر تاج و تخت

چنین خسته در دست آهرمنم
همی بگسلد زروان از تنم
جو از پندهای تو یاد آیدم
همی از جگر سرد باد آیدم

نبودم بفرمان تو هوشمند
ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو ببندی بدین در میان
همه سود را مایه باشد زیان

جو بو بنده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و گفته شنید
جو بشنید بر تن بدرید پوست
ز دشمن نهان داشت چون دید دوست

جو روشن دل از دور بد باد دید
گزو بر زمانه جو خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام

نشاید گزین پس بخسبیم خرم
وگر تخت را خویشتن بر نهیم
که شاه جهان در دم اژدهاست
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین
بخواهی همی تیغ جهانجوی کین
همانا که از بهر این روزگار
ترا پرورانید پروردگار

نشاید برین کار آهرمنی
که آسایش آری اگر دم زنی
برت شیر و ببیان بتن کن
سر از خواب و اندیشه بر دوز کن

هر آن تن که جوشن کشان تو دید
گر کوه از بس روان نا امید
اگر جنگ دریا کنی خون شود
ز آواز تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید
بجان ز تو دارند هرگز امید
همان کردن شاه مازندران
همه مهره بشکن بگرز گران

زین برستی گر برانی تو نام
پراکنده گرد ز نامت کام
بس از رخش و نام ماند بجای
بمازندران تو پی آید بپای

گر از کشن گنی نام سام سوار
بگیتی نبودی جز او نامدار
وزانپس بگرد جهان رام تو
بگرز بد دیوان همه از نام تو

جهان داد دستش پاسخ که راه
دراز ست دمن جون شوم کینه خواه
بشش ماه رفتند شاه اندر ان
ازان پس رسیده بمازندران



در بیشه ... اژدها

چو خورشید تیز آتشی برفروخت	برآورد ز آب اندر آتش بسوخت
بپرداخت از آن گور خوردن گرفت	بجنگ استخوانش [illegible]
سوی چشمه روشن آمد برآب	چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت	که با کس مکوش و مشو [illegible]
اگر دشمن آید سوی من بپوی	تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود تا نیم شب	جهان [illegible]
ز دشت اندر آمد یکی اژدها	کز او پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه	نکردی ز بیمش [illegible]
بیامد جهانجوی را خفته دید	بر او بر یکی باره آشفته دید
بر اندیشه شد تا که آمد پدید	که آرد بدان جایگه [illegible]
نیارست کردن کس آنجا گذر	ز پیلان و دیوان و شیران نر
همی چونکه آید نیابد رها	[illegible]
سوی رخش رخشنده بنهاد روی	وز آن رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد	[illegible]
بگرد بیابان یکی بنگرید	شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش پر خیره پیکار کرد	[illegible] که تا خفته
دگر باره آن اژدهای بزرگ	سوی رخش آمد چو گرگ سترگ
برستم دو بیدار آواز کرد	بیابان [illegible]
دگر باره در شد بخواب اندرون	ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش	همی کند خاک و [illegible]
دگر باره بیدار شد خفته مرد	برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان سراسر همی بنگرید	جز از تیرگی [illegible]
بدان مهربان رخش بیدار گفت	که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی از دری خواب	به بیداری [illegible]
گر این بار سازی چنین رستخیز	سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران	[illegible] زین و [illegible]
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش	ز ببر بیان داشت جوشن برش
بغرید با اژدهای دژم	[illegible]
چراگاه بگذاشت رخش از نهان	نیارست رفتن سوی پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود	[illegible]
چو از مهر رستم دلش [illegible]	چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک	ز نعلش زمین [illegible]
چو بیدار شد رستم از خواب خوش	برآشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین	که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید	سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار	زمین کرد [illegible]
بدان اژدها گفت برگوی نام	کزین پس نبینی بگیتی تو کام
نباید که بی نام بر دست من	روانت [illegible]
چنین گفت دژخیم نر اژدها	که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست	بلند آسمانش [illegible]
نیارد پریدن بسر بر عقاب	ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نامت چه چیز	که زاینده [illegible]
چنین داد پاسخ که من رستمم	ز دستان سام و ز نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم	برخش دلاور [illegible]
بر او تاخت با او بجنگ اژدها	نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش	کز آنسان برآویخت با تاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت	بکند اژدها را بدندان کتف
بدرید چرمش [illegible]	در او خیره شد پهلوان
بزد تیغ و انداخت از تن سرش	فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید	یکی چشمه خون از او بردمید

جو رستم

چو رستم بدان اژدهای دژم	بدان یال و بالا جوان خرم
نگه کرد و آن سهم او را بدید	شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک	روان خون گرم از بر تیره خاک
بآب اندر آمد سر و تن بشست	جهان جز بزور جهانبان نجست
تهمتن از او در شگفتی بماند	همی پهلوی نام یزدان بخواند
نیایش کنان پیش یزدان پاک	بیامد بغلطید بر تیره خاک
بیزدان چنین گفت کای دادگر	تو دادی مرا زور و فر و هنر
که در پیش من شیر و هم پیل	بیابان بی آب و دریای نیل
[illegible]	چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته	بیاورد و بر رخش پس ساخته
[illegible] ره برگرفت	چنان منزل جادوان در گرفت
همی راند پویان براه دراز	چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان	چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تهمتن یکی چشمه دید	یکی جام می چون گل بر چکید
[illegible] بریان و نان بر نمش	نمکدان و ریحان بکرده اندرش
فرود آمد از اسب زین برگرفت	بغرم و بنان اندر آمد شگفت
[illegible] جادوان چو رستم رسید	ز آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه بر کرد پی	یکی جام یاقوت پر کرد می
یکی [illegible] تنبور رود	بیابان یکی خانه سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت	بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
[illegible]	که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان اوی	بیابان و کوهست بستان اوی
[illegible] نر اژدها	ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار	نکرد است بخشش مرا روزگار

کشته شدن زن جادو بر دست رستم زال

[illegible]	وگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود	همان نغمه رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار	وگرچند زیبا نبودش نگار
[illegible] جادو جوان با رنگ و بوی	همی کرد تن را میانه چو موی
بقامت چو سروی غلطان چشم	دهانش شگفت بر رخش ز خشم
[illegible]	نهان کرده از رستم جنگجوی
برستم بیامد بر آن رنگ و بوی	بپرسید و بنشست نزدیک اوی
[illegible] کرد آفرین	بدو گفت کای پهلوان زمین
چه نامی چو چون آمدی راه تنگ	نترسی ز دیوان و شیر و پلنگ
[illegible] شد از مازندران	کزین جای جستم بایران گران
تهمتن بیزدان نیایش گرفت	بر او آفرین بر ستایش گرفت
[illegible] مازندران	می و جام با میگساران جوان
ندانست کو جادوی ریمنست	نهفته برنگ اندر اهریمنست
[illegible] چون نام یزدان شنید	تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بدانست رستم که او دیوزاد	همین است زن جادوی بدنژاد
[illegible]	سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید گفتش چه چیزی بگو	بدان تا که بنمایی روی
[illegible]	بر از رنگ و بیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد	دل جادوان زان پر از بیم کرد
[illegible] زن جادو [illegible]	گریزان نهفته بکوه و غار
وز آنجا سوی راه بنهاد روی	چنان چون بود مردم چاره جوی
[illegible] آن بجای رسید	که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه	ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
چو خورشید گفتی ببند اندرست	ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی	نه افراز دید از سیاهی نه جوی

همه جامه بر برش چون آب بود … نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش … بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب … بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برکرد خوار … رها کرد بر خوید در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر … گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان … گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی … یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پهلوان … بدو دشتبان گفت ای اهرمن
چرا اسب بر خوید بگذاشتی … بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش … بجست و گرفتش یکایک دو گوش
نگفت ایچ با او نیک و بد سخن … بیفشارد و برکند هر دو ز بن
سبک دشتبان گوشها برگرفت … غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان … یکی نامداری دلیر و جوان
بشد نزد او دشتبان با خروش … پر از خون سر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه … پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمن است … وگر اژدها خفته بر جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت … مرا خود بکشت و برانداخت بهشت
مرا دید و برجست و یادی نگفت … دو گوشم بکند و همانجا بخفت
همی گشت اولاد در مرغزار … ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان آن شگفتی شنید … بنخجیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان … بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندر آن جنگجوی … تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین برنده تیغ … کشیده بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست … چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر … ره نره شیران پر خاشخر
بدو گفت رستم که نام من ابر … اگر ابر شیند بجنگ هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد … سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد … دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن … کمان و کمند و گو پیلتن
سران مام کو چون تو زاید پسر … کفن دوز خوانش نه پروردگر
تو با این سپه پیش جنگ آمدی … همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام … بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو همی کند خوار … بیک تن بدان انجمن [illegible]

رزم رستم با اولاد و گرفتار شدن اولاد بدست رستم

چو شیر اندر آمد میان رمه … بکشت آنکه بود [illegible]
سر از زخمش [illegible] … سوی بند با شاه [illegible]
در و دشت شد پر ز گرد سوار … پراکنده گشتند در کوه و غار
همی گشت رستم چو پیل دژم … کمندی ببازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد … بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز … بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست … بپیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن … ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید … همان جای پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی … کسی کین بدیها نمودست پی
نمایی و پیدا کنی راستی … نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج شاهی و گرز گران … بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار … گر ایدون که کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم … بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان … بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانه بید و دیو سپید … نمایم من این را که دادی نوید

بجای که بستست کاوس شاه … نمایم بپاکی ترا شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی … صد افکنده فرسنگ بخشیده پی
ز هر جا سوی دیو فرسنگ صد … بیابی یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت … بپیمانش اندازه باید گرفت
میان دو کوه است این هولجای … نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار … بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی … چو بید و سنجه نگهدار اوی
یکی کوه بینی مر او را بتن … بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و برز و عنان … گذارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد … نه خوبست با دیو پیکار کرد
گذر کرد بگذری سنگلاخ درشت … که آهو بر آن بر نیارد گذشت
کزان بگذری رود آبست پیش … که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی … همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پای … چو فرسنگ سیصد کشیده بجای
ز بزگوش تا شهر مازندران … بسی زشت فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار … همانا که هستش هزاران هزار
جهان لشکری با سلیح و درم … نه بینی یکی را از ایشان برزم
ز پیلان جنگی هزار و دویست … کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنهایی ای پیل و گرز آهنی … بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار او … بدو گفت اگر با منی راه جو
نه بینی کزین کمتر پیلتن … چه آید بر آن نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر … به بخت و بشمشیر و تیر و تبر
چو بینند پای و پر و بال تن … بیال اندرون زخم گوپال من
بدرم پی و پوستشان از نهیب … عنان را بدان بند باز از رکیب
بدانجایگاهست کاوس کی … کنون راه بنمای و بردار بر
نیاسود تیره شب و پاک روز … بیامد دمان تا بکوه اسپروز
از آنجا که کاوس لشکر کشید … ز دیو و ز جادو و بید و سپید
چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب … خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش اندر فشاند … بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت از کجاست … کز آتش بهر جا بر افروخت
در شهر مازندران است گفت … گر از شب دو بهره بیازد بخفت
سپهبد چو اولاد ارزنگ دید … همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دار و سر اندر نهان … ستاره ز دوده برکشیده طناب
بدانجا که باشد ارزنگ دیو … که هر دم برآید خروش غریو
بجست از زمان رستم جنگجوی … چو خورشید تابنده بنمود روی
بر بجهید اولاد را بر درخت … ز بند کمندش ببستش بسخت
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه … جهان را بیفزود فر و شکوه

رزم رستم با ارزنگ دیو و کشته دیو را رستم و رفتن بکوهی

یکی مغفر خسروی بر سرش … خوی آلوده ببر بیان در برش
بارزنگ سالار بنهاد روی … چو آمد در آن لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه … گرفتی بدریدی دریا و کوه
برون جست از خیمه ارزنگ دیو … چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ … بیامد برو [illegible]
سر و گوش بگرفت یالش دلیر … سر از تن بکندش بکردار شیر
بر از خون تن او کند زیر تن … بینداخت زان سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند یال او … بدرید دلشان ز کوپال او
نکرد ایچ یاد از بر و بوم و رست … بدر بر بسر بر همی راه جست
برانگیخت شمشیر کین پیلتن … بپرداخت دیوان از آن انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز … بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند … نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد در پیشگاه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
یکی دانش افروز برخاست خوب / بیامد هم اندر زمان پیش اوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غمی بود بسیار و بر خوش ناز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و ز رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی / کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
پس نیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جای گشته گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزو چند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اوست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که گر خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
کو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گرست / ز اولاد آن بگرد اندرش لشکرست
گر ایدونک دست من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
دگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید بخت / بیاراید این خسروانی درخت
وزان جایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه / بران نره دیوان گشته گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
جهان چون کهن گشت آید فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان گر بیاید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی کمر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / چنان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد یکسر ببست / بخم کمند اندکی در نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
نه استاد کس پیش او در بجنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی چاه دید / تن جادوان از بتر ناپدید
زمانی همی بود در جنگ تیغ / نبد جای دیدار و جای گریغ

رزم رستم با دیو سپید و کشته شدن دیو از دست رستم

از آن تیرگی جای دیدن ندید / زمانی بدان تیرگی آرمید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست

بتاریکی

بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
بر آشفت برسان پیل ژیان / یکی تیغ تیزش بکف بر میان
بنیروی رستم ز بالای او / بینداخت یک ران و یک پای او
برید بر او بخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی گوشت کند این از آن آن ازین / همه گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم که امروز جان / بماند بمن رسته ام جاودان
همی دون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم نا امید
گر ایدونک از جنگ آن اژدها / بریده پی و پوست بالا رها
نه مهتر نه کهتر ز نام آوران / نبینند نیز بزم مازندران
بزد دست و برداشت کشتش چو شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
ز دو شش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان زد کش از تن جدا کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید / جگر از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریده بزیر
بگنجی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهم نمودم امید
بپیمان شکستن نه اندر خوری / که بر شیر زیبائی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز / ترا با نشیب است و هم با فراز
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفگند باید بخنجر ز بار
پس آنگه مگر خاک را بسترم / وگر نه ز جان تو بگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / کو پهلوان پیش فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
بر او آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید بجز آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل هژبر افکنم کهترست
تهمتن دل دیو پیش آورید / ازو خون بچشم اندرون شد پدید
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد از تیرگی چشم خورشید گون
نهادند پس اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر تاج عاج
نشستند بر تخت مازندران / ابا نامور رستم و مهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بران کوه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران
برستند یکسر بهر مان یکی / جوانش که برخیزد از خشک شی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر همی گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
برستم چنین گفت کاوس شاه / که ای گرد فرزانهٔ نیک خواه
جهان چون بیاید بر ایشان پدید / ز کشتن کنون سر نباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند نشیب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش چاره و مغز گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک اوی / بیفروختن جان تاریک اوی
یکی نامه بر حریر سپید / بدان اندرون بیم و چندی امید



چو تنگ اندر آمد به آرام بروی … سر آمد ترا تیزی و گفت و گوی … بگرد آور رستم به روشن روان … بگاه و سپاه و در پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی … برش تیزتر شد بیازار اوی … یکی خلعتی ساختش شاهوار … چو آورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت ازو جامه و اسب و زر … که ننگ آمدش زو کلاه و کمر … برون آمد از شهر مازندران … سرش گشته بد زان سخنها گران
بیامد دمان از بر گاه اوی … همه تیره دید اختر و ماه اوی … چو آمد بنزدیک شاه اندرون … دل از کینه و رشک پر جوش خون
ز مازندران هر چه گفت و شنید … همه کرد با شاه ایران پدید … وزان پس بدو گفت مندیش هیچ … دلیری و جنگ دلیران بسیج

رزم کاوس با شاه مازندران

دلیران و گردان همه انجمن … جهان دان که خواری ندید چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز … ترا جادوان رزم را کرد ساز … سراپرده از شهر بیرون کشید … سپه راند سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید … چو گرد سپاه از میان بر دمید … به هامون پدید آمد و بر کوه … زمین گشت از پای پیلان ستوه
چو آگاهی آمد به کاوس شاه … که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه … بفرمود تا رستم زال زر … نخستین ببندد بر این کین کمر
بطوس و بگودرز و کشواد گفت … بگیو و دگر گردن افرازگان … بفرمود تا لشکر آراستند … سنان و سپر ماه پیراستند
همی راند لشکر ازان سو دمان … بجنبید هنگام رفتن زمان … جهان روز روشن سراسر تیره گون … ز گرد سپاه آسمان تیره گون
چو آگاهی آمد بکاوس شاه … که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه … بفرمود تا رستم زال زر … نخستین ببندد بر این کین کمر
سراپرده شهریار جهان … کشیدند بر دشت مازندران … سوی میمنه طوس تیغ زن بپای … دل کوه بدرید از کره نای
چو گودرز و کشواد بر میسره … شده کوه آهن چپ و میسره … سپهدار کاوس در قلبگاه … ز مهر سو بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن … که در جنگ بر گرز هندی شکن … یکی نامداری ز مازندران … بگردن برآورده گرز گران
همی گفت پیلتن که جوید نبرد … کسی کو برانگیزد از آب گرد … گرازه بیامد بسان گراز … درفشش برافراخته مست باز
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو … برفت از بر نامداران نیو … که جویاش نام و جوینده بود … گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه جویا برفت … به پیش سپهدار کاوس تفت … همی جوشن اندر برش بر فروخت … همی آب تیغش زمین را بسوخت
بیامد به ایران سپه برگذشت … بغرید آوازش از کوه و دشت … بیاد از کف آن زمان شهریار … چه بود ای دلیران مرا کارزار
بایرانیان گفت کاوس شاه … ز جویا به رزم مرد گفتی سپاه … بکین بر گراید رستم عنان … بگردن برآورده رخشان سنان
که دستوریم باشد از شهریار … شدن پیش این مرد ناسازگار … چنین گفت کاوس کین کار تست … از ایران نخواهد کسی رزم جست
برانگیخت رخش و دل آمد ز جای … بجنگ اندرون نیزه برگرایی … بیاورد کو رخش چون پیل مست … یکی باره زیر اژدهای بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد … ز بانگش بلرزید دشت نبرد … بجویا بگفت ای بد بدنشان … بجنگش نیامد ز گردنکشان
بدو گفت جویا که ایمن مشو … ز جویا و از خنجر سر درو … کز اکنون بدرد جگر مادرت … بگیرد برین خنجر و مغفرت
چو بشنید رستم در آمد دمان … بگردن برآورده نوک سنان … برش دشت او اندر آمد چو گرد … سنان و کمربند او راست کرد

بپرهیز بر جان بخشایش است … نه هنگام آرام و آسایش است
ز تو آنکه زاینده بود … فزاینده بود ار گراینده بود صح

بزد نیزه بر بند درع و زره … زره را نماند ایچ بند و گره … چنان زد ابر گرد گاه سنان … که دیگر بدید و بدیدش جهان
ز زینش جدا کرد و برداشتش … چو بر بابزن مرغ برگاشتش … بینداخت از پشت اسپش بخاک … دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران … بخیره فرو ماندند اندر آن … سپه شد شکسته دلی پر ز روی … برآورد گوهر چه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران … بیک سر سپاه اندر آن تا کران … که سر برفرازید جنگ آورید … همه راه رستم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس … هوا نیلگون شد زمین آبنوس … چو برق درخشنده از تیره میغ … همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش … زمین تیره شد کوه بر درفش … زمین شد بکردار دریای قیر … همه جوشن از خنجر و گرز و تیر
دوان باد پایان چو کشتی بر آب … سوی غرقه دارند کشتی شتاب … همه گرز بارید با خود و ترگ … چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته در لشکر نامجوی … بروی اندر آورده بر کینه روی … بهشتم جهاندار کاوس شاه … ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار آن رهنمای … بیامد همی بود گریان بپای … وزان پس بمالید بر خاک روی … چنین گفت کای داور راستگوی
برین تیره هامون بی بن و باک … ز تف آفرینش … خاک … مرا داد تو پیروزی و فرهی … بدین تازه کن تاج شاهنشهی
بپوشید از آن پس مغفر سرش … بیامد بر نامور لشکرش … خروشیدن ناله کره نای … بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس … ز لشکر سپاه اندر آمد بکوس … چو گودرز با زنگه شاوران … چو رهام گرگین و جنگ آوران
تهمتن بقلب اندر آمد نخست … زمین را بخون دلیران بشست … چو گودرز کشواد بر میمنه … سلیح و سپه برد و کوس و بنه
ازان میمنه تا بدان میسره … بشد گیو چون گرگ در پیش میش … ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب … همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آئین مهر … همی گرز بارید گفتی سپهر … ز کشته بهر جای بر تود گشت … گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد چنگ کوس … خور اندر سراپرده شد آبنوس … زمانی بکردار و گه جای خویش … بیفشارد بر کینه گر پای خویش
ازان سو که بد شاه مازندران … بشد پیلتن با سپاهی گران … خود و دیو سلطان خانجوی … برو اندر آورد یکباره روی
چو بر نیزه رستم افگند چشم … نماند ایچ با او دلیری و خشم … برانگیخت گرز و برانگیخت رخش … بیامد چو آتش بر تاج بخش
جهانجوی گرد از جهاندار یاد … سنان دار نیزه بدانسان که داد … برانگیخت گرز و برآورد جوش … هوا گشت از آواز او پر خروش
زواره برانگیخت سالار کش … ز باد ابر جان نه ایل … فکنده همه دشت خرطوم پیل … همه کشته دیدند پر خیل پیل
وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست … سوی شاه مازندران قصد رفت … برآویخت با شاه مازندران … همه لشکرش خیره گشتند از آن
چو تند خروشان شود … دوان … شد آن جادو از رستم پهلوان … دل رستم از کینه آمد بجوش … برآورد چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد بر کمربند اوی … ز کین اندر آمد به پیوند اوی … شد آنجا تنش همچو یک لخت کوه … از ایران نظاره بر او گروه
تهمتن فرو ماند زو در شگفت … سنان دار نیزه بگردن گرفت … رسید اندر آنجای کاوس شاه … ابا پیل و کوس و درفش سیاه
برستم چنین گفت کای سرفراز … چه بود آنکه اندر نماندی دراز … چنین گفت رستم که چون رزم سخت … بیود و برافروخت پیدا ز تخت

مرا دید آن شاه مازندران / بگردن برآورد گرز گران
ز رخش دلاور سپرد عنان / زدوم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد کزو شد نگون / کنون آمد ایدر بکوه اندرون
برآنگونه شد سنگ کاندیش من / نبود آگهی زو کم و بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندازه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند سنگ از زمین چند چند
ز بر خاست از جای سنگ گران / میانه درون شاه مازندران
کو پیلتن کرد چنگال باز / بر آن آزمایش نبود ایچ ساز
بران گونه آن سنگ را برگرفت / کزو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر سنگ کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
برش بر سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ایدر بیا و نیک شوی / بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یک پاره ابر / بسر بر ز پولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید بد زی شاه نهاد روی
چنین گفت او را رستم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته مولش از او سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز
تهمتن گرفت آن زمان پیش او / کشید و برون برد از پیش او
بفرمان خسرو همه نامدار / بکردند از آن پیش او بار بار
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسب و سلیح و ز تیغ و کمر
بر آن شار لشکر همه همگروه / نهادند سر جای چون کوه کوه

گرفتن مازندران گنج و اسباب جادوان کاوس گرفتن ملک

سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که شد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا ببرند سر / فکندند جایی که بد رهگذر
از آن پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
بیک هفته با پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هرکه بودش نیاز
سیوم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت بجاده خواست
تو دادی مرا دست بر جادوان / سر بخت تیره تو کردی جوان
یک هفته با جام می بود و چنگ / بمازندران کرد از این پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مر این سرزمین زاولاد خواست / که بر هر سوی او بپیمود راست
بمازندران دار اکنون امید / چنین داد کس ستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و عهدی برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / بر او جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد او یکی تخت شاهی بروی / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز شاه / در گنجهای کهن برگشاد
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور تختگاه آمدند
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان بدینار دادن نشاند

برآمد خروش

برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه پیشش بیار / یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر / صد از مشکمویان با زیب و فر
صد اسپان بزرین همه با ستام / صد اشتر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی از گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و ز می و عنبر و عود و قیر
پر از کشش بسالار گیتی فروز / بخوبی چو شکر نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس پایگاه
وزان پس بسی آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس مهر و ماه
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرود آمد رستم ببوسید تخت / بسیچ گذر کرد بر ساخت رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی همی کس نیابید بهر
دمیدند بس بوق با کرنای / ز غریدن کوس و بانگ درای
بشد رستم زال از پیش شاه / جهان کرد روشن بآیین و راه
بشادی ابر تخت زرین نشست / همه جور بیداد را در ببست
زمین را ببخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
سپاهش بطوس آنکه اسپهبد است / بدو گفت از ایران بگردان بد
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / ورا کام و فرمان آن مرز داد
بزد گردن غم بشمشیر داد / نیامد همی بر دل اندرش یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم / شده آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستدان تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک رو برد بار و نثار / گشادند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آکنده و خواسته

رفتن کاوس شاه بگرد عالم و جنگ کردن با شاه هاماوران

وزان پس چنان کرد کاوس رای / که بر تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین
چنین هم گرازان ببربر شدند / جهانجوی با بخت افزون شدند
ز بربر سوی مصر با ارز و ساو / ز مکران سوی کوه با باژ و ساو
ز مکران شد آراسته تا زره / میان بسته دید بند و گره
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر بزم / که برخاست از لشکر شاه بزم
کس از خاک دست و عنان را ندید / ز گرد سیه شد هوا ناپدید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج / برافشان که برخیزد از آب موج
چو گودرز کشتی دلان گو بدید / ز کوسه عمود گران برکشید
بزد اسپ و آمد از آن سان سوار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
سپاه بخت بدرید قلب سپاه / دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی که بر بر سواری نماند / بگرز اندرون تیز داری نماند
بشهر اندرون هرکه بد سالخورد / چو برگشته دیدند ساز نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / همان باژ در گنجها افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه آیین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ بسیج و درای / خروش آمد و ناله کرنای

چو آمد بر شهر بربر گذر
چو آگه شدند و بجستند راه
چو فرمان گزیدند جستند راه
ببد شاه یک ماه و در نیم روز
چو از آزمایش نیامد جواز
یکی با کمر مرد با گنج و کام
چو آمد بشاه جهان آگهی
همه بر سپرها نبشتند نام
همه راندند تا در میان دو شهر
بدست چپش مصر و بر بربر است
خبر شد بشاهی که کاوس شاه
سبک گشت چندان ز شمشیر زن
بنالید شیر درنده را جای نگاه
همی راه جستند کی بود راه
جهان گفتی از درع و از خود خشت
تو گفتی زمین گشت زر اوران
بدرید کوه از دم گاودم
برآمد ز ایران غو بوق و کوس
فکندند بر یال اسبان عنان
تو گفتی همی سنگ آهن کشند
چنین شد که تاریک شد چشم مرد
ز جنبش سنان آتش آمد برون
نخستین سپهدار هاماوران
بریشان که از شهر هاماوران
مر کینه شما در پناه منید

سوی کوه قاف آمد از باختر
بی آزار برگشت شاه و سپاه
که برگشت بی رنج و محنت سپاه
گهی رود می خواست گه بازیوز
نشیب آیدش چون شود در فراز
درفشی ابر دشت از مصر و شام
که تا باز دارد بشاه مهتری
بجوشید شمشیرها در نیام
ز گیتی بر آن گونه دیدند شور
زره در فشانند بر آن سو که خواست
برآمد ز بربر ره با سپاه
ببربرستان بر شدند انجمن
بکوه ز ثبان ماهی بر دشت راه
ووو وام بار جنان جایگاه
ستاره ز نوک سنان تار و خست
همی بارد از تیغ هندی روان
زمین آمد از سم اسبان بخم
برون رفت بیرم که کین طلبی
بزیر اب دادند نوک سنان
دگر آسمان بر زمین بر زدند
ببارید شنگرف بر لاژورد
زمین شد بکردار دریای خون
بیفکند شمشیر و گرز گران
سپهبد دو صد شاه و بازگران

بجا آگاهی آمد بدیشان ز شاه
پذیره شدندش همه مهتران
سپه را سوی زابلستان کشید
بر رنج بنهاد بسی ورز کار
چو شد کار گیتی بر آن راستی
ز کاوس که روی ایدر تافتند
بنزد کوس و برداشت از نیم روز
سپه را بزد دریا بهامون کشید
هاماکه فرستان بودی هزار
به پیش اندرون شهر هاماوران
هم آواز گشتند بابک و دگر
سپاهی که صحرا و دریا و کوه
بلنک از بر سنگ و ماهی در اب
چو کاوس لشکر بخشکی رسید
ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردش هوا گشت چون آبنوس
ز بانگ تبیره به بربرستان
وز آن سو گودرز کشواد بود
چو بر کوهه زین نهادند سر
بجنبید کاوس از قلبگاه
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بلشکر چنان شد از ایشان نهان
غمین گشت و از شاه زنهار خواست
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه

نیایش کنان برگرفتند راه
بسر بر نهادند باز گران
بهمانی بورودستان کشید
که بر کوشه گلستان رست خار
پدید آمد از تازیان کاستی
در کهتری خوار بکند اشتشار
شنو شاد و دل شاه گیتی فروز
بدان سو که دشمن آمد پدید
اگر پای و سر راه کردی شمار
بهر کشوری در سپاه گران
سپه را سوی بربر آمد گذر
زمین آمد از نعل اسبان ستوه
هم اندر هوا ابر و بران عقاب
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
بگردون برآورده رخشان تبر
زمین سربسر تیره و چون آبنوس
تو گفتی زمین گشت تشکر ستان
چو گیو و چو شیدوش فرهاد بود
خروش آمد و چاک چاک تبر
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
ببستند اندرون لاله کارد همی
که سر بار نشناختند از میان
بدانست گودرز کار بلاست
فرستند بنزدیک کاوس شاه
ز رخ و بیده تاج و کلاه گهید

پیغام فرستادن کاوس بشاه هاماوران از جهت سوداوه

وزان پس بکاوس گوینده گفت
بیالا بلند و بگیسو کمند
نشاید که باشد جز از جفت شاه
گزین کرد شاه از میان گروه
گرانمایه و گرز و مغفر گران
بگوید بشن که پیوند من با جهان
مر اکس که در سایه من بناه
تو داماد با پی چو پور قباد
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
چو بشنید سالار هاماوران
مراد رجهان این یکی دختر است
همان به که این درد را نیز جشنم
همی خواهد از من گرامی دو چیز
بمن زان پس جان نماید همی
همی خواهد از من که بی کام من
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست
بدانست سالار هاماوران
بجستند مهدی با آیین خویش
بیاورد پس خسرو خسته دل
ز سود و جو فروشنده دیبا چهل
یکی لشکر آراسته چون بهشت
ز سود و ج برآمد یکی ماه نو
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم
سزا دید سوداوه را جفت خویش
چو یک هفته بگذشت خرم بگاه

که دختری دارد اندر نهفت
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
چنین گو بود شاه را جفت ماه
یکی مرد بیدار و فرخ پژوه
بفرمود تا آمد بهاماوران
بجویند کار از موده مهان
نتابد ور الکم شود بارگاه
چنان دان که خورشید داد
بیاراست لب را بگفتار نرم
دلش گشت پر درد و سر پر گران
که از جان شیرین گرامی تر است
نخواهم و بر دل بو شم ز خشم
که از رنج و دیگر بدانیم بستر
دگر شاه ایران ستاند همی
ببرد ز دل خواب و آرام من
از او بهتر امروز غمخوار نیست
که سودابه بر آن نباید گران
بدانسان که بود از نهان و جریش
پرستنده سیصد نگاری چهل
سپاه ایستاده ز خیل خیل
تو گفتی که روی هوا لاله کشت
جو آراسته شاه بر گاه نو
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
ز دو کام بستند با آیین خویش
فرستاده اندیشه از نزد شاه

که از سر و بالاش زیباتر است
بهشت است آراسته پرنگار
بجنبید کاوس را دل ز جای
که با گنج و بود جویم همی
چنین گفت کو را بمن یار کن
که خورشید روشن ز تاج منست
کنون با تو پیوند جویم همی
بشد مرد بیدار فرخ زبان
ز کاوس دادش درود و سلام
همی گفت هر چند کو باد شاست
فرستادم اگر کنم خرم سار
چنین گفت با مرد شیرین سخن
مرا پیش گرامی بد از خواسته
سپارم و را هر چه خواهد بدوم
چه جویی چو ایدون هوای تو جست
کسی کو بود شهریار جهان
فرستاده شاه را پیش خواند
یکی هفته سالار هاماوران
نزد اسب و استر فزون از هزار
عماری بیاراسته
چو آمد بنزدیک کاوس شاه
ز مشک سیه کرده بر گل نگار
نگه کرد کاوس و خیره بماند
نشست و سوداوه را پیش خواند
یکی انجمن ساخت با بخردان

ز مشک سیه بر سرش افسر است
چو خورشید تابان بگوهر بهار
چنین داد پاسخ که بیکست رای
رخ آشتی را بشویم همی
بیاری منوچهر شیرین سخن
زمین پایه تخت عاج منست
رخ آشتی را بشویم همی
بنزد یکی سالار هاماوران
وزان پس بگفت آنچه بود از پیام
جهاندار پیروز فرمان و راست
ندارم بی مایه کار زار
که بر نیست این آرزو را همین
بفرزند بودم دل آراسته
نتابم سر از رای فرمان او
بدین کار بیدار رای تو جست
بر و بوم خواهد همی از میان
وزان تا مهاران بیرون شتافتند
همی ساخت آن کار با مهتران
ز دیبا و دینار کردند بار
پس پشت او اندرون خواسته
دلارای آن خوب چهر چو ماه
فرو هشته بر غالیه گوشوار
بسوداوه بر نام یزدان بخواند
ز کاوس چندین سخنها براند
ز بیدار دل بر سر موبدان

که گر شاه بیند ز مهمان خویش / بباید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بیند رخسار شاه بلند

بران گونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و پیدا درست
نگر شهر و دختر بماند بروی / نباشد مگر بر سرش باژ اوی

چو سوداوه بر دانست نیرنگ شاه / بیامد خرامان بر پیش گاه
بکاوس یک گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست

ز بهر من این مکر گفت و کو سیاه / ترا زین نباید چرا اندر بروی
ترا بر بهانه بجنگ آورد / نباید که سود چنگ آورد

بشه گفت سوداوه کین رای نیست / بمهمان او خود ترا جای نیست
ز سوداوه گفتار باور نکرد / همی داشت ز ایشان کسی یاد برد

بشد با دلیران کند آوران / مهمانی شاه هاماوران

طلب کردن کاوس را شاه هاماوران بنفاق و در بند کردن کاوس

یکی شهر بد شاه را شاهر نام / سپاه از در سو جشنی خرام
بدان شهر بودیش جای نشست / همه شهر سر تا سر آیین ببست

چو در شام شد شاه گردن فراز / همه شهر پر بود نوش و نماز
بر و گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر بر آمیختند

بشهر اندر آواز رود و سرود / بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش پیش با مهتران

ز ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند / بسر مشک و عنبر بر آمیختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمد بجای نشست

شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان / پرستنده بسیار ز ایرانیان

بران گونه تا یکسر ایمن شدند / ز چون و چرا او ز بیم و گزند
همه گفت بودند آراسته / سگالیده و ز جای برخاسته

ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود در خور شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آرزو ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را

چه گوید بدین مردم ژرف بین / بر دانی تو ای کاردان آفرین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بر او بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خویش مهر / ببرد ز تو تا بگردد سپهر
چو مهر کسی را نخواهی بسود / نباید بسود و زبان از نمود

ز تا دوستی راز پیدا کند / همان کو در دوست سودا کند
بود کز بدی از تو کهتر بود / همان ز رشک و مهر تو لاغر بود

چنین است گیهان ناپاک رای / بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس را خیرگی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب / بر آورده از چرخ تا قعر آب
یکی دژ برآورده از کوهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار

بدان دژ فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را
همان مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دژ فکند

ز گردان گیهان فرستد هزار / همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد / ببر مایگان برده و تاج داد

برفتند پوشیده رویان جلیل / عماری یکی در میان جلیل
که سوداوه را باز جایی برند / سراپرده را زیر پای آورند

چو سوداوه پوشیدگان را بدید / بتن جامه خسروی بر درید
بمشکین همی اندر افکند چنگ / بفندق گلان لاله گون داد رنگ

بر ایشان چنین گفت کین بند و درد / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند / که جامه ز ره بود و تخت سمند

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدر بید دل آن نای و کوس
همین تخت زرین کمین کشید / ز پیوستگی دست کوته کنید

ببستند کاسکان گردنام / شمن را بجا زخون برآورد کام
جدای نخواهم ز کاوس گفت / اگر چه لحد باشد او را نهفت

چو کاوس را بند باید کشید / مرا بی گزند سر بباید برید
بگفتند و گفتار او با پدر / بر آن کین شدش سر پر از خون جگر

بخفتش فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته ام هم چو خسته روی
نشستن همی بیک جای با شهریار / پرستنده هم بود و هم غمگسار

پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بسته شد آن شاه بیهم جوی / سپاهش بایران نهادند روی

چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران

کشش لشکری ساخت افراسیاب / بر آمد سر از خود و آرام خواب
از ایران بر آمد بهر سو خروش / شد آن را که گیتی پر از جنگ و جوش

بیاد نجد با لشکر تازیان / چو شد جنگ افراسیاب از زیان
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / براوند بس سرها ز بهر کلاه

سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج / همه از بی آن یاد و درد و رنج

سرانجام نیک و بدش بگذرد / نگارش مر کس همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه

شکست اندر از ترک بر تازیان / ز بهر فزونی سر آمد زمان
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند

که ما را ز بد با تو اکنون پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه
بگفتند هر کس شود زنده سخت / بر پیشگاه کنون کار تخت

دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستن که شهر یاران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست / نشستن که نیز جنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورد است سیر / از آن سیخ مار ابود دستگیر

یکی چاره بایدت اکنون براه / بر پور دستان یل نیکخواه
فرستاد باید یکی رهنورد / بنزدیک رستم چو اندر خورد

ببارید رستم ز چشم آب زرد / وز آن گشت بر تا بجان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه

چو آمد بر کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
بس آگهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمینگاه و کار سپاه

سپهدار یکایک برین بکخواند / میان بسته جنگ لشکر براند
بگرد از آتش همی بر دمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید

یکی مرد بیدار چون بنده راه / فرستاده نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز کند آوران

یکی نامه بنوشت با گیر و دار / بران گرز و شمشیر و بر کارزار

نامه فرستادن رستم بسوی شاه هاماوران جهت تخلیص کاوس

ز مرزی بوه چاره جستی بجنگ / نورزیدی بر رستم دلاور نهنگ
گر او جنگ هرگز نسازد کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز جنگ و ز نیر اژدها
دگر نه بیارای جنگ مرا / بکردن به بیهنر ستکم را

همان بشنیدی تو ز مهتران / که چون کرده ام جنگ با ...
فرستاده شد سوی هاماوران / بداوش پیام یل ایران

چو پیغام بشنید نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد

ازان نامه روشن دلش گشت جوش / بر آورد چون تندر رعد از خروش
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر شیر و تیز پی

تو گر گردی ز بربرستان
بیایم بجنگ تو من با سپاه
سوی زرد دریا بیاید بجنگ
بتاراج و کشتن بیارا سپهد
برآشفت و زان مرد بر شد خروش
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
که پیل ژیان گفت جنگی منم
برآورد گرز گران بر دوش
چو دیدند لشکر بر و بال او
چو شاه هماور چنان دید کار
چو بنشست سالار بار ای زن
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
که آید و تنگ باشید با من یکی
چو نامه بنزدیک ایشان رسید
نهادند سر سوی هاماوران
چو رستم چنان دید نزدیک شاه
چنین داد پاسخ که بیند کش از زن
و دیگر که دارنده یکمن است
وز ایشان یکی زنده اندر جهان
برانگیخت آن رخش و بنده را
طلب کرد گرد دلاور یکی
که تا رفت خورشید رخشان در آب
بیارانکه بود تا شب در گذشت
دگر روز لشکر بیاراستند

سواران همه گرد کرده عنان
بدین گونه سازیم این راه او
که بر خشک و تر بود راه از نهنگ
ز رزم آوران دلها بیاراستند
جهان شد پر از غارت جنگجوش
بر و روز همچون شب آمد سیاه
بیاورد که برد رنگی منم

همین بند و زندان آراسته است
چو بشنید پاسخ کو پیلتن
بکشتی چو زورق سپاهی گران
خبر شد بشاه هماور ازین
ببایست ناکام آمد بجنگ
چپ و راست لشکر بیاراستند
بپوشید بس جوشن کارزار

آمدن رستم بلشکرگاه شاه هاماوران جمع کردن سپاه شاه

بدست اندرون گرز گوپال او
فرستاد کان جست گرد سوار
دو مرد جوان خواست از انجمن
نبشته بدر رو دل از آب خون
ز رستم نترسیم بجنگ اندکی
که رستم چنین دشت لشکر کشید
زمین کوه گشت از گران تا کران
نهانی بر افکنده کردی براه
شکسته و از شهر من شد زمین
بنا هست و هر کس حصار من است
همان آشکارا اندر نهان
طلب کردوان جنگجو بنده را
ز بسیار گردان و یاد اندکی
در آمد شب قیرگون در شتاب
دگر روز خورشید رخشنده گشت
درفش از دو رویه بیاراستند

تو گفتی که دل شان برآمد ز تن
کران تا کران بیامد بهاماوران
میان نافرستند هم اندر زمان
کزین پادشاهی دو ان دور نیست
وگرنه بدان پادشا بد رسد
همه دل پر از بیم بر خاسته شد
سه کوه تا کوه صف برکشید
اگر جنگ را من بجنبم ز جای
چنین بود تا بود گردان سپهر
تو مر رخش را بود بنده راد چنان
تهمتن چو بشنید گفتار او
در آمد بر جنگ ایستاد
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور عنان را بتابید باز
ز جا اندر آمد کو پیلتن
بهاماوران بود صد زنده پیل

اگر رایت این آرزو خواسته است
دلیران لشکر شدند انجمن
رسیدند نزدیک هاماوران
که رستم نهاد دست بر رخش زین
ببند روز کار سکون و درنگ
از آرام و بزم دمی خاسته شد
بر رخش و دلاور ببود دست سوار
برانگیخت اسپ و برآمد بجوش
ز هوشش برآکنده شد انجمن
ز بیرش نهان شد سپاهی گران
بمصر و ببربر چو باد دمان
بنیک و بد هر دو انبازیکی
نه از کس که از رستم خود رسد
سپاه سه کشور بیاراسته
پی پیل شد از جهان ناپدید
دلیران نداد ند سر بازتابی
که با هوش رزمست با جور مهر
بیارای کوشش نو کسانی
به پیچید و بر جنگ نهاد دو روی
بران دشمنان خشم خود بر گشاد
دلاور همی بود بر جا درنگ
سوی جای خود در زمان
صفی برکشید از یلان انجمن
یکی لشکری ساخته برد و صد پیل

تو گفتی جهان یکسر آهن است
از آواز ترکان بترسید کوه
بدرید جنگ و دل شیر نر
ز بس گرد و گرد زمین تار شد
چنین گفت با لشکر سرفراز
اگر ده هزارند و ور صد هزار
ز خون رود گفتی که جیحون است
تهمتن بران رخش را تیز کرد
میانش بحلقه در آورد گرد
بیفکند بهرام و دستش ببست
ببربرستان بجنگ کراز
به بهمان که کاوس با ایران
چو زین بر نهادند و برساختند
فرستاد مر شاه را آوریه
سپهبد چنان خواست هر جو دید
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
همه چوب بالاش از عود و زر
بلشکر آورد او را ز شهر
بیامد گران لشکری بر سر
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
جهاندیده باید عنان کس
چنان لشکری باید از مرز روم
که رستم بمصر و ببربر چه کرد
نبشتند نامه یکی شاهوار
چو از گیساران بیامد سپاه

دگر کوه البرز در جوشن است
بس پشت گردان درفشان درفش

رزم رستم با شاه هاماوران و گشادن کاوس را بند شاه هاماوران

عقاب دلاور بیفکند پر
مگر مهر رخشان گرفتار شد
که امروز ترکان بیاید باز
فزونی ز لشکر نیاید بکار
که از رزم او پیلتن رستم است
ز خون فره مایه بر میز کرد
تو گفتی خم اندر میانش فسرد
شد آن مرد پهلو گرفتار شست
گرفتار شد با چهل سرفراز
برستم آوردند هاماوران
سپاه سه کشور بپرداختند
بدو داد کاوس چنان چون سزید
بگنج سپهدار ایران کشید
گهر بافته بر غلیل سپاه
بر و بافته چند گونه گهر
ز گیتی برین گونه جوینده بهر
سواران جنگ آور و لشکری
سواری که اندر نوردید راه
سنان و سپر بایدش بازو بس
که آیند با من بآباد روم
بران شهریاران پیروز برد
سخنهای شایسته و آبدار
که جوینده گاه سرفراز شاه

همی ابر بگداخت اندر هوا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید
بسی یال و سند دست و عنان
براهو درخشیدن تیغ و خشت
بریده ز هر سو سر ترک دار
همی تاخت اندر پی شاه شلم
زرین بر گرفتش بکردار گوی
بخون کشته افگنده هامون و کوه
زکشته زمین گشت با کوه راست
سراپرده و تاج و گنج و گهر
چو از دزدها کرد کاوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه
بیاراست کاوس خورشید فر
یکی اسب رهوار زیر اندرش
بدو داد و فرمود کندر نشین
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
بر و انجمن شد ز بربر سوار
بفرمود کز نامداران روم
که اینها از آید رحم ساخته
بس آگاهی آمد ز هاماوران
دلیران بجستند گرد سوار
که ما شاه را زیر سر بنده ایم
دل ما شد از کار ایشان بدرد

نگر دار اندرون سرخ و زرد و بنفش
زمین آمد از نعل اسبان ستوه
برابر که دید ایستاده بود
سپاه سه کشور بجای پر پر
دو دیده نهاده بنوک سنان
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
پراکنده چشتان همه دشت ظار
بینداخت در بالا خم خام
که چو کان بزخم اندر آید بروی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
ز هاماوران شاه زنهار جواست
پرستنده با تخت و زرین کمر
همان گیو و گودرز هم طوس را
سراپرده و انگل و تاج و گاه
بدیبای رومی یکی مهد زر
لگامی ز زر داده اندر برش
نهان روز خورشید گرد از زمین
زره دار برگستوان ور سوار
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
کسی کو نیارد بسر سر بوم
سنانها پر اندر افراختن
بدشت سواران نیزه وران
عنان و سپر افگن مرد دار
جهان جز بفرمانش نسپرده ایم
که دل شان بتیزی چنین یاد کرد

همی تخت او خواست افراسیاب
از ایشان و زان لشکر سرشمار
کنون آمد از کار او آگهی
خبر بر گراید ز بربرستان
فرستاد باره بر افکند رفت
از ایشان بسند آمدش کار کرد
ترا شهر توران بسنده ست و بس
ترا کهتری کار بستن نکوست
بمانک زبان گر چه باشد دلیر
فرستاد پاسخ که این گفت گوی
کنون آمدم جنگ را ساخته
بشو سوی آن نامور پاکزاد
که بور فریدون نیای منست
چو بشنید کاوس گفتار اوی
بجنگش بیاراست افراسیاب
ز زخم تبرزین و از بیم ترنگ
سپهدار چون کار ازینگونه دید
شمار از پس چنین روزگار
بکوشید هم پشت جنگ آورید
همان رستم لشکری شیردل
برانگیخت او را بروز نبرد
همه شهر ایران سپارم ورا
دلیران ایران سراسر سران
بشد تیز با لشکر غوریان
دو بهره ز توران بکشته شدند

چنان بد که بیند همی سر بخواب

باز آمدن کاوس شاه از شهر هاماوران و جنگ کردن با افراسیاب

گشاده شد آن تخت شاهنشهی
بگردون برآریم یکسر سنان
ببر بربرستان وی بنهاد تخت
بافراسیاب آن زمان نامه کرد
که چون خیره شد دست یازی بدید
نگه داشتن بر تن خویش پوست
نیارد شدن پیش چنگال شیر
نزیبد جز از مردم زشت خوی
درفش درفشان برافراخته
بیامد همان تیز افراسیاب
همه شهر ایران سرای منست
بیاراست لشکر به پیکار اوی
بگردون همی خاک برزد ز آب
همی موج خون خاست از روی جنگ
بی آتش بجوشید چون سنبلیار
همی برورانیدم اندر کنار
جهان از جگاوس تنگ آورید
که از تیغ او گشته گردون خجل
زرین بلند اندر آرد بگرد
بگردون گردان برآرم ورا
بدست اندرون گرزهای گران
بدان سو جستن بیامد زیان
ز خون شان زمین چون گل آغشته شد

برفتیم با تیرهای دراز
همه نامداران شمشیرزن
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
چو نامه بر شاه ایران رسید
که ایران بسر داد و چشم جوی
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز
نداری که ایران نشست منست
چو این نامه شد نزد افراسیاب
کنون گر سزا بودی ایران ترا
بیاراست لشکر گران تا کران
همی گفت کایران دو رو ماست
و دیگر بیازدوی شمشیرزن
ز بهره بیامد سوی تازیان
همی گفت کایران دو رو ماست
سر تخت گردان افراسیاب
بآواز گفت ای دلیران من
گر آید شمنم تیغ بازی کنید
یلان را ببر و بن خنجر زنید
بود کز دلیری به بند آورید
بپوشانید ای خسرو و سپهم
چو ترکان شنیدند گفتار اوی
بکشتند چندان ز توران گروه
چو روشن زمانه بران گونه دید
سر تخت ترکان پر از کین و خواب

برو تلخ کردیم آرام و ناز
زمانه بهر نیک و بد گشته شد
برین کینه یکجا شدند انجمن
ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
برین گونه گفتار باید شنید
سر از توشه براز گفت آنکو سزید
که زود آوردت پیش رخ نماز
جهان سر به سر زیر دست منست
سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
نیارست بودی بهاماوران
ابا تیغ و با گرز و نیزه گران
ببایدت بودن تنهای راست
تهی کردم از تازیان انجمن
یکی لشکری بی‌کران از میان
ببایدت بودن تنهای راست
بدان رزمگه اندر آمد بخواب
گروه هزبران و شیران من
بدین گونه در جنگ تازی کنید
دلیران سراسر بیفکنید
سرش را بدام کمند آورید
همش نام شاه و سپهبد نهیم
سراسر سوی رزم کردند روی
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
ز غوران سوی شهر توران رسید
که بریان شد از رستم آفتاب

دلش خسته گشت از لشکر بهر
بیاراست تخت و بگسترد داد
برو آمد شاه بور یلی و مری
ز بس گنج و زیبایی و فرهی
جهان پهلوانی برستم سپرد
بفرمود تا سنگ خارا کنند
پرستنده ایشان جنگ دراوی
چنین جای آرام و خواب و خورش
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
جهان جای بی‌ساقی بر خطر است
همه ساله روشن بهار آمدی
بخواب اندر آمد بد روزگار
چنان بد که ابلیس روز پگاه
یکی دیو باید کنون چرب دست
یکی دیو در خم بر پای خاست
غلامی بیاراست از خویشتن
بیامد بپیش زمین بوسه داد
بکام تو شد روی گیتی همه
دل شاه از آن دیو بی‌راه شد
نداند که این چرخ را پایه نیست
جهان آفرین بی‌نیاز است ازین
زوان شد که آن پسر پر سپاه
بفرمود پس تا بهنگام خواب
همی پرورانید شان سال و ماه
ز عود و قماری یکی تخت کرد

همی توش جست از جهان آفرین
بشادی بخوردن برآمد ز شاه
فرستاد بر سوی لشکر نوی
پری مردم و دیو گشته رهی
همه روز کاوس بی‌نوش و خورد
دو خانه بدو بیتری ره کنند
هم آخر عماری گش را و جوی
که یابد تن از خوردنی پرورش
برآورد بالای او برده و بهشت
که بر روی نیغ بود و مر گز نکاست
کلان چون رخ غمگساران
ز خوبی و نزد او آموز کار
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
که اندر زمین گونه رای نشست

از راه بردن کاوس شاه را دیو و بردن بالای کوه و بکداختن او

سخن گوی و شایسته انجمن
یکی دسته گل بکاوس داد
شبانی بگردون فرازان که بس
روانش ز اندیشه کوتاه شد
ستاره فراوان بیزد بگیست
ز بهر تو بادا سپهر زمین
کزین خاک چندست تا چرخ ماه
برفشنده بیش نبشتم عجاب
بر مرغ کباب و بره چند گاه
سر تخت‌ها را بزر سخت کرد

برآمد سوی پارس کاوس کی
فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهانی بر از داد شد یکسره
همه پیش کاوس کهتر شدند
یکی جای کرد اندر البرزکوه
بیاراست از سنگ خارا درون
دو خانه دگر زابگینه بساخت
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
ز پیروزه کرده و بر و بر نگار
نبودی تموز ایچ پیدا ازوی
ز درد و غم و رنج دل دور بود
بر بخشش گرفتار دیوان بدند
بدیوان چنین گفت کاین روزگار
نشود جان کاوس بی‌ره کند
همی بود تا نامور شهریار
چنین گفت کاین فر زیبای تو
جهانست یکسر چو پروز مهر
کمانش جهان شاه کردان سپهر
همه پیش فرمانش بیچاره اند
برانداخته شد جان آن پادشا
ستاره شمر گفت خسرو شنید
از آن کار بسیار برداشتند
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
به پهلوش بر نیزه‌های دراز

جهانی بشادی نو افکند پی
جهاندار بیدار و روشن روان
همی روی برداشت کرکس ز بر
همه نامداران چاکر شدند
که دیوان ازان نامداران ستوه
ز پولاد و سیمش ز آهن ستون
ز برجد بهر جای اندر نشاخت
بفرمود از نقره خام کرد
برایوانش یاقوت برده بکار
هوا عنبرین بود و باران می
بدین رای تن دیو رنجور بود
ز بادافره و غم دیوان بزنم
بر نیجم و بسختی است با شهریار
بدیوان بدان رنج کوته کنند
چنین گفت کاین نغز کاری است
ز پهلو برون شد ز بهر شکار
همی چرخ گردان نخواهد جای تو
بدین گردش چرخ سالار گشت
بگیتی مر او را نمود است مهر
که با سعد و نحس اندر بیچاره اند
که تا چون شود بی‌پراند هوا
یکی کرد و ناخوب چاره گزید
ز بهر خانه دو دو همی داشتند
بر آن سان که عزم اندر آمد زبیر
ببست و برانگونه بر کرد ساز

سر نگون افتادن کاوس



چو یک هفته زین گونه با می بدست / بپیوند شادان دل و می پرست
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان گردنکش و سروران
بباید طلایه برو بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / بیامد بدان کار بسته میان
بنخجیر کردن نهادند روی / بگردند گستاخ و پرخاشجوی
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بپیش ایستادگان براند
وز آن پس سر لشکر بگفت / که ما را فتادست کاری شگفت
گران سخت باید بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران و گرد کارزار
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
گرازه چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
پدید آنکه شد روی گیتی سیاه / درفش سپهدار توران سپاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد / درفشی پدید آمد از گرد و مرد
چو آمد بنزدیک نخجیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
سپاهش فزونست از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
برین دشت بی کین گراز ما یکیست / همه ملک توران بجنگ اندکیست
شده صف کرده چنین انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
اگر جو کینه خواهی بیاید مرا / ز توران سپاهی نباید مرا
تو ای میگسار از می زابلی / به پیمای تا سر یکی کابلی
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
که ما را بدین جام می نیاز نیست / بسی با تو ابلیس را آگهی نیست
می بلبلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو بر گرفت آفرین

بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بیگمان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخجیر بر ما تنگ
سپه را که چون او نگه دار بود / همه چارهٔ دشمنان خوار بود
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ازین هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
بباید کنون کارها ساختن / بناگاه بیرون یکی تاختن
بگرد از نخجیرگه شادمان / سپه را بناگه بر ایشان زدن
چنین گفت هر یک بکوشید / شب و روز از تاختن نغنوید
بهر سو فرستاد پیش سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چو نزدیک نخجیرگاه آمدند / بر از کین دل و کینه خواه آمدند
نگه کرد و یکسر بدید آن سپاه / که از گرد تاریک شد هور و ماه
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چنین گفت کای رستم شیرمرد / که برخیز ازین بزم و می بازگرد
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
برین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
چنین رزمگاهی بباید مرا / ز ایران سپاهی نباید مرا
نبودی بس از شهر افراسیاب / نه زان لشکرش چندان شتاب
یکی مرد با پانصد و دو هزار / سواران اسب افگن و نیزه دار
بپیمود ساقی و می داد زود / تهمتن بشد از دلش تار و پود
بکف برنهاد آن درخشنده جام / نخستین بکاوس کی برد نام
می گرز یک زخم میدان جنگ / بباید بجز تو کسی را بجنگ
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
که جام برادر برادر خورد / هژبر افگند شیر را بشکرد

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
شوم رو بگیرم ره افراسیاب / تمامم که آید بدین روی آب
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که بر بام سر آید نشاط و مزاح
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفاپیشه دید
بشد پیش توران سپه چون پلنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
ز جنگ و ز آواز و بر و یال او / بگردن بران هول و کوپال او
چو بهرام چون زنگهٔ شاوران / چو فرهاد برزین جنگ آوران
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
پس پشت رستم همی رفت گرز / دو تا گشت بسیار بالای برز
رسید اندر آورد سازان چنین / شده خیره سالار ترکان ز کین
سبک زان بجنگ اندرون تیز گرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
چو شد تیره چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
ز شیران توران چه شیند توی / جهانجوی دیو رزم دید او چو
چو پیروز گر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
بسنجید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
تهمتن بکشتار آورد کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
سپردار سر تیغ هندی بشست / از آن نامداران و بهره گشت
که گرد افراسیاب از آن کران / چنین گفت با نامور پهلوان
بجا اندر نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای
کنون دست و بازو ببینم همی / سر از رزم کوتاه بینیم همی

آمدن پیلسم با سپاه پیش ایران بجنگ رستم و منهزم شدن از رستم

کرویه بدان نامور را پدر / نبودی جز از رستم جنگجوی
دلیران ایران هم آورد او / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
بیامد بنزدیک افراسیاب / گرازه که هست او ز جنگ آوران
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران

چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نامور شهریار گوان
سرانشان بگیرم بدان بدگمان / بدارمش از آن روی تا گیو
بشد تازیان تا سر پل دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
که بگذشته بودش از آن روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوشش از تن رمید
چو طوس و چو گودرز گرد سوار / چو گرگین و چون گیو نیزه گذار
چنان لشکری پر سر از جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بران گونه شد گیو در کارزار / که شیری که کم کرده باشد شکار
ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد بشتافت زان
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
وز آن پس به پیران چنین گفت شاه / که ای پرخرد مهتر نیکخواه
عنان را بتندی یکی برگرای / برو تند از ایشان بپرداز جای
چو پیران از افراسیاب این شنید / چو باد دمان از بر ایشان رسید
چو آتش برآمد بر پیلتن / گزو بود زیر اندر جنگ و شکن
برانگیخت اسب و برآمد خروش / بر ایشان که دریا برآمد بجوش
همه لشکر ترک برهم شکست / از ایشان نخستین یکی تن بخست
که کرناش از جنگ ز ایشان نشان / میان دلیران و گردنکشان
برزم دلیران ایران شدیم / سگالش گرفتیم بر سان شدیم
دلیری که بد پیلسم نام او / گوی که نزادی کسی نام جو

چو بشنید آن پیلسم این سخن / برادرش پیران فیروزگر
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / درآورد و را ایران ندیدی تاب
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / چو گیو و پل نامبردار شیر
میان یلان اندر آیم دلیر

همه سروران را سر از تن به تیغ   ببرم کنم ماهشان زیر میغ
کنم افسر نامداران ز گرد   سرانشان ببرم به تیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان   سر نامداران و بخت گوان
تو پیروز بادی بدین کارزار   همه دشمنانرا برآری دمار
بدین رزم فرخنده باید شدن   به پیروزی و کام باز آمدن
چو بشنید گفتار شاه پیلسم   بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران برشد چو گرد   بچپ و براست تدبیر تیغ نبرد
چو باد اندر آمد بگردون رسید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی   نگاور ز درد اندر آمد بروی
جوان دید گستهم رزم آزمای   بگرد اندر آتش برآمد ز جای
بتیزی بیامد بر پیلسم   برانگیخت چون آتش باد دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه چون بشکست   بینداخت نیزه و لخت لخت
جوان دید پیلسم تیغ آب   کشید و بیامد ز پیش شتاب
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی   ربود از سرش ترگ مانند گوی
چو او دید [illegible] یکی پهلوان   بمیدان دل زرد گرز گران
برهنه سر و تیره شد گشت خوار   فرو ماند [illegible] بچاره و کارزار
بیاری بیامد بر گستهم   درآمد [illegible] گرزه گاودم
یکی حمله آورد بر پیلسم   چو پیل سرافراز و شیری دژم
بپذیرفت حمله دلاور نهنگ   درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک   سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفشرد دامن زره   بیاورد و زد بر کمرگه گره
یکی گرد تیره برانگیختند   دمادم که با هم برآویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید   جهان پیش چشم بلا تیره دید
بغرید چون رعد بر کوهسار   و یا شیر جنگی گه کارزار
بیامد بنزدیک آن سرسوار   بیاویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ   میان دلیران بیامد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران   چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید   برادر بدانجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان   خروشان و جوشان نغز زبان
چنین گفت با گیو کای نامدار   ترا از نهشت است در کارزار
که با نامداری بکردار شیر   شده جنگ جو چاره کرد دلیر
بگفت این و بر سرکشان حمله کرد   بیاورد آن رزمگه تیره گرد
وزان روی رستم بکردار شیر   میان یلان اندر آمد دلیر
گریزنده شد پیلسم ز اژدها   که دانست کز وی نیاید رها
دلیران و گردان ایران مهان   بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه   که از کشته شد بسته با چرخ راه
نگه کرد افراسیاب آن بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید الکوس جنگی کجاست   که چندین همی جنگ شیران بخواست
بسستی همی کینه را خواستی   همه جنگ با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد اوی   کجا شد کنون آتش و داد اوی
بالکوس شد آگهی زین سخن   که سالار توران چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را   بخون شسته بد پیکان چنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه   بر شاه توران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم   همان نره شیر پلنگی منم
چه فرمان دهد مر مرا شهریار   که تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران زمین   بگفتش ز لشکر ایران گزین
برون رفت با او ز لشکر هزار   ز مردان جنگی فزون از هزار
همه پاکزادان سر افشان شدند   چو ناسید و مر زو درفشان شدند
زواره بدید آن جنگجوی   بدو تیز الکوس بنهاد روی

کمانی چنان برد گو رستم است   ندانست کو تهمتن رستم است
زواره برو تاخت با او بهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان دار نیزه بد و نیم گشت   زواره ز الکوس بیم گشت
بزد دست و تیغ از میان برکشید   ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست   سوی گرز برد و چون باد دست
بینداخت الکوس گرز چو کوه   که از زخم او شد زواره ستوه
بزد نیزه از زخم بیهوش گشت   بخاک اندر افتاد خاموش گشت
فرود آمد الکوس تنگ از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بران گونه دید   بکردار آتش سوی او دوید
بالکوس بر زد یکی بانگ تند   کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید   دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد   ز مردی بدل نامدش هیچ یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر   ز بیم دو زان شد سستی دلیر
زواره ز [illegible] از بر نشست   پر از خون تن تیغ مانده بدست
بیاو الکوس با پیل تن   بپوشید بر زین توری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش   بخون جگر غرقه شد مغفرش
همیدون به نیزه ز زین برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
ببرد بر زمین چو یک لخت کوه   براز غم شد جان ترکان گروه
بدین هم نشان تیغ کرد دلیر   کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاوران   نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید   بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان   که بر جنگیان خیره شد بدگمان
بکوشید رای جنگ آورید   کجا کین بدین کین و جنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی   برستم نهادند یکبار روی
بگرز و به تیغ و به تیر و کمان   همی رزم جستند با بدگمان
سرانجام ازو روی برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
پس پشت ایشان دلاوران   نهادند بر کتف گرز گران
چنان برگرفتند لشکر ز جای   که چندان نماند همی سر بپای
چو آن دید رستم باصف کرد   بتندی و تیزی یکی حمله برد
بکشتند چندان ز تنگ آوران   که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند چندان بهر جای بر   چه با سر جدا از تن [illegible]
دلاور کجا جای کشتن نماند   سپهدار و بر کشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب   پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیکیار   مکن سستی اندر دم کارزار
گر این شاه را بر تو بیجان کنم   ز خون دشت را همچو جیحون کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر   تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال   سپهدار ترکان بدرید یال
دو دیگر که زیر اندرش بارگی   بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند که پیلتن   پر از آب رخ خشک مانده دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر   همی نوش جست از جهان زهر یافت
ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز   دو بهره نیامد ز خرگاه باز
همه کشته بودند یافته تن   گرفتار در دست آن انجمن
بتاراج کردند آن خواسته   از آن هر یکی بهره نا کاسته
ز پرمایه اسبان بزرین ستام   ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه پرمایه تر بود نیز   با ایرانیان ماند بسیار چیز
میان باز کشاد و کشته نبود   بکشتند مردان بر کشته راه
برداشت نخجیر باز آمدند   نکوتر بی نیاز آمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه   ز پیکار و دشت و نخجیرگاه

وزان کز دلیران نشد کس گسی زواره ز لب اندر آمد بسی
بران دشت فرخنده بهلوان دو هفته همی بود روشن روان
بسیم گور گاه شاه آمدند چه بیدار و فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
سخنهای این داستان شد بُن چنین تا برآمد زبانها سخن
توگر داد نیکو و نیکو گنج بسنده که این بود سرای سپنج

آغاز داستان

کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم دل نازک از رستم آید بخشم
ازین ابیش چون گذشت سخن گویمت ز سهراب و رستم سخن گویمت
اگر تند بادی برآید ز کنج بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانمش ار دادگر خردمند خوانمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست ازین پرده برتر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ را هم تو بازار دی ز پیر و جوان خاک بسپارد ی
اگر آتشی گاه افروختن بسوزی عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوانرا چه باید بگیتی طرب که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ
چنین دان که دادست بیداد نیست چو داد آمدش جای فریاد نیست
برین کار یزدان ترا راز نیست اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری سرانجام اسلام با خود بری

کم کردن رستم رخش را و رفتن در شهر سمنگان و در جستن از شاه

کنون رزم سهراب رانم درست ازان کین که او با پدر چون بجست
ز گفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران نهاد روی چو شیر دژم کآید نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید وز جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند بیفکند در دشت نخچیر چند
ز خاشاک و خار و ز شاخ درخت یکی آتشی برفروزید سخت
یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن درختی بجست اندر خور بابزن
چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد
بس آنگه خرامان بشد نزد آب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت بران دشت نخچیر کردند گشت
یکی رخش دیدند در مرغزار گرازان بگرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش بکار آمدش باره دستکش
بران مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز و بسته میان چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند گردان کاسپش که برد تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی بغم دل نهادن بیکبارگی
~~گرفته همی تیزی نیاید بکار~~ ~~خبر [illegible]~~
همی بست باید سلیح و کمر بجستن نشانش بپایم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستم است گر آفتاب سپیده دم است
پیاده شدندش بر او زو شاه برو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود
برین شهر ما نیکخواه توایم ستوده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید ز بد با گمانش تهی چهره دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشانی پی است بدانسو کجا جویبار و نی است
ز تو باشد ار باز جویی سپاس ز یزدان بپاداش نیکی شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید پدید سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه سرافراز گرد نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل ز اندیشه آزاد داریم دل
نی رخش رستم نماند نهان چنان باره سرفراز جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او بدان مژده شد شاد مهمان او
کمر باز بگشاد [illegible] سعادت بود بهره زان خوی خویش
سپهبد بدو داد در کاخ جای ستاره همی بود پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با او و سازان بهم بدان تا تهمتن نباشد دژم
بفرمود خوالیگران تا خوان بیارید و بنهید پیش گوان
چو شد مست هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب در گذشت شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرد زیر عقیق تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند برو آفرینهای یزدان بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست چه جویی شب تار کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو گفتی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانت بسی
شب تیره تنها بتوران شوی بگردی بران مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر جنگی پلنگ هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ



ز جیحون بمانان پس افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت تا ابد توان / سرافراز هومان و با بارمان
دگر نامه ای کز جیحون بنهر / سراسر کمر بسته کین بدند
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
بسر بر بیاید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر
که رستم گران لشکری نزد او / بایران شود در زمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو پیش رستم ایران بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چو روی اندر آرد دلیره بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی
ببندیم یک شب برو خواب را / وزان پس ببندیم سهراب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسب و ده اشتر بزر بار و
ز فیروزه تخت دو بیجاده رنگ / سر تاج زر پایه لعل رنگ
یکی نامه با لابه و دل پسند / نشسته بنزدیک آن ارجمند

نامه فرستادن افراسیاب بسهراب و بعنق سوی جنگ رستم

چو نامه ببردند آن بخردان / بداد و پیغام شاه ردان
اگر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی انجمن / سمنگان و توران و ایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر سر کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بی گمان
اگر جنگ جوی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
فرستادم اینک بفرمان تو / گرامی شدند این دو مهمان تو
چو این نامه با خلعت شهریار / ببردند با ساز جنگی سوار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیایش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان و راد و با بارمان جفت / فروماند یکبار زو در شگفت
برو داد و پیغام شهریار / ببردند با ساز چندان سوار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجا که تیز لشکر براند
کسی اندر نیابد با او بجنگ / اگر شیر پیش آید ار گر نهنگ
یکی کره از رخش رستم بدست / جهانجوی بر پشت او برنشست
دلیر و نگاور چو باد دمان / بگردند گیتی همی دور زمان
ابا شیر و با شرزه آورد برد / بیامد پس و پیک با او گرد
سوی مرز ایران سپه راند تند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بران دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور دل بود و با گرز و تیر
هم آن زمان گستهم خرد بود / بخردی هنرگستر و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش مرد افکن و نامدار
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ در رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب آن جنگ او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
~~چنین گفت کامد یکی باره ور~~ / ~~[illegible]~~
بجوشید و خفتان بسر بر نهاد / یکی ترک رومی بکردار باد
ز لشکر برون تاخت بر سان گرگ / چنین گفت با رزم دیده هجیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر / کنون از پی جان عنان آیدت گیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بجنگت نیاید مرا یار کس
هجیر دلاور سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی

سبک نیزه بر نیزه انداختند / که گیتی بهم باز نشناختند
چو آتش بیامد که پیل زور / چو کوهی روان کرد از جا ستور
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل ترس یاد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بزد نیزه بر میانش هجیر / نیامد سنانش اندرو جای گیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر
بپیچید و برگشت بر دست راست / همی او ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ زنهار داد / چو خشنود شد بند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / چو آگه شدند اندران انجمن
یکی نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بغرید بر آسمان همچو میغ / بنام خداوند و شمشیر و تیغ
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش او در گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / بگردش درون تیز جولان گرفت
بکه کرد سهراب و اندیشه ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد خود دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند / سمندش برآمد با بر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ
عنان برگرایید و برداشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بدست اندرون نیزه جانستان / بپیش جوی کرده آنکه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر برش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان بزخم اندر آید بروی
چو بر خود بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر اسب و برخاست گرد
باورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بیکبار سوار و کشانی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت ایران سپاه / چنین دختر آید باوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / جهانا برآرند از شیر گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی بزور
گشادش رخ آنگه گرد آفرید / کز آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه

چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت گم

چنین گفت کامد دگر باره گرد / بنام خداوند شمشیر و زر

ز زنان چنین اندر ایرانیان / چگونه سواران و جنگ آوران

کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی چنان کت مراد و هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان در دژ اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته برمگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بدان باره دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آور روز رزم و کوپال من / نزاید کسی نیز بر یال من
عنان را بپیچید گردآفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت و دژدار با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گردآفرید / پیاده برآمد دو رخ [illegible]
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گردآفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بدو گفت گژدهم کای نیک نام / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گردآفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان و چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و او را بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بخت روزی نبودت ز چین / بدین درد غمگین مشو خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و بازوی و کتف و یال / نیابی کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آمد گروهی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بگاه و بتخت و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی ز جان شوی / ز گفتن بهرزه پشیمان شوی
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ در آنجا بپا بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه شد / ز پیکارمان دست کوتاه شد

رفتن گژدهم پیش کاوس بخبر داد از دست سهراب

چو او بازگردید گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
نخست آفرین کرد بر شهریار / نمود آگهی کردش از روزگار
که آمد سپاهی بر ما گران / همه رزم جویان کنداوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون / که سالش ده و هفت ناید فزون
ز بالای سروی برافراشتست / چو خورشید روشن بد و پیکرش
برش چون بر شیر و بالاش برز / ز ترکان ندیدیم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای / [illegible]
چو بر هم زدند مر او را جنگ جوی / گر آید ز هر سوی [illegible]

گر سهرابش از پشت زین برگرفت / برش ماند و زو ماند اندر شگفت
درستست اکنون بزنهار او / بر از زار جان و بر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / جوان هیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگی برآورد کف
بران کوه خارا بس آید ز زین / کجا اسب تازد برو روز کین
اگر دم زند شهریار زمین / نیارد سپاه و نیارد کمین
ز ما مایه گیرد که خود زور دست / نگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار او چون ندید ایچ کس / تو گویی که سام سوارست و بس
بتازیک اسب ار همه بر نهیم / همه روی سوی لشکر نهیم
اگر خود بگیتیم یکچند نیز / بکوشیم و دیگر بگوییم چیز
که این باره را جست ناپایدار / درنگی شود شیر ز اسباب [illegible]
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده جست و بگشاد لب
فرستاد نامه سوی راه راست / پس از نامه آگاه برپای خاست
بنه درنهاد و سر اندر کشید / بران راه بی‌راه شد ناپدید
چو خورشید بر زد سر از برج کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی تیزرو باره برنشست
بران بد که گردان دژ رزم جوی / بگیرند [illegible]
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
سواران دژدار گردان هم / بشب رفته بودند با گژدهم
که از پیش دشمن در [illegible] بود / که دشمن از آن ره نه آگاه بود
چو سهراب و لشکر بدر در رسید / بدژ اندرون هیچ کس را ندید
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی رزم ساز
بفرمان بر پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گردآفرید ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چندگونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
ابا طوس و گودرز کشواد گیو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
چنین گفت با پهلوانان [illegible] / که ای نامداران گردن فراز
بریشان گژدهم گوید همی / از اندیشه دل آب شوید همی
چه سازیم درمان این کار جست / از ایران هم آورد آن گرد کیست
بران بر نهادند یکسر که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو
مراو را بخواند بدین رزمگاه / که او پشت ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده بر ناگزیر

طلب کردن کاوس رستم را و فرستادن گیو [illegible] سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار باشی و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
بدان [illegible] / یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در فرستاد خود با سپاه / بران مردم دژ [illegible]
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل همچو شیر
ز ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بند هاماوران
دل و پشت ایران گردان توی / بچنگال و نیروی شیران توی
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / همآورد تو در جهان پیل نیست
نشستند گردان لشکر بهم / بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بنزد تو آورده برمایه گیو / برینگونه دیدند گردان نیو

بنزد تو آورد این نامه را ... بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب ... مکن داستان را گشاده دو لب

مگر با سواران بسیار هوش ... ز زابل برانی برآری خروش
برانسان که کردیم آن و یاد کرد ... جز از تو نباشد ورا هم نبرد

بگیو آنگهی گفت بشتاب زود ... عنان تگاور بباید بسود
بباید که چون نزد رستم رسی ... بزابل نمانی و گر نغنوی

اگر شب رسی روز را باز گرد ... بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بکردار آب ... برفت و نجست ایچ آرام و خواب

چو نزدیک زابلستان رسید ... خروش طلایه بدستان رسید
بزیر اندرش بادپا ره نورد ... کو آمد سواری ز ایران چو گرد

چو از دیده گه دیدبانش بدید ... سوی زابلستان فغان در کشید
تهمتن پذیره شدش با سپاه ... نهادند بر سر بزرگان کلاه

پیاده بشد گیو و گردان بهم ... هر آنکس که بد بر زمین بیش و کم
ز اسب اندر آمد گو نامدار ... از ایران بپرسید و از شهریار

زره سوی ایوان رستم شدند ... زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد ... ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند ... بخندید و از کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان ... سواری پدید آمد اندر جهان

از آزادگان این نباید شگفت ... ز ترک این چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی ... پسر دارم و هست او کودکی

حشوران گرامی نداند که جنگ ... توان کرد و وقت نبرد و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی ... بر مادر او بدست کسی

چنین پاسخ آورد آزاد چند ... بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من ... نه مرد مصاف است و نیک سخن

چو آیدش هنگام یازد چو شیر ... بسی سرورانرا در آرد بزیر
سلاحم گرز رزم دارد نگاه ... ببزم اندرون هست مانند ماه

بیا تا سوی زابلستان شویم ... بشادی سوی کاخ دستان شویم
به بینیم تا رای این کار چیست ... همان پهلوان ترک و خنجر کیست

بیامد سوی کاخ دستان فراز ... یل پهلوان رستم سرفراز
چو خود گیو در کاخ رستم شنید ... ترا همی بود تا دوئی خسته بند

چنین گفت رستم کزین یک نشست ... که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگویدش کس این سرافراز کجاست ... ندانم کنون این سخن را کجاست

فرستم چنین پاسخ آورد باز ... که ویدی نباشد که آن سرفراز
همی میخورد با لب شیر بوی ... شود بی گمان زود بر جای خوی

ببالا شود همچو سرو بلند ... بدست اندرون گرز زرین کمند
ببازو قوی با تن زورمند ... سپهر اندر آرد بچرخ بلند

همانا که سالش نباشد دو بیست ... بمردی ابر چرخ گردان گذشت
ولیکن هنوزش کم از رزم جست ... همان در خور سور و در بزم نیست

برستم چنین گفت گیو دلیر ... یکی پهلوانست برسان شیر
از ایشان بگوئی تو ای پهلوان ... که آید سوی رزم ایرانیان

زباره هجیر دلاور فکند ... ببستش بر اسب بخم کمند
نباشد چنین کار آن نره شیر ... دگر چند گفتش کی ای دلیر

گر او دست شیر اندر آرد بخاک ... که یزدان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن ... کزو گر دست سالار لشکر شکن

هم امروز شیدیم امروز شاد ... ز گردان چه خیزد بگیریم یاد
بباشیم امروز و دم بر زنیم ... یکی بر لب خشک نم بر زنیم

چو دریا بموج اندر آید ز جای ... ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون به بینند ز دور ... دلش را ماتم آرد بهنگام سور

چو ماند همی رستم زال را ... خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیو چون سام جنگی بود ... دلیر و هشیوار و جنگی بود

بدین نور ایدر بیامد بجنگ ... نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند ... ز یاد سپهبد بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پر خمار ... تهمتن بیامد بیاراست کار
زمستی همه روز باز ایستاد ... دگر روز رفتن نیامدش یاد

بفرمود رستم که خوالیگران ... گر اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند ... می و رود و رامشگران خواستند

چو آن روز بگذشت روز دگر ... بیاراست مجلس بکردار خور
سدیگر سحرگه بیاورد می ... نیامد ورا یاد کاوس کی

بروز چهارم برآراست گیو ... چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست ... همین داستان بر دلش خوار نیست

غمی بود از آن کار دل پر شتاب ... شده دور از آرام و خورد و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم ... زمین پیش کاوس تنگ آوریم

شود شاه ایران بیا خشم و کین ... ز ناپاک رائی بدل در دکین
ندارد کسی غیرت جنگ اوی ... مگر پهلوان نور دل یاد ازوی

چنین گفت رستم که مانند سام ... نباشد سبک را درنگی تمام
مرا چند اندر ز کاوس شاه ... که تنگ اندر آید ز ایران سپاه

بدو گفت رستم که مندیش ازین ... که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی کنان روز بی کام کند ... از اندیشه ها دل بپیرایند

بفرمود تا رخش را زین کنند ... دم اندر دم نای زرین کنند
چو آراستند رخش رستم تمام ... بزرین رکاب و بسیمین ستام

سواران زابل شنیدند نای ... برفتند با ترک جوشن ز جای

آمدن رستم با گیو پیش کاوس و خشم کردن کاوس بر رستم

برآراست رستم سپاهی گران ... زواره بشد پیش سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه ... پذیره شدند با درفش و سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان ... پیاده بشد پیش روشن روان
پیاده شد از اسب هم در زمان ... گرفتند بر پیش با پهلوان

گرازان بدرگاه شاه آمدند ... گشاده دل و کینه خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز ... برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ زد بر گیو از نخست ... پس آنگاه سر از دو دیده بشست
که رستم کرا باشد که فرمان من ... کند پست و پیچد ز فرمان من

بگیر و ببر زنده بردار کن ... وز ایدر بیامد بگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست ... که بر روی ایران گونه یازید دست

شه تند کاوس زین چنین ... شده رست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو و با پیلتن ... بدو خیره ماند همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار ... که رو مرد و را زنده گیر و بدار
فرود از جای بر خاک کاوس کی ... برافروخت برسان آتش ز نی

بشد طوس دست تهمتن گرفت ... بدو ماند [illegible]
گر از خشم کاوس برون برد ... مگر اندر آن تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار ... که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست ... ترا شهریاری نه اندر خورست

تو سهراب را زنده بردار کن ... برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس ... تو گفتی که شد تنگ اندر خروس

ز باد کنون اندر آمد بسر ... بتندی برون کرد رستم گذر
برون شد بخشم اندر آورد رخش ... منم گفت شیر اوژن تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست ... چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دادم از خشم کاوس باک ... چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

زمین بنده و رخش گاه منست ... نگین گرز و مغفر کلاه منست
سر نیزه و گرز یار منست ... دو بازو و دل شهریار منست



دلش گشت پر بیم و رز گرشید / جو از دیده آوای دیده شنید — بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که از کرانه بود
جو هومان ز دور آن سپه را بدید / [illegible] — بدو گفت سهراب جنگ آزمای / که رنگ آوری بر طلایه دلا اینجای
وزانپس بدو گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد — نه بینی تو زین لشکری گران / یکی مرد جنگی و گرز گران
کز ایشان نیاید آورد گاه / که آید و تنگ باری دهد بهبود راه — سلاحست بسیار مردم بسی / سرافراز جنگی ندانم کسی
کنون من بهی بخت افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب — بگنبد نداد آنچه سهراب دل / فرود آمد از باره شاد آب دل
کی جام می خواست از میگسار / بکرد انجمن رنجه دل از کارزار — ازان پس سرا پرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند انجه بر کوه و در دشت جای — جو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته بر جنگ و دل کرده خواه — که دستور پرم باشد از تاجور / کنم یدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست — بدو گفت کاوس کین کار تست / که روشن روان بادی و تن درست
همیشه نگهبانت یزدان باد / بکام دل و رای فرمانت باد — تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد بنزدیک دز در رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید — بدان دز فرو رفت مرد دلیر / جنان چون سوی آهوان نره شیر
یکایک ازانکه کرد و دید / ز شادی خیالش جو گل بشکفید — جو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته یکی دست با زنده رزم
بدیگر جو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نام بردار شیر — ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / یلان سرافراز جون نره شیر
دو بازو بکردار ران هیون / برش جون بر شیر و چهرش چو خون — تو گفتی بر تخت سهراب بود / بسان یکی سرو بر آب بود
پرستار پنجاه با دستبند / بپیش دل افروز تخت بلند — همه یک بیک خوانند آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشسته نگه کرد مردان سور — یکی نامور بود دستور ادب / کجا نام او زنده بد نام جوب
بشایسته کاری برون رفت زند / گوی دید بر سان سرو بلند — بدان لشکر اندر جنو کس نبود / بر رستم آمد بپرسید زود
جو مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی بنمای روی — تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد سخت و برشد روان از تنش
بدانجا که خشک شد زنده رزم / کجا شد ز جانش تهی شاد بزم — زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او زنده شیر
برفتند و دیدند افگنده خوار / برآسوده از بزم و ز کارزار — خروشان بر از زنده رزم آمدند / بدو تلخ گشته خور و خواب را
جو بشنید سهراب بر جست زود / بیامد بر زنده بر سان دود — ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند — چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همه تیره باید بسود
ز رفت اکنون بر گشایم کمند / از ایران بخواهم بر کین زند — بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای نامداران و یلان دلیر — اگر کم شد از تخت من نامدار / نیاید همی سیر جانم ز رزم

بهومان بفرمود تا می خوریم / همه لشکر امشب همی بشکریم — جو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپهبد گو بس دار
بجویید کو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید — یکی برخروشید جون پیل مست / سپر بر سر آورد و بگشاد دست
جو الفت رستم که ز ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه — بخندید بدو آنکه فغان بر کشید / طلایه جو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / جنین گفت کای مهتر نامجوی — پیاده کجا بودی تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا رفته بود / جنان شیر مردی که او کشته بود — برو آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا کوپال و زین
وزانجا بیامد بنزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و از بارگاه — ز سهراب و ز برز و بالای او / ازان بازوی رزم آرای او
که هرگز ز ترکان جنین کس نخاست / بکردار سرو است بالاش راست — با ایران و توران نماند کس / تو گویی که سام سوار است و بس
وزان کشتن گردن زنده رزم / کز ان پس نیامد برزم و بزم — بگفتند و رامش همی خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

جو خورشید بفگند زرین سپر

پرسیدن سهراب کیفیت سپاه ایران و نشان رستم از هجیر

زمانه برآورد از چرخ سر

جو افکند خور سوی بالا کمن / زمانه برآمد بچرخ بلند — بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه پیل رنگ
یکی تیغ هندی بداند رکش / یکی مغفر خسروی بر سرش — کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بزد هر یکی تند بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید — بفرمود تا پیش او شد هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد / سر افشان شو و زخم کم آورد — چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
ز ایران هر آنچ بپرسم ز تو / متاب اندر راستی هیچ روی — سپارم بتو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی گزینی بتو / همان بند و زندان بود جای تو — چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هر چه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی جرا باید این گفتگوی — نه بینی جز از راستی پیشه ام / بکژی جه باید خود اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه — همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را
ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هر کت بپرسم یکی برشمار — سرا پرده دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / وزان تخت پیروزه بر سان نیل — یکی برز خورشید پیکر درفش / [illegible]
بقلب سپاه اندرون جایگیست / ز گردان ایران ورا نام چیست — بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بگفت بر میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه — سرا پرده ای بر کشیده سیاه / زده پیش او گرد لشکر سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / بس پشت پیلان بالای پیش — زده پیش او پیل پیکر درفش / بدر بر سواران زرینه کفش
بدو گفت کان طوس نوذر بود / درفشی کجا پیل پیکر بود — ندارد با رزم او شیر تاو / بزرگان ز جمشید و بید نیاو
وزان پس بدو گفت کز میسره / ستاده بسی لشکر شیر کسره — بپرسید کان سرخ پرده سرای / سواران بسی گرد او اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزر / در افشان شده اندر میانش گهر — همه نیزه داران و جوشنوران / بپیش درفش اندرش سپاه گران

چنین گفت کان فر آزادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای
از آنکس که بر پای پیشش بپای است
بدو مرزبان پر خرد بد سخت
بایران نه مردی ببالای او
درفشی پس پشت او اژدها پیکرست
بگویم برین نیکدل شیر مرد
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه
نمی گفت سهراب را دل بدان
بر پاسخ چنین گفت او را هجیر
نشان داده ها را بدو بر درفش
نشسته ببستر دگرگونه بود
که لعل است نقش است پرده سرای
یکی گرگ پیکر درفش از برش
چنین گفت کان پور گودرز گو
بدو گفت از آن سو که تابنده شید
پیاده سپردار و نیزه وران
ز پرده فرو هشته دیبا چیل
چنین گفت کورا فریبرز خوان
چنین گفت کز پشت کاوس شاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
چنین گفت کو را گراز است نام
نشان بدر جست با او بگفت
زمانه بخسته دگرگونه داشت
دگر باره پرسید از آن سرفراز

سپهدار گودرز کشوادگان
یکی لشکری گشن پیشش بپای
نشسته به پیکار زو برترست
تو گفتی که دریا بجوشد همی
کمندی فروهشته تا پای او
بران نیزه بر شیر زرین سرست
ز رستم برآرد بناگاه گرد
بیامد نو آیین بنزد یکی شاه
که جایی نیابد ز رستم نشان
گرامی پر هنر مهتر شیرگیر
همی دید و دیده بدید آن درفش
ز فرمان نگاه بهتر که فزود
زهمت همی برفروزد ز جای
بر اندر آورد و زرین درفش
که خوانند گردان ورا گیو نیو
برآید یکی پرده بنفش سپید
شده انجمن لشکری بیکران
غلامان ستاده ز دو خیل خیل
که فرزند شاه است شایسته گو آن
بپایند پیشش همه با کلاه
ز هر گونه برکشیده درفش
که در جنگ شیران ندارد لگام
همی داشتشان گر آشتی در نهفت
چنین کو گذارد ببایدگذشت
از آن گشن پیداد و بد نیاز

کجا پیل با او نکوشد بجنگ
یکی تخت پرمایه اندر میان
یکی باره پیشش ببالای او
بس پیل برگستوان دار پیش
سوار و پیاده برو بر بپای
بجبر انگهی گفت با او هجیر
از آن به بناشد که بنهان کنیم
بپرسید نامش ز فرخ هجیر
دگر باره پرسید سهراب از دو
بدین ورزم زدم من بسی او سنگار
همی نام جست از زبان هجیر
وزان پس بپرسید کز مهتران
سواران بسیار و پیلان بپای
میان سراپرده تختی زده
زگودرز زیان مستر و بهتر است
زده جای رومی به پیشش سوار
نشسته سپهدار بر تخت عاج
سوی خیمه بر پیش پرده سرای
چنین گفت سهراب کان خود راست
بپرسید کان زرد پرده سرای
درفشی پس پشت پیکر گراز
هشیوار و از تخمه‌ی کیقباد
جهاندار چه سازی که خود ساخت
چو دل برنهی بر سرای سپنج
از آن پرده سبز والا بلند

نه از دشت پیروزه از کوه هلنگ
زده پیش او اختر کاویان
نه بینم همی اسب همتای او
همی جوشد آن مرد بر جای خویش
خروشان بدرگاه بر پرده سرای
کو کر من نشان که یم از پیل تن
ز کردن کشان نام او بشکنیم
بگفتا گر نامش ندانم بدیر
که باری مرا نام چینی بگوی
کجا او بیاید بر شهریار
نگرگان نخنا شود دل دلیر
کشیده سراپرده از کران
برآید همی ناله کره نای
ستاده غلامان به پیش زده
با برآن سپه برده بهر سرای
زده در کشیده هزاران هزار
نهاده بران عاج کرسی ساج
یکی ماه پیکر درفشی بپای
که فرزند شاه است شاه بازبست
بدو پیر چندی ستاده بپای
بشرما سیمین ببالا دراز
گر برد در دو بختی نکرد و زکان
جهاندار این کار بر داختست
همی زهر نوشی و ره دور رنج
وزان مرد و آن باب داده گمند

وزان پس چنین گفت سهراب گفت
بدو گفت سهراب کین نیست داد
تو گفتی که در لشکر او مهتر است
کنون از درفش بلند از پلستان
بر آن پیش نشسته جهان پهلوان
اگر پهلوان را نمانی بمن
ورا بهره و تاکی این راز داری
ز پیری که موبد نخستین بگفت
جوان بنده و پوند بایدرها
بنزد کسی چون بد اندر جهان
کسی را کو رستم بود هم نبرد
تنش زور دارد بصد زورمند
جو او خشم گیرد بروز نبرد
بدو گفت سهراب از آزادگان
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
از آتش ترا هیچ چندان بود
سر تیرگی اندر آمد بخواب
بگویم بدین ترک با زور دست
بدین زور ان گفت و این یال و بر
از ایران نباشد کسی کینه خواه
اگر من شوم کشته بر دست او
جو گودرز هفتاد پور گزین
که چون برکشند از زمین سرو
نه از مرگ من شادمانی کنند
چرا باید این کینه آراستن

گر از تو سخن را بجویاند نهفت
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
نگهبان هر مرز و هر کشورست
بهنگام بشکوفه گلستان
بر آن بر نکشند هر پیروجوان
سرافراز باشی بهر انجمن
گشاده بمن و ز ما بوشی سخن
برانکه که بگشاد راز از نهفت
جو در خشن آره مهری بود دلی
که او زنده پیل اژ رارد نهان
برش ز ایران اندر آرد بگرد
ز شمشیر آن درخت بلند
بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
سپهبد گودرز کشوادگان
که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که در با بارام خندان بود
چو تیغ آتش بر کشد آفتاب
چنین یال و این خسروانی نشست
شود کشته رستم بچنگال او
بگیرد سر تخت کاوس شاه
نگردد سپه زود با آب جوی
همه نامداران پاک آفرین
سزد گر کیا را نبوید پدر
ز دشمن بکین جان ستانی کنند
ز بهبود چیزی از من خواستن

گران نام چینی بمانم بهیج
کسی کو بود پهلوان جهان
چنین داد پاسخ مر او را هجیر
بدو گفت سهراب کین خود مگو
مرا با تو امروز پیمان یکیست
ترا بی نیازی دهم در جهان
سرت را نخواهد همی تن بجای
سخن گفت ناگفته چون گوهرست
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
بر غم سر گرز سندان شکن
هم آورد او بر زمین پیل نیست
دو با نصد همی پیل نیروی او
نخواهم که با او بهم را بود
کجا چون ترا خواند باید بسر
که چندین ز رستم سخن بر زبان
چو دریای پر اندر آید ز جای
بدل گفت با کار دیده هجیر
ز لشکر کند جنگ جوی اختیار
از ایران نباید کسی جنگجوی
چنین گفت موبد که مردن بنام
بو من بهست که در شب ساله خوار
نباشد تن من بایران مباد
بسی زین که مهربانی کنند
بسهراب گفت این همه گفتن است
گر آگاهی ان نباشد بر م

از آن دانست کو را نماند ایم هیچ
میان سپه در نماند نهان
که شاید بدان کان کو شیرگیر
که دارد به پیهرسوی جنگجوی
بگویم که گفتار من اندکیست
گشاده کنم گنجهای نهان
همه یار بگن اکنون بدین بود
کنون تا بسوده چند اندر بست
جو سیر آید از مهر و از جنگ کار
برآرد دو ماه و صد انجمن
جو کرد پای فرش از ایران زیست
ز دیوان کینی نکس جنگ بود
هم آورد اگر کوه خارا بود
بدین زور و این دانش برمنش
برای سنان در امر زبان
ندارد دو گردش تیز آب
که از من نشان گو شیرگیر
برانگیزد این باره پیلتن
که با او بروی اندر آرد نبرد
بر از زنده دشمن بدو شادکام
دگر پور هشتاد و شش پیر مرد
چنین دارم از موبد پاک یاد
یکی دخمه خسروانی کنند
همه با من از رستم گفتن است
بدین کینه خواهی برید سیم

بهانه نباید بخونی ریختن … چه باید کنون رنگ آمیختن
نباید ترا جست با او نبرد … برآرد باورد گاه از تو گرد
سر پهلوانان زره و بمود گشت … برآشفت از آن کارهای درشت
بیامد دمان تا میان سپاه … سر پر ز خشم و دلی پر گناه
ببست از پی کینه آنگه کمر … نهاد از بر سروری تاج زر
گرفتش سنان و کمان و کمند … گران گرز کین پهلو پر بناد [?]
بآورد که رفت چون پیل مست … چو کوه روان بشین زجای جست [?]
وزانپس دمان شد ببرده سرای … به نیزه برآورد بالا ز جای
نشاید نگه کردن آسمان بدو … کر آزرده شد چشم و جنگجو [?]
وزان پس خروشید سهراب گرد … همی شاه کاوس برشمرد
بدین نیزه چون من بجان کنم … سپاه ترا جمله بیجان کنم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار … کنم زنده کاوس کی را بدار
بگفت و همی بود خاموش بس … از ایران نداد ایچ پاسخ کسی
یکان میخ آهن بکان کرد سنگ [?] … زده بدبد بالیزری برخ زنگ [?]
همی گشت کاوس آواز داد … گرای نامداران فرخ نژاد
ندارم سواری که راهم نبرد … از ایران نیارد کسی این کار کرد
بدو گفت رستم که ای شهریار … کروی مرا تا کهان خواستار [?]
بفرمود تا رخش را زین کنند … سواران برو بار زحیل کنند [?]
نهاده بر رخش خرد شد زین [?] … همی گفت کین کار شتاب بین [?]
همی گا این پهلوان بهر گنج نبود [?] … تهمتن چو از پرده آواز شنود
بزد دست و پوشید ببر بیان … ببست آن کیانی کمر بر میان
بدو گفت از ایدر مرو پیش تیز … بمن دار چشم [?]
چو سهراب را دید با یال و شاخ
بدو گفت سهراب گر اندر گذشت

همی پیلتن را بخواهی کشت … همانا که ایشان نیاید بدست
چو بشنید گفتارهای درشت … عجب ماند از آن کار خیره بگفت
زبالا ز دوش تن یک [?] … بیفکند شش اندر بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز … ز سر گونه کرد پیکار ساز
زره را دخفتان بپوشید شاد … یکی ترک رومی بسر بر نهاد
ز تندی بجوشش آمد [?] … نشست از بر باره تیز تک
برون آمد ورای تا ورد گرد … برآورد بر چهره ماه گرد
بکردار کوران بچنگال شیر … رمیدند از وی سران دلیر
وزان پس دلیران شدند انجمن … بگفتند کاین نیست کو پیلتن
چرا کرده نام کاوس کی … کر در جنگ شیران ندارد نشان [?]
یکی سخت سوگند خوردم بزرم … بران شب کجا خفته شد زنده ام
کرد اربکار ایشان تیز چنگ … که پیش من آید بدین دشت جنگ
خم آورد پشت و سنان کرد تیغ [?] … ببرد گرز بر کند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره اندر زپای … ز هر سو برآمد دم گره نای [?]
یکی نزد رستم برید آگهی … کز این ترک شد مغز گردان تهی
بشد طوس پیغام کاوس برد … شنیده سخن پیش او برشمرد
گهی جنگ بودی گهی سار و بزم … ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
زغیمه نگه کرد رستم بدشت … زره خیمه را دید که اندر [?]
همی بست با گیزره را کمر تنگ … به پرستوان برزده طوس تنگ
بدو گفت کین رزم آهرمنست … نه این رستخیز از پی یک تنست
نشست از بر رخش و بگرفت راه … زواره نگهبان کاوس سپاه
درفشش ببردند با او بهم … همی رفت بر خاشجوی برزم
برخش چون بر سام [?]
بیاورد که رفت از بخش صف [?]

رزم رستم با سهراب بطریق ناشناخت و مکالمه نمودن با یکدیگر

زمین ترس تیمار سوی تو گشت … بمالید سهراب کف را بکف

بدو گفت

بدو گفت سهراب کز سور دیم [?] … بآورد گه بر یکی سو رویم
ز توران بخواهی همی یار کس … چو من باشم و تو باورد بس
ببالا بلندی بیا کتف و بال … ستم یافت بالاش از بسیار سال
بدو گفت رستم ای جوانمرد نرم … زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم [?]
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ … اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا و کوه … که با نامداران توران گروه
همی رحمت آید مرا بر دلم … نخواهم که جانت ز تن بگسلم
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی … بجنبید سهراب را دل ز پیش [?]
من ایدون گمانم که تو رستمی … گر از تخمه نامور نیرمی
که او پهلوانست من کهترم … زبا بخت با گنج و با افسرم
بآورد که رفت و نیزه گرفت … همی ماند از کف باور شگفت
نماند آنچه با نیزه بند و سنان … بچپ باز بردند هر دو عنان
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز … چو رزمی که پیدا کنند رستخیز
ز تیزه [?] … جهان باد با این دلیران بزرم
فرو ماند اسپان [?] بکار … یکی را نبد دست اندر بکار
کمان زه دگر استاد انگاه وار [?] … برآورد باید بزین [?]
ز بیداد و یکی را بخشید مهر … خرد دور بد مهر ننمود چهر
نداند همی مردم از رنج آز … یکی دشمنی را ز فرزند باز
مرا خوار شد جنگ دیو سپید … زمردی شد امروز دل ناامید
به پیری رسانیدم از روزگار … دو لشکر نظاره برین کارزار
بزه بر نهادند هر دو کمان … جوان همچنان سالخورده همان
غمی شد دل هر دو از یکدگر … گرفتند هر دو دوال کمر
کمر بند سهراب را چاره کرد … که بر زین بجنباند اندر نبرد
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند … همه کشته و خسته و دیر آمدند
بزد گرز و آورد کتفش بدرد … برنجید در درد از دلیران بجور [?]

بدو گفت رستم بر ز آوردیم … بیک جای دو مرد بر هم بویم [?]
بیاور که مر ترا جای نیست [?] … ترا خود به یک مشت من تاب نیست
نگه کرد رستم بل سرفراز … بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
به پیری بسی دیدم آورد گاه … بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من … ندیدم بد اندیش کردار شست [?]
چه کرد ستاره [?] نهفت … نگر سوی جهان زیر پای منست
نمانی بترکان جهین بال و سفت [?] … بایران ندانم ترا نیز جفت
بدو گفت کز تو بپرسم سخن … همی راستی بایدت گفت بن [?]
چنین داد پاسخ که رستم نیم … هم از تخمه سام نیرم نیم
ز امید سهراب شد نا امید … بدو تیره شد روی روز سپید
بکی تنگ میدان فرو ساختند … بکوتاه نیزه همی تاختند
بشمشیر هندی برآویختند … همی ز آهن آتش فرو ریختند
گرفتند از آن پس عمود گران … غمی گشت بازوی کند آوران
ز اسپان فرو ریخت برگستوان … زره پاره شد بر میان گوان
تن از خوی پر آب و همه کام خاک … زبان کشته از تشنگی چاک چاک
جهان تا شگفتا که کردار تست … شکسته هم از تو هم از تو دار [?]
همه بچه را باز داند ستور … چو ماهی بدریا چه در دشت گور
همی گفت رستم که هرگز نهنگ … ندیدم که آید بدینسان بجنگ
ز دست یکی نا [?] جهان … بگردی نه نام آوری از مهان
چو آسوده شد باره هر دو مرد … ز اورد و از جنگ تنگ و نبرد
زره بود و خفتان و ببر بیان … ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
تهمتن اگر دست بردی بسنگ … بجنبانی کیمه سنگ را روز جنگ
میان جوان را نبد آگهی … بماند از هنر دست رستم تهی
دگر باره سهراب گرز گران … ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بخندید سهراب و گفت ای سوار … برزم دلیران نه پای دار [?]

بزد اندرون خویشتن را بکوه — دو دست سوار از جهان شد بدست
اگر چه کوه سر و بالا بود — جوانی کند پیر دانا بود

مرا دست باید بتو بر ز دل — که از خون آغشته گشت برو گل
ببستی رسید این از آن ازین — جهان تنگ شد بر دلیران زمین

نهفتن بتوران سپه شد بجنگ — بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد — عنان باره تیز تگ را سپرد

میان سپاه اندر آمد چو گرگ — پراگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بد — که کاوس را بی گمان بد رسد

ازین برمنش ترک نو خاسته — بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکر که خویش تازید زود — کز اندیشه دل بر آن گونه بود

میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را
سرنیزه بر خون و خفتان بدست — تو گفتی ز نخجیر گشتست مست

همی گشت رستم چو او دید چه — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخوار مرد — از ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست یازی بسوی همه — چو گرگ آمدستی میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دورند هم بی گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی بر تو بیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

بدین دشت هم دار هم نبرد — که روشن روان زیر تیغ اندرست
کرا آید همی باز روی تیغ و تیر — چنین آشنا شد تو برگز مبر

بگردم بشبگیر با تو بکین — تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرآمد جهان — نباید ایا تاختن کین زمان
دگر باره زیر اندرش آهن ست — شگفتی بماندست و روشن نگشت

شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز کار — چگونه بد از گردش روزگار

شمار اسیران سوار دلیر — که بار یلان داشت چنگال شیر
چو آمد شما را چه گفت و چه کرد — که او بود هم زور من در نبرد

چو کردار با لشکرم سربسر — که چون او ندیدم سواری دگر
یکی برد دست برسان شیر — نکرد او ز پیکار و از جنگ سیر

ندانم بگرد جهان سربسر — که بندد دگر کینه چون او کمر
پدر گفت هومان که فرمان شاه — چنان بد که آید ز رخشنده ماه

همه کار با لخت با ساز بود — بیاورد که کشتی آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکر کش نهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاستست — دگر جنگ با لک تن آراستست
چنین گفت سهراب کز رزم جای — نکرد از دلیران کسی را تباه

ز ایرانیان من بسی کشته ام — زمین را بخون دل آغشته ام
اگر شیر بیش آمدی بی گمان — نرستی چنین زان گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود — ولیکن نباید کسی خود چه سود
بر یشم چو گرگ و پلنگ و هژبر — به پیکان فرو بارم الماس زیر

چو گردان مرا روی بینند تیز — زره بر تن شان نمود ریز ریز
چو فردا بدشت آیم و زبر دکر — پدید آید آنگه که باشد شکر

بنام خداوند جان آفرین — نخایم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان بیارید آراستن — بباید همی غم ز دل کاستن

چنین گفت با رستم گرد گیو — گزین گونه هرگز ندیدم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه — ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

کزاو بود برزین بهشنو بدست — چو کین فرود آمد و نزد شست
بیامد چو با تیره او را — بکرد او که خنجر زبان بر دمید

نمودی چنین دید و بزد بر سرش — ز نیزه و بیشاد ترک از برش
بتابید با او نتابید روی — شد از نامداران ایران بسی خنجرگو

ز گردان کسی پایه او نداشت — بگرز یلان پایه او نداشت
هم ابن و پشین نگه داشتیم — سپاهی بدو سایه بنگاشتیم

سواری نشان بیش او دیک تنه — همی نامد از قلب تا میمنه
غمی گشت رستم ز گفتار او — بر شاه کاوس بنهاد روی

چو کاوس که پهلوان زاد پیه — برخویشتن نزد کس جانش گزید
ز سهراب رستم زبان برکشاد — ز بالای وز زورش همی کرد یاد

که کس در جهان کودک نارسید — بدان شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بسا بد همی — تنش را ز زین برگرفته همی

دو بازو و دانش چو ران همیون — همانا که دارد سطبری فزون
بر تیغ و به تیر و بگرز و کمند — ز هر گونه ای آزمودیم بند

گرفتم دوالی کمربند اوی — بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش از زین برکنم — چو دیگر کسانش بخاک افکنم

اگر باد جنبان شود کوهسار — بجنبید برزین همان نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد — بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست — ببینم که رای جهاندار چیست
که دوست پیروزی و دستگاه — همه افسر چند [illegible]

بدو گفت کاوس یزدان پاک — تن بدسگال افکند چاک چاک
من از کشت جهان آفرین — بنام فراوان [illegible] اندر زمین

کزو بست پیروزی و فر و زور — بفرمان او ماه و چرخ و هور
بدو گفت رستم از فر شاه — بر آید همه کام و نیک خواه

کنون باره این بار کار ترا — بر کرد که خورشید نام ترا
ز واره بیامد غلیدی [illegible] — که امروز چون گشت با پهلوان

بلشکرگه خویش بنهاد روی — وز اندیشه دل [illegible]
از و خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل را براشت

سپهبد دو فرسنگ بد در میان — گشادن نبارست کس [illegible] میان
چنین گفت با او که برادر سخن — که بیدار دل باش تندی مکن

شب تیره چون من بدرگاه — شوم [illegible] ز ترکان گواه
بیاور سپاه و دو رخش مرا — همان تخت زرینه کفش مرا

همی با تن خویش برجوش رای — چو خورشید تابان برآید ز جای
گراده و نکه پیروز باشم بجنگ — برآورده گر بسازم درنگ

ورا بد دنک [illegible] کرد سخن — تو زاری [illegible] و [illegible] مکن
میاسائید یک تن [illegible] آوردگاه — بسازید جستن [illegible] کینه گاه

یکایک سوی زاولستان شود — از ایدر [illegible] دستان شود
تو خرسند گردان دل مادرم — چنین راند ایزد قضا بر سرم

بکوشی که تو [illegible] دل زمن — شو جاودان [illegible]
کس اندر جهان جاودانه نماند — ز گیتی مرا خود بهانه نماند

بسی دیو شیر و نهنگ [illegible] — تبه شد بجنگم بهنگام جنگ
بسی باره از که کردیم پست — نیاورد کس [illegible] دست

در رزم کوه هر انکس که آ — بامب اندر آید برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار — همی بود راه همین بود کار

چو خورشید سنده کرد [illegible] — اگر شاه گیتی [illegible] روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن — جنان بود که داند [illegible] سخن

هو مرک داوم چه [illegible] ان — بگیتی نماند کسی جاودان
ز دشت نبرد گفت سهراب بود — وگر غمه [illegible] خوار بود

چو خورشید رخشان بیفکند بر — سیه زاغ پران فرو برد سر
نهفتن چو پوشید [illegible] بان — نشست از بر [illegible] دامان

بیامد بران دشت آوردگاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همی گفت [illegible] بستی بود — همانا که با آن [illegible] بود

وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد — که با من همی کرد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
بدو کتف و یالش بمانند من / تو گویی که داننده برزد رسن
ز پای و رکیبش همه چهر من / بجنبید و شرم آورد مهر من
نشانها مادر بیابم همی / بیابم بران هم بتابم همی
گمانی برم من که این رستم است / که چون او نبرده بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
ز دادار گردم به پیشی هلاک / سیه‌رو بوم سر بتیره مغاک
نباشد امیدم سرای دگر / نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم روسیاه / چو بر مرز ایران و توران سپاه
بگویند جشنی بد نام من / نباشد بهر دو سرا کام من
سراسیمه گردم بر آویختن / بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی رخش او
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم / بیارامگه رفت با تخت بزم
بشبگیر چون بردمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گویی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
به پیش جهاندار پیمان کنیم / همی آشتی من بچهر آورم
نمانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو کردم همی جست و جوی / بگفتند نامت تو با من بگوی
زمن نام پنهان نبایدت کرد / که گشتی تو با من کنون هم نبرد
نشانی همی بینم و نام نه / ز من نام پیدا شد و کام نه
مگر پور دستان سام یلی / ازین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم کای نامجوی / نگردیم هرگز چنین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام بر نشیب و فراز / نیم مرد گفتار و زرق و مجاز
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر نیست پند منت جای گیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند

کشتی گرفتن سهراب با رستم دستان و افتادن رستم از او و بر رفتن و حیله رای یافتن

ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / بزد دست رستم [illegible]
بیفکند و بر جای از پیل مست / برآورد و بنهاد از جای پست
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
که چون رستم شیردل بر زمین / بیامد نشست از بر خشم و کین
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشادن نهفت

دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین گونه تا باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر ز گفتار پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر
رها کرد از او دست آمد بدشت / بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخجیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت آنکه بگذشته بود / سخن هر چه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکاب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام شد کار خام
نگه کن که بیهوده این کار کرد / چه آید برین بخت جنگ نبرد
بگفت و دل از جان او بر گرفت / پر اندوه همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی
چنین گفت با او که این کار بود / بدین لشکر آورد اکنون چه سود
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ار چه خوارست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
گرازان و چون شیر غرزان زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی بدست

باز گرفتن کشتی رستم و سهراب و کشتن رستم پسر را و شناختن مر او

تهمتن ازو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / عجب ماند و روی همی بنگرید
بدو گفت ای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سپهدار سهراب آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید
مرا گر تو تشنه شدی تو بخون / بیالوده از خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت / مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بایران اندر آمد چنین یال من
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم در آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
دگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان

که سهراب کشته است افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
بیفتاد از پای و بیهوش گشت / همی بی تن و تاب و بیتوش گشت
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت گر ایدونکه رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
بدو گفت سهراب کاین بتر است / بآب دو دیده نباید گریست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بر آن دشت کین
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
بتازند تا کار سهراب جست / نباید که بر بوم باید گریست
بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر بباید شدن
کز ایشان هم از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
کز اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام / همی بر خیال تو در دیده‌ام
چو گشتم ز گفتار او نا امید / شده لاجرم تیره روز سپید
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم بخود دیده باور مرا
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باز شاد
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
چو دیدند ایشان رخ روی او / همه بر نهادند بر خاک روی

چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد زار بر ماتمم پور سام
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یکباره مهرت ز جای
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی ریخت خون و همی کند موی / سری پر ز خاک و پر از آب روی
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین بود و این بودنی کار بود
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / نباید که بر رفت باید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن جنگجوی
چنان بدگمانی گرا دشت جای / سر نامداران همه کشته شد
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر رسیونی سوی رزمگاه
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن کینه جوی
چو آشوب و غلت از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
بسی ورنشان داده بودم ز بیم / بسی کرده بودم ز هر در امید
همه مهربانی بر آن بد که شاه / سوی جنگ توران برآید سپاه
ازین در دلیری به بندم کمست / گرفتار خم کمند من است
جوان بود یکسر سخنهای او / از او باز ماندم تهی جای او
ببین تا کند امید از بر ایشان / نباید که آید بجانش زیان
چنینم نبشته بد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر
ز رخش اندر آمد فرو بست دم / بر آتش دل و دیدگان پر ز نم
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک / دریده همه جامه پرخسته چنگ
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تن و دل پر آزرده بود
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
زواره بیامد بر پیلتن / دریده بر تن جامه و خسته تن
پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
برادرش را گفت کای پهلوان / که بر گردی ای گرد روشن روان
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن گفت از پهلوان
چه بر ستیزنده بدگمان / همی داشت راز و سر اندر زمان
که این بد از شومی او رسید / همی خواست از تن سرش را برید
ز کار چه بد بد گمان / که سهراب را زو سرآمد زمان
نبرد چه آید از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز پند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
اگر صد نماند بگیتی زمان / بماند بگیتی تو با او زیان
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
دراز است آتش اگر کوتهست / پراگنده کاینم اگر جمره است
بگودرز گفت آنزمان پهلوان / کز ایدر برو زود روشن روان
بدست جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم همانا دلیر
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بدو گفت کاوس کز انجمن / اگر زنده ماند گو پیلتن

بپرسش بگفتند کین کار گشت / ترا دل بدینگونه از بهر گشت
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنان جنگ ترکان بجویید بس / که این بد که من کردم امروز بس
پشیمان شدم من ز کردار خویش / بیابم مکافات ز اندازه بیش
دریدم جگرگاه پور جوان / بگرید برو چرخ تا جاودان
بگو کز بر لشکر اکنون توی / نگه کن بدیشان دگر تو مپوی
تو با او برو تا لب رود بار / مکن بر کسی هیچ جز گونه کار
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که بنمود سهراب را دست برد
نشان پدر جست با او بگفت / روانش ز بی دانشی بود جفت
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و ز انجمن
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید
تو از رستمی خود نگفتی مرا / بآتش زدی جان و دیده مرا
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و با گستهم
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین همه بر تو آسان کند
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
چو آیدش هنگام بیرون شتاب / وزان پس ندانیم تا چون کنند
ز مرگ ای سپهبد بانده که کیست / همی خویشتن را بباید گریست
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
بنزدیک من با یکی جام می / بنزد ار گر دوستی هم اکنون ز
بیاید سپهبد بکردار باد / بکاوس کی گستر جانش مداد
شود پشت رستم بنیرو مرا / بلاک آوردی کمان مرا

اگر یکزمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز به بد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا باشد او زیر تختم بپای / کجا آید او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی / مگر روشن کنی جان تاریک اوی
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
بفرمود رستم که تا پیش کار / یکی جامه سازد بران جویبار
جوان را بران جامه زرنگار / بخوابید و آمد بر شهریار
که پیل تن او سوی راه کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
بدر جست برزد یکی سرد باد / بنالید مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کلاه خاک بر سر نهاد

زاری کردن رستم در ماتم سهراب و نوحه نمودن

همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
کدامین پدر این چنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
ازین چون بدستان رسید آگهی / که بر کندم از باغ سرو سهی
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی از برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان پاک دخت جوان
نه بر بچه سام نفرین کنند / همه نام من پیر بی دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / برین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آمدش رای سازد کلاه / من بر کنند روی روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زرین پلنگ
سراپرده را آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
ازان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمه خویش بنهاد روی
بر آتش نهادند برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ از غم و حسرت جان گسل / ز مادر جدا و پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک / بتن جامه خسروی کرد چاک
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بتابد چو خورشید گردد بلند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا بهر ماند همی بر جهان / بباید خرامید با همرهان
بدستی کلاه و بدیگر کمند / نباید خروشید با چون و چند
جوانی که شد بود گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
کس از گردش چرخ آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا آب ری
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی رود

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
کجا باشد او زیر تختم بپای / کجا آید او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
نکشتم نماند به ترکان سپه / که ماند بچنگ بزرگان سپه
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان بدین پهن دشت
ز توران سرانند چندین مهین / ز ایشان بدل در ندارم کین
زواره سپه را گذارد براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین اندوه دست ابر بر روی
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم ز ایشان همی یاد کرد
گر ایشان بمن چند بد کرده اند / وگر دود از ایران برآورده اند
بنخچیر دلاور جوان را / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
تهمتن بیامد همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گرفتند تابوت را سر بزیر / دریغ آن جهانجوی نامدار دلیر
تهمتن بر ایشان بپیش پدر / ز تابوت زر زرد و بر گرد سر
بدو گفت سرنگون سام سوار / برین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون / بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من ماندم خوار و زار
پس از مرگ تو خاک بالین کنم / همی تاسم او دخمه زرین کنم
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی نشدی در میان مهان / نزاید چنو مادر اندر جهان
چو رودابه تابوت سهراب دید / تو گفتی که دیده پر از آب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای چراغ گوان
همی گفت زاری کو سرفراز / زمانی ز صندوق سر برفراز
بمادر نگوئی همی راز خویش / که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی / بدان خانه مستمندان شدی
نگوئی چه آمد ز پیش پدر / چرا بر دریدت بریشان جگر
فغان کش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار نالید هر کان شنید
بپرده درون برد با سوک و درد / دلش پر ز درد و دو رخسار زرد
تو گفتی که گور رستخیز آمدش / که دل را ز شادی گریز آمدش
دگر باره تابوت سهراب شیر / بیاورد پیش جهان دلیر
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
مهان جهان جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سراز گرد خاک
همه خاک تابوت هم بر بسر / غنوده بصندوق بر شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و گفت / همی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن روز مانند کی / بکردند بر سر همه خاک پی
بپوشید روشن بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود همین بود رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی گشت کور
برافکند تابوتش از عود خام / بروبر زده بند زرین لگام
برستم چنین حالی چند گشت / بگردون شد و ز شادمانی گذشت
باخر شکیبائی آورد پیش / که جز آن نمی دید تیمار خویش
چو ایران سراسر خبر یافتند / بران آتش غم همی تافتند

خبر شنیدن افراسیاب مرگ سهراب را و زاری کردن مادر سهراب

وزان روی سوی [illegible] رسید / بگفت او به افراسیاب آنچه دید
ازو ماند [illegible] توران شگفت / وزان کار اندازه بس بر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامهٔ خویشتن بر درید
بزاری بران کودک نارسید / خروشید و جوشید و جامه درید
جهان مادر گرد سهراب را / بداد آگهی زان گل نایاب را
بمادر خبر شد که سهراب گرد / بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
بروز جنگ پدر بد پیرامنش / درفشان شد آن لعل زیباش
برآورد بانگ و غریو و خروش / ز خاک تگ تازیان شد ز هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / بیالا برآمد بآتش فکند
دو زلفش بران تاب داده کمند / برانگشت پیچید و از بن بکند
ز بس ناله و گریه و بس جزع / همی باسمان شد خروش و فزع
ز رخ می چکیدش فرو آب خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک ره را بسر بر فکند / بدندان همی گوشت بازو بکند
بسر بر فکند آتش برفروخت / همی جعد و موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون / کجایی سرشته بخاک اندرون
غریوید و شد [illegible] زار / بخاک اندرون شد برآمد ز دار
دو چشمم بره بود گفتم مگر / ز فرزند و رستم بیابد خبر
گمانم چنان بود کشتم کنون / بگشتی بگیرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کامد خبر / که رستم دریدت بخنجر جگر
دریغش نیامد بران روی تو / بران برز بالا و آن موی تو
بدان کرد کاهش نیامد دریغ / که بدرید رستم [illegible] تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / ببسیار روز و شبان دراز
کنون از بخون اندرون غرق شد / همه جامها بر تنت خرق شد
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که باشد کنون مر مرا غمگسار
پدر جستی ای شیر مرد ندید / بجای پدر گورت آمد پدید
از امید تو مید گشتی نزار / از امید خاک اندرون [illegible]
ازان پس که دشت [illegible] بر کشید / جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد / نمادی بدو و نکردیش یاد
نشان داده بود آن پدر مادرت / ز مهر چه نامد ترا باورت
نینداختی پیش بازت فراز / نکردی جگرگاه [illegible] باز
همی گفت و می جست و می کند موی / همی زد کف دست بر خون روی
همی گفت مادرت [illegible] گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق / گران گریه در خون همی گشت غرق
ز بس کو همی مویه و ناله کرد / همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بران گونه بیهش بیفتاد پست / همه خلق را دل بر او بر بخست
بیفتاد در خاک خون مرده گشت / تو گفتی همی خویش [illegible] گشت
بهوش آمد و باز آتش گرفت / بران پور کشته نیایش گرفت
ز خون بار همی لعل کرد آب را / بپیش آوریدند اسپ سهراب را
[illegible] سب او را ببر در گرفت / بدو ماند نظاره اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدش گه بروی / ز خون زیر [illegible] همی راند جوی
بیاوردش آن جامهٔ شاهوار / گرفتش چو فرزند را در کنار
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همی گفت کای شیر پرخاش جوی
بیاورد زین و لگام پسر / لگام پسر را همی زد بسر
کمندش بیاورد و [illegible] / بر اسپش بر افکند زین دراز
همی تیغ سهراب را بر کشید / بس دمش از نیم اندر برید
بدرویش داد آن همه رخت او / بگردش در آمد سوی تخت او
در کاخ بربست و تختش بکند / ز بالا در آورد سرو بلند

فرو هشت جانی که بد جای رزم / کزین برگذر کرد [illegible]
در خانه‌ها را سیه کرد پاک / ز کاخ برینش بیاورد خاک
بپوشید بس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرقه کرده بخون
شب و روز نوحه بکرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درازی مساز
چنین گفت بهرام نیکوسخن / که با مردگان آشنایی مکن
بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / برین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن کز اندر گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بر مصطفی باد از ما سلام / سلام علی آل خیر الکرام
ازین داستان گوی [illegible] / بکار سیاوخش پرداختم

رفتن طوس و گیو و گودرز به شکارگاه و یافتن شهزادهٔ توران [illegible]

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر بود با خرد / روان سراینده رامش برد
همانگه که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای ازان پیش تا تمام
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / تو بر خوان و بر گوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر یاز / برین جای خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که آرد همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و شست / بسی بر فراوان شگفتی کنم
هم از کمتر او نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سرو کار با ایزدست / اگر چنگ با شادیت جای بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گو / بجز نیکویی در زمانه مجوی

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

آغاز داستان

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر شد زود دشت دغوی / همه باز و یوزان نخچیرجوی
بران جایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
فراوان بکشتند و انداختند / علوفه چهل روزه را ساختند
یکی بیشه اندر آمد ز دور / بنزدیکی مرز سواران تور
به پیش یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دوان تافتند
بدیدار او در زمانه نبود / بخوبی بدو در بهانه نبود
همی راند در پیش طوس و گیو / پس اندر بر خنده چندی نیو
بران بیشه رفتند مرد و سوار / بگشتند برگرد آن مرغزار
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

ست آمد

شب تیره از دشت تور / همان چون مراد دید چو شاید ور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / برو بر شمرد یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی بارهٔ رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / زسستی مرا بر زمین برفشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بران روی بالا زمین هشتم
بسر بر یکی تاج زر داشتم / بیامد یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همان تازیان با درم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آرام گشت
شه نوذرش گفت من یافتم / از ایران چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر دران تیز بد / بگا پیش اسپ من انجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی
زبهر پرستنده گرمی مگوی / نگردد جوانمرد پرخاش جوی
سخنشان بتندی بجایی رسید / که آن ماه را سر بباید برید
میانشان جوان داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
کاین ترک بر شاه ایران برید / بران کو دهد هر دو فرمان برید
بگشتند هر دو ز فرمان او / سوی شاه ایران نهادند روی
جو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرد گردان فروز
گوزن است اگر آهوی دلبراست / شکاری چنین از در مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بماند بچهر پریست
بگفتا که از مام خاتونی ام / زسوی پدر آفریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او برکشست
بدو گفت کین [illegible] / همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / چنین سرکشان برگزیدم ترا
بشبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش [illegible] / بیاقوت و پیروزه و لاژورد
دگر ازدر هر چه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی پرنیا بد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار

بگفتند باشاه کاوس کی

زاده شدن سیاوخش و بردن سیاوخش را در زابل

که بر خوردی از ماه فرخنده پی

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت باید برابر کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت از آن خوب پر گفتگوی / کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
از آن کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار اوی / بیزدان پناهید از کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیاید همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان

سواری

[illegible]

سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و گرد شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهان آموختی
پدر باید اکنون که چندین ز من / هنرها آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاد کارا از هر سو بتاخت
زاسپ و پرستنده و سیم و زر / زمهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هر چه در گنج رستم نبود / بگیتی فرستاد و آورد زود
گزین کرد از آن گونه بالا براه / که شد بر سیاوخش نظاره بماه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / که خشنودی نامور خواستند
همی زر و عنبر بر آمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان گشته پر شادی و خواسته / در و بام و برزن آراسته
همه یال اسپ از کران تا کران / براندود مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / یکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با موبد و خوی خوش / نظاره بر او دست کرده بکش
بهر کنج بر بیست استاد بود / میان و سیاوخش آزاد بود

بسی گوهر و زر برافشاندند

آمدن سیاوخس [illegible] کاوس و رسیدن کاوس [illegible]

سراسر ورا آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی بود با خاک راز
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
جهان ماند از شگفتی بدو در نماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
بدین اندکی سال چندان خرد / تو گفتی روانش خرد پرورد
بدان برز و بالا و آن فر اوی / بسی بودنی دید بر فر اوی
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوییها بگیتی زدست / نیایش ز یزدان گرفتن نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز روی سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش [illegible] / نبستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بمیدان اوی / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
یک هفته بودند زین گونه شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز از گنج فرمود شاه / ز تیر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسپان تازی و زرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
زمین کهستان ورا داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
ز دینار و ز بدرهای درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
جو افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
چنین خواندند [illegible] / که خوانی کنون مادر اندر شکم

سیاوخش را داد و کرد آفرین / بخوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / همه گوهر افشان و زرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فرخ کیان
برآمد بران نیز یک روزگار / یکی روز سوداوهٔ زرنگار
بناگاه روی سیاوخش دید / براندیشه گشت و دلش بردمید
جنان شد که گفتی قرارش نماند / ولیکن بخش آتش نهاده بماند
تو گفتی که در ویش طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوخش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نی ام / بجویم که در بند دستان نی ام

رفتن سوداوه نزد کاوس و اجازت خواستن جهت دیدن سیاوش

دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
گر چو تو ندیدست خورشید و ماه / بدو گفت کای شهریار سپاه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
بر خواهران و فغستان خویش / فرستش بسوی شبستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران مهربانان نو نو
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوخش را خواند و گفت / که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
به ویژه که پیوسته بر خون بود / که از دور بینند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / و سوداوه چون مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوخش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره برو بر نگاه
زمانی همی با دل اندرز کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / بپژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانش و چیره زبان / هشیوار و بینادل و بدگمان
بپیچید بر خویشتن آن گرد / زبان را ز پاسخ بیاغاز کرد
اگر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفتگوی
سیاوخش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
کز آن جایگه آفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه
مرا موبدان ساز یا بخردان / بزرگان کارآزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / دگر پیچ اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار / وگر بزم و رود و می میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
در ایدون که فرمان شاه این بود / مرا پیش وی رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوئی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه را بد بدل / همی شادی آرای و پی برگسل
تو در پرده بین کودکان را یکی / که شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / بر از مهر سوداوه چون مادرست
سیاوخش چنین جست کآید آو / بیایم کنم هرچه شه گفت یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بنجاه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون بر کشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بکوش / نگر تا چه فرماید آن دارکوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکبوی

پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوخش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد بردش نماز / سخن گفت با وی سپهبد دراز
چو بر رفت شد پیش و برخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
پرستنده هر دو یک جا بهم / ازو شادمان شد دل جم بجم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوخش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه خانه بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد همی بیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در و خوشاب روی زمین
همی مو بمو آفرین گستران / همی بود آن افراز گوهران
شبستان بهشتی شد آراسته / پر از خوبرویان و از خواسته
سیاوخش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز فیروزه کرده نگار / بر جاپایه آراسته شاهوار
بران تخت سوداوهٔ ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش سراسر شکن
بکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوخش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بر سپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوس بدانست کان مهر جست / چنان دوستی نزد ایزد نجست
بنزدیک خواهر خرامید زود / کز آنجایگه کار ناساز بود
بر خواهران از برش خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید اندر به تخت باز
شبستان همی شد پر از گفتگوی / کی اینست بیخ و تاج فرهنگ اوی
تو گفتی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
درین بد که آمد جهاندار کی / بنیرو سیاوخش فرخنده پی
سیاوخش پیش پدر شد بگفت / که دیدم پس پرده سرای نهفت
همه نیکوئی در جهان بهر تست / ز یزدان شناخت نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاه شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند / دل از بود و شیها بپرداختند
چو شب گشت بیدار شد شهریار / شد اندر شبستان که تاجدار
بر و هیربد سوداوه را شاه گفت / که این رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوخش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / از آواز و فرهنگ رای و نشست
بدو گفت سوداوه کای شهرشاه / ندیدست بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه او بمردی سپه / نیاید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / بدیده شود رای او جفت من
کز از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از تاجداران برزن دهم
گر خواند باشد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دخترانند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
کز از تخم دارش یکی برگزین / بخواهد ز شادی کنند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی بفرجام و نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی نامدار
چنین کز تو من گشته‌ام تازه روی / تو دل برگشای و بدیدار اوی
چنین آمد از اختر اندر نهان / ز گفت ستاره شمر موبدان
کز از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی پشین
بخان کی آرش نگه کن که کیست / ز هر گو بیارای و بگشای گشت
بدو گفت کای شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
مر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه دل از آب زیر گیاه
کنون تو باید بدو گفت این / ازو هیچ مشنو ز انجمن
ز گفتار او مهربانی بود / بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش از اندیشه آزاد شد
بشد شاه جهان بر ستایش گرفت / نهانی ز بخشش ستایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز شب درگذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
نشست اندر آن تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و پیروزه افسر نهاد
همه دختر اندر بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / کز ایدر برو با سیاوش بگوی
بباید که رنجه کنی پای خویش / نمائی مرا تو ببالای خویش
خرامان بیامد سیاوش به پیش / بدید آن نشست سرافراز خویش
بر پیش بتان تو آیین بیای / تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
فرود آمد از تخت شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی موی
سیاوش بر تخت زرین نشست / ز پیشش کش کرد سوداوه دست
بتان ایستاده بر آیین خود / که بودند چو گوهر نابسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه تازه رسیده بتان طراز / که بر شستشان بر انگشتری ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگو / نگه کن ببالا و دیدار اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی آن پرستار کز گفت شاه / نیاید بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک بسوی تخت خویش / یکایک نشاندند بر تخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / کز چندین چه داری سخن در نهفت
بگوئی مرا آنچه رازی جست / که بر چهر تو فره ایزدیست
برانگیخت کای دور چندین ترا / شود پیش من گر چند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند پاسخ نداد / چنین آمدش زان دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / نباید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای ناماوران
که از پیش ناشاه ایران گرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سوداوه گر دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب / پری چهره بگشاد از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدونک بینی به یک گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید خود داری اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید ز من بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو ایستاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
مگر تو کامی که هست این فسون / نباید که گردی بدین چیز نگون
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآرم نه پیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یک بوسه داد / همانا که نیاورد از شرم یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور دارد کیهان خدیو
نه من با پدر بی وفائی کنم / نه با اهرمن آشنائی کنم
ور سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوئی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
جهان به که با او بیاید آزرم / سخن گویم و دارمش گرم نرم
سیاوخش از آن پس به سوداوه گفت / که اندر جهان جز تو کی نیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را / نشائی بگیتی بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
بدین باش با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم مر او را و پیمان کنم / زبان را بدین سرو گروگان کنم
که تا او نگه کرد بالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنان آفریدی نگارا ز پیش
تو آن راز مگشای در پیش کس / مرا جز نهفتن همان نیست روی
سزای تو آنی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوخش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان پیشه چشم کردم رمه
جهان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه اندرش گشتی اندر کنار
جهاز دختر من بیاراستش بود / ز خوبی کسی ارجمندش نبود
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ابر مهر
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
همه یاره و تاج و انگشتری / همان تخت با طوق کند آوری
ز هر چیز گنجی بر آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارد ار بگسلد جان من
بدو نیک هر چاره کاندر جهان / کنند آشکارا همه اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن

مکر کردن سوداوه با سیاوش و گفتن به پیش کاوس شاه

نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوخش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با وی سخنها براند
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر برنهی پیل باید دو شست
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
کز این تا ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاژورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر تو بتابی ز فرمان من / بپیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو مهر و ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد

چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز دین و ز مردی جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد به کوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
به گوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
براندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
خروشید سوداوه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
چنین گفت کامد سیاوش به تخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / جز اینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
براندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کی دهد گونه خواستار
بدل گفت کز راست گوید همی / وزین گونه زشتی بجوید همی
سیاوخش را سر بباید برید / بر آن سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید همی / پژوهنده چون باز جوید همی
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار مردم پرستان بدند
کسی کرد و درگاه تنها بماند / سیاوخش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوخش گفت / که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بند و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی / سخن برچه سان رفت با من بگوی
سیاوخش گفت آن کجا رفته بود / از آن در که سوداوه آشفته بود
سراسر ز اول همه باز گفت / سخنها که بد رفت اندر نهفت
چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو داد خواهد ز گنج نهان
ز فرزند و از تاج و زر خواسته / ز دینار و گنج آراسته
بگفتم که چندین جز این بیش نهم / همه نیکویها به دختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / به دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین جهان گفت بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد به کاری بجنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همه موی کن / بکندم خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین بود با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
بدین کار در نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست / به بادافره بر سزاوار کیست
بدین باز جستن همی چاره جست / ببویید دست سیاوش نخست
برو بازوی سرو بالای او / سراسر ببویید سر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاووس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی / نشان بسوداوه بود اندر اوی
غمی گشت سوداوه را خوار کرد / دل خویش را زو پر آزار کرد
ز هاماوران زان بکشتن نگرد / کز آشوب خیزد پر آواز و درد
و دیگر بدانگه که در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود



پرستار سوداوه

پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید از آن درد و بگشاد لب
سپهبد که یکدل پر از مهر داشت / نبایست از او مهر اندر گذاشت
چهارم که زو دختران داشت خرد / بجان بر غمش خرد نتوان سپرد
سیاوش از آن کار بد بی‌گناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت از این خود میندیش هیچ / هشیوار بگذار و رفتن بسیج
مکن یاد از این نیز با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوداوه کو گشت خوار / بیاویخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت / ز کینه درختی بنو بر بکشت
زنی بود با وی پر از رنگ و بوی / پر از جادوی بد پر از بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / که آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان بستد زر بسیار داد / سخن گفت از این پس همی پیچ یاد
یکی دارویی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
بگو اهرمن چند چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاووس گویم که این از منست / چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کین بچه بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
گر این نشنود از من و نزد شاه / شود تیره روز من اندر نگاه
بدو گفت کین من ترا بنده‌ام / بفرمان و رای تو افکنده‌ام
چو شب تیره شد دارویی خورد زن / که افکند از این بچه اهرمن
دو بچه چنان بود چون دیو زاد / چه باشد فزون از دو بچه نزاد
یکی گفت زین پیش آورد دیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندر آن بچه اهرمن / خروشید و بفکند بر چار تن
نهان کرد از او این خود بخفت / فغانش برآمد بکوی اندر نهفت
در ایوان پرستار چندانکه بود / همه تن دو سوداوه در خفت نغنود
دو کودک بریده بر طشت زر / از ایوان کیوان فغان برکشید
برآمد ز کاووس ز ایوان خروش / بلرزید و از خواب بگشاد گوش
بپرسید گفتند بر شهریار / که چون رفته بود خیره روزگار
غمی گشت و بگشاد کاووس دم / به شبگیر برخاست آمد دژم
بدان گونه سوداوه را خفته دید / سراسر شبستان بر آشفته دید
دو کودک بر آن گونه بر طشت زر / نهاده بخواری و خسته جگر
چهار پیاده دیده کو داو آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت کو چه کرد از بدی / بگفتار او خیره اندیشه شد
دل شاه کاووس شد بدگمان / برفت و در اندیشه شد یک زمان
همی گفت بیچاره چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاووس شاه / کسی را که کردی با اختر نگاه
بجست و ز ایوان بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت هرگونه با مهتران
بدان تا شود آگه از کار او / بدانش بدانند بردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
بدین کار بگذشت یکسر نفیر / جهان را برآید ز جادو فغیر
همه رنج و محنت بدان اختر شمار / بر آن کار یک هفته بگذاشت شد
سرانجام گفتند کین کی بود / بجامی که زهر افکنی به بود
دو کودک که از پشت یکدیگرند / ز اختر شناسان و زین باد زرد
کران کو شهریاران همی / از این رنجها جستن آسان بود
نه پیداست از پشت و در آسمان / تا اندر زمین گفتی بدان
نشان داد اندیشه پاک زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاووس و بگشفت / همی داشت این راز ها در نهفت
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت او داستان از شاه / بزد خم و بافکند از تختگاه
ز فرزند کشته بچه دولم / زمان تا زمان دل اندر گسل

بدو گفت شاه ای زن ارایم / چه گویی سخنهای نالبید بر
همه روز با نامور کار شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بجای آورند / زن بدکنش را بجا آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
بخواری ببردند نزدیک شاه / کشیدند بر دشت زارین براه
بجوشش بسی بر سیاوش امید / بسی روز را داد و بند و نوید
وزان پس بخواری بجوی بند / بپرداختند از شهریار بلند
بخشنودگان بر دلستان / ابا آن نشان شاه هم داستان
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره سازند و افسون برند
چو خشنود باشد جهان بین / ببر بیدوانیست مایکی و دغ
ببردند زن را بدرگاه شاه / ز شمشیر گفتند و از بند و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چه گوییم برین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن بگفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا پیش خویش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
کزین هر دو کودک جادو نشد / بدید ارد از پشت آهرمند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / کز نزدیک ایشان جز این نیست راز
فزونست زین جهان سخن در نهفت / ز بیم سپهبد نیارند گفت
ز بیم سپهبد که پیلتن / بلرزد همی شیر بر انجمن
کجا زور دارد و هشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره رود نیل
همی لشکر نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود / نگر دید همواره پر خون بود
جز آنکو بفرمان اخترشناس / چه گوید سخن زکر داد سپاس
ترا گر غم خورد فرزند هست / مرا هم فزون از تو پیوند هست
سخن گر گرفتی چنین سر سری / بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب / که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
گسل کرد سوداوه را خیره دل / بران کار بر پوشش بنهاد دل
چنین گفت کاندر جهان این سخن / بروهیم با خود چه آید بن
ز هر سو همه موبدان را بخواند / ز سوداوه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
که هر دخت شاه هاماوران / برانداز گنجی دهیکر گران
ز هر در سخن چون برین گونه گشت / یکی را از آتش بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل ای روشن روان
مگر آتش تیز پیدا کند / گنه کاری را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فکندم دو کودک ز بیم شاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه جهان / که رایت چه بیند کنون اندر آن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوار است گر بگذرم
بر اندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سوداوه نیکپی
ازین دو یکی گر شود نابکار / از آن پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سردار نیکو سخن / که بر بد دل شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان / هیونان از دشت صد کاروان

هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
ز دور از دو فرسنگ هر کش بدید / چنین جست باید بدی را کلید
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / بد آید ترا گر بزن بگروی
گذر بود چندانکه گویی سوار / میانش برفتی بتنگی چهار

گذشتن سیاوش از آتش پیش کاوس از جهت سوگند

وز آن پس بموبد بفرمود شاه / بدانگه که سوگند پرمایه شاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند و گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت گریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی در نشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد و برد پیشش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت اندوه مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهای مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست
گر آلوده‌ام هستم این بیگناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز شهر و ز دشت / چو کاه سیاوش بران کوه گشت
غم آمد جهان را ازان کار بهر / فغانش بیامد ز دشت و ز شهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / شد تنگ دل جنگ آتش بساخت
جو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد بر ایوان آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی / همی بود جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش بران کوه آتش بتاخت / تو گفتی که آتش بپوشش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید
ازان سوی دیگر برون شد ز شاه / که موی نشد بر تن او سیاه
برآورد بدیدند بر خاک جو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی همی تر شدی / ز تری همی جامه‌اش تر شدی
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
از آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده و رخ همچو ورد
چنان آمد اسپ و قبا و سوار / تو گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نبود دود و نه آتش نه باد و خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در برگرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کامه دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

می آورد و رامشگران را بخواند — همه کاخها بر سیاوش براند
چهارم بتخت کئی بر نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه روز را اندران سور بد — برآشفت و سوداوه را پیش خواند
شد بر در رنج بند و کلید — گذشته سخنها برو بر براند

که پی لشکری دید بر بسته گروه — فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار — نباید ترا بود ازین پس بکار
بخور دعا و در آتش اندر فکند — بدین گونه بر جادوی ساختی
که بر جان فرزند من زینهار — بپرداز جای و بیارای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین — چرا او نخست بداد خشن این
بدو گفت اگر سر بباید برید — سیاوش سخن راست گوید همی
بفرمای من دل نهادم بدین — نخواهم که باشی دلی پر ز کین
مکافات این بد که بر من رسید — دل شاه از آتش بسوزد همی

ورا جادوی زال کرد انجمن — بود آتش تیز با او بکین
پدر و گفت نیرنگ کاری هنوز — بدر ز خشم فرمود کین
به ایرانیان گفت شاه جهان — که این بد بکاساخت اندر جهان
بگردد همی زشت و خشت گوز — زوار اندر آور تا بر روی

چو بشنود او پاره‌ای برگشتند — شبستان همه با کنیزان شده
دل شاه کاوس پر درد شد — سیاوش چنین گفت با شهریار
سیاوخش زان شاه با رای کیش — باگاه بود از دل پاک خویش
نهان داشت رنگ رخش زرد شد — که دل را بدین کار رنجه مدار

بمن بخشش بود او هر آن کیناه — بدرید کمر بند و ایدر براه
همی گفت با دل که بر دست شاه — بهانه همی جست کاوس شاه
بفرجام کار او پشیمان شود — زمین دید چندان غم او چو بیجان شود
کرایدونک سوداوه از آذر — بر آن تا ببخشد گذشته گناه

چو بشنود آن نیز یکبار گشته — همه انجمن روی بر کاشتند
بدین گونه بگذشت یک روزگار — سیاوش بوسید تخت پدر
سیاوخش را گفت بخشید مش — از آن پس که خون ریختن و مرمش
بر او گرم تر شد دل شهریار — از آن بخت ابر خلعت و آباد بدر

شبستان همی بش سود او ها — دو پیدند و بردند او را نماز
دگر باره با شهریار جهان — ز گفتار او شاه شد در گمان
جدان تا شود با سیاوخش بد — بدانسان که از گوهر او سزد
یکی جادوی ساخت اندر نهان — بکرد و اندر برش بد نیاز نهان

بجای که کار چنین او فتاد — خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم پر نگار — تو با او نخستین بسنده
بجای که زهر افکند روزگار — از و نوش خیره نکم هوای استار
بباید بکام دل مرد کار — مشو تیز کر

چنین است کردار گردان سپهر — نخواهد کشادن همی با تو چهر
یکی داستان — سخن را بکام اندرون سر نهند
چو فرزند شایسته آمد پدید — ز مهر زنان دل بباید برید
که مهری فزون گشت — و گر نکشیاری برو بر کند

آغاز داستان آمدن افراسیاب در شهر ایران بجنگ کاوس

بر اندرون بود شاه جهان — که بشنید گفتار کار آگهان
که آمد افراسیاب آن صد هزار — ز گردان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس از آن تنگ شد — کرانیزم چاره‌ش سوی

یکی انجمن کرد از ایرانیان — کسی آگه بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب — ز باد و ز آتش نجاک وز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت — نگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند — ز ماهان را بخواند کار دگر

چو کرد او که در مردم جنگجوی — بتابید پیمان و سوگند ازو روی
جز از من نباشد کسی کینه خواه — کنم روز روشن بر او بر سیاه

نگر کم کنند نام او را جهان — دگر نه چو تیر از کمان ناگهان
سپه خواهد و ساز ایران کشید — بسی زین بر و بوم ویران کنند
بدو گفت موبد چه باید سپاه — چو خود رفت باید بآورد گاه
چرا تیغ تست داد باید بباد — در گنج چندین چه باید گشاد

دو باز این سر نامور گاه خویش — سپردی بتیزی بد خواه خویش
کنون پهلوانی جهان برگزین — سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من — نه بینم کسی را کزین انجمن
که دارد بی تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی بر آب

شما باز گردید تا من کنون — به پیچم کی دل ز بیداد خون
سیاوش از دوان اندر بگرد — روان از اندیشه جان پر ز گرد
بدو گفت من سازم این رزمگاه — بخوبی بگویم بخواهم ز شاه
نگر کم رهایی دهد داد گر — ز سوداوه و گفتگوی پدر

و دیگر کزین کار نام آورم — چنین لشکری را بیام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این کار
که با شاه توران بجویم نبرد — سر سروران اندر آرم بگرد
چنان بود رای جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین

بزی دیر اندیشه نابکار — کجا کرد با بد روزگار
بدین کار هم داستان شد پدر — که پیدا در بن کین سیاوش کم
از و شادمان گشت و بنواختش — بنوخی یکی پایه بنواختش
بدو گفت گنج و کمر پیش تست — تو گویی که سر افسر خویش تست

ز گفتار و کردار روز آفرین — کر خواند بر تو از ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند — بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت سیم و زر و تو سپاه — همانند رای تو خود نیک نیست
ز گیتی هنرمند خامش تو ای — که پرورد کار سیاوش تو ای

چو آهن بسنده کان کمر — کشاده شود پیش تو کمر
سیاوش بیامد چو شیر ژیان — سخن گفت ایمن که بر بیا
چه گویی درین کار نیکو ببین — سیاوخش خواهد همی جست کین
بخواهم همی جنگ افراسیاب — تو باید برودی از و برتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست — سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام — سخن هر چه گویی تو بشنیده‌ام
سیاوخش چشم روانم منست — سزا تاج او آسمان منست

چو بشنید ازو آفرین کرد شاه — که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیامد سپهبد بر آواز کوس
بدرگاه او انجمن شد سپاه — در گنج دینار بکشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر — جهان فود درع و پیکان

بکنجی که بد جای تا پدید — فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر خان و بر خاسته که خوا — تو نیز ساز کن تا جه آید بر آب
گزین کرد از آن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
همه پهلوان پارس گردان بلوچ — ز گیلان جنگی سواران بلوچ

سوار و پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران بسی کم نکوزاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود
بپالا و سال سپکوس بدند — خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران — چو بهرام و چون زنگه شاوران

جهان نیم موبد ز ایرانیان — برافراخت اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست — که بر خاک نعل را پای نیست
برآمد سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده اندر میان

ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیر ترکش کرد سپاه
یکی آزین کرد برمایه کی — گرای نامداران فرخنده پی

مبادا جز از بخت همراه تان   که تا شد تیره دیدار بدخواه تان
بجنگ اختر و مهر رستی نشان   به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجا بکه کوس و پیل بست   بگردان بفرمود خود برنشست
دو دیده همی خون فرو ریختند   بزاری خروشی برانگیختند
سرانجام یکسر بر اندر گشاد   گرفتن گرستن چو ابر بهار
دو دیده در آن آب کاوس شاه   همی بود یکروز با او بگاه
گواهی همی داد دل در شدن   که دیدار ازین پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش بهر آورد گاه زهر
سوی کاخ بنهاد کاوس روی   سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید   ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود در گلشن یار و می   بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست   گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان می   گهی در شکارستان نیستان بپی
چو یکماه بگذشت لشکر براند   گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان   سپاهی فرستند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری   بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان بیامد فراوان سپاه   بنزدیکه شاه دلاور اسیر
سوی طالقان آمد و مهرود   سپهبرش همی داد گفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ   نیارد کسی را گماشت بلخ
وزان سوی گرسیوز و بارمان   کشیدند لشکر چو باد دمان
سپه پس برو بارها پیش رو   خبر شد به بیناو سالار نو
که آمد سپاهی و شاه جوان   از ایران گو نامور پهلوان
سوی بنزدیک افراسیاب   برافگند برسان کشتی بر آب
که آمد سپاهی ز ایران گران   سپهبد سیاوش با او سران
سپه گشن چو رستم گو پیلتن   بیکدست خنجر به دیگر کفن
تو لشکر بیارای چندان که چاپ   که از باد و آتش بجنبند ز جا
فرستاده را اندر گشت چو آتش برون   کزین جان ... [illegible]
خبر زان بنزدیک توران کشید   مراین بند را است شاه کلید
سیاوش ازین سو بجا برنماند   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو شد اندر آمد ز ایران سپاه   بباید تن آراستن گردن نگاه
بکردگر سوز جنگجوی   جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
جو ایران سپه اندر آمد بتنگ   بدروازه بلخ بر ساخت جنگ
سپه جنگ کردن گرفتند سه روز   بیامد شماساس لشکر فروز
بیاده فرستاده بر هر دری   ببلخ اندر آمد گران لشکری
گرازان سپهرم بران روی

نامه نوشتن سیاوش بنزدیک کاوس از رزم و کیفیت [illegible]

بشد بلبسه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه   یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نبشتند نامه بمشک و عبیر   چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار   که روشن ازو پیروز روزگار
خداوند خورشید گردنده ماه   فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند   کسی را کند سوگوار و نژند
جز از بفرمان او در بند چون   خرد کرد باید بدین رهنمون
از آن دادگر کو جهان آفرید   ابا آشکار و نهان افگند
همه آفرین باد بر شهریار   همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد پیروز بخت   بگردد ز نام و ز تخت کیان
که امروز اندرین جنگ روزگار   چهارم بخشود پروردگار
سپهرم که گرزه شد و بارمان   سپاه سپهبد بر این روی آب
کنون تا بجیحون سپاه منست   جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب
گر آید دمک فرمان دهد شهریار   سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید   ز تاج و تخت بکیوان رسید
بیزدان بنامید از و تخت   بدان تا بیار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نبشت   چو روشن بهار و چو خرم بهشت
که از فرستنده هور و ماه   جهاندار بخشنده تاج و کلاه
ترا جاودان شادمان باد دل   ز درد و گلانه آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی   کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ خود خواستی   که بودت هنر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز   که زد باید کامت از جنگ توز
همیشه هنر مند باد اخت   رسیده بکام این دل روشنت
از این پس که پیروز گشتی بجنگ   بکام اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه   بپیمای راه و بیارای گاه
گر آن ترک بد پیش باز آفت   که هم بدنژاد است و هم بدنشست
همان با کلاهست با دستگاه   همو سربرآرد بخورشید ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   بجنگ تو آید خود افراسیاب
گراید و تنگ زین روی جیحون کشید   همی دامن خویش در خون کشید
نهاد او بر نامه مهر خورش   همانگه فرستاده را پیش خواند
چو بر داد و فرمود تا گشت باز   همی گشت اندر زمین و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید   جو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دلشاد کرد   ز بند غمان پس دل آزاد کرد
وزانپس چو گرسیوز شیرمرد   بیامد بر شاه توران جو گرد
بگفت آن سخنهای با پاک تخ   که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپه گشن چو رستم سپهبد گران   بسی نامداران جنگ آوران
بهر یک زمان بود دیگر خواهش   سرافراز با گرزه گاو میش
اگر جنگ رستم بتوران است   بهر مرز در پیش او لشکر است
بیامد بگردار آتش بلند   سپه داد با تیر و ترکش بلند
سه روز و سه شب جنگ زین بیشتاب   نبرد بگرد از ایشان عقاب
غمی شد سر گردن کشان   یکی را سر اندر نیارد بجوان
وز ایشان کسی را که خواب آمدی   ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتن و آسوده بر خاستی   ز نو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب   که چندین چه گویی از آرام خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید   که گوی میانش بخواب اندرید
یکی بانگ برزد ... شش براند   یکی داستانها بپیشین بخواند
بر ایشان بشادی گذر کرد روز   جو از جشم شد هور گیتی فروز
بفرمود کز نامداران هزار   بخوانند از بزم و ساز و نگار
بخواب و بارامش آمد شتاب   بغلطید بر جای آرام خواب
برستندگان تیز برخاستند   بارامگه خوابگه ساختند

دیدن خواب افراسیاب با هول و پرسیدن معبر ازان

چو یکپاس بگذشت از تیره شب   چنانچون کسی راز گوید بلب
خروشی برآمد ز افراسیاب   بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان جمله برخاستند   سرایستان همه غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی   که شد تیره آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه   ورا دید خفته بدان خاکراه
ببردر گه تخت پس سید از زو   که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن   بگو اندرین وقت با من سخن
بدان تا زد باز یابم کهی   ببر گیر سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش   جهاندید با ناله و خروش
نهادند شمع و بر آمد بتخت   همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز از ناجو   که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت سالار افراسیاب   که هرگز کسی این شنید بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام   ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

[illegible]

بیابان پر از کرگس دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین شخ و خشکی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر یک یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزان لشکر من چو سیصد هزار / بریده روان و تن افگنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چو نیزه بدست و چو تیر و کمان
همه نیزها بافغان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همی دست بست
نکو کردمی نیز سوی بنی / ز بر گشته چشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی با سپهر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش پر ز ماه / نشسته بر او کاوس شاه
جوان دو رخساره مانند ماه / نشسته همی نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی مرا سال بیش / چو دیدی مرا بسته خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیمه کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان بدرد / مرا ناله درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای پادشاه / نباشد جز از کام نیکخواه
همه کام دل ما شد و تاج و تخت / نگون گشته بد بر سکال و بخت
کسانیکه زین دانش آگه بوند / پراکنده تا آذر شه بوند
شد آن انجمن پیش در شهریار / بدان تا چرا کرد شاهی شمار
بخواند و بسزا داد شان دانشش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان / گرای پاک تن تنگدل بخردان
گر این خواب و گفتار من در جهان / وز ایشان شنوم آشکار و نهان
کسی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشید شان بیکران زر و سیم / بران تا نباشد کسی زو بیم
وزان پس بگفت آنکه در خواب دید / چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید و ز شاه زنهار خواست / گر این خواب گفتن نیارم درست
مگر شاه پاینده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
بزنهار داد و زبان پادشاه / کز آن راز ز ایشان نیاید گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که بر وی گشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا بتو بر نهان
بیداری اکنون سپاه گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاه زاده بپیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش کس نگردد شاد / بتوران نماند سر و تخت و گاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو روز دهم شود روی گیتی بجنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا / غمی گردد از جنگ او پادشا
اگر او شود کشته بر دست شاه / بر آهنش همان بوم گردد سپاه
اگر سیوز آن رزمها برگشاد / گذشته سخنها بسی کرد یاد
اگر من بجنگ سیاوش شاه / بر آن مرز نیابد کسی گنج و گاه
نه او کشته گردد بجنگ اندرون / بیاساید از شور و جنگ انجمن
نه کاوس خواهد ز من کین کهن / ز آشوب گردد سراسر زمین
بجای جهان جستن از کارزار / مبادم بجز راستی هیچ کار
فرستیم نزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی نبخشید است / همان بهر انگوشتن را بخواست
از این نیز کوته کنم دست خویش / زمینی که بخشیده بودم ز پیش
سپارم بایرانیان زین سپس / نباشد بران بوم ما را گذر
مگر کین بلاها ز من بگذرد / که از رستم روانم آزرده گرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج / شوند ار سپارم نداد و رنج
نخواهم زمانه جز آن کو نوشت / چنانست خواهد که یزدان سرشت

پر آشوب گردد زمین / ببیند سیاوش بجنگ و بکین
که ... آید ز راستی / نه ویران شود کشور از کاستی
دار گر رنج گردد سپهر / بدین پیچ گردان نیابد گذر
نماند گذر گرد ... سپهر / سی پر ز خشم و کمی پر ز مهر
بشد موبد و چو بشنید افراسیاب / روان چه بر خاک جستن ... آفتاب

چو یکدشت نیمی ز گردان گذر / درخشید خورشید و بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستندگان با کلاه آمدند
یکی انجمن خواست با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه بینم همی بهره جز کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندر آن انجمن
بسا شارسان گشته بیمارشان / بسی گلستان تیره شد خارستان
بسی باغ کان بزمگاه منست / بهر سو فشان سپاه منست
ز بیداد آن شهریار جهان / همه نیکوئیها شد اندر نهان
برآید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / همان آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / در ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کنداوران / چه آرند هر سال باژ گران
گر آیید یکسر همه داستان / فرستم برستم یکی پاسبان
در آشتی با سیاوخش نیز / بجوییم فرستیم هر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند / همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بدان دل نهاده که فرمان دهی
همه باز گشتند سر پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و بپیمای راه
بزودی بساز و بپیما بدست / ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر این خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج بر گوهر شاهوار / ز گسترد نی صد شتروار بار
غلام و کنیزک به پیش دو دست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان بر او بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / شنیدم و این پادشاهی مراست
همانست کز تور و سلم دلیر / زبر شد جهان آنک جا بود زیر
ز ایرج که بر بی گنه کشته شد / ز مغز دلیران خرد گشته شد
میان ایران و توران جدا نیستیم / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بران گونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا / که پر مهر دیدم ز دلیران ترا
بتخت بر آرام گیرد جهان / شود جنگ ما خوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای باریک تو
چنان چون براه فریدون گرد / که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ز گردان که رستم بدانند همی / کجا نام شان بر تو خوانده ام
ببخشیم و این رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگو / نگر رزم گردد سر جنگجوی
سخنها همی گوی با پیلتن / بسی داستانها بخوبی بزن
بر این هم نشان نزد رستم غلام / پرستنده و اسب زرین ستام
بنزدیک او همچنین خواسته / ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که آن شاه راست / تن پهلوان از در کار نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی

بگشتی بیک روی گلگون ز آب / بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش چو گرسیوز را بخواند / وزین داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / پیاده شد از اسپ و بپیمود راه

آمدن گرسیوز بدرگاه سیاوش با [پیام] افراسیاب

سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید و بسیار پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
برستم چنین گفت افراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاده بود دست یلین براه
سیاوخش بنشاندش زیر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنید گرسیوز و شاه نو / بدید آن سرافراز گاه نو
بفرمود تا هدیه برداشتند / بپرسش سیاوخش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و دیبا و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت از آنکه چند / ز دینار و تاج و ز تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش تخت و بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت کایمن بشاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواسته اندازه باید بسی / همان باز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز [illegible] / زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفت و گوی / ببالید بر تخت او چشم روی
یکی خانه نو بیاراستند / بدیبا و خالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد پیلتن بدگمان / کز آن روی گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند / چنانچون ببایست بنشاختند
نگه کن که تریاک [illegible] / که این آشتی جستن از بهر چیست
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
نشستند بیدار هر دو بشب / بگفتارها بر گشادند لب
ز پیوسته خون صد نزدیک او / ببین تا کدامند [illegible]
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این جان تاریک ما
ز چیزی که از ما غمین شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
برد تا بنزدیک او آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که این است رای / چو این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / ابا بسته کلاه و بسته کمر
بیامد بر پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / [illegible]
وز آنپس چنین گفت کز رای تو / پر اندیشه بودم از انجا بتو
که از کین تهی کرد سر اندر شتاب / توان جنگ جستی با فراسیاب
کنون رای هر دو بر آن شد درست / که از کین همی دل بخواهیم شست
کسی کو به بیند سر انجام بد / بکردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد کرده آراسته / چو گنجی بود پر زر و خواسته
گر این نوش را اندرون زهر نیست / [illegible]
نگه کردن از رستم برانند چه / کجا نامشان بر تو راندند هی
چو جان می داشت خواهی درست / کسانیکه پیوسته خون تو جست
بزن [illegible] برستم نوا / که باشند بگفتار تو بر گوا
و دیگر از ایران زمین هرچه هست / گر آن شهرها را تو داری بدست
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی باز خواند سپاه
برافکند گرسیوز اندر زمان / فرستاده را هم بباد دمان

بدو گفت خیره مشو زین نخواب / برو تا ز جان نزد افراسیاب
[illegible] بشتافتم / کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بداد این پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و کم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید بدین رزمگاه / برین بر نباشد یکی نیکخواه
و گر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش [illegible]
فرستاد باید ز بهر نوا / اگر لی گروگان ندارد روا
مگر کین بیابد ز من بگذرد / خردمند باشم از این بی‌خرد
بر آنسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / [illegible]
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپنجاب و آن کشور تخت عاج
تهی کرد شهر و سوی گنگ / بهانه نجست [illegible]
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روان آتش اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز را باز گرد و درست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرین لگام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی که بر زمین ماه دید
چنین گفت با وی که پیلتن / گزین در گر یاد گشادی دهن
همانا که کاوس کی رشن بود / ز تیزی نه گاه و نه مرز فزود
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاراست تخت از بر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی / [illegible]
ز لشکر همی جست گرد و سوار / که گوئی بیاسایند با شهریار
که من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکار ابر و بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن ز بنشم همی چون بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان باز گشت

نامه نوشتن سیاوش بدرگاه کاوس بجای آشتی افراسیاب

سپهدار بنشست رستم بهم / سخن گفت هرگونه با بیش و کم
بفرمود تا رفت پیش دبیر / نخستش یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دیده نیرو و فر و هنر
خداوند رای خداوند داد / ز دانش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور راند همی پهلوان
کزو نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه چیند جز از کاستی / بدو شاد افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه / فزاینده تخت و بخت و کلاه
وزو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمان بوم و بر روزگار
زمین چون خبر شد بافراسیاب / [illegible]
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته
کز زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد به تو تاج و تخت مهان
پسندند کنند زین جهان ز خویش / بدانند همی پایه از خویش
چنان چون براه فریدون گرد / که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ز ایران زمین بستر در خاک / بشوید دل از کینه و جنگ و باک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بر آن خواهش آمد یکی پیلتن

که او را ببخشند ز مهر پشت | که بر مهر داد چه او بر که اوست | تهمتن برآمد بنزدیک شاه | چنان چون بنزد او سپاه
وزان روی گرسیوز اندر شتاب | سیاوش بنزد یکی افراسیاب | همه رازهای سیاوش بگفت | که او راز شاهان کسی نهفت
ز خوبی و دیدار کرد آرزوی | ز هوش دل خرم گفتار اوی | دلیر و سخن گوی گرد و سوار | تو گفتی خرد دارد اندر کنار
بخندید با او چنین گفت شاه | که چاره ز جنگ ای نیکخواه | دلم گشت از آن خواب بر نهیب | ز بالا بدیدم نشان نشیب
بپرداز در دشت سوی چاره باز | بدان تا نماند دل اندر گداز | به گنج و درم چاره آراستم | کنون شد بدیشان که من خواستم
وزین روی چون رستم شیر گرد | بیامد بر شاه ایران چو گرد | به پیش اندر آمد بکش کرد دست | برآمد سپه جز بجای نشست
برسید و بگرفت اندر کنار | ز فرزند و ز گردش روزگار | و گردان و در رزم کار سپاه | وزان تا چرا بازگشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد | سیاوش فراوان فرانام بداد | چو نامه بخواند فرخ دبیر | رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی | جوانست و برنارسیده بروی | چو تو نیست اندر جهان سربسر | بجنگ از تو جویند گران هنر
نه هوی تو بد های افراسیاب | که کم شد ز ما خورد آرام و خواب | مرا رفت بایست کردم درنگ | مرا بود با او سر بر ز جنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو | بمان تا بسنجد جهاندار نو | چو باد افره ایزدی خواست بود | مکافات بد بادی خواست بود
شما را بدین مردی و خون آسمتر | بدان گونه بد دل شد اد استر | بمانی گروی بستد از بیگناه | بدیشان بر چهر ستان زر راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد | گر نام بد برشان آرد بیاد | همان با گروگان که اندر خور اوی | همان پیش چشمش همان بر بروی
شما کرده خود را اینست کار | ز من سیرم از جنگ و از کارزار | بنزد سیاوش فرستم کنون | یکی مرد با آتش و پر فسون
بر مایش کاتشی کن بلند | ببندد گران پای ترکان چند | بر آتش جز خواسته هرچه هست | اگر تا بتابد جهان چیره دست
همان بستگان را بر من فرست | که من سر ز تن شان بخواهم گسست | تو با لشکری سر برز جنگ | برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا کی بره | چو گرگ اندرآید به پیش بره | چو تو ساز گیری بد آموختن | سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب | چو کرد و بر وی خوش آرام و خواب | تهمتن چو گفت گای شهریار | دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شهریار | بس ایمن جهان بر فرمان اوست | تو گفتی که بر جنگ افراسیاب | مران تیز لشکر بران روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ | کر او خود شتاب آورد بی درنگ | بمودیم تا جنگ جوید نخست | در آشتی او گشاد از نخست
کجا آشتی جوید از سور و بزم | نه نیکو بود پیش رفتن برزم | و دیگر که پیمان شکن شکار | نباشد بسندیده نیکخواه
سیاوش چو پیروز بود بجنگ | برفتی بسان دلاور نهنگ | بجستی بجز تاج و تخت و نگین | تن آسانی و خاک توران زمین
همان با بجنگ خیره مجوی | دل او شنیدن زاهی تیره مجوی | گر افراسیاب این سخنها گفت | به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر | بجایست شمشیر و چنگال شیر | ز فرزند پیمان شکستن مخواه | بگو آنچه اندر خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن | سیاوش ز پیمان نگردد ز بن | ازین کار کاندیشه کرده است شاه | برآشوبد این نامور بارگاه

چو بشنید

چو بشنید کاوس شد پر ز خشم | برآشفت و آن کار نگاشت چشم | برستم چنین گفت شاه جهان | گر ایدون نماند سخن در نهان
کز این در سر او تو افکنده | چنین بیخ کین از دلش کنده | تن آسانی خویش جستی ازین | نه افروزش تاج و تخت و نگین
درخت بی نیازی ز شمشیر جوی | بکشور بود شاه را آب روی | تو ایدر بمان تا سپهدار طوس | ببندد و آید کوه و پیل و کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من | بپیچد نیاید بفرمان من | بطوس سپهبد سپارد سپاه | خود و بندگان بازگردد براه
نخواهم ترا زین سپس نیز یار | نخواهم کر ما را یکی کارزار | بیاید منش از سر چه اندر خور است | گر او را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم با آواز گفت | که گردون سرم را نیارد نهفت | اگر طوس جنگی ترا رستم است | جهاندار رستم بگیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش او | پر از خشم چشم و پر از رنگ روی | هم اندر زمان طوس را خواند شاه | بفرمود تا لشکر گشنید براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر | برون رفت ازاید ربگرداری شیر | من اکنون به هوش آیم سم بیج | یکی نامه با سخنهای نیچ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس | بفرمود با لشکر و بوق و کوس | بسازند وارا... پیش کنند | ورزآرا که روی کوته کنند
هیمون بیارانست کاوس شاه | بفرمود تا باز گردد براه | ابا نامه با سخنها بی نیچ | فرستاد نزد سیاوش بیچ
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ | زبان تیز رخساره چون باد رنگ

پاسخ نامه کیکاوس رسیدن طوس را بجنگ افراسیاب

نخست آفرین کرد بر کردگار | خداوند آرامش و کارزار | خداوند کیوان و بهرام و ماه | خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان او گشت گردان سپهر | وزو بازگسترده هر جای مهر | ترا ای جوان تن درستی و بخت | همیشه بماناد با تاج و تخت
کنون خیره از رزم دشمن مجوی | بدین باد که بر چهر بر روی | شنیدی که دشمن بایران چه کرد | چو پیروز شد روز کار نبرد
اگر بر دلت رای من تیز گشت | ز خواب جوانی سرت خیره گشت | منشها جوانی سراندر فریب | که از چرخ گردان نیابی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست | نه بایست کش تخت با آن لیست | ترا گر فریبد نباشد شگفت | مرا از تو اندازه باید گرفت
کز من زان فریبنده گفتار او | بسی بازگشتم ز بیکار او | نرفت آنچه با من سخن راستی | ز فرمان من روی برکاستی
تو با ماه رویان برامیختی | بیازی و از جنگ بگریختی | همان رستم از گنج آراسته | نخواهم شدن سیر از خواسته
وزان مردی تاج شاهنشهی | ترا شد سر از جنگ جستن تهی | درم بی نیازی کا شمشیر جوی | بکشور بود شاه را آب روی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو | بسازد چو باید کم و بیش تو | هم اندر زمان بار کن بر گران | گروگان که داری ببند گران
کزین آشتی ای چرخ بلند | چنانست کامد بجانت گزند | بایران رسد زین سپس آگهی | برآسود این روز کار آگهی
تو شو کین او جستن آراز | ازین در سخنها مگردان دراز | چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی | ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب | بیاید بجنگ تو افراسیاب | و گر مهر داری بدل اهرمن | نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد | نه مرد برخاش و جنگ و نبرد | نهاد اندر نامه بر مهر شاه | هیون پر درآورد دبیر براه
چو نامه بنزد سیاوش رسید | بدان گونه گفتار ناخوب دید | فرستاده را خواند و برسید جست | از آن کرد دیگر سخنها درست

بگفت آنچه با پهلوان گفته بود ز کاوس و ز طوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی ز رستم غمی گشت وز کار اوی
نگار بد دل بر اندیشه کرد ز ترکان وز روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بی‌گناه اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نترسد نه اندیشد از کارشان همانگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم بد آید ز کار پدر بر سرم
ورایدونک جنگ آورم بی‌گناه چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سوداوه جز بد بدی ندانم چه خواهد رسیدن بدی

بازگشتن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

دو تن را ز لشکر گزین کرد و خواند چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدین رازشان خواند نزدیک خویش بپرداخت ایوان و بنشاندشان
چو راز از کس بهم بود با هر دو تن ازان پس که رستم بشد زانجمن
چو سوداوه او را فراوان بگفت تو گویی که زهر گزاینده کشت
بدیشان چنین گفت کز بخت بد فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار بسان درختی بد از برگ و بار
شبستان او گشت زندان من نمی گشت از آن بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار که با سر او آتش آورد بار
گزیدم بدان کو رهایی ز جنگ مگر دور مانم ز جنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته کسی اندرون شهریار بر از کینه با تیغ زهر آبدار
برفتیم بر سان باد دمان نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند گروگان و زان پس بها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه که ما باز گردیم ازین رزمگاه
گر او راز بهر فزونیست جنگ چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی هم از تیرگی باز ماند تهی
نباد آمد و رفت گیتی سپرد ورا نیز هم رفته باید شمرد
بسندش نباشد همی کار من بکوشد ببرخ و بازار من
بخیره همی جنگ فرمایدم بر رستم که سوگند بر آیدم
همی سر ز یزدان بباید کشید ز راه نیاکان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من بماندم بکام دل اهرمن
وزان بس که داند که کارزار کرا بر کشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید بگیتی همه زهر باید چشید
درختی که این بر کشید بلند که بارش همه زهر و برگش گزند
وزان کو نه پیمان که من کرده‌ام بیزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده کرده بدو هر این سخن که با شاه ایران فگندم بن
زبان برگشایند از من بید بهر جایگه در جهان چون سزد
بکین باز گشتن بر و بوم خویش کشیدن ابی راز ایشان ز هیچ
چنین کی پسندد ز من کردگار کجا برد بد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس گردد نهان
که بر روشنی ماه بر سان بود که فرمان داد از که بهمان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران بیارای دل را بدین بر گران
در نیکی ... برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هر چه هست ز دینار و ز تاج و تخت نشست

چنین بر همه باز پرسش اوی بگویش که ما را چه آمد بروی
بنوبد و بهرام گودرز را که ای نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا برده و بلکوس بجان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته همه سر بسر کار آراسته
یکایک بدو بر شمر هر چه هست ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی دلش گشت پیچان ز تیمار اوی
ببارید خون زنگهٔ شاوران سفر نیز بر بوم هاماوران
براز نشستند مرد و بهم روانشان ز گفتار او شد دژم
چنین گفت بهرام کین رای نیست ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه که پیلتن را ازو باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز سخن گو بماست ار شود دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست ترا بو رسیل اندرین جنگ نیست
ورا گر فرستی بنزدیک اوی فروزان شود زان دل تنگ اوی
دلت گر چنین بگذرد انده‌ها رها کن تو او را رها کن گواه
بنام جز از جنگ فرمان پست ز رفتن کاری کو در هان بست
بفرمان کاوس جنگ آوریم جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه دل دراز سرا و بهر کسی بدام آر باز
مکر دان بیاید رزم روزگار چو آمد درختی بزرگی ببار
براز خون مکن بد ز تاج و تخت مجوشان دل خسروانی درخت
ز نیکو بود بی تو تاج و کلاه سپاه و در خیره و بارگاه
سر مغز کاوس آتشکده است همه نامه و جنگ او بیهده است
وگر آسمان جز او نیست راز نباید کشیدن سخنها دراز
نه بد رفت ازان و خردمند وگر بود رای سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه بدانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن ز پیمان یزدان دلیر نباشد نه خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت سراسیمه شد خویشتن را نیافت
سوی دشت یازید باید بخون بکین دو کشور بدین رهنمون
ز بهر تو ایم بیازار داو سخنهای کم کرده باز آرد او
وگر باز گردم ازین رزمگاه شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد سر شکر ... اندر کنار آورد
اگر تیره باشد سر از کار من بر پهلوانان ز کنار من
فرستاده خواهم و رهنمای بمانم برین دشت و ده سرای
کسی کو نه پیچد همی گنج من چرا بر گمارم بدو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم همی آتش کرمان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن ... ازان چشمه گریان شدند زنگهٔ
چنین گفت زانگه که ما بنده‌ایم سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما چنین بود تا بود پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه چنین گفت با آنکه بیدار شاه
گرو شاه توران سپر او ازین گروه ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهره است همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردم تهی دگر چه بپایم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست زمین تخت و گردون کلاه منست
یکی راه بکشای تا بگذرم بجایی که کرد ایزد آبشخورم
و دیگر که بر خیره ناکرده کار نشایست رفتن بر شهریار
یکی کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوبی بد او سخن نشنوم ز پیکار او یکزمان نغنوم
دو در شهر سالار ترکان سپهبد خروش آمد و دید با آتش بد
ببر آتش ... خواسته ... کرا ... ز پیش ... بود

بشد زنگه و نامور صد سوار / گردکان پیروز از آن شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / کرا زبیش سیوز آورده بود
چو در شهر بالا ترکان رسید / خروش آمد و دیده بان شد پدید
پذیره شدندش نامداری بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها برو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواند و زود / بیامد بر شش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس وز خشم کشتار او / ز نوی و رای سیکار او
همی گفت با شاه از کرد و رزم / نگار سیاوش ولی پر ز غم
فرستاده زنگهٔ شاوران / همه یاد کرد آن گران تا گران
بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری
گمان دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
که هر کس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرد نیاز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد بیش تیز از نژاد / جوان شاهزاده ز مادر نزاد
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
بدین تا کنون از شنیدن بهشت / گرانمایه و شاهزاده مهتر
وگر خود جز اینش نبودی هنر / که از خون صد نامور بابدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بمهتر سپارد خواهد برا
نه نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور مستراو بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آیدش روزگار گذر
سیاوش جوانست با فرهی / بدو ماند این تخت شاهنشهی
برامزش بالشد از مهتران / سر جمکنان از تو گردد گران
اگر شاه بیند برای بلند / نویسد یکی نامهٔ سودمند
جهان جوان تو از تو فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد برین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دختری را بدو / بدارد کش ناز و با آبرو
مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار / ز ابر تری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین و کشور بکر / برین آورد ریگش یک داد کر
ز داد جهان آفرین کار نیست / که کرد زمانه برین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنان بود هم بود پنهان بدید
بس اندیشه کرد اندر آن زبان / همی داشت ریگ و بدی کمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
نگار از موده که دیده پیران / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که با شاد بران ای تیم داستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو بازور با چنگ برخیزد او / بپرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کند آور آن بنگرد
کسی کو بچه گوری و خوی بد / نگیرد از او هیچ خوئی بد
نه بینی که کاوس پیر سر گشت / جو دیر به چنین کشتی باید که
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج یابی ایوان و کاخ

دو کشور

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین بود که یابد مگر بخت

نامه فرستادن افراسیاب بجانب سیاوش اندیشه کردن سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رایش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین کجا نام یزدان درست / بعنبر سر خامه را کرد دست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
کز او برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و جان و خرد / خردمند را داد او پرورد
از او باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و زشتی دل او پاک
غمی شد دلم ز انکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر جهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
شنیدم پیام از گران تا گران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
تو با این همه ایدر آراستست / اگر شهریاری و گر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا من کز نامم در کنج و دشت / سپارم تو جا بکاه تا گشت
بدارمت با بیخ فرزند وار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو ز کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی خوار پایی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر
بدین راه بیداد نبینی زمین / گذر باید بر پای چنین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بساز
سپاه و در و گنج و شهران است / برفتن بهانه نباید نجست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا افسر و تاج و کمر
گر آید ترا پران شوی با سپاه / ببندم بدل سوزکی بر تو راه
بماند ترا با پدر جنگ و کین / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
کو آتش نه بیندی پیش شیخ / شود آتش از باد پیری بریخ
نیابا شد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور کشانی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود نیارم گزند / برانوشه دل را نیازم ببند
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست از سیم و زر
یکی اسب بر رسم سامی گران / بیامد دوان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه بشنید و دید و شنید
سیاوش بیک روی از آن شاد گشت / بیک روی پر درد و فریاد گشت
ز دشمن همی دوست باید گزید / از آتش کجا بردمید از سرد
ز دشمن نیاید بمرد و شمیح / بفرجام هر چند نیکی بسیج
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر و دربدر
که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد بیش بشتافتم
از آن آتش مغز شاه جهان / دل من بیفروخت اندر نهان
وز آن ننگ خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارم پسند / گشاده همان نامه ستمند
چو جشنش ز دیدار من گشت سیر / بر و بوم گشته بیاشیم زبر
ز شادی مبادا دل اژدها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد بباز اندرون جنگ و مهر
وز آن بس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تخت و پرده سرای / همان گنج آگنده و تخت جای
درفش سواران و پیلان و کوس / چو آید بیاید سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار / تو بیدار دل باش بر روزگار

ز لشکر گزین کرد سیصد سوار همه کرده شایسته کارزار
صد اسپ گزیده بزرین ستام پرستار زرین کمر صد غلام
وز آن پس گرانمایه کان را بخواند سخنهای بایسته چندی براند
یکی از پیام آوران زمن بدین کار آمد از آن انجمن
همه سوی بهرام دارید روی بسنجید دل را ز گفتار اوی
درم نیز چندانکه بود شمار ز دینار و ز گوهر شاهوار
بفرمود تا پیش او آورند سلاح و ستام و گهر بیشمار
چنین گفت کز نزد افراسیاب گذشتست پیران بدین روی آب
همی سازم اکنون بدو بسپرند شمارا هم اکنون بباید بدن
همه بوسه دادند گرد زمین بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت

رفتن سیاوش بترکستان و ملاقات کردن با افراسیاب

سیاوش لشکر بجیحون کشید از آب و دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمذ در و بام و کوی بسان بهاران ز رنگ و ز بوی
جهان هم بدینسان تا بچاج تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقچغار باشی براند فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار پذیره شدن را همه با نثار
بیاراست با چار پیل سپید سپه را همه داده یکسر نوید
یکی برنهادند فیروزه تخت بس او درفشی بسان درخت
برکش با زرین غلافش بنفش بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین و کرسی زر بدو پایه بیاراسته سر بسر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار توران ببرد خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت ای پهلوان سپاه چرا رنجه گردی روان براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست که دیدند دو چشمت ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او همان خوب چهره دل آرای او
همی گفت با کردگار جهان که ای آگه از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی گمان همانا سر بر کشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب مهان بنده باشند از این روی آب
تو از کام و دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد جهان مرد و زن
مرا هست بیش از سیصد هزار پرستنده کانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر به هر پرستش میانم کمر
برفتند سر رود شادی بهم سخن یاد کردند بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب همه خفته در سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک و زر همه تازی اسپان باد و زه سر
سیاوش چو رود از هر دو چشم بیارید و ز دشمن آمد بخشم
که آمد بهانه سیلتن شده نامداران بشهر انجمن
کریاد آمدش بزم زابلستان بیاراسته تا بکابلستان
بسی زر و گوهر همی ریختند ز مشک و ز عنبر همی بیختند
همه شهر ایرانش آمد بیاد همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپوشید و یکسو کشید روی سپهبد بدیدان غم و درد اوی
بدانست کز راه آمد بیاد غمی گشت و دندان بلب برنهاد
بقچغار باشی فرود آمدند نشستند یکبار و دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی نشد بر دو بال گفتار اوی
بدو در دو چشمش همی خیره ماند همی بر زبان نام یزدان بخواند

چنین گفت

چنین گفت کای نامور شهریار ز شاهان گیتی توئی یادگار
همه چیز است بر تو کاندر جهان کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو بیارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خوبش گوهر سزاست نژادت چو از آن بدیدی درست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی که ای پیر پاکیزه از گفتگوی
جنیده بگیتی بمهر و وفا از آهرمنی دور و دور از جفا
گرایدون که با من تو پیمان کنی شناسم که با من تو نیکی کنی
بسازم من این بوم را گاه بمهر و وفای تو ای نیکخواه
وگر رفت فرمایی اکنون رویم بکامی بر کشور دیگر رویم
اگر بودن ایدر مرا نیکوست بدین کرده خود بباید گریست
بدو گفت پیران که منش از ایران چو ایدر گذشتی ز ایران بیک‌سو
بگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچ گونه بر رفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست و لیکن جز این است مرد ایزدپرست
خرد دارد و رای و هوش بلند بنخیره نیازد براه گزند
مرا نیز خویشیست با او و چون همش پهلوانم و هم رهنمون
مرا نزد او آبروی و جاه فراوان مرا گنج و رنج و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار بفرمان من پیش باشد سوار
وه و دو هزار را که خویش من اند بر و بوم هم هست و گوسفند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند خردمند و رای و هم هوشمند
مرا نیاز نیست از هر کسی نهفته جز این نیز هستم بسی
فدای تو باد اینهمه هر چه هست گر آید بگیتی تو شادی بدست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا بر آن هوشمندان ترا
که بر تو دنیاید ز بد یاک گزند نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر بیامیزی از زهر و تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یک دگر سیاوش بر گشت و پیران پدر
گرفتند مر یکدگر را ببر بسی بوسه دادند بر چشم و سر
چنین تا رسیدند به شهر گنگ که آن بود خرم سرای و درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
وزان پس چنین گفت افراسیاب که شوریده جهان اندر آمد بخواب
برآشفت گیتی ز تور دلیر کنون گرگ و آهو شد از جنگ سیر
از این پس آشوب خیزد و جنگ بآبشخور آیند میش و پلنگ
دو کشور همه سال از تور بود جهان از دل از روشنی کور بود
بتوران کرد دارای کنون برآساید از جنگ و کوشش و خون
کنون شهر توران ترا بنده اند همه دل بمهر تو آکنده اند
ترا نیز با جان همه پیش تست همه شاد دل باشی و تندرست
پدروار پیش تو مهر آورم همیشه براز خنده چهر آورم
همه رنج تو گنج در پیش تست سپهبد نگهبان جز پیش تست
سیاوش بر او آفرین کرد و گفت که از گوهر تو مگر داد جفت
سپاس از خدای جهان آفرین کز و است آرام و پرخاش و کین
گره دیدم نیز من همی تن درست شده رزم و کین را نگر کاست
سپهبد دست سیاوش بدست بیامد بتخت مهی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین گونه مردم بود در جهان چنین روی و بالا و فرّ مهان
وزان پس به پیران چنین گفت رد که کاوس پیرست و اندک خرد
گر شکیبد از روی چونین پسر چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده در خواب دیدار او بماندست دلم خیره در کار او

برفتند با خنده و شاد و کام
بره بر نخفتند جایی زمان

گر فرزند باشد کسی را چنین
یکی تخت زرین نهادند پیش
بفرمود تا پس شود سوی کاخ
بیامد بران تخت زرین نشست
ز هر گونه ای رفت بر خوان سخن
برفتند یاران و رامشگران
همی خورد می تا جهان تیره گشت
وز آن پس تمام شب بفرمود شاه
تو با پهلوانان ز خویشان من
ز لشکر هر آنکس که باشد سوار
فراوان سپهبد فرستاد چیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه
ز هر کس شنیدم که چوگان تو
همی تو چو چند شاهان هنر
تو فرزند مائی و زیبای گاه
چنین گفت پس شاه توران [illegible]
سیاوش چنین گفت کای شهریار
از ایرا که همواره یار توایم
بجان و سر شاه کاوس گفت
کنند آفرین بر تو مردان گرد
سپهبد گزین کرد کلباد را
بنزد سیاوش فرستاد یار
سیاوش چنین گفت کای نامجو
گر ایدون که فرمان شهریار
سپهبد چو بشنید آن داستان

دو دیده بگرداند اندر زمین
همه پایها چون سر گاومیش
بیاراسته کاخ و نشستن فراخ
[illegible]
همه شادمانی فکندند بن
بباده نشستند یکسر سران
سر میگساران ز می خیره گشت
بر آنکس که بودند بر خرگاه
کسی کو بود مهتر انجمن
ز دینار و ز گوهر شاهوار

ز ایوانها پیش یکی برگزید
هر یکی جای چینی بیاراستند
سیاوش چو در پیش ایوان رسید
چو خوان سپهبد بیاراستند
چو از خوان سالار برخاستند
بدو داد جان و دل افراسیاب
سیاوش بایوان خرامید شاد
چنین گفت با شیده افراسیاب
بشبگیر با شیده و با غلام
بر پیش سیاوش برند

همه کاخ زربفت گسترده دید
فراوان پرستندگان خواستند
سر طاق ایوان بکیوان رسید
کس آمد سیاوخش را خواستند
نشستنگه می بیاراستند
همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی تا ز ایران نیامدش یاد
که چون سر برآرد سیاوخش ز خواب
گرانمایه اسپان بزرین ستام
[illegible]
ازین گونه یک هفته بگذشت نیز
زمانی بیاساییم و خندان شویم
همیشه ز تو دور دست بدی
همه از تو خواهم بد و نیک جست
گر آزاد باروی خندان شوند
بدو نیمه [illegible] نشان انجمن
بمیدان هم آورد دیگر بجوی
سخن گفتن هر کسی باد شد
بدان تا نگویند کو بد گزید
سواران میدان چوگان ترا
چو هومان [illegible]
[illegible]
نگهبان چوگان و سرها منم
بدانسان که آئین [illegible]
گزین کرد شایسته اندر نبرد

گوی باختن سیاوش با افراسیاب و پسندیدن افراسیاب

[illegible] بسازیم مردی بگاه
ز هر جنس گردان بمیدان تو
که باید بهر کار بر تو گذر
تو تاج کیانی و پشت سپاه
که یاران گزینم در زخم گوی
که کی باشدم دست چوگان گار
بدین پهن میدان سوار توایم
که با من تو باشی هم آورد جفت
شکفته شود روی خندان تو
چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو روئین و چون شیده نامدار
از ایشان که یار [illegible]
بیارم بمیدان از ایران سوار
بیان داستان گشت [illegible]

گر با گوی و چوگان بمیدان شویم
بدو گفت شاه [illegible]
مرا روز روشن بدیدار تست
بشبگیر گردان بمیدان شدند
تو باشی از آن روی و زین روی من
برابر بیارم زنان با تو گوی
سپهدار گفتار او شاد شد
[illegible] سواران [illegible]
سیاوش بدو گفت فرمان تراست
چو پیران و نستیهن جنگجوی
دگر اندر میان سواران دلیر
همه یار شاهند تنها منم
مرا یار باشند در زخم گوی
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد

خروشش ز تیره بمیدان بخاست
سپهدار گوی به بالا بزد
دگر زد چنان چون بمیدان رسید
سیاوش بر آن گوی [illegible]
وز آن پس بچوگان بدو کار کرد
بمیدان یک اسب چندان نبود
از آن گوی خندید افراسیاب
که با نامور گفت ازین سان بود
ز میدان یکسو نهادند گاه
نشستند بر تخت شاهان بهم
همه تافتند از دو لشکر نبرد
بدان گوی از ایشان همی بستدند
که میدان بایزست با کارزار
سواران عنانها کشیدند نرم
چنین گفت پس شاه توران سپاه
سیاوش چو گفتار مهتر شنید
[illegible] خیره بماند
بکوشید تا بر زه آید کمان
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه
بیاران و توران کسی [illegible]
[illegible]
نشست از بر بادپای چو دیو
خدنگی دگر بار [illegible]
نشانه دو بار [illegible]
[illegible] فکند

همی خاک با آسمان گشت راست
بآواز آمد چنان چون بزد
بدانسان که از چشم شد ناپدید
برآمد خروشیدن نای و کوس
چنان زد که با ماه دیدار کرد
کسی را چنان رای چندان نبود
سر نامداران برآمد ز خواب
هر آنکس که از فر یزدان بود
بیامد نشست از بر گاه شاه
سواران [illegible] پیش و کم
برآمد همی تا بخورشید گرد
همه خاک میدان بهم بر زدند
بدین گردش و جنبش کارزار
نکردند از آن پس [illegible] گرم
گرفت آن زمان [illegible] نیکخواه
ز ترکش کمان کیانی کشید
[illegible] کیانی بخواند
نیامد بزه تیره شد بد کمان
گراینت کمانی چو آید براه
نباید گرفتن بهنگام جنگ
نخواهم کمان نیز [illegible]
[illegible] برآمد غریو
بچرخ اندرون [illegible]
[illegible] نبود اندر انداختن
بیامد بر شهریار بلند

از آواز سنج و دم کره نای
سیاوش برانگیخت اسب نبرد
بفرمود پس شهریار بلند
سیاوش بر اسب دگر بر نشست
ز چوگان او گوی شد ناپدید
یکی گوی ترکان بینداختند
بآواز گفتند هرگز سوار
ز خوبی و دیدار و فر و هنر
سیاوش چو بنشست با او بتخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی
چو ترکان بتندی بیاراستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان
چو میدان برآید بتابید روی
سپهبد چو آواز ترکان شنود
که او را بگیتی [illegible]
سپهبد کمان خواست تا بنگرد
بگرسیوز تیغ زن داد و گفت
چنین بود و اکنون [illegible]
ازو شاه بستد بزانو نشست
جز از نهمتن [illegible]
نشانه [illegible]
یکی تیر زد بر میان نشان
بپیچید و نزدیک [illegible]
عنان را بپیچید بر دست راست
فرود آمد و شاه برپای جست

تو گفتی [illegible]
چو گوی اندر آمد [illegible]
گر گوی [illegible] سیاوش [illegible]
بینداخت آن گوی [illegible]
تو گفتی سپهر آن همی برکشید
بکردار آتش همی تاختند
ندیدیم بر زین چو این نامدار
[illegible]
پدیدار او شادمان بود بخت
که میدان شما را و چوگان و گوی
همی بردن گوی ما خواستند
سخن گفت با پهلوانی زبان
بدیشان سپارید یکبار گوی
بدانست کان پهلوان خرد
[illegible] گشاده دو دست
یکی برگراید گر فرمان برد
[illegible]
مرا نیز گاه جوانی کمان
[illegible]
که سازد همی رزم با انجمن
سیاوش [illegible]
نهاده بدو چشم گردنکشان
[illegible]
بزد بار دیگر [illegible]
برو آفرین [illegible]

وز انجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند / کسی کش سزا بود بنواختند
می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوبی یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
همان ششصد جام زر تا برید / که اندر جهان پیش ازان کس ندید
ز دینار و ز زر بدره های درم / ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس بتوران همین خویش را / ورا مهربانی بر و بیش را

رفتن سیاوش با افراسیاب روز دیگر بنخچیرگاه

چنین گفت کای شاه لشکر همه / که باشند اورا بجمله رمه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یک روز با من بنخچیرگاه
بیائی بدل شاد و خرم کنیم / روان را بنخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هر گه که رای آیدت / بدان سو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه / همی گفت با یوز و با باز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت
سپاهی ز هر سو گران تا گران / از ایران و توران و باز دلاوران
سیاوش همی تاخت گور اندر دید / چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد به دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینست سرافراز و شمشیرزن
باواز گفتند با یکدگر / که ما را بد آمد ز ایران بسر
برگشتان اندر آمد بجنگ / بزد کز بسازیم با شاه جنگ
بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بتیر و بشمشیر و نیزه بساخت
بهر جا که بد بیکی توده کرد / سپه را بنخچیر آسوده کرد
وزان جایگه سوی ایوان شاه / همه برگرفتند شادی براه
سپهبد چه شادان بدی گر ببزم / بنخچیر با سیاوش بودی بهم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود / بکس راز نگشاد و شادان بود
بهر با سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشادی بخنده دو لب
بدین گونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم

سخن گفتن پیران با سیاوش در خواستن دختر پیران را سیاوش

چنین گفت پیران کزین بوم و بر / جنانی که باشد کسی بر گذر
برین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خورشید آرام گاه
چنین دان که خرم بهار نوی / نگارش تو بی غم گسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بس هنرها رسیده بگاه
پدر پیر گشت و تو برنا دلی / تو برگز ز تاج کئی و نکیلی
بایران و توران توئی شهریار / ز شاهان گیتی توئی یادگار
بنه دل برین بوم و جائی بساز / ز شاهان گیتی توئی بی نیاز
نه بینمت پیوسته جز تو کیی / کجا داردی مهر بر تو پیی
برادر نه داری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران ببر درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همه گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان / سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه / ز ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند / که از مام و از باب بر برزند
نبیره فریدون و فرزند شاه / که هم جاه دارند و هم تاجگاه
بنز ایشان نگه کن دل رهنمون / که پیوسته بر شاه گردی بخون
پس پرده من چهار اند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای

اگر رای باشد ترا بنده است / برپیش تو ایدر پرستنده است
ز خوبان جریره مرا در خوراست / که چون بدرم از جان تو بهتر است
سپاسی نهادی که زین بگذرم / که تا زنده ام حق آن نسپرم
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می شناس
مرا او بود نازش جان و تن / نخواهم جز او کس ازین انجمن
بدو گفت کار جریره بساز / بنزد سیاوش خسرو نیاز
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر تازید تفت
بیاورد گلشهر دختر خویش را / نهاده بر تارک افسرش را
چگونه نباشم امروز شاد / که داماد شد نیره قباد
بیاراست اورا چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار
بدیبا و دینار و زر و درم / برنگ و ببوی و به بخش و بکم
ندانست کس گنج اورا شمار / همان تخت زرین گوهرنگار
مراو را بیاراست با تاج نو / فرستاد اورا بر ماه نو
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس و گنجش یاد
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمد بخندید و شادی گزید
وز امروز زمان پیش افراسیاب / فزون بد بدی تخت و جاه و آب
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش و را بد بهر کار برخ
یکی روز پیران پرهیزکار / سیاوش را گفت کای شهریار
یکی روز گرسیوز شوم گفت / که پیران کنون گشت با شاه جفت
شب و روز از آنست پیش توی / دل و جان و هوش و توانش توی
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک بر فرازد کلاه
بود اعتمادش بتو استوار / که خواهی بدان پیش او یادگار
چو با او تو پیوسته خویش شوی / ازین پایه در دم فزون تر شوی
جریره یکی خوب پیراسته / ترا خواست از بهر آن خواسته
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا شادمانی بکم بیش تست
مراو گفت گین تا جهان بلند / کند مر ترا زنده او ارجمند
بخواهم همی گفتن این رای نیست / که چهر تو اورا دلارای نیست
ز کس مهتر از خوبرویان اوی / بگیتی نه بینی چنین روی خوی
ولیکن تو انرا سزاوار تر / که از دامن شاه جوئی گهر
هنرها ز دانش و ز اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
بیالا از سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
چو شد ماه بر پایه پیوند تو / درفشان شود فر و اورنگ تو
بتوران جز او نیست انباز تو / نباشد کسی محرم راز تو
چو فرمان دهی پس بگویم بروی / بگویم بدین نزد او آب روی
از افراسیاب ار بخواهی رواست / چنو نیست کشمیر و کابل کجاست
اگر آسمان را چنین است رای / مرا با سپهر از بنه نیست جای
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت / ز فرمان یزدان نشاید نهفت
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که روشن بهار منست
اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
چو بهرام و چون زنگه شاوران / جز این نامداران گندآوران
بدو گفت پیران که با روزگار / بسازد خردیافته مردکار
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی بر زد از دل میان باد سرد
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نیابی گذر تو بیکدار سپهر / کز اویست پرخاش و آرام و مهر
بگفت این و برخاست از پیش اوی / چو آگاه شد از کم و بیش اوی
نشست و نشان گنون اندر است / سر تخت ایران بدست اندر است
همی بود بر پیش او یکزمان / بدو گفت سالار جنگی کمان
بشادی بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
که چندین چه باشی ببیش بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای

حالگاه و پیران ز نزدیک اوی / سوی خانه خویش بنهاد روی

بر باشش و این کدخدائی بساز / نگفتن این سخن باز ...

اگر بخت باشد مرا نیکخواه / ترا نامور پور ... شاه

چو ز دیگر گران تر نبود / ... شادان لشکر و شاه بود

سپاهی و گنج من پیش تست / مرا سود مندی ز کم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش در [illegible]
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز مهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چو خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز گنج و کلاه
فرو برد پیران بپوزش نماز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
مرا خواهش از حاجت خویش نیست / بهدیه کسی نیز درویش نیست
ز بهر سیاوش بپای دراز / رسانم بکوشش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و کامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کز خدای بساز / چه نیک و بد از تو دارم نیاز
بس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
فرنگیس خوانده ورا مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
براندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پرآب
که من رانده ام پیش [illegible] / نبودی برین گونه هم داستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
گرامی دایه بچه شیر نر / چه رنجی که جانت نیاید به بر
بکوشش که او را کنی بر هنر / تو پالی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ / سر بور راننده گیرد بجنگ
دو دیگر که از بخت گنج آوران / ز کار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیشش پدر / ازین رانده بودند تا با پسر
بگیرد سراسر همه کشورم / ز کاوس آنچه بد اندر سرم
کنون یادم شد که او این بگفت / که گردون که داند چه دارد نهفت
مرا با نبیره شگفتی نپی / نماند همی کار دیده نپی
هم گنج و تخت و کلاه مرا / همان کشور و تخت و گاه مرا
ازین دو نژاد ار یکی شهریار / بباید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست / ز گاه من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر / وگر سوی ایران کند باز چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندانکه ایدر بود / مرا او بجای برادر بود
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را برین کار غمگین مدار
چو آید کند سوی ایران گذر / بخوبی بیاریم او را سفر
بگفت ستاره شمر کم مپیچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید برآرد ز خورشید سر
نگر کن که این کار فرخ بود / ز بخت بلند تو تا بیخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو در سر چه خواهی بخوبی بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو برشمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم / ز باده بشستند جان از غم

خواستن سیاوش فرنگیس را و بودن در کوشک باد

چو خورشید را چرخ کرد آن سپهر / برآورد بر سان زرین سپهر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین کرد بر فر اوی
چنین گفت کامروز بر ساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی / میان را ببندم بتیمار اوی
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران و بسیار از شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی خواست [illegible]

بدو گفت هر چه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تفت
درون خانه و جامه تا بر نهد / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود مهر بانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنکه بد نامدار / گزین کرد زربفت چینی هزار
ز برجد طبقهای پیروزه جام / پر از نافه مشک وز عود خام
دو افسر بیاورد گوهر شاهوار / دو باز و یکی طوق با گوشوار
ز گستردنیها سزاوار تخت / ز زربفت پوشیدنیها درست
همه پیکرش سرخ کرده بزر / در و بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتر وار سی / طبقها همه جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین برجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی بایوان چراغی بجست
همان صد طبق مشک و صد زعفران / بپذیرفت گلشهر با خواهران
بدو سی هزار [illegible] جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد و بانو ز بهر نثار / ز دینار با خویشتن ده هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر گفت / که خورشید را گشت باید جفت
خجسته بر و بوم پوشنگی / بآهستگی هم بشایستگی
بباید بدیم امشب ان نزد شاه / بیاراست گل او را بماه
بهشتی نهفته روش بیاراستند / پر از مشک با گل بیاراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو
بیک هفته مرغان و ماهی نخفت / بیامد فرنگیس اندر نهفت
زمین باغ گشت ایدون تا کران / ز شادی و آوازه رامشگران
برین کار بگذشت یک هفته نیز / سپهبد برآراست بسیار چیز
ز دینار و از بدرهای درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
ز اسپان تازی از کوسپند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند
و زان مرز تا پیش دریای چین / همه نامه کردند شهر و زمین
دو سیصد ز فرسنگ پهنای او / نشایست پیمود بالای او
نشستند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
و زانپس بیاراست میدان و سور / هر آنکس که رفتی بنزدیک و دور
[illegible] / [illegible]
بخوردی و بردی سوی کاخ خویش / بدی شاد یک چند مهمان خویش
در بسته زو انبار گشاد / از و میزبان شاد و او نیز شاد
بدستوری باز گشتن ز کاخ / فرستاد پیکی بکاخ فراخ
گزیننده مردان بدو آفرین / که جاوید بادا کلاه و نگین
تو تا این جهانست پاینده باش / همیشه چو خورشید تابنده باش
سیاوش بیامد بایوان خویش / سپهدار پیران فرنگیس پیش
بپرسش سیاوش بپا خاست / بسی عذر نزدیک خود باز خواست
کرد ایم جهان بر تو فرخنده باد / زمانه بپیش تو چون بنده باد
بسا رنج کز من تو برداشتی / بنیک و بد روز بگذاشتی
همانگه بر آنکس نشستند شاد / بسی ز جهاندار کردند یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
زمانی ببودند و برخاستند / بایوان خود شادی آراستند
گرفتند بر دو بر و آفرین / که شد مهربان شهریار زمین
ز بهر تو چشم بد دور باد / همه کام تو رامش و سور باد
چنین نیز بگذشت گردان سپهر / همی گشت پیدا دو برداد مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که بر کس همی مر ترا شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار

از ایدر ترا داده ام انجمن / یکی گرد بر گرد جنگ زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت

گشتن سیاوش بگرد پادشاهی و ساختن جای خویش

بشاهی بباش و بنیکی بمان / ز خویشی ببرد از دل گرزان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلاح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
برفتند با او چو پیران گرد / همه لشکرش جمله با خود ببرد
بشادی برفتش بسوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / کزان بهر کاینش نی بهر بود
همی بود یکماه مهمان اوی / بدان سرخ تن بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود یک روز شاه / گهی بود می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بکام دل از جای برخاستند / جهان از بر آتش بیاراستند
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
ازان پادشاهی خروشی بخاست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس غلغل و ناله کره نای / تو گفتی بجنبید همی از جای
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
یکی سوی دریا یکی سوی کوه / یکی سوی نخچیر دور از گروه
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل پیر گشته جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینست بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا رهنمای
بسازم یکی شارسان فراخ / برو اندرون باغ و ایوان و کاخ
نشستنگهی بر فرازم بماه / چنین چون بود در خور تاج و گاه
سیاوش بدو گفت کای نیکیار / درختی بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و فرمان ترا آن تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بماند بدان انجمن
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه / که سازم من ایدر یکی جایگاه

پرسیدن سیاوش منجمان را از بهر کاخ و باغ منغص شدن [illegible]

گر و فر و گنجم بسامان بود / و با کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه زمین / که پس نیست فرخنده روی زمین
ز اختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کجا گفت بود مرا او ز پیش / که از افسر و گرد از خویش
سرانجام چون گردد روزگار / بزرگی شود بخت آموزگار
عنان تکاور همی داشت نرم / همی تخت از دیدگان کرد گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوکوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته / هم از گنج و از کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بسی بد بود مرگ بر تن رسد
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / کنون شارسان زان دل آرای نیست
مرا از نیکی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بدان شارسان من یکی ساختم / سرش را بابر اندر افراختم
کنون ای که زین پس بکار آورم / برو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سپی خواسته
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه بر مایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است رازی سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

بدو گفت پیران

بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
گر افراسیاب از یلان پشت تست / بشاهی نگین بر انگشت تست
مرا نیز جان تا بود بر تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد / وگر موی بر تن هوا بسپرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نبینم جز از نیکنامیت کام
بدان ازین کو جهان نو برد / ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند هست و خداوند نیست / همه جفت جوید و ایزد یکی است
نه یار است او را نه آموزگار / برو بر همه کار دشوار خوار
جز او را همه آشکار و نهان / جز او را نخوان کردگار جهان
به پیغامبرش کنم آفرین / بیاراستش یک بیک همچنین
بجا آنکه در کوه بودش کنام / رسیده زآرام در کام نام
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم و باید شدن زیر خاک / همانا که بر کس نیست تیمار باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا ندانست راز
جهان سربسر جمله بر حکمت است / چرا بهره من همه غفلت است
چو شد سال پنجاه و شش کار جو / ز پیشین و از رنج برتاب رو
چو جنگ شتر دق زدی بر جهان / کز کشته شد از ظلم جم ز جهان
نباشی بدین نیز هم داستان / یکی شعر بخوان نامه باستان
ز آواز نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی جا برنهی
از ایشان جهان گشت آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود
بیک ماه ازان روی دریای چین / که بی نام بود آن نهان در زمین
بیابان بپاید چو دریا گذشت / به پهنی یکی دشت بی آب دشت
گزین بگذری بینی آباد شهر / کزان شهریاران برو پای بهر
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت / چنین شهر بینی نشاید گذشت
تدروان و طاوس و کبک دری / بیابی چو بر کوهها بگذری
ز گرمش گرم اندر آباش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
ز بینی بدین شهر بیمار کس / یکی بوستانی از بهشت است بس
همه آبهای روان خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون نگار
درازی و پهناش سی باره سی / بود گر پیاده شماری بسی
یکی نیم فرسنگ بالای کوه / کز از رفتنش مرد گردد ستوه
وزان روی تا گرتش آید پدید / کزان خوبتر جای کس نه دید
تن خویش را تا ببرد از گرد / فزونی ز نیک تیره دیوار کرد
که ایوانها سر بکیوان بود / همه کاخ و میدان و ایوان بود
بر افتش سیاوش و از او بدید / سرا زان تو خواهی که برگزید
ز سنگ است و از گچ بود جمله از خام / وزان گوهری گشت خانم نام
زپالاش فرزون ز بالای او / تمام کس نرح است پهنای او
کرا ز آن کسی هم نیاید بچشم / تو گویی زکو بنده گیرند خشم
نباید بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن تا گذر
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نه بینی ز بن دیده بالای کوه / کرا زو دیدنش مرد گردد ستوه
~~که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / کنون شارسان زان دل آرای نیست~~
~~مرا ز نیکی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود~~
همه راز من آشکارا گشت / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم همه بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتنها پهن گشای گوش
فراوان بر این بگذرد روزگار / که بی کام بیداد دل شهریار
شوم کشته من زار بی‌گنه / کسی دیگر آراید این تاج گاه

چو گیتی تهی ماند از راستان / توا بد بر پیودن فرمان [illegible]
کجا آن سر و تاج شاهنشهی / کجا آن دلاور گرای [illegible]
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن نیاکان نا [illegible] بخت
کجا آنکه سودی سر [illegible] / کجا آنکه بودی [illegible]
کجا آن حکیمان دانندگان / همان [illegible] بردار خواهندگان
کجا آن تبان که از ناز و شرم / سخن گفتن خوب آوا نرم

فرود و بوم او زاکه شد [illegible] / [illegible] برای شهنشه شدند
[illegible] پیران که ای نیک رای / [illegible] کرا اندیشه آید بجای
[illegible] زمان و دهی یا منی بدانسان [illegible] / [illegible] یکی پایه و جای راست
[illegible] که باشد مرا بوم و گنج / [illegible] زمان را ز تو آرام و رنج

پشیمانی پیران از راه سیاوش

تو با جان همی داوری راه راست
ولیکن فلک را جز این است خواست

ز گفتار بدگوی زنجت بد
چنین بی گنه بر سرم بد رسد

بر آشوبد ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم

پر از رنج گردد سر ایران زمین
زمانه شود پر ز شمشیر و کین

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش
از ایران و توران ببینی درفش

بسی غارت و بردن و خواسته
پراکنده و گنج آراسته

بسا کشورا کان بپای ستور
کجو بند و گرد دیگر آب شور

سپهدار ترکان بکردار خویش
پشیمان شود هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنگه ندارد ت سود
که برخیزد از بوم آباد دود

از ایران و توران بر آید خروش
جهانی بجوئی بسر آید بجوش

جهاندار بر چرخ چون بنگرست
بفرمان او بر بباید گذشت

بیا تا بشادی خوریم و دهیم
چو گاه گذشتن بود بگذریم

چو بندی دل اندر سرای سپنج
چه نالی ز رنج و چه نازی بگنج

کزان گنج دیگر کسی بر خورد
جهاندار دشمن چرا پرورد

چو بشنید پیران بسیار هوش
بدل گفت با درد و تیمار جوش

زمانه کشیدش سوی این زمین
پراکنده اندر جهان تخم کین

من آوردم او را بتوران چو گنج
سپردم بدو کشور و تاج و گنج

بکردم همه یاد گفتار شاه
چنین هم همی گفت با من براه

وزان پس چنین گفت با او بمهر
کز این جنبش او بسم گردان سپهر

چه داند بدو راز یار است شاد
همانا کز آتش آید بباد

ز کاوس و از تخت شاهنشهی
بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش از گفت خرسند کرد
نه آهنگ راه خردمند کرد

همه راه از این گونه گفت و گوی
دل از بود و نیم از جست و جوی

بر از بنت اسپان فرو داندند
بگفتار یکباره دم بر زدند

یکی خوان زرین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

ببودند از این گونه یکهفته شاد
ز شاهان گیتی گرفتند یاد

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
بنزدیک سالار توران سپاه

کز آنجا برو تا بدریای چین
سپاهی ز جنگ آوران برگزین

همی رو بجیحون سر مرز هند
وز آنجا گذر کن بدریای سند

همه باژ کشور سراسر بخواه
بگشتند مرز و خرد در سپاه

بر آمد خروش از در پهلوان
ز کوس و تبیره زمین شد نوان

ز هر سو سپاه انجمن شد چو ...
یکی لشکر پیش پرخاش جوی

چو آمد بدرگاه پیران سپاه
همی رفت زان سو که فرمود شاه

بنزد سیاوش یکی خواسته
ز دینار و اسپان آراسته

بهنگام بدرود کردن بماند
بفرمان برفت و کسی را براند

همی رفت نزدیک افراسیاب
چو آتش بیامد بهنگام خواب

بازگشتن سیاوش از نامه افراسیاب به لشکر بیرون و بردن سیاوش افراسیاب

یکی نامه نزد سیاوش بمهر
نبشته بگرد اندرون سپهر

که تا تو برفتی نیم شادمان
وز اندیشه بی غم نیم یکزمان

ز نیکی من ایدر فزون رای تو
بتوران بجستم همی جای تو

کز آنجا تو جستی خوش و خوی است
چنان چون بباید دلت کی جست

بدان پادشاهی کنون باز کرد
سر بدسگال اندر آور بگرد

نثار اشتر باده و سرخ روی
بنه بر نهادند با رنگ و بوی

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
چهل را همه بار دینار کرد

شبان شب سپید برف و برفت
بدان سو که سالار فرمود گفت

ز ایران و توران گزیده سوار
پرستنده شمشیر زن صد هزار

بر پیش سپاه اندرون جای سه
عماری سیه زو بان آراسته

ز یاقوت و پیروزه شاهوار
جدا از طوق با تاج و با گوشوار

ز کافور و مشک و عود و عبیر
ز دینار و ز تختهای حریر

ز مصری و چینی و از پارسی
پرستنده با او شتر وار سی

سپهدار و این لشکر نامدار
نهادند سر سوی خرم بهار

چو آمد بدان شارسان در برفت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت

بایوان و میدان و کاخ بلند
ز بالیز و درگاهش از جمشید

بیاراست شهر و بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بر ایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان وز بزم و از کارزار

ز کار سر و تاج کاوس شاه
نوشتند بر باره و گرز و گاه

بر تخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه خواه

بایران و توران شد آن شارسان
میان بزرگان درو داستان

بهر گوشه گنبدی ساخته
سرش را بابر اندر افراخته

نشسته سراینده رامشگران
سراندر ستاره سرای سران

سیاوخش گردش نهادند نام
همه شهر از آن شارسان شادکام

چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت زان شهر با آفرین

خجسته شده نام آن شاهزاد
وزین شارسان هر کسی کرد یاد

شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چه کرد اندران نامور جایگاه

مر آنکس که او در خور کار بود
بدین بزم با او سزاوار بود

ز فرهنگ دانا و مردان کرد
چو هنگام رفتن آمد ببرد

چو آمد بنزدیک آن جایگاه
سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از مشک رنگ
پیاده گرفتش در آغوش تنگ

پرستنده ببرد و بدان شارسان
گرفتش بهش آن بروی خراسان

سراسر همه کاخ و میدان و باغ
چو تابنده ماه و روشن چراغ

سپهدار پیران ز هر سو براند
بسی آفرین بر سیاوخش خواند

بدو گفت کز فر و برز کیان
نبودیش با دانش اندر میان

که آغاز کردی بدین گونه کار
کجا آمدی جای زین سان نگار

بماناد تا رستخیز این نشان
میان دلیران گردنکشان

بس ... سر هم چنین شاه و شاد
جهاندار پیروز فرخ نژاد

چو یک هفته زان شهر خرم بدید
بانواع و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی
پرستنده بسیار بر پای دید

ثنای جهان آفرین یاد کرد
بدان کو چنین ساز و بنیاد کرد

بران نیز چندی ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

وزان پس بخوردن گرفتند کار
می و خوان و خوالیگر و میگسار

ببودند یک هفته با می بدست
گهی خرم و شاد دل گاه مست

بهشتم ره آورد پیش آورید
هم آن هدیه شارسان چون سزید

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دیبا و از تاج گوهر نگار

فرنگیس را افسر و گوشوار
همان یاره و طوق و گوهر نگار

ز دیبا و اسپان زرین پلنگ
ز زرین ستام و جناغ خدنگ

بداد و بیامد سوی ختن
همی رای زد شاه با انجمن

بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
ندیدند کان رضوان هم کشت

چو خورشید بر کاخ فرخ سروش
نشسته بآیین و با فر و هوش

بر آمیختی همای فرخ زمین
شو و شارسان سیاوخش بین

خداوند از آن شهر نیکوتر است
تو گویی فروزنده خاور است

وز آنجا یکی نزد افراسیاب
همی رفت مانند کشتی برآب

بیامد بگفت آن کجا رفته بود
همان باژ کشور که آورده بود

وز آنجا بکار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه
از آن شهر و آن کشور و جایگاه

چنین گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو بچندار دی بهشت

همانا بدانند از آن شهر باز
ز خورشید و آن مهتر سرفراز

یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند چنین کس ز توران زمین
ز بس باغ و میدان و آب روان / بیامیخت گیتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بد به میدان سور
گرآید و نه آید انبوه روش / بیاشد بدان فر و ارزش بدش
بدان زیب و آیین که او آمدست / ز خوبی بکام دل آباد است
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش / برآسود چون پهلوش آمد بهوش
بماناد بر ما چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آید ببار
بگرسیوز این داستان باز گفت / گشاده سخن بر گشاد از نهفت
که گو شادمان سیاوخش کرد / برین نامه کردست آنکه کرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / از ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرده بدرود و تخت کلاه / چو بهرام و گودرز کاوس شاه
همی بوم و بر سازد و شارستان / میان خرمی در یکی خارسان
فرنگیس را کاخهای بلند / برآورده دارد همی ارجمند
چو بینش خوبی افزاید کی / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو بنجب ما باشد و دشت و کوه / نشستند و خست ز ایران گروه
سرانکه کزی یادش آید بدست / چو خوردی بشادی نشست
بپیش بزرگان که رامش دار / ستایش کنان و نیز رامش دار
یکی هدیه آرای بسیار زر / ز دینار و از اسب و تاج و کمر
هم از دیبه و تخت و زربفت چین / هم از باره و گرز و تیغ و نگین
ز زر و ز گوهر چه شاری گران / شمرده ز هر گونه گوهران
ز گستردنیهای از بوی رنگ / به ... تا ز گنج آنچه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر هم چنین / پر و بازیای پر از آفرین
بدو داد و گفتا که ای شاه مرد / بر این تخمه سیاوش چو کرد
بفرمان سالار توران براه / نهاده همی پای چون گیو او
بر از کینه دل با زبان چون شکر / بیامد خشنابان چو خورشید خور
دو هفته ببالش بیاسای روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
همی کرد گرسیوز نامدار / سواران توران که بد هزار
چنین تا سوار اندر آورد گرد / بشد شادمان با سیاوش گرد

آمدن گرسیوز نزد سیاوخش و زادن فرود

سیاوش چو بشنید بسپرد راه / پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند یکدیگر را کنار / فراوان پرسیدش از شهریار
با ایوان برفتند از آن جایگاه / سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد براه / بیاورد با هدیه خلعت شاه
سیاوش بران هدیه شهریار / شگفت دمن چون گل اندر بهار
نشستند بر بارگاه کامزن / سواران ایران ... انجمن
همه شهر و برزن سراسر بدوی / نمود و بر گوی بنهاد روی
همانگاه نزد سیاوش چو باد / سواری بیامد ازو مژده داد
که از دختر پهلوان هرگاه / یکی گوی دیگر که چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود / تیره شب آمد چو پیران شنود
همانگه مرا با سواری دگر / بگفت این که رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند / جزیره سر بانوان بلند
بفرمود دختر بفرمان بران / زدن دست این خرد و زعفران
نهادند بر گشتن آن نامه بر / که نزد سیاوخش خود کار بر
بگوش گو بر چند من سال خورد / پدرم با گریزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاین بهی / از آن تخمه هرگز مباد تهی
فرستاده را داد چندان درم / که ارزنده گشت این شنیدن ز خرم
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / بدیدار بزرگی و فرخ نهاد

بشنید گرسیوز آن مژده بگفت / که پیران شد امروز با شاه جفت

پرستار چندین بزرین کلاه / فرنگیس با تاج و زرین بماه
فرود آمد از تخت و بر پیش باز / بپرسیدش از شهر و سرفراز
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد / سیاوش کسی را کسی نشمرد
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخسار زرد
همه پادشاهی و تخت و کلاه / همش گنج و هم بوم و هم پاسباه
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه سال شادان دل از گنج خویش
نهاده بر کاخ زرین و تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار / بیامد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن چنگ و نای و سرود / بشادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان به میدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد به میدان گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چنو گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
دگر ره چو بربردی میدان نشاند / رسید اندر و مشتری با نژاد
دگر باره بر زخم چوگان گرفت / تو گفتی ز تن جای چوگان گرفت
سواران و گردان گرند اوراز / برانگیختند اسب از هر کران
بتندی دو لشکر همی تاختند / برابر گرا و گوی می باختند
چو گردان بمیدان نهادند روی / بتندی ز ترکان ببردند گوی
سیاوش بر ایرانیان شاد شد / بسان گل سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان و بر خاش زو پای ننهند
سواران میدان بکردار گرد / بزوبین گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا ... بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و از خسروان یادگار
هنرور گزین نیزه کرده گذر / نبرد گرانمایه ترکان هنر
ببرزد سیاوش بدین کار دست / ز زین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی بتیغ
نهادند بر خط آوردگاه / نظاره بر او زیر و سپاه

هنر نمودن سیاوش نزد گرسیوز و گرفتن گرسیوز دوال

سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در دست بازو نماندش نیکی / بنخجیر ز شهر بگذاشتی
بیاورد و گرفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و بر گرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
درآورد نیزه و برآورد راست / زره را بینداخت زان گونه راست
سواران گرسیوز جنگ ساز / برفتند با نیزه های دراز
فراوان بکشتند گرد زره / ز میدان نبرد شد زره یک گره
سیاوش بخواست گیلی چهار / دو جوشن بم از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / ششاغ ز میان ده ... چو خدنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران / نظاره برو بر سپاهی گران
بدان چار جوشن بران هم سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد همچنان گو بزد چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر
از آن ده یکی در کنار نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو باوردگاه / بتازیم مرد و بر پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان کسی نیست همتا کسی / که تا مرد بینم ز ایشان بسی
بایران همی نیست همتای تو / هم آورد تو هم ببالای تو

چنو کس ندارد بتیر و کمان / زمین کینه ناورد کس بگمان

وگر تو مرا برنهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان بر تو شاداب بومی منست / کلاه تو از گرد شب بگذرست
جز از تو ز ترکان کسی کزین / که با من بگردد بمیدان کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / زمانی بپای و بیفزای روی
گر آورد گیری به باریک و گر / بگیریم هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین رای نیست / نبرد ترا در جهان جای نیست
بنزد دو تن جنگ میدان بود / بر از خشم دل چهره خندان بود
ز گیتی برادر تو مر شاه را / همی بر نعل اگر سپه ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو / بدین نشکنم رای و پیمان تو
ز ترکان یکی شیر جنگی بجوی / بدین نیک بارگی برنشسته بپوی
گرایید و نیکو همی بنگرست / سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که نیکی بگیرم بکار / بنزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بزرگان چنین گفت کای سرکشان / کرا خواهد او کرد گیتی نشان
یکی با سیاوش بنبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
سزاینده بود بد لب و کی / بپاسخ درآمد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش نگفت و گروی زره / بروبر چنین کرد و رخ پرگره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کای نامدار / نبرد دلیران مرا خوار گشت
ازایشان دو باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
سواری دگر بر ز جنگ شور / بمیدان کین رفت تا پیش گور
برفتند هر دو بل آراسته / بمیدان هم آورد و کین خواسته
برفتند جهان جو بمیدان کرد / سیاوش برآورد بنهاد روی
ابهند و میانه گروی زره / فرو برد چنگال بر زد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بتندی سوی ... مور / گرفت و ز اسپ کردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنین پیش گرسیوز آورد وش / تو گفتی یکی بسته دارد بکش
فرود آمد از اسپ و بنشاند ... / بر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / دلش پر ز غم شد ...
نشستند یکهفته با رود و می / همه پهلوانان ... خنده پی
وزان تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی ابر چرخ کیوان شدند

بازگشتن گرسیوز از پیش سیاوش و بدآموزی کردن از سیاب

بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان و گرسیوز کینه ساز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / بر از لابه و پوزش نیکخواه
وزان پس مر او را بسی چیز داد / برفتن ازان شهر آباد شاد
فراوان سخن گفت با یکدگر / ازان برمنش شاه وان بوم و بر
چنین گفت گرسیوز ... / که ما را بیامد ز ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ترک ما را ... نشاند
دو شیر ژیان چون دو مور کرد / گر بود ... گردان بر خاش جوی
چنین زار و بیچاره شد خوار / ز چنگال او بی دل بی سوار
سرانجام زین بگذرانم سخن / نه سر سر منم این کار پیدا ازین
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت و نه روز آرام و خواب
نگر کرد گرسیوز نامدار / بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یک دل پر از کین و درد / هم آنگه چو خورشید شد لاژورد

همی شب بپیچید تا روز پاک / چو شب چادر قیرگون کرد چاک
سر پر ز کین اندر آمد بخواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگرگونه سازد بکار
فرستاده آمد بنزدیک او / پر از کین شد جهان تاریک او
ز ایران بنزدیک کاوس شاه / بدو نامه پیوسته آمد براه
فرستاده اندر ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیز آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
برو انجمن شد فراوان سپاه / نپیچید از ویکمان جای شاه
اگر تو ورا دل بگشتی ز رزم / ز گیتی بر ایرج نگردی کسم
دو لشکر یکی آتش و دیگر آب / بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که بر چهره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر گردمی پر تو این بد نهان / مرا رات نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت ... ترا مهر خون / بجنبید شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار با رای بُرم / سخنهای بهتر بجای آوریم
جوان کار کرد و خرد را بست / سر کار را گاه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ازین پس مخواه / ز کار سیاوش فراوان براه
بدو گفت کای یادگار پشنگ / جز از تو ندارم بگیتی بجنگ
همه راز با تو باید گشاد / بزرگی بدین تا جاودان باد
ازان خواب خوش دلم پر ز غم / بمغز برآورد لختی کمی
به بستم بجنگ سیاوش میان / نیامد از آن نیز ما را زیان
چنین بخت یاری بدو کرد گرد / خرد یار کرد و مرا بود گرد
ز فرمان من یک زمان ... / جز از من چنان نیکوی بیهمان
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم یاد از غم و رنج خویش
بخود نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایرج بپرداختم
نپیچیدم از گنج و از رنج او / و دو دیده گرامی سپردم بدو
پس از نیکویها و گوهر و گنج / فدا کردم کشور و تاج و گنج
گراید و نگه کن بدسگالم بدو / ز گیتی بر آساید از گفت و گوی
بر و بر بهانه ندارم بید / گر از من برو آمدی بد رسید
زبان بر گشاید بر من جهان / و در وحشی شوم در میان جهان
نباشد بسند جهان آفرین / نیز د بزرگان ... روی زمین
ز دو تیره وندان ... / که اندر دل کس ... نیست
اگر بخت زان جز رود در زمین / کند مرغزارش تباه از گزند
اگر با سیاوش ... یکتا / بسند در جهان ... باره
ندانم جز آنکش بخواهم بدر / و زاید ز رستم بنزدیک در
اگر کاه جوید ورا ... / از این بوم یک سو کند دادگر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مکن هیچ چنین کار بر بار خوار
از آید را گر سوی ایران شود / بر این بوم ما باک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
چه جویی از آن باره بیگانگی / کند رهنمون دره دیوانگی
از و خویشتن را نگه دار پیش / شب و روز هشیار و بیدار کیش
چو بشناخت او راز سامان تو / تو آمد بدی کردن آسان تو
ازین داستان زد یکی رهنمون / که بادی که از خانه آید برون
چو بر کام بر تو نیاید گذر / ندارد ز ... بدی در
نیابی تو زو جز غم و درد و رنج / پراکنده دوده و نام و گنج
ندانی که پرورد گان پلنگ / نه چیند ز پرورده در جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست / همی گفت گرسیوز آنگه درست
پشیمان شد از رای خویش / همی تیره دانست بازار خویش

جنین داد پاسخ که من زین سخن / نه سر باز پیچم بدید و نه بن
بیاییم تا باز گردان سپهر / چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / زمان تا برآید بلند آفتاب
به بینم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانمش باز / بگویم سخن تا چه راند براز
نگهبان او من بسم بی گمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این کژی آشکارا شود / بناچار دل بی مدارا شود
ازین پس نکوهش نیابم ز کس / مکافات بد جز بدی نیست بس
جنین گفت گرسیوز کینه جوی / گرای شاه بینا دل راست گوی
سیاوش بدین آلت و دستبرد / مرا او را چنین خوار نتوان شمرد
سیاوش بدین آلت و فر و برز / بران ایزدی شاخ و آن کوه گرز
نیاید بدرگاه تو با سپاه / شود تیره بر تو ز خورشید ماه
سیاوش نه آنست کش دیده شاه / همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز / که گوش شدست از جهان بی نیاز
سپاهست بر وی باز گرد و رمه / تو باشی همی چون شبان بی رمه
سپاهی که شاهی ببیند چنوی / بدان حسن آن ماه آزاد خوی
نخوانند از آن پس بشاهی ترا / حمل کرد او را و ماهی ترا
و دیگر کز ان شهر آباد اوی / چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
بخوانی که آید مرا بنده باش / بخواری ملیه من اگنده باش
بدیرست کس جفت ایل شهر / ز آتش زبان از بر و آب زهر
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
کبوتر شود یار چون شد بزرگ / بترسد ز آهنگ چنگال سترگ
بس افراسیاب اندر آن کس شنید / غمی گشت و اندیشه تیره شد
همی از نشاندش نیابد درنگ / که بیرون نباشد خدا اوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار / بدین داستان زد یکی هوشیار
اگر باده خیره بجستی ز جای / کمر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود / شب آسیب جای که بالا بود
فرستند بچاره این سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان / مباندیش گرسیوز بدگمان
زهر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنان دید کز راستی / که برد خست اندر بیگانه جای

آمدن گرسیوز بر سیاوش و فریفتن سیاوش را بگفتار

بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
ورا گفت باز ایدر بباید شدن / بر او خرامان بباید بدن
بپرسی که چون باشی از آن جشنگاه / نخواهم همی کرد کس را نگاه
بمهرست همواره دل بچند ز جای / یکی با فرنگیس خرم سرای
نیازست ما را بدیدار تو / بدین بر بتخر جان بیدار تو
بدین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گر آرزم یکچند و باشیم شاد / چو آید یاد از ان شهر آباد یاد
بر آتش بچنین شادی خرام / می و رود با من چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر بخت کن بر میان
بیاراست گرسیوز کار ساز / سر پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری بر گزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / گرای شاهزاده نکو نام جوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجاه و سر شاه کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز جایگاه / نه پیش من آیی بدین بزم راه
که توران هنر و فی نغز و نیک بخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش همی گشت اندر نهفت
بر اندیشه بنشست بیدار دیر / بدل گفت راز است این بازویر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده پیاده ز ایوان بپوی
بر سیاوش از درگاه شاه / ز رستم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن نوبهار / بباشیم و از باده و از نگار
که گیتی بسنجست بر درد و رنج / بر انگشت با غم زید و سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اید و نگر با من این راه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه اندر انداختن
زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش بر از آب چهر / بسان کسی کو بپیچد ز مهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی گشت کار آشکارا شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده درآوردی از دیده نم
من اینک همی با تو آیم براه / بکاری بگویم بنزدیک شاه
بدان تا ز بهر چه آزردت او / چرا کمتر از خویشتن کرد تو
اگر دشمنی آمدست پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بکارت بیار توام / چو جنگ آوری مایه دار توام
ورا ایدونک نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مردم دروغ آزمای / کسی بر تو آنگه گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی / که باشم ترا زین سخن چاره جوی
بیایم همه کار نیکو کنم / همان شاه را ز آن دل آگه کنم
بدو گفت گرسیوز نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دور ماندی و کنج
ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست / که یاد آیدم آن سخنهای راست
نخستین بتوران اندر آمد بد / که بر خاست از فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
وز آنجایگه تا بافراسیاب / شد آشفته ایران و توران چو آب
یک جایی هرگز نیامیختند / ز پند خرد دور بگریختند
سپهدار توران از ایران بتر / از و کار رستم بجام اندرست
ندانی تو خوی ... بدگمان / جهان تا نماند بری راز ما
نخستین ز افریدون ... / که بر دست او کشته شد ایرج
برادر بتیم از کالبد بر زمشت / جهان بی ز خوبی نکند از ... گشت
وز ایشان کسی اندر آن بکشتا / شد کشته بر دست بر در تباه
مرا زین سخن درد و اندوه خاست / که چار دل آمد همی تن در است
تو تا آمدستی درین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل / ورا از تو کردست ... دل
بس انگه چنین داد پاسخ بدوی / گرای نیک دل مهتر راست گوی
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهنگام بد نیز یار توام
تو باید که فردا کانی بجای / که من بوده ام گاه او رهنمای
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یار است با من جهان آفرین
سیاوش چنین گفت پاسخ بدوی / گرای برمنش مهتر نام جوی
سپهبد جز این کرد ما را امید / که بر من شب آرد برو بر سپید

گر آزار بودیش از دل مجن
کنون با تو ایم بر گاه آو
نمایم دلم را بافراسیاب
بدو گفت گرسیوز ای مهربان
و دیگر بجائی که گرد آن سپهر
برین آتش این دل هوشمند
همه مر ترا بند و تنبل فروخت
و دیگر که با تو خویشی بگرد
ترا مجو اغریرث هوشمند
نهانش بیابی بگفتار کنون
همان آزمایش ز روزگار
بایران بدو را ببند اختی
ورختی بدی خود نشاند بدبخت
سیاوش نگه کرد خیره بدوی
بیاد آمدش روزگار گزند
ز گفتار و کردار زیشن و یس
اگر چه بیاید همی بر درم
بیایم کنون با تو من نزد شاه
بپای اندر آتش نباید شدن
ترا ایمن همانا بسرهای مزد
ز کین گر بپیچم سر او تهی
امیدستم ارنگرد کار جهان
و گر چشم اندر سرش هیچ تاب
صد و پنج فرسنگ اندر چین
وزان سو بدار زومند نیست

بترسم برو از فرخی انجمن
درخشان کنم تیره دیدار او
درخشان ترا زبر سپهر آفتاب
تواند ابد انسیان گر همی جان
شود تا چنین اندر ارز دبهر
بدین برز بالای و رای بلند
بدان تاب خشم جز و را بدوخت
بروی بزرگان یکی سور کرد
فرو بر خست خویشی بپیوند و بند
چنین آلنو الیمن شو زنجون
از این کشور تیره دل شهریار
بتوران کنون شارسان ساختی
همه بار او زمرو برش گشت
ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
گرو گیسلد مهر چرخ بلند
زمن هیچ نا خوب نشنید کسی
هم از رای فرمان او نگذرم
ببینیم که از چیست آزار شاه
ببیش بلا داستان نهاد تن
بر آتش یکی بر زنم باد سرد
درافشان کنم روزگار رهی
شناسنده آشکار و نهان
سپونی فرستم هم آورز ب
همان سیصد و چل با ایران زمین
جهان بنده و شهرهوند قت

نداری همی کشور و تاج و گاه
سر انجام کر روشن شود راستی
کسی کو دم اژدها بسپرد
تو دل را بخت شاد ماندار
خرد منش را کرد باید زبون
ندانی همی چاره از مهر باز
بخت یاکه داماد کردت بنام
بدان تا تو گستاخ کردی بدی
میانش بخشید و نیم کرد
ترا مرد چو اندر دل اندیشه بود
همه یک بیک پیش تو راندهام
چنین داد آن آدمی گفتار او
همی گفت مژگان پر از آب کرد
بدو گفت چون نگه همی بنگرم
نماند برو بر بسی روزگار
بگستاخ شد دست با گنج او
دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بدو گفت گرسیوز نام جوی
همه خیره بد گشتاب آوری
یکی پاسخ نامه باید نوشت
سواری فرستم بنزدیک تو
کزو باز گرد سوی رای نیک
کز افسانگر باید چند ساز
وزین سو همه دوستدار تو اند
بهر سو یکی نامه کن دراز

بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
فروغ دروغ آورد کاستی
ز رای جهان آفرین بگذرد
روان را بدر بدگمان بیدار
گر از چنبر او سر آید برون
نباید که بخت برآید فراز
بخیره شدی ای بخت شاد کام
فرو ماند اندر جهان بخت
سپه را بگرداند چشم کرد
خرد بود وزیر دری بند بود
ز خورشید تابنده بر خواندهام
بگیتی همی کرد تیمار او
بر افسون دل و لب پر از باد کرد
بیاد افسر فرزانه خوردم
بروز جوانی سر آیدش کار
برپیچید با این همه رنج او
بر از خشم روان و لب باد سرد
ترا آمدن نزد او آبروی
ز بخت خندان بخواب آوری
بداد کردن همه خوب و زشت
درفشان کنم رای تاریک تو
شود دور راز و گز گیتی
نکن کار از خویشتن هم دراز
اگر بنده و شهریار تو اند
بسنجیده باش و درنگی بساز

سیاوش

سیاوش بگفتار او بنگرید
تو خواهش گری کن مرا زو بخواه
بفرمود تا زود با افراسیاب
نخست آفریننده را یاد کرد
که ای شاه فرخنده بروزگار
و دیگر فرنگیس را خواستی
مرا دل بیازار ای دیدار تست
بهانه مرا نیز از آهوست
دلاور سر اسب بنگاه بخواست
چهارم بیامد بدرگاه شاه
چرا با شتاب آمدی گفت شاه
سیاوش نگه کرد آنچه در پیش نگاه
از ایران بدو نامه پیوسته گشت
تو بر کار او بر درنگ آوری
و گر سوی ایران براند سپاه
ترا گر دوم اگر زد بدار خویش
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد
برون راند از آنکه چشمان پشت
سیاوش ز پرده در آمد بدرو
چنین داد پاسخ که ای خوبروی
فرنگیس بگرفت گیسو بدست
بر از خون شدان لاله مشکبو
بدو گفت کای گردن فراز
دلش تیره از روزگار درشت

چنان جان بیدار او نغنوید
همه راستی جوی و بنمای راه

آوردن گرسیوز نامه سیاوش بر افراسیاب [illegible]

ز نامه خرد جان شاد کرد
زمانه مباد از تو یادگار
بمهر و وفا دل بیاراستی
که کشور بر از رنج گردار تست
نهانی مرا درد و تیمار اوست
همی تافت یک شب دراز و دراز
پلنگ از دل آن و زبان بر گناه
چگونه بسر آمد چنین روز راه
بذیره مرا خود نیامد براه
نیا بر در و شهر او بر گذشت
نگر با ز از آن پس بجنگ آوری
که از دو شدن پیش او کینه خواه
ازین پس چه گی نگر در دیش
دلش گشت چون آتش و جوی باد
درختی که کینه بدل بر گشت
تنش لرز لرزان رخساره زرد
بتوران سپه شد مرا آب روی
گل ارغوان را بفندق بخست
بدو روی بگشاد چشم از دو جو
چه سازی کنون بود بگشای راز
سوی روم رو با درنگ آید

بدو گفت از آن در که رانی سخن
و پیری بجو هم بدو پیش خواند
وزان پس خرد را ستایش گرفت
مرا خواستی شاد گشتم بدان
فرنگیس نالید برادر زنان
ز نالیدن چون بکشتن شود
چو نامه بمهر اندر آورد داد
بسر روز و بپیمود راه دراز
فراوان بپرسیدش افراسیاب
ورا گفت چون تیره شد روزگار
سخن نیز نشنید پاسخ نراند
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
و گر دیر گیری تو جنگ آورد
خود و گرد و دیمن فرستاد
چو بشنید افراسیاب این سخن
بفرمود تا بر کشیدند نای
بدانکه که گرسیوز پر فریب
فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ
بدیشان که گفتار گرسیوز است
همی کند موی و همی ریخت آب
همی مشک بارید بر گوه و سیم
بدر خود دلی [illegible]
سوی چین نپوید که آمد

ز گفتار و رای نگردم بن
سخنهای آگنده را بر فشاند
یکی نامه روشن بگویم جواب
ابر شاه توران نیایش گرفت
که با داد نیشی تو با موبدان
بسر تا جوان و بنهی جهان
فدائی تن شاه کشور شود
بپرود بگرسیوز رد نزاد
چنان تخت رای نشیب و فراز
چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
نشاید شمردن بدیه روزگار
مرا پیش تختش بجایان نشاند
همی ز زمان پر خروش زمین
دو کشور برو دی بجنگ آورد
براندازان را بآگاه کرد
بر و تازه شد روزگار کهن
همان سنج شیپور هندی درای
گران گرد و برزین و ال رکیب
چه بود آنکه دیگر شدستی برنگ
ز بر کار بهرام گرده است
ز گفتار و کردار افراسیاب
دلارا ز خوشیها گشته دونیم
از ایران نیاری سخن یاد کرد
بگفت این و زی او [illegible] گرد

نباشد خداوند خورشید و ماه / بیامد همانا ز نزدیک شاه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
ز گیتی گرا گیری اکنون پناه / همی گفت کاین سوز اکنون براه
کجا او ببخشد دل نرم کرد / اگر کینه بود پر آزرم کرد
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

دیدن سیاوش خواب باهول و گفتن فرنگیس [illegible]

بلرزید و ز خواب نوشین بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوبچهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
چو خورشید شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
ز یکسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
چنین دیدم ای سرو سیمین بخواب / که هستی یکی بیکران رود آب
ز یکدست آتش ز یکدست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم / دمیدی بر آن آتش تیزدم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد یکی امشب ار بشنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان زمانی نشاند
بسیجید و بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب برگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / بدید آمد از دور تاریک راه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش نگفت ایچ با زار او / همی راست انگاشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گامزن بر نشین / مباش ایمن اندر بتوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویشتن گیر و ما را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی / غم و درد و رنج اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
که ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهرهٔ ما یکی چادرست
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ترا پنج ماهست ز آبستنی / ازین نامور بچه بر رستنی
درخت گزین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از داد یزدان پاک
[illegible] / جهان چشمهٔ آب دریای نیل
نهانی مرا خاک توران بود / که گویند کاخم بایران بود
چنین کرد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواهیم نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرد اندر بی گنه این سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / بمن بر نگرید بزاری انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم گرد از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران ببر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بی گنه [illegible] / بایوان خویشت برد خوار و زار

از ایران بیاید یکی چاره‌گر / بفرمان داور ببسته کمر
بود نام آن گرد برمایه گیو / نبینی بایران چنین نیز نیو
انایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین / بر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / بخواهد شدن رام با ما بمهر
بسا لشکری کز پی کین من / بپوشند جوشن بر آیین من
ز گیتی بر آید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / گر ایران و توران ببینی درفش
پی رخش رویین زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکینم از امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیکجفت
برین گفته‌ها بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت [illegible]
خروشان [illegible] / برون رفت ز ایوان دل پر ز درد
جهانا ندانم چرا پروری / [illegible]
فرنگیس رخ کنده و کنده موی / دلش پر ز درد و دو رخ زرد روی
سیاوش چو با جفت [illegible] گفت / [illegible]
رخش پر ز خون و [illegible] / سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز ننگ و باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / عنان و فسارش ز سر بر گرفت
بگوش اندرون گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
ورا مرکبی باش [illegible] / برافروخت [illegible]
ز دیبا و دینار و زر و گهر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
بگنج اندر آگنده چیزی که بود / ز ایوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده [illegible]
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسیدند نزد شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش همی زد گره بر گره
دل گفت گرسیوز این راست گفت

آمدن افراسیاب بجنگ سیاوش و بردن سیاوش را بگفت گرسیوز

چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان / مگر گفت بدخواه کرد و نهان
همی بنگرید این بدان و آن بدین / که کینه بدیدشان بدل بیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / ندیدند جای نشیب و درنگ
زده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ / [illegible]
کنون خیره گشتیم یارا کشند / نباید که بر خاک تنها کشند
[illegible] / [illegible]
سیاوش چنین گفت [illegible] / همان جنگ را ایدر جای نیست
[illegible] / [illegible]
مرا چرخ گردان [illegible] / بدست بدان کرد خواهد تباه
[illegible] / [illegible]
چه گفت آن خردمند بیدار هوش / کرا اختری بد بود بد مکوش
چنین گفت دانا [illegible] افراسیاب / [illegible]
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین را [illegible]
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کجا در خورد
گر ایدر چنین بی گناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و سپر هدیهٔ شاه نیست

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
چنین گفت کای ناکس کینه جوی

بگفتار تو خیره کشتم سپاه
تو گفتی که از راه گشت شاه

تو زین کرده فرجام کیفر بری
ز تخمی که برکشته‌ای بر خوری

زاوان سر مردم بی گناه
بگفتار تو کشت خواهد سپاه

چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شمنیار برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشند و هزو شد چون ستخیز

همی گفت کش سر بخنجر برید
در و دشت و کشتی بخون بر شهید

از ایران کشیده فرو بی نزار
جداها را ز در کارزار

بتیر و بنیزه ببند خسته شاه
کنون اندر آید ز پشت سپاه

همی گشت بر خاک تیره [illegible]
گروی زره دست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون بر ان مهرداران جوان
جهان روز تا دیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان
چنان روزبانان مردم کشان

از ایران سپه زنده کس نماند
چو شد کشته لشکر [illegible]

برفتند سوی سیاوش گرد
بس و هوشش بسته سر بود و گرد

چنین گفت سالار ترکان سپاه
گزاید درگشت [illegible]

کشیدش بخنجر سر از تن جدا
بخاکی که هرگز نروید گیا

بریزند خونش بر آن گرم خاک
نمانید در رود و دار یار پاک

چنین گفت با شاه کای سرسپاه
گروی شهریار اچو دیوی گناه

جگر دست با تو نگوئی سپاه
که بر جان او دست شوئی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بکهتر بید بروزگار با تخت تاج

بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز دژنشان
ز بهر دگر بار مردم کشان

که خون سیاوش بریزد بدرد
کز و داشت [illegible] دل روز [illegible]

ز پیران یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را چو فرخ همال

یکی پیلسم بود نام جوان
یکی پرهنر بود در روشن روان

چنین گفت با تاجور پیلسم
کر این شاخ را درد بارست رنج

سری را که بکشی برو پادشا
بتیزی بریدن نه بینم روا

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد بر بداد نیرم داستان

کر آهسته دل پشیمان شود
هم آهسته را هوشش [illegible] شود

بلندش همی داد تا روزگار
برین بر ترا باشد آموزگار

شتاب آمدی کار آهرمنست
پشیمانی جان و رنج تنست

چو باد خزان بر درخت برزد
پس آنگه وراسهر برین سبز د

مفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد ببن

بجایگاه تاج باشد کلاه
نشاید گرامی خردمند شاه

چه بهتری بی تو سر بیگناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و ترسش بود روزگار
بهی بهر انجام زین روزگار

چو گودرز و گیو و فرهاد و طوس
ببندند بر کوه پیلان کوس

دمنده نهنگ و کوه پیلتن
کر خواست چشم او انجمن

که هرگز ندیدیش کس ز جنگ
فریبرز کاوس درنده شیر

بدو گفت کین ببندند یکسر کمر
در و دشت کرده براز کینه ور

ز من پای دارم نماند یمن
نکردی ز گردان این انجمن

هما تا که پیران بیاید بگاه
از و بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نباید برین
نگستر یکی تا جهانست کین

بشد گفت گرسیوز هوشمند
بگفت جوانان سوار ار مبند

از ایرانیان دشت کرکس است
کز این کین بترسد ترا این بس است

سیاوش چو نکو شنید از و چنین
ز گرز و شمشیر شستی زمین

همین بد که کردی ترا خود نه کس
که خیره همی نشنوی گفت کس

سپردی دم بار و خشمی کش
بپوشید خواهی ز دو یار پرش

من ایدون شنیدم ز کار آگهان
که از رود رسد پهلوان ناگهان

چو از روز یکی تیغ کینه زد
سپهر پهلوان را [illegible]

کرآید و تنگ این را بجان زینهار
دهی من نباشم بر شهریار

به میغ اکنون سیم اندر جهان
مگر خود سر آید برو بر زمان

برفتند بیجان و موئی کروی
بر شاه ترکان [illegible]

کم چنادین بخون سیاوش مسنج
کر آرام خود آمد اندر بسیج

بگفتار گرسیوز رهنمای
بیاراید و بر دار دشمن ز جا

زوی دام و دشمن گرفتی بدو
بکش تا بگرد و غبیر و بر آب [illegible]

سر ایشت از ایران گرد آوری
دل بد سگالان بیابد شکست

سپاهی بدین گونه کردی تباه
نگر تا چه گونه بود با تو شاه

اگر خود نیازردی ای بخت
بابان کنه را توان شکست

کنون آن نیابد کز اندر جهان
نباشد بدید آشکار و نهان

بدیشان چنین تیغ آورد شاه
که زو من بدیده ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر
بفرجام از و تلخی آید بسر

ورآید و نه خونش بریز در همی
یکی گرد خیزد بایران زمین

بتوران گزند آمد از مراکبت
غم و رنج بیند مرا آمد است

رها گردنش بهتر از کشتنست
همان کشتنش نیز رنج نهفت

خردمند با مردم بدگمان
ندانند کسی چاره آسمان

زاری کردن فرنگیس [illegible] و دیدن سیاوش را در خواب

فرنگیس بشنید رخ را بخست
بزنار خونین میان از ابست

پیاده پیاده بنزدیک شاه
بخون رنگ داده دو روی [illegible]

بپیش پدر شد براز گرد خاک
بدو گفت کای بر منش شهریار

چرا کرد خواهی مرا خاکسار
خروشان و بر تن همی جامه چاک

دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی فراز و نشیب

سر تاجداری مبر بیگناه
کم و نه بسند داین داور و ماه

سیاوش که بگذاشت ایران بکس
همی از جهان بر تو گرد آفرین

بیازرد از مهر تو شاه را
جهان افسر و تخت و [illegible]

بیامد ترا گشت گرد و پناه
کنون تو چه خواهی کزین بر دهیت

جهانداران بیسر و کسی
که بر تخت و بر تاج با سر [illegible]

مکن بیگنه بر تن من ستم
که گیتی بسخت بر باد دوم

مکن اندر این افکنت بی گناه
یکی با کله بر فشاندم بگاه

سرانجام مرد ضحاک اندرند
ز آخر بجنگ ضحاک اندر [illegible]

[illegible] گرسیوز بد نهاد
درشتی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده ام بر تو نفرین بود
بلش رفتند و زرنج آئین بود

شنیدی که با آفریدون گرد
ستمکاره ضحاک تازی [illegible]

همان از منوچهر شاه بزرگ
چه اندر پیلسم و بتو کارتر که

کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو دستان و چون رستم کینه خواه

که توران [illegible] نیز و سترگ
جهان از تهمتن [illegible]

چو گودرز گرز آورد زود جنگ
همی چرم روباه پوشد پلنگ

چو بهرام جون زنگه شاوران
که بنشد ز شد از جنگ کندآور

همان گیو جنگ آورد زود جنگ
ببرد دل شیر و جنگ پلنگ

درختی نشانی همی بر زمین
کجا بر گزیدن آورد بار کین

بکین سیاوش سیه پوشد آب
کنند روز نفرین بر افراسیاب

ستمکاره بر تن خویشتن
بسی یادت آید ز گفتار من

نه اندر شکاری اگر گور افکنی
و گر آهو از شیر افکنی

همی شهریاری بیابی زگاه
که نفرین کنند بر تو بخت کلاه

مده مرز توران بخیره بباد
نباید که روز بدآیت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید
دو رخ را بکند و بخاک کشید

گرشاه دلیرا کو آسود را
سرافراز کرد افگند آورا

بایران بر و بوم بیگانه‌ای / سپهدار از ایران بیگانه‌ای
کنون بسته دست و پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا این همه عهد و پیمان شاه / کزو زنده شد چرخ گیهان و ماه
مرا آنکس که یازد بخون تو دست / بریده سرش باد و افکنده پست
جهاندار این بر تو آسان گناه / دل هسکالان بر آسان گناه
مرا کاشکی دیده گشتی تباه / ندیدی که شانت بدین سان کشان
مرا از بد این کجا بد امید / که بر دوخته ماند گفتار شید
دل شاه توران بر و بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر میای / چه دانی کزین بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بدان تا برش گرسیوز انداختند / در خانه را بند بر ساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروهی ستمکار پیچیده روی
جو آمد به پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شسته بدید
بزد دست و موی سیاوش گرفت / بخواری کشیدش چنین ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جان و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند من باد شد او چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره‌دار و برگستوان‌ور سوار
چو برگردد این روز یار توام / بگاه چرا غمگسار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی / که بخروشدی [illegible]
جو از شاه و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند [illegible] دشت
ز گرسیوزان خنجر آبگون / گروهی ز [illegible]
پیاده همی برد مویش کشان / جو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک / ز شرم آمد [illegible]
یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد زان سرو سیمین سرش
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد که [illegible]
کسی بگذراند بدو اندر روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
بجایی که افسر مر آن طشت خون / گروهی ز [illegible]
فتادش ز خون قطره بر زمین / برآمد گیاهش یکی برز کین
بگفتند هر یک ازین خون گیاه / گیاهی کرو [illegible]
بساعت گیاهی برآمد ز خون / از آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان / چو دانی که آن ز خون سیاوشان
بسی فایده خلق را زان روی / که هست از اصل او خون [illegible]
جدا از سر و تن دو [illegible] / سر شهریار اندر آمد بخواب
جو برخاست [illegible] همی / سر و پای گیتی نیابم همی
جو از شاه شد تخت و میدان تهی / نه خورشید باد و نه سرو سهی
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / بجنبید و بیدار سر برنگشت
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و [illegible]ایدش
یکی جز بنیکی زمین مسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار آز و گنج تیمار با جان بهم / بغم‌ها مکن جاودان جان دژم
یکی دان [illegible] / جو جاوید با تو نپاید همی
زخان سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
ابا آز بر جان افراسیاب / همی کرد نفرین همی ریخت آب

ز سر تا میان برید کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
خروشش بگوش سپهبد رسید / چنان تار و زار و نفرین شنید
بگرسیوز بد نهان شاه گفت / که این را بگوی ار بد نهفت
ز پرده برونش بکر کشان / ببر روزبانان مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش بسی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه بار و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین برو تن به تن
ز شاه و دستور و از لشکرش / از آن گونه نشنید کس داورش
بیامد بر از خون دو رخ پیلسم / دو لب پر ز داغ و دو رخسار نم
بنزد دو کیلاک و فرشیدورد / یکایک سخن‌ها همی یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نباید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد اسیران شویم
[illegible] گرانمایه گرد زمین / همی برنوشتند توران زمین
چنان بد قضای جهان [illegible] / که پیران منزل برانگیخت گرد
که بشنیده بود آنکه افراسیاب / بجنگ سیاوش برفته شتاب
برانگیخت با خیل و پیل و حشم / همی تاخت پر غم چو شیر دژم
بدان تا رسید او بر شهریار / بود تا بگرداند این بدنگار
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون و روان خاکسار
بر و بر بگفتند یکسر سخن / که بخت اندر این کار افکند بن
یکی زاری افتاد اندر جهان / نه بیند کسی از مهان و کهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
تن پیل وارش بران گرم خاک / فکندند و شستند رخ از شرم پاک
بدستش کشیدند بر آب روی / همی شد پیاده به پیش گروی
یکی طشت بنهاد پیش گروی / بپیچید چون گوسپندش بروی
بریدند آن سر تاجدار زمن / فکندندش چو سرو سهی در چمن
همه شهر بر زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون لاله گشت
ستمکاره خون ریخت [illegible] / [illegible] برانسان گلو
جو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ها بر برش کرد چاک / همی کند موی و همی بیخت خاک
همی رفت از دیده بر پیش آب زرد / بسوگ سیاوش همی ناله کرد
بدو گفت رو بین که بشتاب زود / که در روی بینی تو خواهر فرود
فرنگیس را گوید از پیش تخت / ببردند زان سان چو شاخ درخت
بدرگاه بردند او را کشان / بر روزبانان مردم کشان
از آنجا بیاورد پیش پهلوان / ده اسب سوار آزموده جوان
خود و کرد او بین فرشیدورد / برآورد از آن راه ناگه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در نامور پر چنان بسته دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر آزرده و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
که این هول کار است [illegible] / [illegible] فرنگیس را برده نیم
ز تندی شود پادشاهی تباه / همی اوراخواند کی نفرین شاه

آمدن پیران بدرگاه افراسیاب و رهانیدن فرنگیس از افراسیاب

همان گاه پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بد دلش گشت شاد
جو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / مرا نیز در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی

چو آمد بر تو ز بد ای نیکخوی / چرا آوریدن این اختر و ماه روی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / بجز از دولت تو کیهان خدیو
بکشتی سیاوخش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی / بگرید برین تخت شاهنشهی
بسا تاج داران که ایران زمین / کز آن لشکر آید بدرد و بکین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبرز و دیوی زند و زنخ / بیاید دل شاه ازین خسان گشت
بران نامور تیز نفرین سزد / که بجهید رایت سوی رای بد
پشیمان شوی زین پر و زور از / نشستی نهانی بکرم و کد از
ندانم که این گفتن بکرست / وزین آفرینش چرا کین جست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی به پیمان و پیوند خویش
چو دیوانه از جای بر خاستی / چنین خیره بد رای آراستی
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی وز تیغ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مر او را سوی خان من
ورا ایدونک اندیشه زین کودکست / بمانا کرا این دو رنج اندکست
بمان تا جهان اندر از کالبد / بپرسش تو آرم چو سازد بد
بدو گفت ز خسان گفتی بساز / مرا گر دی از خون او بی‌نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت
بیامد بدرگاه داور ابرد / بسی تیز رود و با نان سمرد
بنا ز ابر دوش سوی خفتن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گل شهر گفت / که این خوب رخ را بپاید نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار / بپاش و بدارش پرستار دار
همین نیز بگذشت یک روز کار / فرنگیس گل بیست با درد زار
چو نه ماه بگذشت و زو چند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز
شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دیو و دده
چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش با تیغ و شمعی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست
وزین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن

زادن کیخسرو از مادر خود فرنگیس و خبر کردن پیران افراسیاب را

که روزی نو آیین و جشنی نوست / شب سور آزاده کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که بر خیز رو / فرود آمد پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم امشب بخواب / درخشان ترا زو سپهر آفتاب
که گفتی مرا گیتی بپای / بجستی جهاندار کیخسرو ای
همی گفت گلشهر تابش ماه / جدا گشته بود از بر شاه
بدید و بشادی سبک باز گشت / هم آنگاه گیتی بجای گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت / که انیست با آیین خور و ماه جفت
یکی اندرا این شگفتی ببین / بزرگی ورای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را / وگر جوشن و ترگ تاج ورا
سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین خواند بر کردگار
بران برز بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی برو برگذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده بر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
جهان را یکی نامدار انجمن / گر از من سخن بگسلد جان کن
نمایم که باز دیرین شاه جنگ / مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که خورشید جنبد و تیغ / بخواب اندر آمد سر تیر و میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / بیامد دمان تا بنزدیک شاه
~~تا که نجوید فرنگیس تخت / در اورنگ شاهی و تاج و کمر~~
~~بفرزند با کودکی در نشان / درفشی بکن خوب تر در جهان~~
همی بود تا جای بر تخت شد / بنزدیکی آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید و شمسی مترا / جهاندار و بیدار افسونگرا

بدر بر همی بنده افزود هوش / تو گفتی ورا مایه داد است و هوش
نماند بخوبی بجز تو کس / تو گفتی که بر گاه شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی / بپیدار شاه چنین باز آمدی
فریدون گرو است کوس با بجای / بگرد و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان چو کوس ... بهنگام کار / بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه دل کی برد از دل / پیغمبر ز تاج و بر افراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین / که دور شد جنگ جادو کین
روانش بخون سیاوش بدرد / برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان نشد آنکه خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زین نوآمد بسی / سخنها شنید او ز هر کسی
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد
جهاندار مهر بر آید نیاز / همه شهر توران بر آنش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش مر سنت بخواب / تبه گشته جان افراسیاب
نباید دگر باره از خون این / روان تیره کرد و دل اندوهگین
اگر زو مرا آنچه باید فزود / قلم رفت و این بودنی کار بود
مداریدش اندر میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا بداند که من خود کیم / پریشان به پیرد و زبهر جهم
بیاموزدش کس خرد با نژاد / نیایدش زین کار و کردار یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن / همی نو شود هر زمان رای کهن
چه سازی که چاره بنزد تو نیست / ور از دست بدخواه مرد منش
که آید و زین بی هنر روزگار / بنیکی همو باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان / همه نیک بودش زمان و مکان
جهان آفرین را نیایش گرفت / بشاه جهان بر ستایش گرفت
بر اندیشه شد تا بدو کو رسید / که تا برز و بخشش چه آید پدید
شبانان کوه قلون را بخواند / وز آن خرد جندی یکی شهریار
پریشان بسر دان دل و دیده را / جهانجوی کرد پسندیده را
گر این را همی از جهان جای / نباید که چیزی در آب و خاک
بیاید که نیکش بود روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
شبان زان که خورشید بیساز چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / باواز از این ترانه بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو بر افکنده زه را گره
ابا تیر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و خرس و گرگ
وز آنجایگه شد سوی بیشه و کنگ / سم او جو سختی عیسار جنگ
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد بفرمان پرورده کار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزد یکی بیراه گفت
که من زین سرافراز شیر بچه / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخجیر آهو نخست / بر شیر و جنگ پلنگان نخست
کنون نزد او جنگ شیر دمان / همانست نخجیر و آهو همان
نباید که آید بر و بر گزند / من او نزدم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشسته از بر باره و شکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد بالای آن پهلوان
برافکند سالار بر شیر باد / بیامد جوان دست او بوسه داد
بگه کرد پیران بدان چهر و فر / رخش گشت پیران دل برز مهر
ببرد و گرفتش زمانی دراز / همی گفت بادا ور باک رای راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین / تو بادا درخشنده توران زمین
از ایران کسی کو ندانند هیچ / بجز مهربانی نجوید همی

نجوید فرنگیس بانی تخت / در اورنگ شاهی و تاج و درفش
پسر با کودکی در نهان / بنی بکن خویشتن در جهان

بدرکه

آمدن کیخسرو و بند افراسیاب بر ابر پیران

چو برداشتم جام پر باده دست / نگیرم جز از یاد تابوت دست
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سیب / همان تیغ برنده بارے
بکردو همی کرد نسرین تذرو / گل نار ون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان گذر یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هرکس که اندر سخن داد داد / زمن جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گشته ام تیز و خوش کرده ام / که با تیغ دارست و با منبر است
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای علی
ابو بکر را بنده و چاکرم / ستاینده و بنده عمرم
چهارم که عثمان عفان بودی / همی جامع جملهٔ قران بودی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

پراکنده گشتن کیفیت سیاوش در اطراف عالم و شنیدن کاوس شاه

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روز کار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر زین کنا همش نخجیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد / به پژمرد آن برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد بر پیش گرد / بپیچید چون گوسپند آتش زرد
بریدند زاران که شهریار / نه فریادرس بود نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر تاج داریش نگون شد کلاه
برو جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با موبد ایرانیان / بران سوگ بر جمله بسته میان
همه دیده پرخون و رخسار زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
بس آگاهی آمد سوی نیمروز / به نزد یکی سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همی خاک تیره برآمد بجوش

ماتم داشتن کاوس آمدن رستم بر کاوس شاه و جمع کردن سپاه

پراکنده کاوس بر تاج خاک / همه جامهٔ خسروی کرده چاک
تهمتن چو بشنید از او رفت هوش / ز زابل بنالید برآمد خروش
بانگشت رخساره برکند زال / پراکنده خاک از سر تاج و یال
بیک هفته با سوگ بد و درم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه بر سر برد در پیل تن / وز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیک شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلاح نبرد
درین سوگ رخ را بشوییم بخاک / سزد گر نباشیم با سوگ و باک
کلاه خود و خشت و جام تشت / بیاورد که خام و انبشت
بکو کین آن شهریار جوان / بجوییم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش پر ز گرد و بر از خاک پی
بدو گفت خوی بدت شهریار / پراکنده و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه و بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خوی شاه بزرگ / درآمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو زمادر نزاد
زشاهان کسی چون سیاوش نبود / دلیر و هنرمند خامش نبود
دریغ آن برو برز و بالای او / رکیب و خم خسروی پای او
دریغ آن کو تا مرد سوار / که چون او نه بیند دگر روزگار
چو در بزم بودی بهاران بدی / برزم افسر نامداران بدی

چو برگاه بودی درفشان بدی / ببزم اندرون ماه رخشان بدی
کنون پیش من تیغ تا زنده ام / بکین سیاوش پر آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی / سوی تخت کاوس بنهاد روی
ندانم که پاسخ مرا و را نیم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / چنان اشک خونین همی ریخت اوی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگی بهامون کشید
بنخجیرگه و نیم کردش براه / بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دل و هر دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / بر آن در بنزدیک رستم شدند
بیکهفته با درد و با سوگ و خشم / بدرگاه بنشست با آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / پس از بانگ و آواز توبی مهربان
~~گنهش نگیرم و بخون دلیر / سپر آمین شو بدیر تیرما~~
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و چون گرد بهرام گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نو
فریبرز کاوس درنده شیر / گرازه که بود از دهای دلیر
نگهبان هر مرز سالار نو / فرامرز رستم که بد پیش رو
بدیشان چنین گفت رستم که من / برین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر در که کارزار
چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خود نتوان شمرد
ز دلها همه ترس ایشان کنید / زمین را بخون او درچو گشنید
بدین کینه تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان تیغ بی نام کجا خون او / فرو ریخت ناکام دید کروی
بنالید خواهم بچشم و درد / مگر بر دلم کم شود درد اوی
وگر همچنانم ببسته چنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاک اندرون خوار چون گوسفند / دو دستش ببسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
بدرگاه سر پهلوانی که بود / کزان کو بگفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ شد تا ابر / که آمد خداوند کوپال و گبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپهر تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بخون اندر آب
بشد جای پوینده از زمین / ز تیره هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد بخفت / زمان و زمین دست بر سر گرفت
~~ز تیره هوا ماند اندر کمین~~
ز گردان شمشیر زن کابلی / گزین کرد پس رستم زابلی
بجستند گردان ایران میان / شدند از دلیران دو صد انجمن
از ایران و از پیش زاول گروه / سپه را فرامرز بد پیش رو
که فرزند او بود سالار نو / ز دشمن کسی را به ره بر ندید
همی رفت تا مرز توران رسید / ورا از و شاه سپیجاب بود
میان گوان در خوشاب بود / دم نای و آواز هندی درای
چو آمد بگوش اندرش کره نای / بزد کوس و لشکر برون آورید
ز بامون بدریای خون آورید / همه رزمجوی و همه نامدار
سپه بود شمشیر زن سی هزار / ورا لاوا ز قلب لشکر برفت
بیامد بشهر فرامرز تفت / چرا کرده سوی این مرز روی
بپرسید گفتش چه مردی بگوی / همانا بفرمان شاه آمدی
که از پهلوان سپاه آمدی / ز اورنگ و از تخت و تاج مهی
چه داری ز افراسیاب آگهی / سزد گر بگویی مرا نام خویش
ببینی بدین کار فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو تیره بخت — منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود — چو خشم آورد پیل پیچان شود
مرا اپلو بد گوهر بی نژاد — چرا کرد باید جهانجوی یاد
که پیلتن با سپاه از پس است — که اندر جهان کینه خواه آن کس است
بکین سیاوش کمر بر میان — بیست و بیامد چو شیر ژیان
بیکند از این مرز یکبار بود — هوا کرد او را نیارد بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی — همه خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید — کمانها سراسر بزه بر نهید
زره برکشید از دو رو سپاه — بسر بر نهاد آن ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش — همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای — فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بگرد از نیل ژیان — بباز و کمان و کمر بر میان
یکی برگرفتش بگرد آن سوار — بیفکند و برگاشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست — ورازاد را پای اسپ از بجست
گرفتند از ایشان هزار و دویست — ورازاد را گفت تیکی و بایست
که این بد نژاد فرامرز دست — مکافات بد را ز یزدان بدست
چنین لشکر کش و چندان سوار — سراسیمه شد زان یکی نامدار
سپهبد چو روی ورازاد دید — خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را — بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ — که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود — سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش — بکینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کاین پاک تن بخت — پراکنده شد تخم پرخاش جست
بهوم و برش آتش اندر فکند — همی دود برشد بکاخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر — ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر گشادم در کین و جنگ — ورا بر گرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بپوید فش — برانگیختم آتش از بوم و بر
ز توران سو برون شاد بگذشت ... — بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن — از ایران بزرگان شده انجمن
ورازاد را سر برید خوار — برآورد از مرز توران دمار

[illegible]

که این دو رها دانش ایزدیست — مکافات بد را ز یزدان بدست
چنین لشکر کش و چندان سوار — سراسیمه شد زان یکی نامدار
سپهبد چو روی ورازاد دید — خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را — بیفشرد بر نیزه بر چنگ را

[illegible]

بیفکند بر خاک و آمد فرود — سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش — بکینه بیالود پیراهنش

که بشنید و بود از تخت زر دان — ز اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند — درم داد و روزی و بازار نشاند
نماند ایچ جز پرستار ... — بیاورد چوپان و میدان گله
همان گنج و گوپال و برگستوان — همان تیغ و تیر و کمند و کمان
همان گنج و دینار و زر و گهر — همان افسر و تاج و گرز و کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید — همان کاخ و میدان و رزم گستریده
چو لشکر سراسر شد آراسته — برایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای — سپاه آمدن سوی رزم کرد رای
سپهبد چو آهنگ بیرون کشید — سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز گشندا و ران سرخه را پیش خواند — ز رستم فراوان سخنها براند
چنو گفت کاین شیر زن سی هزار — ببر نامداران در کارزار
نگهدار جان را تو از پور زال — بجنگ نباشد جز او کس همال
بجای که پرخاش جو بد بنگ — سلیک کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی انیکو آواد مهی — ستون سپاهی و ماه مهی
چو بیدار دل باشی و راه جوی — گرایند نهادن بسوی تو روی
کنون پیش رو باش بیدار دل — سپه را ز دشمن نگهدار باش
زمینش بجیرد ... سرخه برکشید — درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت — به پیچید سوی فرامرز تفت

آمدن سرخه بجنگ فرامرز و کشته شدن بدست فرامرز

از ایران سپه برشد آوای کوس — ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه — چو شب گشت گیتی ز گرد سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی ببر شد بکشتی بخار — برافروخت نیزه آتش کارزار
ز کشته فکنده به هر سو سران — زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بر آن گونه پیکار دید — نشان فرامرز سالار دید
عنان را بپور سر افراز داد — بنیزه درآمد کمان بازداد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه — سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد بر جوانی که شب — زکوهه بیرونش سوی یال اسپ
ز توران گران سوی او آمدند — برزگین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی اسپان ... ز زخم لخت — فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که با باب اوی — ندارد ... پیکار اوی
بس اندر فرامرز چون پیل مست — همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو — دمان آمد از پس بشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ — بتازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین — برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار — بلشکر گه آورد از کارزار

[illegible]

بپیش اندرون سرخه را دست بست — بریده ورازاد را یال دست
همه خاره هامون پر از کشته بود — سر دشمن از جنگ برگشته بود

[illegible]

... زو پیلتن — که رستم گهر برکشید انجمن
منش باید و گوهر نامدار — خرد یار و فرهنگ آموزگار

چو این کار کرده بجا آورد
ولیکن ز لشکر اگر کس بست
بسر خاک بر کرد پس پیلتن
بخون و بس تا بر فرازش نشست
بیسان سیاوش برش از تن
دو سرخه کفتار از شاه
مرا او بدی یار هر روز و شب
دل الوس بخشایش آورد و بخت
چنین گفت رستم که از شهریار
نشاند سیاوش بخاک اندرون
بجای وی شاه ایران زمین
سر آنکس که با من بشوید ز تن
جهان تا به خواهی ز پرورد کان
کشش را بخنجر برید و نزار
بران گشته از کین برافشاند خاک
بکشتند کان نامور کشته شد
همه شهر ایران کریسته اند
خروشان بر سر پراکنده خاک
همه کینه را چشم روشن کنند
چو بر خاست آواز کوس از در او
زمین آمد از نعل اسپان بجوش
که آمد سپهدار افراسیاب
سپهبد که پیلتن چون شنید
برآمد خروش سواران ز دو روی

دلاور شود و دل بپا آورد
که پولاد را دل بپا زاتش بست
یکی سرو آزاد دید بر چمن
ابا خنجر و رود پایان درخت
ببرید و ... من بسوگند کین
چه ریزی همی خون من بیگناه
همیشه به خون گشاده دو لب
بران نامور دادگر شوربخت
جهان را ز داغ دل شاید سوکوار
پر و بال و رویش شده غرق خون
نفرین او کاوس با آفرین
بیرم ایشان هوزر از انجمن
چو پرورد کان داغ دل دوکان
زبانی خرد و شید و برگشت کار
تنش را بخنجر همی کرد چاک
جهان دولت تیز برگشته شد
ز خون سیاوش جگر خسته اند
همه جامه خسروی کرده چاک
نهانی ز دشمنان خروش کنند
نجویم زمان بر بر فلکش خوب
بابر اندر آمد سنان و خروش
سپاهی روان همچو کشتی بر آب
که آمد سپهدار ترکان ببر
جهان شد بجز رزم جنگجوی

از آتش نه بینی جز از دود تن
همه آورد با سنگ خارا کنند
بر رخش مجوی سیر چون بهار
جهنده ... دشتش بجم کنند
چو بشنید طوس سپهبد ز دشت
سیاوش مرا بود همسال دوست
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
بر رستم آمد بگفت این سخن
همین کو و گ از دشت ...
کنون پور افراسیاب نهنگ
که تا من بکیتی بوم زنده را
همیشه دل و جان افراسیاب
همان طشت و خنجر زوار و پیچر
دو پای از بر ... سان ... کرد
چو لشکر بیامد بدشت نبرد
بریده سرش را نگون سار کرد
نگون شد سر تاج افراسیاب
ببین گفت با لشکر افراسیاب
خروش آمد و ناله کاو دم
همه رزم را دل از کین کنم
چو بر خاست از دشت گرد سیاه
همه ساخت کینه و جنگ را
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
تهمتن بسنجید مرکینه را

جهانی گرفتش که آتش سوختن
ز دل راز خویش آشکارا کند
زمین را سیه کرده برگل نگار
بنالند بخواب بر فلک جوان گوسپند
بجوی برخیتن بروی بنهاد دست
ندانم براز درد و اندوه او دست
بر آنکس که آن شاه را سر گرفت
کرا افکند پوپ سپهدار من
همی چاره و حیله سازد دگر
دو دست ... بس بنشت برجوشنگ
ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
برازد ر باد اود یده بر آب
چو اندر زبان روز تابان سپرد
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد
تنان بر زخون دلیران ز ... کرد
تنش را بر خاک ما خوار کرد
همی کند موی و همی ریخت آب
که ما را بر آمد سر از خورد خواب
دم نای و بنگ و رویینه خم
تن دلکمان زیر نعلین گم
کس آمد بر رستم از دیدگاه
همه تیز کرده همی جنگ را
برفتند با کاویانی درفش
برافراشت از کین بروان تیز را

خور و ماه

خور و ماه گفتی نهنگ اندرست
بیامد سوی میمنه بارمان
وزین روی رستم سپه برکشید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
بسازید بر قلب که جای خویش
تو گفتی ز شب بود پیدا از روز
تو گفتی جهان کوه آهن شده ست
چنین گفت پیلسم توران سپاه
ابا رستم امروز جنگ آورم
از و تازه شد جان افراسیاب
اگر پیلتن را بچنگ آوری
بگردان سپهر اندر آری سرم
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
کرا او با تهمتن نبرد آورد
کسی کو ز دوزخ بپیچد بیاب
برادر تو دانی که کهتر بود
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
همانا کنون رزم افزون تر ست
چو بشنید زو این سخن شهریار
بیاراست این جنگ را پیلسم
بایرانیان گفت رستم کجاست
بدو گفت رستم بیا بر که جنگ
یکی نیزه زد گیو را بر نشیب
یکی تیغ بر نیزه زد پیلسم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید

ستاره بکام نهنگ اندرست
ز ترکان سپاهی همان و دمان
زمین شد ز گرد یلان ناپدید
سواران بیدار با پیل و کوس
ز واره ابس اندر قوای زریش
نهان گشت خورشید گیتی فروز
سر کوه بر ترک و جوشن ...
گرامی برخرد نام پرداز شاه
همه نام او زیر جنگ آورم
سر نیزه بگذشت از آفتاب
زمانه بر اماید از داور ...
سپارم بتو دختر و افسرم
بیامد بر شاه خورشید بخت
ز خوش تن زیر گرد آورد
دگر خیره سوی گه می ازدها
فزون تر به و مهر مهتر بود
نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
شکستن دل لشکر اندر خورست
یکی اسب شایسته کارزار
همی راند چون شیر با باد دم
که گوید او روز جنگ اژدهاست
همانا نیاز دکر آیدش ننگ
برون آمدش دو پای رکیب
بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دو کرد دلیر گرانمایه دید

سپهدار توران بیاورد جنگ
سوی میسره کردش تیغ زن
جو کودرز و کشواد بر میسره
بقلب اندرون رستم زابلی
شد از سم اسپان زمین تیره رنگ
درخشنده تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم
کرا دید و تنک از من ... تیغ
جو بشنید توران سر خرشش او
بدو گفت کای نامبردار شیر
بتوران نباشد جو تو کس بجاه
از ایران توران بپیران دو رفت
بدو گفت کین مرد برنا و تیز
همی در کمان افشاد از نام خویش
بود زین سخن تیز بر شاه تنگ
به پیران چنین گفت پس پیلسم
به پیش تو با نامور جار کرد
برایم بدست من این کار کرد
بدو داد او تیغ و گرز گران
بیامد بنزدیک ایران سپاه
جو بشنید کیو این سخن بر میلید
برآویختند آن دو جنگی بهم
فرامرز جون دید یار آمدش
دگر باره زد بر سر ترک او
همی گشت با آن دو یل پیلسم

گرفتند گوپال و زوبین بچنگ
بقلب اندرون خسرو انجمن
بصنعت دگر نامداران سره
زره دار با خنجر کابلی
ز نیزه هوا شد جو پشت پلنگ
ابر اندر آمد سنان درفش
دلاور ز کین چهره کرد دژم
یکی جوشن و باره و ترک و تیغ
همان تیغ و گرز جهانبخش او
همانا که پیلسم نیارد دلیر
بخت و نیزه و تیغ و کلاه
همان گوهر و گنج من زان تست
همی تن خوی بس سازد و ستیز
نه بیند همی کام فرجام خویش
شکسته شود دل برادر بجنگ
کزین پهلوان نامدار دژم
ببر خاش پیدی زمین و دست برد
بکرد او را خشتر بد مکرد
همان جوشن و ترک برگستوان
سری پر ز کینه دل رزم خواه
بزد دست و تیغ از میان برکشید
و مان گیو گودرز با پیلسم
همان یار جنگی بکار آمدش
شکسته شد آن تیغ بر خاک ...
بمیدان بکردار شیر دژم

برآویخت ناگه یکی شیر مرد بیامد برآورد ز اورد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم ز ترکان ندارد کس این زور دم
که بشنیده بود از لب بخردان ز اختر شناسان و ز موبدان
از اختر بد و نیک بشنیده بود جهان را چپ و راست پیموده بود
تهمتن چو آن دید بی‌طوش شد که در رزمگه پیلسم خیره شد
که گر پیلسم زین بد روزگار اگر باید از پند آموزگار
نبرده چو او در جهان سربسر بایران و توران نبندد کمر
نگر تا که او را زمان آمدست که اندر بجنگم دوان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش میازید خود بیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم ببینم که دارد دلی کاخ و دم
یکی نیزه با رکش برگرفت بیفشرد آن ترک سر برگرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان بخشم اندر آورد نوک سنان
غمی گشت و بر لب برآورد کف همی تاخت از قلب تا پیش صف
برانگیخت رخش از بر انجمن بیامد بر پیلسم پیلتن
چنین گفت کای نامور پیلسم مرا خواستی تا بسوزی بهم
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ گرازان بس بپیچی عنان سوی جنگ
ز نام خود افتاده در کارها ستانم سر آرد بهم اکنون تن
بسوزد دلم بر جوانی تو دریغا بر و پهلوانی تو
کنون آمدم تا ببینی مرا ز گردن کشان برگزینی مرا
برآویختند آن دو جنگی بهم همان پهلوان و دگر پیلسم
فراوان بکشتند در کارزار همان تیغ با گرز شد پاره پار
ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ
چنین گفت رستم ز ترکان سوار ندیدم بدین بخشش کارزار
سبک نیزه او تافت پیلسان گرد یکی کرد با او سخن در نبرد
سزد گر ازدها شد این پلنگ گریزان بهر چشم سازد درنگ
بخشم اندر آمد سر نامدار عنان را بپیچید از کارزار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ز زین برگرفتش بکردار گوی
بنیزه چو او را ز زین برگرفت دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
میان سواران ترک سپاه بدان نیزه برساخت بالگاه
همی برد تا قلب توران سپاه بیفکند خسته خوار در قلبگاه
چنین گفت رستم با فراسیاب کزین پهلوانت بباید جواب
کنون دختر و تاج و گنج و سپاه بدو ده که زیبد بدو تاج و گاه
بباید دختر بلا را بجنگ فرستاد خواهی تو بی نام و ننگ
بجای سیاوش جز از کی وفا کرد بکس ساز تا می جفا
همی نیزه داماد بر شد بباد تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
سیاوش که داماد بد در برت که مرد و خنجر بود و ما افسرت
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ گراز پس بپیچی عنان سوی جنگ
چنین گفت کین را بیابی زرد بپوشید گز گرد شد لاژورد
عنان را بپیچید از آن جایگاه پیاده دمان تا بقلب سپاه
بیار آمد پیران ز ترکان سترگ تن پیلسم دور دید آن بزرگ
دل لشکر شاه توران سپاه شکسته شد و تیره آوردگاه
خروش آمد از لشکر بر دو سوی ده و دار [illegible]
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کره نای همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون بسی سرور آنزمان اندر نگون
بکشتند از هر دو چندان گروه که شد خاک دریا و هامون کوه
بیامد بقلب سپه گیو گرد همی از سواران تباهی ببرد
تو گفتی همی بر خروشد سپهر پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه سوار اینچنین شد کز گرد سیاه

دو لشکر بهامون همی تاختند یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تار شید چنان تا بشب روز نزدیک شد
چنین گفت پس با لشکر افراسیاب که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکتن بجنگ نماندم مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید یکایک زبر خاکشان کین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه بر طوس شد دوان دل کینه خواه
از ایران فراوان بزاری بکشت غمین شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی راه جوی که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون درفش سواران ایران نگون
بیامد بقلب سپه پیلتن سپاه فرامرز بد انجمن
سپردار بسیار در پیش بود که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه خویشتن بند افراسیاب همه دل پر از کین سر پرشتاب
از ایشان فراوان تهمتن بکشت فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
جو افراسیاب آن درفش بنفش نگه کرد با کاویانی درفش
بدان نیکوان پیلتن رستمت سر افراز رنجه نبرد مست
برآشفت بر سان جنگی نهنگ بجنبش در آن پیش آن جنگ
جو رستم درفش سپه را بدید بگردار شیر ژیان بر دمید
عنان باره تیزتگ را سپرد بجوش اندر آمد آن نامدار گرد
برآویخت با سرکشی افراسیاب ز پیکانش خون ریخت چون آفتاب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ فرو ریخت بر تارک ترک ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بجرم کمر به پیرهان بر بند کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز رو اندر آمد بسر پشنگ آن زو کرد برخاش جخ
همی جست رستم کمرگاه اوی کزین رنج کوته کند جاه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانه پیلتن ز لشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه ز پس کرد رستم بدانگه نگاه
سپهدار توران بسد از پی دست یکی باره کام زن برنشست
برآشفت گرد افکن تاج بخش ز دنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت زگاه بدش یاد او را نیافت
بصد حیله از جنگ آن اژدها وراکرد هومان ز دستش رها
که چون شد رستم از جنگ با شتاب تهمتن همی بود برخاشجوی
بایران اندر آمد خروش سران گرائیدن گرزهای گران
در آمد ز ایران سپه پیش اوی بدان تا گزندش نیاید بروی
ز رستم ببرید بر مایه کوس که چون یافت پیل از در کوس
بدو گفت رستم اگر گرز گران جو باره ز بازوی کند آوران
دل سنگ و سندان نماند درست بر و بال کوبنده و بادبخت
نمودی اگر کوبنده هومان بود تو آهن بخوانش که موم آن بود
جو از جنگ رستم بپیچید روی گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته شد و بالا بر ز عفران رسته شد
سپردند اسپان همی خون بنیل همی پای پیلان بخون گشت میل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان تهمتن همی شد پس ره کمان
وزانجا که پیلتن بازگشت سلاح و زره باره بد ساز گشت
بلشکرگه خویش رفتند باز سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز
همه دشت پیرامن سیم و زر سنان و حسام و سلیح و کمر
بدانگه کجا خواست بگذاشت اسپ به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن هشیوار با من یکی رای زن
اگر رستم او را بجنگ آورد مر او را بسوی شهر ایران برد

ازین دو بوزاده یکی شاه نو — نشاننده تاج و بر گاه نو
مر او را یکی جای بر بن کوهی آب(?) — در افکن و زین رای من شتاب(?)
چنین گفت پیران با افراسیاب — گر گشتن او نیا شد شتاب
من این را یکی چاره سازم [illegible] — بسنده از این بند و بدخواه او
مر او را بیاریم با خویشتن — ببیم و نشانمش اندر ختن
نباید که یکباره بد کنش — بود شاه را چاره [illegible]
چو گفت این شاه ای خداوند رای — مرا بر نگوی تو ای رهنمای
برو وی بدین کار کردن شتاب — نباید در رنگ افکندین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاد دو — یکی دانش مرد آزاده او
فرستاد تا آورد شاه را — فرستاد و پیر بدان راه را
همی رفت از آن بکردار دود — چنان چون بسیچش فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو رسید — بدان فر و آن رنگ او را بدید
فراوانش بستود و بردش نماز — همی گفت پیش نیامی و راز
چو بشنید خسرو سراسر سخن — نه سر دید آن [illegible]
بیامد دمان نزد مادر بگفت — سراسر برآورد و براز نهفت
بس آنگه بجفت آنچه بد گفتنی — همان در [illegible] گفتنی
بمادر چنین گفت کافراسیاب — فرستاد خواهم مرا نزد باب
چو سازیم و این راه در تاکنیم — دانش یکی چاره جان کنیم
فراوان [illegible] — مران کار را چاره [illegible]
چو از رفتن آنجا ندید ایچ روی — برفتن نهادند ناکام روی
همه را [illegible] — زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید — چو پیران و پسر او را بدید
فرود آمد از تخت شد پیش باز — بپرسیدمش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
مرا بخش [illegible] خود — ز پوشیدنی و ز گسترد نی
ز خرگاه و ز خیمه و بارگی — بساز پد پیران یکبارگی
چو مر [illegible] ساخت — و زان یافتن شاه بر دوخت
بیامد بگفتش با افراسیاب — که ای شاه یاد [illegible]
من این کودک خورد بازی — بیاوردم اکنون چه فرمایی
چنین گفت پس شاه توران زمین — به پیران که [illegible]

گریختن افراسیاب از پیش رستم و گرفتن رستم پادشاهی توران را هفت سال

فرستاد با پیش بار کشان — نیابند ازو هیچ کو نشان
چو خورشید سر زد سر از کوهسار — بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروشش بر آورد و ناله کرد [illegible] — تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای
نهاد او سر سوی افراسیاب — همه رخ ز خون سیاوش بر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه — خود و نامداران بیامد ز راه
افراسیاب روی بنهاد پیش — با صد هزار درد و داغ دل [illegible]
رستم [illegible] — تا هفت سال شاهی [illegible]
بیاورد لشکر بدریای چین — بر و بوم شد تنگ روی زمین
تهمتن بگشت از بر تخت اوی — بخاک اندر آمد سر تخت اوی
یکی [illegible] زد برین بر نخست — که بر پای آنکس که دشمن نخست
چو بد خواه بیش آمدت کشته بی — که او را از جنگ [illegible]
از ایران همه گنج او باز جست — بگفتند با او یکایک درست
غلام و پرستار و پروردگان — همه ماه روی خوب بندگان
در گنج و دینار بر پایه تاج — همان چارصد پیل و تخت عاج
یکایک ز [illegible] سوی جنگ آمد [illegible] — بسی گوهر از گنج [illegible]
سپه سر بسر زر و [illegible] شدند — [illegible] طوق افسر شدند
یکی طوس را داد از آن تخت عاج — همان باره و طوق و منشور تاج
بدو گفت [illegible] بیاورد — [illegible] افراسیاب آورد
[illegible] دور کن — و زو گرکسان [illegible]

کسی کو

کسی کو خرد جوید و ایمنی — نیارد سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری نیاز — ز رنج ایمن از خواستت بی نیاز
تو پل(?) رنج را رنج منمای هیچ — سر از حکم و از راه آیین مپیچ
که گیتی [illegible] نیست — [illegible] از فرجشید نیست
سپهر بلندش بجای آورید — جهان از جزا و که خدا آورید
یکی تاج بر گوهر شاهوار — یکی تخت با طوق با گوشوار
بسنجید آن [illegible] داد — بسی بند منشوران مرز داد
چو گفت مهر بزرگی بداد — همان بزم و رزم از تو آید [illegible]
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش بود
روا باشد ار پند من بشنوی — که خود یادگار بزرگان توی
بسنجاب و تاب [illegible] — ز فرمان تو کس نیابد برون
فریبرز کاوس را تاج زد — فرستاد دینار و چندی [illegible]
چو گفت سالار و مهتر تو بی — سیاوش [illegible] در تو
میازار کین برادر [illegible] — [illegible] کمند
میاسای بر کین افراسیاب — ز دل دور کن خیره و کام [illegible]
همه داد کن تو بگیتی درون — که از داد هرگز نشد سرنگون
ستودش فراوان بگرد آفرین — که چون تو نبیند کس اندر زمین
بماچین و چین آمد آنگه [illegible] — که رفت [illegible] رستم [illegible]
همه بر بها ساختند و نثار — ز دینار و ز گوهر شاهوار
بگفتند با بنده و [illegible] — زمین جز بفرمان تو نسپریم
جهاندار توران تویی [illegible] — بمانی بگیتی همیشه بجای
سپهبد بجان داد زنهارشان — [illegible]
همی کرد نخجیر با یوز و باز — بر آمد برین روزگاری دراز
چنان بد که روزی [illegible] — بنخجیر گوران خرامید تفت
یکی ترک با [illegible] رهنمای — به پیش اندر افکنده [illegible]
یکی دشت دید اندر آن [illegible] — که گفتی بر و بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی آب روان — [illegible] گفتی روان
یکی ترک با خویشتن برده بود — در آن دشت گوران [illegible]
بس ای ترک [illegible] زبان بر گشاد — به پیش [illegible] سخن کرد یاد
که نخجیرگاه سیاوش بد این — برین بود مهر سیاوش [illegible]
بدین جایگه شاد و خرم بدی — [illegible]
[illegible] — [illegible] پوش
بگوش آمدش [illegible] آن سخن — بر و تازه شد روزگار کهن
یکی باز بود [illegible] — رها کرد و مژگان [illegible] خون
رسیدند یاران لشکر بدو — [illegible]
کزین بیش نخجیر هرگز [illegible] — [illegible] افراسیاب
نمانم که رستم بر [illegible] — همه جنگ را کرده باید بسیچ
[illegible] تهمتن رسید — خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم — [illegible] آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد — [illegible] مورداد
چرا باید این کشور آباد کرد — ز سر بر گرفتن کلاه نبرد
نباید همی این کشور آباد ماند — یکی [illegible] بوم بر شاد ماند
فرامش بکن کین آن شهریار — که چون او نبیند دگر روزگار
بر انگیخت [illegible] دل از جای — تهمتن جهان کرد [illegible]
همه غارت و کشتن اندر گرفت — همه بوم [illegible] گرفت
ز توران زمین تا [illegible] بوم — ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر ببریدند برنا و پیر — زن و کودک خرد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار — برین گونه فرسنگ بیش از هزار
[illegible] مهتر و با گهر — همه پیش رفتند بر خاک سر



چو شوید ز مهر سرش رخان بمن بر جهان آفرین راز جوان
که او برتر از برتری برتر است همان بنده او است بر مهتر است
زبی آمد او کرده این رنج و درد زبی رای او باشد این خواب و خورد
زمین و زمان و مکان آفرید توانایی و ناتوان آفرید
بدو نیست امید و زو نیست باک خداوند آب و گل و باد و خاک
نگر باشدم یاور و رهنمای بنزدیک آن نامور که خدای
بغرمان بیار است و آمد برون بدرد دل از زرد و دوغ برزچون
بدر بر سر بود و بنیاد بر دسن چنگ را باز کرده بشیر
بدانست کش آز چند است و بسر بر فتن دلش گرو زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند ز بهر بزرگی ببندد همی
سرانجام بستر جز از خاک نیست از و بهره زهرست تریاک نیست
جوانی که آید نمانی دراز تبارک چرا بر نهی تاج گر
همان آزرا در مغاک آوری سرش را همی زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است که این رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنج و آسان ذکرش خورد کسی گور تابوت هم نکرد
برو تیز شادی سر آید همی سرش زیر گرد اندر آید همی
بر ستنگی داد کرپش کن زرو زر گذر کرون اندیشه کن
بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری ببین و بنیست
اگر چند مانی بباید شدن بس این شدن نیست باز آمدن
مرنج هیچ دل ار چند و جهان که با تو نماند همی جاودان
چو از خواب گودرز برداختم چنین جستن شاه را ساختم
ز خون سیاوش کشتی ترکین بیاوردن شهر توران زمین
کنون ای خردمند پاکیزه دل مشو بدگمان پای برکش ز گل
ترا کرد کار است پیروزگار تونی پیکان کرده کردگار
چو کردن باندیشه زیر اندری زهستی مکن پرسش و داوری
نشاید جز او خواب او نشست که جشن تو نیاید یزدان بکش
دلش گور باشد بر شیر بخرد خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانش بر خاک و آب ز دانش نشان آمکی توج آب

توانا و دانا و دارنده اوست خرد را و جان را نگارنده اوست

رفتن گیو گودرز بترکستان بطلب شاه کیخسرو

چو سالار توران جهان آفرین به بخشش برازم سر از انجمن
جنان شاهزاده جوان را بگفت ندانست جز ... نهفت
هم از بخت ماه او ... ورکردگار درختی بر آورد باران ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه که زویست پیروزی و دستگاه
خداوند بخشنده و کارساز خداوند روزی ده و بی نیاز
خداوند گیتی خداوند مهر خداوند ناهید گردان سپهر
خداوند پستی و هم راستی و گر نیستی خواهد و کاستی
جز از رای فرمان او راه نیست جز از وی مرا زین نشان آگاه نیست
ببرمان و گیو بسته میان بیابد بگرد از شیر زیان
جنها همی دفتر کس نبرد تن تازیان پیر گردان ...
همی تاخت تا شهر توران سپید بدانکس کز آن راز نهاد دید
بتر کی زبانرا بهار آستی ز کیخسرو از وی نشان خواستی
جو کشتی ندارم ز شاه آگهی تنش را ز جان زود کردی تهی
بجز گمند کش پیاده و بختی ز دور او زیر شاخ که بربختی
بدان تا نماند کسی راز او زبن نشنود نام و آواز او
همی راه می برد با خویشتن ورا راهبر بود از آن انجمن
همی رفت بیدار با او براه بر و راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت یکروز کاندر جهان سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایید و ننگ آیدم ز تو راستی بشوی به دانش دل از زنگ ...

بجشنم ترا هرچه خواهی ز من ندارم دریغ از تو بر پای تن
چنین داد پاسخ که از من بس است ولیکن پراکنده بارکس است
اگر زانکه پرسیم هست آگهی ز پاسخ نیابی تو با من تهی
بدو گفت کیخسرو ای پر ... گشایی بتوران از ایشان من است
بدو داد پاسخ که بشنیده ام چنین نام هرگز نپرسیده ام
ندانم کسی کو بران نام من ز ترکان چینی ز شهر ختن
چو پاسخ چنین یافت آزرمجوی بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت پیوند ... مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال میان بسوده از بند تیغ دوال
خورش گور و پوشش جامه ز چرم گیا خوردن و باده از آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه به رنج و بسختی و دور از گروه
بدانکه که رستم ... بیاوردن شاه هم او شتاب
سپهدار توران بجنگ آمدش دگر باره توران بچنگ آمدش
هم پیران چنین گفت بس شهریار که کیخسرو شوم را ...
زما چین بلا ... برو هر سوی داربست ...
فرستاد پیران هم اندر زمان فرستاد از ... دوان
بیاورد پور سیاوش را جوان خردمند با هوش را
کسی کرد با مادر آنجا نگاه که بد کرد آن خسرو نیکخواه
چو گیو دلاور بتوران رسید همی گشت گرد اندرون تا رسید
چنان بد که روزی بر اندیشه بود بنزد یکی نامور ... بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم جهان خرم و مرد دل پر ز غم
زمین سبز و جوی پر آب دید همانجایی آتش و خواب دید
شده داغ و اندوه ... بخفت و همی از روان اندیشه داشت
همی گفت همانا که دیو پلید بر پهلوان آمد این خواب دید
دگر گفت یا ... چند گاه شدم سخت زین گرم ...
چو دارم همی خویشتن را نشان ز کیخسرو آید بر نیم نشان
کنون تا بر و مند یاران من بپرسم اندرون گلستان ...
کنی نابجوی و ورکشاد روز مرا بخت برگشاد افشاند گوز
همی برفشانم بخیره زمان خمیده روانم چو خم کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد وگر زاد و داد شن تر ماند بیاد
ز جستن مرا رنج و بخت بهی تو شه کسی که بپرسد ز شهر
سری پر ز غم گرد آن مرغزار همی گشت شهر آنکنان ... کسار
یکی چشمه دید تابان ز دور یکی سرو بالا دلارای بود
یکی جام می برگرفته بچنگ بسر بر زده دسته گل برنگ
ببالای او فر ایزدی پدید آمد ورا بیت بخرو ...
تو گفتی که با طوق با بخت با تاج نشسته بر آن زین چاده تاج
همی بوی مهر آید از روی او همی زیب تاج آید از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بیاد تیز بنهاد روی چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی
که رست شد بر و رنج او پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشم او را بدید بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کین کرد جز گیو نیست بر من مر خود زین نشان ...
مرا گرد خواهد همی خواستار بایران برد تا کند شهریار
چو تنگ اندر آمد گو نامدار برآمد ز جا خسرو شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی خرد را چو شایسته داد آمدی
بگوید سپردی مرا ... س را ز طوس و ز گودرز کاوس را
چه داری خبر جمله ... شاد همی در دل از خسروان کرد یاد
جهانجوی رستم کو ... چگونست ... دل انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند ز پاشا بنام جهانبان براند
یقین گشت او را که جز شاه ... همان خواب گودرز کرد آگاه

بدو گفت دانم تو کیخسروی
که اندر جهان شهریار توی
بدانم که پور سیاوش توی
ز تخم کیانی و با هش توی

بدانم که پور سیاوش توی
جهانگیر و بیدار و خامش توی
بدو گفت ای گیو خسرو منم
جهان را یکی مژده ام تو منم

بدو گفت گیو ای گو سرفراز
جهان را بنام تو آید نیاز
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که تو گیو گودرز را نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان
ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیو و گودرز آگهی
که با خرمی باد و با فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن
بدانگه که اندر ... شش

همی گفت با نامور مادرم
که آید چه آید ز بور پسرم
سرانجام کیخسرو آید پدید
بجای آورد بند را کلید

بدانگه که گردد جهاندار نو
ز ایران بیاید سپهدار گیو
مر او را سوی تخت ایران برد
بر نامداران و شیران برد

جهان را بمردی بپای آورد
همان کین یار را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد
درستی بدان بد گمان نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش بر شهریار زمین
ز شادی بر و بر گرفت آفرین

از ایران بپرسید از تخت شاه
ز گودرز و ز رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده شاه

جهاندار و انده و خوب و زشت
مرا گر سپهری سر انده گذشت
همان هفت کشور ز شاه جهان
نهاد بزرگان ...

بنوی مرا اول بی خور و خفت
که در دیو دیدم بتوران زمین
که دادند گیتی که من زنده ام
بجنگم دگر باتش افکنده ام

سیاوش را زنده کردی همی
ز تیمار و بخشش ...
سپاس از جهاندار کین بخت تخت
بشادی و خوبی سر آورد بخت

پرستنده ازان بیشه ...
بپرسید خسرو ز کاوس شاه
ازان هفت سالم غم و درد او
ز گسترده و خواب و ز خورد او

همی گفت با شاه گیو این سخن
که دارای گیتی چه افگند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز
خورد و پوشش و درد دارم نماز

ز کاوس کش سال بفکند فر
ز درد پسر گشت بی پا و سر
از ایران پراکنده و شهر ...
سراسر تو ایرانی آورد روی

دل خویش از درد مهرش بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کان رنج و درد دراز
ترا برد بر بخت آرام و ناز

مرا چون به درباره کس ...
به هفت تا زمانه چه آورد رو
سپهبد نشسته از ایران بگیو
همی رفت پیش اندرون گیو نیو

یکی تیغ هندی گرفت بجنگ
مرانکس که پیش آمد همی در نگ
ز دی گیو بیدار دل ...
بزیر گل و خاک کردی نهش

فرستند سوی سیاوش گرد
چو آمد دو تن را دل از هوش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم
فرنگیس ... دل پر ز غم

بگفتند با او ز حال خبر
ازان جا گلستان گذشته بسر
فرنگیس را آنگه کردند یار
نهانی بران بر نهادند کار

که سر بر راه اندر آری ز دور
نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

و زاین آگهی یابد افراسیاب
نسازد بخورد و نیارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید
دل از جان شیرین شده ناامید

یکی راز

یکی راز ماند زنده اندر جهان
نه بیند پیش اندرش کار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
بدو مرز ما جای آهرمنست

اگر آگهی یابد آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای باره فرخ فرزند من
شنو تا بگویم یکی پند من

یکی مرغزارست ازایدر دور
پلنگ و ز راه سواران تور
برو سوی آن مرغزار ان براه
تو با گیو و زین و لگام سیاه

ببالا برآیی یکی مرغزار
به پیش بکردار خرم بهار
یکی مرغزارست و آب روان
ز دیدار او زنده گردد روان

چو خورشید بر تیغ گنبد شود
ورا خواب ورا سپهبد شود
کله بر چه بست اندران مرغزار
بابشخور آید سوی جویبار

به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او را م کرد و توردار کام
چو آمد برش تنگ بنمای جیر
بیارای بنمای روشن بمهر

سیاوش چو گشت از جهان ناامید
بره تیره شد روی و روز سپید
چنین گفت خسرو بگش شاد را
گرفتار به زین بس باد را

همی باش بر کوه و بر مرغزار
چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی کش گیتی بکوب
ز دشمن بغلت زمین بر زدی

چو کیخسرو آید بکین خواستن
عنانش ترا باید آراستن
نشست از بر اسب سالار نیو
پیاده همی رفت پیش گیو

بران تند بالا نهادند روی
چنان چون بود مردم چاره جوی
فسیلی چو آمد بنزدیک فراز
بخوردند بسیار و گشتند باز

به بهزاد بنمود زین و لگام
بدان تا برانگیزش آن کار کام
شمه کرد بهزاد کی را پدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

چو بدید آن نشست سیاوخش نگاه
رکاب ورا زو چماخ خدنگ
همی داشت ... بر جای خویش
ز جایی که بد پای ننهاد پیش

چو کیخسرو او را بآرام یافت
ببوید از ین گونه او بر شتاب
بمالید بر چشم او روی خویش
بره بال پیمود و بخشود دو

لگامش بپوشید و زین برنهاد
همی از پدر کرد بسیار یاد
چو بنشست بر زین و افشرد ران
بر آمد ز جای آن هیونی گران

بکردار باد هوا بردمید
بتازید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند
بدان خیرگی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمن چاره جوی
یکی بار کی گشت بود آو
کنون جان خسرو شد و رنج من
همی رنج بد در جهان گنج من

چو یکچند بگذشت کوه و بپیمود راه
گران کرد تا زان رکیب سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو
چنین گفت بیدار دل شاه نو

که شاید گر اندیشه پهلوان
کنم آشکارا بروش جوان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
شده آشکارا بود بر تو راز

تو از ایزدی فر و برز کیان
بموی اندر آیی بهینی میان
بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمد بیاد

که با برز و بالای با تاو فر
برآمیخت پند با مهر کهر
ز بالا بایوان نهادند روی
بر اندیشه مغز و روان ...

چو بشنید فرنگیس شد باز
سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود راز شان
نباشد کسی آگه از کار شان

فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بچنگال بر ... نهاد
ز درد سیاوش بسی کرد یاد

چو آب از دو دیده پراگنده کرد
سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان
بجز زان کسی آگه اندر جهان

یکی گنج آگنده دینار بود
زره بود و با جوشن بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان
همان خنجر و تیغ و گرز گران

سر گنج بگشاد پیش پسر
برازخون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

چنین گرد کانوشه بادی پهلوان
که آن چه پیش آمد پیر و این جوان
کنون رفت رنج مرا باد کرد
دل شاد من سخت ناشاد کرد
از اسپ اندر آمد جهاندار گیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همه پاسبانیم و گنج آن تست / فدا کردن جان و رنج آن تست
بپوشید پیش جهان پهلوان / چنین گفت کای مهتر با توان
زمین از تو گردد بهار بهشت / سپهر از تو باید همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد در خواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که برمایه‌تر یافتند / ببردند چیزی که بر تافتند
همان ترگ و برمایه برگستوان / سلاحی که بود از در پهلوان
سر گنج را کرد شاه استوار / براه بیابان برآراست کار
چو این کرده شد برنهادند زین / بر آن بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم / نهانی چنان چون نبود آزرم
چو شد شهر یکسر پر از گفتگوی / که خسرو با ایران نهادست روی

شنیدن پیران رفتن کیخسرو را بایران و فرستادن پیران ازجنگ

نماند این سخن کز زبان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد از ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و کیخسرو جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گردان از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان / کجا پیل را گفت بیکار مان
چنین گفت پیران بلشکر که هین / مخارید سر را ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را / بد اختر پی او بر و بوم را
اگر آب گیرد ازین نیشبان / چه آرد بدین مرز با سرکشان
سپاهی بران گونه گرد و جوان / برفتند بیدار دل پهلوان
فرنگیس با تیغ دیده ببست / بخواب اندر آورد و بود اندبسر
ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درع و خشم / بر او سواران نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون بست گیو / چنان چون بود ساز مردان نیو
زره در بر و بر سرش خود و ترگ / دل آگنده و تن نهاده بمرگ
چو از دور گرد سواران بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد برسان ابر / کتاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران برآمد چو گرد / ز پیکان او خاک شد لاژورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی بخت آهن ز بالای برز
از آن زخم کوپال گیو دلیر / سرانجام شد از جنگ سیر
دل گیو چونان شدی پر ز خشم / که چون چشمه بودش درون ز خشم
وز آن پس گرفتندش اندر میان / چنان لشکری گشن بر زبان
ز نیزه چنان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر درنده سان / ز خون نیستان گرد چون میستان
وز ایشان بسی را برافگند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
یکی حمله کرد برسان شیر / سواران توران برآمد دلیر
خروش آمد و ناله کره نای / همی کوه را دل برآمد ز جای
نستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خاراست با یال جفت
بدین کین همی کیخسرو است / نه از تیغ و کوپال گیو گو است
ندانم چه آید بدین بوم و بر / ز حکم جهانبان که باید گذر
ز گفتار اخترشناسان نشان / چه آید بدین نامور سرکشان
همه خسته از گرد گشتند باز / ~~چه آید بدین نامور سرکشان~~
همه کار ما برگشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
گریزان برفتند یکسر سپاه / ز گیو سرافراز خسرو پناه

سپهران کرده نواز

بنزدیک

بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار / خرد یار دار و تن آزاد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیزچنگ
جهان باز گشته بر کس نیست / که بر یال و بر شان باید گریست
بگرز و بکوپال شان / همه خرد شد پهلو و یال شان
گذشته ز رستم بایران سوار / ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاکدین / ستودش فراوان گرفت آفرین
بخوردند چیزی که کی یافتند / سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو خسرو کجاست / سخن بر جهان تنگ برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بکردار گرد / ولیکن سر گرد و ز دشت گرد
فراوان بلشکر مرا دیده‌ای / نبرد مرا هم پسندیده‌ای
بران گونه آورد ما اندر کمیت / که گفتم ببینم هم اکنون شکیب
همانا که کوپال بیش از هزار / گرفته بدست آن گو نامدار
تو گفتی که رخش زیر سندان شدست / بر و بازو و کوپال ما ... شدست
من آورده‌ام رستم بسی دیده‌ام / ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
ز رخشش بدیدم چنان نامدار / نه در رخش گردش کارزار
گران گرز ما موم بود بجنگ / بسان سواران بجرم نهنگ
نبودی شگفت از بر یال او / شده کوفته خرد چنگال او
همی بر زمان تیز جوشان شدی / بجوشی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بدو گفت بس / که ننگست ازین یاد کردن بس
نه از یک سوارست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان نامور گشت پست
چو زین پایه افراسیاب آگهی / بیابد از آن فر شاهنشهی
گو و پهلوان گیو و چندین سوار / چنین لشکری از در کارزار
ز بهش سواری نبود اندر دشت / بسی از دلیران توران بگشت
گوان را بسی شد بتن بافسوس / ز مردی درفش و کوپال و کوس
سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
خروش آمد و ناله کره نای / همه کوه را دل برآمد ز جای
بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود
شب و روز برسان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند بدین بوم بر خاک و آب / وزین داغ دل گرد افراسیاب
ز گفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند
نجستند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد بر افراسیاب
وزین سوی گیو و فرنگیس شاه / بتندی شتابان بپویند راه
چنین تا بیامد یکی ژرف رود / سپه شد پراکنده بی تار و پود
همی ژرف بینش که تا بود / بره بر نهفتش آگاه بود
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه / فرنگیس بنهفته بر پاسگاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید / درفش سپهدار ترکان بدید
دمان شد بر گیو و آگاه کرد / بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روزگار ستیز
یکی لشکر آمد پس ما دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان
ترا گر بیابند بیجان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پر آب / برو بسته نزدیک افراسیاب
وز انجا ندانم چه آید ز بند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا رنجه کردی بدینسان روان

مرا این همه از تو آمد فرست ... که او از بزرگان گیتی نوست
فلک نامور روشن از بخت اوست ... زمین بنده پایه تخت اوست

کراید ز تنگ خواهد جهاندار ما ... بخوبی و نیکی دهد کار ما
بنیروی یزدان و دیهیم شاه ... نترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاه برشو ببالای تند ... ز پیران دل لشکرش هیچ کند
جهاندار پیروز کار آگه است ... فلک یاور و اختر نگهبان است

خدای اندرین کار یار منست ... سر اختر اندر کنار منست
بنیروی یزدان جان آفرین ... سواری نمانم ز توران زمین

بدو گفت کیخسرو ای رزمساز ... کنون کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها ... تو چندین مشو در دم اژدها

بهامون گرازید باید کنون ... فشاندن بشمشیر بر سیل خون
بدو گفت گیو ای سر افراز ... جهان را بنام تو آمد نیاز

پدر پهلوانست و من پهلوان ... بنازی بجید نژاد و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت ... جهان شد بنام تو اندر گذشت

بسی پهلوانست و شاه اندکی ... جز اندک که بیداد بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود ... سر تاجور باید افسر بود

اگر تو شوی دور از ایدر سپاه ... نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من پنج سال باد ... و دیگر که بیژن آورم بر نژاد

تو بالا گزین و سپه را ببین ... مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر ... همان باره و دستش از بر زبر

از آن سو سپهبد وزین سو سپاه ... میانجی شده ره دربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو ... ز سالار لشکر همی جست نیو

بر آشفت پیران و دشنام داد ... بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی ... دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خردت نو که من بود داد ... برت را کنون جنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یکسوار ... چو مور اندر آیند گردان هزار

کنند این زره در برت چاک چاک ... چو مردار بر کشته اندر مغاک
یکی داستان زد هژبر دمان ... که چون برکوزنی سر آید زمان

بیاید دمان پیش من بگذرد ... زمانه بر و دم همی بشمرد
زمان آوریدت کنون پیش من ... همان پیش این نامدار انجمن

بدو گفت گیو ای سپهدار شیر ... سزد گر باب اندر آئی دلیر
ببینی کزین پر هنر یکسوار ... چه آید ترا بر سرای نامدار

هزار و دو من نامور یک دلیر ... سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گوهر و سر گرامی آورم ... سران تان همه زیر پای آورم

زمانه نفسها همی بشمرد ... نباید که بر شیر بر بگذرد
ازین بیش بغرید گیو سترگ ... سر سرکشان پهلوان بزرگ

کرای ترک بدگوهر بدنژاد ... که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده تو ... همانا که از رزم بستیده

که چندان بزرگان توران زمین ... که شد کشته بر دست من روز کین
نه باژ داد و نه همخان تو ... گزند آمد از من ابر جان تو

دو مهتر ز نامدار انجمن ... اسیر آوریدم کشان از ختن
یکی خواهرت بود و دیگر دخت ... که ایران به بندی بجان بخت

دو ترک دژم چونک من دیدمش ... بکشتم یکی بنده بخشیدمش
من اندر فراز تو اندر نشیب ... تو اندر شتاب و من اندر شکیب

نمودی بمن پشت بگریختی ... برفتی غریوان و رویه کنان
ترا خود همی در نباید چو زن ... میان یلان لاف مردی زدن

لبان زنان مر ترا باید ترا ... لگام دادها بستاید ترا
کزین تنگ تا جلو دان ابتر ... بگوید باره در لشکران

که تنها همی گیو عزو و بیرد ... همه نام تان ننگ ایشان شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین ... چه فغفور و چه خاقان چین

بزرگان و خویشان کاوس شاه ... دلیران و گردان زرین کلاه
همی دخت رستم همی خواستند ... همی پرورش خواهش آراستند

جدا ما به پیش کس فرستاد طوس ... تهمتن چه بود کرد چندین فسوس
تهمتن زجان ایشان بتافت ... ازایران سزاوار خود کس نیافت

بگیتی نگه کرد رستم بسی ... بسنادش نیامد ز گردان کسی
بمردی و دانش بگوهر نژاد ... بخورد و بخشش مرا کرد یاد

بمن داد رستم گزین دخترش ... که بودی گرامی تر از افسرش
همی دخت بانو گشسب سوار ... بمن داد گردنکش نامدار

ز چندان بزرگان مرا برگزید ... سرم را بچرخ برین برکشید
سپردم برستم یکی خواهرم ... مر با دوان شهر بانو ارم

بجز پیلتن رستم شیرمرد ... ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن ... بباید ترا نوحه آراستن

مرین رزمگه بزمگاه منست ... گرانمایه مغفر کلاه منست
هم اکنون برین خنجر آبگون ... جهان پیش چشمت کنم قیرگون

اگر زنده ماند کسی زین سپاه ... ز من نام مردی بگیتی بخواه
شهنشاه خسرو بایران برم ... بنزدیک شاه دلیران برم

نشانمش بر نامور تخت عاج ... نهم بر سرش بر دل افروز تاج
وز افغنج همه گرانمایه گیر ... کنم شهر توران کنام هژبر

بیایم بتوران چو شیر ژیان ... بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب ... کنم شهر توران چو دریای آب

منم پور گودرز کشوادگان ... سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم ... که نه تاج بادت نه بخت و نه بوم

برین تیغ هندی ببرم سرت ... بکسر بدوزم بتو جوشن و مغفرت
کز هم کسندم کنون مرگ تست ... کفن پوشش جوشن و ترگ تست

چو پیران ز گیو آن سخنها شنید ... دلش گشت پر بیم دم در کشید
بلرزید بر سان لرزنده بید ... هم از جان شیرین ببد ناامید

فغان کرد از آن بس کز آن شیر مرد ... جهان کم شد آواز اندر نبرد
بیا تا بگردیم مرد و چو شیر ... بیا تا که بخت که آرد بزیر

چو بشنید پیران دو رو خشم ... دلش گشت جوشان پر آب چشم
برانگیخت اسب و بیفشرد ران ... برون بر آورد گرز گران

چو گشتی ز دشت اندر آمد دو د ... همی داد نیکی و هش از درود
نگه کرد آنجا گیو از مود شتاب ... بران نامور سپهبد برآمد ز آب

ز جنگ شمشیر دستی بپیچید گیو ... گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب وزین لشکرش دور کرد ... بزین اندر افکند گرز نبرد

یکی حمله کرد بر پهلوان ... تو گفتی که بود اژدهای دوان
بزد پشت شد از گیو پیران شیر ... پس اندر همی تاخت گیو دلیر

هم آورد با گیو نزدیک شد ... جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان از و پهلوان بلند ... ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو سرافراز یال ... کمند اندرافکند و گردن دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند ... ز زین بر گرفتش بخم کمند

پیاده به پیش اندر افکند خوار ... ببردش بپور از لب جویبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست ... سلاحش بپوشید و خود بر نشست

درفش گرفته بدست اندرون ... بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش ... بدیدند تازان برفتند پیش

خروشش اندر نالم کرنای ... دم نای هندی و هم چینی درای
چو آن دید گیو اندر آمد ز آب ... چو کشتی بموج اندر اندر شتاب

بر آورد گرز گران و بگفت ... سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب ... سر سرکشان خیره شد در نشیب

بگرز و رکیب و بهای و بباد ... همی ترک را خاک بر سر نهاد
ز افکنده شد روی هامون چو کوه ... ز بکشش شد آن دلیران ستوه

قفا ببلان سوی او بد همه
چو لشکر بزرمت شد از پیش گیو
بخواری پیاده به پیش کشان
سیاوش بگفتار او سر بداد
همی گفت ای شاه آزاده مرد
اگر بنده بودی بدرگاه شاه
بزد گر من از تیر جنگ این اژدها
فرنگیس را دید و زو خواست آب
چنان دان که این پیر پهلوان
ز بد مهر او برده جان ماست
مزد گر تو بخشایش آری بر او
بگی بخت سوگند خوردم بماه
بدو گفت خسرو که ای پر منش
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
بدو گفت کای شاه دلشاد ار
ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بشد گیو کوشش بخنجر بسفت
بفرمان کاسیم و بهاز نیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
سپهدار ترکان و توران توی
همی با بسازی بسان زنان
اگر خواهی ای بادپای دمان
گر نگشاید این بند بر هیچکس
بران گشت همداستان پهلوان
بدو داد اسب و دو دستش ببست

چو شیر اندر آمد بپیش رمه
چنان لشکری کشن دلان نیو
دمان بر ازو در دخون پیشان
گراوکالک شد این شود تیز باد
چو خورشید تابان میان گروه
سیاوش بکشتی بگیتی نباد
بفر و بخت تو یابم رها
زبان برز نفرین افراسیاب
خردمند و زادست روشن روان
وزین کرده خویش زنهار خواست
ز بهر تو شیر بهیاری برو
بتاج و بتخت سرافراز شاه
رها بر از سوگند بیدار بکش
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
روانت از اندیشه کوتاه دار
بخندید رخشنده شد همچو ماه
ز سوگند بر تیز دستی گرفت
چنان دان که بخشیده جان حنین
جز است کشتی با ورد کاه
بجنگ اندرون پیش شیران توی
براز تنگ ای شاه کار گران
دو دستش بسان بند گران
کشاوش زکلشهر خوانم ز بس
بسوگند بخر بد اسپ روان
وز آنجایگه زود تازان نشست

چنان خیره برگشت کز کوه آب
دمان تا بنزدیک پیران رسید
چنین گفت کین بد تن بی وفا
ابر شاه پیران گرفت آفرین
تو دانسته در دو تیمار من
همان کرده بیوستمی ناگهان
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز
بس از داد کرداور رهنمون
ببخش این گناه را کزین
بدو گفت گیو ای شه ناموران
که کردست یاد پر روز کین
کنون دل بسوگند گستاخ کن
دل شاه بر پهلوان گرم دید
چو من صد هزاران فدای تو باد
بدو گفت ای نیک دل پهلوان
چنین گفت پیران از آن
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر
توانی که گفتی بگیتی چو من
کنون پیش من بسته براب خشم
بسوگند خواری هم باره باز
یکی بخت سوگند را یاد کن
کجا مهتری پا توان تو دست
گر نکشاید آن بند را کس براه
برفت و همی خواند او آفرین

تو گفتی که شد کشته نادیدنش
همی خواست از تن سرش را برید
گرفتار شد در دم اژدها
خروشان بمالید روی بر زمین
ز بهر تو بر شاه بیکار من
فرنگیس در خاک گشتی نهان
بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
کشیدی چنین رنج راه دراز
بدانکه رهانید ما را ز خون
که مرگ بند بر بدی رهنمون
که نوشه روان باد شاه جهان
بجوشش کنم از فراوان زمین
بکیخسرو اگوش گستاخ کن
زگفتارش بار از شرم و از رزم
خور آزاد فرمش بشاه تو باد
بری شاه با کام دل جاودان
که چون بویم ای شه پیاده براه
که اسپش مرا بخش ای پهلو شیر
سواری نباشد بصد انجمن
نو تمام و نه ننگ زور و خشم
دو دستش ببندم ببند گران
به پیمان تن بسته آزاد کن
وز ببند از استان بخون
ز کلشهر سازد وی آن شاه
ابر شاه بر پهلوان زمین

فرنگیس دیگر

فرنگیس و کیخسرو خوب چهر
اگر دادگستر امان خواستن
که شد خسرو نامور گیو دلیر
بگفتند با او همه در بدر
دو منزل یکی کرد و آمد دمان
همه مرز لشکر پراکنده دید
نبود آگهی کس ز جنگ آوران
گر از خاک بودیش درد کار
یکی گیو گودرز بود و بس
جوانی دگر کس با کف نیکبخت
سپهرم جو گفت سپهبد شنید
سپهدار پیران بجوش اندرون
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
بپرسید از و ماند اندر شگفت
نباشد جهان دیده کارزار
نخست اندر آمد بگرز گران
همی زد همی گشت گردان جهن
چو اندر گلستان بزین تخت
سرانجام برگشت کسری سپاه
پراکنده شد آنش من
بجان و سر شاه و خورشید و ماه
کرکس را نگوی که کمتاسب
ندانم جز از یزد سپهر
چو بشنید گفتار افراسیاب
وز آن پس اندر افکند باد

ببردند کر نشد او را بمهر
نباشد دریغ از تو جیجون روان
نهانی ز ترکان بایران چو شیر
ز گیو و فرنگیس و خسرو خبر
همی تاخت بر سان تیر از کمان
بهر جای بر مردم افکنده دید
که بگذشت از ایشان سپاه گران
ندیدی دو چشم اندر این روزگار
سواران ابا او نبود ایچ کس
ابا کوشش او برساند بتخت
سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
سر و روی پالش همی بر ز خون
چنان خسته پهلوان سپاه
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
کجا گیو تنها بدی شهریار
همی کوفت چون تنگ آهنگران
زدند بنش همی نیزه و مردان من
تو گفتی که گشتست با کوه جفت
جز از من بپیش اوکینه خواه
بخاک اندر آمد سر و گوش من
مرا داد و هم تخت و کلاه
چنین روی تا بجایی نشست
بخواهم بر بدین زمانه مهر
بدیده ز خشم اندر آورد آب
بسوگند و دشنام لب برگشاد

بدو گفت خسرو که بیدود باش
رسانید کار آگهان آگهی
چو از لشکر آگاه افراسیاب
بزد نای رویین کوس بنشاند
چو او در لشکر بیامد رزمگاه
بپرسید کین پهلوان سپاه
که برد آگهی نزد آن دیوزاد
سپهرم بدو گفت بد
ستوه آمد از جنگ کین سپاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد
ورا داد پاسخ که آمد بدید
کمان برد گو گیو یافت دست
ورا و بدست زرین برج سنگ
بدو گفت پیران که پیل ژیان
من آن دیدم از نوی کار ازگ شیر
با اسب پیلان بپای رکیب
همانگه چو باران ببارد ز میغ
همی عزرمان تیز جوشان
گریزان زمین تاب داده کمند
ز اسب اندر آورد و دستم ببست
مرا داد از زین گوی نه گوکند تخت
زمانی سر و پای اندر کمند
که بکیتن بیاید ز ترکان
یکی بانگ برزد ز پیشش براند
کرکر گیو گودرز آن دیوزاد

جهان جاودان باد و کیخسرو بالشش
بر شاه توران با فرهی
برو تیره شد تابش آفتاب
از ایوان بگرد آتش براند
که آورد و کلباد بد با سپاه
که آمد از ایران بدین رزمگاه
که کس را دل و رای پیران نماند
و گر دل ز لشکر هراسان بماند
همی رفت گیو و فرنگیس شاه
ز گردون دل او براز درد شد
سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
به پیروزی از خشن شتاف
دو دست ابرش بسته تنگ
نه درنده گرگ و نه شیر ژیان
نه چندان جهاندیده مرد دلیر
گهی در فراز و گهی در نشیب
فزون زانکه بارید بر سر تیغ
کر پیل جوشان شدند
چند اخت اندر زمین ببند
برافکند از زین بخود درشت
بخوردم جو دیدم که برکشت بخت
بدیکر زمان بذر سوگند شد
همانا که کین خواهد از روزگار
بپیچید پیران و خامش بماند
شو آمد ابر ژنده پا تیز باد

فرود آورم شان ز چرخ بلند / بزه و دست و تیغ بگشاد بند
بگفتش که این تیغ آهن گذار / بکینه بر آیم از ایشان دمار
میان شان به گرز و به شمشیر تیز / نمانی و هم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس را جای چیز پدید
بسوی خیش رفت پیران ز بن / وزین سو همی گفت شاه چند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / سر و دامن از خشم در خون کشید
بهومان چنین گفت کاندر شتاب / عنان از کمین تا لب رود آب
که چون گیو خسرو ز جیحون گذشت / غم و رنج ما باد کرد و بخفت
نشان آمد از گفت ... استان / گروه آنکه گفت آنکه با سپاهان
که از تخم افور و از کیقباد / یکی شاه بر تخت بنشانده زاد
دل او با ایران گراید بمهر / بتوران بیاید براز کینه چهر
که توران زمین را کند خارستان / نماند بدین بوم بر شارسان
رسیدند بر گیو خسرو پیاب / همی بود شان بر گذشتن شتاب
گرفتند یکسر ره باژخواه / که کشتی کدام است بر بارگاه
نوندی کجا باد با پیش دست / نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت با گیو کشتی بخواه / که آب رود از اجه با کرد شاه
همی گذر بایدت از آب رود / فرستاد بایدت کشتی درود
بدو گفت گیو آنچه باید بخواه / که نزدیک کشتی اندر آمد سپاه
بخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین جا ز چیزی نخواهم یکی
زره خواهم از تو که اسب سیاه / پرستار با تاج و اورنگ شاه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گو که اندر خورد
بهر باز کز شاه شهری بدی / ترا زین جهان نیز بهری بدی
بباژ افسر ماه خواهی همی / دلا ما دو شاه خواهی همی
سیاه کرد چون شب رنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تک باد را
چهارم که گفتی کشتی زره / زره باید از هر کسی با گره
بگرد و چنین جای را آب نی / نه آتش بر و بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / تو بر باژ خواهی همی اگیر
کنون آب را او کشتی ترا / بدین مایه شاهی درستی ترا
بدو گفت گیو از تو کیخسرو / نه بینی ازین آب جز نیکوی
فریدون چو بگذشت اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بادی و فرهی
چه اندیشه از شاه ایران همی / سوار دلیران شیران توی
بدین آب اگر بود بر تو راه / که با فر ایزدی و زیبای گاه
اگر من شوم غرق با مادرش / گرانی نباید که گیرد ورش
ز با در تو بودی مرا در جهان / که یکبار به تخت شاهنشهان
مرا خیر مادر ز بهر تو زاد / اندرین آب رود ار کنی هیچ یاد
کو من با کنم که افراسیاب / بیاید و مان تا لب رود آب
مرا بر کشند زنده و زار خوار / فرنگیس با تو ای شهریار
بدان آب افگند مان ماهی خورد / وگر زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو آنیست و بس / بنام یزدان فریاد رس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت دشتی بنام توی / بخشکی جهان بر نمایم تو
بدین آب کشتی مرا در تست / روا نزا خرد سایه فر تست
بآب اندرون و الفرایم تو / بخشکی جهان ره نمایم تو
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بجهره بسان شب آهنگ شد
باب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی میراند تا جایگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / نترسند ز جیحون و از آب شیر
بدان سو گذشتند از آب درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بر آن داستان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو اندر رود گرو ند هر سه گذر / نگهبان کشتی سراسیمه سر

بیاران

بیاران چنین گفت کاین شگفت / گزین بر تر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سر جوشن و آب برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خرامنده را مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید از آن کار باز ارزش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت / ز باد هوا بادبان برگذاشت
بپوزش برفت از پس شهریار / چو آمد بنزدیک رودبار
همه بیهان نزد شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کم خرد / بگفتی که آب مردم خورد
چنین مایه ور باکر شهریار / چو آمد بنزدیکی رود بار
ده و باز چند از مردم رودبار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون بیهانت مباد / بود روز کین روز آتش بباد
چنان خوار بر گشت از رود بان / که جا باژ خواهی گفت بد روزگان
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / نزد او اچ کشتی نه مردم برآب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت این دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بر او باز بان بود و من باژ دار
ندیدیم هرگز شنیدم چنین / که کرد او کشتی از آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
چنین برگذشتند هر سه سوار / تو گفتی هوا داشتشان بر کنار
و با خود ز با و پران زاده اند / ز یزدان بمردم فرستاده اند
وز آن پس بیامد افراسیاب / که بشتاب و کشتی برافگن در آب
به بینی تا کجا یابی آن رفتگان / شد ستند یا ماند ه اند خفتگان
بکرشان بیابیم تو نزد آب / بیاور تو کشتی بدو ده باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران با ایران شوی / همی در دم و جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین آن انجمن
همانا کز انگاه بر آمدی / که آمد بچنگال شیر آمدی
ازین رود تا چین همه پیش تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران بکمدار و تخت بلند / از ایران ترا نیست بیم گزند
بر از خوان و درد کشتند باز / بر آمد برین روزگاری دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بزم / جهان چند خندان چو جندی دژم
نوندی بهر سو برافگند گیو / یکی نامه از گیو بر شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاد / ز تخمه نامور کیقباد
دل افروز کیخسرو نیکبخت / که شاه از جیحون بنزدش چو تخت
فرستاده جست گرد و سوار / خردمند بینادل و شهریار
گزین کرد از نامداران رزم / بگفت آنکه باب ... از بیش و کم
بدو گفت زاید بر و با نهان / مکن راز پیدا بنزد جهان
که گودرز گوای جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بود آسمان
سر و دست نمود مر انجام و آب / که آمد ز خاور زمین آفتاب
بکوشش که کیخسرو آمد بزم / که باد بخت از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده بر دست بگرفت راه
بجستند بسان آتش ز جا / هیونان نقل افگنیم بادپای
فرستاده گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
بپاداش همی گفت نام بجاد / جهان پهلوان آمد بر سپاه
ز بهر سیاوش ببارید آب / همی گفت نفرین بر افراسیاب
فرستاده شاهزاده کاوس کی / ز باد هیونان نیالود پی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد زراه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بران نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / بر فیروزی گیو گیتی فروز

که آمد خرامان بایران زمین
ازان پس که کرد او گذر
پرستنده و گیو شش سوی اصفهان
یکی تخت بنهاد پیکر بزر
یکی باره با تاج و با گوشوار
سراسر همه شهر آذین ببست
پرستنده هفتاد فرسنگ پیش
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ز تو چشم بدخواه تو دور باد
بزرگان با ایران همه پیش او
سیاوش را زنده کردی همی
ببوسید چشم و سر گیو گفت
سوی خانه پهلوان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست
چو کیخسرو آمد بر شهریار
نشست از بر جای رامشگران
چو کاوس کی روی خسرو بدید
جوان جهاندیده بردش نماز
چنین داد پاسخ گران کم خرد
بترسیدم از رای و گفتار او
بخواهم همی داد از اسب پاک
که تا من شوم کشته بر دست او
میان بزرگان به پیش و ستور

بر پیروزی خسرو پاک دین
ابا خواسته هر چه آمد بدشت
پراکنده تا مهر گیرد جهان

بخشید رستم بدرویش زر
هزار و دو صد نامور مهتران
وزان پس بدین گیتی مهمان جهان

آمدن کیخسرو و ملاقات گودرز و کاوس و کین جنگ با تورانیان

یکی طوق بر گوهر شاهوار
بیاراست میدان و خود بر نشست
پذیره شدن را بآیین خویش

ببرد و بگوهر بیاراست گاه
همان پر افراز بر خاستند
چو آمد پدیدار با شاه گیو

رسیدن کیخسرو با ایران

ز درد سیاوش همی یاد کرد
روان سیاوش پر از نور باد
یکایک نهادند بر خاک روی
برین گونه از دل بخندید همی
که بیرون کشیدی ز لبها نهفت
همه شاد و روشن روان آمدند
بیاراسته بزمگاه و نشست
جهان گشت پر بوی رنگ و نگار
گلاب و می و مشک با زعفران
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
گرانان سوی تخت رفتند باز
بپدرود گیتی همی بسپرد
به پیچید از کار و کردار او
که بر رستم او را بر تیره خاک
که از غم مبادا رهایی او
شمردم شب و روز گردنده هور

ستودش فراوان و کرد آفرین
تو بیدار دل باش و فیروز بخت
جهاندار یزدان گواهی منست
وز آنجا که شاد گشتند باز
گذارنده خوان جنگی توئی
برستم سوی شهر کاوس شاه
بهشتم سوی شهر کاوس شاه
آیین جهانی شد آراسته
همه پالکیان بر زبر تخت عاج
فرود آمد از تخت شد پیش او
فراوان ز ترکان ببرید سر
مرا چند پرسید هر چیز گفت
اگر او بزه بر شود در بار
ببر راه دانا ز نی بر گرفت
چو من گشتم از پاک مادر جدا
سرانجام پیران بیامد ز گوه

که تا مار گردندی بدان شیر نر
ابا بخت و با تاج و جای گران
فرستاد یکسر سوی اصفهان
بزر اندرون چند گونه گهر
چنان چون بباید سزاوار شاه
پذیره شدن را بیاراستند
پیاده شدند پیش سواران نو
همان گیو را دید با او براه
چنین گفت کای شهریار زمین
بجای تو کشور نخواهم نه تخت
که دیدار تو رهنمای منست
فروزنده شد بخت گردون فراز
که چاره مرد درنگی تو نیست
همه شاد دل برگرفتند راه
ببودند همه شاد دل با سپاه
در و بام و دیوار پر خواسته
شکر بار کردم بر تخت زر
همالید بر چشم او چشم و روی
هم از تخت بالا ز ترکان سپاه
هنر با خرد کردم اندر نهفت
کشنده پدر چون گذر بود ستار
زنان مادرم را بزخم درشت
بکوهم فرستاد با نا سزا
مرا برد نزدیک او کین بزور

زمرجای

زهر جای پرسید هر چیز گفت
ببرد آتش و رامش و از آنش خواب
کنون گیو چندی بسختی نمود
سرافراز و پهلوان با سپاه
که آتی بنیروم گرگ نهنگ
سپاهی بیاورد پیران گرو
بآب اندر اندر بسان نهنگ
بخواهشگری رفتم ای شهریار
همی تا برود جیحون بجنگ
کسی را که چون او بود پهلوان
هم انگاه گودرز و گودرزیان
یکی کاخ بگشاد و بر پسر سخن
همی رفت گودرز با شهریار
ببستند گردان ایران کمر
از آن کار گودرز شد تیره مغز
بدو گفت با طوس نوذر بگو
چرا کرد کینی تو بفرمان دیو
فرستاده گیوست پیغام من
زبستن بر ار گیو بنمود سست
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
نبیره منوچهر شاه دلیر
همی لشکر آیین و رای آورید
جهاندار کرد تخم افراسیاب
تو ای پهلوان گر بروی بدست
فر برد فرزند کاوس شاه

خرد با هنر کردم اندر نهفت
مرا بخرد یافت آن تیره رای
بتوران زمین پنج آواز بود
بس کنیامه چو آتش بگاه
ز دریا بر انسان بیامد بجنگ
نموده شی بپیران جای نبرد
که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
و گر نه سرش را بکندی ز بار
نیاسود با گرزه گاو رنگ
همیشه جوان باد روشن روان
گشادند بر او نبهار زبان
گر آزادگان را بود پور خسرو
چو آمد بپیران کاش و نگار
جز از طوس نوذر که بیچاره سر
بر او پیام فرستاد تند
که هنگام شادی بهانه مجو
نه بینی همی فر کیهان خدیو
بدستوری نامدار انجمن
ولیکن ز گفتارهای درشت
کر برمایه چو گشت گردن فرکس
که گیتی بتیغ تو آورد زیر
جهان را بتو کدخدا آورید
نشانیم بر تخت اندر بخواب
که خسرو جوانست و کند آوریست
سزاوار تخت و بخت و کلاه

زهر کس که پرسید گفتم ز آب
چو بی مایه و رایافت مغز سرم
اگر بهتر از هیچ بودی جز این
من آن دیدم از گیو گودرز سست
چنین پیش کردشت و پهلوان
وز آنجش که پیران بیامد جوشیر
بیابان بیمناک بجان کنند
بدان گونه درد بدر خسته بود
سرانجام بکاست چون پشم
همه نامداران و مردان مرد
نهادند سر یکسره بر زمین
چو از تخت کاوس برخاستند
بر او زنگ زر پیش بنشاندند
که او بود با کوس زرینه کفش
بیامد جهانجوی گیو دلیر
بزرگان و شیران ایران زمین
اگر تو به پیچی ز فرمان شاه
چو آید بنزد تو ای بر هنر
بیامد بطوس سپهبد بگفت
بایران بس اندر رستم پیلتن
هم از تخم برخاسته بود هم بجنگ
نباشیم بی کار رهم استان
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
کسی کو بود شهریار زمین
ببر سوز دشمن ندارد نژاد

ز خورکه بپرسید گفتم ز جاب
هم انگه فرستاد نزد مادرم
که با من بیامد بتوران زمین
نه پیچید بهندوستان برنشست
نزیبد که فرستد و تیر روان
میان بسته و بادپای زیر
سر پهلوان اندر آمد ببند
ز بد گفتن من زبان بسته بود
بآب و بکشتی نیاورد چشم
که بودند خویشان آن تیره رو
همی خواند بر کس پس آفرین
بایوان نو رفتن آراستند
بشادی بر او آفرین خواندند
همی را بود کاویانی درفش
که جنگ جهان داشتی با دلیر
همه شاه را خواندند آفرین
مرا با تو کین خیزد رزمگاه
بپیچان ز گفتار او پیچ سر
گران رای بارای تو
سر افراز ترکس منم انجمن
بدرم دل پیل و چنگ نهنگ
ز خسرو مرا پیش
فسیله نخورم بود با پلنگ
هنر با بد و گوهر و فر و دین
همش فر و بر دست بر نام داد

دژم گشت پرخاشت از پیش او
که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت
که فرزند خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو گفتی نه بیند همی
فری برد زال و برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار
بر تخت و با تاج و با گوشوار

بر آشفت گودرز و گفت ای زیان
همی طوس کم کرد اندر جهان
بگفتش فراوان سخنها درشت
بتندی ز انجای بنمود پشت

نبیره و پسر داشت هفتاد و هشت
نزد کوس و ز ایوان بهامون گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار
برون رفت برگستوان دار

وز آنسو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان
بر پیش سپه اختر کاویان

چو گودرز را دید چندان سپاه
همی خیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
ز پیروزه تابان بگرد از نیل

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دو شست
تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست

همی تافت زان بخت فرخ چو ماه
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
گر امروز را گر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
از ایران برخیزد این جنگگاه
نباشد جز از کام افراسیاب
بر تخت ترکان برآید خروش

بدیشان رسد تخت شاهنشهی
سرآید همه روزگاری بهی
خردمند مردی چو بیند دو گاه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

گر از ما یکی کس درین دشت جنگ
نهد بر کمان نیز تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب
همه شب همی این نه بیند بخواب

چو بشنید کاوس گفتار راست
فرستاد کس هر دو را بر بخواست
فرستاد از نزد کاوس شاه
بیامد بر پهلوانان براه

بدو گفت شاه ای جهاندیده هم
منهر ز مهر برازنده بر جای شیر
به تیغ و نگشای ز ایمن میان
نیامد کزین سود آید زیان

شما پهلوانان این انجمن
بیامد دو مرد و بنزدیک کی
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
زبان برگشادند بر پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گر شاه پیر است از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان

فریبرز با فر و برز کیان
میان بسته دارد بجوشن روان
چو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا بر نشاید برشته بگاه

بدو گفت گودرز کای کم خرد
نژاد پیر او از مردمان نامور
بگیتی کسی چون سیاوش نبود
چو آورد نگاه نژاد خاش بنود

کنون این جهانجوی فرزند اوست
فزون از پدر همانند اوست
گر از تو دارد و ز مادر نژاد
هم از تخمه شاهی بجای نژاد

بتوران و ایران چنو نیز کیست
چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او
چنین برز بالا دان چهر او

بجیحون گذر کرد و کشتی نجست
بفر کیانی و رای درست
چو شاه فریدون که آورد داد
گذشت او بکشتی نیامد فرود

ز مردی و از فر ایزد بسی
ازو دور شد خشم و دستم پیچید
دگرگون بخون پدر بر میان
بپیوند دیگر دارد شیر ژیان

از ایران نگر داند این تیغ و تاب
بود در کفش هوش افراسیاب
مرا گفت در خواب خرم سروش
که فرش نشاند از ایران خروش

چو آراید او تاج و تخت مهان
برآساید از رنج و سختی جهان
تو نو دو نژادی نیکانه را
بهر تند بود و تو دو نوا

بدو گفت طوس ای پدر زور بخت
چگویی سخنهای منهر بتخت
به برست از جهانبان به آهنگی
ز خسرو نژادی وزین والاگهر

جهاندار گر بیست سالار گشت
پس از کلبه داری سپهدار گشت
بمن چون جهانبان برافراختی
همانا تو خود دنبگش ساختی

چگونه

چگونه سخن راند توس بر نشان
بر شاه کاوس و گردنکشان
بدو گفت گودرز با زور و هوش
سخن بشنو و چشم بگشای گوش

مرا نیست ننگ از گوپال و عار
خرد باید و مردی ای بلمه سار
نیای من آهنگر کاوه بود
که چون او بمردی بگیتی نبود

پدر بر پدر تا بضحاک را
جهان از تو با دو کس ناپاک را
برافراختیم کاویانی درفش
که تا زو بدو طوس پیمان بگفتش

پس از رستم زال سام سوار
نریمان و گرشاسب آن نامدار
چو گودرز و کشواد و چندین کس
که بستند بر شهر ایران کمر

سلیح من ار ها شستی کنون
ببر با تو خرد گشتی کنون
به تیغ و بمردی ترا جستمی
وزین گفت بود کی رستمی

میان کیان دشمنی افکنی
وزین خویشتن دشمنی افکنی
شهنشاه داند بد اکنون که هست
و به بخت شاهی که او باد شاد

بدو طوس گفت ای پسرهای بدر
بگوی چنانکه ناداد دل شیر
اگر تیغ تو هست بشنداکی گمان
ستانم برون از دل کوه قاف

اگر گرز تو هست با سنگ و آب
خدنگم بدوزد دل آفتاب
اگر تو ز کشواد داری نژاد
منم طوس نوذر یل شاهزاد

بدو گفت گودرز چندین مگوی
که چندین چه بینم تراب روی
مرا او ترا ایهو بکار بست
شهنشاه داند که خود شاه کیست

بکاوس گفت ای جهاندار شاه
تو دل را مگردان از این بر راه
دو فرزند پرمایه پیش خوان
سزاوار گاه مند مرد و جوان

بر این تا ز مرد و سزاوار کیست
که با برز و با فر ایزد ویست
سزاوار تختش به تیغ و کلاه
اگر سیر گشتی ز تخت و ز گاه

بدو تاج بسپار و دل شاد دار
کر فرزند چینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست
که فرزند مرد و بهال برکیست

یکی را چو من کرده باشم گزین
دل دیگر از من شود پر زکین
کنون چاره سازم که هر دو زمن
نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون باد پیل
بباید شدن تا در اردبیل
بمردی که آنجای فر بهمن است
همه سال پرخاش اهرمنست

بپیچید از آن من آتش پرست
نیارد بر آن مرز بر موبد نشست
از ایشان یکی کان بپرد به تیغ
ندارم از دوست شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن
کرا افکند سالار بیدار تن
بر این هر دو گشتند همداستان
ندانم ازین بکشتی وانشان

بر این هم سخن دل بیاراستند
ز پیش جهاندار برخاستند
چو خورشید سر بر زد از برج شیر
سپه را اندر آورد و از اندیر

فریبرز با طوس نوذر دمان
بنزدیک شاه آمدند آن زمان
چنین گفت با شاه بیدار طوس
که چون با شیر من پر سم نیل کوس

همایون همان کاویانی درفش
رخ و رنگ دشمن کنم من بنفش
کنون همچنان کن ز در کار شاه
بشد بر نهم بر نشانم بگاه

پس اندر فریبرز کوس و درفش
هوا کرده از سم اسپان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان
نباشد نبیره و بیند دو میان

بدو گفت شاه ار توانی ز پیش
بگردد شمار از اینخ بر کم و بیش
زمانه نگردد بآیین خویش
بپیش بگردد سخن کم و بیش

برای خداوند خورشید و ماه
بود تاج و پیروزی و دستگاه
فریبرز کاووس در قلبگاه
بپیش اندرون طوس پیل و سپاه

سپه چون بنزدیک آذر رسید
زمین همچو آتش همی بر دمید
تو گفتی جهان کان آتش شدست
ز گرمی همه خاک آتش شده است

سنانها ز گرمی همی بر فروخت
میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گشتی از آتش است
هوا رام اهرمن برکشست

ز باره لرزید اندر هوا
ندید ایچ جنگی هوار آرد وا
سپهبد فریبرز گفت مرد
بتیری جو آمد بدشت نبرد

بگرز و کمان و بتیغ و کمند   بکوشید کارد بجنگی گزند

به پیرامن دژ یکی ره نجست   ز آتش کسی راه شاهی نجست

میان زیر جوشن بسوزد همی   تن اندر زره برفروزد همی

بگشتند یکهفته گرد اندرش   چو دیده ندیدند جای درش

بنومیدی از جنگ گشتند باز   بیامد بر آن رنج راه دراز

چو آگاهی آمد از آزادگان   بشد نزد گودرز کشوادگان

که طوس و فریبرز گشتند باز   ترا رفت باید همی رزمساز

رفتن کیخسرو بدر بهمن و نامه فرستادن بر بهمن و فتح بهمن دز

بیاراست پیلان چو باران غو   بیامد سپاه جهاندار نو

یکی تخت زرین زبرجد نگار   نهادند بر پیل چندی سوار

بگرد اندرش با درفش بنفش   بپای اندر آورد زرینه کفش

ز بیجاده تاجی و طوقی بزر   بزر اندرون چند گونه گهر

همی گفت کامروز روز نوست   نشست جهاندار کیخسروست

جهانجوی بر تخت زرین نشست   بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

بشد تا در بهمن آزاد شاه   خود و گیو گودرز و چندی سپاه

چو نزدیک دژ شد سپه بر نشست   بپوشید درع و میان را ببست

که این نامه از بنده کردگار   جهانجوی کیخسرو نامدار

کز بند آهرمن بد بجست   بیزدان گرا دست از بدی پاک شست

تو ای بهمن جادوی تیره جان   براندیش از کودکان جهان

که اویست جاوید برتر خدای   خداوند نیکی ده و رهنمای

خداوند کیوان و بهرام و هور   خداوند فر و خداوند زور

بفر و بفرمان یزدان پاک   خداوند باد و خداوند خاک

مرا داد اورند و فر کیان   تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر بشاهی مراست   ز گاو و تا تیغ ماهی مراست

گزان در بر و بوم اهرمنست   جهان آفرین را بجان دشمنست

بفرمان دادار یزدان پاک   سرش را بگرز اندر آرم بخاک

وگر جادوانست آن جایگاه   مرا خود بجادو نباید سپاه

چو خم دوال کمند آورم   سر جادوان را ببند آورم

وگر خود خجسته سروش ایزدست   بفرمان یزدان یکی لشکرست

چنان من نه از دست آهرمنم   کز از فر یزدانست جان و تنم

بفرمان نیروان کنند این تهی   کز اینست آیین شاهنشهی

یکی نیزه برگرفت خسرو دراز   ببسته بر آن نامه را کرد باز

بسان درفشی برآورد راست   بگیتی جز از فر شاهان نخواست

بفرمود تا گیو بلند گرفت   بنزدیک آن برشده باره رفت

بدو گفت کین نامه پند مند   بر آن سوی دیوار قصر بلند

بنه نیزه و نام یزدان بخوان   بگردان عنان تیز و لختی بران

چنان کن که بر باره نیزه راست   برآید که فرمان خداوندراست

بشد گیو نیزه گرفته بدست   بنام آفرین جهان یزدان پرست

چو نامه بدیوار دژ بر نهاد   پیام جهانجوی خسرو بداد

ز دارنگی و جستن کرد یاد   دوان جست بر سان گرد باد

شد آن نامه نامور ناپدید   خروش آمد و خاک در بر دمید

همانا که بفرمان یزدان پاک   از آن باره دژ برآمد تراک

جهان چون شب تیره تاریک شد   تو گفتی لب شب بنزدیک شد

تو گفتی که جنبید باد بهار   خروش آمد اندر شب کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه   چه از باره دژ چه گرد سپاه

تو گفتی برآمد یکی تیره ابر   هوا شد بکردار کام هزبر

برانگیخت کیخسرو اسب سیاه   چنین گفت با پهلوان سپاه

هوا را چو ابر بهاران کنید   که بر دژ یکی تیرباران کنید

برآمد یکی میغ بارش تگرگ   تگرگی که بر دار و از مرگ

بپیکان بشستی ز دیوان هلاک   بسی زهره کفته فتاده بخاک

جهان چون شب تیره تاریک شد   تو گفتی شب روشن نزدیک شد

از آن پس یکی روشنی بردمید   همه باره تیره شد ناپدید

جهان شد بکردار تابنده ماه   بنام جهاندار و از فر شاه

برآمد یکی باد با آفرین   هوا گشت خندان بروی زمین

برفتند دیوان بفرمان شاه   در دژ پدید آمد آن جایگاه

بشد شاه در دژ بآزادگان   ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ   پر از باغ و بستان و میدان و کاخ

بدانجای کان روشنی بردمید   شد آن تیرگی سربسر ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه   یکی گنبدی تا بابر سیاه

درازی و پهنای او ده کمند   بگرد اندرش طاقهای بلند

به بیرون زنیک سم تازی اسب   برآورد و بنهاد آذرگشسب

نشسته بگرد اندرش موبدان   ستاره شناسان هم بخردان

بدان شارسان کرد جای درنگ   که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال آمد شد آنجا براند   بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران ز شاه   بدان ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی شد و ماند اندر شگفت   که خسرو چنان فر و بالا گرفت

همه مهتران یکبیک با نثار   برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش آمد با گروه   از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر   هم از پشت شبرنگ شاه دلیر

ببوسید روی برادر پدر   همان جا بیفکند تختی ز زر

بران تخت پیروزه بنشاندش   چو فرخ شاه آفرین خواندش

همان طوس با کاویانی درفش   همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد پیش جهاندار برد   زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت کین کوس و زرینه کفش   بنیک اختر آن کاویانی درفش

ولشکر ببین تا سزاوار کیست   یکی پهلوان از تو کار کشت

بدو ده که کار آزمین پابس   که کار را فمرتشد ما پس

ز گفتار او پورش آورد پیش   بر پیچید از آن بیهوده کار خویش

جهاندار پیروز بنواختش   بخندید و بر تخت بنشاختش

بدو گفت کین کاویانی درفش   همین پهلوانی و زرینه کفش

نه بینم سزای کسی در سپاه   ترا زیبد این نام و این دستگاه

ترا بود شاید کنون بار کار   به بیگانه را خواستی شهریار

سوی پهلوی بارش نهاد روی   جوان بود و بیدار و دیهیم جوی

نهادند پیمان و عهدی تمام   برو کرد لشکر سپاهی سلام

چو زو آگهی یافت کاوس کی   که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدش با رخ ارغوان   ز شادی دل برگشته جوان

چو آمد بر خسرو نیار آمده   بخندید شاد از نشستن دمید

پیاده شد و بردش نماز   بدیدار او بد ورا نیاز

بدان شاد از اسپان فرود آمدند   همه با نثار و درود آمدند

بجنبید و او را ببر در گرفت   ستایش سزاوار او بر گرفت

که پیروز گشت او ز شیر نبرد   دل و دیده دشمنان تیره کرد

از آنجا سوی کاخ رفتند باز   بتخت جهاندار با بیم و ساز

بشادی ز اسپان فرود آمدند   روان و زبان پر درود آمدند

بشد خسرو و دست کاوس شاه   ببوسید و مالید رخ را بگاه

چو کاوس بر تخت زرین نشست   گرفت آنزمان دست خسرو بدست

بیاورد بنشاند بر جای خویش   ز گنجور تاج کیان خواست پیش

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج   بیکسو شد از پایه تخت عاج

کس از بخشش داور کردگار   فزونی نبد دست اندر بدار

ز گنجش زبرجد نثار آورید   بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که خسرو بچهره بجز او نماند
ز پهلو فرشسند بر مایگان
سپهبدان و گرانمایگان

بشاهی بر آفرین خواندند
همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد
ز یکدست بستاند یکی را دهد

چه دیدیم ازین رفتن اندر فریب
زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توانی که شادمان
نهانی همی بخت انده زمان

بکوشش بیارای و بشتی بخشش
مکن روز در تنگی دل رخش
بگوید هر چه داری فزون بده
تو پر بخشنده بود بهر دشمن

نژاد و فر و زند را هم بهر
درختی که از بیخ نو بر چهد
نه بینی که گیتی بر آن خواست
جهانی بخوبی بیاراستند

دادن کاوس تخت و پادشاهی بکیخسرو و در گنجها بر لشکر گشودن کیخسرو

یکی بهتر از بخشش دادگر
همی بود یک سرفرازان داد
سخن را بگوید برین گشت داد
فزونی بیابی تو آنید بخور

سپهدار بر تخت پیروز شاه
کنون پادشاهیش را ساختیم
ببالید چون برکشد سرو شاخ
دگر گوید از گفت باستان

از آن آوردن شهر پرداختیم
چو چندانش بینا دل و نیکبخت
دل ... کارش همی پرورد
سر شاخ سبزش برآید بکاخ

ببالای او سبز باشد درخت
بباید که نیکی کند تا جور
ستود او گمانی بر او بر چیز
جهانی ز کردار او برخورد

اگر پادشاهی بود در گهر
سه چیزست هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر
ازین هر سه بگذشتی چه چیز است نیز

هنر باید از داد و پاک گوهرست
بکوشش و رنجی زر بخشش بی
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
نژاده بسی دیده ای بی هنر

هنر آنکه آموزی از هر کسی
که برنا بپای از خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت
سزد کاید از تخم پاکی هنر

ازین هر سه گوهر بود مایه دار
برآید از آزادی و از رنج و غم
بکوشی که گر مرگ آید چاره نیست
شناسنده نیک و بد بایدت

آغاز داستان بر پادشاهی پراکنده شدن آوازه کیخسرو در آفاق و شنیدن که وقت کیخسرو در زابل آمدن زال و رستم

چو این چار با یکتن آید بهم
جهانجوی از کار رشک آگه شد
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
وزو مول ترسیدن بسیار جست

جهانجوی زین چار بی نیاز
بسر بر نهاده کلاه مهی
پراکنده شد لشکر سرفراز
همش بخت بیدار ... بود و فراز

کنون بازگردم بآغاز کار
بگشتند از زمین هیچ پیدا
کجا بود در گیتی آزاده
که چون بود کردار آن شهریار

چو کیخسرو آن شاه برگاه شو
بدو آمده هر چه نام آوری
بند در جهان کهن هنگام او
از او شاد شد تاج و او نیز شاد

نشست از بر تخت شاهنشهی
همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شب شاه فرخنده بخت
همی پادشاهی بکام و بناز

بگسترد گرد جهان داد را
همی بود می گفت کای رهنمای
ز داد ام بلایم تو کردی رها
خداوند تاج و کیان زاده

هم از شاه گیتی و کام آورد
گر خواهم از تو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم
که بنگاه بنیاد و در او

بگردون گردان کله بر فروخت
نیایش همان گاه بد رفته شد
بدید آنچه می جست جمشید فر
ز باژ ابر داشتی از آفرین

بر بخشش جهاندار داور ببای
بلندی تو دادی بهم زور و فر
دل غمگنان از غم شاد کرد
بجستم ز جنگ و دم اژدها

بشهباز بس کین سخن گفته شد
بهر جای ویرانی آباد کرد
از ابر بهاران بباریده نم
روان سیاوش فروزان کنم

کز آنا توانا بود دادگر
ز روی زمین زنگ اندوه و غم

بر تخت

ز داد ار بر سید از کردگار
ستم خون روان و ...

جهان گشت پر چشمه رود و آب
سر نامداران اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته

جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاد آمد از هر سوی
ز هر نامداری و هر پهلوی

بیامد ز هر کوشه یاری گران
جهان راست گشت اندر ایران
بس آگاهی آمد سوی نیم روز
بنزد سپهدار گیتی فروز

چو جم و فریدون بیاراست گاه
ز داد و ز بخشش بیارست شاه
که بر تخت بنشست فرخنده کی
بچرخ بزرگی برافکند پی

تهمتن ازین مژده شد شادمان
بیاراست کاخ اندر زمان
بیاراست رستم بدیدار شاه
که چندانکه رستم او هم بوار

که خسرو ز توران بایران رسید
نشست از بر رخش با ارجمند
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه
بدان تا نماید بپیش شاه

ابا زال سام نریمان بهم
بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس
پدر ر بدید هر کوش ...

به پیش اندرون زال با انجمن
درفش بنفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
که آمد ز ره رستم کینه خواه

دل بندزدان ز آن سخن شادمان
سراینده را گفت کاباد مان
که او بست پرورد کار پدر
انوشه بدان گفت بیدار گیتی

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
برفتند با نای رویین و کوس
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

یکی کشور از جای برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند
ز پهلو بپهلو پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند

برفتند پیشش و در ره براه
چنین پهلوانان جنگی سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید
بخورشید گرد سپه بر کشید

خروش آمد از ناله بوق و کوس
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش که پیلتن تاختند
ز شادی بر او آفرین ساختند

نهادند سوی فرامرز روی
گرفتند شادی بدیدار او
وز آنجا که نزد شاه آمدند
به دیدار فرخ کلاه آمدند

گرفتند هر سه و را در کنار
برسید شیر اوژن آن شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند

چو خسرو کو پیلتن را بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین
تهمتن ببوسید روی زمین

برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورد گار سیاوش تویی
بگیتی خردمند و خاموش نوی

سر زال را زانپس اندر گرفت
ز مهر پدر دست بر سر گرفت
که از نام کیان بر نشاند
بر ایشان همی نام یزدان بخواند

که گرد رستم سر و پای او
نشست و سخن گفتن و رای او
ز رخشش گشت پر خون دل پر ز درد
ز کار سیاوش بسی یاد کرد

بشاه جهان گفت کای شهریار
جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان نامور
بدین فر و مانند پیر جوان

وز آنجش چو از تخت برخاستند
نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمه از شب نخفت
گذشته سخنها همی باز گفت

چو خورشید تیغ از میان کشید
شب تیره را گفت سر نابدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

چو طوس و چو گودرز گیو دلیر
چو گرگین و بهرام گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

بنخجیر شد شهریار جوان
ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان

چو بهرام و شاپور شمشیرزن
چو فرهاد و چون بیژن رزم زن
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
ز برگستوان خود و ترگ کلاه

همه بوم ایران هم از بخت گشت
ز رم داده و آباد کردش ز گنج
همی بزم و جام می خواستی
چنین تا که در آذرآبادگان
جهان آفرین را ستایش گرفت
نشستند با او بهم شادمان
بگفت و بر آسود از روزگار
چو روز زرفشان بر او زرد خاک
ابا رستم گرد و دستان بهم
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
بسی شهر بینی از ایران خراب
ز فرمان نیک اختری
بپردازی از کین افراسیاب
ز رخش گفت که چون دل ازو
چنین گفت کاوس کای [illegible]
که بر کین کنی دل ز افراسیاب
بگنج و فزونی نگیری فریب
بگویم که چندین سوگند جست
بفر و بنیک اختر ایزدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
بداد او ازین سوگند خورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
بداد و فریدون و آئین و راه
که هرگز نبینم سوی مهر اوی
نگویم سخن هم بر خواستن

با یاد و یرانی اندر گذشت
ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بدینار گیتی بیاراستی
بشد با بزرگان آزادگان
بآتشکده در نیایش گرفت
نبودند جز شادمان یک زمان

سران دیرگان کان آباد بود
بهر شهر خشت و بنهاد تخت
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
همی باده خورد و همی تاخت اسپ
بیامد خرامان از آن جایگاه
چو برشد سر جام روشن گلاب

سوگند دادن کیکاوس به کیخسرو

بگسترد یا توت بر تیره خاک
همی گفت کاوس پیش [illegible]
از ایران سراسر بر آورد گرد
تبه گشت از رنج افراسیاب
ز شاهان بهر گوهری [illegible]
بر فشنده روز و بهنگام خواب
ز کار سیاوش بس یاد کرد
نباید که بیچی تو ای جان و تن
دم آتش اندر نیاری بتاب
بپرسش گو فراز آیدت یا نشیب
خرد را و جان ترا بند چیست
که هرگز نپیچی بسوی بدی
زمین پیش داری تو بالا ابرز
بروز سپید و شب لاژورد
بمهر و بخت و دیهیم و گاه
بخون سیاوش بجان تو شاه
نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
دل و جان بدان کینه آراستن

جهاندار و خسرو کاوس کی
از افراسیاب اندر آمد بتخت
بسا نامداران که بیجان شدند
ترا ایزدی فر چه بایست هست
میان از ابر بندی بکین پدر
چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بکاوس گفت ای گرانمایه شهریار
کنون از تو سوگند خواهم یکی
بخورشید بادار [illegible]
بگنج و بتیغ و بمهر و کلاه
بگوئی بدادار خورشید و ماه
بشمشیر [illegible]
چو بشنید ازو شهریار جوان
بناهید و خورشید و امید و بیم
ز بهمان و موبد بعهد روان
[illegible] که خون سیاوش بروی
نباشم بدان راه [illegible]
میانرا ببندم بدین کار سخت

تبر بود و یران [illegible] بود
جهان چون بود مرد [illegible]
همان با می و تخت و افسر شدند
بیامد سوی خوان [illegible]
نهادند سر سوی کاوس شاه
بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو خورشید برزد سر از کوهسار
دو شاه سرافراز و دو نیکخوی
دو رخ را بخون دو دیده بشست
زن و کودک خرد بیجان شدند
ز بالا و از دانش و زور دست
نمانی بتوران زمین بوم و بر
فرو ریخت از دیدگان [illegible]
بفر تو گردد همه راست کار
نباید که بیچی ز داد [illegible]
نه بیچی دگر [illegible] دانش و [illegible]
بگفتار او گر کردی ز راه
بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بروز سپید و شب لاژورد
سوی آتش آورد روی آن روان
بنور بهشت و بنار جحیم
بگفتار بیدار دل بخردان
فرو ریخت [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
مگر یار باشند گردون و بخت

نیاسایم از جنگ او یک زمان
همی تا زروی زمین کم شود
[illegible] بمجلس
برین گفته بر کن گواهی دهند
نخوانند مرا موبد [illegible] پاک
چو این کرده شد [illegible] سوگند
وز آنجایگه خوان [illegible] بشستند
جهان سر بسر شاد [illegible] گرفت
برو بیش خداوند گردان سپهر
چنین گفت کای داور یک خدای
بروز [illegible] تو کردی رها
پدر بر ادر [illegible]
دل شهریاران [illegible]
تو دانی که او [illegible]
همه رای بد باشد آئین او
وز آنجایگه شد سوی تخت ناز
همی بود در این بوم ایران [illegible]
همه خستگان [illegible] ز افراسیاب
[illegible]
دگر چون نیا شاه آزاد مرد
کنون گر [illegible]
اگر همگنان [illegible] جنگ آورید
ز توران [illegible] این بگاه
بچندین [illegible] اندر دگر
اگر کشته آید کسی زین سپاه

[illegible]
روان سیاوخش خرم شود
اگر این [illegible]
خرد را بدین پادشاهی [illegible]
[illegible] رستم [illegible] زیر خاک
نشستند بر تخت زرین بلند
دگر [illegible] مجلس بیاراستند
زبان [illegible] خسروانی گرفت
بر [illegible] آفرین [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
دل نیکنامان پر از کین [illegible]
بلا بر زمین [illegible]
جهان [illegible]
خرابی بود در جهان [illegible]
بر پهلوانان گردن فراز
ازین مرز تا خوان [illegible]
همه دل پر از خون [illegible]
جهان بر سیاوش [illegible]
[illegible] دل همی [illegible]
بدل [illegible] دوستدار [illegible]
بکوشید و [illegible]
ازین پس [illegible] شاه
بفرمان یزدان [illegible]
بهشت [illegible] جایگاه

[illegible] شوم [illegible] کلاه
[illegible] مرا
[illegible] زمین [illegible]
یکی خط [illegible] پهلوان
[illegible] دست رستم نهاد
بزرگان همه آفرین خواندند
[illegible]
جهاندار [illegible]
شب تیره تا برکشید آفتاب
توانا توئی [illegible] کارها
تو دانی که سالار توران سپاه
[illegible] خون سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible] دلش [illegible] خرد
ز خوی بد [illegible] شود
چنین گفت کای نامداران [illegible]
ندیدم کسی [illegible] شاد بود
نخستین [illegible]
[illegible] رنج و سختی [illegible]
از ایران زن و مرد [illegible]
بکین [illegible] خواهیم میان
مرا این سخن پیش [illegible] شود
با ایران [illegible] دل [illegible]
بر آن خون [illegible] تن [illegible]
چه گوئید [illegible] پاسخ دهید

[illegible] گرم [illegible] گاه
[illegible] مرا
همی [illegible] در جهان [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
چنین خط و سوگند و آن [illegible]
[illegible] فرماندند
بزرگان بایوان کاوس کی
[illegible] جای نیایش بجست
خروشان همی بود [illegible]
تو آسان کنی رنج و تیمارها
[illegible]
برین مرزبانان [illegible] بخت
ببخشای بر جان کاوس [illegible]
[illegible]
ز [illegible] دل [illegible] شود
جهانگیر [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
میان برادر [illegible]
ز بس [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] شود
بتوران سپارید [illegible]
[illegible] کار [illegible] بخت
همه یکسره رای فرخ نهید

[illegible] که گر [illegible]
بزرگان لشکر همه هم چنین

[illegible]
همی [illegible] کار آفرین

بدانید بر بد شد و خیره دست — مکافات بد را فشاند بهشت
بزرگان به باغ بیاراستند — بدرود دل از جهان بر خاستند
تن و جان ما پیش تست — نه غم شادمانی کم و بیش تست
چو با شاه چنین یافت انجمن — ز طوس و ز گودرز زروان انجمن
برایشان فراوان بکرد آفرین — که آباد بادا بگردان زمین
ز پهلو همه موبدان را بخواند — سخنها بیاراست چندی براند
بفرمود موبد بروزی دهان — که گوید بنام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی — صد و ده سپهبد فکندند بنی
گزین کرد هشتاد تن [illegible] — همه گرز دار و همه لشکری
کز تاج کیان بود و فرزند طوس — خداوند کوپال و شمشیر و کوس
نبیره بد و نیز هشتاد و هشت — دلیران کوه و سواران دشت
چو شصت و سه از تخمه گژدهم — بزرگان و سالار شان گستهم
ز تخم گرازه صد و بیست گرد — نگهبان ایشان هم او را شمرد
ز تخم گوا بد چو شستاد و پنج — سواران رزم و نگهبان گنج
ز خویشان برزین چو هشتاد مرد — که بودند گردان روز نبرد
چو سی و سه دیگر ز تخم پشنگ — که بودند سرکش دلاور بجنگ
بروز نبرد او بدی پیش کوس — نگهبان گردان و داماد طوس
همه رزم دیده و کار نبرد — بسنجیده روز کار نبرد
ز بس پاره ور گیو گودرز بود — که او تا بش یکسره مرز بود
چنان بد که موبد بدو گفت مر — ز بس پهلوانان با زیب و فر
بفرمود کز شهر بیرون شوید — ز پهلو سوی دشت هامون شوید
همه سر سوی جنگ توران نهید — همه شادمانی سواران نهید
بگفتند کای شاه با زیب و فر — فروزنده شد اکنون تاج و گهر
بجائی که بود نا اسبان کلاه — بلشکر که او گرد گردش کلاه
به پیش فسیله گذار آورد — همان روز رزمی بکار آورد

گر این گفته داد دست پیروز بر — دگر نیست این خاطرم بستری
که ای نامدار جهان شاه باش — همیشه ز رنج و غم آزاد باش
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
رخ شاه شد چون گل ارغوان — که دولت جوان بود و خسرو جوان
بگشت اندرین تیز گردان سپهر — چو از خوشه بنمود خورشید چهر
دو هفته در بار داد او نشست — نبودی یکی قیصر اندر نشست
سزاوار بنوشت نام گوان — چنان چون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوس شان پیش رو — کجا بود پیوسته شاه نو
زراسپ سپهبد نگهدار شان — که بردی بهر کار تیمار شان
سدیگر چو گودرز کشواد بود — که کشور بر ایشان همی آباد بود
فروزنده تاج و تخت کیان — فرازنده اختر کاویان
که نامش بنودی جوان نامدار — دلیر و سرافراز در کارزار
ز خویشان میلاد سیصد سوار — چو گرگین پیروز گر یادگار
کجا گرگین بودی نگهدار شان — برزم اندرون دشت فیروز شان
سر انجمن اشکش نامدار — نگهدار شان بود در کارزار
نگهبان ایشان هم او بود گرد — دلیر و سوار جوان نیو بود
گزین او ز شهره هشتاد مرد — که بودند گردن کشان نبرد
برایشان نگهدار فرهاد بود — که در جنگ سندان چه پولاد بود
کنارنگ با پهلوان گستری — روان بزرگان با آفرین
بنشستند بر دفتر شهریار — همه نامشان تا که آید بکار
سر ماه باید که گردون آید — خروش آمد و زخم هندی درای
نهادند سر پیش او بر زمین — همه یک سخن خواندند آفرین
همه بنده کانیم و شاهی تراست — در گنج تا برج ماهی تراست
بفرمود کان کو کمند افکند است — بجنگ اندرون گرد رویین تن است
ابر تازی اسپان کمند افکنند — سر باد پایان به بند افکنند

وزان پس جهاندار پیروزگر — اما گر ز بشنست بجست ز ر
ز بخشش و کینه و کارزار — شود گنج و دینار بر چشم خوار
چرا برد باید همی روزگار — که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامه روم — همه پیکرش گوهر زر و بوم
نهادند پیش سرافراز شاه — چنین گفت شاه جهان با سپاه
کجا پهلوان خواندش افراسیاب — به بیداری او شود روز خواب
سبک بیژن گیو برپای جست — میان کشتن او را ببست
یکی آفرین کرد بر شهریار — که بادی چنین شاد و کامکار
وز آنجا بیامد بجای نشست — گرفته چنان جام گوهر بدست
همه خز و دیبا و سالار شان — دو گلرخ ز زنار بسته میان
که تاج نژاد آور دش من — دگر پیش این نامدار انجمن
همان بیژن گیو بر سرفراز — کجا بود در جنگ کشش دراز
پرستنده بوده بهار گرفت — ازو مانده بد انجمن در شگفت
جوان آفرین کرد و بنشست شاد — که گیتی بکیخسرو آباد باد
ز خورشید رویان ده آراسته — بیاورد موبد چنین خواسته
کسی را که چون سرو بجید نژاد — سزد گر بدارد دل [illegible]
رخ چون بهار و ببالا چو سرو — میانش چو غرو برفتن تذرو
سمن برنگاری خوش لعل فام — شود مرد را چرخ گردنده رام
سمن برنگاری سمن رخ بنام — سواری که آرد مراد را بدام
بنجم کمندار گرفته کمر — بر انسان که آورد او را ببر
بشاه جهان برستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
چو تو پهلوان بار دشمن مباد — درخشنده جانت بی تن مباد
~~بشاه جهان برستایش گرفت~~ — ~~جهان آفرین را نیایش گرفت~~
بر شاه بنهاد یک جام زر — ده دیگر از نقره تا سر گهر
عقیق و زمرد برو ریخته — بمشک و گلاب اندر آمیخته

در گنج دینار بگشاد و گفت — که گنج بزرگان نشاید نهفت
بر دی همه گنج و تخت آوریم — بخورشید بار درخت آوریم
سواران ایران در انجمن — بزرگان نشسته همه تن بتن
همان خز و منسوج زرین نگار — یکی جام بر گوهر شاهوار
که اینست بهای سر بی بها — بلاشان دژخیم نر اژدها
سر تیغ و اسپش بیارد چو گرد — بلشکر که بار روز نبرد
همه برداشت جام زر — بجام اندرون بود چندی گهر
چنان دان که آن [illegible] بیست — که در جنگ نزد و ان ما بود راست
بموبد بفرمود پس شهریار — که آورد صد جامه زرنگار
چنین گفت کین هدیه ایزد هم — وزان پس بسی نیز بر سر نهم
که از افراسیاب سر بنهاد — ورا خواند بیدار فرخ نژاد
جوان بود و جویای نام مهان — که نامش فسانه شود در جهان
بسی آفرین کرد بر شهریار — که پیروز بادی به روزگار
بفرمود تا بکمر ده غلام — ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت بیدار شاه رمه — که اسپان و این خوبرویان همه
پرستنده دارد ز رومی جنگ — کز آواز او رام گردد پلنگ
یکی ماهروی است نام لب نوی — سمن پیکر و دلبر و ناشکیب
نواسازد او رو نوا را نوا — چو او جنگ گردد بخندد هوا
نباید زدن چون ببالیش تیغ — گر از تیغ باشد جهان بی دریغ
نباید که بادی بر او بر وزد — که پژمرده گردد و نه ماه ارزد
ازو شاد شد شهریار بزرگ — چنین گفت کای نامدار سترگ
جهاندار از آن پس بگیو گفت — که ده جام زرین بیار از نهفت
~~ازو شاد شهریار بزرگ~~ — ~~چنین گفت کای نامدار سترگ~~
بر از مشک جامی ز یاقوت زرد — ز پیروزه جامی یکی لاژورد
پرستنده با کمر ده غلام — ده اسب گرانمایه زرین لگام

دیبای

بر دوست پیرزن برانهم
بیاید بر شاه پیروزگر

دعوای زرین سپهر بنگاه (?)

چنین گفت گیو ای سرافراز او
به برزد برین گیو گودرز دست
همی خواند بر شهریار آفرین
بر آمیز دینار و مشک و گهر
چنین گفت این هر سه از گنج
ز پیرم یکی کوه چند بلند
ز افراسیاب اندرش بگرد
چو آگه خبر نزد کاوس شاه
جهان خواستگان را که گسترد
که بگذرد این سپه بی گزند
همان گیو گفت این تبه کار نیست
اگر لشکر آید بتر هم زرزم
ره لشکر از برف آسان کنم
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ
ز برده پرستار پنج آورید
چنین گفت این هر ز افراسیاب است
بجای پدر نزد افراسیاب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن
پرستاره و آن جامه زرنگار
شوم چون بدرگاه شاه جهان
از آن پس چنین گفت شاه جهان
بجام اندر آگر بم چو باز گوی
که خون برادر بریزی چو آب
بریدی سر نوذر نامدار
برین گونه رنگی برآمیختی

بود در تنش زور جنگ نژاد
میان جنگ آن پهلو انداخت
که بی تو مبادا کلاه و نگین
بهر کار روی ده با کلاه و کمر
ندارد دریغ از تنی نام و رنج
فرو رفت بالای صد کمند
بدان کوه تا از بران کار کرد
ز کاوس گشت او تباه
ز ایران بتوران کسی ننگرد
چو آتش رسد بر سپهر بلند
بر افروختن کوه کار منست
برزم اندرون گر کشم اندر زرم
دل زنگی از ایران هراسان کنم
که گنجور پیش آورد بی درنگ

آغاز داستان

گر ایران بکشتن زه بادشاست
زمین نیلگون دید اندر آب
گر چند ازین نامدار انجمن
بیاورد آن گوهر شاهوار
گزارم پیام و دارم نهان
نگر کین میلاد او در نهان
بخوان قصه من یکایک چو وی
جهان را سراسر تو کردی خراب
که بود از کیان جهان یادگار
ز سر گونه گنج و درم ریختی

سرش را بدان رزمگاه آورد
گرانمایه خوبان آن خواسته
وزان پس بگنجور فرمود شاه
دو صد خز و دیبای پیکر بزر
از ایوان تا سرکاه رود
که آتش نهاد دست افراسیاب
ز هیمه فرو بست آن راه را
سپهدار سالار توران سپاه
دلیری از ایدر بباید شدن
بدان تا کز آنجا بود رزمگاه
و گر پیش آن هیمه دریا بود
هم از آب و آتش زبانه دود
که بی تیغ تو تاج روشن مباد
همه از گنج و از خوشاب جست

دلیر و سپهدار دل جنگجو
ببوسید زمین و گزارد پیام
بیازید که کین میلاد دست
بر شهریار آفرین کرد و گفت
بر و آفرین کرد گردان که گفت
دلش بود سوزان و دیده پر آب
بگو ای بد اندیش خونخوار مرد
با ایران زن و مرد از آن باک
چه با رستم آمد سیاوش بجنگ
فرستادیش پیش صد تن بداد

دلاور به پیش سپاه آورد
ببردند پیشش بیاراسته
گروزندین سپه پیش شاه
یکی افسر خسروی داده کمر
دو مهر و روان سیاوش درود
بدانگه که بگذشت از آن آب رود
چو در میغ گرد آخت شاه را
برآورد کوهی ز هیزم براه
همه کار رود آتش اندر زدن
بس هیزم اندر نماید سپاه
یکی را جهان پاک پنهان بود
برو بگذرم باد گرد آرزود
چنین با دلی تو بر هیمه مباد
که گر آب فر دست گوی درست
ز ایران از چه شد ناپدید
ز هر تا بدان شیر جنگی برد
بگوی سخنها که گفتم تمام
بدان راه رفتن بیاراست
که با جان خسرو خرد باد جفت
هم آنکه فرود زندگی تیره گشت
گرازید بر رو سوی افراسیاب
چو تو در جهان این بد بهاک کرد
خروشان تو پیش یزدان پاک
که بر تو جهان را کند تار و تنگ
بر بندد ایران و توران کوا

بیور از فرستاده شاه
برو گفت کی پهلوان بیار (?)

برآشفت کاوس ازین آشتی
به پیچید گردن ز فرمان شاه
پناه تو جست ای بد بد نشان
وزان پس سخن من از راستی
چنین چند گویم ستمهای تو
گروی زره آنکه از تخم کور
فرستی برم [illegible] بکین بید
و گر نه بیزد یزدان پاک
چو بشنید رگین ز خسرو پیام
بدین سان همه بر بهانه بمهان
سپهبد بیامد با پهلوان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت رستم بشاه زمین
منوچهر گردان ز ترکان تهی
همه باژ و ساو زمین توران بزند
ز بس غارت و کشتن و تاختن
کنون شهریاری برو بی اکنون است
اگر باز نزدیک شاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم
برین تا بچند باید بکار
برنج پهلوان گشتن ایدار
بخوردند چیزی همی خواستند
سران بلند از بابل تن
همه شب با رامش بودند باز

ز رستم کان برد بنده اتی
بیامد بر آگر وشت و پناه
که کم باد ناخن ز گردن کشان
ندیده جهان برگشت فراخی
همانا که هو رنج سزد جای تو
کسی را که در گیتی افکند شور
ببرم سر انشان ببرم جگر
بخورشید و مرد دو زنا پاک
ز پیش جهاندار بگزارد کام
بدادان خردمند شاه جهان
بر فشند گردان بوی جام نوش
همه شب بسی زر و گوهر فشاند
ز توران سخن گفت و از تاج گاه
که ای نامور داد باد آفرین
یکی خوب جای است با فرهی
سوی شاه ایران همی ننگرد
سر از باژ توران بپرداختن
بی نامور جنگ شیران نراست
اگر سر برین بارگاه آورند
بتوران زمین بر شکست آوریم
تو بجز [illegible] ازین لشکر نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار
بنو ای یکی بزم آراستند
همی باده خوردند بر یاسمن
نکردند یاد از نشیب و فراز

بیامد

ازین پس بر سیاوش یکی نام کرد
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین
بر شهریاری جنان ارجمند
بر آتش نهادی ز کین بسر
چه خواهی که گردد دلم پر ز جوش
چو گرسیوز چون و صور بران
و گرنه چی از رای گشتار من
نه آرام سازم نه خور و خواب
نشست از بر بارهٔ راه جوی
چو روی زمین پیش او بر زاغ
با ویژگان شیر آرش نشست
چو از روز شد گوه چون سند روی
زواره فرامرز با او بهم
بر زابلستان یکی شهر بود
چو کاوس شد بی فر و پیر سر
فراوان بدان مرز بگذشت گنج
بسی مردم از مند هم زین نشان
یکی لشکری باید اکنون بزرگ
کنون شهریاری مر آن را سزاست
برستم چنین پاسخ آورد شاه
زمینی که پیوسته مرز تست
بفرمود ازان پس سالار بار
می آورد و رامشگران را بخواند
چنین تا شب تیره از باختر
چو خورشید تابان برآمد ز کوه

بدان تا ز خویشان برآرد گرد
درفش و سپاه و کلاه و نگین
بریدی بسان سر گوسپند
یکی طشت بر اشکم مادرم
نباشم بدین کین تو گوش
که بستند بر خون با هم میان
بیارای لشکر به پیکار من
مگر کین کشم من ز افراسیاب
بتوران زمین بر نهاد رو
از افراز کوه اندر آمد چراغ
و رنج و اندوه و بر خود بخست
با بر اندر آمد خروش خروس
همی رفت هر گونه از بیش و کم
گزان بوم بر تو از راهی بود
پیشدادا از و فروتام و گهر
تن بی گناهان ایشان برنج
گرفتند آیین آن سرکشان
فرستاد با پهلوانی سترگ
گذشته همی سال از شان گتر
که جاوید بادی چنین نیک راه
بهانی زمین چ خور از تست
که خوان از خورش کرد خواستار
و ز آواز بلبل همی خیره ماند
بکردون گردان برآورد سر
سراینده آمد ز گفتن ستوه

[illegible] و سپاهی گران
[illegible] بیاید ز جنگ آوران

[illegible] شود گار [illegible]
بکام نهنگان [illegible]

بکردند پیمان که فردا پگاه / بتوران نهد روی یکسر سپاه
ز تیغ و ز گرز و ز کوپال گرد / سیه شد زمین آسمان لاژورد
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره سنانها ندید
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن اندر گذشت
دو رویه زده صف سراسر سپاه / چو میدانی اندر میان بد ز راه
نهادند بر کوهه پیل تخت / بیاراسته آن خسروانی درخت
بجنگ اندرون گرزه گاو سر / بسر بر درفشان یکی تاج زر
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / یکی تخت پیروزه برسان نیل
همی زد میان سپه پیل گام / ابا رنگ زرین و زرین ستام
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن بکردار بر پادشا
همی بود بر پیل پهلو و دشت / میان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو / گذر کرد پیش جهاندار نو
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
برو آفرین کرد شاه جهان / که هوش ترا باد و فر مهان
برفتن جز از تندرستی مباد / بباز آمدن باد پیروز شاد
درفش جهانجوی [illegible] م بر / برافراشته نیزه و استر ابر
گراز از پس پشت او سرفراز / عنان دار با تیرهای دراز
نبیره بسی بود هفتاد و هشت / از ایشان نه جایی درختی گذشت
پس پیل گودرز و کوهی درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش
چو آمد بنزدیک تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گودرز بود
ابا لشکر گشن آراسته / برادر گزیده بر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بر اندر او روز تابان برش
که گستهم اشکش بد پیش / که با رای دل بود با مغز و هوش

تبیره برآمد ز درگاه شاه / زده برکشیدند بر بارگاه
تو گفتی بجوش اندرست آفتاب / دگر گشت چشم سپهر اندر آب
تو گفتی ز دریا بر خاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم
بران تا که شاه اندرو بگذرد / بران لشکری گران بگذرد
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
فرو هشته از تاج دو گوشوار / بزر و بیاقوت کرده نگار
یکی تاج بر سر ز یاقوت زرد / ز خوشاب زرینه زرین کمر
یکی مهره جام زر پیش شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
چو بر پشت پیلان شه نامور / زدی مهره بر جام و بستی کمر
از ان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
کشیده زده ایستاده سپاه / برو آفرین سپهدار شان بد بکار
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
همی رفت با ناز و با زیب و فر / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
بهر کار بخت تو پیروز باد / همی روزگار تو نوروز باد
پس شاه گودرز کشواد بود / که گیتی بر آیین او یاد بود
بسی پشت شیدوش بد با درفش / زمین گشته از شیر پیکر درفش
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
ز تخم یلان رستم سرفراز / همان نامداری که گودرز باز
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سروران زیر گرزش فراز
بیامد بر شاه کرد آفرین / جهانجوی و بر لشکرش [illegible]
زبان روشن بکان بدنهان / همه در دل سنگ و سندان [illegible]
همه نیزه بودی بجنگ اندرش / کمان یار او بود تیر خدنگ
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
یکی نامدار از نژاد همای / ابا فر و با دانش و نیک رای

یکی گرزدار از نژاد کیان / برای که جستش بودی بجان
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بدیدان سپه را زده بر دو میل
جز این نامداران لشکر دگر / برآورده سر تا بخورشید سر
از آن پس دگرگون سپاه گران / همه نامداران به جوشن دران
گزیده پس پشت فرهاد بود / که در لشکر خسرو آباد بود
سپه را بکردار پروردگار / بهر جای بودی بهر کارزار
همی رفت برسان شیر دمان / ابا لشکر گشن و پیل ژیان
چو دید آن نشست سر گاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
درفشی پس او پیکرش گراز / سیامکش کمند افکن رزمساز
ازو شادمان شد که بود کس پسند / بزین اندران حلقها بر کمند
درفشی پس پشت پیکر همای / همی رفت چون کوه رفته ز جای
همه برکشیده بچرخ همای / سپهبد همی داشت گیتی بجای
ز پس نیزه ور زام زر بود / گرانمایه با گرز و با برز بود
ز کشمیر و از کابل و نیمروز / همه سرفرازان گیتی فروز
زرش چون سر مغز سرد رها / تو گفتی ز بند اندرستی رها
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ستمکاره را زنده بر دار کن / سر بدکنش از خوان بیدار کن
ببخشش بیارای فردا که کوب / که فردا [illegible] تن برو بر
مشو در جوانی خریدار گنج / به بی رنج کس گنج منمای رنج
ز تو نام باید که ماند بلند / که دل بد اندیش گیتی نژند
دلت شادمان باد و تن تندرست / سه دیگر همین با خرد جسته است
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باره تندرو

سپاهی ز گردان بلوچ و کوچ / سگالیده جنگ مانند موج
سپهدار شان بود رزم آزمای / گز و بود گاه که گویی بجای
بسی آفرین کرد بر شهریار / بران شادمان گردش روزگار
دگر پهلوانان که بودند پس / که فرهاد خواهد همی [illegible]
ببستند اندرش سخت کرد آفرین / بران تخت شد بیدار فرخ زمین
سپاهی که ایشان جهاندار شاه / همی دید شادان دل شکوار
پس پشت اشکش زراسپ سوار / یکی بود زری لشکری نامدار
یکی پیکر آهو درفشی ز برش / چدان سایه آهو اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره ترکی زرین و ترکش ز پشت
گراز سر تخمه گیو کان / همی رفت بر خانجوی زمان
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و بر گذشت
دمان از پس [illegible] شاوران / بشد با دلیران و کنداوران
زنگه که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ پولاد بود
پس زنگه بر شاه کرد آفرین / بران برز بالا و تیغ و نگین
ابا پیل و کوس و سپاه گران / همه جنگجویان و کنداوران
درفش جوان لاور [illegible] / که کس را نبودی بستم گذر
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر شهریار
بدو گفت پرورده پیلتن / سرافراز باشی بهر انجمن
کنون بر پس مند [illegible] / بر ایشان یکی روز تا یکسر ا
به بیژن نگه تا که دستان تو / خردمند اندوه کار تو گیت
مجو ایمنی بر سرای فسوس / که کرکس ندر روش [illegible]
ترا داد هم این [illegible] شاهی / بهر جای خیره مکن کارزار
مرا و ترا روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد
جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بد سگالان ز تو دور باد
زمین را ببوسید و بردش نماز / بیابید بر سوی راه دراز

بسی آفرین کرد بر شاه نو — که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی مغزش از رفتن او بتفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همی خواست کز روز رامش برد
براز در وازان جایگه بازگشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد شنود و [illegible] — یکی باره تیز رو برنشست
گرازان بیامد بپرده سرای — سری پر ز درد و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا یاد باد — بفرزانه گو یاد خسرو مزاد
کجا تور و سلم و فریدون کجاست — همه ناپدیدند با خاک راست
بنوشیم و رنجیم و گنج آگنیم — برین بر همه آرزو بشکنیم
سرانجام ازو بهره خاکست بس — رهائی نیابد ازان روز کس
شب تیره سازیم با جام می — چو روشن شود [illegible]
بکوشیم تا بر نشستنگه طوس — تبیره برآید با بوق و کوس
اگر یار باشد جهان آفرین — بتیغ از عدو باز خواهیم کین
به بینیم تا دست گردان سپهر — برین جنگ سوی که یازد بمهر

روان کردن کیخسرو طوس را بجانب جرم

بکوشیم و از کوشش ما چه سود — کز آغاز بود ایچ بایست بود
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام
جهانی شده چون سرافراز کرد — سپه را از انجمن نباید شمرد
سرشک اندر آرد بمژگان سرشک — سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود — ز رنجش بماند سترگ آن بود
چو با کام دل بنده باید شدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو آید ورا دستکار — نباشد خرد با کسی کارزار
با رزم اگر باز گردد سپهر — همان آفرینش نخواهد سپهر
ور ایچ خود نخواهد بدل — شود زار ارزو [illegible]
دو یکی که این نباشد خرد — خردمند کش ابر دمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — ببینی سر مایه [illegible]
چو خورشید بنمود بالای خویش — نشست از بر تند بالای خویش
[illegible] اندر آورد برج بره — جهان جون اندر شد بکره

رفتن طوس در جرم و جنگ کردن با فرود سیاوش

تبیره برآمد ز درگاه کوس — جهان ناله بوق و آواز کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش — زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز آواز اسپان و بوق سپاه — شده قیرگون چشم گرد سیاه
ز خاک سیه و ز آوای پیل — تو گفتی بیا کند گیتی بنیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش — ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان — میان اندرون اختر کاویان
سپهبدار با افسر و گرز و رای — بیامد ببالای پرده سرای
نشسته طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوس و افسر بدند — جهانجوی از تخم نوذر بدند
برفتند کمر بر کش سپاه — گرازان و نازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش — با بر اندر آورد تابان سرش
مران کو ز تخم منوچهر بود — دل جانش از طوس پر مهر بود
برنشستند کشور چو کوهی سیاه — نتابید خورشید روشن بماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران کرد — ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد به پیش سپاه
بپایست اختر کاویان — بفرمان او بست باید میان
بفرمان او بود باید همه — که این بند بازو گشاید همه
[illegible] سپاه — که سالار او هست جوینده راه
کشاورز [illegible] — کسی کو بلشکر ببندد کمر

نباید که بروی وزد باد سرد — که خورشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بدی رنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت شاه جهان — کو دادم ترا سروری بر میان
دل پهلوانان همه گرم دار — بگفتار با هر کس آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن — گران ره بروی خام گردد سخن
که آن گرد فرود است با مادرست — یکی لشکر کشن کینه آورست
روان سیاوش چو خورشید باد — بدان کینه‌اش جای امید باد
پسر بود دش از دخت پیران یکی — که پیدا نشد از پدر اندکی
بمادر همین نیز مانده بود — جوان بود و همسال فرخنده بود
کنون در کلاتست با مادرست — جهاندار با فر و با لشکرست
نداند ز ایران کسی را بنام — از آن سو بباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ — یکی کوه با راه دشوار تنگ
همه مرد جنگست و گرد و سوار — یکی مرد بزرگ و تن نامدار
براه بیابان بباید شدن — نه نیکو بود جنگ شیران [illegible]
بجان مهران شاه پرورده ام — کر آزرده گردد من آزرده ام
چنین گفت پس طوس با شهریار — کم از راه تو نگذرد روزگار
برای ره کم تو فرمان دهی — نباید بفرمان تو جز رهی
سپهبد بشد تیز برگشت شاه — سوی کاه بار رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن — ز او موبد و چیره و پاک تن
فراوان سخن گفت از افراسیاب — ز رنج تن خویش و از رنج باب
ز آوردن مادر پارسا — که با ما چه کرد آن بد بد جفا
[illegible] شبانان بی داد داد — زمین کش فشانست تخم نژاد
فرستادم این بار طوس سپاه — ازین پس من و تو گذاریم راه
جهان پر بداندیش تنگ آوریم — سرو دست او [illegible]
وز ایدر بگفت کین نامدار — که کام ستوار آرد هر روزگار
وزان روی منزل بمنزل سپاه — بشد تا که پیش اندر آمد بگاه
ز یکسو بیابان بی آب و نم — کلات از دگر سو ره اجرم
بماندند بر جای و پیلان و کوس — بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین سزاوار تر این دو راه — بفرمان رود تا براه سپاه
چو آمد بزرگان طوس نرم — سخن گفت ازان راه بی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک — اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
جو رانیم بروی بتندی دراز — با این آسایش آید فراز
همان به که سوی کلات و جرم — برانیم و منزل کنیم از دم
جب و راست باد و آب روان — بیابان جو جوشم و ریگ روان
مرا بود روزی ازین ره گذر — چو گرد هم بیش سپه راه بر
ندیدیم ازان رنج و راه دراز — بکوه بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدان سو بریم — بیابان دو فرسنگ [illegible]
بگفت این و فرمود تا بگذرند — بسوی کلات و جرم ره بریم
بدو گفت گودرز پایه شاه — ترا بیش و گردش سپاه
براه ره که باید سپه را براند — نباید که یابد کسی زان زیان
همان نیز کرده دل آزرده شاه — [illegible] از آواز بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار — ازین گونه اندیشه در دل مدار
که این شاه را دل نگردد دژم — [illegible] رنج غم
براندند ازان راه پیلان کوس — بفرمان و رای سپهدار طوس
بدان ره که گفت او سپه را بران — نباید گر آید کسی را زیان
نکردان سر از گفته پادشاه — نباید گزان خسته گردد سپاه
برفت آن یل تند لشکر براند — خردمند از آن کار خیره بماند
چو فریاد خسرو نیاورد یاد — [illegible] تا سرانجام چون گشت یاد

آگاهی یافتن فرود برادر کیخسرو از آمدن لشکر ایران [illegible]

بس آگاهی آمد بنزد فرود — که شد روی خورشید تابان کبود

زبانی چوخوان وازکرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
زباد و بر سپاه جنگی فرود
گر این راه بر کن بباید برود
کراین لشکر کیست کامد زراه
بجای رهی این زمان جنگ خواه
که هست این یکی لشکری جلد
ندانم که فرجام این چون بود
چنین پاسخش داد فرخنده هم
کرا باید شدن بر سخن یاد دار
سپاه برادرت با [illegible]
همه سوی ترکان گراید بکین
برآه کل آتش آهنگ شان
ندانم کجا رفت و جنگ شان
چو بشنید تا کاردیده جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از دژ فرخ نژند
بیامد طلایه به کوه بلند
بفرمود تا هر چه بودش یله
بیوتان واز گوسپندان گله
فسیله بشد اندرآورد تیز
نماند ایچ بر دشت بر کوه چیز
همه پاک سوی سپدکوه برد
بر بند اندرون سوی آن کوه برد
وزان پس بیامد در دژ ببست
یکی باره تیز تک بر نشست
چو برخاست آواز کوس از جرم
تمان کرد چون آبنوس از نهم
ز بام دژ اندر جزیره بدید
ازان سهم لشکر دلش بردمید
جریره زنی بود مام فرود
ز درد سیاوش دلش پر ز دود
برآمد در آمد فرود و جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان
کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس
به پیش بزرگان سپهدار طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن
نباید کرا زد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم ساز
بدین روز هرگز مبادت نیاز
با ایران برادرت شاه نوست
جهاندار بیدار و کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر
ز هم خون و هم مهره یکدگر
روان سیاوش بر از نور باد
ز نیکی دهش نیز شنود یاد
بدو داد پیران مرا از نخست
وگرنه ز ترکان همی زن نخست
زگیتی است خسرو ترا خواستار
ز مهر سیاوش همان دوستدار
جز از من ز ترکان بتیغ ارزنی
ندارد کرا آرد یکی تاختن
بگیتی کسی چون سیاوش نبود
سزد گر زمانه مرا درشنود
زمینی که پیوسته مرز تست
بجای زمینی خور از آن تست
نژاد تو از مادر و از پدر
همی تاج دارد همی نامور
برادرت اگر کینه جوید همی
روان سیاوش بشوید همی
ترا بیش باید بکین خواستن
کمر بر میان بستن و تاختن
کرا او کینه جوید همی از نیا
ترا کینه در جای بدو کیمیا
برت را بجنبان و می جوش
برو دل پر از جوش کین و جنگ
به پیش سپاه برادر برو
تو کین دار و تو باش این بانو
که زیبد که زین کین ننالد پلنگ
ز دریا خروشی بر آرد نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب
بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش نیز
بنازد کمر کی جهانبخش نیز
بگرید بدردی و بخشش نژاد
بفرهنگ و فر و نهنگ نژاد
تو بور جهان داور حضرتی
ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بسته باید بکین پدر
بجا آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگر کین سالار کیست
و زان مهتر نام بردار کیست
خرامان و گردنکشان را بخواند
می و خلعت آرای با انجمن
ز شیر و از ترک و گستوان
ز دهقان و از خنجر هندوان
نه بخشش کنی بر دلیران شاه
وز ایشان بگردان غبار از ابر
زگیتی برادر شراکنج بس
جهان کین و آیین یکایک کس
سپه را تو باشی زمان پیشرو
تو ای کینه خواه او جهاندار
چنین گفت از این پس بیار فرود
کز اول سخن تا که آمد فرود
که باید که باشد مرا یار مرد
ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام
نیامد بر من درود و پیام
جریره چنین گفت با شاه پور
که چون کرد پیغام از راه

نگه کن سواری زگندآوران
ز بهرام و رزا که نشاوران
دگر بور گودرز بهرام را
سوار سرافراز خود کام را
که آینده هم زادگان پدر
بزرگی بجوی از ایشان گذر
نشان خواه از بن و گو فراز
کز ایشان مرا و ترا زیست ننگ
همه سرو نامتو زنده مباد
روان سیاوش فروزنده باد
ازین مرد و مرد کز گشتن جدا
که با زنگه بودند هم پادشا
تو زاده ببر و با سپه تا تخوار
مدار این سخن بر دل خویش خوار
جو بر بی زکردان کردکشان
تخوار دلاور بگوید نشان
از ایران که ره رو نشان هند
بگوید نشان شبان و رمه
بدو گفت ای تو ای نیکزن
درفشان کنند دود و انجمن
مرا دل نماید همی روی راه
کم آرا رسیده است ایی کینه خواه
سپه دار شان تیز مغز است رای
از و مان نگهدار یاد اختر
یکی دیدبان آمد از دیدگاه
سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه بر لشکر است
که خورشید گویی چه اندر
زوربد در باد رازی سنگ
درفش است بیلان و مردان جنگ
برفتند بوبان تخوار و فرود
جو از تخت بر گشته بود
از افراز چون گز یکی دو سپهر
نشندی بکار آید از بن نبهر
که بکند بر تیغ یکی کوه
که دیدار بد بر ایشان گرد
جوان با تخوار سرآینده گفت
کمر جست بیم سم نباید نهفت
کنار یک با زنگ دارد درفش
خداوند گوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی
کسی را که دانی ز ایران بروی
سواران رسیده میان دو کوه
سپاه اندر آمد گرد و باگرد
ز بس ترک زرین و زرین سپر
همه تیغ دار و همه نیزه ور
تو گفتی بکان اندرون زر ناب
برآمد یکی ابر کوه فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر
از ایشان دو درخشان چیکو پسر
زبانک تبیره میان دو کوه
دل کرکس اندر هوا خیره شد
سپهدار روشن زنهی ز مخر
همی رفت گیو از در کارزار
بماند خیره تخوار و فرود
از آن لشکر کش سازی بود
چنین گفت گلگون درفش نهان
بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش
خداوند گوپال و زرینه کفش
بپش پشت طوس سپهبد بود
که در جنگ بر خاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست
جو خورشید تابان لکن بیکرست
برادر پدر رست افروز کام
سپهبد فریبرز کاوس نام
بپیش ماه پیکر درفشی بزرگ
دلیران بسیار و کرد و سترگ
ورا نام گستهم که جنگجوی
که ترسد ز زود این استخوان
بپیش گو پیکر درفشی دراز
بکرد اندرین لشکری رزمساز
بزیر اندرش پیکر شاروان
دلیران ز کردان و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر چو ماه
پس لعل و جعدش زمشک سیاه
دگر گفت کان پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغ زن بخش
ورا بیژن گیو خوانند همی
که جون با سمان بر فشاند همی
درفشی بجاش پیکر شیر نر
همی بشکند زو میان هزبر
ورا کرد سیاوش دارد بپای
که کوه اندر آرد بمردی زجای
درفش گراز است پیکر گراز
که در میان سپه اندر آرد بکار
چنین گفت کو را گراز است نام
که در جنگ شیران نتابد لگام
گراز است نام یل شیر مرد
که مردان کریند از رزم و نبرد
درفشی پس پیکر کاومیش
سپاه از پس و نیزه دار آرش
گزین گوان شهر فرهاد راست
گرگوی پیکر با سپهر تست راست
درفشی کجا پیکرش گرگ
نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر
که گودرز کشواد دارد دلیر
درفشی پلنگ پیکر دراز
بپیش و بیژن بالکام و ناز

از ایران دو بهره سواران نیو / همه خاک بوسند در پیش نیو
درفشی که چون باز پیکر بود / بر گیمن میلاد و در خور بود
دگر گفت کان شیر پیکر درفش / بر پیش سواران زرینه کفش
جهاندار گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
که از ایران برای و بشمشیر اوی / بجا ایست کیخسرو جنگجوی
درفشی کجا آهوی پیکرست / که بستوه گودرز زبان لشکر
درفشی کجا بزم دارد نگاه / ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیرمردند و گرد و سوار / یکایک بگویم در ازبت کار
چو یک یک بگفت از ایشان گوان / بر پیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه جنگ ید / دلش شادمان گشت و روشن
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که گفتن بر باز خواهیم خوار
اگر یار باشد خداوند هور / چنین گفت را باز خواهم ز در
بپیچید و با چین تمام سوار / نه کین آوری اندر کارزار
بکرازدها را بجنگ آورم / سر گاه ایشان به تنگ آورم
جوابر اشیان از این کوهسار / بدیدند جائی فرود و تخوار
بر گشت از ایشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان کوس
چنین گفت گو لشکر نامدار / سواری بیاید همی کامکار
که چون شاه شود زرین تیان کوه / دو اسب برا بر سر بر زکوه
به پیمان که این دو دلاور گرانند / بدان تند بالا ز بهر چه اند
که آید و تنگ از ایشان نگیست / زند بر برش تازیانه دو
وگر باشدش گرد و بر جا شتو / ببینند کشانش بیابد بر وی
وگر کشته آید کشانش بخاک / بجا ماند دار و از زین باک
ورا دید و بیک اشتر کار آگهان / که بشنود و خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن / فرودش از کوه باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه بیکس بپای آورم
بزد اسب و آمد ز پیش گروه / بر اندر نهنه بنهاد و بسوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا که شد ندش از ماهی / بتندی ببالا بر آید همی
یکی بارهٔ بر نشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت بس رای زنان فرود / که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیان شش کانم همی
چو خسرو از ایران بتوران کشید / یکی مغز از شاه شد نا پدید
کمانی همی آن برم بر سرش / ز ره تاهیان خسروانی بر سرش
ز گودرز زراد و همانا نژاد / یکی لب... ش بیابد گشاد
چو بهرام نزدیک شد تیغ / بفرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار / نه بینی همی لشکر بیشمار
نیامد بگوشش نوای کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز / کنندی نوبدی تو تندی بساز
سخن گوی خرم ای جهاندیده مرد / میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدین کوه بر ماند باید گذشت
فسرونی نداری تو چیزی ز من / بمردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش / زبان بر گشاید به جنگ و کوشش
بکم کن مرا نام ایشان مست / اگر دست یابیم همی
سخن بر سه بیت از تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام گرگوی من / تو بر آسمانی من بر زمین
فرود از زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار جست
جزو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانی کوس
ز گردان چو گودرز و چون گیو و نیو / چو شیدوش و گرگین و فرهاد نو
چو گفتش که ز هم جنگ آوران / گرازه سر مرد کندآوران

چو گفتش که

بدو گفت کز چه بهرام نام / نبودی و بگذاشتی نام و کام
ز گودرز زیان باد و بیم شاد / مرا زو نکو ... بلب ... باد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
جنین پاسخ او مرا او را فرود / که این داستان من زبانش شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه / بدیره شود باد بهرام خواه
دگر نامداری ز گند آوران / کجا نام او ... رسکه نشاوران
هم آیند همشیره کان بدر / سزد گر بگوئی از ایشان گوزر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تو بی یاران خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه / وز آن داغ دل گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت ای فرود دم ورست / از آن سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن / بر هنه نشان سیاوش بمن
ببهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
گران گونه بنگر ... بر کار چین / نداند نگارنده کش بر زمین
بدانست که را نژاد قباد / ز راه سیاوخش دارد نژاد
بر و آفرین کرد و بردش نماز / بر آمد ببالا و تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان
ببهرام گفت سرافراز مرد / جهاندار بیدار شیر نبرد
دو چشم اگر زنده دیدی پدر / همانا نگشتی از این شاد تر
گر دیدمی ترا شاد روشن روان / هنرمند بنیاد ان پهلوان
ز تاج و ز گوهر ز دیبا و زر / بگنجم بر آید دون فراوان گهر
بدان آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست / بر زم اندرون نام بردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / به بینم نشان رخ پهلوان
ز اسب و ز خود و ز تیغ و کمر / ببخشم بهر چیز بسیار هم
وز آن پس گرایان بپیش سپاه / بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جشن کین منم / بجنگ آتش تیز بر زین منم
ببخشم چو بر خیزد آوای کوس / بپیلا اندر آید سپهدار طوس
سزد گر بگوئی تو با پهلوان / که آید بر کوه روشن روان
بیاشیم یکسر اندر به هم / سکالیم هر گونه از بیش و کم
چو با جنگ شیر آشنائی ... / که بر بر گرگین کواهی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان / ببندد میان کس گر ...
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم ... من چه گفتی بطوس / بخواهش گری ... کند ...
ولیکن سپهبد خردمند نیست / روان را ز در بند بست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / ندارد بدل ایزدی پیچ یاد
بشوریده با طوس گودرز شاه / فسرده ... بر پسر تخت و کلاه
همی گوید از تخم نوذرم / جهان ز ابشانی خود اندر خورم
سزد گر بهجد ز گفتار من / گرایند ... تندی به بیکار من
جز از من کسی ... آید بر شت / نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردیست بی آبروی / کسی ... یاد آید نباشد درود
و دیگر که با ما دل شرست / کز شاهی فرو سیر زرا فو... رست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست / چو رفتی بر پیش از نهر جست
بگرز و به خنجر سخن گوی بس / چرا ماند این روز بر کوه کس
بتر دو من آیم چو او کشته ام / ترا پیش لشکر برم شاد کام
وگر جز ز من دیگر آید کسی / نیاید بر بودن ایمن بسی
یکی گرز بر روزه دوستم کمر / فرود از زمان بر کشید از کمر
بدو داد گفت این زمین یادگار / همی دار با خود که آید بکار
نیاید بر تو بجز یک سوار / چنین است آئین آن نامدار
کنون تا ... آید ترا / در روز بگیر و بپرداز جای

چو بهرام برگشت با طوس گفت / که با جان پاک خرد باد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه / سیاوش که گشت او بکشته بیگناه
بگو آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس و از رده و ز کیقباد
تراشاه کیخسرو این یاد کرد / که گرد فرود سیاوش مگرد
که همزاد ما است دلبند ما / مکن گفت فراموش تو این پند ما
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن را مکن هیچ از و خواستار
گر او شهریار است من خود کیم / بر این در چه گوید ز بهر چیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه / برین گونه بگرفت راه سپاه
نه بینم ز خود کامه گودرزیان / مگر آنکه دارد سپه را زیان
بپرسیدی از بی هنر یکسوار / که شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی نشیب / بنخچیر بر سیری فراز و نشیب
هم آنجا یکی گفت با سرکشان / که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی / که آرد سوی کوه وان ترک روی
سرش را بخنجر برید ز تن / به پیش آورد بدین انجمن
میان را ببندد بدین دیو نیز / همی زان نبرد ایش برآید قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آر از روی شاه
که پیوند او هست همزاد او / سوار است و نام آور و جنگجو
که گر یک سوار از میان گروه / شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنگش رهائی نیابد بجان / غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت او / ببند بند بهرام خود جفت او
بفرمود تا نامبردار چند / بتازند تا سوی آن فرهمند
ز گردن فرازان برون تاختند / نبرد و را گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر بدارید خرد
بدان کوه بر خویش کیخسرو است / یکی موی او بهتر از پهلوست
هر آنکس که روی سیاوش ندید / نخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان / زره باز گشتند گردنکشان
بیامد که تا بارهٔ داماد طوس / همی کرد گردون بر و بر فسوس
ز راه جرم برسید و کوه نشد / دلش پر جفا بود و نستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز ترکش کمان کیانی کشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل بر سستی و آرام نیست
برین تا مگر یاد دارم گرفت / سر و پای در آهن آن بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این ریونیز است گرد و سوار
جهل خواهشش کجی خرم بهار / بسر خود جرا دیت اندر تبار
فریبنده و زرکین و جالیوس / دلیر و هشیوار و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ آن نباید شنود
چو آید به پیکار کندآوران / بخوانش بر و آستین خواهران
برو گر کشد باد کلکم گذار / اگر زنده ماند نه مردم مدار
بتیر اسب بیجان کنم یا سوار / چه گویی تو ای رزم دیده تخوار
بدو گفت نگشای بر مرد پر / مگر طوس را زد بجوش شد جگر
نداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چنو با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید از جفا تند خیز
زبان را خداوند براند از برش / کز برزد و برتر از کوه سرش
بیفشاند و برگشت از او تیز / بخاک اندر آمد سر ریونیز
ببالا چو طوس را میم بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد / که از خوی بد کوه کیفر برد
سپهبد چنین گفت با زرسب / بیفروزد دل را چو آذرگشسب

سلاح سواران جنگی بپوش / بجان و تن اندر همی دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگر نه نبینم کسی خواستار
زراسپ آنگهی ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر جوان با تخوار / که آمد دگرگون یکی خواستار
ببین تا شناسی که این مرد کیست / یکی شهریار است یا لشکری است
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که آمد که گردش کند کارزار
که این پور طوس است نامش زراسپ / که از پیل جنگی نگرداند اسپ
کجا جفت بیت خواهر ریونیز / بکین آمدست این جهانجوی تیز
چو چندی برو باز و مغفرت / بیاید خدنگی گشاد از برت
که با جوشن و زین تنش سود و جفت / روانش ز پیکان همی بر فروخت
که داند سپهدار او را نیز طوس / که آید نبود و نیم با پرفسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسپ / یکی تیر زد بر میان زراسپ
که با زین و جوشن تنش را بدوخت

کشته شدن زراسپ طوس بر دست فرود سیاوش

دل طوس تو زو برو بر بسوخت
بیفتاد و برگشت از و باره پای / همی شد دمان و دمان باز جای
خروشی برآمد از ایران سپاه / همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت / بر زمین بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ / که چند بر نشست پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود / سرش پر ز کین شد دلش پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ / نتابی تو با کار دیده پلنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت / بپیچیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند داماد او را برزم / تبه کردی اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آید و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد دل بشکند / نه بر آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن را ندانند خوار
تو هم یکسواری دگر زامینی / همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه در ماند باید ز سنگ و خاک / سراسر زبالای اندر آید بگ
بکین جستن اندر رسد تنگ تنگ / نشستی که بر کو نشاید نشست
سخن هر چه از پیش باید گفت / بگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی‌مایه دستور ناکاردان / دراجنگ سود آمد و خان و مان
فرود جوان را از آباد بود / بود زو در پرستنده هشتاد بود
همه بر سر باره نظاره بود / ز دیبای چینی یکی باره بود
از آن باز گشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرائید جنگی دوان / خدنگی نهاده بدین بر کمان
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
مگر نامور طوس تا نشکنی / تو آن به آید که اسب افکنی
که شاهان پیاده نسازند جنگ / اگر چه بود کار دشوار تنگ
و دیگر که با شد که ویرا دمان / نباید بیک چو به تیر از کمان
چو آید سپهبد بر تیغ کوه / بباید بستن کمانی کروه
ترا نیست در جنگ پایاب او / ندیدی برودهای بر تاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را بزه کرد اندر کشید
خدنگی از آن سپهبد بزد / چنان از کمان دلیران نبرد
کنون شد سر بارگی جان داد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکر که آمد بگردن سپر / پیاده بر آن در دو بسته کمر
کو ره همی زد بسی فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون بتابید با یکسوار / چگونه جهاد در صف کارزار

پرستندگان نعره برداشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند
سپهبد فرود آمد از کوه سر
برفتند گردان برآمد و بر
چه بیژن که بازآمدی تندرست
بآب مژه رخ بنهاد پست
بپیچید از آن کار بر پای گیو
که آمد پیاده سپهدار نیو
دگر شهریارست با گوشوار
که گیرد چنین لشکر کشن خوار
که کاوس یکباره تیزی نمود
زمانه بر آشوب گشت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این کین فرامش کنیم
ز اسب گرانمایه زو شد بباد
سواری سرافراز و فرخ نژاد
همی رفت و جوشن همی بست گرم
همی بر تنش بر بدرید چرم
چو باد جهنده بتازید اسب
ببالا برآمد چو آذرگشسب
همی گفت کین لشکر رزمساز
نماند آن راه نشیب و فراز
ولیکن خرد نیست با پهلوان
سری بی خرد چون تنی بی روان
بکمین پدر پشت او آوریم
نگر دشمنان را بپشت آوریم
نگه کرد از افراز با لاگوار
بسوی نشیب اندرون خوار خوار
که در دست نیا تو پیران بجست
سه لشکر بتوران بهم برشکست
پدر کرد بیژن و بسی بد بسر
بی بی سپر و گردن شیر نر
ورا گیو خوانند پیل اوژنست
گه رزم دریای نیل اوژنست
سلاح سیاوش بپوشد بجنگ
نترسد ز پیکان تیر خدنگ
پیاده شود باز گردد دگر
کشد چون سپهبد بگردن سپر
بزد تیر بر سینه اسب گیو
فرود آمد از اسب و برگشت نیو
برفتند گردان همه پیش گیو
که یزدان سپاس ای سپهدار نیو
چو آن دید بیژن بیامد چو باد
سخنهای ناخوش همی کرد یاد
گرامی پدر شیر اوژن تیز چنگ
کجا پیل با تو نتابد بجنگ
ز ترکی کنون اسب خسته بجست
برفتی سراسیمه بر سان مست
همی گفت گفتارهای درشت
چو بیژن چنان دید بنمود پشت

که پیش جوان یکی مرد پیر
از افراز غلطان شده همچو تیر
همی گفت هر کس سپاس از خدای
خداوند روزی ده و رهنمای
سپاس از خداوند کامد پهلوان
از آن تیر ترکی گذشتی روان
چنین گفت کین از خود اندر گذشت
رخ پهلوان زان بدین تازه نیست
نشاید که باشیم همداستان
بدین جای کاورد همداستان
ز گردان ایران و آزادگشت
ز ترس سپهدار بنمود پشت
بخون کشت غرقه تن دیو تیز
کزین بیش خواری چه آید بچیز
گر او بود جمشید و مغز قباد
یکی مرد برنا دانی اندر گشاد
بشد از بر او بهای خرم
خرامان بیامد بر راه جرم
فرود سیاوش چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت دیگر دلاور رسید
ابا تارک افسران لشکر ند
نباشند بیرون ز ترس بکین
نگر خسرو آید بتوران زمین
بگوبین سوار سرافراز کیست
که بر دست تیغش بباید گریست
بدو گفت کاین نره های دژم
که مرغ از هوا اندر آرد بدم
بسی با پدر کرد فرزند خورد
بسی کوه و رود و بیابان سپرد
با ایران برادرت را او کشید
بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
چو برزه بشست اندر آری گره
خدنگت نباید گذر بر زره
بکش چرخ و پیکان سوی او ستان
نگر خسته گردد هیون گران
کمان را بزه کرد جنگی فرود
سر خانه چرخ برکف بسود
ز بام سپید کوه نعره بخاست
همی مغز کیوان گذاره بخاست
گر اسبت خسته تو خسته نه
توان شد دگر باره بسته نه
بر گیو شد پهلو شیر مرد
فراوان سخنها بگفت از نبرد
چرا دید پشت ترا آن سوار
که دست تو بودی دل کارزار
بدو گفت چون خسته شد بارگی
بر او دادمی سر بیکبارگی
برآشفت گیو از گشاد برش
یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت بیژن

بدو گفت نشنیدی از رهنمای
که با جنگ اندیشه باید بجای
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
به آواز دارنده سوگند خورد
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم
سر پر ز کینه بر گستهم
بدو گفت با جوشنم سلاح نبرد
یکی تا بدید آید از مرد مرد
بر آن گستهم گفت کاین نیست روی
تو بر خیره بر راه بالا مپوی
مرا بارگی آنکه جوشن کشد
دو مانندت ار او یکی را کشد
ز راسب سپهدار و هم دیو گرنج
سپهبد که گیتی ندارد بچیز
از او باز گشتند دل پر ز درد
کس آورد با کوه خارا نکرد
چنین گفت بیژن که مشکن دلم
کنون بال و بازو ز هم بگسلم
گزین کوه سر برنگردانم اسب
زمانه سرآرد مگر چون زرسب
بدو گفت بیژن بکین زرسب
پیاده بپویم نخواهم خود اسب
مرا بارگی گر بود صد هزار
همه دم بر از گوهر شاهوار
بده یک یکی بارگیها بمن
کدامست آید یکی بر گزین
یکی خنگ بود دست بکرد
کشیده زهار و بلند و سترگ
دل گیو شد زان سخن پر ز دود
چو اندیشه کرد او بکار فرود
فرستاد درع سیاوش برش
همان خسروانی یکی مغفرش
بسوی سپهبد کوه بنهاد روی
جهان چون بود مردم کینه جوی
نگه کن بدین تا ورا نام جست
بدین مرد جنگی که خواهد گریست
که فرزند گیو است مرد دلیر
بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
تو اکنون سوی بارگی وار دست
دل شاه ایران نشاید شکست
بدو تیر و زوبین نیاید بکار
بتو گر پیاده کند کارزار
گراپس بیامد بنزدیک کو
نبرد تیر بر سینه اسب تو
بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
ندانی کرا کسان مرد آن جنگ
نباید زدن بر بر نزد جنگ
ثانی چو بینی مرا تو بجای
از آن پس بکار آیدت رای

ز تو مغفر و راستی ترای جود
میرور رو هر کو ترا پرورد
گزین را نکو دانم از زرسپ
نگرگشته آیم بکین زرسپ
یکی گرز اسپانتوبان و شکش
کجا برخرامد برافراز خوش
گمی رفت بر تیغ کوه
بدین سان نظاره بر او بر گروه
گرایدون که زاید رها بد گذشت
جهان بر فراز و نشیب و دشت
نیابم مگر شیر همتای او
برفتار و زور و ببالای او
بدرستی که پیل ژیان بشکرد
بگردنده گردون همی ننگرد
نگر ببر کرگس بود یا همای
وگر شد بدان ابر نیلی بپای
یکی تخت سوگند خوردم بماه
بدادار گیهان و دیهیم شاه
بدو گفت گستهم کاین نیست رای
خرو هیچ از این کوه اندر گاه
چنین داد پاسخ بدو گستهم
که موی نخواهم ز فرق تو کم
ندارم دریغ از تو ای
نه گنج و نه جان و نه اسب و ستیغ
بفرمای تا زین برانگیخت اسب
بساز نماگشت اندر روان
ز بهر جهانجوی کامرد جوان
بدو برفکند و بر گستوان
فرستاد گستهم را پیش خواند
بسی داستانها بگیوه براند
بیاورد گستهم درع نبرد
چو بشنید بیژن بگرد آر گرد
چنین گفت با شاه جهان کخوار
که آمد بنو تی یکی نامدار
بخسرو نخوار سراینده گفت
که این راه ایران کسی نیست جفت
ندارد جز او گیو فرزند نیز
گرامی پرستش ز جان عزیز
و دیگر که هم وار داوان بروه
کجا گیو زد بر گریبان گره
تو با او بسنده نباشی بجنگ
نگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود
تو گفتی که باسب اندرون جان نبود
یکی نعره زد کای سوار دلیر
بمان تا ببینی کنون زخم شیر
ز بینی که بی اسب شیر آن جنگ
نتابند با تیغ هندی بجنگ
چو بیژن همی نگرشت از فرود
فرو دارد از بس تن تندی بنود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر
ازان تند بالا جوان دلیر
بزد دیگری در سپهبد اندرای
بر گستوان برزد و کرد چاک
ز باره فراوان بیامد بخاک
چنین باز گشتی ز بیژن نبود
نبرد گر رزم چنین یکدیگر
سپهبد نشاید که دارد شگفت
بکین زراسپ آن گرامی سوار
چو خورشید تابنده شد ناپدید
در دز ببستند زان روی تنگ
بیامد جریره گرامی نخفت
سرای سپید کوه بفروختی
بباره برآمد جهان بنگرید
بدو گفت بیداد کرد ای پسر
بیامد چنین گفت مردی جوان
برو جوانی پدر کشته شد
سوی جان من بیژن آمد بدار
سپه را همه گرز و جوشن دهاد
چو خورشید تابنده بنمود چهر
ز هر سو برآمد خروش سران
فرود آمد از باره در دز دود
بند هیچ هامون و جای نبرد
فراز و نشیبش همه کشته بود
ز ترکان نماند ایچ با او سوار

وزان بیژن آمد پس پشت او
یکی تیغ برنده در مشت او

پسر برگرآورد مرد دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآمد ز باره یکی گفت کاسپ
گرانمایه زاسپ اندر آمد بخاک
بدانست کان نیست جای درنگ
دریغ آن دل و نام جنگی فرود
شود نام و ارژنگ و اشتر شیر
گزین برتر اندازه شیوان گرفت
بسازم برآرم یکی کارزار
شب تیره و دشت شد تنگ شید
خروش جرس خاست آوای زنگ
شب تیره با درد و غم بود جفت
پرستنده ور زی همی سوختی
همه کوه پر جوشن و نیزه دید
کمارا برآمد ز اختر بسر
کز اختر چنین چند باشی نوان
مرا هیچ او روز برگشته شد
نخواهم ز ایرانیان زینهار
یکی ترک رومی بسر بر نهاد

پسر پروریده ... بیافت
نشد و گرانمایه زو بازگشت
بزد دست و دنبال اسپش گرفت
بدر بند حصن اندر آمد فرود
خروشید بیژن که ای نامدار
بیامد بر طوس از آن رزمگاه
اگر کوه خارا ز پیکار اوی
سپهبد بدادند سوگند خورد
تن ترک بدخواه بیجان کنم
دلیران درگاه مردی هزار
همان دخت پیران که مام فرود
بخواب آتشی دید از دز بلند
دلش گشت پر درد و بیدار شد
رخش گشت پرخون دل پر ز درد
سراسر همه کوه پر دشمن است
مرا گر زمانه شدست اسپری
بدست کرو ایدر آورد مار
بخون اندرون آتشی بر جهود
میان زیر خفتان رومی ببست

ازو روی بیژن بپیچید و شتافت
همه باره دز پر آواز گشت
برو بر یکی تیغ تیز شگفت
دلیران دز در ببستند زود
ز مردی پیاده دلیری که کار
چنین گفت کای پهلوان سپاه
شود آب دریا بود کار اوی
گزین در برآرم بچرخ بلند گرد
ز خونش دل سنگ مرجان کنم
بسوی کلات اندر آمد سوار
روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
برافراختی پیش ایران آتشکده
روانش پر از درد و تیمار شد
بیامد دمان تا بنزد فرود
ور روز بپا از نیزه و جوشن است
زرنامش ز بخشش فرو شد بشب
بکوشیم تا میرم کم ز زار
میان مال کنون ز بخت که جوان
بیامد کمان کیانی بدست
خرامان بیامد بجنگ سپهر
دم نای سرغین و هندی درای
سر کوه شد همچو دریای قیر
سپاه فرود دلاور بکاست
که چون او ندیدند شیر ژیان
ز بالا سوی دز شتابید تفت

کشته شدن فرود بدست بیژن و زاری کردن مادرش

گرازنده شد گرزهای گران
دلیران ترکان که الکس گرو بود
همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو تاخت تنها که کارزار

غو کوس با ناله کره نای
ز گرد سواران و از گرز و تیر
ازین کوه تا کشته خورشید راست
بدو خیره ماندند ایرانیان
عنان را بپیچید تنها برفت

چو رهام و بیژن کمین ساختند
فرود جوان ترک ایران بدید
چو رهام دید اندر آمد بجست
جوان همچنان خسته از زور موش
بنزدیک او بیژن اندر رسید
شد بار پرستندگان مادرش
همه غالیه جعد مشکین کمند
چنین گفت چون لب ز نیم گرفت
پرستندگان را اسیران کنند
همه پاک بر باره باید شدن
که بر زنده باک جان من اوست
بجاری گری ماند این چرخ مست
زمانی بد نیکی نا سزا
همی خورد باید کسی را که هست
بزاد و بگوری ز ناکام پست
که شد کشته آمد زمانش بسر
پرستندگان بر سر دز شدند
یکی تیغ بگرفت ازان پیش دست
بیامد ببالین فرخ فرود
بیامد بنزدیک فرخ فرود
در دز گشادند ایرانیان
کشنده سیاوخش را کرد بود
بایرانیان گفت که کردگار
ز خون برادر جوا گه شود
هماکه بیامد سپهدار طوس

فراز و نشیبش همی تاختند
بزد دست و گرز از میان برکشید
خروشان یکی تیغ هندی بمشت
همی راند اسپ و همی زد خروش
بزخمی سر باره او برید
گرفتند پوشیدگان در برش
پرستنده مادر ازین بکشند
گرا بیم ای کشتن بنا سخت گفت
در و باره و کوه و پیران کنند
تن خویش را بر زمین بر زدن
بروز جوانی زمان آمد است
کبازی نماید همی شاد و مست
زمانی خود آرد بسختی بلا
منم تنگدل تا شوم شاد دست
برین زیستن زار باید گریست
بگاه جوانی بسان پدر
همه خویشتن بر زمین بر زدم
در خانه ناز پیسان بست
برجا ز او یکی دشنه بود
رخش بر دهان با تن زد و د
بغارت ببستند یکسر میان
ببالینش بر کشته مادر نبود
بتر سیاه از گردش روزگار
همه شرم و آزرم کوته شود
براه کلات اندر آورد کوس

چو بیژن بدید اندر آمد بشیب
به بیژن در آمد چو شیر دژم
نزد بر سر سعد کای مرد شیر
پیاده خود و چند نام آوران
بدز در شد و در ببستند زود
بزاری نکندند بر تخت عاج
همی کند جان گرامی فرود
کنون اندر آیند ایرانیان
دل هر که بر من بسوزد همی
گر تا بهر بیژن نماید یکی
بگفت این و رخسارگان زرد زرد
زمانی بیاد و زمانی بمیغ
زمانی دهد بخت ... و کلاه
اگر خود بزاری خرد مست مرد
سر انجام خاک است بالین اوی
فرود و سیاوش بکام و نام
جریره یکی آتشی بر فروخت
شکمشان بدرید و بیرون ...
چو بهرام نزدیک آن باره شد
دو رخ را بروی پسر بر نهاد
بایرانیان گفت کین از پدر
بگردش همه کاخ افروختند
بدیدش بدرد از دست سپهر
ز رهام وز بیژن تیز مغز
چو گودرز چون گیو گند آوران

سبک شد عنان و گران شد رکیب
بجا که بدان سرخ خورم نخم
فرود آمد از کار دست دلیر
تبه گشته از جنگ کند آوران
دریغ آن دل و نام جنگی فرود
نه شاه را دو ز هنگام تاج
همه تخت مو به همه حصن بود
بتاراج در باک بسته میان
ز جان بر خش بر فرو زد بچه
نمانم من ایدر مگر اندکی
برآمد روانش تیمار و درد
زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی غم و خواری بند و چاه
ندیدی ز گیتی چنین گرم و کرد
دریغ آن دل آرامی و آیین او
چو شد زین جهان آن رسیده بکام
همه گنجها را باتش بسوخت
می بخت پرورد می خوب خوب
از اندوه یکسر دلش پاره شد
شکم بر دریده و بر پشش جان بداد
بسی زار تر مرد و هم خوار تر
حرمخانه را کند و سو شستند
ابیداد مرگ نگردد بمهر
نیابد بگیتی یکی کار نغز
ز گردان ایران سپاهی گران

چو بهرام نزدیک آن باره شد
از اندوه یکسر دلش پاره شد

ز رنج و اندوه نداریم شرم
کز خنیدان سخن گفت با گودرز

کمین سیاوش فرست و زمان
بسی خنید و اندازه نیاواندار

سپهبد سوی جنگ کوه شد / بیامد دمان پر ز اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بران تخت با مادر افکنده خوار
پر از درد بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
پرست و گرز نکه شاوران / بر او انجمن گشته گنداوران
گوی چون درخشی بر تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش که بد خفته بر تخت زر / بدیبای زربفت زرین کمر
بر او زار بگریست گودرز و گیو / جز این نامداران گردان نیو
همه چشم پر آب و دل پر ز موی / بطوس سپهبد نهادند روی
گزندی پشیمانی آرد ببار / تو در بوستان تخم تندی مکار
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد فرود و ز داغ پسر
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / برین فر و بالا و برز و میان
بداد او بتیزی و تندی بباد / ز راسپ آن سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد دیو نیز / نبود از بر تخت مانند چیز
سر با خرد در دل پر ز پند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بجنبید و گفتند از آن دو چشم / بباریدند آب از تندی و خشم
چنین پاسخ آورد گر بخت بد / بسی رنج و سختی برو بر رسد
بفرمود تا دخمه شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبا و کتان و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شدند آن سران دل بانام و ساز
ز راسپ سرافراز با دیو نیز / نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون / بباریدن از دیدگان جوی خون
چنین است هر چند با نیم و دیر / ز نیل سرافراز مانند شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز رگ / رهایی نیابد ازو هیچ برگ
چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت آمد از آن کوه فرود
اگر ترسی از گرز سی مکست / بباید شدن تا گزیدن چاره
سه روز اندران تنگ آمد بجرم / چهارم بر آمد ز شیپور دم
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت تا زین کرانه کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه جنگ جو / درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکر اندر یکی کوه بود / بلند و ز لشکر در انبوه بود
نشسته بر او گیو بیژن بهم / همی رفت گوینده از پیش کم
درفش پلاشان بتوران سپاه / بدیدار ایشان بر آمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامداری سواری دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن / گرش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که ای شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان ...
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / گرشاسپ در جنگ آن نره شیر
نباید که باوی بتابی بجنگ / کسی روز بر من نبرزد بجنگ
چو بشنید هامون در آمد بخوار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / به پیش جهاندار نیکی کهن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / بس انگه زمین چون شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیران زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود

سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
... که دیدی ز توران سپاه / ... تنش را فکندند بر راه

همی خورد و اسپش چمان در چران / پلاشان نشسته بیازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر رسید
پلاشان بدان دشت آمد سوار / بیامد بسنجید آن کارزار
یکی بانگ بر زد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن و دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون دیو رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ببینی تو من مر ترا
بزور پیلان و دم کارزار / تو بر کوه چون کرگ مردار خوار
همی دود و خاکستر و خون خورد / که امد کنون لشکر بهامون برای
مرا پیشه گیتی نبود کارزار / ز آهنشه گرگی و مردار خوار
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / بر آشفت آن دیو جنگی ز جای
سواران جوشن برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانها ز نیزه بهم بر شکست / پلاشان سوی شیر اندر دمید
سنانها نهاد نیزه ها برشکست / بکشتند با تیغ گردان بدست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / بپوشید زان جوشن ...
بآب اندرون خسرو ... / سرانشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برکشیدند ...
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت پلنگ خورد
ز بالای اسپ اندر آمد سرش / کنون شد سر جوشن و مغز ...
فرود آمد از اسپ و سر زو ببرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
باسپ اندر آمد چو شیر ژیان / بیازو کمند و کمر بر میان
سلاح و سر اسپ آن نامجوی / بیاورد سوی پدر کرد روی
دل گیو بدزان سخن برزرد / که چون گرد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بر آن پیکر / که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد بنهاد پیش پدر / بدو گفت شیر ز بانت ای پسر
برفتند با شادمان خورز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که خواهد برافشاند روشن روان
بیاورد پیش سپهبد سرش / جهان پهلوان شاه ... مغز
بدو گفت ای پور پیل سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برز منش / ز تو دور باد اید بد کنش
وز آن پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران همه ...
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن گشاده از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش ... شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه / ز خورشید بینیم روشن کلاه
بدو لشکر آورد سر سوفراز / سخنها نباید که گردد دراز
وزین سو برآمد یکی تند باد / که گرکس ز ایران ببندند باد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همی لب بهم برفشرد
سراپرده و خیمها گشت یخ / کشید از بر کوه و بر برف تیغ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیکهفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرام شد تنگ سخت / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد و روز نبرد / همی اسب جنگی بکشتند و خورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد مرد و جنگی بپای
سپهدار و گردان ایران همه / بداد از زاری گرفتند هم
گرای واد و رباک ... / ز لشکر بسی مرد و جنگی بپای
ببخشای بر ما که بیچاره ایم / که نه کار و بار کرم بخار ایم
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد / همی رفت جنگی برو زنبرد

که اندر بنه شیر زنگی سپاه
ز گردان سرافراز بهرام گفت
تو ما را بگفتار خامش کنی
هنوز از بدی تا چه آید به پیش
اگر بود او راز شاهان نژاد
نه بر بی‌گنه کشته آمد فرود
مرا جام از و پر می و شیر بود
چو خلعت فرستد گیو بیژن ز شاه
گشاده شود راه لشکر مگر
غمی گشت بیژن بدین داستان
برنج و بسختی به بر و رزدیم
بدو گفت گیو این که من ساختم
بدین رفتن ما را چه غم
چو آمد بران کوه هیزم فراز
باتش بسوخت گذر شان نبود
سپهبد چو لشکر پراگنده شد
جهان چون بیابان بپرداختند
فرستاد زان جایگه آشتی?
فرستاد کردی هم اندر شتاب
بدو گفت چون تیره گردد سپهر
بدان تا بدیشان شبیخون کنیم
طلایه شب تیره بهرام بود
کلاه ابره کرده ... دران?
بزد بر کمربند چوپان شاه
نژاد است شاه فرستنده ام

سزد گر بدانیم ازین رزمگاه

آغاز داستان

هم رزم پور سیاوش کنی
بچرم اندر است این زمان گاو میش
زراسپ دلاور نبندد نژاد
نشسته چنین بود تا بود بود
جوانی بیالا سخن پیر بود
که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
نباشد به زابلو برگذر?
نباشم بدین کار همداستان
بگفتار هرگز نیاز روییم?
بدین کار کردن نپرداختم
که من کوه خارا بسوزم بدم
ندانست بالا ز پستیش باز
ز تف و زبانه ز باد و ز دود
ز آتش براه گرو گرد شد
ز هر سو طلایه برون تاختند
چنان کوه با کوه یک داستی?
بنزدیک او چون یابن از انستاب?
تو زاید ز بر روح منهای چهر?
همه جنگ در کوه هامون کنیم
کمندش سر پیل را دام بود
برآمد ز جای آن سپهر گران?
همی کشته زنگی که بود سپاه
بنزدیک او من پرستنده ام

مباد ایدرین بوم بیداد رود
نکرده به بیژن خبر کی کار راست
سپهبد چنین گفت کاندر کیست?
سواری دلاور نژاد و نبیر
بلشکر نگه کن که چون دیو نیز?
کنون از گذشته نیاریم یاد
کنون لشکر هنگام آن سوختن
بدو گفت گیو این سخن پیچ نیست
مرا با جوانی بباید نشست
مرا برد باید بدین رنج دست
هنوز ای سرکاه آرایش است?
بسختی گذشت آنکه در کار بود
ز پیکان یکی آتشی بر فروخت
بچارم سپهر گذشتن گرفت
سپاه اندر آمد چنان چون تگرزد?
کرد گرد و بود دشت و نژاد او?
خبر شد که آمد از ایران سپاه
کبوده نشان را نام شان بود
نگه کن که چند است از ایران سپاه
که بوده بیامد چو گردی سپاه
برآورد اسب کبوده خروش
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب
از اسب اندر افتاد زنهار خواست
بکشتش مرا تا بهایت راه?

کلات و سپید کوه تا کاسه رود
که این بر سپهبد نشاید نهفت
نگه کن ازین کار چندی بکاست
بجای نامور تیز جنگی ز راب?
بتوران و ایران نه بینی تو چیز
که بینی تو مردی و دیدار نیز
به بیداد او کشته شد با نژاد
آتش به سپهری برافروختی
و گر هست هم رنج و پیچ نیست
به پیری کمر بر میان تو بست
نباید تو در رنج من یادگشت
نه هنگام پیری و بخشان کیست?
جهان از بیخ و برف بیکار بود
بکوه اندر آمد ز هیزم بسوخت
جهان ابر و آتش گرفتن گرفت
همه غار هامون سر اندر زد
سواری که بود پیش بیژن نژاو
کله برد با دیه یکسو ز راه
نشان تشکل نیز بان بود?
که دارد ز گردان درفش کلاه
شب تیره نزدیک ایشان براه
ز لشکر برآمد خروش بهرام کوس?
کبوده بیامد چو بیدار شب
بدو گفت بهرام بر گوی راست
بجای که او دارد آرامگاه

بدو گفت بهرام

بدو گفت بهرام من با نژاد
بلشکر گه آورد و بکشید خوار
همی شد دل مرد بر خاک تیره?
چو خورشید بر زد ز گردون علم?
که آمد ز توران سپاهی بجنگ
برکشتن نامش سپیداز رو?
چنین داد پاسخ نژاد دلیر
از ایران بتوران که چون دیو?
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
که آمد بفرمان کیخسرو سپاه?
شتابان ... ز خوان آراسته?
نژاو فرجمند گفت ای دلیر
همان بیژن شاه و از اسپ?
تو این اندکی لشکر من مبین
چنین گفت بیژن بغرید بار?
یکی گرز و خنجر بیاید کشید
بیابانش جهان ز جنگ آوری چو شیر
بیامد بقلب سپه کینه توز
ز توران سپه بهر گشته شد
خروشان و جوشان و نیزه بدست
گرایید بد تنگ بر زره?
چو نزدیکی در رسید اسب بوی?
کنون مرز با من بدین جنگگاه
سزد گر بیابش گشانی مرا?
فرا اسپنوی نژاو از آن

چو با شیر درنده بیکار کرد?
نه نام آوری بیژن گرد گو?
بدانست کو را بد آمد بروی
دم شب شد از خنجر او بنفش
سپهبد نهنگی درفشی بجنگ
چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
که من زور دل دارم و جنگ
تن خوردنش خون بود با تیر?
جنیری که پیش دلیران مجوی
بایران خرامی بنزدیک شاه
پرستنده و اسپ آراسته
ورفتش مر آکس نیارد بزیر?
بایران کسی این نه بیند بخواب
ز ایمن تو باک زربشت زین?
گوای نامور کرد پرخاش جز
دل ای تو از اشان بیابد رنج?
که هرگز نبودی با جنگ سیر?
شب تیره نبود و دشمن بروز?
سر و بخت افراسیاب گشته شد
تو گفتی که غرنده شیر مست
بجنبید و بگشاد و می کرد?
بیامد خروشان برآراسته?
بکین بزرگان ده داماد شاه
بدین ره بدشمن نمانی مرا
بدو داد و برتاختن یکی کمیت?

بترس آن بخنجر پیچید دست?
برآمد خروشی خروشان بگاه
سپاهی که بودند با او بجای?
... سپهبد شد سپاه
زگردنکشان پیش او رفت گیو
بدین مایه مردم بجنگ آمدی
بدو گفت گیو این که گفتی مگوی
اگر مرزبانی تو داماد شاه
که این پرهنر نامدار دلیر
کنون پیش طوس سپهبد شوی
ندیدست کس ترک آزاد مرد
مرا ایدر اکنون نشست گاه
پرستار و زرباد پایان کلاه?
من امروز با این سپاه آن کنم
سرافسر ازو بیدار دل پهلوان
برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو بیژن چنین دید گردان تور?
بسی بر نیامد بدین کارزار
همی شد گریزان نژاد دلیر
یکی نیزه زد بر میان نژاو
نژاو دلاور برانگیخت اسب
که بر من چنین گشت برگاستی?
بدو گفت کیوان که گفتی مگو?
نژاو سرافراز را دل بسوخت
همی تاخت چون گرد با اسپنوی

بغرید کز تخم کیان بهست?
کبوده بیامد بنزد نژاو
ورا نیک باید چو بر شکر اندر?
بایران خروش آمد از دیده گاه
تنی چند با او زگردان نیو
ز هامون بجنگ نهنگ آمدی
که تیره شود زین سخن آبروی
چرا پیشتر زین نداری سپاه
سر مرزبان اندر آرد بزیر
بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی که یکروز جنگ و نبرد
همان اسب و هم گوسفند و سپاه
بدست که گرده که ده یله?
گر این آمدن تان پشیمان کنیم
تو بیژنی نبودی که بود جوان
نهادند کوپال و خنجر بدوش
بنزدیک قلب آمد از راه دور
گراز جنگ شیر اندر آمد شکار
پسش بیژن نامور ز شیر?
نماند از تنش بازوان نژاو
پسش بیژن نامور از کش?
که بیژن زمرا خوار بگذاشتی
که تیره شود زین سخن آبروی
بکرد از آتش خشم برفروخت
سوی راه توران نهاد روی

کنون مرز با من بدین جنگگاه
بگین بزرگان ده داماد شاه

زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیکبخت
فرو ماند آن اسپ جنگی زکار / زبس بیشه و سنگلاخ آمد و خار
اگر دور از اید به بیژن رسیم / بکام بد اندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بجان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم اسپنوی آب روی
برانداخت اسپ چون آتش اندر شتاب / دلش پر ز درد و دو دیده پر آب
سبک بار شد اسپ تندی گرفت / پس بیژن کمندی گرفت
همانگاه بیژن بدو در رسید / بدیدش چو روی آن ماه دید
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فرو هشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز / گرفتش چو آن ماه رخ را بساز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان تاز کرد
بیامد بشادی بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / دمان از شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی و رزم ننهاد روی
وز آنجایش بفرستند سوی کلاه / که بودت در دشت توران پناه
گرفتند هر کس بکندی بجنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخیمه اندر آمد سرافراز کی / بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو / سواران ایران پر از خشم و تاو
تژاو غمی با دو دیده پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
یلان شان ویران نماند ایچ مرد / بخاک اندر آمد سرافشان بگرد
همه بوم را آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمین گشت و بر چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم ز هر سو بیاور سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سپهبد بدی آمد و کژ دلی
نه در ماند اکنون از آن اسپ و مرز / نشستن ندارد بدین بوم و مرز
بسی خوب رویان پژمرده شد / بسی مرد نیک اختر آزرده شد
کنون نیست این جای جای درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
چو [illegible] کرد بر [illegible] / کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان پر شد از ناله کرنای / ز ترنبدن کوس و زخم درای
زمین زرد مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس گونه گون نیزه و درفش
ز دریا بدریا نبود ایچ راه / ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
سپاهی و جنگی تنی صد هزار / نهاده همه سوی کارزار
همی کرد پیران برفتن شتاب / ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپهدار یکایک همه برشمرد / که چندی بد ایشان سرافراز گرد
چنان شادمان گشت روشن روان / کی آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان / مبیناد چشم بد اندر زمان
همی رفت لشکر گروها گروه / فرود آمد آن لشکر کوه کوه
بفرمود پیران که چون [illegible] / اندر آمد سوی راه کوه [illegible]
نباید که یابند خود آگهی / از این نامداران با فرهی
نگر تا کمان برسران گروه / فرود آوریم این سپه کوه کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی / بسوی گروگرد جای گروی
میان رخش گشت با گرد طوس / بنا ورد برخاست آوای کوس
خبر شد از ایشان بکار آگهان / به پیران بگفتند یکسر نهان
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند

گو در جنگ

که در جنگ ما را چنین است گاه / نبود است هرگز بر ایران سپاه
نشسته به یک جای سپهدار طوس / ز لشکر برخاست آواز کوس

شبیخون زدن ترکان و تاراج کردن ایرانیان [illegible]

کز ایشان همه یکسر آمد شکست / شب و روز بودند با می بدست
سوار و طلایه ندارند راه / نه اندیشه از کار توران سپاه
گزین کرد از لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / ز بانگ تبیره و بوق حلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود بر دشت توران یله
گرفتند بسیار و بردند تیز / نماند از بر تخت مانند چیز
گله دار و چوپان بکشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا بیامد سوی ایران سپاه / برفتند بر سان گردی سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تیز / سراسیمه شد گیو برخاست تیز
سپه بود در پیش پرده سرای / یکی اسپ برگستوان ور بپای
پیاده ز خیمه سوی کارزار / بره بر شتابنده جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز کار خود و غفلت آمد بتنگ
بدل گفت بر خیره این شب چه بود / ز مغزش می و بیکار شد بر زدود
پیاده به اسپ اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
ببرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندر افکندی ایران سپاه
وز آنجا گرو شد بنزد پدر / بجنگ اندرون گرد کاوه پسر
همی گشت گرد لشکر چو دود / برانگیخت از جایگه اسپ زود
یکی جنگ ما را بن افکند پی / که این دشت جنگ است با جام می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد دست آن دار و گیر / برآمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم / ز بس تیغ و شمشیر و گوپال گرم
بپیچید و بر زد سر از پیچ شیر / بشاید که گرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
یکی گرد کرد از جنگی نگاه / ز دشمن ستیزنده بد هر مان سپاه
دلیران اندکی برکشیدند نخ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
همه رزمگه سر بسر گشته بود / زمین پر ز سر همچو گل گشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس
سپهبد نگهدار مردان نبه / ز لشکر دلیران گردان زبه
بجز گیو و گودرز چندی سوار / که بودند با رنج در کارزار
بدرزی بکس شد لشکر ز بر / همه لشکرش زیر و زبر
چنین آمد از گنبد تیز گرد / کهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
ز لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
از این گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی جامه و بار و بود
سواران ترکان از پشت طوس / همی رفت تا کوه با بوق و کوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / بس لشکر پر ز جوشن و خود و گبر
بکندی بجنگ اندرون پایدار / گریزان سر کوه کرده حصار
سپاه اندر آن کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان پر اندوه شد
فرو ماند ایشان ز گردان جنگ / یکی را نبد جوشن و ترگ و رنگ
فراوان کم آمد از ایرانیان / برآمد خروشی ز مرد از میان
همه خسته و بسته و انگیز بست / شده آن کشته بر خسته پایست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بجای

نه آباد بوم و نه پرورد کار   نه زان خستگان آگهی خواستار
بدر پیل بس چند گریان شدند   وزان خستگان چند بریان شدند
چنین است رسم جهان جهان   که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند   ز بیراه و از بی نیازی کند
بشغل درازیم و در جنگ آز   چه داریم باز آشکارا و راز
بر انگیخت اسپ و برآمد خروش   نهادند کوپال و خنجر بدوش
ز باد آمدی رفتنی بگرد   چه دانی که با تو چه خواهد کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود   دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت   دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکر که اندر نخجیرگاه و بزم   ببست آرزو کرد بر جای رزم
جهان دید گودرز با پیر سر   نه بور و نه تیره نه بوم و نه بر
ز ان خستگان را خورش با زبانک   همه جای خشم بود و خون و رشک
جهاندیدگان پیش او آمدند   شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد   کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سویی   نگر تا بدان در در اوار اوی
یکی نامداری از ایرانیان   بفرسود تا بانگ بندد میان
ده شاه را آگهی این سخن   که سالار لشکر چرا افگند بن
چو روز بد آمد بگودرزیان   سرانراز بخشش برآمد زیان
رونده بر شاه برد آگهی   که تیره شد آن روز کار بهی
چو شاه دلیران سخنها شنید   بخور گشت و ز غم داش [illegible]
ز کار برادر [illegible] بود   بدان درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیری جهاندیده را پیش خواند   دل آگنده بود و شگفتی بماند
یکی نامه بنوشت پر ز خشم   ز سوک برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه

نامه نبشتن کیخسرو بنزد فریبرز و خشم کردن بر طوس نوذر

یکی سوی بر بایکان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین   جهان جوی بود آلتی و دین
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد در جنگ [illegible] دستگاه
همو کرد پیروز و هم زو شکست   بجنگ و بجهد زو بود کام دست
جهان و مکان و زمان آفرید   بی مور کوه و گران [illegible]
خرد داد و جان و تن زورمند   بزرگی و دیهیم و بخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی   یکی را بود فر او رنگ اوی
یکی را دگر شوربختی دهد   نیاز و غم و رنج و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش   ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه   برادر شد از کین نخستین تباه
به ایران چنین نیز مهتر مباد   وزین کوره سالار لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ   که بازو [illegible] بود و اکنون دریغ
دریغ آن برادر فرود جوان   سر نامداران و پشت گوان
نکارید زار و گریان بدم   براز در ه بگجند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مر او دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را ز راه جرم   مزن در [illegible]
دران ره فرود است یاد ارست   که با گرز او دست با کوه پست
نداند که این لشکر آن کدام   ازین ایران ره [illegible] چه ماند
دریغ آن جهانگیر خسرو نژاد   که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش ازین داد سپهبد بسی   بکاوس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش   چو پیلی نشیند شتاب آیدش
هنرها همه ست نزد یک او   مبادا چنین رای تاریک اوی
چو نامه بخوانی مکن در شتاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را بازگردان ز جای   ز فرمان بگردد مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرینه کفش   تو باشی بر کاویانی درفش
سر افراز گودرز را انجمن   بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   زمی و رباتش چنان [illegible] خواب
بنشیند با کجو بیچ رزم [illegible] نخست   همی باشش تا خسته گردد درست
چو رای آیدت لشکر کش بجنگ   که با فرود برزی و جنگ پلنگ
فراز آورد از هر سوی ساز رزم   مبادا که آید ترا رای رزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده را گفت برکش براه
زره فتن شب و روز تنها [illegible]   بهر جستنی پای بستی [illegible]
بیامد فرستاده زین نشان   بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار   بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند   ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را   سواران کردان آن مرز را
چو خواندند آن نامهٔ شهریار   جهان از درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش   ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بنزد فریبرز رفتند و گفت   که اندر سرافراز و او تخت
همه ساله بخت تو فیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد
برفتند و سر لشکر [illegible] در   سواران جنگ آور و لشکر
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ   برو بر نکرد آنچه کوته درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه   نگر تا چه خسرو بدید رزمگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار   بر آن انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس [illegible] گفت کای [illegible] نشان   که کم باد نام ستیزه کشان
نترسی همی از جهاندار پاک   ز کردار تا باید ترا شرم و باک
بلفغم مرد و سوی راه جرم   بر فتنی و داوری دلم [illegible]
نخستین بکین من آر دستی   نژاد سیاوش را کاستی
برادر سر افراز جنگی فرود   که چون طوس [illegible] زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار   چو تو لشکر [illegible] روز کار
در بغا که نا کار دیده تخار   گرفت آن سخنهای [illegible] خوار
اگر نه بجایی تن بار یکی   بر طوس خستی بیک بار یکی
زمانه برینیستی از بهر طوس   که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
وز آن پس که رفتی بدان رزمگاه   نبودت بجز رامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان   ترا بند بهتر ز تیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست   لگام ترا راه و دیدار نیست
سزاوار مسماری بند و غل   نه اندر خور تاج و دیهیم [illegible]
نژاد منوچهر و ریش سپید   ترا داد بر زندگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت   بد اندیش کردی که بعد ازین [illegible]
برو جاودان خانه زندان تست   نمان کو سزد [illegible] نیست
ز پیشش برآمد و بفرمود بند   بخندید از دلش [illegible] شادی [illegible]
بزندان فرستاد مر طوس را   هم از بهر مردان و ناموس را
چو طوس آنچنان دید [illegible] ببود   بزندان نشستن [illegible]
وزان نیمه گودرز با لشکرا   فریبرز هم کیش نام آورا
فریبرز بنهاد بر سر کلاه   که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وز آن پس بفرمود رهام را   که اندر جهان تازه کن نام را
وزان کوه نزدیک پیران شود   فراوان بگوید و [illegible] بشنود
بدو گفت بر پیش پیران خرام   یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر   همه [illegible] باد رز و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند   دگر را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلا جست کردار آن بود   شبیخون نه کار مردان بود
شبیخون ز [illegible] کند او ران   کسی کو گراید بگرز گران
تو گر باد در نگی و رنگ آوریم   گرت رای جنگ است جنگ آوریم

ز پیش فریبرز رهام گرد
برون رفت پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدو پیش راه
بپرسید ازو نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم
سخن‌گوی و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه
به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد
بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز زان رزمگاه
بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش اوی
بپرسید از نهان بداندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش
بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت
پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد
که این جنگ را خورد نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ
ندیدیم با طوس جای درنگ
بهرزه اندر آمد چو گرگ سترگ
همی کشت تا پاک خورد و بزرگ
چه کرده فرود سیاوش نژاد
که او بود از تخمهٔ کیقباد
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد
بد و نیک این مرز یکسان شمرد
بیامد که خون سیاوش شاه
بخواهد ز سالار توران سپاه
بسر بر [illegible] بسیار تر
که مرگ [illegible] و تاج و گهر
بماندم من از غم چنین [illegible]
دریغا فرود و دریغا فرود
مکافات آن را کنون یافتند
اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه
چنان چون ترا باید از من بخواه
گر آید درنگ یکماه خواهی درنگ
ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگ سازی کنم [illegible]
بیارای بر پیش صف کارزار
چو یکماه بر آرزو بشمرد
کزین مرز توران کسی نسپرد
[illegible] لشکر سوی رزم خویش
به بینید بیدار دل [illegible]
دگر روز میدان در آیی بجنگ
مخواه ایدر از پس زمان و درنگ
یکی خلعت آراست رهام را
چنان چون بود در خور نام را
بشد زود فریبرز رهام گرد
چنان چون بیاورد و نامه ببرد
فریبرز چون یافت [illegible]
بهر سو بیارید چون شیر جنگ
سر [illegible] [illegible]
ز هر سو کشان شد کمان و کمند
کشیدند و لشکر بیاراستند
ز هر [illegible] [illegible]

رزم فریبرز و گریختن فریبرز و جنگ کردن گودرزیان

چو آمد سر ماه هنگام جنگ
[illegible]
خروشی بیامد ز هر دو سپاه
فرستند یکسر سوی رزمگاه
ز بس نالهٔ بوق و کوس از دو روی
همی آسمان اندر آمد ز جای
همه یال اسپان همه دست و عنان
ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
نبد پشه را روز کار گذر
ز بس گرز و گرز و کمان و تبر
تو گفتی جهان بر دم اژدهاست
وگر آسمان بر زمین گشت راست
سوی میمنه گیو گودرز بود
زده موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ
که دریا ز خون راند هنگام جنگ
یلان فریبرز کاوس شاه
درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت
که از نامداران شوند اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه
بخندند بر گرد روی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست
زمین از پی پیل اطلس شدست
نبد تیز پرنده را جای کار
ز نیروی گردان خروش سپاه
درخشان همی تیغ الماس گون
بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست
ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف
خروشان بر لب برآورده کف

ابا نامداران

ابا نامداران گودرزیان
کز ایشان بدی رام سود و زیان
بتیغ و به نیزه برآویختند
همی زآهن آتش فرو ریختند
یکی رزم گودرز و پیران درشت
چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
که از لشکر خویش برخاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو
بران گرزداران و شیران نیو
بیارید تیر از کمان کاران
بران نامداران جوشن وران
فکندند از آن پس [illegible]
بپشت [illegible] دست [illegible]
بهم بر نهادند چون شیر نر
برآمد چکاچاک گرز و تبر
چنان شد که کس روی کشور ندید
ز بس کشتگان شهر [illegible]
یکی گشت [illegible]
[illegible] پیکار [illegible]
چنین گفت هومان [illegible]
که قلب [illegible] باید نبرد
فریبرز باید گران قلبگاه
بر فرستند بس انبوه سپاه
بس اسپان شود جنگ با میمنه
بجنگ آید اندر زمین [illegible]
بداد و [illegible] جای خویش
[illegible] زمانه [illegible]
شکست اندر آمد برزم گوان
ز گردان ایران بسی [illegible]
بدو [illegible] جای کوس و درفش
[illegible] بسی [illegible]
ز هومان گریزان [illegible]
ازان کار بالا [illegible]
کنون گشت کوس [illegible] درفش
[illegible]
یکایک ز دشمن سپر [illegible]
ز خون کوه و دشت [illegible]
چو دشمن ز هر سوی [illegible]
نبود [illegible] پیدا [illegible]
دلیران ز دشمن [illegible]
بران زندگانی [illegible]
همی بود بر جای گودرز گیو
فریبرز [illegible] کوه [illegible]
گریزان به یکبار [illegible]
درفش فریبرز کاوس شاه
بدیدند [illegible] و [illegible]
ز لشکر بسی نامداران نیو
بر فرستند ایرانیان [illegible]
برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار [illegible]
بکرد آتش [illegible]
چو گودرز [illegible] قلبگاه
بباید بسر بر [illegible]
نماند کسی زنده اندر جهان
بسی دیده [illegible]
عنان کرد پیچان [illegible]
در [illegible] مرد [illegible]
چو [illegible] کارزار [illegible]
و پیران و از کار [illegible]
اگر تو ز پیران [illegible]
بیاریم بر خاک [illegible]
زو انا تو بشنید این داستان
بریزند خون [illegible]
ز [illegible] [illegible]
تن کوه را [illegible]
تو باشی [illegible]
که از گفت گودرز [illegible]
نه چیز [illegible] جنگ
اگر کوه باشد زبن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو
زده [illegible]
که کرد و برادر [illegible]
[illegible] جایگه [illegible]
گرازه برون آمد [illegible]
چه میدان [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
گر [illegible] جهان [illegible]
کزین رزم [illegible]
ابا [illegible]
پشیمان شد [illegible]
[illegible] نام [illegible]
وز انجا [illegible]
گر آید [illegible]
بخوردند سوگندهای گران
زمانه همی [illegible]
به پیران چنین گفت گودرز
برزم اندرون [illegible]
[illegible]
[illegible] آورد [illegible]
وگر تو فریبرز با آن درفش
گر آید بر [illegible]
ز دشمن بسی [illegible]
بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت
بیاید [illegible]
بسوی فریبرز [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
که ایدر چه داری [illegible]

عنان را چو گردان یکی برگراشت
چو بیژن به پیش سوی اندر گذشت
مر آن شاه را داد این فش سیاه
یکی تیغ بگرفت بیژن بخشش
بتازید کاره بزد سپاه
کشیدند کوپال و تیغ بخش
درفش بنفش از بجنگ آوریم
بگفتند با گیو و با گستهم
بکشتند از ایشان فراوان کسان
همی رفت بیژن چو شیر ژیان
سپاه اندر آمد بگرد درفش
بر پیش سپه کشته شد …
یکی تاج بد شاه را بر بسر
وز انبس خروشی برآورد گیو
نبیره بسرزان کاوس کی
اگر تاج آن نو رسیده جوان
نیابد گرآن افسر شهریار
جو این گفت بشنید آوای گیو
فراوان ز ترکان کشته شد
بنوک سنان تاج را برگرفت
چنین هر زمان نو برآشوفتند
هم از تخم کاوس شاه مرد
خویشان پیران بو صد سوار
نمان دست پیران بد روز او

بدین کوه سر برفرازیم پای
بکردار خود با دل خویش جفت
همین پهلوانی و تخت و کلاه
بزد تا کمان بر میان درفش
چو ترکان بدیدند اختر براه
بر بیکاران کاویانی درفش
جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
سواران نبودند با او بهم
بسی نامداران و نام آوران

رزم پیران با گودرز و فتح یافتن پیران و گودرز زیان

هوا شد ز گرد سواران بنفش
که کاوس را بد چو جانی عزیز
برا ز در و یاقوت رخشان گهر
گرامی نامداران گردان نیو
سر تن کشته شد زار بر خیره خیر
به دشمن رسد شرم دار …
بزرگان رسد در صف کارزار
سپهبد سراف از پیران نیو
ز بخت سیار کس کشته شد
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی بر سر یکدگر کوفتند
سواران و شیران جوزنبرد
کم اندر ایران بلاوزد کارزار
نمان اختر گیتی افروز او

اگر تو نیابی مر آن درفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو
درفش از در بیژن گیو خست
بدو نیم کرد اختر کاویان
یکی شیر دل لشکر جنگجوی
چنین گفت هومان که آن اخترست
جو بیژن بدیدان سپاه نبرد
گر از بار پرسند توران سپاه
وزان جایگه تا بنزد سپاه
بدان دشت … می نوا آسند
یکی تاج زرگرد گوهر بسر
سر و تاج او اندر آمد بخاک
جنونی بند اندرین رزمگاه
فرود و سیاوخش جون ریو نیز
و گر من به چشم زایران سپاه
فرو آید برین تنگ او ننگ تیز
برآمد چو بخی یکی کارزار
بر او بخت چون شیر بهرام گرد
همی بود از این کینه تا تیره گشت
ز گودرزیان هشت تن زنده ماند
جز از بو نبیزان که نامدار
جو سیصد تن از تخم افراسیاب
بند روز بیکار ایرانیان

سواران با تیغهای بنفش
که در جنگ تندی و در کارزو
نه اندر جهان سر بسر …
ز بر نیمه بر داشتش از میان
همه پیش بیژن نهادند رو
که نیروی ایران …
که گردنش در آمد بگرد …
ربودن کشند آن دو تاج گاه
گرانمایگان برگرفتند راه
بدست اندرون اختر کاویان
دگر باره از جای برخاستند
بناز و فر … جان …
بسی نامور جامه کرده چاک
به پیش فریبرز کاوس شاه
ز گیتی فریدون …
نگشت اندر آید برین جایگاه
ازین اختر و کشتن و جنگ تیز
ز لشکر بیان افسر …
بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
همی دیده از تیرگی خیره گشت
بر آن نرم که دیگر افگنده بود
سزد گر نیاید یکی اندر شمار
بکی بخت شان اندر آمد بخواب
از آن تخم جشن … اندر زمان

از آورد گه روی برتافتند
پیاده همی رفت و نیزه بدست
همه سوی آن دامن کوهسار
بلشکر که خویش باز آمدند
دگر گو که ایرانیان گروش
دوان رفت بهرام پیش پدر
یکی تازیانه ز من گم شده ست
همیشه مر این تازیانه …
نبشته بر آن چرم نام منست
مر این بد از اختر آید همی
ز بهر یکی چرم بسته دوال
چنین گفت بهرام جنگی که من
بدو گفت گیو ای پسر …
ز گستهم آن گنج بگشاد سر
یکی نیز بخشید کاوس شاه
ترا بخشش این منت آید …
شمار از رنگ و نگار …
بر آورد اسپ …
بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه
تن ریو نیز اندر آن … بخاک
چو نوک … بخاک
از آن نامداران یکی خسته دید
بدو گفت ای گرامی شیر من زنده ام
بدو گفت …
یکی تازیانه برین رزمگاه

جهان جستگان خوار بگذاشتند
ابا جوشن و خود بر سان رفت
گریزان برفتند ز کین کار

رفتن بهرام در رزمگاه بطلب تازیانه و کشته شدن بهرام

همی کر شد از ناله کوس گوش
که ای پهلوان جهان سر بسر
چو گیرند بر آن تازیانه …
ازین ننگ نام شود در زمین
سپهدار ترکان بگیرد بدست
که نام بخاک اندر آید همی
شوی در رزم اختر بدسگال
نیم …
فراوان مرا تازیانه است زر
مرا داد چندان سلیح و کمر
که بر سان فیروز زنده جاه
یکی جنگ … میارای نو
مرا آنکه شد ننگ با نام جفت
نمان کز درفش و بخت … روز بود
درخشان شد روی گیتی …
شد و فرو خفتان …
بزرگان باران تیغ اندر مغاک
بشمشیر از ایشان یکی کشته دید
بر کشتگان اندر افکنده ام
تبه بودن این زنار شکست
ز من گم شد است آن … تاج شاه

جهان جا که تخت گشته شد
جو بیژن بگستهم نزدیک شد
سواران ترکان همه شاد دل
چو ز افراز شد بخت … شیب
مرا آنکه گران تاج برکاشتم
به بهرام هر چند باشد فسوس
ور آید مرا نام بر دی بخاک
شوم زود تا تازیانه باز آورم
بدو گفت گیو در رزم جانی مسر
بجان میبادا که آید زیان
بجائی توان مرد کاید زیان
یکی دسته را سیم زر اندرست
من این درع و تاز … برداشتم
دگر گنج دارم همه زرنگار
چنین گفت با گیو بهرام گرد
گر آید و ننگ تازیانه باز آورم
نباید مرا نام کردن خواب
همی زار بگریست …
برو زار بگریست بهرام شیر
بگردون برادر بکایک گرشت
بسی بازو افتاد بهرام را
سر روز بست تا آن بزو دست
جو جستم کنون سوی لشکر شوی
چو آن تازیانه بیابم …

که گستهم را بار کی کشته شد
شب آمد همی روز تاریک شد
ز بیژن و ز زخم گستهم … آزاد دل
گراز … زره و زرسان آمد مر
بتر گر بود مرد از رو نهیب
به نیزه با او اندر افراشتم
جهان پیش چشمم بود …
ازین غم کم جان خویش چاک
اگر چند رنج در از آورم
همی بخت خویش …
بکر زیج را راند باید کمان
بکسی مرا برد باید کمان
دوم …
بتوران دگر خوار بگذاشتم
برو بافته گوهر شاهوار
کرایند تنگ را خوار نتوان شمرد
وگر سر بکوشش بکار آورم
بکوشش تخمها نباید …
بران داغ دل بخت … گشتگان
بزاری سوار جوان دلیر
که بود اندر افکنده …
بنالید بر سیاره و نام را
مرا خود یکی جام … آزرو دست
ازین خستگی زود بهتر شوی
بیایم رسانم سوی کشورت

وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تاز بازیابان
میان یکی خستگان اندرون / بر او بخت خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسپ جان برگرفت / وز اسپان فرو شیدن اندر زمین
خروش دم ماه‌بان یافت / بجوشید برسان آذرگشسب
سوی ماه‌بان روی بنهاد تفت / همی گفت بهرام و زو برگرفت
همی شد دمان تا رسید اندرو / بترگ و بخفتان بر آزابروی
چنان تنگدل شد به یکبارگی / کز آن شیر زو گرد بیدار کی
وز آنجا یکی تا بدین رزمگاه / بیامد پیاده به پیمود راه
سراسر همه دشت برگشته دید / زمین چون گل ارغوان گشته بر
پیاده همی سوی آن نامور / گران خسته را بازگیرد ببر
همی گفت کاکنون چه سازیم روی / بدین دشت بی‌باره تا کجو
از آن سرکشان آگهی یافتند / سوی جنگ او تیز برخاستند
گر او را بگیرند ازین رزمگاه / بر اندیشه پر پهلوان سپاه
کا از ابر بود که بهرام شیر / بباریدند تیر از کمان دلیر
یکی بی‌هنر گرزگان را ندید / به بهرام نشسته کس کجا ماند بی
از ایشان فراوان بزن بخت / چو شیر ژیان پیش دشمن بخست
سواران همه بازگشتند روی / بتر دیگر ایران نهاده روی
چو لشکر ز بهرام شد نابدید / ز هر سو بسی تیر گرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند او را ز هامانگوان
فراوان سخن زان ایرانیان ساز / ندید کار و از آشکار و نهان
بگفتند کای نامور پر دلیر / پیاده نکرد و خود از جنگ سر
بپرسید بهرام کاین مرد کیست / وز آن نامداران و از انجمن
یکی گفت بهرام شیر ورزست / که لشکر سراسر همه روی گشت
برو بر چنین گفت پیران کی جنگ / که بهرام را زشت جای گزند
مگر زنده او را به جنگ آوری / زمانه بر اسپ زاده و ...
ز لشکر کسی گر بیاید ببر / که او نامدار است و خالی سخن
چو بشنید رویین بیامد دمان / نبود کس بس اندیشه بی یک گمان
براز تیز نخست کر بهرام شیر / نهاده سپر بر سر و ترگ زیر
یکی تیرباران بر او برکرد / که شد ماه تابنده چون لاژورد
چو رویین چنان دید ناخجست / یلان را همه کنده شد پای و دست
بجستی بر پهلوان اکنده / بر از درد شمشیر و دوان آمدند
که هر کو جز این کس بیاید بجنگ / بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بهرام بشنید آن غم گرفت / بار زین بر زمان برکرخت
نشست از بر باره تند باز / همی رفت یا وی بسی زنهار
بیامد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
تو تا با سیاوش به توران چو / جاناها بر خاکش شیران بد یی
مرا با تو نان و نمک خورده است / نشستن چنان نیز مهر نیست
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر افکنده است / بگیر بدین باور و کشور است
بیا تا بسازیم سوگند و بند / براهی کرامید و لب را ایستند
وز آن پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود راه بیشی کنیم
پیاده تو با لشکری نامدار / نشانی مخور با تنت زینهار
نباشی بیاید که جنگ آوری / گر این جنگ سر تنگ آوری
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند بینا و روشن روان
همه روز بست تا جریده لبان / همی رزم سازیم بر روز تهان
مرا حاجت از تو یکی بار کیست / وگر نه مرا جنگ یکباره کیست
چو برگرفت اندر زمان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفت بدست
بفشار دو انجه بکرد ار زروی / سوار و تن باده بر خاک خوی
برو بر مر ان زو آزادگان / بر بیر کو در کشواد گان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی گر این رای ایست روی

برفت اندر زمان تاج بر سر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست

تژاو

تر آن به آید که گفتم سخن / دلیری و پرخیره تندی مکن
بهین تا سواران این انجمن / نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن تو کشتم سران / ز بیم داران جنگ آوران
زپیکار تو خسته و کشته شد / بران حال از رزم برگشته شد
که جو بد گذر سوی ایران کنون / که بلنگی شد و را مغز چون
اگر جستی ریغ از افراسیاب / که گرد و سخن زین سراز و شتاب
ترا بارگی داد همی جوان / بدان تا ببری بر پهلوان
بگفت این و برگشت باز جای / دلش بر ز مهر و سرش پر ز راز
بر لعب اوداد ز لشکر تراو / کو در پس بودی کی ننگ و نام
ز پیران پرسید دیر انگفت / که بهرام را از یلان برد جفت
بپوشش بداده بسی ناخوب / نمودم پر و راه و پیوند خوب
سخن راند در دل شیخ راه / همی راه جوید با ایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی نژاد / که با مهر او جان تو آمیخت تار
نشوم که پیاده بجنگ آمدش / و که در زمان زی سر آن باز کشی
چو بهرام را دید بیژن بدست / یکی رخ زد و شب چون پیل مست
بدو گفت این لشکر نامدار / بیاده یکی مرد در کارزار
بایران گذارید خواهی همی / سر رشته بر فراز بد خواه ست
سر از اسپری سر اید بر تاج / گر آمد که بر تو سر آید زمان
بر آویختن شد یکی لشکری / سر انگشت که بود از دلیران
پیاده فرمود کاندر نهید / به تیر و به نیزه بر گرز بسی
کافرا بزه کرد بهرام گرد / به تیر از جهان روشنایی ببرد
چو تیری که اسیری اشتر گشت / چو دریا ز خون شد همه کوه
چو بیژن قائم شد بگرز و سنان / بکوشید بهرام با ایدکان
سنان همواز دست او شد ستیغ / همی خون چکانید برتیره میغ
چو رزم مشکن بکو به یک سو شتاب / بزخم دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش باو / بس از تشت آواز اندر آمد نژاو
یکی تیغ زد بر سر و کتف او / کریش اندر آمد ز بالا بروی
جوانشد ز تن دست تیغ کذار / فرو ماند از جنگ بیرون گذار
تن او ستمکاره را دل شکست / بکردار آتش بر بر زده حب
ز بجید از وی بر از زور در شرم / بجوشش آمدش و جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / بدل گشت گیو ز ابراد درست
به پیران چنین گفت کای دلگشا / برادر نیامد همی باز جای
بیابد شدن تا و را کار جست / نباید کو برگشته باید گریست
دلیران بر گشته مرد و جو کرد / بدان جای برزش و جانش یز
همه خسته و کشته کشته باز / زدید ار بهرام شان بی نیاز
بر دشت بر خسته و کشته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
همی ریخت آب از بر چهر او / بر از خونین دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون برو شتی تابوت اوی
تو کین برادر بخواه از نژاو / ندارد مگر شیر با شیر تاو
مرا دید پیران و بیند نخست / که با من بدو نش ره کار زشت
همه نامداران گردان چنین / بجستند با من از آغاز کین
دلیران چو بهرام را یافتند / برازخون تن و دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / نشاده از دو دست برگشته کار
تن من تراو جبابی جست / بکرد انجه بیاد از نژاد او بست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد / بیارید گیو از مژه آب زرد
جداد از داو نده سوکی چون / نخور شید روزی شب لاژورد
که بجوز ترک رومی بچند سر سوم / مگر کین بهرام باز آورم
برانند و روکین دو سپک در نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / نژاد او ز طلایه بیامد براه

جو از دور گیو دلیرش بدید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بخاک اندر افکند خوار و نژند
چنین گفت [illegible] بخواهش تژاو
بزد بر سرش تازیانه دو دست
که بالا کشیم [illegible] هم بر بود
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که چون من رسیدم سواران چین
کشانشش بیاورد گیو دلیر
سپاس از جهان آفرین کردگار
همی کرد خواهش بایشان تژاو
یکی بنده باشم روان ترا
کرا دید [illegible] زو بر تنم بد رسید
برادر جهان خسته دید
[illegible] بهرام خونابه
کر من کشیم با کسی پیش من
عنان بزرگی بر آنک [illegible]
خروشان براسب [illegible] پست
بجا کند مغزش [illegible] عبیر
در و خیمه کردند زرد و کبود
جو بر زد سر از کوه تابنده شید
کجندین ز ایران سپه کشته دید
بر شاه باید شدن بی گمان
[illegible] بی سر شد [illegible] بدر
بیایم [illegible] از کین و جنگ

عنان را به بیچید و دم بر کشید
میان تژاو اندر آمد [illegible]
[illegible] آمد و دست کردش بلند
کر [illegible] نماند ای دلیر [illegible]
چنین گفت کین جای گشتار [illegible]
تنش چون شود باز خنجر بود
که تو چون [illegible] من جونکاو
ورا کشته بود [illegible]
به پیش جگر خسته بهرام شیر
کر چندان زبان بود از روزگار
همی خواست از کشتن [illegible] تاو
پرستش کنم کور بان ترا
همان در دم کشتن باید چشید
تژاو جفا پیشه را بسته دید
نگار سپهری شگفتی بماند
برادر [illegible] گشته با خویش من
نخستین بباید بخون [illegible]
به پیش [illegible] سپرد آگهی [illegible]
تنش را [illegible] جینی [illegible]
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
برآمد سر تاج روز سپید
سر تخت سالار را کشته دید
به بینم تا بر گرد زمان
[illegible] کشته و مانده خسته جگر
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

جو دانست کز لشکر اندر گذشت
بران اندر آورد و بنمود [illegible]
نشست از بر اسب او را کشان
جه کردم کز [illegible] انجمن
ندانی همی ای یل [illegible]
شکار تو بهرام با [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] گمان
بدان جه که بهرام بیجان شدست
بدو گفت کاینک سر بیوفا
که [illegible] روان بداندیش تو
همی گفت [illegible] که تو بود
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible] تژاو
خروشی بر آورد [illegible] جهان
بگفت این و بهرام بیجان [illegible]
اگر خود [illegible]
بیاور دلش [illegible] جایگاه ببرد
بر آیین شاهان سر تخت عاج
شد آن لشکر نامور سوگوار
سپاه پراکنده گرد آمدند
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ
اگر شاه را دل بر از جنگ [illegible]
اگر جنگ [illegible] دهد شهریار
بدین رای زد [illegible] کشته زار

ز گردان [illegible] گشت
بر انسان که [illegible] زین بر گرفت
[illegible] اندر همی گفت [illegible]
شب تیره و [illegible] دمن
[illegible] باغ کین تازه [illegible]
بر بینی کنون نیک کام نهنگ
[illegible]
ز [illegible] دل گیو بیجان شدست
مکافات را ساختم [illegible] جفا
برادرم کنون [illegible] کشته تو
[illegible] خنجر [illegible]
[illegible]
بما تا کسی در جهان [illegible]
سر از تن [illegible]
[illegible] شگفت [illegible]
جهان [illegible]
بگرد جهان تا توانی مگرد
بکردار ایرانیان [illegible]
بخوابید [illegible] تخت و تاج
ز بهرام و از گردش روزگار
همی [illegible]
سپه را کنون [illegible] درنگ
مرا [illegible] جای آهنگ نیست
بسازد یکی لشکری نامدار
همه دیده پر خون و دل [illegible]

برادر ز خون برادر [illegible]
طلایه بیامد به پیش سپاه
جو بشنید پیران [illegible] نهان
بیامد بشبگیر خود با سپاه
بلشکر [illegible] بخشید و خود بر گرفت
همان [illegible] جام [illegible] سوز
سپهبد بدان آگهی شاد شد
همه بام و در [illegible]
بر آفرین کرد و بسیار گفت
[illegible] افراسیاب
ز دینار و از گوهر شاهوار
پرستار [illegible] غلام
بنزدیک پیران فرستاد [illegible]
تو با موبدان [illegible]
[illegible] باخواست
[illegible] دشمن [illegible]
پذیرفت پیران همه [illegible]

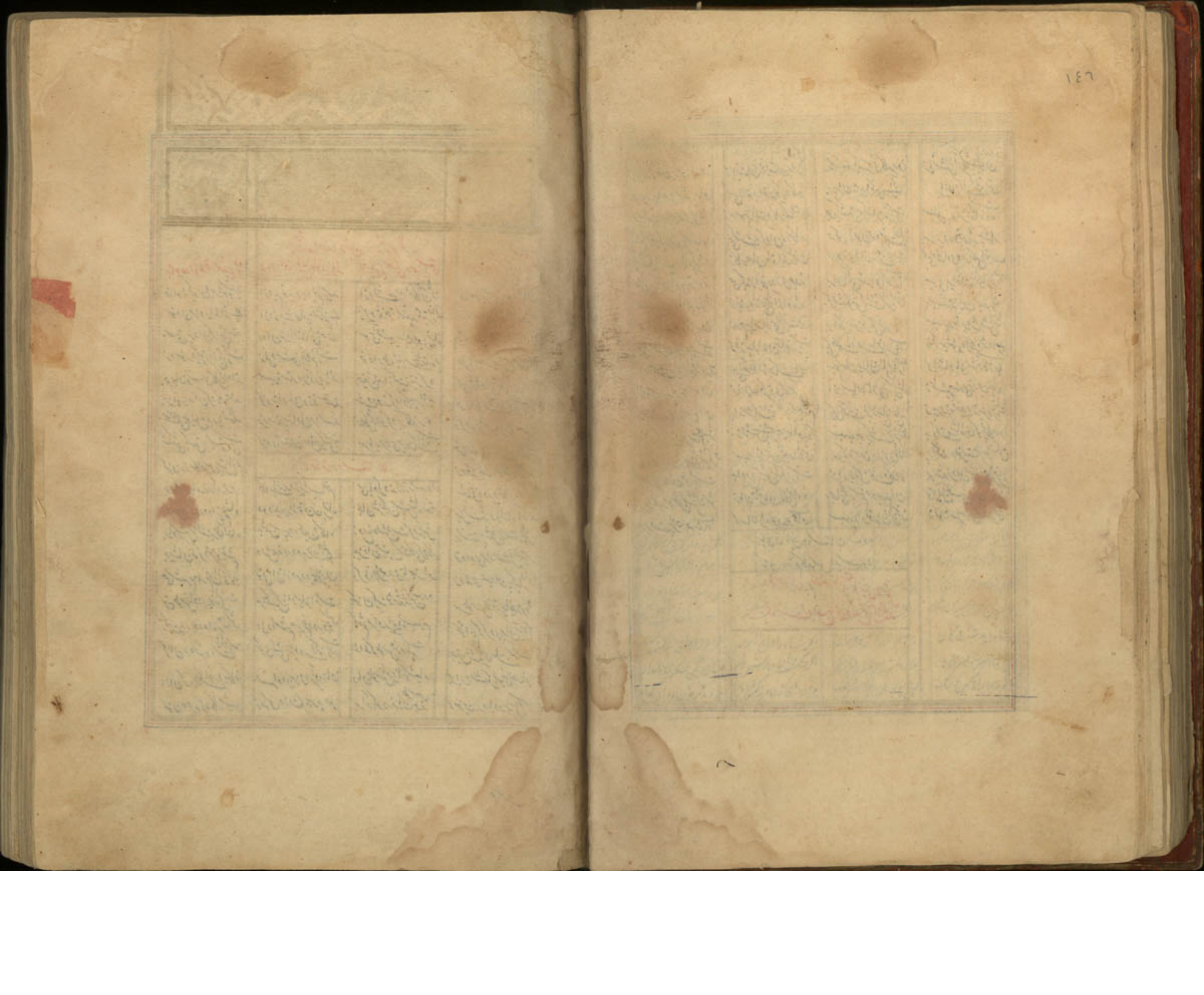
[illegible] خویشان [illegible]
کسی را ندید اندر آوردگاه
ز هر سو پراکنده کار آگهان
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
بکار جهان مانده اندر شگفت
همی بگذرانیم روزی بروز
ز تیمار و از رنج آزاد شد
درم بر سر [illegible] همی ریختند
که از پهلوانان [illegible]
همی آمد آواز جنگ و رباب
ز زرین کمرهای گوهر نگار
[illegible] مشک و عنبر [illegible] جام
[illegible]
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بداد و دهش لشکر آراستست
زمان تا زمان آگهی خواه نو
که سالار او بود [illegible]

برفتند یکسر سوی [illegible] رود
به پیران رسید آگهی [illegible]
جو بر گشتن [illegible]
همه کوه و هامون همه دشت [illegible]
[illegible]
بران آگهی شد با فراسیاب
یکی لشکر [illegible]
جو آمد بنزد یکی شهریار
یکی خلعت آراست افراسیاب
[illegible] پیران [illegible]
از اسبان تازی بزرین ستام
یکی تخت پرمایه از ساج و عاج
سپهبد جو بر گشت [illegible]
بهر که خردمند دارد جهان
نژاد بزرگی و تخت و کلاه
بجای که رستم بود پهلوان
سپهبدار گودرز [illegible] انجمن

زبانش [illegible]
کز ایرانیان گشت گیتی تهی
سپهبد [illegible]
سراپرده و خیمه بد بی شمار
گهی شادی آورد و گهی [illegible]
[illegible] فکند [illegible] خواب
[illegible] آیین پهلوان
سپهبد پذیره شدش با نثار
[illegible]
که با شادمانی شود باز جای
ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز پیروزه مهد و ز پیروزه تاج
بدو گفت شاد [illegible]
پراکنده [illegible] سوی [illegible]
جو شد [illegible]
[illegible]
نهادند سر سوی شهر ختن

بجای آمد این داستان فرود
کنون رزم کاموس باید سرود

دفتر اول شاهنامه تمام شد
کاتب [illegible] شیخ محمد ولد شیخ [illegible] محمد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر کوهساران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنائی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / تو در پادشاهیش ناز و گداز
ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ز کام و بخت
خود او بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد دیدگان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
چنین ماه از گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی و زو مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند بینادل مرد سنگ
ز چرخی که او کرد برنگذرد / وگر فر کیوان همی بسپرد
شگفتی بگیتی چو رستم کسیست / کزو داستان در دل هر کسیست
سراپای مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و هوش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم

آغاز داستان

چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و زیر آب منم
همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد از بیم شاه / دو دیده پر از خون تن پر گناه
بجان شرمگین پیش شاه آمدند / جگرخسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بی گناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
ز داغ دلش دست کرده بکش / برفتند پیش شه ستاره فش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بختیار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو می دانی از درد و تیمار خون
وگرنی ظفر بودمی تا هزار / زدندی بمیدان بیکبار دار
تن طوس را دار بودی نشست / سرانگشت کو با او بیازار دست
کنون کینه توشه ز کین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم پر غم و درد و جوش
بگفتم مر او را براه جرم / نخواهم که گردی بران تیز دم
کزان ره فرود است با مادرست / گوی کش نژادست و کند آورست
ندانم که طوس فرو مایه است / چنین لشکری سالاریه برگشت
از آن کوه جنگ آور و بیکانه / فراوان برادر آن گرد زمان
دمان طوس نامدار هوشیار / چرا رو لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار شیر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
برآمد بگودرز با آن طوس / گرفتند بر رفاود بر پیل کوس

همی خلعت و بندها داد وش / بجنگ برادر فرستاد وش
جهانجوی چون پور نوذر مباد / چنین پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بی گناه / بدست سپهدار بی پا سپاه
بگیتی ندیدم که از طوس کس / درست اندرو زینهار ایستاس
نه در ترکش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس سپهر و ما یه پیل
ز خون برادر بکین پدر / همی گشت پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / زمردکان همه خون بدل برفشاند
دریا دادن بدیشان بخت / روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بنزدیک رستم شدند
بگفتند یکسر کرای پهلوان / سرافراز بیدار دارش روان
بگوئیش کاین نابزدی کار بود / که با اوی آهنگ جنگ فرود
بدانکه کجا کشته شد پور طوس / سر کشتگان خیره شد از فسوس

آمدن رستم بر کیخسرو بخواهشگری طوس ...

که دانست نام و نژاد فرود / کجا شاه دل را نخواهد بجود
همان نیز داماد او بود تیز / نبود از بد بخت شانند چیز
قفا شاکری کر بر ابست شاه / نکر سر بر چه از کین سپاه
که فرزند کاوس بر ریو نیز / بجنگ اندرون کشته شد بیز
که کهتر پسر بود بر جا بخویه / بناز و بدر خسرو ماه روی
چنین است فرجام و انجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو شد روی کشور بخورشید زرد / نجم اندر آمد شب لاژورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
چنین گفت مر شاه را پیلتن / که بادا سر تو سر انجمن
بدو گفت ای مهتر با فرین / بتو شاد مان تاج و تخت و نگین
همه آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین پایه تاج و تخت تو باد / فلک پایه روز بخت تو باد
بخواهشگری آمدم نزد شاه / که بخشد همی طوس کرده گناه
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / ببخش ار چه تند بود از گناه
چو خسرو ز بند و داماد ... / ز مغزش ... شد خرد تا بدید
یکی آنکه تندست و بسیار مست / و دیگر که جان پسر خوار زیست
جو زرسپ آن کشته شد بو نیز / ز اسپ آن سوار سرافراز تیز
که برخسرو زد نبیره ... / از آن روی شاه و اکنون نباید گرفت
و دیگر گران بر کان شاه سپاه / که فرخ برادر بدند نزد شاه
چنان دان که کس ... نبرد / دلت بیش از غم نباید سترد
چو بیرون شود جان چه بیرون شود / نماند بتن چند افسون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بود نی بود و این کار بود / وگر چه دل از درد و تیمار بود
کنون بنده تو دار روی جان بود / وگر چه دل از درد پیچان بود
بپورش بیامد سپهدار طوس / سرکش ز بیم جان چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید بر زد از شستان سر / شتابان بیامد ز رفتن ...
بر ایشان پیروزه پهلو منش / بدو آمدند اندران لعل و خشان ...
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان لشکر پناه
همی آفرین کرد بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده و تخت و تاج تو باد / فلک مایه و بخت تاج تو باد
همه دل پر از غم کرد از خویش / جگرخسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم بر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز با کینه جان فرود ... / همی بر فرود و زرسپ آن ...
اگر من گنه کارم از انجمن / همی بچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و ز ریونیز / همی جان خویشم نباید بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور برکنم انجمن
بکوشم که این ننگ باز آورم / سر بخت را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بسر برنهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس بجنبد بخت و کلاه نگرم / چو از ترک رومی بیابند سرم
بتوران فرستند سپهدار طوس / ابا لشکر و بوق و بارگی و کوس
چو تاج خور روشن آمد پدید / سپیده ز رخ کمان دمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرکس بکین باید نهان
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
همی رای زد با تهمتن براز / چرا با نامداران کردن فراز
ز توران روز سلم اندر آمد سخن / از آن کین گشتن ببرد کهن
چنین گفت بر شهریار او خود / زمین برز خون دلیران بود
همه کوه پرخون گودرزیان / بزنار خونین ببندد میان
همه مرغ و ماهی بدیشان بزار / بگرید بدریا و بر جوی بار
ز ایران همه دشت توران نیان / سر و دشت و شت بر جای میان
شمار امی و شادمانیت رای / بگیتی همی داغ سند زحال
دلیران همه دست کرده بکش / بر پیش جهاندار خورشید وش
همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز طوس
چو خرداد باز نگه شاه داوران / جهان پیش ... وگیو گشتا آورم
که ای شاه نیک اختر و نیکدل / ز بوده ز دشمن ... شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم / ز تشویر خسرو سرافکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر فشانیم در کارزار
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت نیکوی ساختش
چو گفت کاندر جهان رنج من / تو بردی ... بهره از گنج من
بیامد گزین را تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
بمردی بکن سهمگین کارزد / که روشن روان باد بهرام گرد
بگفتار بدگوی در نام و ننگ / جهان کرو برخویشتن تار و تنگ
اگر پشت آمد فراوان درنگ / همان نام بهتر که ماند ز ننگ
درم داد و روزی دادن الکریم / بسی اسپهدار خونی براند
انا اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن ... آید درست
بپیوند ز تاج و ماند شاه / نگر تیره گرد در رخ هور و ماه
سپهدار بس کمیح ... خواند / ببخت که انایکان برفشاند
همی بود تا کوس و پیلان بشب / چنین تا سپهبد برو بر گذشت
ببود اد شاه اختر کاویان / بدان سان که بودش پسر کمان
برو آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش

فرستادن کیخسرو طوس و سپهبدان دیگر بجنگ افراسیاب

یکی ابر بست اندر آمد گردهم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوشن کاویانی درفش / شده روی کشور سراسر بنفش
تو خورشید گفتی ابر اندر است / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی راند ازین کوه تا کوه مهد
از آنجا تو گفتی فرستاد طوس / که اینک سپه با پیل و کوس
سوی بکوار ... دامان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را کردن افراختم / سوی کارزو شهداد مساحت
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که برپشت باید نه ناکام تخت
برون رفت تا اندر آن خویش / گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بدان اندر جست / سر اختر از جند ... کمیت
زده برکشید بد رزان ... / فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس / زده برکشید بد ... پیلان گری
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاده نزد کیا
بگفت آنکه من با نمس شاه / چه کردم ز نیکی بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بدیم / کنون با ترکان ... اندر است
چو بر آتش تیز جوشان شدم / مرا زو همه درد و تیمار است
ولیکن طوس ... شد از کار او / چنین داد پاسخ که از مهر تو
بپیچید از آن درد و گفتار او / فراوان ... برچهر تو
سزا او گفته ... از میان / بر شاه ایران شوی با سپاه
ببندد این ... / مکافات ... تو نیکی ز شاه
با ایران ترا پهلوانی دهد / چو یاد آیدش چرب گفتار تو
بجای تو شاد مانی دهد / دلش رنجه کرده ز تیمار تو
همی گفت گودرز و گیو سران / سراینده پاسخ آمد چو باد
بزرگان ... تیمارش ... / بنزدیک پیران و ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / چنین پاسخ آورد پیران چو ...
ز طوس و ز گودرز روشن روان / که گر نامدار پرو پر سپهبد بگو
بهم جون بیاشم همی روز و شب / شوم هرچه ... بند و پیوند من
بیاید سپهبد گشایم دو لب / خردمند کر بشنود پند من
چنین گفت پاسخ که من ... / با پیران کدام هم خویش ...
از ایشان یکی ... / سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی / همی جست ... کار بهی

آگاهی فرستادن پیران بجانب افراسیاب از آمدن لشکر ایران

هیون ... را برافکند ... / که ایران سپاه آمد و پیل و کوس
سراینده نزدیک افراسیاب / همان گیو و گودرز و گرگین و طوس
سبک کرد کیخسرو شهریار / نوادان فرستش ... ستاده ام
که بادش ... / ز هر گونه ... داده ام
سپاهی ز جنگ آوران ... / که ما بوم ... را ز بن برکنیم
که برزین ستاش ... / بباز و بگنج ... ز رزم
وگرنی ز کین سیاوش سپاه / چو آگاهی آمد با فراسیاب
نیاساید از رنج ... شاه / ز پیران ... شب تیره هنگام خواب
چو بشنید افراسیاب این سخن / به مهمان چنین گفت پیران گرد
پراشفت و کین نو افکند بن / در آن جنگ ...
برین بار چون برکشم بوق و کوس / چو پیغام سالار لشکر شنود
ز گودرز ماند ز گیو و طوس / سپاه پراگنده را خواند زود
با ایشان بگفت این سخنها که رفت / یکی لشکری ساخت افراسیاب
که با کین ببایدهمی ... / که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم او ز لشکر به پیران سپید / ز بو لشکر ...
سپاهی گزوشد زمین ناپدید / سپر برگرفت ... بر نهاد
ز پیمان نگردد ... / طلایه بیامد بنزدیک طوس
بیامد همان ... / که بر بشد ... پیل و کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان ...

آمدن پیران بنزدیک طوس برای جنگ و حیله

که پیران نداند سخن جز فریب / درفش جهانش آمد پدید
چو آگه که تا تنگ اندر آمد شب / سپر بر سپر ...
برآراست لشکر سپهدار طوس / دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
بهامون کشیدند پیلان کوس / سواران ترکان و ایران گروه
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب / درخشیدن تیغ و ز ...
که آتش برآمد ز دریای آب / تو گفتی شب آمد هوا لاجورد
ز بس ترگ رومی و جوشن سپر / برآمد یکی ابر چون سندروس
ز جوشن سواران بدین کمر / همی بوسه داد از بر ... کس
سر سروران زیر گرز گران / ز خون ... گفتی گلستان
چو سندان بر ... آهنگران / ز نیزه هوا چون نیستان شده
بسی سر گرفته ز دام کمند / کفن جوشن و بستر از خون و خاک
بسی خم ... تن ارجمند / تن نازدیده ... خاک

جهانا عجب دارم از کرد تو / که چون او دمی شاد خورد تو
اگر تاج جوید جهانجوی مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
ندانم سرانجام و فرجام جست / بدین پرفنی اکنون بباید گریست
دو گفت از زنگه جنگی منم / بآورد که بر درنگی منم
جو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
جو گفتار زنگه آمد بدین / سپهدار ایران شنید این سخن
بزد بر سر ترک آن نامدار / تو گفتی تنش پر ز پیلاورد بار
همی گشت پیران ز توران سپاه / ز ترکان تهی ماند آوردگاه
که یک یک بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گرایدون که از ایشان یکی نامور / ز لشکر بیاورد پیکار سر
از ایشان بتندی بجوید جنگ / بباید یکی امروز کردن درنگ
همه یکسره گرز یازیم و تیغ / همه از لب رود برتر کشیم
باب عقاب اندر آورد پای / وگر روز روشن پرده سرای
بر پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی تیغ رخشان گرفته بجنگ
چنین گفت کز دیدهٔ شوربخت / ز بالا و کین سر برآید درخت
که با خشت بر پشت زین آمدی / تو اکنون همانا بکین آمدی
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / گر از کوه تازد به نخچیر جنگ
چنین پاسخ آورد هومان گرد / که گیتی خود است ... بجو
بجنگ من از ترک روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را ببرد
که بر کار ایشان سپهبد نشست / بزرم اندرون ... (حاشیه: ساز بد)
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بآوردگاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند / زبر دست ... برآورند
سپاه تو بی نام بیجان شوند / وگر نه همانند بی نان شوند
که بردار دیاشم ز مردان مرد / که پیش من آید بروز نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / برادر تو ی پهلوان سپاه

زمین ارغوان و زمان ... / سپهر و ستاره ... کوس
گرایدون کجا ... نزدم / از او بهره ... خورم
یکی نامداری بدان زنگه نام / بیاورد ... از جنگ کام
برانگیخت ... آوردگاه / ز ایران سپه جست جنگی ...
بدو طوس ... / ز ترکان جنگی ترا ... کیست
بپاسخ ... باوی ز زنگ / همان ... که بود ... بجنگ
برآمد ز ایران ... کوس / ز فیروز ... سپهدار طوس
دلیران ز ترکان ... آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز ... جنگ / مسازید ... درنگ
بدینسان ... کرد ... / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدانگه که لشکر بجنبید ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
با نبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
تو گفتی یکی بارهٔ آهنست / و یا کوه البرز در جوشنست
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر ... نای
نمودم بارژنگ ... / که بود از شما ... گرد
بجای ... شاه ایران سپاه / ... کلاه
ببینی تو پیکار مردان مرد / جو آورد ... برد
گرایدون ... از زبان / بدست ... کمان
دلیران ایران ... / ... گرم
بکا ... آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
... گراد شاه / گردان ... کلاه
اگر تو شوی کشته بر دست من / بدآید بپیران ناماور انجمن
و دیگر ... گفت ... / روان ... گواست
تو با خویشتن ... سوار / همه پهلوانان همه نامدار
ولیکن ... یکی شد ... / بجوی ... نه

خرامان بیامد ... شاه / تو با نامور پهلوان سپاه
... ترا گشتن ... / بمان تا بتازند بر کینه دست
... شاه ایران ... / که پیران بباید که باید گزند
سپهدار بر خیره با او مکوش / نگه کن که کار ... بپوش
بدان رفت ... / سپردن ... یکبارگی
بدین گفت ... اندرون ... / که شد گیو ... چون ...
فریبنده ... میان ... / بیامد ... زرد و گفت
پدر ... نام ... ز شاه / بجنگ اندر ... رزمگاه
جو ... طوس ... سرافراز / سپهبد منم هم سوار نبرد
سخن ... با او بگوی / مجوی اندرین ... هیچ روی
توای ... آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان
کس ... گشواد ... نماند / ... تیغ ... بخواند
... طوس / نهیب ... گوپال و کوس
... طوس گرد ... پناه / یکی ... ز ایران سپاه
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد / ... روز نبرد
شبیخون ... پیران بود / ... دو شیران بود
من ... توران ... / ... شاه ... کین
همان ... بار مان / ... شنید ... زمان
ز شبیخون ... من ... شهریار / جنان ... شنیدی ... گذار
دریغا ... طوس ... نبرد / ... زمرد
بدو گفت طوس ... / ... بکار تو ... است
بدو گفت هومان ... / ... زیر ترک
بدست ... سواری که دارد هنر / برآید ... دوش بر
... / ... برادر
تو گفتی ... / نهان گشت ... گیتی ... فروز

ازین کینه تا ماند خواهد یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
گزین کار مرد کنه کار ... / رهائی نیابد تو خود ... هیچ
... / جهاندیده ... دستداد ...
چنین گفت هومان ... / چو فرمان ... شاه ...
همه رزم پیران ... / که او زاد ... سخت
ز لشکر بیاید بگردار باد / چنین گفت ... طوس ...
پس از رستم زال و سام سوار / بگیتی ندارم چو تو نامدار
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آورد روی
کنون با تو چندین چه گویم ... / میان ... گفت ... از
چو بشنید هومان ... / ازین ... هیچ جویید ...
بلا ... دیده ... روز جنگ / بیاورد ... تیغ هندی بچنگ
ترا بخت چون روی ... / بجانو ... جادوان ...
بجایست پیران ... سپاه / همی خون بخواهد شدن ...
تو اکنون ... / که با طوس جنگی ... داور
... پیران ... جنگ ... / شبیخون ز ترکان ... بخش
ز پیران ... افراسیاب / همانا تو بودی همیشه بخواب
همی لشکر شاه توران سپاه / جو پیران و کلباد ... وشاد
همان ... پیران ... / بستم کنون ... زمین ...
هنرها و مردان روز نبرد / چنین ... ای ... برد
جنانت ... / ... گروی توان ... شیر
بیا تا بکوشیم و کین آوریم / بجنگ ... روان ... آوریم
اگر ... باشد ... / برآورد ... سر ... زمان
سپهبد بسوی ... / برآورد گوپال ... بر
ز گردان زمین گشت ... / یکی ... کار ... زار
وزان جاک جاک عمود گران / سران ... شان چو سندان ...

برآمد دو بانگ پولاد خاست
تو گفتی که سنگ است زیر اندر رگ
بنیروی گردان همه تیغ تیز
ز تیر و ز گرز گران و دوال کمر
کمربند بگسست هومان بجست
مر آن گوهر را بارگی خسته شد
بران نامور تیرباران گرفت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخفت
بلرزید بر خود چو برگ درخت
که بر دخت ماند همی جای او
که آید دگر باره با پور کوس
که شد روز تاریک بیگاه گشت
دو پهلو بدانسان برآویختند
که امروز دادی تو در جنگ داد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه
که چون بود کار تو با
همه چاک دیدم پر از خون بدیم
شمارا همه شادمانی بود
همی گفت هومان به
سرانرا ببرم بدین کینه سر
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
چو برزد سر از برج خورشید
هوا نیلگون گشت از درفش
تو گفتی سپهر و زمان و زمین
ز سرای سپاهان و آوای کوس

مبر پای شد اندرون باد خاست
سپه شد ز خون یلان خشم مرگ
خم آورد و از زخم شد ریز ریز
گسست و جدا گشت از دست شست
یکی اسب دیگر در آورد نشست
دل مرد جنگی از آن سست شد
چپ و راست جنگ سواران گرفت
تن بارگی گشت با خاک پست
چنین گفت کاکنون که برگشت بخت
ببرد نبرد پایه بالای او
بر ارزش جهان گشته خون آبنوس
ز جنگ یلان روز کوتاه گشت
همی خاک با خون برآمیختند
بدیدار روی تو بودیم شاد
خروشی برآمد ز توران سپاه
چو با طوس روی اندر آمد برو
جز ایزد که داند که ما چون بدیم
سرانجام بد آسمانی بود
که پیل ژیان هم بنزد منست
نمانم هم اکنون یلان را بسر
شمامه بر افکنده بر لاژورد
جهان گشت چون روی
طبرخون و شب گون و زرد و بنفش
بپوشید همی چادر آبگین
همی آسمان بر زمین داد بوس

خم آورد روی عمود گران
گرفتند شمشیر هندی بجنگ
چو شد کام پرخاک و بر لب
ز شیر دلی گرد ایران و
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
ز پیکار پولاد و پر عقاب
جهان چون
چو لورا پیاده بدین رزمگاه
چو هومان بران اندرین
همه نامداران پرخاش خوی
فرستند گردان همه پیش طوس
ز توران گردن کشان دور باد
بر پهلو هومان جنگی عنان
چو هومان پیاده ز دشت نبرد
بلشکر چنین گفت هومان
چو روشن شود تیره شب
ز لشکر همی بر خروش
تو گفتی که ای مرد ناشاه سوار
نمانم بتوران زمین
طلایه ز هر سو برون تاختند
بتیره براند ز هر دو سرای
کشیده همه تیغ و گرز و سنان
ببرده درون شد خور تابناک
سپهدار هومان و

شد آهن بکردار چاچی کمان
فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ
گرفتند هر دو دوال کمر
یکی را نیامد سر اندر نشیب
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
سیه شد میان فلک آفتاب
نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
بدیدند توران گردان سپاه
یکی تیغ هندی گرفته بدست
سبه نعره برداشت کوس
وزین رزم فرجام تو
سپهبد بر
بر سپاه لشکر آن کار کرد
که ای رزم دیده سپاه دلیر
که اختر همی گیتی افروز
شب تیره تا گاه بانگ خروس
کجا آمدستی بنزد
که بر بخت بستند روی
بهر پرده پاسبان ساختند
جهان شد پر از ناله کره نای
همه جنگ را گرد کرده عنان
ز جوش سواران گرد و خاک
یکی تیغ رخشان گرفته بکف

همی گفت

همی گفت چون برآرم خروش
عنان
به پیران چنین گفت کای پهلوان
عنان پاک اسبان
که امروز باشیم پیروزگر
برو بر یلان آفرین خواندند
سپهبد بگودرز کشواد گفت
نگه کن که جهاندار ما
ز دشمن نگر دل نداری بدرم
اگر اختر شاه روشن بود
از این کوه پایه بپیچید
تو ای پهلوان
و دیگر که هومان بتوری زبان
برآریم از ایشان
همانا که بهر یک دو دست
نیارد با چرخ پیر
به بیشی و کمی نباشد سخن
تو لشکر بیارای
پیاده سوی کوه شد با بنه
ز نالیدن کوس با کره نای
گردان ایران چاک شد
بیارید الماس تیر و تیغ
هوا گشت از گرد
ز بس ناله کوس با کره نای
پراکنده بود این سخن

برانگیزیم اسب و برآیم بجوش
نخواهیم سنان
تو بگشای بند و گران
بر اسبان گرایند و
بیاید ولی ز اختر نیک بر
همی پهلوان آفرین خواندند
که این راز برکس نشاید نهفت
وگر نه بدست اختر کار ما
نگردان زبان
چه دانی که پیروز دشمن بود
نه روز نبرد
نگو هیچ با مهتران زین سخن
سخن گفت زین باره با پهلوان
نیاید ز ما کس بجان زینهار
فرو رفت بدخواه
ناهید و بهرام تیر
دل مغز ایرانیان
سپهدار گودرز بر میمنه

شمان یکی تیغ تا برکشید
بر تیغ و عمود و گران
تو با گنج و دینار جفتی مکن
وزان روی هومان سوار دلیر
وزین روی لشکر سپهدار طوس
که پیروزگر بود روز نبرد
اگر لشکر ما پذیره شوند
بدو گفت گودرز کای پهلوان
همه نامداران
برو طوس گفت ای جهاندار
بدو گفت گودرز
جهان رام کرد
اگر بد بود بخشش آسمان
بیاراست لشکر سپهدار طوس
زره برکشیده سپه یکسره

سپرهای چینی بسر در کشید
چنان چون بود رزم کندآوران
ز بهر سلیح ایچ سستی مکن
پیاده به پیش اندر آورد شیر
بیاراست لشکر چو چشم خروس
بروی ز هومان برآورد گرد
سواران بدخواه چیره شوند
چرا تیره کردی روان
بیاراستند کاویانی درفش
نه بینی همی گرد روز نبرد
منی از تن خویش بفگنیم
به پیلان جنگی و آوای کوس
و گودرز بر میسره
همی آسمان اندر آمد ز جای
ز بس گرد گودرز
جهان چون شب و تیغها چون چراغ
که تاریک شد گوش آسمان
همی خون فشاند باوردگاه

جادوی کردن ترکان در رزم و مبارزان ایران

همه کام خورشید پر خاک شد
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
زمین یکسر از نعل
همی سر ندانست کس
که امروز تا شب

چنان شد که کس روی هامون ندید
سنانها درفشان و تیغ
چو دریای خون شد همه دشت
سپهبد بگودرز گفت آن زمان
ز شمشیر و اسبان چو ابر سیاه

سرانجام دانم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه‌ور
چو خورشید و شیدوش رهام و گودرز گیو / زره‌دار گرگین و خراد و بیو
قفاشان ندیده کس اندر نبرد / دل شیرمردان از ایشان به درد
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه‌خواه آمدند
برآمد ز هر سو غریو / سواران ایران بکردار دیو
وز آن روی هومان بکردار گرد / بیاورد لشکر گروها گروه
ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان / نه سر بود پیدا رکاب و عنان
وز آن پس گزیدند مردان مرد / گر بر دشت شیران ندیدی به درد
کراز چکاچاک با نهیب / دو گرد گرانمایه دو شیردل
چو رهام و گودرز و خورشید بود / چو شیدوش و الهاک شد هم نبرد
ابا بیژن و گیو و کلباد را / که بر رزم زشت آتش و باد را
ابا رستهم ناموران گیو را / دو گرد گرانمایه و نیو را
چو گودرز و رهام و طوس و ... / ندیدیم پیدا ز رنگ هوا
چنین گفت هومان که ای نامور گار / نباید که جوان دمی بود کارزار
تهی کرد باید ز ایشان زمین / نباید که آیند ازین پس بکین
همه جان شیرین بکف بر نهید / بکینه خروشید و خنجر دهید
بر پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده پیاده ره پیلان و کوس
صف برکشیدند پیش سوار / سپهدار و بیژن و نیزه‌دار
بکوشید گفتا که از جای خویش / بر پاسبان اندر آمد ز پیش
به بینم تا این نیزه سران / چگونه سر آید بگرز گران
ز ترکان همی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته هم چنین هم پهلوی
چنین گفت پیران به بازور رو / گزاید بر و تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / براد یکی ابر و باد بران
هوا تیره گون بود چون ... / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه‌گزاران کار / فرو ماند از برف در کارزار
بدان ستیغ ... شد مهر تیر / خروش یلان بود دلیران تیر
بفرمود پیران بدان کو سپاه / یکی حمله سازید بر قلبگاه
چو با نیزه‌ها دستشان فسرد / ز سرما سپاه اندر آورد گرد
وز آن پس بیاورد هومان غریو / یکی حمله آورد بر سان دیو
بگشتند چندان ز ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
درود دشت گشته از برف خون / سواران ایران فتاده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز آن کشته ...
گسسته شمشیر و خنجر و دست / بروی اندر افتاد ...

رفتن رهام در کوه بر جادو و نبرد کردن با او

بند جای کردن سران از نگاه / شده دست لشکر ز پیکار تباه
بسود آوردگه گردنکشان از کمان / گرفتند زاری سوی آسمان
بنالید هر کس ز پیش و ز کم / چنین گفت هر یک ز درد و ز غم
به یزدان دادار داد آفرین / که داور است جفت آسمان و زمین
که ای برتر از دانش و هوش ... / تو بر جای و در جای و از زیر جای
همه بنده پر گناه توایم / ز بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و ز جادوی برتری / جهاندار و داور ...
تو باشی به بیچارگی دستگیر / نخواهیم جز تو همی یار کس
توی رهنماینده دستگیر / توانا تر از آتش و زمهریر
چو از سر همی داد باید بباد / چو فریادرس فره و زور داد

چو جادو به پیش سپه شد بجنگ / عمودی ز پولاد رومی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بیفکند دستش به شمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با بازوی جادو بجست / بهامون شد آن بارگی ... گشت
سر پر جادو به تیغ گران / فکندند پیش گزیده سران
هوا شد از آنسان که از پیش بود / فروزنده خورشید کرد آنچه بود
بدر را بکف آنچه جادو بکرد / چو آورد و بر پای برخاست گرد
بدو بهد از آن پس دلیران شاه / که دریای خون گشت آوردگاه
همه دشت کشته ز ایرانیان / ... تنان و تن بی روان
چنین گفت گودرز آن گه بطوس / که ز پیل باید ازین پس نگوس
همه یکسره تیغها برکشیم / برانیم جوشن ز تن تا کنیم
همانا که بر ما سر آمد زمان / نه روز نبرد و ستاره کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت باواز دم زمهریر
بکن شیر دستی تو در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
... ز با ... بپذیر ... مشو / ... نزدیک ... خیره مشو
تو در قلبگاه ... / همی دار تکمند جای خویش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهدار این میسره کشتهم
چو رهام و شیدوش ... پیش صف / گرازه بکین بر آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برکش عنان سوی ایران سپاه
اگر کشته شد ... از بر ... / بهر جای بیچاره ...
چنین است گیتی پر از درد و گرد / ازو تا توانی به پیشی بگرد
فرو ریش ... دیگر آید است / بهبودن زمانی بیفزاید است

هزیمت خوردن سران ایرانیان پیش گردان توران

... بر شد دم کرنای / خروشیدن ... سندی ...
ز بانگ سواران بر آمد خروش / درخشیدن تیغ و زخم تبر
همه دشت بی سر تن و بال بود / همه کوشش رزم گوپال بود
ز پیکان ... پر تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
چو شد رزم ترکان از آن گونه سخت / ندیدند ایرانیان روی بخت
همی تیره شد روز از خون دشت / دلیران دشمن نبودند ...
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش بیژن چو رهام سر
همه بر نهادند جان را بکف / همه رزم جستند در پیش صف
سرانگس که طوس در جنگ بود / هم از نامداران کنارنگ بود
... ز خون همی بر خنند / یلان از پس پشت بر گشتند
همی رفت بر دشت چون رود خون / چو پیلان فکندند گردان سرنگون
از آن بیم شد او ... زرد / سراسر فرو ماند در زیر گرد
یکی موبدی طوس ... بخواند / بلش گشت تو هیچ جنگی نماند
نهاید که ایدر میان آورند / سپه به سپه ...
بگیو و دلیران زمان ... گفت / ... لشکر ...
که ما را بر این کوه ... / بسر بر چنین ...
بر بیچارگی دشمن ... شرم شاه / تو رو بازگردان سپه را ز راه
نشد گیو ... چهار کشت / پراکنده ...
سپهبد چنین گفت کای مهتران / گرانیست نیروی جنگ سران
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی لشکر چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب ... توان رمید
نگر کشته یابد بجای مغاک / همانا که دارند جادو ز خاک
همی بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خویشان رود اختر تیره رنگ
سر از کوه برزد چماکاه ماه / چو برگشت ... شاه
سپهدار توران ... بخواند / همی گفت از ایشان روان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر لشکر ...

هزیمت ایرانیان

ازیشان سواری نماند بجای / همه روی کردی بفیروز رای
کسی را که زندست بیجان کنیم / بدیشان دل شاه پیچان کنیم

برفتند با شادمانی بجای / نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب بد آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بدان دشت خواب

وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوکوار و نژند
همه دشت بر کشته و خسته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود

زمین گشت از بار اسپان ستوه / فلک ماند حیران ز هول شکوه
چپ و راست لشکر همی خست پای / نهادن ندانست کس پای جای

همه شب همه خسته برداشتند / چو بیگانه بدخواه بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بر دوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی خسته بود و بسی کشته بود
ز گودرزیان نامداری نماند / خروش بزرگان بکیوان رسید

همه مهتران جامه کردند چاک / پسر بر پدر افکنده گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس منم / به پیری چنین بد که بر من رسید

گرای برتر از دانش و هوش رای / همی بست هستی همیشه بجای
چرا ماندم زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر

ازان روزگاری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
بغم جان چندین پسر کشته‌ام / بپیچم همی اندرین انجمن

ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروشی مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون در کنار

همی گفت کی داور پاک تن / نگشتی چنین پیچ من بر چمن
نبودی مرا هیچ تیمار و درد / همی گشته و گرم روز نبرد

کنون تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
بفرمود کین کشتگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک

سران بر پلیدی سوی تن برند / سپه را همی سوی هامون برم
هم امشب از ایدر روان و توان / مرانکس که هستیم پیر و جوان

برانم که لشکر همه همگروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
نوندی فرستم بنزدیک شاه / دلش برفروزد فرستد سپاه

بدانگه که ما را چه آمد بسر / که گشتیم از دست ویلی هنر
چنین بود بر ما گذشته قدر / قدر مرد را زود برشد بسر

برین من سواری فرستاده‌ام / و را هش ازین آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد مگر کینه خواه

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
سپه بر نشست و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد

تماشاگه و شناسی رفته بود / بد اندیش آن جای تیمار خورده بود
بربنسان همی رفت تا نیم شبان / بجان از غم دل و تا جو دیده لبان

همه دیده پر خون دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو / گرای برخرد نام بردار نیو
سه روز است تا زین نشان خسته‌ام / بخواب و بخورش نیازم بر خرام

زمانی بیاسای و چیزی بخور / بآسایش جام بنهاد بر
گر من بکام کرپیران بجنگ / بس ما بیاید کنون بی درنگ

کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به پیران بمان و تو بر شو بکوه
همه خستگان را بدر زر کشید / ز آسودگان لشکری برکشید

چنین گفت کین کوه سر جای ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه بکوه اندر آمد ز دشت / بران تا برایشان نشاید گذشت

خروش نگهبان و آوای کوس / نشسته بران کوه سالار طوس
تما که بر آمد ز کوه آفتاب / جهان گشت پیسان ... آب

ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که گفتی نه آواز کوش
جو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه

بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / نباشد همانا فراوان درنگ
سواران ایران همه کشته‌اند / اگر خسته از جنگ برگشته‌اند

بزد کوس و زد دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند گردان پیران ز رزمگاه / همه رزمگه خیمه بی سپاه

بشادی ز لشکر برآمد خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
بشد نزد پیران کی نامخواه / اگر کس نه بیست آید از ایران سپاه

سپهبد چنین گفت با بخردان / گرامی نامور مهتر و موبدان
چه سازیم و این را چه بینید رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان / همه نیز گفتند با پهلوان
گر ایشان گریزان شد از پیش ما / شکست اندر آمد بدان پیش ما

یکی رزمگاهست پر خون و خاک / از ایشان ز هنگام ... باک

تعاقب کردن شاه توران سپاه ایران

نیایدش دشمن اندر گرفت / ز دشت زمین تا بن همه پر گرفت
گریزان ز باد اندر آید بآب / نباید نمودن بس اندر شتاب

چنین گفت پیران که در کار جنگ / شود دست با دوستان در درنگ
بمانیم تا آن سپاه گران / بیاید گران گند آوران

سپاهی بکردار دریای آب / شدست انجمن پیش افراسیاب
وزان پس بایران نمانیم کس / چنین است رای خردمند و بس

بدو گفت هومان کای پهلوان / مرا جان برین کار چندی روان
سپاهی بر آن کس از آن زور و دم / شده کوه و دریا از ایشان دژم

کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه رفته از جای مانده بجای
چنین داد کودرز فن رزمکار / نمودن بما پشت یکبارگیست

بمانیم تا نزد خسرو شوند / بدرگاه او لشکر نو شوند
ز زاولستان رستم آید بجنگ / زمانی بود سهل این درنگ

کنون ساختن باید و تاختن / نشیبها و نیزها ساختن
چو گودرز با او سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

همه با کمان و سنان جنگ آوریم / نباید که اندر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

چنان کن که بر نیک اختر و رای راست / ز چرخ فلک زیر بالای دست
پس لشکر اندر گرفتش براه / سپهدار پیران و توران سپاه

بلها که فرمود کنکون ماست / برون کرد با او سواری دویست
بدو گفت ... از میان / ببین تا کی اندر ایرانیان

همی رفت لشکر بسان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدید آن تاریک دشت

خروش آمد از کوه و آوای جنگ / ندید ایچ لشکر بجایی درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه

کر ایشان بکوه هماون شوند / کمر بسته بر پیش راه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود / عنان در کشید ... بسود

که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
هر آنچند باید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش و نامدار

ازین جای رزم آید اکنون بروی / خرد تیز کن چاره آن بجوی
گر آن روز کاویانی درفش / نباید شود روز تابان بنفش

وگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش همه خیره کن از ستیز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم بسازم درنگ و زمان

گزین کرد هومان ز لشکر سوار / سپردار و شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج

بدید آمد از دور گرد سپاه / خود دیده بان آمد از دیدگاه
گر آمد ز ترکان سپاهی بدید / با ... سپه گردشان بردمید

بیاورد جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه / زده برکشیدند بر پیش کوه

چو جوشان شد بدید آن سپاه گران / ستوه آمد ... [illegible]
خروشان و جوشان ... شمشیر ... / میان سپاه ... [illegible]

چنین گفت هومان که ای پهلوان / سپهدار بیدار و روشن روان
رسیدی بکین خواهی ای پهلوان / یل شیردل مرد روشن روان
نیامدت ازین کار شرم و ننگ / خور و خواب و آرام بر کوه سنگ
ندانی که این چاره بیچارگیست / برین کوه خارا بباید گریست
دگر کو نبود آنکه انداختیم / بدیشان همی تاختن ساختیم
چنان کن که چون بر دمد جاک روز / پدیدار از چرخ گیتی فروز
فرستاده نزدیک پیران رسید / نیوشید چون گفت هومان شنید
چو خورشید از آن چادر قیرگون / همی شد چو بر زد سر آمد برون
بهومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنبید و مجنبان زمانی سپاه
بگوید همه هامون کرد اکنون نوید / برین بوده اکنون چه دارد امید
خروشید کای نامبردار طوس / خداوند پیلان و کوپال و کوس
ز گودرزیان اینک کی مهترند / بدین رزمگاه اندرون برترند
گریزان و لشکر پس اندر دوان / بدام اندر آئی همی بیگمان
چنین داد پاسخ سپهدار طوس / که من در دروغ تو دارم فسوس
بدین سان چندین فریب و دروغ / دل مرد شکیبا نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه / از آن بر جماون شدیم با سپاه
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
کنون کار مردان جنگی ببین / بکار فرستاده روز کین
بهر سو ز توران بیاید گروه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را بی کوه باید سپرد
بدو گفت پیران که برمان بیاد / مگر دست با باد کس رزم یاد
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کی سنگ خارا اندرون بکاه
بدیشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
کنون چون شود روی خورشید زرد / بدید آید آن چادر لاژورد

سوی مرز توران بکین خواستن / بران رزم و آن لشکر آراستن
کنون بر گزیدی چو نخجیر کوه / شدستی ز گردان توران ستوه
چو فرسوده آید ز کوه آفتاب / کنم زیر تو کوه دریای آب
سپوی به پیران فرستاد زود / بر اندیشه کار زین کوه بود
همی کوه یکسر سیاهست و کوس / درفش از پس گیو و گودرز و طوس
چو اندر بوی ساخته با سپاه / شود روی کیهان ز لشکر سیاه
بیامد شب تیره هنگام خواب / همی ماند لشکر چو دریای آب
سپهبد بر پشت هامون رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
شوم تا سپهدار ایرانیان / سخن رانم از اختر کاویان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سر کارزار گفت و دلی پر گناه
کنون ما میان اندر آمد برنج / که با تو همی رزم جوییم و رنج
تو چون عزم رفتن نبندی همی / پر از داوری دل از ان کینه هم
بکین گرانمایه جنگ فرود / شمار از تن سر بباید درود
بی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
گهی جادوی سازی و گه فسون / بفرجام کارت بریزند خون
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
چو جنبیدن شاه گردد درست / نماند بتوران بر و بوم و رست
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بدیشان چو کار علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره و جنگ شد
یکی رزم سازم که ایرانیان / نه بندند ازین پس بکین بر میان
ز دست پیاده بپیچند سر / شود خیره و دار بر جاشتر
همه لشکر آیند زنهار ما / ازین پس نجویند پیکار ما
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
سه روز زور و خوردنی بس نشست / زیکسو گشاده رهی پیش دست
ز خیمه ز خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه

بباید گزیدن سواران گرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
اگر یکسره تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش گشت آلوده در کین کهن
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
درفش سپهبد چو دیدند شد / دل رزمجویان پر از بیم شد
بیامد بلشکر بسی کشته دید / ز کشته بهر سو بسی پشته دید
چنین گفت کاندر طلایه که بود / شمار از کمین رنج تا به بود
همه تیغ و کوپال بر کشیدند / سپرهای چینی بسر در کشیدند
ز هر سو از ایشان یکی بر در او / کنون تا ازین بر کشد تیغ ماه
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
شب تار و تنها بگرد سپاه / ستاره رونده چو تابنده ماه
چنین گفت لشکر بیانگ بلند / که اکنون به بیچارگی دست شد
چنین گفت با گیو رهام طوس / که شد جان ما بی گمان بر فسوس
دگر گفت بیژن عقاب اندریم / و یا جمله غرقه در آب اندریم
نه دید ایچ کوپال و دست و عنان / ز تنگی نه در آید سنان
برانگیخت از خانیان گشت شد / کنا بر تن جوشن نبسد
یا چند گردان اندک سپاه / بکردید چندین ز ترکان تباه
برانگیخت از جای یکتن ندید / که بر پی کشتگان بر رسید
سران رزم رستم گرفتند یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
که یاری کسی را ز ایران سپاه / نماند که بندد میان رزمگاه
دریغا درو گاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
همی آمد آواز کوپال و کوس / بلشکر همی بر شد از گیو و طوس
به بیژن گرازه همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
برفتند گردان بر آواز او / ز خون بود بر دشت جای جوی

بسان شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود رای بخت
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی تختگاه
ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سو بفرهاد و شیدوش کرد
خود و گیو و رهام چندین سران / نهادند بر یال گرز گران
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی بر آمد بلند از سپاه
چو بشنید پیران خروش سپاه / نشست از بر تازی اسپ سیاه
فرو ریخت از دیده‌ها خون کس / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
ز هر یک از ایشان نباشد درست / بآورد که جای رفتن طلاست
رهائی نیابد کر جنبند بیچ / بدیشان چو باید درنگ و بسیچ
بر آمد خروشیدن کره نای / ز هر سو برفتند گردان ز جای
چنان آتش افروخت از تیر و تیغ / تو گفتی همی گرز بارد ز میغ
ز جوشن تو گفتی بنیاز اندرند / نه تازی بدریای قعر اندرند
دهنده از بگرز گران و دهیم / سران را ز خون تاج بر سر نهیم
مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما از گزند
بر آمد ز هر سو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
چنین گفت هومان باواز تیز / که نه جای جنگست و جای گریز
چو بشنید از و طوس سالار داد / چه گفت کای بدرگ بد نژاد
بکشتیم شب اندر آوردگاه / اگر پای دارید همی رزم خواه
سر جنگ آگر خوار مایه سپاه / نماند اندر صف رزمگاه
ز شیدوش و از بیژن و گستهم / بسی یاد کردند در بیش و کم
نه اید ز بیکار جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
تهمتن بزابلستان و نزال / شود کار ایران همه پایمال
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر / که شد جنگ بیکار سالار دیر
هوا قیرگون شد ز جوش و خروش / همی آید از دشت آواز کوس
همه یکسره تاختندی بجنگ / تو گفتی بر آمد ز دریا نهنگ

بلشکر چنین گفت هومان که گر / ازین مهتران نغلتند ...
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته بتیر آورید

ز گردان بشد نیز پنجه سوار
همه گرز پولاد و شمشیر دار
چو دانست کآمد در ابر کوس
یکی بر خروشید چون رعد کوس
یکی رزم کردند تا چاک روز
چو پیدا شد آن چرخ گیتی فروز
سبک شد عنان سواران نشیب
بلندی ندانست کس از نشیب
بشب باز گشتند گردان ز جنگ
کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس
که از گرد اسپان وز زخم کوس
سواری چنین گفت کز شاه دیده‌ام
ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
ز یزدان پاکیزه آمد درست
که چشم بدان دور دارد نخست
بنام بزرگست تا جاودان
شمار ار برون آورد زین میان
امیدم بدو هست هرچند بود
بسی یار باید لشکر چو دود
یکی نامه باید کزین تیز کنیم
بگوییم و از کارش آگه کنیم
یکی نامه نزدیک شاه جهان
فرستادم از حال جنگ جهان
همه سر بسر یاد کردم در آن
ز پیکار و از رزم جنگی سران
چو نامه بنزدیک خسرو رسید
بدل اندرون آتش نو رسید
بیاری بیامد گو پیلتن
ز شیران یکی ماند اندر انجمن
برفتند از ایرانیان بخردان
جهاندیده و نامور موبدان
به پیروزی و کام گردیم باز
بدیدار کیخسرو آمد نیاز
سخن هرچه بود آشکار و نهان
بگوییم به بیدار شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار
بیایند یکسر بدین کارزار
چنان چون که گفتند پاسخ شنید
تو گفتی بنزدیک شاه خشید
دو لشکر بخیمه فرود آمدند
ز پیکار یکباره دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی
بدشت اندر از دلیران جنگجوی
چو سوبان کسید اندر آوردگاه
ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد
نبرد از رزم رفت کار نبرد
بیاسوده گردان ز کردن ما
ستوه سواران گردان ما
یکی رزم سازم چو خورشید ماه
ندیدست هرگز جهان رزمگاه

رفتن رستم بکوه هماون بیاری ایرانیان

وزان پس بیامد بخسرو خبر
که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید
ز کشور بسی کشته آمد پدید
در کاخ گودرز کشوادگان
تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بدیشان بنالید همی
بنالیدش کلین بنالید همی
از ایران جهان پر ز خاک و خون
بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمای تا رستم پیلتن
خرامد بدرگاه آن انجمن
برفتند از ایران همه بخردان
جهاندیده درگاه با موبدان
سر نامداران زبان برگشاد
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز
تهمتن که این لشکر و برگ ساز
همه سر گرایند سوی نشیب
دلم شد ز کردار او بر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست
سپهر و زمان و زمین زیر تست
تو کندی دل و مغز دیو سپید
زمانه ز مهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است
زبانو زمین بر تو چو مادر است
ز تیغ تو خورشید بریان شود
ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان بکلک تو شیر
بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه
بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس سران
فراوان ازین مرز گنداوران
همه دل پر از خون و دو دیده پر آب
گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرز یاران کشته شد
ز سر بار بر گشته شد
فراوان ز گردان بسی کشته گرد
شماره خاک بر دشت نبرد
سراسر کس ز ایشان بجای نماند
بکوه هماون همه خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان
سوی کردگاری مکان و زمان

کم آید زبابد کمر پیلتن
بنیروی یزدان فرمان کن
شب تیره گون نامه بر خوانده‌ام
بسی از جگر خون بر افشانده‌ام
بگفتم سراسر و این سخن را بکس
که پیش یزدان فریادرس
کنون کارزار اندر آمد بدشت
دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
سرت سبز باد و دلت شادمان
تن از آل دور از بد بدگمان
امید سپاه و سپهبد بتست
که روشن روان بادی و تندرست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه
که بی تو مباد اسپ و هر سپاه
که با فر و برزی و با رای و داد
ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام
بآرام یکروز ننشسته ام
ببابان و تاریکی پیل و شیر
چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران
شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز
گر میدون در نیخ برجای باز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام
که روزی بشادی نرسیده ام
تو شاه تو آیین و من جون خرمی
میان بستهام تا بفرماندهی
از آن کشتگان شاه بی درد باد
رخ بد سگالان بتو زرد باد
شوم پیش سپهبد کمر بر میان
ببندم بر کین ایرانیان
ز گودرز یاران جگر خسته ام
کنون در میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان
نه اورنگ شاهی نه گرز گران
فلک زیر فرمان کند تو باد
سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و گنج و فتاح و گهر
کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید
سر مهر با درم برد برید
همه شاه ایران بر رستم سپرد
چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست
سر سروران جهان زیر تست
تو با گرزداران زابلستان
دلیران و پیلان ز کابلستان
سپهبد بگرد آن بیاد دهان
بجوی و مغزهای جستن زبان
ز گردان شمشیر زن سی هزار
بشکر بیار از در کارزار
فریبرز کاوس را دید ماه
از آتش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت
که با من بر کین دهقان جفت
سرانجام اندر گشتاب اورم
مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم داد و آغاز کرد
بدشت اندرون رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کن نگاه
سپاه اندر آور به پیش سپاه
بباید گرو روز بشتاب نخوست
که زود طوس سپهبد فسوس
بگوی کرد در جنگ تندی مکن
فریب و زبان جوی کندی مکن
من اینک کمربسته با دو دمان
بپایم بگویم بره بر زمان

دامادی فریبرز با فرنگیس و عقد بستن و کابین دادن

چو گرگین میلاد کار آزمای
سپر را زنیدر بدو بنگ را
فریبرز گفت ای ... تاج بخش
خداوند گوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر جهان
نیارم بکس گفتن اندر نهان
شکر با تو ای پهلوان زمین
که باد از یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه
فسرده فروزنده گردان بکردن کلاه
بدان ای سرافراز ایران سپاه
سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوخش زو ... برادر منم
ز یک تخم بنیاد گوهر منم
زنی کز سیاوش بماندست باز
مرا زیبد ای شاه گردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه
برین بر نهی پیش من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تست
برارم من این را چنانکه تو خواست
بگفت این سخن پیش آن شهریار
بدو گفت کای خسرو نامدار

[illegible]

بدید آمد از دور گرد سپاه
بغرید و جوشن بپوشید طوس
چو خورشید تابنده بنمود چهر
بر اندیشه جان جهاندار شاه

در خواب دیدن طوس فرود را و گفتن بگیو و بیژن

چنان دید روشن روان طوس خواب
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
ز خواب اندر آمد شد و شاد دل
ز گودرز بان هیچ غمگین مشو

[illegible]

بشبگیر شمشیرها برکشید
ورا ایدون کجا او رستمان
مرا مرگ خوشتر بنام بلند
چو خورشید برزد بخرچنگ چنگ
نخستین سپهدار خاقان چین
یکی مهتر از ماوراءالنهر دهم
ببالای سرو و چو دیدار ماه
کمر زد سقلاب تا دشت روم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی
همه کارهای شگرف آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه
برین مرز و شاه پیر و جوان
با ایران و توران ازین جنگ تاب
بگفتند کای نامور پهلوان
زبر میز اندیشه نابکار
ز کشمیر تا برتر از رود شهد
چو سگسار و چیپ و چو شگل و منذر
غمیران تکشی دگر کوه و بر
تو اکنون سرافراز داری بنیرو
کز ایشان ز راه و ره آگه نه اند
ندارند سر کم ز افراسیاب
کنم آفرین بر خاقان چین
چو باز آرامید برنهادم میان
ز تن لشکر ار کس گر آید بدست
کسی را که هستند از ایشان سران

همه دامن کوه لشکر کشیم
بشمشیر از ما سرآرد زمان
ازین زیستن بهتر از کس گزند
بدریدی پیراهن مشک رنگ
که تختش همی برنتابد زمین
که او دارد از چرخ گردنده بهر
جهاندار تازان برو تاج گاه
سپاهی که بود اندر آباد بوم
بخاک اندر آرد سر جنگجوی
چو خشم آورد باد و برف آورد
گرامی سرافراز گردان شاه
همه شاد باشید روشن روان
نه چندید که کام افراسیاب
همیشه به بزم شاد روشن روان
نه برگردد از ما دیر روزگار
وز ایشان سپاهست پیلان و مهد
هوا بر ورق فش زمین پر پرند
برافکنده بر تیغ پیکان ش زهر
کزین مرز و بر تا شود دم دمید
بر اندیشه و رزم ساز آمدند
که با گنج و تخت و با جاه و آب
دگر پیش تختش بود بر زمین
برازم دم و دو داور ایتان
از ایشان بزم و بشمشیر بست
کنم با یال شیر گرز گران

اگر اختر نیک یاری دهد
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم
بدین برنهادند یکسر سخن
به پیران فرستاده آمد ز شاه
سپاهی که دریا چنین بر زند
تنش زور دارد بصد نره شیر
سرافراز آن نامور کاموس نام
چو گرگین و شکنی و خاقان چین
کشانی چو کاموس شمشیر زن
چو خشنود باشد بهار آید درست
بباید کنون دل ز تیمار شست
که پیران ز درد و ز کین خواستن
ز لشکر پهلوان پیش رو
بهومان چنین گفت پیران که هین
بدید از شاهان آنکه شاد باد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد
چغانی چو فرطوس لشکر فروز
اگر بخشش کرد کار بلند
دل و جان پیران بد از غم درشت
ازین لشکر بی نیاز است تخت
شوم تا به بینم که چند و چه اند
ببینم سرافراز کاموس را
وگر خود ندارند پایاب جنگ
بسوزم و هم خاک ایشان بباد
فرستم بنزدیک افراسیاب

بدین دشمنان کامگاری دهد
نباشد بهمای برچیره دم
که سالار نیک اختر افکند بن
که آمد بهر جای بی مر سپاه
کشد خون بپالش بروز نبرد
تن زنده پیل اندر آرد بزیر
برآرد ز گودرز و از طوس کام
که تاج سپهرست و تختش زمین
که جنبش نه بیند سپهر از کمین
گل و سنبل و بیار آید درست
با ایران نمانم بر و بوم و کشت
برآراست از لشکر آراستن
بتروه بیاید همی نو بنو
پذیره شوم پیش این انجمن
روان تا نه اندیشه آزاد باد
چو بی ورد کانی سپهبد نبرد
کهار کشانی کوهی کرد سوز
چنانست کاید یاری کرند
تنش مرگ را ابدوه زندگیست
خداوند با جنگ او دگر تخت
سپهبد کدامند و گردان کدام
برابر کنم شگل و کاموس را
برایشان کنم روز تاریک تنگ
بکین زم از آن بوم و بر بر باد
نه آرام جویم نه بی کین خواب

بس بهره

بس بهره زان بس برانم سپاه
دو بهره ببغداد سوی مجیبر
سوم بهره بر سوی ایران برم
بر و بوم ایران نمانم بجای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت
دو روز این یکی روز پر تن کشید
کنون کوه و غار و در و دشت و راه
جهان پر ز پرده و خیمه بود
فرو ماند از آن کار اندر شگفت
چو آمد بنزدیک خاقان چین
بپرسید بسیار بنواختش
بپرسید از این لشکر ایران سپاه
چنین داد پاسخ کای پهلوان
ببخت تو شاد ام و تندرست
بی اندازه بیکار جستند جنگ
سپهدار طوس است مرد دلیر
بجنب سرافراز خاقان چین
بدو گفت خاقان بنزدیک من
بیارست خیمه چو باغ بهار
اگر مستمند و اگر شادمان
وگر شادی بکار بار آمدست
مگر رستم آید بیاید سپاه
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
بس نخجیر شگی برافگنده ام
ندارد جهان آفرین دست باز

کنم روز بر شاه ایران سیاه
برآرند از ایشان یکی رستخیز
ز ترکان بزرگان شیران رم
که هر دو ست با واز ایران سپاه
همی بوست بر خشش کینی بگفت
دو دیده بگو چه با بون خسید
جهان تا شود بر درفش سیاه
ز دو سنج و زرد و بخش و کبود
بس با دل اندیشه اندر گرفت
پیاده بسوی سپاه روی زمین
بر خویش نزدیک بنشاختش
که دارد به تنگین کم و ار ده کلاه
که پیدا ز دال شیر روشن روان
روانم همی خاک پا تو جست
ندیدند تا زان گروه خاره سنگ
بهامون نترسند بیکار شیر
سپهبد نه چند سپهر راه چنین
بباش و بیاور یکی انجمن
بهشت گوئی برنگ و نگار
شدم پیکان از بد بدکان
چنان دان که بد روزگار آمدست
وگرنی برانکه عمامه تباه
چه بودی که اندیشه کردی تباه
جهان آفرین را پرستنده ام
گر آید بدخواه ما را نیاز

یکی بهره زایشان فرستم بچیچ
دگر بهره بر سوی کابلستان
زن و کودک خرد و پیر و جوان
کنون کنم کارها را بسیج
بلشکر چنین گفت هومان که دو
نباید که ایشان شبی بی زمین
چو پیران بنزدیک ایشان رسید
همه جای چینی و از بر نشان
که با این بهشت آید از رزمگاه
چو خاقان بدیدش به بر درگرفت
بدو گفت نخ نخ کای پهلوان
کدامند گردان جنگی که اند
درود جهان آفرین بر تو باد
از ایشان خبر پرسید شاه
چو بیکام و بی نام و بی تن شدند
بزرگان چو گودرز و کشوادگان
بهامون نیابند هنگام جست
بیک امروز با کام دل بخوریم
چو برگشت چرخ از بر آفتاب
که امروز ترکان چرا خامشند
تو ایران سپه را همه کشته گیر
شود و ان نماند گور و کفن
از اندیشه اید سخن دیگرست
دو دیگر بنحت جهاندار شاه
چو رستم بیاید بدین رزمگاه

برآید انجمن برکنم روز تلخ
بکابل برم خاک زابلستان
نمانم که ماند تنی بازوان
شما جنگ از ایشان مجویید هیچ
گروه از کینه بیاید سترد
نیا که برانداز کوه سنگ
دو دست از پی رستم سپاه
درفشی بر بر زده در میان
بهشت برین است با فرخ لم
بمانند از بر و یال پیران شگفت
همی بیم تا شاد و روشن روان
نشسته بران کوه سر بر جایگاه
اگر گردی با بر پیش دل بنهاد
نه تخت و کلاه و نه مهر و نه شاه
که پیران بگوید همایون شدند
همه کرکین برنام و آزادگان
ندارند چون سنگ خارا بکف
بی روز ما آمده خشم بیم
دل طوس و گودرز شد پرشتاب
برامی برآمد و زمی بی هش شدند
وگر زنده از جنگ [illegible] بگیر
یکی زین [illegible] انجمن
تر اگر دکار جهان یاورست
خداوند شمشیر و مهر و کلاه
بدیها سرآید همه با سپاه

نباشند زین پس بر آن کشوری / نه کز شب و روز سپاه
نشستند بر باد ار آسمان / مشو بر نهان … دیدگان
زبر چیز اندیشه نابکار / نه برگرد و از مادر روزگار
همه تیغها جنگ را برکشیم / به روز زود کار … ار کشیم
ز ایران بیاید یکی آگهی / درفشان شود تاج … شهی
چو خورشید تابان گنبد گرفت / زبان را سوی خلوا اندر گرفت
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / … شد چون … زرون
نخوابید و بشنید گودرز گفت / که جز مغاک تیره ندانیم جفت
چنین گفت کای اختر روزگار / مرا بهره آمد ز کین کارزار
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نام بردار هر کشوری
ازین زندگانی شدم ناامید / رسیده مرا بخت …
چنین گفت با دیدبان پهلوان / گرامی مرد جناور روشن روان
بدو گفت کان مرد گر مرد و زن / نه بینم همی جنبش …
ز فرزند پهلوان برزد درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
شوم برکنم چشم را گوش را / بگیرم بر گیو و شیدوش را
نگه کن به پیران و توران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
نهادند زین بر سمند جهان / خروشی بیامد ز دیدگه …
که از راه گردان یکی تیره گرد / پدید آمد و تیره شد لاجورد
به پیش اندرون کرک پیلی درفش / یکی ماه پیکر درفش بنفش
چو گفت گودرز نوشین … / ز دیبا …
بخشمت چندان کز انبار گنج / گران لشکر …
تراپیش گامش بیرم تا کهان / سرت بر فرازم …
همه هرچه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش ازین …
چو بینی که روی زمین تا ز گشت / بران دیده گر کار … گشت
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که اکنون نگه کن …

بیک روز کز ما بخستند جنگ / کمن بر دل اندر نبرد …
اگر بخشش کردگار بلند / جهانست که آید …
یکی کنده سازیم پیش سپاه / جهان چون …
به بینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود …
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد … از میان گروه
بزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
شد از خاک خورشید تابان بنفش / …
زرخش … میان قیر / جهان جوان …
ز گیتی برآشوب بخت … / پراکنده بر جای …
بگفتن سیاوش … شد / زمین بخت یکبار …
نژادی … / نگشتی سپهر بلند از برم
نگه کن چپ لشکر و دست راست / درفش سپهدار توران …
ازین سو … آمدند / وزان سو تو گویی …
بنالید و گفت ای … کنید / گروهی بس …
همان بیژن گیو … نام را / سواران جنگی و خودکام را
… گردن رخ … / …
کای پهلوان جهان شادباش / ز تیمار …
فراوان درفش … میان سپاه / برآمد بگردان …
درفش زر و اژدها پیکرش / بدید آمد …
چو گفتار … باید بجای / برین برگ …
و زان پس … روزی … / بر تخت شاه دلیران شویم
ز بهرام اگر … / برو سوی سالار ایران سپاه
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
بگردار سیمرغ از دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان نزدیک ما کی رسند

جنین داد پاسخ که فردا بگاه / بکوه همایون رسید آن سپاه
وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر …
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد …
بزرگان ایران برانده … / رخان زرد و لبها شده لاژورد
بهر جای کرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
گفتها کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
برو تا سر تیغ کوه بلند / نه بینی که از نامداران که اند
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز …
بیامد بسوی سپهبد دمان / دل از غم …
درفش و سنان … / خور از گرد بر آسمان …
سپهبد چو بشنید … / دلش گشت پر درد و تیمار …
چنین گفت کای گردش روزگار / نه بینم همی جز … کارزار
کنون چاره کار … / اگر چه سلاح و سپاه اندکیست
مگر دست گیرد جهان دار ما / وگر … کار ما
نکو نیک نام گردی … / مگر زین بجنگم نباید …
چو شد روی گیتی چو دریای قیر / نه خورشید پیدا نه بهرام تیر
بیامد دمان دیدبان … / روان شد همی روی …
سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران …
بنیروی یزدان … / بیاری بیامد … انجمن
… / همی مژده داد … پیر و جوان
چو خورشید برج … / شب تیره …
به پیران چنین گفت … / نسازیم زودی بباید …
ببینیم کار ایرانیان … / بدین رزمگاه اندرین …
بدان سوی راند … / که او بر سپهبد سر …
به پیلان نهادند …

رزم ایرانیان با تورانیان و منهزم شدن تورانیان

جنان شاد شد زین سخن پهلوان / کجا جان … شده باز یابد روان
سواری … / …
خروشی و شادی … توران سپاه / بیاید … از آن رزمگاه
باندازه کردن همه … / پراکنده گشتند بر گرد کوه
زگردان شاهان … / از ایشان با ایران …
سپهدار با بیژن گیو گفت / که بر خیز …
همی برکدامین ره آید سپاه / که دارد سرا پرده و … گاه
همی گرد زان کوه هر سو نگاه / درفش سواران و …
بدو گفت چندین … / که روی زمین گشت …
اگر شهر … / از آواز اسپان شود گوش کر
… / بسی گرم تیمار …
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیاید بدیشان …
بسازیم امشب شبیخون کنیم / زمین را بخون رود جیحون کنیم
اگر کشته ایم … کارزار / سپهبد بود …
بدین رای … شد پهلوان سپاه / سر انکس که … اندر آن رزمگاه
سر از برج ماهی برآورد ماه / ببارید تا ناف … سپاه
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد …
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ / …
ز ترکان برآید همه کار ما / برآمد ز خورشید …
طلایه فرستاد … جنگ / خروش آمد از کوه …
یکی انجمن کرد خاقان چین / ز دیبا …
که این سرفرازان گردنکشان / جنبید … سواران …
چنین گفت پیران بخاقان چین / خردمند شاهیست با آفرین
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ز نالیدن کوس …
… / بیارست دیگر …

… از دور دیده بان دار

بیاما ید … ره و … همه …

زبرجد نشانده ... — همه زیر زربفت پیروزه گون
بزرین رکیب و جناغ و خدنگ — بزرین درای و جرس های رنگ

ز افسر سر پهلوانان بر نگار — همه با لها طوق و با گوشوار
هوا شد بر ابر نیلی درفش — چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش

سپاهی برفت اندران ... رزم — گرانسان همی ارز و خواست بزم
از آن ناله لشکر و بوق و کوس — زمین شد بکردار چشم خروس

برفتند شاهان لشکر ز جای — سواری شد از تا لکر ... تا
سنانها درخشان و جوشن سیاه — شده روی کشور سراسر سیاه

چو از دور طوس سپهبد بدید — سپاه آنچه بود پیش زده برکشید
بجستند گردان ایران میان — بیاورد کیوا اختر کاویان

ز آورد گه تا سر تیغ کوه — سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین — چو پیروز چون ... [illegible]

نظاره بکوه هماون شدند — براز آوریدند پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید — خروش سواران ایران شنید

ببستند آمدش گفت ... راه — سواران رزم افکن و کینه خواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت — هنرها بمردان نشاید نهفت

سپهبد ... چاره ... نخار — بر و لب تا زده بر گوز نگار
از آن پس که بر خیره روز نبرد — هنرهای دشمن کند زیر گرد

ندیدم سواران که دلگستان — بگردی همه داشتی زین نشان
مرا گفت پیران که اندک سپاه — نگیرید یاد اندرین رزمگاه

به پیران چنین گفت خاقان چین — که اکنون چه سازیم از دست این
بدو گفت پیران که راه دراز — سپردی و دیدی نشیب و فراز

بمانیم امروز اندرین رزمگاه — بباشیم تا کاسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان سپس ... و غم — سر آمد کنون روز تا کام دیم

بباشیم شبگیر تا نیم روز — نبرده سواران گیتی فروز
بزوبین و خنجر و تیر و کمان — همی رزم جوید باید کمان

وگر نیمه روز بگیرد گروه — بکوشید تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده کان انجمن — برم تا بر ایشان شود کار تنگ

نمانیم کاراه گیرند بسیچ — سواران من با سپاه و بسیچ
چنین گفت کاموس کین ... — بدین مهد اکنون ... [illegible]

بایران گذاریم ازینجا سپاه — نمانیم تاج و تخت و کلاه
بر و بوم شان جلوه پران کنم — نه جنگ ... [illegible]

زن و کودک و مرد و پیر و جوان — نه شاه و گنام ... پهلوان
بایران نمانم بر و بوم جای — نه کاخ و نه ایوان نه باغ [illegible]

ببندد وز چندین چو باید ... — غم و رنج و تیمار چون دو گشت
یکی امشب آسوده بدارید راه — کز ایشان ... اندرین رزمگاه

چو باد سپیده دمان بردمد — سپه چند باید که اندر چمد
تنی کشته ... ببیابان کوه — تو فردا ز گردان ایران گروه

بر انسان که ایرانیان سربسر — ز بیننده از بن ... [illegible]
بدو گفت خاقان که این ... — بگیتی ... رزم کوتاه دست

همه نامداران برین هم سخن — که کاموس ... [illegible]
بگفتند روز جای ... — همه شب همه لشکر ... [illegible]

آمدن فریبرز بجنگ گودرز تا زر کردن توانان

چو خورشید بر کشور لاژورد — سراپرده ... زرد

فروش بلند آمد ز دیدگاه — بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از راه نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد

ز ایران سپه بیکری مهر چهر — همی تا بدا از گرد چون تیغ و مهر
بجنبید گودرز از جای خویش — بیاورد پوشید بالای خویش

سوی کاکر دنا ... رنگ بنهاد روی — همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید — درفش سپهبد فریبرز دید

بر اسب و درم ... بی کرانه جنگ
چرا باید ... جست چندین درنگ

... یکباره جنگ آوریم
... ایشان بر کوه تنگ آوریم

که او بود از ایران ... — بشد دیده و خوش سالار تو
پیاده شد از اسب گودرز پیر — همان به که کار افروز ...

گرفتند هر یک گرانی کنار — ببارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر — چنین تا بجنگ اندرون ... [illegible]

ز کین سیاوش تو داری نشان — دریغ از سواران گودرزیان
از ایشان ترا مرز و ... — ز بخت و دشمن نگونسار باد

سپاهش ز بغداد و ... — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان ببارید گودرز خون — که بودند ... بخاک اندرون

بدو گفت پیلسم کز بخت بد — همی بر سر مرزبان ... رسد
ازین جنگ ... تیره نماند — سپاه و درفش و ... نماند

ز انبوه شد کار آن کارزار — کنون رفت رزم و کنون رفت کار
سپاهست چندان برین دشت و ... — که روی زمین ... تیره گشت

ز لشکر ماه و توران سپاه — جهان بر سپاه است چرخ و ماه
ز چین و ز سقلاب و ... روم — ز پیران گیتی ... آباد بوم

همانا نماندست یک جانور — کمر بسته بر جنگ با بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست — ز فرهنگ ... [illegible]

فریبرز گفت او بس من ز جا — بباید نمودن بگرز رزم راه
شب تیره تا سپیده دمان — بباید بجوید ... زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه — نگه دار زین خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم ... گفت — که گفتار او ... نشاید نهفت

فریبرز گفت ای جهاندیده مرد — نهفتن بغز گرد ... [illegible]
بباشید گفت اندرین رزمگاه — نشاید شدن پیش ... سپاه

بباید بدین رزمگاه آرمید — یکی تا درفش من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت — براه هومان ... [illegible]

سپهبد ... خاقان چین — که آمد سپاهی ز ایران زمین
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه — بشد دیدبان ... [illegible]

از ایران یکی لشکر آمد ... — وز آن سوی ... هماون ...
چه دانم که چندست سالار کیست — چه سازیم درمان این کار زشت

بدو گفت کاموس جنگ ... — که جای که مهتر تو باشی ...
بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب

تو دانی چه کردی ... — بدین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون جهان پر ز لشکر ... — چو خاقان و منشور چون ...

گر از کابل و زابل ... — نه جو روی ... [illegible]
همانا که تنها بر ما بوند — نگویی تو ... ایرانیان ...

تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین از من ... [illegible]
گر ایشان ... اندر آرند دام — نمانم که ماند ... نام

تو از لشکر سکستان ... — دل خویش در جنگشان ...
تو این بار دشت ... [illegible] — ... [illegible]

بدانی که اندر جهان مرد کیست — دلیران که هستند ... [illegible]
بدو گفت پیران ... — ... [illegible]

به پیران چنین گفت خاقان چین — که کاموس را راه دادی بکین
بگرداند ... گفت — که با شیر ... [illegible]

از ایرانیان چند ... سخن — دل جنگجویان چنین ...
بر ایران ... نمانیم یکی ... فراز — برآریم گرد از نشیب و فراز

هر آنکس که هستند با جاه و آب — فرستم بنزدیک افراسیاب
همه با گروه ... بند گران — وز آن ایشان ... [illegible]

بایران نمانیم برگ درخت — نه شاه و نه تاج و نه گاه و نه تخت
بخنده به پیران ... — بپیران ... خاقان چین

بلشکرگه آمد شده شادمان — فرستاد گردان هم اندر زمان
چو هومان ... گفت ... — بزرگان و پیران ... [illegible]



تو ایرانیان را ز کام و نبرد / ز تاج و ز تخت و ز گنج و کمر
ز مهر دو کو شد گرامی ترت / ز نام آوران بیشتر یابی ترت
چنانم بی تو کز ماهی تا خاک / بجنگ اندرون جان و تن در هلاک
چو دیدم کنون خوب چهر ترا / همان پرستش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / بجنب تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز گیتی تن خویش آزاد دار
که گیتی سراسر فرستم بسیج / سر آید همی نامداری برنج
یکی را بشاهی یکی را بجنگ / یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا نیز از مرگ تیماره نیست
روان تو شادان [illegible] / همان رفتن ما بآورد یاد
وزان انجمن کاکله شد طوس و گیو / از ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه همایون رسید / مرا او را جهاندیده [illegible]
فرستند چون باد کرد آن بهای / خروش آمد از ناله کرنای
چو آمد درفش سپهبد پدید / شب تیره لشکر بر رستم رسید
سپاه و سپهبد جادوه شد [illegible] / میان بسته و دل گشاده [illegible]
خروشی برآمد ز شاه و ز رد / از آن کشتگان زیر خاک نبرد
بسی هدیه‌ها داد و [illegible] ایران / به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام رزم / کباب [illegible] بزم
چو شاه اهن از لشکر نیم روز / سراپرده زد گرد گیتی فروز
بکردار اندرون خیمه‌ها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت چون پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ز یکدست گشت گودرز و گیو / ز دست دگر طوس گردان نو
فروزان یکی تیغ بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز یکباره ترکان و گنج و سپاه / ز گرد نبرده خورشید و ماه
و او هم از آن [illegible] شمار / بگفتند با رستم نامدار
ز کاموس و اشکبوس و خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را [illegible] دیده رنج
ز ترک و ز رزم [illegible] / بدین دشت یک مرد [illegible]
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفشش سپاه است پیلان مهد
درختیست بارش همه گرز و تیغ / کنند بر [illegible] ممیغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز / ز کشن ز جنگ و دلیر تیز
ز منشور گفتار را جای نیست / چنان نامور لشکر آرای نیست
ز دیبای چینی است کرده بپای / همه دشت و خرگاه و پرده سرای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نگردی گذر [illegible] شتاب
سپاس از خداوند پیروزگر / که آورده او رنج و بخشی ببر
تن ما بتو زنده شد بیگمان / نبود هیچ کس را امید زمان
از آن کشتگان یک ز نامی پهلوان / غمی گشت کیهان و تیره روان
وز آن پس چنین گفت [illegible] / بر این تیره خاک سیاه
نه هیچی لشکر گرم و تیمار و رنج / بر این گشته رستم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهر است و گه نوش مهر
جهاندار فیروزگر یار باد / سر تخت دشمن نگونسار باد
چنان رفت شاید گر آید ز ماه / مشو تیره با گردش آسمان
دگر گشته کو مرده هم بگذریم / [illegible] چرا لشکریم
وزین پس همه کینه باز آوریم / جهان را بیاران نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین / کرای افسر تیغ و تخت نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد / در شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن جاه در خیمه بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه

به پیکار آتش دلاور سوار / برانگیخت رخش از بس نامدار
همانگه که رستم رسید اندر اوی / همه دشت ز ایشان [illegible]
دم اسب آنکه جنگش گرفت / دو لشکر فرو ماند اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمین / ز [illegible] خوردش بر زمین
بیفشاد از درد ترک زینهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
همانگه گردنش را ز تن جدا / همی کام [illegible] نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وزین روی خاقان [illegible] / برآشفت با گردش [illegible]
همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی تیغ رخشان بکف
به هومان چنین گفت خاقان چین / که تنگ است بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان / شوی بازجوی چنان چون توان
بدو گفت هومان [illegible] / برزم اندرون [illegible]
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنو رزم خواه در گیتی نبود
بجنگ کمندش گرفت آن سوار / تو این کرده را خوار [illegible] مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد بدین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد / یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست اسبی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید / همی بود تا شاخ و بالش [illegible]
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از جنگگاه / اگر جو [illegible] یکی رزم خواه
ز تو کم نشد زین سپاه بزرگ / [illegible]
دلیری که چندین بجوید نبرد / برآرد همی از دل مرد گرد
ز شهر و ز نژاد و ز آرام خویش / سخن گوید از تخم و نام خویش
تو گوئی همی ننگ داری ز جنگ / بر این تیز جنگی بچندین درنگ
جدا از تو کس را ز ایران سپاه / بدیدم کو دارد دل رزمگاه
مرا مهر با نیست در مرد جنگ / [illegible] نژاد [illegible]
کنون گر بگوئی مرا نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای مرد پیکارجو

آمدن هومان بجنگ رستم
و رفتن پیش پیران

چه مردی تو بر گوی نام تو گفت / [illegible]
بدین بخشش خام کام تو جست
سپاس [illegible] / گر اندیشه کرد و دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن / [illegible]
چرا تو نگوئی همی نام خویش / همان کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من / بجز [illegible] چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / [illegible]
نگه کن که خون سیاوش [illegible] / چنین است پاسخ [illegible]
همان خون بر ما [illegible] / که [illegible] زبان را زبان
بزرگان که با سیاوش [illegible] / [illegible] خاموش و بند
گنهکار خون بر سر بی گناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز راسیان و مردان آراسته / گز ایران [illegible] خواسته
چو یکسر سوی ما فرستند باز / من از جنگ توران شوم بی نیاز
وز آن پس چه نیکخواه منند / سراسر بر این ره [illegible]
نسازم بکین و نجوئیم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
وز آن پس بگویم [illegible] / بشویم دل از مغز تیره و کین
بتو بر شمارم کنون نامشان / که این نامشان باد بی کام [illegible]
سر کین ز [illegible] / که در دل همین بیخ ایران کشت
کسی را که دانم هم از تخم گور / که بر خیره این آب کردند شور
دگر آنکه دانی ز تخم [illegible] / که تیره شدش سر روشن بجوی
گروهی ز رزه آنکه از وی نژاد / [illegible] که هرگز مبادا نژاد

ستم بر سیاوش ز ترکان رسید / گران آمد این پند از کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبه کرد و خون خوارتر جای آب
دو [illegible] کز ایشان [illegible] نیان / نبد کین پوست اندر کین میان
بزرگان که از تخمه [illegible] اند / دو در ره بیابر کسی [illegible] اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن این پنج مرد
گر این گفته من بجا آورند / سزا کینه جستن بپای آورند
بمانم که کینه بر کشورت / نباید بجوشن نهفتن برت
ورا دیدمی چو این بدبار جنگ / کنم تازه پیکار و کین کهن
ببیند آنکه سزاوار ریش / بکینه بدید آنکه گرگ منشیش
گرو کرده جنگ توران منم / یکی نامداران ایران منم
بسی سر جدا کرده از تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا گر بدیدی بدین رزمگاه / همیشه [illegible] راه
ازین گونه هر گونه گفتم سخن / بجز کین نجستم ز پس تا ببین
ازین هر چه گفتم ترا گوش دار / سخنها چو [illegible] اندر گوش دار

مکالمه کردن هومان با رستم

چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید برسان برگ درخت
گران کو یکی گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دم
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / گرای شیر دل مرد پرخاشجوی
برین زور و این برز و بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز از پهلوان سترگ / وز کامکاری سر ایران بزرگ
بدو گفت رستم که ای نیکمرد / ز گفتار زشتش دلم شد بدرد
بپرسیدی از گوهر و نام من / چه دل و دیگر آمد ترا کام من
مرا گوهر و کوش است نام ای دلیر / بدرد برو نامت ای نره شیر
من از بهر کین با سپاه آمدم / سپاهی به پیکار [illegible] آمدم
چنین گفت هومان که ای پهلوان / که گوشی همی نام خود انجمن
از آن بازجویم همی کام تو / که بیدا کنم در جهان نام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد و دل سوی آرام خویش
بس هر چه گفتی بدین رزمگاه / بگاهی بگویم به پیش سپاه
جهان پیش منشور خاقان چین / بزرگان [illegible] و توران زمین
بدو گفت رستم که نام مجوی / ز من هر چه دیدی بدیشان بگوی
ز پیران بر آن جان و سر [illegible] / دل از مهر او بر نسوزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / بتوران زمین داد [illegible] دوست
سوی ما [illegible] آشتی اکنون [illegible] / ببینم که تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان هم اندر زمان / بشد کوه از روی اندر دمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / پدید آمد از [illegible] آمد نیاز
چه دانی تو پیران کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن / سر [illegible] سوی بالا مکن
تو بینی که پیکار چندین سپاه / ز بهر تو است اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان / بشد گو ز از روی اندر زمان
بپیران چنین گفت کای نیکبخت / بداشاد ما را بدین کار سخت
گران شیر دل رستم زاولیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
گر پیلتن باز شاید بجنگ / بخشکی نهنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
بخشت ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش بسی بر شمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز پیران و کردار [illegible] نژاد
ز بهرام وز تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بدیشان زیان
بجز بر تو بر کین نجویم مهر / فراوان سخن گفت [illegible] چهر
از این لشکر اکنون ترا خواسته است / ندانم که بر دل چه آراسته است
برو تا به پیش [illegible] / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / برین اندرون زنده پیل ژیان

ببینی که من زین نجستم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا ما [illegible] / ز بهر تو ماندست [illegible] سان
چو بشنید [illegible] سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ منمای روی
چنین گفت پیران که ای رزمساز / زمانه بترسم که آمد فراز
کر ایدونک آن تیغ زن رستمست / بدین دشت ما را کنون ماتمست
برآید بر آتش بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته دل پر ز داغ و بخشم
بگفتا که آمد زمانم بسر / ازین گرد جنگی پرخاشخر
بتندی چنین گفت خاقان چین / مشو سست ای گرد توران زمین
که او را تن از آهن [illegible] نکیست / که ما را باهنگ او جنگ نیست
بدو گفت ای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت بار سخن
چو کلوس [illegible] آید زمان / همانکه [illegible] کمان
کزین بار ما مهتر اندر [illegible] / که خام افکند کش خم اندر [illegible]
چه افراسیاب ار [illegible] اکنون چه آب / ز [illegible] خواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد او را چه یک دشت مرد
بر آن لشکر چندین پایه بود / سیاوخش ازان زمان [illegible] بود
پدروار با درد و جنگ آورد / جهان را همی تار و تنگ آورد
شوم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانش [illegible] هیچ

آمدن پیران نزد خاقان و دستوری خواستن

بدو گفت خاقان که پرسش [illegible] / چه باید برین دشت چندین سپاه
ببستی [illegible] پیلسم [illegible] / جنان چون بیاید [illegible]
اگر آشتی خواهد و دستگاه / همانا که آتش بخاک اندر است
همه کینه و تیز جنگ آورم / [illegible] بجویم چندین نبرد
جوشن زبر جرم پلنگ اندرست / بنیروی او رزم چندان کنیم
[illegible] / [illegible] تنگ آورم
همه روی را سوی یزدان کنیم / چه سوزی دلت ار شمار و در
چنان دان که [illegible] / جدا از خون [illegible]
ز اندر هوا باشد او را نبرد / [illegible] غم [illegible] بدست
همین زاولی [illegible] مرد / همان تیر و زوبین [illegible]
یکی زان ایشان ز ما سیصد [illegible] / [illegible] شود جنگ [illegible]
[illegible] / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیل [illegible] برو [illegible] / خروشید کای مهتر رزمگاه
شنیدم که زین لشکر نامدار / [illegible] زرد
چو آمد بنزدیک پیران سپاه / بدین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم رزمساز / ز ترکان [illegible] خواستار
فراز آمدم از پیش این انجمن / سپهدار و شاه و [illegible] کلاه
بدو گفت کای ترک [illegible] جست / که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک شد ز جیش سپاه / سپهدار این نامداران منم
ز هومان و [illegible] / برین آمدن رای کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / کدامین ز گردان و کنداورا
بدو گفت من رستم زابلی / بخوبی ز [illegible]
ولی تیز شد با توای پهلوان / فرود آمد از اسب و بر روش نماز
بدو گفت پیران که ای پیلتن / زره پوش و با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه / درود [illegible] ز یزدان [illegible] انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / که ماند ندار خسروان یادگار
در [illegible] شادان دل سرفراز / [illegible] بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار / [illegible]
بکشتم درختی بباغ اندرون / از ایشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر بداری گران / [illegible] کردن [illegible]
که بارش [illegible] و برگ [illegible]

[illegible]

رفتن [illegible] پیش رستم زال برای رزم کردن

[illegible]

دشتگل

مرا تخت و گنج است و هم چارپای
یکی گوشه‌ای گیر تا نزد شاه
هیونی فرستاده نزدیک شاه
کنون با توانی پهلوان سپاه
کنون از کمند تو ترسیده شد
سر تخت کاوس کرشنه دید
چو داند که تنگ اندر آید کشید
ببینی که چون بر دمد زخم کوس
در و دشت یکسر همه کف تا دو
سپه را بران جا و اندر آخت
که تا زنده ام خون هر یک بریخت
چنین است پیران و از راه جست
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
بگفت اگر بسته دارم کمند
چو او باز گردد ز گفتار خویش
بنزدیک تو رنگ و چندین دروغ
چنین گفت رستم که زین پرفریب
ببینیم تا کردگار جهان
که فردا من از گرز سام سوار
برآید ده و افسر و گرز و تیغ
برآمد خروشی ز جای نشست
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
تبیره برآمد ز درگاه طوس
سوی میمنه پور گشواد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بجای

بدیشان تمام سزاوار جای
ز تو آشکارا اگر دو گناه
که رستم بیارای کامد سپاه
یکی دیگر افکند بازی براه
روا بد که ترسیده از دیده شد
بخم کمند اندرون کشته دید
بکار آورد رنگ و بند و فریب
بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
نشاید بخواهم من جفت او
اگر در زبان گورستانی بساخت
یکی تیغ هندی بجنگ من است
گران بر دل من هم او ایزد است
ز بهر سیاوش چو تیمار خورد
کجا زنده پیل اندر آرم ببند
نه چندان که درد و تیمار خویش
سخنهای پیران بگیرد فروغ
ز گفتار با مغز جان خیره گشت
برین آشکارا چه دارد نهان
که گردی بیازند ران کارزار
همان زنده پیلان همان تخت عاج
از آن نامداران [illegible]
چو سیمین سپر شد رخسار ماه
شد از گرد اسبان زمین آبنوس
که با جوشن و گرز پولاد بود
نماند آن زمان بر زمین تیز جای

بدو گفت ایدر بجای رواست
بگفتیم پیران پس باز گشت
تو گفتی نگاوی زفت این سخن
جواز رنگ چاره براند همی
همه پشت ایشان به کاوس بود
در آشتی جوید اکنون همی
کز کار با گنج و با خواسته
سپهدار پیران شود پیش رو
اگر بشنوی شو سر خان من
یکی سخت سوگند دارم بیاه
چو بشنید رستم بگودرز گفت
ولیکن من از خوب گفتار او
گر از گفت خویش باز آید او
ز نیکو کمان اندر آمیخت
برو آفرین کرد گودرز و طوس
مبادا جهان بی سر و تاج شاه
بباشیم تا نیم شب می خوریم
بایرانیان گفت امشب بمی
بگردون برآرم شوم سوی جنگ
بیارم سپاهم با ایرانیان
سوی خیمه رفتند و بودند باز
بترسید ما ازین گفت و گوی
زمین نیلگون شد هوا زرد کرد
فریبرز بر میسره جای جست
تهمتن بیامد به پیش سپاه

بایران ترا گنج و تخت تو راست
شب تیره با باد اندر گشت
نه سر بود زان کار بیدار بن
ز دانش سخن برفشاند همی
سپهبد چو گستاخ فرطوس بود
نیارد نشستن بهامون همی
که گفت پیش آرم آراسته
که جنگ آورد هر زمان نو بنو
نگه کن به بهرام دل شاد من
بآذرگشسب و بدیهیم شاه
که گفتار تو با خرد نیک جفت
بجوییم همی رزم پیکار او
چنین نزد ما رزمساز آید او
نباید که [illegible] جنگ بیکار جست
که خورشید بر تو ندارد فسوس
تو بادی همیشه در ایشگاه
دگر شهد تیمار لشکر بریم
یکی اختری افکنیم نیک شاد
بدانکه کجا پای دارد نهنگ
اگر تاختن را ببیند میان
بخواب و بآسایش آید نیاز
بجم اندر آید سپهبد روی
بپوشید رستم سلاح نبرد
دل نامداران کینه بگشت
که دارد دلیلان از دشمن نگاه

وزان روی خاقان بقلب اندرون
سوی میسره جنگ دیده کنار
بدو گفت کای نامبردار هند
وزان پس بگوییم رستم نبرد
شوم هم کنون پیش این گرد گیر
همانگه سپه را بیاراست گرد
سر پیلبانان برنگ و نگار
سر زنده پیلان بنقش و نگار
بیامد سوی میسره سی هزار
بقلب اندرون جای خاقان چین
یکی جنگ هندی بسر بر سپاه
چو پیران چنان دید دلشاد گرد
بدیشان چنین گفت [illegible] دلیر
پس پشت خاقان چینی بپای
ببینیم تا چون بود کار ما
فرود آمد و آفرین کرد چند
برفتیم ز نزد تو ای پهلوان
هم از آشتی راندم هم ز جنگ
توان داد گنج و زر و خواسته
گنه کار چیز خویش افراسیاب
سپاهی بیامد برین سان چنین
بپاسخ نگوش [illegible] یافتیم
وزین سو سپاهی چو دریای آب
هوا [illegible] گزینیدن
چه داری چنین [illegible] و چندین فریب

ز پیلان زمین چون کوهی بی ستون
زمین خفته در زیر نعل سوار
[illegible] زر در پای سند
سرش را بزیر اندر آرم بگرد
[illegible] کنم من چو غربیل تیر
بزد کوس و زد شست [illegible] گرد
همه با سر افسر و گوشوار
نهادند بر تخت بر مهر زار
سواران گردنکش نامدار
همی برنوشتند روی زمین
پس مردم از تیر و مرغ در آب
ز رزم تهمتن و آل آزادگرد
ز افسر از هر یک گر دار شیر
یک امروز فردا اگر باز [illegible]
چه یاری کند بخت بیدار ما
که زور از تو گیرد سپهر بلند
بپاسخ بدادم به پیر و جوان
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
ز هر چه همی خواهد آراسته
[illegible] درشتاب
ز سقلاب و خنگان توران زمین
از ایشان سوی پهلوان تاختیم
گرفتند [illegible] جستن [illegible] شتاب
بفرجام [illegible] سود انجمن
کجا پای دارد تو اندر نشیب

ابر میمنه کندر شیرگیر
همی گشت پیران به پیش سپاه
مرا گفت بودی که فردا پگاه
بدو گفت شنگل [illegible]
وز آن کین کاموس جویم بجنگ
فرستاد یک بهره با زنده پیل
بیاراسته گردن از طوق زر
برآمد دم ناله کره نای
سوی میمنه سی هزار دگر
همی رفت شنگل میان دو صف
پس پشت [illegible] درفش [illegible]
به هومان چنین گفت کامروز کار
تو امروز پیش صف اندر [illegible]
که گرز [illegible]
وز آنجایگه شد بران انجمن
مبادا که روز از تو گیرد نشیب
بگفتم مرا [illegible] تو هر چه بود
بفرجام گفتند کین چون کنیم
نشاید که کار دادن [illegible]
ز ما هر چه خواهد همه [illegible]
نمی آشتی خواست افراسیاب
سر و پای خود را ندانند هیچ
نبرد تو خواهند شاه هند
چو بشنید رستم بر آشفت سخت
مرا از دروغ تو شاه جهان

سوار دلاور [illegible]
بیامد بر شنگل رزمخواه
بهر سو بجنگ اندر آرم سپاه
بکردم نه چینی زمین کم و بیش
برابر ایشان من کنم روز تنگ
سپه بود صف برکشیده دو میل
میان بند کرده ز زر [illegible]
برفتند پیلان جنگی بجای
کمان برگرفتند و چینی سپر
یکی تیغ هندی گرفته بکف
همی رفت با او از آن سو که خواست
بکام دل ما بود روزگار
که در رزم بودن ترا آرزوست
به چندین [illegible] کار گردد تباه
بجایی که بد سایه پیل تن
مبادا که آید بروز [illegible]
بگیتی ترا خود [illegible]
گر از رای تو کینه بیرون کنیم
ز اندیشه این راز [illegible] باز
بزرگند با تخت و با افسرند
گر چندین سپاه آمد از [illegible]
ترا جز بکشتی نخوانند هیچ
تبیره کمان [illegible] می بر [illegible]
به پیران چنین گفت کای شوربخت
بسی یاد کرد آشکار و نهان

بدیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سر و پای تو
بسفتی همی خیره بر خون خویش / ببیند [illegible] آید به پیش
اگر دور ز تخت [illegible] / ز بومی که داری تو در زیر پای
ببینی مگر شاد باد او و مهر / جوانی توان ماند خوب چهر
چنین زندگانی نیارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها
ترا خود چه مار و چه چرم پلنگ / همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
ندارد کسی [illegible] / ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند شاد از [illegible]
سخنها که اندر خور از تو چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یکی [illegible] با خویشتن / بگویم سخنهای با انجمن
وز آنجا بیامد بنزد سپاه / دلش پر ز درد و سر کینه خواه
چو برگشت پیران به پیش گروه / زمین شد بکردار گرد و کوه
چنین گفت رستم بایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر بر از کین کنید / برآرید جنگی [illegible]
که امروز رزم گرانست پیش / بدیشان بیاید [illegible]
مرا گفت بود این ستاره‌شناس / از آن روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهانی شود اندرین همگروه
شوند انجمن کاردیده مهان / بدان جنگ نامی [illegible] جهان
پی کین نهان کرد از روی بوم / شود گرز پولاد بر سان موم
بر آنکس که آید بر ما بجنگ / شما دل مدارید زین کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما را بسر یک بیک همگروه / مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / بمیرم برزم اندرون بیگمان
مرا نام باید که ماند دراز / نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / که بر خون شود از غبار و گزند
اگر یار باشد روان با خرد / بجنگ و به بیدار روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / کزو ماند از ما نام تا رستخیز
دو رویه به تنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که بارانش [illegible] / جهانی از آن تیره شد [illegible]
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سپر گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود گفتی بخون
چو [illegible] گرزه گاوچهر / تو گفتی همی گرز بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماس گون / شده ابر باران از آن [illegible]
بخون از تیغ اندرون توده خاک / شد خرد برگستوان چاک چاک
چنین گفت گودرز با [illegible] / [illegible]
ندیدم که رزمی بدین سان نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان [illegible] / یکی خوار دیگر تن آسان بود
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت شیر اوژن رزمخواه
ببینم که آن مرد جنگی کجاست / یکی گرد خواهم بر دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد او را بدید

رزم رستم زال با شنگل گرد

چنین گفت کز کردگار جهان / بجستم چرا این آشکار و نهان
که یکتا ز [illegible] بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
[illegible] ایشان نهند / نه تیز جنگی نه تندی برزم
بر شنگل آمد به آواز گفت / کجا بدنژاد و فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
بنه کین که سگزی کنون مرگ تست / کفن [illegible] جوشن و ترگ تست

همیگشت

همی گشت با او باوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
[illegible] نیزه بگذارد و او را ز تخت / بشمشیر بردان زمان [illegible]
برفتند از آن روی کند آوران / ز هر [illegible] آوران
یکی حمله بردند بر پهلوان / ز ترکان سقلاب و هندوان
گرفتند چون گور شیر اندر میان / [illegible] شیران
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره کرد چاک [illegible]
چنین گفت شنگل که این مرد نیست / [illegible]
یکی زنده پیلست بر پشت کوه / مگر رزم سازی همی همگروه
بتنها کسی پیش نر اژدها / [illegible] بها
گریزان و رخسارگان [illegible] / همی رفت تا پیش خاقان چین
بدو گفت خاقان [illegible] / دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را بفرمود تا همگروه / برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورم / [illegible]
بشمشیر بردان زمان [illegible] / [illegible] لشکر چینیان [illegible]
پس آنگاه بر میمنه زود تاخت / یکی حمله [illegible]
دمادم برآمد ز هر دو گروه / از آن جنگ نامی یکی در ستوه
فراوان بکشت و فراوان بخست / از آن گرزه گاوسار [illegible]
[illegible] / جکاچاک شمشیر [illegible]
بگرز و بتیغ و بتیر و تبر / چنان زد که شد [illegible]
چو شیر ژیان و چو پیل دمان / [illegible] خون و [illegible]
سر انگه که خنجر برانداختی / همه [illegible]
نه با جنگ او کوه را جای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
بر آن سان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد [illegible]
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته هر یکی شیرگیر
کمان برد گاه اندر آن سان شکست / ز خون روی کشور [illegible]
[illegible] تیره گردی قلم / خروشان [illegible]
دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آکنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز پولاد و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود [illegible]
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گرد [illegible] از تن شده چاک چاک
ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی
چنین گفت لشکر همه همگروه / که از کشتگان گشت [illegible] کوه
سپه بود بر خاک دریا و کوه / ز یک مرد خسته شد همگروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست / [illegible] در جهان لشکر [illegible]
کسی کو کند زین سخن داستان / نباشد خردمند هم داستان
که بر خاسته نامور صد هزار / [illegible] با یک سوار
نه بازارگان [illegible] / ز هر کشوری [illegible]
یکی آنکه ما را نکوهش کنند / چو از رزم [illegible] کنند
دگر آنکه او را بخشم آوری / [illegible]
از این کین برآید برافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / گر این جنگ ایشان [illegible] زبان
هم اکنون [illegible] / هم این تخت و این گنج [illegible]
یکایک بیارم با ایران سپاه / از آنجا که رستم [illegible]
نباشد جز ایرانیان شاد بس / پی رخش [illegible] مرا باد و بس
یکی را ز سگسار و سقلاب و هند / نمانم که [illegible]
[illegible] که از رزم شنگل چنین / نمانم که [illegible] بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان [illegible]
گر آید بتنگ [illegible] / بدید او [illegible] رخش رخشان [illegible]
بدین دشت [illegible] گورستانی کنم / برومند را کشورستانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید با باد همبر شوید
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آواز کوس
همه دیده بر مغز من بنهید / چو من خر و خیم و مسند و دهید
خروشان سوی میمنه برنشست / ز لشکر سوی کند را گه بخست
یکی نامور بود کاموس نام / سرافراز هر جای گسترده کام
بگرز و به دست و بروز راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
بخواهم ز تو کین کاموس خوار / نبینی بگرز این بس کارزار
برآورد زد ... مغز ... / بدیدست ... نقش ... سرش
درفش کشانی نگونسار کرد / دو جان لشکر پرآزار کرد
وزان میمنه شد سوی میسره / ...

نبرد رستم با گهار گهانی و کشته شدن گهار بدست رستم

کهار کشانی بد آنجایگاه / گو شیر دل با درفش سیاه
بدو گفت من کین توران سپاه / ز سگزی بخواهم بر این رزمگاه
... از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
دل گفت ... با زنده پیل / چو غوطه بخوردن بدریای نیل
کمر بر کیا ... / برآن زخم جستن بنام و برای
درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی ز ... کوه

یکی شهریار است افراسیاب
کسی غیبست با او بی نام و ننگ
بدو گفت کای ... رزم جوی
جو او باز گردد تو هم باز گرد
چنین داد پاسخ که ... تاج
جو داند که لشکر ...
و رستم ... زمین
همه دشت ... و سپاه
چو بشنید رستم ... رخش
بتن زور ... کمند
همی تاخت با تاب داده کمند
بیفکند ... تاب داده کمند
بیاده همی راند تا کوه ...
بدین تا بود ... سپهر
جنان شد در دشت ... گاه
جنان تخت ... تاریک شد
سراز ... دشمن ...
... خاقان چین
... کلاه
همه میمنه ... تاج ... کرد
جو ... باز
... کوه
تن از جنگ خسته دل ... شاد
چنین بازگشتن ...

که آتش همی ... فشاند آب
همی ... بهتر ... جنگ
... کنون ...
که اکنون ... اندر ...
... تخت عاج
... منت
... تاج و تخت و نگین
چو خاقان که با تاج و تخت و نگاه

پند کردن رستم خاقان را در کمند و ...

... شاه چین اندر ارم ...
سران ... همی کرد ...
... شاه چین اندر ...
... تاج و ... تخت ...
کهی جنگ ...
... مورد راه
همانا شب ... نزدیک شد

[illegible]

زبی باکی خواب ایرانیان
بدین گونه دشمن میان دو کوه
شما را بآسایش و خوابگاه
[illegible]

[illegible]

فریبرز گفت ای سر سرکشان
دبیر جهاندیده را پیش خواند
بنامه گرو آفرین خدای
سپهر و زمان و زمین بنا نهاد
[illegible]

فتح نامه فرستادن رستم به کیخسرو و خلعت دادن ... بیژن [illegible]

سخن ... [illegible]

[illegible]

رفتن ... بیژن [illegible]

[illegible]

در فرستادن [illegible]

فریبرز

چو یک هفته بگذشت از این [illegible]
کس آمد بر شاه ایران سپاه
فریبرز نزدیک خسرو رسید
عنان از ره بپیچید و آمد ز راه
سپاس از تو دارم [illegible] انجمن
بسی آفرین خواند بر پهلوان
جهان تاج را پروراندیم
بفرمودشان تا بیزدان برند
بسی آفرین کرد بر پهلوان
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند فرمان گردان سپهر
یکی را چنین تیره بخت آفرید
وزان پس چنین گفت کای پهلوان
رسید آنکه گفتی بدین بارگاه
همه آلت و ساز و سور [illegible] بزم
وزان [illegible] ز چندان سپاه
شب و روز در پیش یزدان پاک
پرستنده چون تو ندارد سپهر
[illegible] خسروان
صد از نامور [illegible] زرین کمر
ز یاقوت رخشان [illegible]
سر از [illegible]
فرستاده فرمود تا بازگشت
[illegible] شهریار آمدی
بس آگاهی آمد بافراسیاب

آمدن فریبرز نزد کیخسرو و از نزدیک رستم زال

که آمد فریبرز کاوس شاه
زمین را ببوسید کو را بدید
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
یکی جان رستم تهمتن [illegible]
که او بود شاد آن روشن روان
تو از رنج و سختی رهانیدیم
بنزدیک آن مستمندان برند
که او باد شاد آن روشن روان
پذیره شدندش سپاهی گران
[illegible] و پیران [illegible]
فرود آمد و پیش یزدان [illegible]
زمین را ببوسید [illegible] بند شد
ستمکاره [illegible] رستم
بزد اسب و زانجا [illegible] بازگشت
ببردند و او شاد از آنجا براند
بایوان شد و نامه پاسخ نبشت

پاسخ نامه رستم از شاه کیخسرو

[illegible] و پیوند مهر
یکی را سزاوار تخت آفرید
که پاکیزه تن باد و روشن روان
[illegible] و پیلان و تخت و کلاه
[illegible] بزم
شب و روز بودن باوردگاه
[illegible]
ز تو بخت [illegible] مهر
نهاد از بر نامه خسرو نگین
ده اسب گرانمایه با زین زر
ز خوشاب [illegible] افسر [illegible]
یکی گنج برمایه برداشتند
ز ایران بسوی سپهبد گذشت
[illegible] تو آید یکی
سپهری [illegible] کرد
غم و شادمانی [illegible] شناس
ز دیبای چینی [illegible] تاج
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible]
ز کار [illegible] روز و شب
کسی را که رستم بود پهلوان
درود جهان آفرین بر [illegible]
بفرمود تا خلعت آراستند
صد اشتر همه بار دیبای روم
ز پوشیدنی شاهوار [illegible]
فریبرز را گرز و تاج [illegible]
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
فریبرز برگشت از آن بارگاه

ز گردش [illegible] بلند
همه نامداران [illegible] کنداوران
[illegible] و پیلان [illegible]
بغلطید [illegible] ای جهاندار پاک
جهانی ز گنج من آگنده شد
[illegible] غم
بران پیل و آن بستگان بر گذشت
برو بر همی نام یزدان بخواند
[illegible]
[illegible] روزگار
شب و روز [illegible] گیتی آرای کرد
[illegible]
ز اسپان تازی [illegible] تاج
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بدین گونه [illegible]
گشاده نکردم [illegible] لب
[illegible] جوان
ز ما باد بر گیو و بر پهلوان
[illegible] آراسته شد
همه [illegible]
هم از یاره و طوق زرین کمر
یکی تخت [illegible]
نه خورد و نه آرام باید نه خواب
بکام دل شاه ایران سپاه
[illegible] آب

آگاهی یافتن افراسیاب از هزیمت پیران

ز کاموس و منشور و خاقان چین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ
ز گرد سواران نبود آفتاب
بزرگان و آن نامور مهتران
ز کشته جهان [illegible] رزمگاه
همه هرچه رفت اندر آوردگاه
کشانی و شکنی [illegible] نماند
وزان روی تنگ اندر آمد سپاه
چو افراسیاب آن سخنها شنود
که از ایران یکی لشکر جنگجوی
[illegible] کاوس و خاقان چین
با ایران کشیدند [illegible] پیل
[illegible] رستم بود [illegible]
یکی کودکی بود [illegible]
[illegible]
که او با بزرگان توران زمین
[illegible] پهلوی [illegible] سپید
[illegible] نامداران گردان [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
ز ما [illegible] جنگ را زاده ام
[illegible]
و پیران [illegible] خواندم
چنان شد ز گردان توران زمین
وزان روی گردان [illegible]
چو این بند [illegible] آمد کلید

[illegible] گرفتار شدن خاقان چین

که شد چرخ گردنده را [illegible]
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
ببردند یکسر [illegible]
کسی را نبد جای رفتن براه
یکی گفت با شاه توران سپاه
که رستم [illegible] تیغ جنگی براند
[illegible] اندرون رستم کینه خواه
[illegible]
بران نامداران نهادند روی
ببستند گیتی مرا بر زمین
زمین [illegible]
نماند [illegible] بوم بر خار و جو
[illegible]
[illegible]
چه کردست [illegible]
جگرگاه پولاد هندی [illegible]
با ایران [illegible] رزم جستند کین
که این کشور از خون [illegible]
میان تا نجستیم [illegible]
نماند کسی زنده تا جاودان
ز خواب و ز آرام [illegible]
که گیتی بسر اندر آمد بکین
[illegible]
فریبرز نزدیک رستم رسید

[illegible] همی جنگ بود
سرانجام ازین لشکر نامدار
بخواری فکندند [illegible] پیل
وزین روی پیران [illegible]
همی چون گذشت [illegible] سپهر [illegible]
پر از [illegible]
گرایند زی ما بجنگ این گروه
همه موبدان [illegible]
شکسته شد آن لشکر [illegible]
سپاهی چنان کشته و خسته شد
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
[illegible] رستم که من دیده ام
بیامد [illegible]
که من دست [illegible]
چه کردست با شاه مازندران
گرانمایگان پاسخ آراستند
[illegible] لشکر [illegible]
ز رستم [illegible]
اگر خاک گیتی [illegible]
ز بر مایگان شاه پاسخ شنید
در گنج بگشاد و دینار داد
[illegible]
فریبرز چون شد بنزدیک شاه
بدل شاد با خلعت شهریار

شکستی بر آمد بتوران زمین
شب و روز گیتی [illegible] نبود
سواری نماند از در کارزار
سپه بود گرد آمده پر ز پیل
بشد با یکی نامدار انجمن
از آن [illegible]
تهی شد زمین از بزرگان [illegible]
[illegible]
ز کار گذشته [illegible]
چنان ساز [illegible]
دو بهره ز گردنکشان کشته شد
نشاید که این بر دل آسان کنیم
بسی از نبردش [illegible]
دو لشکر [illegible]
ز کار آگهان نیز بشنیده ام
ز گردش [illegible]
همه یکسر از جای برخاستند
[illegible]
چنین کام دشمن [illegible]
ازان کرده خویش [illegible]
یکی را از آن نامداران [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد بر پهلوان سپاه
[illegible] تاج [illegible]

ازان شاد و مان شد کو پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن
بگفتند بر پهلوان آفرین — که آباد بادا برستم زمین
دلیران شاه جهان شاد باد — بر و بوم آن کشور آباد باد
کجا چون تو فرخ زرو پهلوان — همه مهتران شاد و روشن روان
وزانجایگه تیز لشکر براند — بیامد بسعد فراوان بماند
بنخچیر و گور روبی رسید — ازان کوه بگذشت و فرود شهر
وزانجایگه لشکر اندر کشید — یکی منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیدار بود — وز آن بود انجا و آباد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی — پری چهر و مهر ریزان کم بدی
بخواندن چنان شهریار پلید — نبودی بجز گور و کی نار بید
پرستندگانی کو نیکو بدی — بدیدار و بالای اهو بدی
ازان ساختندی بخوان اندر خورش — برین گونه شد شاه و با برده رش

تهمتن بفرمود تا سه هزار — رزم رستم با کافور مردم خوار و در بستن گرفتن شهر بیداد — زره دار او بر گستوان اسوار

بدان دز فرستاد با گستهم — دو کرد و خردمند با او بهم
بدان دز درون بود یک مرد کرد — که سالار شان بود پادار و برد
مرین مرد را نام کافور بود — کجا او را بدان یک شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ — همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و تیز و گرد میدان شدند — برزم اندرون پیل بد دل شدند
چو گستهم گیتی بدان گونه دید — جهان در کف دیو دار و ندید
بفرمود تا تیرباران کنند — بدیشان بکمین سواران کشند
چنین گفت کافور با سرکشان — که سندان بکین و ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید — سر سرکشان را به چندا ورید
زمانی بدینسان برآویختند — که آتش ز دریا بر انگیختند
فراوان ز ایران سپه کشته شد — بزرگ سپهر بلا کشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود — که گفتی همانا بیامد بسود
برستم بگوی که چندین شکست — بجنبان عنان با سواری بیست
بشد بیژن و گیو برسان باد — سخن بر تهمتن همی کرد یاد
گران گرز رستم حمایل رکیب — بدانست لشکر فراز و نشیب
بدان سان بیامد بر آن رزمگاه — که با دا اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید — بسی کشتن از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بد گهر — کنون رزم و بزم تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت — بدان باور خسروانی درخت
بینداخت تیغ و بینداخت تیر — که آید مگر بر یل شیر گیر
همی کرد رستم فراوان فسوس — کمندی بینداخت بر سوی کس
ابا پیش اندر آورد رستم بشهر — فرو ماند کافور بر خاک خوار
نمودی بر ره بر کیش بی زوال — که بر رستم شکستش بترک بالا
چنین تا در دز یکی حمله برد — بزرگان نبودند بیدار و خرد
در دژ ببستند از باره تیز — برآمد خروشیدن رستخیز
بگفتند کای مرد با زور و هوش — بدین گونه بسیل پیکانی بپوش
پدر نام تو چون نهادی چه کرد — کمند افگنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین شارستان — که دانند و خوانند تیمار شان
چو تور فریدون با ایران براند — ز هر گونه دانش کافور خواند
یکی باره افکند زین گونه پی — ز سنگ و ز خشت و ز چوب زنی
برآورد از ایشان فسون و دریغ — بیالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد — کزین باره دز بر آرند گرد
بلند کشیدن شارسان باد شاه — بدین رنج بردن بتاره بها
سلاحست و هم پوشش و خوردنی — بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری — نماند بدست تو جز داوری
نباید برین باره بر منجنیق — ز افسون تور رو و ده جاثلیق

چو بشنید رستم سرش خیره گشت — دل رزم جویش ازان تیره گشت
یکی رزم بود آن سزاوار زود — سپاه اندر آورد بر چار سو
یکی روی گودرز گیو و طوس — پس پشت او با همه پیل و کوس
یکی روی کاید بشکر ز او بدی — زره دار با خنجر کابلی
جوان و دلیر رستم کان گرفت — همه دز بر و ماند اندر شگفت
ز هم کس کزان باره سر برزدی — تنها نیز پشش همی برزدی
ابا مغفر و پیکان همی راز کرد — بدان کار کاندر آن باره کرد
بنا باره زانسان بکندن گرفت — ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش — بیالود تنگ سپهدار تیرش
چو نیمی ز دیوار دز کنده شد — بچوب اندر آتش پراگنده شد
فرو د آمد آن باره تور کرد — ز در سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود رستم که جنگ آورید — کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش — همان از پی نام و پیوند خویش
همه سر بداوند کین و جهاد — گرامی تر آن کو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند از میان — سپر بر ز چینی و تیر و کمان
بر فتند با نیزه و داروبهم — بپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش و تیغ و باران تیر — شکیب بود زان پس ناگزیر
چو از باره شهر بیرون شدند — گریزان و گریان بهامون شدند
در دز ببست آن زمان جنگجوی — بتاراج و کشتن نهادند روی
جدا یکی شدند چندی اسیر — ببردند ازان شهر برنا و پیر
بسی زر و سیم گرانمایه چیز — ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن برآمد سر و تن بشست — بپیش جهاندار آمد نخست
ز پیروزگر شد نیایش گرفت — بدان نیکویی ها فزایش گرفت
با ایرانیان گفت با کردگار — بباید نهان بهتر از آشکار
بپیروزی اندر نیایش کنید — جهان آفرین را ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین — نهادند یکسر همه سر بر زمین
جو از کار یزدان بهره داشتند — بدان نامدار آفرین ساختند
که هر کس که از کشتنی شد بجنگ — نشستن چو آمد پیش آنام و ننگ
تن پیل و این همه جنگ و هوش — زمانی بیاسا جنگ و پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین و ز فر — یکی خلعتی باشد از داد کر
شمار از سر بهره داری ز — نه جای کلاست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار — سپردار و برگستوان ور سوار
شو و تا زبان تا بر ز جستن — نباید که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب زلف جعد سیاه — از اندیشه خمنده شد هشت
بشد گیو با این سوار از جنگ — سه روز اندرین تاختن شد درنگ
برانگه که خورشید بنمود تاج — برآمد نشانی بر تخت عاج
ز توران برآمد سرافراز گیو — گرفت بس نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز — گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه — ببخشید دیگر همه بر سپاه
یکی تیر برداشت زین هر تمام — سرافراز مهتر دل شادکام
وز آن پس بیامد چو گودرز و طوس — چو گستهم و رهام با پیل و کوس
ابا بیژن و گیو برخاستند — کنیا آفرینی برآراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز — جهان را بمهر تو بادا نیاز
نشاید کرا آفرین تو لب — گشاییم زین بخش زو ترقب
همیشه بزی شاد و روشن روان — همیشه خرد پیر و دولت جوان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد — کسی چون تو از پاک مادر نزاد
پدر بر پدر نام ایشان بر بسر — مبادا که این گوهر آید بسر
همه بی نیازی و نیک اختری — بر مهتران جهان مهتری
تو گویی که یزدان نیاز — وزان دیگران نام بردی همی
خداوند گیتی پناه تو باد — زمان و زمین نیکخواه تو باد

همیشه فروغ با سپهان تو باد
همه نیکی اندر گمان تو باد
ز تو نام با جاودان یاد باد
زمانه به بخت تو آباد باد

پیک جا از بن پیش لشکر ندید
[illegible] از موبد سالخورده شنید
ز شاهان ترا پیل و از تخت عاج
ز مردان و از اسبان و از گنج و تاج

ستاره بر آن دشت نظاره بود
کز آن لشکر جنگ نظاره بود
بکشتیم گرد وز اندر بی
ندیدند چو کنده‌ها مان کسی

خروشان همی بر از دم اژدها
کمان تو آورد مار از دها
توی پشت ایران و تاج سران
سرافراز و ما پیش تو کهتران

مکافات این کار یزدان کند
که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیست ما را دسترس
زبانشان پر از آفرین بود و بس

چو بشنید رستم دلش شاد گشت
روانش [illegible] ازو گشت
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین
که آباد بادا بگردان زمین

بدیشان چنین گفت کای [illegible]
بباشیم شادان که گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب
بر انیم و آتش برآریم ز آب

وز آن پس چنین گفت کای مهتران
سرافراز و بیدار [illegible]
مر ایشت [illegible] زاده کاف [illegible]
دل او رستم بر [illegible]

همه نامداران که گفتار اوی
ببزم و بجوزان نهادند روی
چو بر زد سر از برج خور آفتاب
سپه را اندر رستم بود برای

بس آگهی آمد به افراسیاب
که بوم و بر زاولستان شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد
همه بر بنیان بر [illegible] خار شد

بدل گفت بیکار او کار نیست
سیاست ببسیار و سال [illegible] گذشت
که ایدر شدن پیش [illegible]
که از تفت تخشش [illegible]

گر این رستمست آنکه من دیده‌ام
بسی از بر دوش پیچیده‌ام
بپیچید ز اینش [illegible] از گفت
که یادی نداریم با جنگ [illegible]

بیامد تن [illegible] زین برگرفت
بدو ماند آن لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب
که چندین سر از جنگ رستم [illegible]

توانی که از خاک آوردگاه
همی جوشش خون اندر آن [illegible]
سلیحست بسیار مردان و گنج
ولیکن که دشمن چو [illegible] گنج

ز جنگ سواری تو غمگین مشو
نگه کن بدین نامداران تو
چنین دان که رستم [illegible]
اگر چه دلیرست و هم [illegible]

سخنها که کوتاه او شد دراز
تو با لشکری چاره ساز
سر او و دار تو در زیر خاک
وز انجس به شاه ایران [illegible]

نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
به ایران نه بوم و نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار
جوانان شایسته کارزار

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
زن و کودک خورد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم
از آن به که گیتی بدشمن دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن
فراموش کرد آن [illegible] کهن
بفرمود تا لشکر آراستند
بکین تو از جای برخاستند

ز بوم نیاکان و از شهر خویش
یکی تازه اندر افکند پیش
چنین داد پاسخ که گر ساز جنگ
بپیش اندر آریم [illegible]

نمانم که کیخسرو از بخت خویش
شود شاد و بدنام از بخت خویش
سر زاولی را بروز نبرد
بجنگ [illegible]

نبیره که زادیت چون [illegible] کند
[illegible] رستم کند
نه ببرم نمانم نه [illegible]
بشمشیر [illegible]

بدو سرکشان آفرین خواندند
سرافراز را سوی کین خواندند
کجا و پدشاد [illegible] روز باش
همه ساله با بخت پیروز باش

همه شادمان [illegible]
ز توران و دستان [illegible]
سپهبد بسی جنگها دیده بود
ز هر کار بهری [illegible] بود

یکی شیردل بود فرغار نام
تفحص بدیده و جسته [illegible]
ز بیگانگان جای پردخته کرد
بفرغار گفت ای گرانمایه مرد

هم اکنون

هم اکنون برو سوی ایران سپاه
نگه کن برین رستم کینه خواه
سوارش نگه کن که چند است و چون
گروه آن مدار این بوم و بر رهنمون

وز آن نامداران پرخاش جوی
نگه کن که چندین [illegible]
سلیح او رو [illegible] سوار
ز هر مردمی گشت [illegible] شمار

ز گردان پهلو منش چند مرد
که آورد [illegible] روز نبرد
چو فرغار برگشت آمد ز راه
بکار آگهی شد با ایران سپاه

غمی شد دل [illegible]
به بیگانگان [illegible]
فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی را [illegible]

بشنید چونین [illegible]
سپاهی تو تیمار تو کی خورد
چنان دان که آن لشکر بی‌شمار
که آمد برین مرز چندی سوار

سپهدارشان رستم شیردل
که از خاک سازد [illegible]
چو کاموس و گرگوی خاقان چین
چهارم [illegible]

دگر کنده [illegible]
سپاهی [illegible]
بشیدوی با رستم شیرگیر
بگشتند [illegible]

چهل روز با لشکر آویز بود
کهی تیر و که رزم [illegible]
سرانجام رستم بخم کمند
ز پیل اندر آوردشان [illegible]

سواران گردان هر کشوری
ز هر کشوری از بزرگان [illegible]
سلیح [illegible] و اسبان و تاج
با ایران فرستاد با تخت عاج

بدین کشور آمد کنون [illegible]
ابا نامداران و گردنکشان
من ایدر بمانم بسی گنج و تخت
که گردون شده اندرین جنگ سخت

کنون [illegible] تخت و تاج و کمر
همان طوق زرین و سپر
فرستم همه سوی آن کاس رود
نه هنگام [illegible]

مر اسانم از رستم تیز چنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد
نه پیچد ز بیم و نشاید [illegible]

ز تیر و نه سندان ز تیر و تیغ
وگر گرز بارد [illegible]
تو گیتی که از روی [illegible]
نه مردم نژادست [illegible]

سلیحست چندان [illegible]
که [illegible]
زره دارد و جوشن و خود و ببر
[illegible]

نه بر تابد آهنگ او زنده پیل
بگستی سلیحش [illegible] پای پیل
یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گویی که از ابر دارد نژاد

یکی اسب دارد [illegible]
بدریا و رود از [illegible] دلیر
سخن گوید او روز کین [illegible]
ببر پای جوشنی [illegible] کار

مرا با سواران بسی بود جنگ
یکی جوشنش [illegible] چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر
بسی از مو [illegible] گرز و تیر

چو او حمله آرد به آوردگاه
کند کار یکسر به بر سپاه
یکی رخش دارد [illegible]
که دشمن [illegible] سرنگون

کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار
مرا با هیونان بسی بود جنگ
بکشتیم بسیار ساز و نهنگ

گرایدون که [illegible] بود [illegible]
یکی روز ما بخش چرخ بلند
همانا که یزدان [illegible]
تمامی بگرد آن زین و [illegible]

از ایران نبود تیز شهریار
سر آید مگر رستم [illegible]
وگر دست رستم بود روز جنگ
نسازم من ایدر فراوان درنگ

شوم تا بدان [illegible] جیحون
بدو ماند این مرز توران زمین
بترسم من ای پور جان پدر
از این بی وفا چرخ بیدادگر

بدو گفت [illegible] ای خرد [illegible] شاه
انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برز است و فرزانگی
نژاد و دل و بخت [illegible] مردانگی

نباید ترا پند آموزگار
نگه کن چنین گردش روزگار
چو پیران و هومان فرستید زود
چو کلباد و نستیهن شیرمرد

که [illegible] سلیح و گشاده دلند
ز بیم و ز غم جان و تن بگسلند
بخوانشان و بنواز [illegible]
بر دشمنان لشکر انگیز کن

تو بر باد این جنگ کشتی مران — چو دانی که آمد سپاهی گران
زشاهان گیتی نبرده تویی — جهاندیده و کار کرده تویی
بجان و سر شاه توران سپاه — بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین — دلم گشته پر خون و سر پر زکین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه — نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز شکنان سر خواستن — وز ایشان سوی جنگ آراستن
چو این گفته شد رفت بر جای خواب — دل پر ز کین و سری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم — ز فرشیدورد ماه اندر آمد بزم
فرستاد فرغار زان رزمگاه — برفت و بیامد بتوران سپاه
جهان گشته بر سان رنگ سیاه — چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب — شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند — برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ — سپاهی برو انجمن شد سترگ
یکی اژدها فش درفشی بپای — زده خیمه بر پیش پرده سرای
بخیمه درون زنده پیل ژیان — میان تنگ بسته چو شیر ژیان
همی بر ابرش نشیند بپای — نه آرام دارد تو گفتی بجای
فروهشته از کوه زرین لگام — بفتراک بر حلقه و خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو — فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
گرازه طلایه است با گستهم — که با بیژن و گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه — که اندر پیش پهلوان سپاه
پیام سپهدار پیران چو کرد — بزرگان و گردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت — که تا کیست با او بپیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ — چه چاره است از جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — بخویشان و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران چنین گفت تا با سپاه — بیامد بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شتافت — همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس — جهان شد بکردار کرد آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان — همی گرد از گرد اسبان نهان
بتیره زبان تیز برداشتند — همی پیل بر پیل بگذاشتند
ز ایوان و دشت آمد افراسیاب — گرفت اندر این جنگ جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه باید گفت — ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خانه بپرداختند — نویسنده را پیش بنشاختند
بدو گفت پیران که پولادوند — بمرد و بکردار اژدها گزند

که مرد دلیر است همتای او — ببالای و دیدار و بالای او

نامه فرستادن افراسیاب بر پولادوند و رفتن او بجنگ رستم

دبیر جهاندیده را خواند و گفت — که از بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند — بیارای وز ایران بگشای بند
همه شید بگفتش که چندین بلاست — بروتا ز پای سواری ... بست
نخست آفرین کن جهاندار پاک — که او هم پی رستم آرد هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر — خداوند ناهید و رخشنده مهر
وزو آفرین کن بر آن ارجمند — سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد بروی — از این نامور مرد پرخاشجوی
وزین نامور پرهنر مهتران — ز طوس و ز گودرز گندآوران
ز کار نبیره بگویش همه — خداوند آن مرز و شاه رمه
بپروردم او را چو جان ارجمند — که از باد نامه پر و پر کنند
اگر یار مندست چرخ بلند — بیاید برین رزم پولادوند
بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین — بگو تا ز ایران شدند اندرین
بسی بوم و بر کو بپیچان شدند — بکام دلیران ایران شدند
سپاهی از ایشان بکشتند اسیر — بکردند توران چو دریای قیر

که ایشان همه پهلوانند و گرد — ز لشکر فراوان و مردان گرد
سپاهست بر سان کوه گران — سپهدار ایشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهبد چو طوس — بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه — نیاید سپاه اندرین رزمگاه
همه بیخ این مرز از بن فسوس — تو باشی اندرین کار فریادرس
که او را بدست تو آمد زمان — شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی باد و خوش — ز بر گیرم از گنج گنجینه خویش
دگر تخت و دیهیم و گنج آن — که امروز پیکار و رنج آنست
نهادند بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
که بشنید زان پیش بهر — فرستاد و او بود تیمار خوار
بکردار آتش ز بیم گزند — بیامد بنزدیک پولادوند
بر او آفرین کرد و نامه بداد — همه کار رستم برو کرد یاد
چنان اندر آورد کاموس را — ز توران تباه کرد و فرطوس را
بخم کمندی از پشت زین — چنین آمد آن بال خاقان چین
که رستم بیامد ز ایران بجنگ — بسان هژبر دمان و پلنگ
بتوران اگر کرد کار بزرگ — که هرگز نگرد او فغان از گرگ
اسیران بسیار و پیلان همه — فرستاد یکسر بایران رمه
کنون کرد آهنگ ایران دژم — در آورد و او را بهم آنکه بخم
تبه کرد آن کاخ و توران دلیر — ز ابرش در آمد او چون نره شیر
چو بشنید پولادوند این سخن — از آن نامبردار مرد کهن
یکی پادشا بود پولادوند — رسیده سرش تا بچرخ بلند
بدو گوهر ... اندرون جای او — نبود هیچ زان بوم همتای او
ابا لشکری کش همه رزم و جنگ — سپاهش نهنگ و سپهبد پلنگ
کنارنگ جنگ آوران را بخواند — ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر برنا فرود که بود
بفرمود تا کوس پیلان برند — سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو — بر آمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند — سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه بگذاشت کوس — بیامد بنزدیک افراسیاب
بنزدیک شد پیش بالای سپاه — بتیره برآمد بدرگاه شاه
نبرد ار گرفتش جهاندار مرد — ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان بجست — سرانجام درمان این کار جست
خرامان با ایوان خرم شدند — بر آن پیر اندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب — ز کار درنگ و ز رزم و شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی — چو آمد ز پرخاش و از گفت گوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد — گذشته سخنها همی برشمرد
بگفت آنکه آن رنج از کیست جفت — که او را بکینه پر آهنست
نباید سلیحم بر این کار کرد — بر آن پهلوان خود و چینی سپر
بیابان سپردی بره دراز — کنون چاره کار او را بساز
بر اندیشه شد جان پولادوند — که آن بند را چون شود کار بند
چنین داد پاسخ باو افراسیاب — که در جنگ جستن نباید شتاب
همانست رستم که با زندران — تبه کرد و بسته بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه غندی و پولاد و بید
مرا نیست پایاب در جنگ اوی — نیارم بدید کردن آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد — همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ — بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بیاغاز و برکش سپاه — بانبوه تا تیره گردد سرش
مگر چاره سازم و گر نی بدست — بر و یال او را بگیرم بدست
اگر چاره نیست ورنی بجنگ — بر و یال او را بگیرد بچنگ
از او شاد شد جان افراسیاب — همی کوشم او را دهم شاه خواب

چو آنگه که شد دست پولادوند
بر من بترسد ز آواز من
بخندید لشکر از آن گفت و گوی
چو خورشید بنمود تابان درفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بیامد بنزدیک ایرانیان
تهمتن بپوشید ببر بیان
وزان پس غمین گشت پولادوند
کمرسند بگرفت و آورد زین
برانگیخت اژدهای شبدیز را
کمندی بینداخت پولادوند
برفتند تا دست پولادوند
دو گرد دلیران برابر براه
بیامد برافراخت کاویان
فریبرز و گودرز گردنکشان
بزین بر یکی نامداری نماند
همه رزمگه سربسر ماتمست
کمان بر دو الجای گودرز پیر
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر
برزم اندرون پس من کرد [illegible]
کمر برگشاد و کله برگرفت
بیامد بنزدیک پولادوند
سپه کشته و خسته خیره دید
همانا که برگشت این کار ما
دگر آنکه این دیو ناسازگار

چنین گفت با او به بانگ بلند
وزین لشکر گردن افراز من
که بی بود با کف او جفت اوی

رزم پولادوند با طوس و شکسته شدن پولادوند بدست گیو و طوس

بابر اندر آمد خروش سپاه
برآمد یکی تند باد از میان
نشستند بر زند پیل ژیان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآورد و آسان ببرد از زمین
تن و جان بپالاست آورد را
سر گیو گرد اندر آمد ببند
بماندند هر دو بخم کمند
ز لرزه ز گردان کن سایه‌ها
بخنجر بدو نیم کردش میان
گرفتند از آن دیو جنگی نشان
ز گردان لشکر سواری نماند
بدین کار فریاد رس رستمست

زاری کردن گودرز پیش رستم بهای ایران را

بنالید با داور داد گر
چنین اختر روز برگشته شد
خروشید و نالان اندر گرفت
ورا دید بر سان کوهی بلند
وزان روی برخاش [illegible]
نخود و شد آن بخت بیدار ما
بتن سهمگاه است و خیره سوار

که من از فریدون و ضحاک و جم
من این زاولی را بشمشیر تیز
بهشیاری اندر جهان کس نبود
بر پیش سپه بود پولادوند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه
برآشفت بر میمنه حمله برد
برآویخت با طوس چون پیل مست
به پیکار او گیو چون بنگرید
برانگیخت با گیو چون شیر نر
کمر کرد در دام بیژن زره
بزد دست پولاد و بسیار کوشش
بخاک اندر افکند و کشتند خوار
خروشی برآمد ز ایران سپاه
بگفتند با رستم کینه خواه
که افکند بر خاک پولادوند
وزان پس خروشیدن زال گفت
گر چندین بهره برداشتم
جوانان شده زنده من پیر گر
چو بشنید رستم برآشفت سخت
غمی گشت ازو جان مرد دلیر
بدل گفت کین روز ما تیره شد
یکی آنکه امروز من کاهلم
بیفشرد ران رخش را تیز کرد

خور و خواب و آرام کردم دژم
بآورد که برکنم ریزه ریز
همی با تهمتن نبرد آزمود
معصفر شدان برخایی [illegible]
تن زورمند و چاره و کمند
ز گردون زمین تا شاه و ماه [illegible]
ز ترکان بسی کشته بسیار کرد
کمندی بجان و عمودی بدست
سر طوس نوذر نگونسار دید
زره دار با گرز و گاو سر
بجان اندر و ران بر زین گاه
برانگیخت اسپ و برآمد خروش
نظاره بران دشت چندی سوار
نماند آنچه کرداند او روز گاه
که پولادوند اندرین رزمگاه
بگرز و بخنجر و تیر و کمند
ز قلب چپ لشکر و دست راست
زره دار و زینش سر شیر گیر
همی سر ز خورشید بگذاشتم
مرا شرم باد از کلاه و کمر
بلرزید بر سان برگ درخت
چو روباه دشمن بگرداند شیر
سر نامداران همه خیره شد
سر از خواب دوشین نگسلم
برآشفت و اسپ اوی تیز کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار
چنین گفت با کردگار جهان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
پیاده شد از گیو و از نام طوس
بدو گفت پولادوند دلیر
که یکره بزد از پیش من زنده پیل
ببینی کنون رزم مردان مرد
بدزدید سرهان برده سوار
چنین گفت پولادوندی سوار
چنین گفت با رستم پولادوند
چو بگریزد از پیش من زنده پیل
چو بشنید پولادوند این سخن
گر از دشمنت بد رسد یاد کو
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
بگرد دیو چون شیر پولادوند
عمودی بزد بر سرش چلتن
به پیچید زان درد بر دست راست
چو پولادوند از بر زین نماند
کز این اهرمن تنگ بودن نواد
از افراسیاب [illegible]
بزد گرز کشاورقی [illegible]
دو دست [illegible]
چنین پاسخ آورد پولادوند
یکی خنجر انداخت پولادوند
چو تیغش بنامد رستم بکار

ببینی کنون گردش روزگار
که ای برتر از آشکار و نهان
بهشتی ز دیدار این روز تنگ
چو بیژن که با شیر گردی فسوس
جهاندیده و نام بردار شیر
ببینی کنون موج دریای نیل
که بیزار گردی ز دشت نبرد
بترسید و سیر آمد از کارزار
یل سرفراز جهان پادرار
که چندست آیین تهدید و بند
نمایم ترا موج دریای نیل
بیاد آمدش روزگار کهن
بد و نیک را داد دادن نکوست
چو با شیر پرخیره جنبد بیاب
بینداخت آن تاب داده کمند
که بشنید آواز آن انجمن
چنین گفت کامروز روز بلاست
تهمتن جهان آفرین را بخواند
روانم برین گیتی آزاد نیست
توم شان زمین جوش دریای هند
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
پیاده شوای دیو زنهار خواه
کزین گرز ناید مرا برگزند
از الماس سازنده بازیگ بند
برآشفت و زخم ناساز کار

چو آواز رستم بگردان رسید
بما تا ده روز لشکر شکن
کزینسان برآمد ز ایران غریو
بترکشت اسپ بزرگان زیر
نگه کن کنون جنگ و آهنگ من
ازین پس نباشی ز شاهست نشان
برآویخت با دیو پولادوند
چو نامد کمند تهمتن صواب
نه بینی ازین پس تو ایران بخواب
ز جنگ آوران تیز گویا مباد
تو گر چه دلیری و چه سرکشی
که هر گو به پیدا و جوید نبرد
همان رستمست این که مازندران
بکشتند و زد دشت بر خاک کرد
بدزدید یال آن نبرده سوار
چنان تیره شد جنگ پولادوند
تهمتن بدان جنگ مغز و منش
گرای برتر از گردش روزگار
روا دارم از دست پولادوند
که گر من شوم کشته بر دست اوی
چنین گفت زان پس به پولادوند
دگر باره هر دو بجنگ آمدند
برین سان همی دو کو جنگجوی
بر ببر بیان بر شد کارگر
غمی گشت پولادوند زان بال سخت

سپهبد یلان را پیاده بدید
بمن دیو پیشک شکن در شکن
ز هومان و پیران مانند دیو
پیاده برآویخت بر غرو خیر
کمند دراز سیاوش جنگ من
نه از نامداران گردنکشان
بینداخت آن تاب داده کمند
بدزدید یال آن یل بود تاب
سپارم سپاهت بافراسیاب
چو باشد دهی کان پر باد
نه سامی نه گرشاسب گردنکشی
جگر خسته با رادید و روی زرد
شب تیره بستند گرز گران
دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
بدو گفت سرای دان کارزار
که دستش چنان زانید کار بند
ز دو گوش بیرون آمد بند
جهاندار و بیدار و پیروزگار
روان مرا گسلانه از بند
یاران نماند یکی جنگجوی
که از گرز گردان چه دیدی گزند
هم از کینه و نام و ننگ آمدند
ز کینه بروی اندر آورد روی
بر از خون شده دیو را زو جگر
غمی گشت با رستم زال گفت

گرفته سر و دلیر [illegible]
این نامکرر [illegible] ست پولادوند

گرای مرزی ببر و خفتان جنگ / بپیندازد این مغفر تیره رنگ
ببندازد و دیگر بپوشد درای / کز من هم بپوشم درین مجای
سلیحی که پوشش نامی همان / دگر پوششم آیم به پشت دمان
چنین گفت رستم که این هست رای / ره آیین گردان بریم [illegible]
بکم دانم این آلت کارزار / تو نیز این که داری همیدون [illegible]
بکشتی شدند با یکدگر هر دوان / کرانها به پولاد با پهلوان
نیامد سلیح گران کارگر / بران ببر و خفتان پولاد بر
چو آمد سلیح بکشتند سخت / بماندند مر دو انان تیره بخت
بدو گفت پولاد جنگی نبرد / بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان / بکشتی نگه جاییم مر دو میان
بکشتی بگردیم با یکدگر / بگیریم مر دو دوال کمر
بدان تا گر آید به روز نگار / کر برکر دواز رده ای کارزار
بر اندر آمد دم گرد تا / خروشیدن شیخ و زخم درای
بدو گفت کای دیو ناسازکار / بزخم دلیران نتابی [illegible]
همی هجو روباه بند آوری / چه سود دست مر بند اندر [illegible]
بکشتی همی بند و افسون کنی / مگر چیره از بال بیرون کنی
کر گفتت که من مرد کشتی نیم / چو کشتی نبارم گرفتن کنیم
بگفت و فرود آمد از رخش [illegible] / رخ دیو از بیم او گشت [illegible]
برین بر نهادند یکسر سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز دو کینه جوی
به پیمان کز از مرد و دو سپاه / بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود / جهانی نظاره بدان جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم / بر آویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یکدگر / دو جنگی گرفته دوال کمر
دو شیده بر و بال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدرر ار چنین گفت کای زورمند / کر خواهی و را رستم و توس [illegible]
هم اکنون بدین زور و روز [illegible] / بخاک اندر آرد سر مرد گرد
نه بینی که گردان [illegible] / مکن خیره [illegible]
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
شوم تا ببینم که پولادوند / بکشتی همی چون کنند [illegible]
تبرک بیاموز و رخش [illegible] / مگر پیلتن را در آرد ز پای
بکوشش که چون او بر آورد [illegible] / نبشتن کنیم [illegible]
چنین گفت شیده که پیمان سپاه / تر این نبود با او برین سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز / نیابد و [illegible]
تو این ابر [illegible] بر دان تباه / که عیب آوری در تو هم غیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان / بر آشفت شیده [illegible]
چو گفت که دیو پولادوند / ازین مرد بدخواه باید گزند
نماند برین رزمگه زنده کس / ترا از هنر [illegible]
عنان برگرائید و آمد چو شیر / باوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد بیکار پیلان مست / خروشان جو رعد [illegible]
به پولاد گفت ای سرافراز [illegible] / بکشتی گرای تو او را بزیر
بخنجر جگرگاه او را شکافت / ضرباید از کار کردن [illegible]
نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بران چیره گشتار چندان شتاب
بر انگیخت اسب و بیامد دمان / چو بشنگ پیمان همی [illegible]
به رستم چنین گفت کای جنگجو / چه فرمایی کنون مرا گو [illegible]
نگه کن که پیمان افراسیاب / بدان خیره گفتار و [illegible]
بپاید همی [illegible] / بکشتی همی چنگ آموزدش
چو بشنید گفتار او تند شیر / چنین داد پاسخ بگرد دلیر
بدو گفت رستم که جنگی منم / بکشتی گرفتن و زنگی منم
شما را چرا ایم باید همی / چنین دل بدو نیم باید همی

من اکنون

من اکنون سر و بال پولادوند / بخاک اندر آرم ز بار بلند
وگر نیست با جنگ نیروی دست / دلم زین خیره نیابد شکست
کرایدون که این جادوی بی‌خرد / ز پیمان یزدان [illegible] بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک / کر او [illegible] کشته [illegible] خاک
چنین خواند [illegible] / چنان کین سخن زشت را در نهان
چو عهد این چنین کرد با خود درست / نباید بدین کار بر جنگ جست
اگر زانک یزدان [illegible] / ز پیمان نگشتن [illegible]
چو چاره نباشد شما را بگاه / نباید سخن [illegible] اندر دگاه
وز آنپس بیازید چون شیر جنگ / گرفت آنگه بر و بال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند [illegible]
دل پهلوان شد از آن شاد [illegible] / وز افشاندن آنچنان پهلوان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / تبیره زنان بر گرفتند راه
بر اندر آمد دم گرد تا / خروشیدن شیخ و زنگی درای
خروشی برآمد ز آوردگاه / همی گفت با یکدگر آن سپاه
که پولادوند [illegible] / بران خاک چون مار پیچان شده
که او را نمانده ست جان در تن / دریغ آن جهان گرد [illegible]
همی گرد رستم بهر سو نگاه / ازین سو وزان سو بهر دو سپاه
گمان برد رستم که پولادوند / [illegible]
همه استخوان در تنش بگسلید / رخ او شد [illegible] چون گل شنبلید
بر رخش دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن اژدها [illegible] بجای
چو پیش سپه آمد آن شیر گیر / نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد نزد افراسیاب / دلش [illegible] ز خون [illegible]
همه خرد شد در تنش استخوان / چنان خسته از چنگ رستم دوان
بگفت اندر بر خاک تیره دراز / زمانی نشد هوش آن رزمساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ شد گشت و لشکر براند / جهاندیده گودرز [illegible]
بغرید و تا تیر باران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
زنیک و بد [illegible] دگر [illegible] / جهانجوی [illegible]
[illegible] / جهان از ایشان [illegible]
بلشکر چنین گفت پولادوند / [illegible]
[illegible] همی داد باید بباد / چرا کرد باید همی رزم یاد
همه لشکر [illegible] / بدیبا سلاح [illegible]

هزیمت شدن تورانیان از دست رستم

سپه را به پیش اندر افکند / [illegible]
ز رستم همی بود [illegible] بگفت
چنین گفت پیران با افراسیاب / که شد روی گیتی چو دریای [illegible]
ملغم کرد از رستم زیر دست / نشاید بدین بوم [illegible]
زخون جوانی [illegible] / [illegible] پیکان تیر
چه باشی که با توکس [illegible] / بشد دیو پولاد لشکر براند
جهان از ایرانیان صد هزار / [illegible] سوار
بر پیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز خاک و هوا پر ز تیر
ز دریا و از دشت و هامون و کوه / سپاه [illegible]
چو مردم نماند [illegible] / چنین جنگ [illegible]
چو رستم بیامد ز جای نشست / جز از رفتن از پیش [illegible]
بباید شدن تا بر آن روی [illegible] / که ایدر [illegible]
سپه را چنین گفت کشیده کمان / تو با ویژگان سوی دریا [illegible]
سپهبد چنان کرد کو را [illegible] / همی [illegible] ز آن رزم [illegible]
ز رخش بجا ماند و این خود نگفت / سوی چین یا چین خرامید تفت
سپه اندر آمد به پیش سپاه / زمین [illegible]
تهمتن بآواز گفت آن زمان / که تیره بدار [illegible] تیر و کمان
بکوشید و شمشیر تیز آورید / هنر [illegible]

باز گشتن رستم از ترکستان بایران و رفتن پیش کیخسرو

[illegible]

حدیث کیخسرو بار رستم گفتن و ستایش نمودن رستم

[illegible]

رزم اکوان دیو با رستم دستان

[illegible]

نشستن ایرانیان در مجلس نزد کیخسرو

[illegible]

رسیدن رستم بر غرم زار افراسیاب و کشتن چوپانان و آوردن گله افراسیاب و ملاقات شدن با افراسیاب و کشتن ... رستم

شتابان همی کرد جویان بشیر   سراسیمه و زار و خسته جگر
چو نزدیک آن مرغزاران رسید   ز اسبان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن اندر گذشت   همی بر بسکید گرد دشت
ز خاک نعل رخش آمد نشان   همی آمد از دور بیدار شان
چو چوپان بر شاه ترکان رسید   بگفت آن شگفتی براو ار که دید
که تنها کله برد رستم ز دشت   ز ناکشت بسیار و از در گذشت
ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی   که تنها بدشت اندر این کینه جوی
همی افکند نام مردی ما   برین تیغ او برانند خون سیاه
چو نامش بر آمد نماند سوار   نیامد ورا تیغ و زوبین بکار
بهر حمله مبلر ز زبون   در آرد دراست و بیرزدش خون
بنام اندرون تیز خندان بود   هم آورد او زار و گریان بود
ببینیم او را که کار زار   بصد مرد رخش کند کار زار
ندیدست کس رستم اندر گریز   بخیزید کاین بار با او ستیز
چو بشنید افراسیاب این سخن   بروتازه شد اندهان کهن
بباید کشیدن یکایک سلاح   که این کار با درگذشت از مزاح
چنین زار کشتیم خوار و زبون   که کشتن سوی ما کر اید کنون
چو گیتی ازین بگذرد در کله   نباید چنین کار کردن یله
سپه دار با چار پیل و سپاه   پس رستم اندر گرفتند راه
چو کشتند نزدیک رستم کان   زبازو برون کرد و آمد دمان
بدیشان بیارید چون ژاله میغ   چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شست گرد دلیر   بگرز اندر آمد بکردار شیر
جهل ویکر از نامداران گشت   غمی شد سپهدار بنمود پشت
از و بستد آن چهار پیل سپید   شدند آن سپاه از جهان ناامید
بسی کشت شان رستم گرزدار   دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ   همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو سی صد بیفکند گردان شاه   که بودند بر یک سوار و گاه
دو منزل بکی گرد افراسیاب   از آن تنگ از دیدگان بخت خواب
همی گفت بخشم بجوب اندرست   که زشمت من زیر آب اندرست
همی رفت بر ره همی خسته دید   همه راه ترکی کسسته دید
بیزدان بنالید ازین خور برش   دلش گشت نومید ازین جور بیش
چو برگشت بر داشت پیل و رم   بنه هرچه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر آن چشمه باز   دلش جنگجویان بجنگ دراز
دگر باره اکوان برو باز خورد   بگشتی ابو گفت سیر از نبرد
بر ستی ز دریا ز جنگ نهنگ   برشت آمدی باز بیجان بجنگ
ز سنگی جو بار و ز بیابانی   ربا همچون شیر آمدی
نه بینی تو اکنون همان روز کار   که دیگر نخواهی دگر کار زار
تهمتن چو بشنید کفتار دیو   بر آورد چون شیر جنگی غریو
ز خم اک کمند باد بجان کمند   ببفکند و آمد میان ببند
بپیچید بر زین و گرز گران   بر آمیخت چون تنگ آمد گران
بزد بر سر دیو چون پیل مست   سر مغز او کرد ازان زخم پست
فرود آمد و دیو گون جنگجوی   بر آمیخت بر جنگی ترس
همی خواند بر کرد کار آفرین   که او بود پیروز در روز کین
تو مردی برادر مردم شناس   کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مران کو گذشت از ره ایزدی   ز دیوان شمر مشمر از آدمی
خرد کو برین کفتها نکرود   اگر نیک معنی همی نشنود
کوان پهلوانی بود زورمند   بباز و قوی و ببالا بلند
کوان خوان تو اکوان دیو خوان   ازین پهلوانی بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد   چشید از گیتی بسی گرم و سرد
کوا اند که چندین نشیب و فراز   بپیش آیدش روزگار دراز
بمک زه زنکار از دراز کرست   همی بگذراند بگنهاز دست

کوداند

کرداند کاین سپهبد نبرد کرد   در سوره جندست و جندی نبرد

جنگ کردن رستم با جوانان افراسیاب و منهزم شدن ایشان

جو بیدار شد رستم مر دوست   بر ان باره پیل پیکر نشست
بر بخش اندر آورد یکسر گله   بنه مرحو کرده ترکان یله
همی رفت رستم ابا خواسته   وز و شد جهان یکسر آراسته
ز ره جون بشاه اندر آمد آگهی   که کشت آن رستم بدان فرهی
بگردان و گردون کشان گفت شاه   کرا باد باد ابر رستم سپاه
شما کار رستم بدارید شور   که گیتی ستاند بمردی و زور
از آمد بسیار ابدان کردند   کجا کو بگیرد به بند کمند
کنون دیو پیل اندر آورد تنگ   نهنگی بلنک و به دریا نهنگ
نیابد گذر شیر بر گرد اوی   همان دیو و هم مردم جنگجوی
پذیره شدن را بیار است شاه   بسر بر نهاد افسر دل کلاه
بفرمود تا کوس بر آن بر نهند   درفش همه شهر بیرون نهند
درفش سپهدار با کوه تای   ببردند با زنده پیل و درای
پذیره شدندش سراسر سپاه   بدان شادمانی جهاندار شاه
چو رستم ز مرد و تاج خسرو بدید   فرود آمد از اسب و اندر دوید
نهادند سر پهلوانان بخاک   همی گفت ای شاه یزدان پاک
بر بشت یکی بنده ام کهتری   نه میرو نباید چو تو مهتری
بکینه یکی بنده ز ایرانیان   منم شاه را از یکی بندگان
بر و آفرین خواند خسرو بمهر   که با تیغ تو یار بادا سپهر
ندارد زمانه چو تو نیز یاد   همیشه بدی جان من از تو شاد
بیاده شد اندرش از لشکر سران   شهنشاه بر زرین بفش وران
سر سرکشان مهتر تاج بخش   بفرمود تا بر نشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چو کوه   روان گشت با او دلیران گروه
وزانجا بمیدان شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
بر ایرانیان برگله بخش کرد   نشستن که خورش بر رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه   همان هرچه بود از در بارگاه
بیکهفته با بوان یار استند   می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان بر گشاد   وزاکوان همی کرد بر شاه یاد
که کوری ندیدم بخوبی چو اکوان   بدان سرفرازی چو ان رنگ بوی
جو خنجر بدرید برش پوست   برو بر بخشود دشمن چه دوست
بشس جون سر پیل گوشش دراز   دهان پر ز دندانهای کراز
دو جشنش سپید و لبانش سیاه   تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور او این بالا بسی بیمون   همه دشت از وشد جو دریای خون
سرش را بکردم ز خنجر جدا   جو باران از و خون بد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت   چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
بران گونه پیلان آفرید   کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بگردار او   بمردی ببالا و دیدار او
همی گفت گر کردگار سپهر   نبادی مرا بهره از داد و مهر
نبود بگیتی چنین کهترم   که هر سان بند و بپیل اشکرم
دو بهره بران کوه خواند شاد   ز کیماه و از بند کردند یاد
بیاد یک تهمتن چنان گرد را   گر پر و ز شاه اندر ان دیار جای
مرا آرزو زال سام گشت   جنان آرزو را نشاید نهفت
شوم ز دور پسر بدرگاه باز   بیایم می کینه را کو کسار
که کین سیاووش ابا سپ و کله   نشاید چنین خوار کردن یله
بیایم بخواهم دگر باره کین   کنم لعل از خون فرو کان زمین
کنم رزم توران برای خراب   بخواهم من این راز افراسیاب
در گنج بگشاد شاه جهان   گرا مایه گوهر که بودش نهان
بیاورد پرروی جامی ز کنج   بند یافت جامه شاه بنج
خلاطی رومی بزرین کمر   پرستندگان نیز با طوق زر

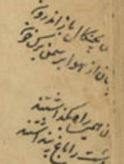
خلعت کردن ایرانیان پیش کیخسرو

آمدن ارمانیان بفریاد پیش کیخسرو

بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / وز ایشان شده شهر ارمان ستوه / درختان که کشته نداریم یاد / بدندان بدو نیم کردند شاد
نتابد بدندانشان سنگ سخت / بکرمان سراسر برآشفت بخت / همان چارپایی همان کشتمند / وز ایشان بما بر چه آید گزند
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر ببخشید شاه / بدیشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من / که جوید همی نام بر انجمن / شود سوی آن بیشه خوکان خورد / بنام بزرگی و ننگ نبرد
ببرد سران گرازان به تیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همی یک بدیگر برآمیختند / ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبا سراسر بیاراستند / یلان انجمن ناموران خواستند / چنین گفت پس شهریار زمین / که ای نامداران با آفرین
که گیرد بدین رزم بر رنج خویش / وزان پس کند گنج من گنج خویش / کسی زان انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از گوان در میان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین بیشمار / که فرخ بود بهمن و مان تو / بگیتی پراکنده پیمان تو
من آیم بفرمان برین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش / روم پس چو فرمان دهد شهریار / بجنگ گراز اندر آیم بکار
ببویم بگیتی جز از نام تو / چو آرم من ای شاه بر کام تو / چو بیژن چنین گفت گیو از میان / نگه کرد و از کار او شد گران
نخست آفرین کرد بر شاه را / پس بیژن نمود آنگهی راه را / بفرزند گفت این جوانی چراست / بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابا آزمایش نگیرد هنر / بهر نیک و بد گونه باید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی / بتنها که او چنین کار کرد / نباید که گردی درین روی زرد
یکی بیشه بر خوک گردن فراز / تو گوئی سرانشان ببرم بگاز / تو بادی بسخن چند گوئی همی / گل از مرغ خیره چه بوئی همی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوان و هشیار و بیدار بخت / چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفته ها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن باندیشه پیر / منم بیژن گیو لشکرشکن / سر خوک را بگسلانم ز تن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و بنواختش / برو آفرین کرد پس شهریار / که ای پهلوان زاده نامدار
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه تو پیشی بهر جوشنی / کسی را که چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد بسیکی بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن ندارد ره و بار [illegible] / تو با او برو تا بهر آب شند / همش را بر باش و هم یار بند
چو برداخت از ساز کار گراز / بنیروی آن رزم گردید باز / هم آنگه ببستید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

رفتن بیژن گیو بجنگ گرازان [illegible]

بیاورد گرگین میلاد را / هم آواز او راه فرهاد را
برفت از بر شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز / همی رفت چون پیل آشفته تند / سر گور و آهو تن بر کنان
ز مکحال [illegible] دشت [illegible] / در بیشه بر دل [illegible] / همان کردن گور حلقه فکند / چو بیژن چه طهمورث دیوبند



چو آمد بنزدیک

چو آمد بنزدیک آن مرز گرد / دلش گشت جوشان بشد نبرد / چو بیژن به بیشه برافکند چشم / بجوشید خونش دل از خشم
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمد آنجا لب بیشه زود / نشستند در بیشه بازی / دل از درد و از رنج کرده تهی
یکی جول آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند / یکی جنگ گاه آن شیدان زمان / بخورد و بنزدیک او گشاد مان
چو شد خورده بر مرد و تن پر شراب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب / بدو گفت بیژن که خواری است / نخست ای برادر زمانی بخفت
بر تا بخشش کار محکم کنیم / دل شاه از بن حال بی غم کنیم / گرازان نمودند آگاه ازین / که بیژن نهاد [illegible] بر زمین
چو آمد بنزدیک بیشه فراز / همی جست بر سوی جنگ گراز / بگرگین میلاد گفت اندرای / دگر تو به یکسو برون جای
چو من با گراز اندر آیم بتیر / برو تا بنزدیک آن آبگیر / بر آنکو بباید ز جنگم رها / بیک زخم از تن سرش کن جدا
بر آنکه گراز پیش خیزد خروش / تو بردار گرزی بچالاک دوش / به بیژن چنین گفت گرگین گیو / که پیمان نه این بود با شاه نیو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی میان رزمگه را کمر / میدان با تو ما راست داد شاه / که یار تو باشم بیاراه وراه
زمن جنگ را ایچ منشین بخواه / بجز آنکه بنمایمت جای راه / چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد گرد دلیر / چو رعد بهاران خروشید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت
عنان را بسوی گرازان داد / همان تیغ بستد کمان را بداد / برفت از پس خوک چون پیل مست / یکی خنجری آب داده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند / زمین را بدندان برانداختند / زدندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند

رزم بیژن باگرازان و آمدن دختر افراسیاب

برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود از آن مرغزار
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان شان بر درخت / گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
یکی تیغ زد در میان برش / بدو نیم شد پیل پیکر تنش / چو روبه شدند آن دوان دلیر / تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سران شان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ بربند دست / که دندان شان نزد شاه آورد / تن بی سران شان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر / بگردون برافکند یکسر چو کوه / شده گاومیش از کشیدن ستوه
وزان بیشه چون شیر بگذارد راه / جهانجوی اسب افکن شاه [illegible] / بد اندیشه گرگین شوریده کیش / ز بیگانه در آمد ز بیشه بپیش
همه بیشه اندر بخشش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویشتن سیاه گرد
دلش را بپیچید آهرمنا / بداند اختی ساخت بر بیژنا / سگالش چنین بد نشسته جز آن / نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهد در بن جایگاه / ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان گسترانید دام
دگر باره کردش برو آفرین / بگفتش بدو کای سوار گزین / برستم چنین [illegible] / بدو گفت بیژن از آن خوب [illegible]
چنین گفت گرگین کای سرفراز / برافکندی دندانهای گراز / چنین در جوانی توانی بدار / بگو گین ز بهر چه آید بکار
بدو گفت از آن [illegible] ای هنر / که گیرم مر این را سراسر بزر / ز بهر کردن اسب [illegible] / بدین نام بوم بر و بوم [illegible]

بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه بر همی بگذری

ندیدیم هرگز چو تو ماه‌روی
تو اکنون کدامی چه نامی بگوی

چو بشنید دایه ز دختر پیام
سبک رفت و پیش دو بیژن کام

چو دایه بر بیژن آمد فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه بر بیژن بگفت
دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

بدو گفت کای مهتری پر هنر
ز مادر نزاید چو تو نیک پسر

گر ایدون تویی مهمان من
فدای تو باشد تن و جان من

چنین گفت خودکام بیژن بدوی
که من ای فرستاده خوب‌روی

سیاوخش نیم نز پری‌زادگان
از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ
برزم گراز آمدم بی درنگ

سرانشان بریدم فکندم براه
که دندانهاشان برم نزد شاه

بمردان ایران نمایم هنر
ز پیلان جنگی جدا کرد سر

چو زین بزمگه آگهی یافتم
بدین جایگه زود بشتافتم

مگر چهرهٔ دخت افراسیاب
نماید مرا بخت فرخ بخواب

بدین جشنگاه آمدستم فراز
بپیموده بسیار راه دراز

همی بینم این دشت آراسته
چو بتخانهٔ چین بیاراسته

اگر نیک رایی کنی تاج زر
ترا بخشم از گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب چهر آوری
دلش با من اندر بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
بگوش منیژه بگفت آن راز

برآورده هر گونه آزادگی
چنان چون بود رسم فرزانگی

که رویش چنین است و بالا چنین
چنان آفریدش جهان‌آفرین

فرستاده پاسخ هم اندر زمان
کت آمد بدست آنچه بردی گمان

گرائی خرامان بنزدیک من
بیفروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنیم
برین دشت خرگاه گلشن کنیم

فرستاده آمد همان رهنمای
دل و گوش بیژن بپاسخ سرای

نماند آن زمان جایگاه سخن
خرامید از آن سایهٔ سرو بن

سوی خیمهٔ دخت آزاده‌خوی
پیاده همی گام زد بارزوی

بپرده درآمد چو سرو بلند
میانش بزرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش ببر
گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کاروان
که با تو که آمد بجنگ از گوان

تو با این چنین روی و قد و لبان
چرا در کمر رنجه داری میان

چرا اینچنین رنجی و آن قد و برز
برنجانی این خوب چهره بگرز

بشستند پایش بمشک و گلاب
گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه‌گون
همی ساختند از گمانی فزون

نشستند با رود و می ساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ رامش‌سرای

[illegible] رنگ
ز دیبا زمین همچو پشت پلنگ

چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
برآورده آراسته پیش سر

می صاف خورده بجام بلور
برآورده با بیژن گیو زور

سه روز و سه شب شاد بوده بهم
گرفته برو خواب و مستی بهم

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه ز بیژن بزم روی ماند
پرستندگان را ز خوبان بخواند

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدانند چون خورد می مرد مست
ابا خویشتن برکشش بنهاد بست

یکی مهد شاهان ز چوب ساج
همه بند او سیم و پیکر ز عاج

کشیده بر او دختر برنیان
بخفت اندرون بیژن پهلوان

عماری بسیجیده رفتن براه
بران خفته را اندر آن جایگاه

ز بیگوش تشنگی کام را
دگر ساختن خواب و آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همی بیخت بر چوب صندل گلاب

منیژه گرفته مر او را ببر
ز بیژن تن و جان شکر کرده خبر

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
بیگانگان هیچ نگشاد لب

بیاراستند اندرون جای خواب
به بیدار بودش هش آمد شتاب

چو آورد روغن هر او را بداد
از آن هوشش آشفته آمد بیاد

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمن را در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماه‌روی ببالین سرا

بپیچید با خویشتن بیژنا
بیزدان بنالید از آهرمنا

چنین گفت کای کردگار مرا
رهائی نخواهد بدن زاندرا

ز گرگین تو خواهی مگر کین من
برو بر شنوی درد و نفرین من

که او بر چنین بد مرا رهنمون
همی خواند بر من سزا افسون

ببردش همیدون دل از بهر راه
درافکند تن خیره بر بن نگاه

منیژه چنین گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار

بمردان بهر گونه کار آمدا
گهی بزم گه کارزار آمدا

یکی جام می بر نهادش بدست
همی گفت ای شیر خسروپرست

بخوری بخور هیچ اندوه و غم
نه از غم فزونی نیاید نه کم

هنوز آمدی نامده پیش تو
چه داری باندوه دل خویش تو

اگر شاه باشد ز کارت خبر
کند جان بیژن بر بخت آسیر

نهادند از آن پس بخوردن دل [illegible]
که هم دار [illegible] و هم افزا[illegible]

ز هر خرگهی گل‌رخی خواستند
بدیبای چینی بیاراستند

پری‌چهرگان زود برخاستند
بشادی شب و روز بگذاشتند

چو یکچند بگذاشتند انجمن
بس آگاهی آمد بدربان ازین

نهفته همه رازها باز جست
بژرفی نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزاف او سخن راند او
درخت بلا را بجنباند او

نگه کرد کو کیست وز شهر کیست
بدین آمدن سوی توران ز چیست

بدانست دربان که از جان خویش
بیامد بنزدیک دربان خویش

جز آگاه کردن ندید آنچه رای
دوان از در پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت
که دخترت از ایران گزیدست جفت

دل شاه از آن کار خیره بماند
خود یاد کرد و عنانی براند

چو شاه آن سخن را شنید از خروش
برفتش دل و جان و آمد بجوش

بلرزید برجای چون بید برگ
هراسان شد آن پهلوان بزرگ

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
تو گفتی که بد بخت هنگام باد

ز دیده برخ خون مژگان بریخت
برآشفت و این داستان باز گفت

اگر با زپس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود

که از دختر آمد بجای پسر
[illegible]

ز کار منیژه بخیره بماند
قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت از این کار ناپاک زن
هشیوار را این کمی پای زن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه
که در کار هشیارتر کن نگاه

اگر راست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

جواب چنین یافت افراسیاب
ز گفت قراخان برآمد شتاب

بگرسیوز اندر یکی بنگرید
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید

زمانه چرا بند و این پند بد
غم شهر ایران فزونده بد

بگرسیوز آنگه بگفتش بدرد
پر از خون دل و مژه پر آب زرد

برو با سواران هشیار سر
نگهدار هر کاخ را بام و در

نگر تا نه بینی بکاخ اندرا
ببند و کشانش بیار ایدرا

چو گرسیوز آمد بنزدیک در
از ایوان خروش لعل و نوش خور

غریو آمد و چنگ و نای و رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب

سواران گرفتند گرد اندرش
چو سالار شد نزد بسته درش

سواران در و بام ایوان شاه
گرفتند و بستند در پیشگاه

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
می و قلقل و نوش پیوسته دید

بزد دست برکند در را ز جای
نخست اندر آمد میان سرا

بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
در و چو نگه بیژن برافکند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم
بدان خانه‌اش سخت بسته بود / همه بار رایب نبید و سرود
چو بیژن مر او را بدید آنچنان / غم آمد مرا گفت هنگام بود
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
که شبرنگ من نیست رهوار بود / همانا که بختم شد امروز کور
ز گیتی نه بینم همی یار کس / که چاره بر دم نیست فریادرس
همیشه یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان آزادگان
نداد کسی پوست بر تن کم / همی سیر کار باید مرا از سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگه بسی یاد کرد / که با من چنین بخت بیداد کرد
ز تورانیان من بدین خنجرا / بمی فراوان سر اندر سرا
کرم نزد سالار ترکان بری / نجوییم بدین کار کین آوری
تو خواهش گری کن مرا ز تو بجوی / سزد گر بنیکی بود رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تیز آویز و جو
بپیمان جدا کرد از و خنجرا / بچربی کشیدش به بند اندرا
چو دانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد باید بسوگندها / بخوبی بداوش ز پی بندها
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / دو دستش ببستند و بردند سرا
بیامد کنش سگر دار بوز / جو بود آن مراجو بریکت بجوز
بدانسان بنزدیک افراسیاب / ببرد و دریغ آن دو دیده پر آب
بر او آفرین کرد کای شهریار / که از من کنی راستی خواستار
چنین است گردنده کار جهان / که ماتم کند سود هم در زمان
چنین است این گنبد لاژورد / خداوند همی قدر آزاد مرد
ز من باز جستم این جشنگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / برنج جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده راه / براندازم جمله دو دو را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا آفتاب
پری پیامد بگسترده پر / مرا اندر آورد و ختت پر
ز اسپم جدا کرد شد تا براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران برافکنده بر گرد دشت / فراوان عماریها بر گاشت
یکی چتر هندی بیامد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
عماری یکی بود اندر میان / کشیده بر و چادر پرنیان
بدو اندرون تخت و دیگری / نهاده ببالش پری افریب
پری یکی بک زاهرمن گرد باد / میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان و عماری نشاند / بران جوز جر فسونی بخواند
که اندر ز ایوان بیامد ز خواب / بخسپیدم و دیده کرده پر آب
گناهی مرا اندرین بود نیست / مرا اندرین کار آلوده نیست
پری پیکان تخت برگشته بود / که بر من بجادوی آزمود
چو سالار توران شنید این سخن / دلش گشت پرکین و درد کهن
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب / که روز بد بر کسی ...
توانی گر ایران به تیغ و کمند / همی راز جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش دست / همی خواب گویی که داد است
بکار دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوش دار
گرازان به میدان شیران بجنگ / تواند کردن بهر جای تنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / تواند کوشید باید گمان

یکی دست بسته بر شهرنا / یکی راز بگشاد پیران جنا
چگونه کند شیر نی جنگ تیز / وگر جنگ باشد دلش پرستیز
وگر شاه خواهد که بخشد ز من / دلیری نمودن برین انجمن
یکی اسب ... ای گرز گران / ز توران گزین کن غرا گران
برآورد که بر یکی ز آن هزار / اگر زنده ماند ز مردم مدار
چو از بیژن این گفته بشنید خشم / برو بر فکنده برآورد خشم
بگرسیوز اندر نهان بنگرید / که ز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
نه بینی که این بد کنش بیژنا / فزونی سگالد همی بر منا
بسنده نبود این همی یاد کرد / همی رزم جوید به جنگ تو نبرد
ببر مجلس ... دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در / که باشند هر سو بر و بر گذر
نکون بخت را زنده بردار کن / و از رو نیز با من بگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل اندر درد خسته و دیده پر آب
چو آمد چو بیژن خسته دل / ز خون مژه با دیده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشته مرا این بد روزگار
ز دار ... / ز گردان ایران شدم لگون
کر نام ... خواهد مرا دشمنم / چنانچه ... بردار کرده تنم
... / بس از ترک من بود سرزنش
روانم نماند هم آید بپای / ز شرم پدر جون شوم باز جای
بخون ... همی ... را / بهم بر شکست آن کالش را
کشنده همی کند جاهی درخت / بدید آمد از دور پیران ویسه
چو پیران ... بگران جهان رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار برپای کرده بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بتوران کنون این دار چیست / دل شاه ما فگار از درد کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است / کز ایرانیان شاه را دشمنست
ز دار ... اندر زمین تا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بر بسته تنگ / دهان خشک رفته ز روی رنگ و بوی
اگر ... گیتی کینه خود دیدست / ز چشم زمانه بجواب اندرست
اگر بد کنی کیفرش خود برست / وگر نیکویی خویشتن را خورد
بپرسید گفتش که چون آمدی / بتوران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش ساز نیک و خواست
هم از کین گرگین همه یاد کرد / که بر جان او هم چه بیداد کرد
بخشید پیران ... / فرو در تختش ...
بفرمود تا کین ز ماند شب یداد / نگر دند گفتش ... بیدار
بران تا به بینم یکی روی شاه / نمایم بر او جنگ راه
بکاخ اندر آمد پرستار وش / بر شاه با دست کرده بکش
پیاده بیامد بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت

آمدن پیران بر افراسیاب و فلاخ دادن بیژن را از دار

... داد و اقسب گذار روی / بپا ایستاده پیران آزاد خو
بخندید و گفتا خواهی که / ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا / اگر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا بر گزیدی گنج خویش
چو بشنید پیران فرو برست / زمین را ببوسید و بر پای خاست
کجا دیدی یاد ز تخت جای / مباد آنکه از من بر تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش ترا است / ز خورشید تابان نیایش ترا است
مرا امروز باید ز تخت تو هست / زمردان تا زی که ... نیروی دست
مرا این نیاز آن ... خویش نیست / کسی کز مهر او تو در دل رنجست
که من شاه را پیش از این چند بار / همی بند و ادم ز هر گونه کار
بفرمان من هیچ نامد فراز / بدو داشتم کار ها بی دراز

بکشتی کنون همت پور کاوس را
که ز ایران بپیلان بکوبند مان
فراموش کردی مگر گیو را
ز توران دو بهره بپای ستور
که رستم همی بر فشاند ازو
ز توران برآید همان گرد کین
نگه کن برین کین که گستردیا
چو کین تازه کرد و غریو آید
چو گودرز کشواد پولاد چنگ
زمین بنده ای شاه بند بر بند
که بیژن برهنی کرا با چه کرد
نه بینی گزین ناهنر دخترم
کزین ننگ تا جاودان بر سرم
برسوائی اندر بمانم بدرد
چنانست کان شاه گوید همی
ببند و مر او را ببند گران
که سر کو بزندان تو بسته ماند
[illegible] با کینه و راه بر
دو دستش بزنجیر برکش بغل
بپیوند مسمارهای گران
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو
به پیلان فگندش آن سنگ [illegible]
وز انجا بایوان آن بدهنر
بگرای بیژن شوریده بخت
برهنه کشانش ببر تا بجا

گر دشمنی کنی رستم و طوس را
زمم بگسلانند پیوند مان
نهنگ دمان رستم نیو را
ببیرون شد بخت از آب شور
بخورشید بر خون بکاین بیاید ازو
اگر خون بیژن بریزد زمین
ابا شاه ایران چه بد کرد ما
ابا پهلوان جهان گفت ای
کر آید ز بهر ستیزه بجنگ
ز خشم دل خویش برگیر بند
بایران و توران شدم روی زرد
چو رسوائی آمد بدین سرم
بخندد همی کشور و لشکرم
بپالایم از دیدگان آب زرد
جز از نام نیکی نجوید همی
کی دار و کشتن گزیند کران
ز دیوان تو نام کس برنخواند
درفشان شود شاه بر گاه بر
یکی بند رومی بکردار پیل
دو دست و دو پایش ببند از آن
گران زرف دریای پیمان خدیو
که پوشد سر چاه ارژنگ را
منیژه که ز ننگ دارد گهر
که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
که در چاه بین آنچه دیدی بگاه

سیاوش که بود از نژاد کیان
بکشتی بخیره سیاوخش را
ندیدی به پیمای ایرانیان
سنوران سر تیغ دستان سام
برآرام بر کینه جوئی همی
خردمند شاهی و ما کهترا
همانا همی خم افشار اوی
بداوتو نداند کسی گیو را
بمانت ای شاه کیوسترک
بس بخش بر کار نیکو نگر
چو برزد بر آن آتش تیز آب
همه نام پوشیده روبان من
چو او را رها کی تو ازین بچان
بسی آفرین کرد پیران بروی
ولیکن بدین رای هوشیار من
ازو بند که بر نماید انیان
چنان کرد سالار کو رای دید
بکرسیوز آنگه بفرمود شاه
یکی بند رومی بیارایش [illegible]
بس آنگه نگون اندر افکن بچاه
فکنده است در بیشه چین ستان
بیاور بسر چاه او را چو کس
برو با سواران و تاراج کن
[illegible] از کیان [illegible]
بمهرش تو ای غمگسارش توئی

بفرمان تو تنگ بسته میان
بزهر اندر آمیختی نوش را
که کردند با شهر توران زیان
همانا نیاسود اندر نیام
گل زهر خیره ببوئی همی
تو خود چشم آن از کین بهتر آ
درخت بلا را ببار آوری
نهنگ دمان رستم نیو را
که کوه [illegible] تو بزرگ
نباید کنان تیغ [illegible] بتر
[illegible]
[illegible] انجمن
گشاید بر من زبر سوز زبان
که ای شاه نیک اختر و [illegible]
یکی بشنو از ژرف گفتار من
ببندند زین پس [illegible] ایمان
دلش را بدان قول آورم
که بند گران ساز و تاریک چاه
ز مسمار پیوند کن سر بسر
که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
بیاور به پیلان برین کین ستان
بدان تا بزاری برآید ش هوش
مر او را تو بی بخت و بی تاج کن
بخاک اندر انداختی [illegible]
بدین تنگ زندان [illegible] توئی

[illegible] مر او را به بیژن سپار
[illegible] سیوز از پیش او
[illegible]
[illegible] بسته بدان چاهسار
وزانجا بسوی منیژه کشید
منیژه بیاوردش یک چادرا
بدو گفت [illegible]
چو کرسیوز از جایگاه او باز گشت
[illegible]
هم بیژن [illegible] و بگریستی
همه شب همی بود گریه زار
چو بگذشت گرگین برو بر [illegible]
ز هر سوش گرد انجمن برگرفت
بشد تا [illegible]
همی گشت بر گرد آن مرغزار
بدانست کو را [illegible] کار
کمند اندر افکند و بر [illegible]
وزانجا سوی شهر ایران شتافت
[illegible] این سخن گیو را [illegible]
[illegible] بود تا [illegible] کشواد را
بدو بر نهاده [illegible]
پذیره شدش تا کند خواستار
[illegible] بی بیژن [illegible]
همی رفت غلطان بخاک اندرا
پذیره برین راه چون آمدی

[illegible] تا بمیرند هر دو بزار
کشان بیژن گیو را سوی او
بزنجیر رومی میان دو دست
کشان بیژن گیو از پیر دار
[illegible] چاهسار [illegible] ایوان
برهنه دو پای و گشاده سرا
[illegible]
[illegible]
منیژه همی در بدر بر زدی
بدین شور بختی همی زیستی
ز بیژن منیژه بدان چاهسار

بازگشتن گرگین بسوی ایران و خبر شنیدن کیخسرو از کار بیژن

[illegible] خونابه شستن گرفت
کجا بیژن گیو گم کرده را
همی [illegible] اندر و خواستار
بایران بیاید برین روزگار
ز کرده پشیمان [illegible]
شب و روز آرام و خفتن نیافت
بدان تا ز گرگین کنند خواستار
[illegible]
گرفته بدل گیو کین [illegible]
که بیژن کجا رفت چون بود کار
همانگه سرش را ز تن برکنم
[illegible] و برهنه سرا
[illegible] دیدگان بر ز خون [illegible]

مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
کشان بیژن گیو از پیش دار
ز جوار و خالیک آهنگران
نگونش بچاه اندر انداختند
همه گنج او را بتاراج داد
[illegible] چاهسار
رها کرد [illegible]
بیاورد خروشان بنزدیک چاه
همی گرد کردی بروز دراز
چو بیژن گرستی بزاری بروی
چنین است رسم سرای سپنج
[illegible]
همه بیشه گشت و کس را ندید
گسسته لگام و نگوسار زین
اگر دار دارد و گر چاه و بند
از آن مرغزار اسپ بیژن براند
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه
همی گفت بیژن نیامد همی
پس آگاهی آمد همانگه بگیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی
همی گفت گرگین بدو ناگهان
بیامد چو گرگین مر او را بدید
برسید و گفت ای گزین سپاه
بدو گفت گرگین کای پهلوان

بجستی ز دیدار این روز تنگ
ببردند بسته بدان چاهسار
نشد دیر و مسمار آهنگران
سر چاه را بند برساختند
برین تخت بستند و باتاج داد
دو دیده پر از خون [illegible]
وزانجا بر شاه آمد چو باد
یکی دست برد اندرو کرد راه
بسوراخ چاه آوریدی فراز
بدین گونه بر ماند آن ماهروی
[illegible] شادی [illegible] رنج
که بیژن نیامد [illegible]
که چون [illegible] با خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسپ بیژن بیامد [illegible]
[illegible] روزی نماند
که بیژن نبود [illegible] او را براه
ندانم زمانه چه باید همی
ز گم بودن رزم زن پور گیو
دل از درد و خسته [illegible]
همانا بدی ساخت اندر نهان
پیاده شد و پیش گیو شد دوید
نگهدار پهلو سپهدار شاه
سرافراز و بیدار و روشن روان

یکی نعره زد اسپ بیژن بدید
سرآمد بدان مرغزار [illegible]

چو چشم پر روی او اندر زشرم
کنون هیچ مستندش کو را بجان
چو اسپ پسر دید گرگین بدست
بخاک اندرون شد سرش ناپدید
همی گفت کای کردگار سپهر
روانم بدان یار نیکان برد
کنون بخت بد کرد دور از من جدا
زمانه بجایش کسی برگزید
چو دید او که گستش در این کارزار
بدو گفت گرگین که بازآر هوش
بدان پهلوانان تو آگاه باش
یکی بیشه دیدیم کرده بدو شت
چو ما جنگ را نیزه برکاستیم
بگردیم جنگی بگردار شیر
وز آنجا با ایران نهادیم روی
بکردار گلگون چون رزمجوی
تو گفتی نگارست اندر بهار

چو گفتارها یک بیک باز خواند / برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بپرسش بگشاد خسرو زبان
بدو گفت هشیار کی این داستان / که دستان زد آن از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان / بکوشد تنش را سپارد زیان
اگر نیستی از پی نام بد / وگر گوشش یزدان شد انجام بد
بفرمودمی تا سرش را ز تن / ببرد اخترش بد چو شاخ چمن
بفرمود خسرو به پولادگر / که بندی گران ساز پولاد در
هم اندر زمان پای گرگین ببند / که از بند گیرد خرد سودمند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجوش و بهر جای هر سو بکوش
بمن اکنون فراوان سر سوار / فرستم همی جستن کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابیا / برین کار هشیار بشتابیا
اگر دیر یابم ازو آگهی / تو جانی خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فوردین / که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که از گل شود باغ شاد / ابر سرو بلبل کند عشق یاد
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا بر گل زار بخروشدا
بهر بر شود پاک فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما

دیدن کیخسرو در جام جهان نمای و بشارت دادن گیو را از حال بیژن

بخواهم من آن جام گیتی نمای / به پیش جهاندار باشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزیده بزرگان و پاکان ما
بگویم ترا کو کجا بیژن است / بجام اندرون این مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار بیژن دل آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
بکام تو باد اسپهر بلند / بجان تو مرگ مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / که بر تو فراز د کلاه و نگین
سران بند کز دست او بسته دید / گشایندگان را جگر خسته دید
گشاینده بند بسته توئی / سپاه کیان را خجسته توئی
چو گیو از درگاه خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجائی نشان
همه بوم ایران و توران بجای / سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد بر امید دل پهلوان / ز رنج پسر گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
ببخشود بر گیو را شهریار / بخواهید آن جام گوهرنگار
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / برخشنده فرخنده کرد زمین
ز فریادرس زور و فریاد خواست / وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامید از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
ز کار ستاره سپهر بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده در وی همه یکسره
چه بهرام و کیوان چه مهر و چه شیر / چه ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بدو اندرون بودنی کم و بیش
به هر هفت کشور همی بنگرید / نیامد ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته ببند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر پرستش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن دل شاد دار / ز بهرش تو خاطر آزاد دار

مکن غم

نگر غم نداری ز زندان و بند / ازآن پس بجانش نیاید گزند
ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او
بدان سان گذارد همی روزگار / که مردان بدو بر گریند زار
ز پیوند خویشان شد او ناامید / گر از بند و زندان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبان پر خروش و از باد سرد
چو ابر بهاران ببارد یکی / همی برگ جوید بدان زندگی
بدین چاره اکنون که جستن ز جای / که خیزد میان بسته این را بپای
که دارد درین کار ما را وفا / که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بندد و برکشد سوی تیم / شب از رفتن نیاساید و روز

نامه نوشتن کیخسرو و فرستادن گیو را بر رستم

بر نامه من بر رستما / بران داستان را ببرد ما
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه / نشستن سوی مهتری نیکخواه
که ای پهلوان نژاده بر هنر / ز گردان لشکر بر آورده سر
توئی از نیاکان من یادگار / همیشه بر بندم اندرون نامدار
نژاده کردن مردی بجنگ / بدرّی با خروشان ز بیشه نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بفرمان پرستش کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران / بکندی و کشتی بگرز گران
همه جادوان را بخستی بگرز / بیفروختی تاج شاهان ببرز
چه مایه سر تاجداران ز گاه / ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو پیچان بدند / بسا بوم و بر کز تو ویران بدند
بنزدیک شاهان نژاد دستگاه / سر پهلوانی و لشکر پناه
چو افراسیاب و چه شاهان چین / نبشته همه نام تو بر نگین
یکی کار آمد با ایرانیان / ازآن گرگ چهران بیفتو زیان
برین روزها بر درمان دوش / ز ارمانیان و زان انجمن
ز خوکان همه دادخواه آمدند / بنزدیک ایمن بارگاه آمدند
ز گردنکشان پای بنهاد پیش / مگر بیژن گیو سالار خویش
سپردش بلا زود تا بس کنون / که هستی بهر نیکی رهنمون
گران وقت کین سیاوش خویش / بکردند با ما گناه دراز
چو بیژن بیاران برزم گراز / فرستادش شاد با یوز و باز
چگشتی ازیشان چو بسته / دل مهتران شان همه خسته
سران بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کار آن جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توئی / کیان را سپهر خجسته توئی
ز ایزد فراوان سپهر داد / دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
تو بگشادی از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
جهان داد تا داد فرمان خواه / بگیری بر آری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش / فراز آمد و نیست از آن خویش
بتو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور امروز نیو
که هر کز بدین دودمان رنج دید / همی روز زنده تر ز رنج
جهان کاه گیو را تو دانی که من / سرافراز دارم بهر انجمن
شناسی بنزدیک من جاه او / زبان و دل و رای او کیستان
سزد گر نداری تو این را برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
بند گیو را جز این پور پس / چه فرزند بود و جهان فریادرس
فراوان هنر و منش بشکار / مر او را ابا رو مرا نیکخواه
بهر سو که جوئیش با هم بجای / بهر نیک و بد پیش من رهنمای
کنون گیو با نامداران خویش / بیامد برت با سواران خویش
چو این نامه من بخوانی مپای / سبک باش با گیو خیز اندر آی

که بیژن بتوران به بند اندرست / نژاد ارش یکی نامور دخترست

بگفتار گرگین میلاد دل / بداد و ببست پای با نیزه بگل

چو گرگین میلاد با او بهم / که با او بجا شد بشادی

چنان چون تو گردی بگرد / بیک بار سرشان فکن

بدان تا برین کار با ما بهم — زنی رای هر گونه از بیش و کم — ز مردان و از گنج و ز خواسته — بیاریم در پیش آراسته

بفرخ پی پر شده نام تو — ز توران برآید همه کام تو — جهان رای خواهی بسازیم بها — کمر بستن از بند گردد رها

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین — ستد گیو و بر شاه کرد آفرین — وز آنجا بیامد سوی خانه تفت — ره سیستان را بسیجید و رفت

سواران دو ده بر نشاند — ز یزدان پناهید و نامش بخواند — چو نخچیر از آنجا که برداشتی — دو روزه به یک روز بگذاشتی

بیابان گرفت و همی برنشند — سواران بکردار شیران تو ند — همی شد خلیده دل آلوده جوی — بکوه اندر آمد بنهاد روی

چو از دیده گر دیدبانش بدید — سوی زابلستان فغان برکشید — ها بکه بیامد به دستان سام — بگفتش که ای مهتر نیک نام

کز ایدر سواری سوی نیمروز — سواران بکردار شیران تو ند — ستوران بنوه بکس دو دوان — نماند ایچ با شیر زبان

درفشی درفشان پس پشت اوی — یکی کابلی تیغ در مشت اوی — غو دیدبان بشنید دستان سام — بغرید و بر جوشه گردون لگام

بر اسب آمد پذیره براه — بدان تا نباشد کسی کینه خواه — بره گیو را دید چون پهلوان — همی تاخت بر سان شیر ژیان

رسیدن گیو نزد زابلستان و ملاقات کردن با رستم

[illegible]

وز آنجا بتوران بخیزیم راه   غلامی دهم بیژن از بند و چاه
بفرمان دارنده کامیاب   بگیریم من آن شاه افراسیاب
سراپای او را به بند گران   ببندم بسیار کم شاه جهان
چو رستم چنین گفت بر جست گیو   ببوسید دست سراپای نیو
بر او آفرین کرد کای نامور   به نیروی مردی و بخت هنر
همانا دبیر تو چنین جاودان   دل و زور پیل و هش موبدان
زمین بنگی بهر و رنج و بلا   جنان کرده ام زنگ بخرد و دبا
چو رستم دل گیو بد رام دید   وزان جد به جنگی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان که بود   نشستند بر خوان سالار نو
نوازنده رود و باده گسار   بیامد با ایوان گوهر نگار
همه روی لعل از می لعل فام   غریونده چنگ و ورنگ همچام
بخوردند نان و ببرداختند   نشستن که بزم می ساختند
بیاورد دستار و عود و کلاه   بیاورد نقل و کباب و شراب
بدین گونه رستم بساز و بزم   گسارنده بزم و سندان رزم
سر پهلوانان چو بگرفت جام   به تخت آن شهنشاه بردند نام
همی گفت در دولت شهریار   کنیم دشمنان را همه سوگوار
چو گفت این سخن خورد آن جام می   بگیو آنگهی گفت کای نیک پی
بخور باده و غم ز دل دور کن   گر آزاد او از پس بود دلنشین
ببودند شادان سه روز و شب   ابا شاد کامی و ناز و طرب
سه روز اندر ایوان رستم شراب   بخوردند و کردند رفتن شتاب
بروز چهارم گرفتند ساز   جو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار   سوی شهر ایران بسیجند کار
سواران گردنکشان گزین   همه راه را ساخته سر درش
بیامد برخش اندر آورد پای   کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا   بر از جنگ دل سر از کیمیا

آمدن رستم پیش شاه کیخسرو

بگردون برافراخت کوس و خروش   ز خورشید بر تیغ بنالید گوش
خود و گیو با زابلی صد سوار   ز لشکر گزید از در کارزار
چه نابردنی بود بگذاشتند   سحرگاه آنانجای برداشتند
سوی شهر ایران نهادند روی   همه راه پویان دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید   سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر   برستم رسانید شادان بمهر
برستم آمد همانگاه گیو   که رفتم بایران من از پیش نیو
شوم گفت و آگه کنم شاه را   که بینم درخشنده ماه را
بدو گفت رستم برو شاد باش   بگو شاه را کز غم آزاد باش
بنزد او بشد گیو نزدیک شاه   که با کینه رستم بیامد ز راه
چو رفت از بر رستم آن پهلوان   بیامد بدرگاه شاه جوان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
که آمد ابا باد شیر رستم   جو مقدار صد مرد با او بهم
بپرسید از گیو گودرز پیش شاه   کز رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار   برآید ببخت تو هر گونه کار
بسنجید رستم بفرمان تو   دلش بسته دیدم به پیمان تو
جوان نامور شاه دادم بدو   بنالید بر نامور خسرو روی
بکالک می برد او را نماز   چنان دیدشان پهلوان فراز
از اسب اندر آمد جهان پهلوان   چو دید آن گرانمایگان گوان
بپرسیدم از هر یکی راز شاه   ز رخشنده خورشید و تابنده ماه
همی گفت هر کس که شاه آمدی   که بخت تو با داد همی مهی
نشستند گردان بپهلو براست   بگردان درخشنده ماه از کشب
پیاده برستم نماز آمدند   گرازان بدرگاه شاه آمدند

عنان با عنان هر دو اندر نشست   جهان جون بود مرد فرخ سرشت
سر افکنده کز نزد من پیش شاه   بروز دگر رستم آید ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست   که بگشت بزرگی و تخم و نژاست
گرانمایه گردان سزاوار اوست   که نیکی یابیم و خرم روبست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را   سزاوار بیننده گاه را
کز من آمدم از دو منزل به پیش   باگاه کردن بر شاه خویش
چو بشنید خسرو ز کیوان پیام   بخواند آنکس همه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان   بمهتر نژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه   که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز و کشواد را   هم طوس و گودرز و فرهاد را
همه بر نهادند گردنکشان   چه از نامداران و گردنکشان
بر آیین پیشینه بر جای شد   پذیره شدن تا که را یار شد
جهان شد ز گرد سواران بنفش   درفشان سنان و درفشان درفش
جو نزدیک رستم فراز آمدند   بدیدار رستم کلاه افکنند
جو آمد بشاه جهان تن نواز   دوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو شدند   که مهر و ستایش مر او را سزد
بدین پس انگه زبان بر گشاد   کی آفرین کرد بر شاه یاد
کی آفرین کرد رستم بشاه   بدان تخت چون ماه فرخ کلاه
برآورد و آفرین کرد و گفت   مبادا بجز نیکنامیت جفت
که هرمزد بادت بدین بارگاه   جو بهمن نگهبان فرخ کلاه
همه سال اردیبهشت هژبر   نگهبان شده بهمنت رای
همیشه بود در شاه بیروز گر   بنام بزرگی و فر و هنر
سپندار مذ پاسبان تو باد   خرد جای روشن روان تو باد
ز خرداد کام تو ایزد دهاد   همیشه سر تخت آباد باد
همه مهر آذر رخشنده باد   و را مهر بر بر تو بسته باد
ز تو خان و مانت جو فرخ نهاد   همیشه تن و بخت آباد باد
دی آورد فرخنده شب و روز   تو شادان و تاج از تو گیتی فروز
ز شهریور بکام تو ایزد دهاد   ز مرداد باش اندر بر و بوم شاد
بمانی بسی سال با عز و ناز   با ایرانیان ای شه سرفراز
ندیدیم همچون تو شاه جهان   بخوبی و رنگی و فرخ نهاد
جو این آفرین کرد خسرو ستای   بر شاه داد از بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی   که از جان تو دور باد آبد
تو ای پهلوان کیان در جهان   نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه   نگهدار ایران و تخت و کلاه
مرا شاد کردی بدیدار خویش   بدین بر ستایش که بشتافتی خویش
زواره فرامرز دستان سام   درستند و خرم دل و شادکام
فرود آمد رستم ببوسید تخت   کلاه و کمر خسرو نیکبخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد   انوشه کسی کش تو باشی دلارام
بسالار نوبت بفرمود شاه   که گودرز و طوس و گوان خواه
می و مجلس آرای و باده گسار   در باغ بگشای بر جویبار
بنه تخت زرین مجلس آرای کن   گیان را بهر جای کرجای کن
در باغ بگشاد سالار بار   نشستن کجا ساخت آن شاه بار
بفرمود تا تاج زرین بتخت   نهادند زیر گل افشان درخت
همه ویژه خسروانی بباغ   بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زده بد بر گاه شاه   بجا سایه گستر دو تاج و کلاه
نشستن سیم و ساقی زبانگ   برو گونه گون خواستهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار   فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی   میان ترنج و بهی بد تهی

بدو اندرون مشک سوده بدی / همه پیکرش سفته بر سان نی
گران شاه بر گاه بنشاندش / برو باد از آن مشک بفشاندش
بیامد نشست از بر زین تخت / بسر برش ریز مروارید رخت
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سر از گوهر افسرا
ز دیبای چینی و رومی قبای / همه پیشگاه ایستاده بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / ببر بر همه جامه گوهرنگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بزمود نار رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوان و همی بود مست
بر رستم چنین گفت کای شهریار / گرامی بنیک و بد روزگار
ز مهر تو همی پیش ایران [illegible] / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چو در کار ایران ابا پیش کیان / همه بر فراز پنج بندی میان
بکندی دل دیو مازندران / ابا گرز کیانی و گرز گران
شناسی تو کردار گودرزیان / باسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته از بهر [illegible] / همیشه بشادی مرا رهنمای
بتنها تن گیو زین انجمن / ز بیژن سپه بود در پیش من
چنین [illegible] آمد بگیر / [illegible]
بدین کار اگر تو چندی کمر / ترینی بگیتی کسی چاره گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / کجا و را ز گودرزیان آمد بروی
بدان چاره گر بند بر گاه را / یکی چاره جوی این زمان اندرا
بهر هر چه باید مرا از رنج / ز گردان و شمشیر و اسبان و گنج
چو رستم ز گیو این سخنها شنود / زمین را ببوسید و زانپس ببود
[illegible] / تن بد سگالت بپیچ و گداز
تو بی بر کیان شاه سالار کی / کیانی جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست یک گاه شاه / نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بد از زخیکان تو کردی جدا / تو آری بافسون بر بند ازدها
جهان از [illegible] بگرز گران / بکندی دل جادوی بدگمان
بدو گفت پس رستم زال زر / که ای پادشاه جهان پرهنر
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی ازو آزاد و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بیان سو رویم گر نمائی تو راه
جهان گر بی کیو اگر بر سرم / هوا باد و آتش بدان تنگ دم
رسد گر بمن کام اندر سنان / [illegible]
برآرم بفرمانت زین کار گرد / سپه را نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و رهام و شهارش نیو
بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
بی دست بردند با شهریار / بشادی گشادند در نوبهار
کلید چنین بند باید فریب / نه هنگام گرز است و جنگ نهیب
تو از حال گرگین شنو این زمان / [illegible] بند گران
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غم ما کلید

گشادن در پیغام گرگین بر رستم و آمدن رستم بنزد [illegible]

فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ تو تخت و فر را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا / ورا داد مردی و بند بلا
که بر رنج نامد ز گفتار من / بگویم کنون بر تو کردار من
نگه کن بکردار این کوژپشت / که خیزد [illegible]
کرا ای چو تو مرد هرگز بیاد / جهان تا زمان بی تو سر گز مباد
بتاریکی اندر مرا ره نمود / نوشته چنین بود و زانگونه بود
بخواهم ز خسرو تو ای نیکخواه / که عفو یابم بجان زین گناه
برآتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید برازین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / بتو نیک گردد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عرم ز ثریان بر تو بندم میان

شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز یابم من این کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از درد و پیغام او / غم آمدش از آن بیهده کام او
فرستاد و را گفت ای یاوه گرد / [illegible]
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / بدان زرق و روباه زد با نهنگ
که چون بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار [illegible] / بود داستانش چو شیر دلیر
نباید کس [illegible] / [illegible]
تو دستان نمودی چو روباه پیر / نه دیدی همی دام نخجیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو / گر من پیش خسرو برم نام تو
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دارای کیهان خدا
رها گردی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
و گر جز برین گردد گردان سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین منم آیم و کینه گاه / [illegible] بیزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم [illegible] / بخواهد ز تو کینه گودرز و گیو
برین کار بگذشت یک روز و شب / و زین گفته برشاه نگشود لب
نشست از بر سیمگون تخت عاج / دوم روز چون شاه بنمود تاج
بخواهش بر شاه خورشید فر / تهمتن بیامد [illegible]

خواهش کردن رستم گرگین میلاد را از شاه کیخسرو

ز گرگین سخن گفت با شهریار / ازان کم شده بخت بیدار کار
بدو گفت شاها جهانبان منم / همی بگسلد بند بجان من
گر سوگند خوردم بتخت و کلاه / بدار ابهر مرد و خورشید ماه
که گرگین [illegible] / کم بیژن از بند کردم رها
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای نامور [illegible] پادشاه
اگر بد سگالد بپیچد همی / فدا کردن جان بسیچد همی
[illegible] / [illegible]
گر آمرزش شاه نایدش پیش / نه بیند که گیتی ورا نام بیش
[illegible] / مبادا بهر کینه بیکار او
[illegible] / بهر کینه که با کسی کینه ور
اگر شاه بیند مرا بخشدش / مگر بخت گم بوده درخشدش
برستمش بخشید پیروز شاه / رها کردش از بند آن کینه خواه
برستم چنین گفت پس شهریار / که چون راز خواهی بدین گونه کار
چه باید ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
برستم ز بهر [illegible] افراسیاب / که بر جان بیژن [illegible] شتاب
[illegible] / [illegible]
بجنباند پس اهرمن دل ز جای / بگرداندان تیغ زن را ز پای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار را سازم اندر نهان
کلید چنین گنج باشد فریب / نباید که آید بر و بر نهیب
برین کار باید شدن [illegible] / نه هنگام تیغ است و گرز و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن باومید و بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدن / شکیبا فراوان بتوران بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهر گونه بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه بر گشادند هر گونه چیز / بیارند از آنجا [illegible]
سر بدره بگشود گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / [illegible]
ازان صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج گهر بار کرد
[illegible] / ز هر چیز کو خواست [illegible]
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار

گرگین را

[illegible]

ز شیران و گردان گردنکش نامور
چهارم گرازه کجا اندر سپاه
چنین هفت یل را بیاراسته
بس آنگاه کشتند گردنکشان
چو سالار نوبت بیامد بدر
سپیده دمان گاه بانگ خروس
همه نیزه داران جنگ آوران
برفت از در شاه با لشکرش
چو نزدیکی مرز توران رسید
بهشیار باید مگر جان من
بنه اشکس تیز هش را سپرد
همه جامه برسان بازارگان
سوی شهر توران نهادند روی
صد اشتر همه بار او گوهرا
در و دشت تا دامن کوه چند
نبد پهلوان و سواران بجای
چو آمد بر آن شهر پیران فراز
چو پیران ویسه ز نخجیرگاه
دوالب گرانمایه با گوهرش
بر او آفرین کرد کای نامور
بپرسید و گفت از کجایی بگوی
بپرسید و گفتا که چون آمدی
ببازارگانی از ایران بتور
بامید آن کز تو گیرم ... بر
اگر پهلوان گیردم زیر پر

بیامد تنی چند بسته کمر
فروهل نگهبان گنج و کلاه
نگهبان این لشکر و خواسته
چنان کز ره ایران و توران کشان
بشبگیر بستند گردان کمر
ببستند بر کوهه پیل کوس
همه سر برآیان و نام آوران

رفتن رستم بترکستان طلسم بازرگانان و آوردن بیژن را

سرافراز لشکر همه برگزید
ز تن بگسلد ای گردان من
و دیگر گوان را با خود ببرد
بپوشید و بگشاد و بند از میان
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
صد اشتر همه جامه لشکر
همی رفت تا شهر پیران رسید
ز ترکش در گاه او بر بپای
همی جست سوی شب تیره فراز
پیاده تهمتن بدید پیش براه
بدیبا بیاراست اندر خورش
با ایران و توران ز بخت ...

حدیث رستم با پیران و جواب دادن رستم مر پیران را

ز چون کشور اکنون برون آمدی
بپیمودم این راه شاد و دور
ز دردت شنیدم ز ... خبر
خرم چارپای فروشم گهر

چو گرگین و چون زنگه شاوران
چو فرهاد و رهام گرد دلیر
همه پر ز کین و نبرد آختند
بپرسید زانکه که رستم کجاست
همه نیزه و تیغ ... چون
سپاه اندر پس پشت گردنکش
تهمتن بیامد چو سرو بلند
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
بسنجید و باشید بر جنگ را
سپهبد از مرز ایران بماند
گشادند گردان کمرهای سیم
گرانمایه هفت اسپ با کاروان
از آن نامداران ... در راه
دران مرز توران یکی شهر بود
چو آمد بنزدیک شهر ختن
فرود آمد آنجای گرد دلیر
یکی جام زرین پر از گوهرا
بفرمان پیران ... خود پیش رفت
چنان کرد ... نداند جهان باز
بدو گفت رستم که من کهترم
فروشنده ام هم خریدار نیز
بمهر تو دارم روان را نوید
مرا زد داد تو کس نیاز آردم

دگر گستهم بد ز جنگ آوران
چو اشکش که بد نام بردار شیر
چنان چون بباید سلیح ساختند
بر پیش جم آمد ...
همه جنگ آوران ...
نهاده ...
بجنگ اندرون گرز برزین ...
همی آفرین خواند بر ...
کرا اندر ... باشید روشن روان
همه تیز کرده بچون جنگ را
خود و ... سوی توران ...
بپوشیدشان جامه‌های گلیم
یکی رخش و دیگر ...
بکردار طهمورثی ...
که پیران از آن شهر با بهر بود
نظاره بیامد ...
سپهبد بیامد هم آنگه دلیر
بدیبا بپوشید رستم سرا
سوی گاه پیران ...
که پیران مر او را ...
چه مردی و چون آمدی ...
بشهر تو ... خوردم
فروختم ... چیز
کنون آمدم با دلی پر امید
همه ... گهی باز دم

پس آن جام بر گوهر آبدار
گرانمایه اسپان تازی نژاد
چو پیران ... آن گوهران بنگرید
... شهر اندر ...
... جو داری بهای بسیار
بدو گفت رستم کای پهلوان
...
بدو گفت رو باز گیر جا
خبر شد کز ایران یکی کاروان
خریدار دیبا و فرش و گهر
برآمد برین روزگار چنین
منیژه چو خبر یافت از کاروان
برهنه تن ... از اسباب
که برخور تو از جان ز گنج خویش
هر امید دلیر اگر بستی میان
چرا گامی بستند گردان شاه
بگویی که بیژن به بیخ اندرست
ز سر تا بپایش ببند گران
بدرگاه خسرو مگر گیو را
نیابم ز روشنی خور و خواب
بدو گفت ... پیش من دور شو
منیژه چو بشنید بگریست زار
سخن گر نگویی مرا تو ز بیش
بدو گفت رستم که ای زن چه بود
بر او کجا بایست گفتن چنین

نیایش کنان کرد پیش نثار
که بر موی شان گرد ننشاند باد
گران جام رخشنده اندر ...
گرانمایه ... سازیم جای
خریدار گیر سوی خواستار
از ایران بیارند این کاروان
هم اینجا بباشم بر کاروان
کنم رهنمایان ...
پیام بر نامور پهلوان
بدرگاه پیران نهادند سر

آمدن منیژه بر رستم بطریق خواهندگان احوال بیژن
بر رستم و راندن رستم منیژه را بطریق ناشناخت

برستم آمد دو دیده پر آب
مبادت پشیمانی از رنج خویش
... مبادت زیان
ز گیو و ز گودرز یابان و سپاه
...
دو دستش بمسمار آهنگران
...
ز نالیدن ... چشم پر آب
نه خسرو شناسم نه سالار تو
ز خواری ...
که من خود دلی دارم از درد ریش
مگر کار من رستخیزت نمود
بگیرد از بیم جهان آفرین

دگر جام زرین پر از ...
بر او آفرین کرد و آن خواسته
بر او آفرین کرد و بنواختش
ازین خواسته ...
فرود آی در خان فرزند من
همه خواسته سوی ...
...
یکی خانه بگزید ...
ز هر سو خریدار بنهاد گوش
چو خورشید گیتی بیاراستی
بر او آفرین کرد و بسیار گفت
بکام تو گردان چرخ بلند
همیشه خرد بادت آموزگار
نیامد با ایران ز بیژن خبر
که چون او جوانی ز گودرزیان
تو با فری گر با ایران شوی
کشیده به زنجیر ... بند
بترسید رستم ز گفتار اوی
ندارم ز گودرز و ز گیو آگهی
چنین گفت کای مهتر ...
چنین باشد آیین ایران مگر
همی بر نوشتی تو بازار من
بدین تند از من میازار کس

پر از لعل و یاقوت بنهاد پیش
بدو داد و ...
بر خویش بر تخت بنشاختش
کسی را بدین با تو پیکار نیست
چنان باش با من چو پیوند من
...
نباید کز آن گوهری کم بود
بکلبه درون رخت بنهاد بار
چو آگاهی اندر ز گوهر فروش
بدان کلبه بازار ...
...
...
چنین ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

ندانم از آن گیو و گودرز را / نپیموده‌ام هرگز آن مرز را
من از شهر … ستم نه کابلستان / بدربست از بوم زابلستان
بنومود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش و بیش از فزود
یکایک سخن کرد از دوستار / که با تو جز از شهد دارم … کار
چو پرسی ز گودرز و … شاد / چو داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چو پرسی تو از رنج و تیمار من
گران جام بر باد دل برزد / دو … نیز … زادمرد
که از تو بپرسم کی تو خبر / ز گیو و ز گودرز برخاسته
زدی بانگ من چو جنگ آوران / بپرسیدی از داد و از داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده بر خون دل … / ازین در بدان در … رخسار زرد
همی نان ز کشکین سر آورم / چنین … ایزدان …
ازین زارتر چون بود روزگار / … بر … این کردگار
که بیچاره بیژن … / ز … شب … ز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران / همی کرد خواهش ز یزدان بر این
مرا از در و بردر … / نم از دیده … ازین
کنون گر رسد شاد با ایران گذر / ز گودرز گشواد یابی خبر
چو درگاه خسرو مگر گیو را / … بینی … رستم …
بگوئی که بیژن بسختی درست / اگر دیر مانی شود کار زشت
اگر زنده خواهی … / گر … سنگ … زیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا ریزی از دیدگان آب مهر
چرا از د باب تو خورش … / نه انگیزی از هر سوی مهتران
کمر بر تو بخشایش آرد بدرد / بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر از بابت نبودی ز پیش / ترا … چیزی … ز پیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش / گر او را بباید بیارد برش
بمرغ بریان … / نهفته بود اندر …
سبک دست رستم بسان … / نهفتش … انگشتری
ببرد و دو گفتش بدان جاه بر / که بیچاره کار تو را راه بر
دگر گرد … بیاورد با خرام / که از تو دریغی نباشد طعام
منیژه بیامد بدان جاه سر / بود را تو خورشها کر … بر
بدستار پوشیده چیزی که بر / چنان هم که بسته به بیژن برد
بکرد بیژن بخشش … / از آن جاه خورشید …
گرامی مرا آن زکجا یافتی / خورشها گزین کرد …
بسانچ … کت اندر بروی / ز بهر من ای اختر چاره جوی
منیژه چنین گفت کز کار …

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم و قوی دل شدن بگفت منیژه

یکی پایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران … / کشید مهر کوته بسیار غم
یکی مهر با انگشتر با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
… دستگاهی و کاهی فراخ / یکی کلبه سازیده از پیش کاخ
بس داد زین گونه دستار خوان / که بر من همان آفرین …
بدان جاه نزدیک آن … / دگر گر بخواهی …
بگیرد بیژن پس … / بامید دل …
چو دستش خورش برد از آن / بدیوان نهان کرد انگشتری
انگشتش بگرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر فیروزه رستم بروی / نوشته بران پر بکردار موی
چو بار در رخت … / بدانگه که آمد …
بخندید و خندید … / چنان بکامد آواز بر چاه سار
منیژه چو بشنید خندیدنش / از آن جاه تاریک …
نگفت اندرش داستانی بزد / که دیوانه خندد ز کردار خود
بس اگر منیژه بدو گفت باز / بگو تا چه دیدی چه داری براز

منیژه عجب ماند زان کار سخت / بگفت این چه خنده‌ست ای نیکبخت
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی / که بخت نگشتست بنمود روی
بدو گفت بیژن که این کار بخت / بر امید آنم که بگشاد بخت
کنون گر تو … مرا … / تو را این بسوگند … جان …
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند … داستان
کرایست … ز بهر گزند / ز ناز از زبان هم نماند به بند
بگویم گر آن مرد بازارگان / چه مردی بود ای زن مهربان
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه سخت
دریغ آن شده روزگار کهن / دل خسته و چشم باران کن
بدادم به بیژن سر و خان و مان / کنون گشته … چنین … گمان
ز بهر یکی بیژن شور بخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
در گنج و ایوان و تاج و کمر / بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان … / برهنه دوان … سر انجمن
وز امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بر … کان راز … و نام / جهان و همه نعمت ناز و کام
همان قد چون تیر گشته کمان / همان روی … شده زعفران
همان خیره‌ام … / همان تیره‌ام روز کار شمار
بپوشید همی از بر من چنین / تو داناتری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن که همراست / زمن کار تو جمله … است
چنین گفت کاکنون بیاید گفت / ایا مهربان یار هوشیار جفت
… کار … ندهم … / که مغزم … اندرون … تهی
چنین گفت بیژن که دل شاد دار / … روز بگذشته را یاد دار
تو بشناس کان … گوهر فروش / که خوالیگر …
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگر نه … کس بگو … نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین / ببینم مگر … روی …
رها کرد … / ترا زین تکاپو … گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیاید … دار باد / ز بیژن بر رستم پیامش براد
چو بشنید گفتار آن خوبروی / گرازان …
بدانست رستم که بیژن سخن / گشاده است …
بخشود و گفتش گرای خوب چهر / گر … یزدان مهر
بسانم گر دیدی در این روز چند / ز تیمار گشتی چنین مستمند
بگویش که ای … خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادرس
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش … پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه جنگ
کنون … / ببینی سر تیغ مردم کشان
چو با او بگوئی سخن راز دار / شب تیره … آواز دار
ز بن شب فراز آر هیزم بروز / شب آید یکی آتشی بر فروز
گر آمد بی بینم سر چاه سار / بدان روشنی ای زن خوب کار
بدانجا بیایم … / و زان … بیژن …
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زان غمان یکسر آزاد شد
بیامد دوان سوی آن چاه سار / که بود … اندرون غمگسار
بگفتش کی دادم سراسر پیام / بدان پیر فرخ پی نیک نام
چنین داد پاسخ … ام درست / که بیژن …
… بینی سرتیغ گردن کشان / کنون … از …
زمین … کنون بچنگ / … انداز …

چو بشنید بیژن دلش گشت شاد همی کرد با خود فراوان یاد
بدو گفت بیژن که دیگر مگفت منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز که شب بر سر چاه گردد بروز
چنان تا بدانم سر چاه را بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن بدان سان پیام بچاه اندرون گفت بیژن که کام
چو گفت بیژن کاتش فروز که رستم مرو ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر گرامی بیان بخشنده دادگر
زهو فرم تو باشی مرا دستگیر تو زان برد اجان چه خواهی چو تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد تو دانی مرا از غم آزاد کرد
مگر باز بینم بر و بوم را بنام بسنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده من فدا کرده جان و دل و چیز من
بدین رنج کز من تو برداشتی زیان مرا سود بنداشتی
بدادی تن و گنج و تاج و کهر بر ستنده توفر بنش مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست برو بوم بهای بیاز مرد بدست
بسان پرستش به پیش کیان بیاد آتش تنگ تو بندم میان
منیژه ز بیژن بشتابید تخت چو مرغان برآمد شتابان درخت
بخورشید بر چشم و بینم بهر که تا کی برآرد شب آسمان سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه کز آرام گیرد جهان شود آشکارا یکی بی نهان
کو آتش کشید ز آتش بلند بگردد سر چرخ گیتی فروز
منیژه بشد آتشی برفروخت که چشم شب تیره گون آن بسوخت
بر آتش اندرون بانک بوید بجم که تا کی رسد رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره برافکنده رومی زره را گره
بنیروی داور خورشید و ماه نیازش نبود کردن بند و شتاب
همی گفت چشم بدان کور باد بدین کار بیژن بهرا زور باد
بگردان بفرمود تا هم چنین به بستند برکرد کرشتا کین

بر اسبان نهادند زین خدنگ

اکنون رستم و گردان ایران بسر چاه بیژن و خلاص دادن بیژن را از چاه

همه جنگ را تیغ کرده چنگ

تهمتن برخش اندر آورد پای بسر قفتش اندرون رهنمای
جو آمد بدان سنگ اکوان فراز کو بیژن بدیر بس اندر گداز
چنین گفت رستم بدین هفت مرد نمائیدش چشم کنون دست کرد
در آنجا بسی دیو از زن و چند کر با چاره و مکر و افسون و بند
گروهی سرافشان بسان پلنگ باندام ناخن بسان پلنگ
گروهی بتن موی چون گوسفند فرو بسته مانند کیوان بلند
ازیشان یکی بود بادشاه ببالا دراز و بچهره سیاه
کرا او پور اکوان سرکشته بود که رستم بگرز گران کشته بود
هران دیو را نام جوبیر جناس کرا ز رستم او بدید دل بهراس
ز رستم شب و روز برکینه بود مر او را دل کین پر کینه بود
شب و روز گفتی ز رستم سخن کند و باز جویم کین کهن
کرا و باب او را همی کشته بود ازان کینه آن دیو سرکشته بود
همی خواست کو را بچنگ آورد ابا رستم زال جنگ آورد
همی جست او را بسال و بماه چو تنها بدی چه با دی سپاه
چو بشنید کو شد بر آن زمین ابا او دلیران مردان کین
ز دیوان فرستاده بودی براه کرا از رستم آرد بنزد شاه
بیامد بر پیش دیو و ددش نیز بند زبهرای بیژن که بودی بهند
چو دانست کو رفت خواهد همان که بیژن برآرد ز چاه گمان

چو بشنید فرزند اکوان سخن بکوشید ازان کینهای کهن
همی گفت من کین او را همی بر بزم بنا شد مرا زو غمی
ز رستم یل و گردان او ز این نامداران و مردان او
چه بنجه برم رستم زال را خداوند شمشیر و کوپال را
بجنبید در دشت اندران کین ابا نره دیوان بجای کمین
چو رستم بیامد بنزدیک چاه بکرد در لحظه در آن گاه
چو دیو سپه کرد آواز بد بکردار آتش دلش پر ز امید
بپرسید کین شیر مردان کنند بدین چاه سر تیره شب بی جنبند
بیامد یکی دیو مانند دود بر آنجا که رستم زالی بود
بدیدار بروبازی پیلتن جهان پهلوان نامور تهمتن
چنان نامور پهلوان هفت کرد بدید و بکالک همه برکشید
بدانست کان نامدار اکمند در این نیم شب آمدی چه اند
بیامد بگفت آن همه پیش دیو ز دیوان برآمد بناگه غریو
سپهدار دیوان ز بالای دشت یکی کوه برکند از جای جست
بیامد چو نزدیک رستم رسید خروشی جو شیر ژیان برکشید
یکی بانگ زد بر رستم کوه بلرزید از هول او دشت و کوه
گرای شیر زال همور پهلوان برامد ترا زود کار روان
هم اکنون ترا من کنم بوم بر بخاک اندر آرم بیرهت سر
همین هفت تن نامداران تو جهاندار رو جنگ کرداران تو
یکی را نمانم برین دشت جنگ ببرم سرت از پی نام و ننگ
جو او از زبان دیو رستم شنید بکوشش دلیران و گردان رسید
جهان پهلوان رستم نامدار بگرد کو و او تی آن نابکار
مرا و را بدان جوشن آن کرده بد که بریان آتش همی بردمید
بچهره سیاه و ببالا بلند براندام [illegible]
و من هیچ تند ز رزم کروه باز دو دندان چنین چو [illegible]
دو چشمش جو دو چشمه خون شده [illegible]
جو سوزن همه موی اندرش ز بس خشم و آهنک جان تیغ تیز
چو هفتاد ارش بود بالای او ده و هفت ارش بود پهنای او
که در کرده موی در رستم شده شکنج تن شجوان ازو قم شده
کبوتر در روجاکه [illegible] ز موی سرش گوی آن اندر آخته
نبودی ازان دیو را آگهی که مغز سرش بر ز راز آتش تهی
چو رستم مران ویلوزن بدید جنان نعره هول او را شنید
بدستش یکی آسیا سنگ بود گران دیو را زین جنگ بود
تهمتن ازو در شگفتی بماند همی پهلوی نام یزدان بخواند
که انسان یکی پور اکوان ز رستم نهاد جنانکس ندید
همی بود تا دیو نزدیک شد بجنبش جهان پاک تاریک شد
بدان دیو گفت ای بدبخت نژاد بگو که کرداری تو نام و نژاد
چنان گفت کین پور اکوان دیو که کشتی تو او را بکین غریو
کنون آمدم از پی کین او که خواهم ز تو رستگی کینه جو
تو بر کوی نزدیک من تا خوش کرا از تو یابم همه کام خویش
جو بشنید رستم ازان نره دیو برآورد جون شیر نره غریو
بدان دیو گفت ای بد بد نژاد همانا که نامم نداری بیاد
منم رستم زال سام دلیر نترسم ز نر اژدها و ز شیر
بسی جنگ دیدم بهر انجمن بسی دیو افکنده ام سر ز تن
جهانم زنک و جه دیو سپید چه پولاد غندی چه سنجه چه بید
همه نره دیوان مازندران بکشتم به تیغ و بگرز گران
بدرد ازان جا که او بود چند بریدم سرش چون شکر کوسبند
چه پولاد و غندی چه کاوس کرد چه فرطوس منثور با دست برد
جه گرکوی و چه شکال و زمین چه سگسار و چه جنگش از بوم چین
جگاکو [illegible] مردم خور ناپکار شد از تیغ من روزشان جه تار

همانا که از جان تو سیر آمدی
که اکنون بچنگم دلیر آمدی
بدو گفت دیو ای گو نامور
که از چرخ گردان بیاری تو بر

من امروز خون پدر را ز تو
بخواهم بمردی کشم کین تو
ترا من بدین سنگ بیجان کنم
کوان ترا خوار و بیجان کنم

بخواهم من از تو کنون کین اوی
ز خونت کنم دشت چون رود آب
بگفت و درآمد بسان پلنگ
بینداخت بر پهلوان خاره سنگ

چو سنگ اندر آمد بکردار دود
ز زخمش سپه سر آورد زود
ز زخمش سپر خرد در هم شکست
دل پهلوان از نهیبش بخست

سراسیمه شد رستم پهلوان
برآورد ازین شهر و کوه گران
بر خشم دل را در بغضد آب
بکردار آتش برآمد ز جاه

بزد بر سر دیو گرز گران
ز کینه همی رستم پهلوان
ز دیو دمنده برآمد خروش
بکردار دریا درآمد بجوش

کمانی چنان برد رستم که درد
عنانش چو رخش تکاور بسر برد
سبک تیغ تیز از میان برکشید
چو دیو دژم تیغ رستم بدید

بپرید هوا شد بکردار دود
نهان گشت از رستم گرد زود
چو رستم نگه کرد او را ندید
زمانی چو باد آسمان [illegible]

چو یکدم بدان پهلوان برگذشت
خروشی برآمد از آن [illegible]
درآمد دگر باره آن نره دیو
بر رستم پهلوان با غریو

بر دستش درختی چو گرز گران
بزد بر سر رستم پهلوان
سپر پهلوان زود بر سر گرفت
ز زخمش همی آتش اندر گرفت

تهمتن برآورد رخشنده تیغ
بر دیو شد همچو تابنده میغ
بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
بکشت آنکه رستم [illegible]

ز سر تا میانش بدو نیم شد
ز درگاهش جهان [illegible] بیم شد
تهمتن چو آن دیو را کشته دید
بخاک و بخون اندر آغشته دید

فرود آمد از رخش [illegible]
بخاک سیه روی خود را نهاد
بیزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا زور و فر و هنر

که کردم چنین [illegible]
نکشتم مر او را من اندر مغاک
وگرنه دو صد مرد چون پور زال
نبودی مر این دیو بد را همال

جهانگیر و بد حلم و فرمان تراست
همان اختر و چرخ گردان تراست
تهمتن چو رخ برگرفت از زمین
گرفتند آن [illegible] آفرین

جهان داد دیگر جهان آفرید
چنان پهلوان در جهان آفرید
گزد دیو جنگی و شیران نر
نیابند در رزم و در کین گذر

گرفتند ازان پس [illegible] آفرین
که ای تو سپاه و کلاه و نگین
دل شاه گیتی بر از داد باد
ز نام تو گیتی بر آباد باد

بدین مژده دیوان گیتی بدید
بلند آسمان بر زمین آورید
خود و سرکشان سوی دیوان شدند
چو ابر بهاران [illegible]

بکشتند چندان ز دیوان که سار
گروه زننگ شد بر و دشت و کنار
دو بهره از آن نره دیوان بکشت
چو دیوان بدیدند [illegible]

برفتند دیوان بکوه اندرون
همه دشت از ایشان چو دریای خون
برفتند گردان ایران زمی
چو آتش که برخیزد از خشک نی

ندیدند از ایشان بجائی نشان
تو گفتی که بود اندر کوه و کمر
ز دیوان بجای برکسی نماند
تهمتن سوی جاه بیژن براند

بران جاه بی بن بسی [illegible]
جوان سنگ را بر سر جاه دید
چنین گفت با نامور مرد گرد
که روی زمین را بیابان [illegible]

بباید شما را کنون ساختن
سر جاه از این سنگ برداختن
بیاورد [illegible] سیاه
که از سنگ [illegible]

بسنگ اندر آورد سر جنگ را
شده مانده گردان [illegible]
چو [illegible]
که سنگ [illegible] سر جاه نهاد

ز تاب اندر آمد گو شیرنر
زره دار [illegible]
ز یزدان بر او آفرین خواستند
بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت در بیشه شهر چین
برآمد ازان سنگ روی زمین
بنیروی یزدان بکوشید مرد
سر جاه بگشاد و آواز کرد

ز بیژن [illegible] زار
که چون بود کارت بد روزگار
ز گیتی همه توشش بود بهر
ز روشنش چرا بسته ای جاه [illegible]

بدو گفت [illegible] ز تاریک جاه
که چون بود بر پهلوان [illegible]
مرا چون خروش تو آمد بگوش
همه زهر گیتیم شد [illegible]

[illegible]
ز آهن زمین [illegible] سنگ آسمان
بکندم دلم زین گرانی [illegible]
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

[illegible]
بگفتم [illegible]
بدو گفت رستم که بر جان تو
[illegible] و روشن جهان [illegible]

ازو [illegible]
که بخشود بر تو جهان آفرین
کنون ای جوانمرد آزاد خوی
[illegible] در دل [illegible]

[illegible] ز کین میلاد را
ز دل دور کن کین میلاد را
بدو گفت بیژن که ای یار من
تو دانی که چون بود کردار من

چنین [illegible]
که ای نامور پهلوان [illegible]
ندانی تو ای مهتر شیر مرد
که گرگین میلاد با من چه کرد

ز گرد [illegible]
ز فعل بد [illegible]
که [illegible] بر جهان [illegible] من
برو [illegible] ز کین من

[illegible]
[illegible]
بمانم ترا بسته در جاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
ازان تنگ زندان [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] من
ز گردان [illegible]

ز گرگین [illegible]
بدین [illegible] نباید [illegible]
کشیدم [illegible] خشنود ازو
ز کینه دل من بیالود ازو

وزان پس [illegible]
[illegible] یزدان [illegible] جان و تن
مرا مرد و گیتی ز بهر تو است
بدین بند باد جان [illegible]

[illegible] رستم [illegible]
برآورد [illegible] از جاه [illegible]
برهنه تن و موی [illegible]
گذارند [illegible]

همه تن بر از خون رخسار زرد
زان بند وز زنجیر [illegible]
خروشید رستم چو او را بدید
همه تن [illegible]

بزد دست و بگسست زنجیر و بند
[illegible]
سوی خانه رفتند از آن جای [illegible]
یک دست بیژن [illegible]

[illegible] جان برد و جوان
همه یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود [illegible]
یکی جامه پوشید [illegible]

ازان پس [illegible] گرگین [illegible]
بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار [illegible]
[illegible]

دل بیژن از کشتنش [illegible]
مکافات [illegible]
شتر بار کردند و اسبان [illegible]
بپوشید رستم سلاح [illegible]

نشست از بر رخش تا [illegible]
کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی [illegible] دیار [illegible]
چنان چون بود [illegible]

[illegible]
[illegible]
به بیژن بفرمود رستم که رو
تو با اشکش [illegible]

[illegible]
نیابیم خورد و [illegible] آرام و خواب
یکی کار پیش است [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز توران [illegible]

[illegible]
نباید [illegible]
بدو گفت بیژن [illegible]
که [illegible]

تو دانی تهمتن که من بیژنم
برفتند با رستم آن هفت مرد
عنان را فکندند بر پشت زین
بزد گرز و بر گنگ سیلاو بند
سر از خامه سر جدا شد ز تن
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه
شکستم همه بند و زندان تو
ترا رزم کین سیاوش بس
چنین هم برآورد بیژن خروش
زمین رزم جستی بسان پلنگ
چو بشنید افراسیاب این سخن
بر ایشان ز هر سو بگیر بد راه
هر آنکس که اندر ترکان براه
بکاخ اندر آمد خداوند رخش
گرانمایه اسپان و زر و گهر
سواران ز بس رنج و آهنگ باد
که من بی کام کزین پس بکین
برفتند یکسو سواران جنگ
همه نیزه داران زره و کستان
چو رستم بدیدش ز بان که یاد
خیابان بسته سم برای سنج
چو خورشید بر زد ز کوه باد
بدرگاه افراسیاب آمدند
بزرگان تو دان گشاد کمر
گر اندازه بگذشت ما را سخن

یلان را همه سر ز تن بر کنم

رفتن رستم و بیژن لیب بدر کاخ افراسیاب

کشیدند گردان همه تیغ کین
چو شیر ژیان خویشتن در فکند
بر انداخت چنگ و بر آورد غو چون سنان
کمر باره و پیدی ز آهن براه
که سنگ گران بد نگهبان تو
بود دشت گردی ز رخش بس
که ای ترک بدگوهر خیره هوس
مرا دست بسته بکردار سنگ
بجو تازه شد از دهای منا
که چو پیدا ز گردان کمین و کلاه
زمانه تهی کرد از و جایگاه
همه فرش و آلات او کرد بخش
همان تاج زرین و تیغ و کمر
کمی را ابن گرد بخشید رکس
سپه گرد و از سم اسبان زمین
همه جنگ را تیز کردند جنگ
همه جنگ را گرد کرده عنان
یکی داستان از پدر کرد یاد
کهی ناز و نوش و کهی درد و رنج

نبرد رستم با افراسیاب و گریختن افراسیاب

کمر بستگان بر در رخش عنبرنز
بزخش سپهدار بر خاک سر
جدا فکند باید بدین کار دن

سر از ابر بر زیم چو برگ درخت
بشد تا در کاخ افراسیاب
برآمد بناگه ده و دار و گیر
ز دهلیز او رستم آواز داد
منم رستم زابلی پور زال
رها شد تن و پای بیژن ز بند
تو بر جای بیژن نکردی شتاب
بر اندیش انگشت در روزنه چاب
کنونم گشاده بهامون بین
بزد دست بر جامه افراسیاب
ز هر سو خروش و تکاپوی خاب
چو گردان گرفتند در کین شتاب
بری چهرگان سپهبد برست
از ایوان بپرداز و بستر ببام
بلشکر فرستاد رستم پیام
کشش لشکری ساز دادو ایاب
نگهبان بدیدند [illegible]
شتر و اشتر نشسته بخیمه درون
همی داستان زد تهمتن بروی
بزوقیاد دشت اندر آمد خروش
همه یکسره جنگ را ساختند
همه کرد پاک بسته میان
کر ما را ازین ننگ تا جاودان

بغرید جهاندار خسرو ز تخت
جز انگشت تیزش [illegible]
بسکام مستی بد ارام خواب
درخشیدن تیغ و بازار و تیر
که خواب تو خوش باد [illegible]
نه هنگام خوابست جای [illegible]
بدرا مادر [illegible]
دلت خیره و [illegible]
مرا [illegible]
که با من [illegible]
که جنگ آور [illegible]
ز خون [illegible]
ازان خانه [illegible]
همه دخت ترکان گرفته [illegible]
که بر پشت [illegible]
کو شمشیر کین برکشید از نیام
بنیرو بجوشد ز رخ آفتاب
همی دید راه سواران تور
پرستنده در پیش یار [illegible]
که گرز به بر نیزه و ز زین کوس
تو گفتی همی غره گردد کوس
سواران ترکان ببستند بار
دل از بوم و بر پاک برداشتند
همه دل پر از کین ایرانیان
بمانند کرد [illegible]

بایران بمردان ندارند مان
به پیران [illegible] سود تا بت کوس
بزد نای زرین بدرگاه شاه
سپاهی ز ترکان بر بن برزانم
نگهبان بدید بر آمد ز دور
به گفتا ازین ندانیم باک
بیالا بر آمد سپه را بدید
بمردان جنگ آور آواز کرد
کنون کرد باید [illegible]
[illegible]
کشیدند صف پیران [illegible]
بیاراست رستم یکی رزمگاه
ابر میسره [illegible]
خود و بیژن گیو در قلبگاه
سپاهی همه دشت شستر بخون
همی گشت پوشید خفتان جنگ
تهمتن همی گشت گرد سپاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که مردان به پیش من آیی بجنگ
چو در جنگ دشمن تو ای تیز چنگ
کرشه چنان تر سد ز ریگ دشت کور
چو اندر هوا باز گسترد پر
دلیر و سبکسار خسرو مباد
ندانستی ای ترک شوریده بخت
جهان لشکرش را به پیران سپرد

زنان کمر بسته خوانند مان
که بر ماند اندرین [illegible] کس
بجوشید در شهر توران سپاه
که روی زمین جز بدریا نماند
همی دیده راه سواران تور
چو ایشان چو چشم یکی مشت خاک
خروشی چو شیر ژیان برکشید
که پیش اندر این روز جنگ و نبرد
بدین زر مکه کین باید کشید
بو لشکر ز دور اندر آمد پدید

رزم بیژن و رستم و ایرانیان با افراسیاب

گر از گرد اسبان جهان شد سیاه
سواران بسیار با او بهم
که بایت گردان دل شب سیاه
ابا نیزه و خنجر آبگون
سپه را بفرمود کردن درنگ
ز آهن بکردار کوهی سیاه
که ننگی تو بر لشکر تاج و تخت
باسبان و مردان بکردار پلنگ
همه پشت بینم ترا سوی جنگ
ستاده فراوان تنها بد چو مور
بترسد ز چنگال او کبک نر
چو باشد ده هادشاهی مباد
که من آیم ازین کار تخت
سوی ایشان جای هومان کرد

بر آشفت مهتر بسان پلنگ
بر آمد ز درگاه آواز کوس
یلان صف کشیدند گرد سرای
چو از دیده دیده بان بنگرید
بر رستم آمد که بسیج کار
بنه با شتر بر کسی کرد بار
یکی داستان زد سوار دلیر
کجا تیغ و زوبین آهن گذار
بر آمد فرو کشیدن گر ...
کشیدند لشکر بیابان دشت

... افراسیاب و پیروزی یافتن ایرانیان

چو گردان جنگ اندر آمد بدید
چو در بام چون زنگ بر سر
بس پشت لشکر گرامی ستون
چو افراسیاب آن سپه را بدید
برابر بیامین جنگی برکشید
بر انگیخت از جای رستم ستور
ترا چون سواران دل [illegible] تخت
که چندین دریغی تو بر پشت کین
ز دستان تو نشنیدی این داستان
بدرد دل [illegible] عزم [illegible]
نه او به شود زان زمین دلیر
تو بیژن بچاه اندر انباشتی
نماند بزندان تو بیژن تا
بگریسو و شیده آن قلبگاه

از آن ننگ را سازد فرمود جنگ
جهان شد ز گرد دلیران کوس
خروش آمد از بوق و هندی
زمین را چو دریا خروشنده دید
که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بپوشید خود جامه کارزار
گرو بر چه سنجد بچنگال شیر
کجا خنجر و گرزه گاوسار
تهمتن بر رخش اندر آورد پای
ز هر سو نگر دند راهی گذشت
بهر سو به بستند بر دو سرای
خروشی چو شیر ژیان برکشید
زبون کرد هر جنگ را گسترد
حصاری که شمشیر [illegible]
که سالار شان رستم [illegible]
زمین نیلگون شد هوا [illegible]
بیامد بنزدیک سالار تور
ز گردان لشکر [illegible] تخت
بگیر [illegible] اسبان [illegible] زمین
که دارد بیاد از که باستان
که چون بشنود نام چنگال گرگ
تو گوران بسایند چنگال شیر
مرا کشته بیام [illegible]
ز شهر [illegible]
سپرد و همی گرد هر سو نگاه

چو بر دشت و هامون تو از جنگ تن / رهائی نیابی بجان و تن
زبانت بیاورد پیش سپاه / سرت را برم بر بر تخت شاه
که گرد از همه دوده او برست / برآرم کنم پست با لشکرت
چو این گفت بشنید گشته دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم
جهانجوی از رستم این چون شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدانست کو راست گوید همی / ولیکن بمردی بجوید همی
بسازید کنجا که آید نبرد / ز هر نیکونام و ننگ نبرد
چو این گفت بشنید سالار تور / برآورد از دشت و هامون شور
بدانید کین رستم زاولی است / برین رزمگه بر بباید گریست
ببستند بر پیل رویینه خم / خروشید شیپور با گاو دم
سران را فراوان ز لشکر بخواند / بسی رزم رستم بایشان براند
بگفتا که ای نامداران تور / بدین دشت جنگ دلیران بکور
پلنگان بکوه و بدریا نهنگ / سپهم سنانش بپیچد بجنگ
کنون جای جنگ است و خون ریختن / چه با نیزه و رستم آویختن
بباید کشیدن بدین کار رنج / که بخشم شما را برین رنج گنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان توران برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد کلاب / همی تیره بارید ز ابر سحاب
تو گفتی جهان خود نبود از بنه / ز شیران که بود اندر میمنه
بدانست سالار توران سپاه / که آورد لشکر بیامد بجاه
ولیکن ز بس رزم یلان یافت جوش / همی خیره شد انجمن زان خروش
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و برآشفت کوه / ز گرد سواران فلک شد ستوه
درفشان بکرد و اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ / برون جوشن و تیغ پولاد و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا ابر تیر / بخورشید گفتی براند دو تیر
بهر سو که رستم برافکند رخش / سرانرا سر از تن همی کرد پخش
یکی حمله کردند جنگاوران / بمانند دیوان مازندران
در و دشت گفتی پر از خون شدست / همه کوه و دریا یکی شد بدست
برانگیختش پیش و درتاختی / تن خویش از آن خاک بنشاختی
بجنگ اندرون گرز سام سوار / بسان هیونی گسسته مهار
همی گشت چون پیل در رزمگاه / چو بسیار کرد از بزرگان تباه
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
سرانرا بجان گرز سام دلیر / ازان جنگ جستن همی کرد سیر
تو گفتی برومند افراسیاب / که این شیر جنگی است یا دیو آب
بگرگین و فرهاد و رهام گفت / که با تیغ و نیزه بکوشید جفت
شتابید و زو جنگ بوسم پدید / سرانرا ز خون بر سر افسر کشید
که امروز کین را نباید نهفت / جهانرا ازان رزم باید شنفت
همه زور و مردی بجای آورید / جهانرا بگردی بپای آورید
بکوشید امروز ای سروران / که تا هست گیتی بگردد نهان
سپه اندر آمد ببند الجن / شنیدار ازان گه بمردی سخن
برانگیخت از جای پس نبرد / همی سروران اندر آمد نبرد
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد
برآمد چو باد از کف کوه دشت / ز گرد سپه وز تیغ آن کینه خواست
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ / همی رزمگاه آتشش جای تنگ
سر سرورانرا چو برگ درخت / فرو ریخت چون باد بر گشته بخت
کسی را که دید او ز ترکان دلان / همی زد به نیزه و گرز گران
بدانست کان بخت روز درنگ / دلش گشت زان رزم تاریک تنگ
بریخت خون سران نامدار / همی دید آن نام ور شهریار
درفش سرافراز ترکان نگون / همه سو شد از رزمگه جوی خون

چو از نامداران

چو از نامداران کس کشته شد / همه بخت گردنکشان خسته شد
ازین تنگ تا جاودان برسرم / بگوئید هر کس ازین در خرم
شکسته شمشیر هندی زره / یکی اسپ سوده را بر نشست
جهاندار بشنید و این کار کرد / برآورد تا از جان شاه یاد کرد
شده زیر شمشیر او در تباه / بدانجا بیامد چو باد راه
سپهدار چون گشت پیروز دیدم / دلیران توران بسی کشته دید
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / بدین دشت خون برز جای
یکی حمله آورد چون شیر نر / بسی نامداران برخاشخر
همی گفت گویی که اموردار گر / شکسته شدم پشت برخاسته
سوی شهر توران بشتافت تفت / همی گوبیت پیش تو گفتی بگفت
نمودی ترسان سوی ترکان نمان / گر ایرانیان کام و کینه یافتند
برفت از پس رستم گرد گیر / بیاورید دشمنان گرد و شیر
سرانرا همه زری برگاه شد / همه دشت آورد یکسال گشته شد
ز افکنده آن دشت شد همچو کوه / برده سر و پای توران گروه
درفش سیه چون از اژدها دژم / بسی مرد آمیخت از ایشان بهم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده ازیشان گرد هزار
[illegible] خسته باره نبود / جز از مغز مردم و را کو نبود
وز آنجا چو شیر ژیان بازگشت / تو گفتی که باد دمر از کشت
ز ره یاور جهان سر و تن پشت / به پیش جهاندار برفش تخت
چنین گفت کای نامبردار گران / خداوند کیوان و هور افراز
وز آنجا بیامد پاشی بجنگ / مر یار از و نیست گرد نهنگ
خداوند نیک و خداوند بد / خداوند بخشش خداوند درد
[illegible] ازین بند مرا [illegible] / تو کردی دل دشمنان خوار کرد
تو دادی که بر کار کوشیده ام / ز خون سیاوش بکوشیده ام
ز خاک کشش برآورد سر / بفرمود تا اسب و تاج و کهر
وگر خواسته هر چه آورده بود / ز اندک ز بسیار و زتا بود
بلشکر آمد ازان رزمگاه / ز بخشش کند خواسته بی شمار
ببخشید و بنهاد بر پیل بار / به پیروزی اندر بر شهریار

چو آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن رستم با پیروزی

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که پیروز برگشته از چشم زخم
که پیروز شد از جهاندار شیر / ز دشت دو اندیش برازدها
سپاهی ز توران بهم برشکست / همه کاه دشمنان کرد پست
بشادی بر پیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش از میان سپاه / بتیره و زنان برگرفتند راه
دمنده دمان گاو دم برکشید / برآمد خروشیدن از لشکرش
سپهر گشت میدان ز شادی نوچم / همه شهر آواز رود و پخم
گوان و سواران ایران نهانی / بدندان زمین زد سپهبدان کنان
ببستند سپاهان اندرون بوق / درفش ز پیش است کوس و [illegible]
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / ابر دست دیگر سواران جنگ
بزیره سوی پهلوان سپاه / بدین کوه فرمود هشیار شاه
برفتند لشکر گروهاگروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از آبنوس نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
وزین سو بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند بر پیش شاه
زاب اندر آمد جهان پهلوان / برسید با رخ دیده گوان
بر او آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نام بردار سالار نیو
که تا جاودان باد یزدانت پناه / بکام تو گردد همه خورشید و ماه
دلیرا تو گردد به هر جای شیر / سپهدار تو هرگز مگر دار سر
همه چند گردی تو این دوده را / ز تو یافتم پور گم بوده مرا
ز درد و غمان رستگاری توئیم / از ایران کمر بستگان توئیم

ببوسید ... دست گیو
چو نزدیک شد پیش ... شاه
چو رستم درفش جهاندار شاه
پیاده شد و برد پیشش نماز
ز رنج تو خالی مباد این جهان
برو آفرین کرد خسرو بمهر
... بیاد دولت شادمان
... زال ... روزگار
... ایران و فرخ ...
بخورشید ماند همه کار تو
که بر دست رستم جهان آفرین
گرفت آفرین ...
ابر شهریار آفرین کرد باز
نشستند جایی بخوردن ...
طبقهای زرین پر از مشک ناب

که جاوید باد افسر ... نیو
فرود آمدان ... گاه

بدیره رفتن کیخسرو رستم را و خلعت دادن ...

نمی گشت از رنج و راه دراز
...
که جاوید باد ...
... سر کز زمان
بگیتی بماند چو تو یادگار
... چون تو یکی پهلوان
... بازار تو
...

[illegible]

و پرسیدن حال بیژن از منیژه

[illegible]

یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید

انجمن کردن گردان بدرگاه از ایشان و بخشش کردن شاه

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر افراسیاب

چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار

فرستادن کیخسرو رستم را باسپاه کردن بکین سیاوش

گزین کرد و بسپرد رستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش نگاه / بهندوستان اندر افکن سپاه
ز غزنین برو تا به راه برین / چو گردد ترا تخت و تاج و نگین
جوان او و شاهی تو و دیگر سره / ابا شنخور آید بشنک و بره
فرامرز را داد کلاه و نگین / کسی کو بجای نیز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور و نای / بکشمیر و کابل فرو زن بپای
تو باید که باشی بنزدیک ما / فروزان کنی این شب تاریک ما
که ما را از جنگ افراسیاب / نیاید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غز و بطبرستان داد / بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار / ببر تا برآری ز دشمن دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده براو نیز بگذار
ببرد سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه / اما شیده تیغ زن رزمخواه
سپاه چهارم بگودرز داد / جهاندار و را پند داد و نژاد
گرو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی رزم توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز و گشوادگان / همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که بر رو کمر بسته در کارزار
نگر تا نیاری به بیداد دست / بگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان / چنان ساز کش ناید از تو زیان
که نه بسته داد از ما بدی داد کرد / بسخت گیتی و ما بر گذار
چو شد لشکری سوی توران زمین / مکن تیز در آتش کس کمین
نگر تا بخوبی نگردی ز طوس / نه بندی بهر جای بر پیل کوس
بهر کار با کس همی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده زو ویسه پیران درست / هشیوار از یاد گوان درست
چنان فره از آتش کمی شناس / برو جادو مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان بری ز بر خورشید و ماه
بر انسان روم کم توز نامی جهی / جهانداری و من بر بر هی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکر که آمد و با دم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شست / جهان بست گشته ز پیلان پست
وزان زنده پیلان جنگی چهار / بیاراسته از در شهریار
نهادند در دشتشان تخت زر / نشستند شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست / بر آن تخت زر از بر پیل مست
بر آن تخت پیلان و بر غلطید گرد / وزان کرد نیک اختر شاه کرد
که از جان پیران برآریم دود / بران سان گرازان بر پیل بود

رفتن گیو و گودرز به پیش پیران ویسه برسولی

همی تاز آن لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک پیران رسید / سراپرده از لشکر همه برکشید
ضرار از دلیران بنیزه گذار / ز گردان لشکر گزیده سوار
وز ایرانیان نامور ده هزار / سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفت شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار و مر / برافراختن گرز بسیار سر
گزین کردم اندر خور لشکری / کز شایند سالار کشوری

بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که من با سپاه / از ایران رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر ترکان بدی را میان / ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ کز او داد و درد / زگیتی بشد دیده باز زرد
براز در او ایران براز داد شاه / کز آن سوک ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این آزرم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان تو تنها از آن انجمن / شناسی بمهر و وفا خویشتن
در و خست بر تو همی نام بهر / نه بینم بدل اندر آرام و مهر
همانست کاین شاه آزرم جوی / مرا گفت با او مزن نرم گوی
بدان کو بگاه سیاوش زد / نیفکند کس بر ز بنیاد او
بمرو بوم و خویشان ایشان گشت / ز رنج منت کردن آزاد گشت
ز ایزد همی سوی تو کرد کناه / نماند بتو شاد تخت و کلاه
ورا از تو بیداد آید گناه / نباشی بگیهان الیمن دوست شاه
بجویم برین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
گزان شاه مارا الیمن خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
اگر بند من سر بسر بشنوی / بگفتار شاه سخن بگروی
نخستین کسی کو بی افکند کین / بخون ریختن پیش نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست / جهان را به بیداد برگزد دست
بسان سگالش از آن انجمن / ببندی و فرستی بنزدیک من
همه نامداران مهتران من / نوشتست فرخ جهانبان من
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / گروی آن بغرین سر باد کرد
تو نشنیدی آن داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست یاخت / زمانه جز از خاک جایش نساخت
اگر مر ترا است دل پر ستیز / برهست تیز و چنگال تیز
بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چو شان بر سنانند بخشند کلاه
وگر مهر و از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
زاسپان بر بار و گوهران / ز دینار و دینار زعفران
ز شمشیر و از ترگ بر گستوان / ز خفتان و از خود هندوان
همه آلت لشکر از سیم و زر / فرستی بنزدیک این سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان تا بخری بجان خویش / به بینی سر راه درمان خویش
چو اندر خور شهریار آن / فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
وگر آنکه پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت و دو سران سپاه / که فرمان براند گردن بماه
گروکان فرستی بنزدیک من / چو هر سه بدان نامدار انجمن
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآید درخت وفا بار تو
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان گیتی بیازرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید که برگشت من بر سپاه / شوی برگذشته فراوان گناه
وگر گزینی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و پیوند من / بخوانند بر تو همه پند من
سخن هر چه دانی بدان ساز گشت / وز ایشان هم ایدون سخن
اگر راست باشد دلت با زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم و خویشان آباد گشت / ز رنج منت کردن آزاد گشت
بهین آنکه بگزین از دو راه / یکی راه یابی بنزدیک شاه
خورد و دو دمان ز خسرو / بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه نه / که جز جز نباید جز

بسوزی دل از مهر افراسیاب
گر ایدونک تا با سپهم بجنگ
کنون بگذری کز پی جنگ کیو است
ورت سوی افراسیاب است رای
چو صف بر کشیم از دو رویه سپاه
پشیمانی آنکه ندارد سود
ز پیشش بیامد کیو شد تا بلخ
همان شب سپاه اندر آورد گرد
فرستاده‌ای نزد پیران رسید
بگفتش که آمد سوی بلخ کیو
بزد نای رویین بر پشت کوس
صد و ده هزارش ز لشکر سوار
دو صف شد اندر سخنشان درنگ
پیاده چو نزدیک جیحون رسید
بزرگان ایران بسان نهفتند
که گودرز کشوادگان با سپاه
مرا گوش دل سوی فرمان نشست
خبر چون بسالار ترکان رسید
بدو گفت بردار شمشیر کین
گر با سپاه آمد انجا رسوی
بر آنی که شیر از مردان برد
بر آشفت زان انجمن کو گرفت
بگیو آنگهی گفت برخیز رو
و دیگر که گویی سلیح و سپاه
همی گویی از خویشتن در گزین

ز بینی تن تیره او را بخواب
مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
سوی شهریار و سپاهت دغاست
برو نزد او جنگ را مپای
کنه کار پیدا شد از بی گناه
که تیغ زمانه بر شاد در رود
گرفت و بیادان سخنهای تلخ
بشد از در بلخ تا او سپرد

آمدن گیو نزدیک پیران و نامه نزدیک افراسیاب از کار گودرز

ابا ویژگان سپهدار نیو
شد از علم بسان زمین آبنوس
فراز آمد اندر خور کارزار
دران تا بنا شد بر بیداد جنگ
سپاهی که از اکرانه خورید
بر ایشان کجا شارستان قستهار
نهاد از بر تخت ایران کلاه
بر همان زنام گرگان نشست
سپاهی ز جنگ آوران بر گزید
ز ایشان بپرداز روی زمین
همی تخت توران کند از روی
بر آرم ز بیخ دراین بار گرد
منم با پس باز دل آمو گرفت
سوی پهلوان سپه باز شو
گرانمایه سیان و تخت و کلاه
ز بخرد چنین خام ناید سخن

از آن شاه ترکان نترسی همی
بیزدان نام من از تخت بهر
ببرد از توران و آن بس تخت و تاج
بسنجید و جنگ خیز اندر آی
که این گفتهای مرا بشنوی
بگفت این سخن پهلوان با پسر
فرود آمد و گیو برگشت زود
که پیران بدان شهر بد با سپاه
چو بشنید پیران برافراخت گوش
بگفتا سواران ترکان کنون
از ایشان دو بهره انجا بماند
ز هر گونه گفتند و پیران شنید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد
برافکند پیران هم اندر شتاب
فرستاده آمد بنزدیک من
چو گودرز و گیو اندر آید بجنگ
فرستاد نزدیک پیران سوار
ز گودرز باید که ماند نه گیو
بیارم سواران ترکان کنون
چو پیران بدیدان سپاه بزرگ
جهانبان گشتان دل آنگهی
بگویش که از من تو چیزی مجوی
برادر که روشن جهان من است
برادرت بهتر بر آن زندگی

نخواهی که آیی با ایران بنزد
کمان من ار بست با ارغش زهر
ببر تخت را انجا بر افراز تاج
گرت هست با شیر جنگی و پای
بفرجام کارت پشیمان شوی
که بر خوان به پیران همه در بدر
بدانسان که گودرز فرموده بود
کرد بهیم ابر او کجا بخت و گاه
سپهدار پیران هم او بدید
برآمد ز گردان ترکان خروش
برم من سوی شهر ایران سپاه
برفت و جهاندیدگان را بخواند
کنه کاری آمد ز ترکان پدید
چو با گیو گودرز دیدار کرد
سواری بنزدیک افراسیاب
گزین پور او مهتر انجمن
سپه باید اکنون مرا بی درنگ
ز گردان شمشیر زن سی هزار
ز فرزاد و کین و رستم نیو
همه شهر ایران کنم خورد و کرگ
بخون تشنه [illegible]
بماند درم و رزم بدکینه جوی
که فرزانگان آن نبینند روی
گزیده سر پهلوان من است
که سالار باشم کنم بندگی

یکی داستان

یکی داستان زد بدین باب
و دیگر که پیغام شاه آمدست
چو پاسخ چنین گفت پیران بگیو
پیامم همه پیش گیو بر رسید
گیو از گفت اندر آورد سپاه
ز هر گونه با وی سخن رانده‌ام
که گودرز و گیو اندر آید بجنگ
کنون گیو را گوس پیل مست
چنین گفت پس گیو با پهلوان
بیابان نرفتن که چاره نبود
گر از مرز کسی بر کسل
دمان از پس گیو پیران دلیر
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
چو پیران سپاه از کنار اندر آمد
فرستاد بسته کمر با جنگ
دگر روز که روز روشن نماند
برآمد خروشیدن کره نای
از آواز اسپان و کرد سپاه
تو گفتی ز آواز اسپان زمین
درفش از درفش دو رویه گروه
برافروختند آتش از هر دو روی
ز بانگ تبیره و سنگ اندرون
با سوده اسب اندر آورد پای
سوی میسره رود آب روان
صفی بر کشیدند نیزه وران

که با شیر جنگی اورش خاست جنگ

بازگشتن گیو از پیران و پاسخ پیران بگودرز گفتن

ابا لشکر نام بردار گیو
بیامد و زان کوه لشکر کشید
بجایی که ساخت همی رزمگاه
همه مرد جنگی برو خوانده‌ام
سپه باید اندر گرای در زمان
همی جنگ ما را کند پیش دست
که پیران به پیری رسید او زروان
ولیکن اکنون شهریار از مرو
نکایستش باز بان بست دل
سپاه اندر آمد بر آسان شیر
کشیدند لشکر بران بهمن
برو زاندرون روز روشنی نماند
همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
ز نیزه هوا اچنو بحوشن نماند

داستان رزم ایرانیان با تورانیان [illegible]

همی خیره شد چشم خورشید و ماه
ز ترکش و سنان آسمان آهنین
گسسته شد شب اندر ز کوه
از آواز گردان بر خاست خو
بدریده دل اندر شب قیرگون
بلا راز سر سوی کرد جان
جنان در خور اندر گرفتن روان
سپهدار او [illegible] بان حران

بنام بلند از بغا بط بخون
سپهدار چون گیو برگشت از و
چو گیو اندر آمد به پیش پدر
کاو را همی شیر راهی نیست
چو آمد پدیدار ایشان گناه
سپاه آمد از نزد او کینه خواه
چو بشنید گودرز کامد بجنگ
چنین داشتم چشم از آن بدنشان
همی داستان گفته بودم بشاه
همه شهر پیران ز ترکان پرست
بدانست گودرز کامد سپاه
بدشت اندر آورد یک گروه
سواران جوشن وران صد هزار
بکردار کوه از دو رویه سپاه
ز زیب و زمین تا کنامه سیاه
از آهن زمین بود از گرد تیغ
چو گودرز توران سپه را بدید
دو شب تیره شد پیش پیل سپاه
جهان سر بسر گفتی از آهن است
سپیده بر آمد ز کوه سیاه
سپه را سوی میمنه کوه بود
پیاده که بود از در کارزار
همیدون بیاد و بس تیغ دار

برانگیخت کانی به تنگ اندرون
بفرجام جنگم سپاه آمدست
خبر و شان سوی جنگ شاه او
چنین گفت پاسخ همه در بدر
پدرش اندر ره اندرون داد جای
هیونی برافکند نزدیک شاه
چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
سپهدار پیران ز لشکر یکی
ولیکن بفرمان شاه جهان
چو فرمود لشکر کشیدن براه
بشوید همی شاه از و پاک دست
بزد کوس و آمد ز زیب براه
بهامون سپاه آمد از دشت کوه
ز ترکان میان بسته کارزار
در و دشت از ایشان کبود و سیاه
بسر بر نهادند از آهن کلاه
بجنبید میمون که گفتی ز جای
ستاره سنان بود و خورشید تیغ
که بر شان دریا همی بر دمید
فراز او ر بند و بستند راه
بدامن برانداختین دشمن است
سپهدار ایران به پیش سپاه
ز جنگ دلیران لی انبوه بود
بفرمود تا پیش رفتن سوار
ابا ترکش و تیر و جوشن گذار

کمان را فکنده به بازو درون همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ گرازان بخنجر ببرنده رنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه زمین از پی پیل گشته ستوه
درفشی بخسته جهان سیاه ز گوهر درافشان بکردار ماه
ز پیلان چنین بر سر پیلگون ز گرد سواران هوا قیرگون
درفشیدن تیغهای بنفش از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت بلاغ و بغاز و کیسو کجست
فریبرز را داد پس میمنه پس پشت لشکر حصار و بنه
گرازه سوی تخته گیو گان نوازنده نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاسته شد بیک روی با لشکر آراسته شد
برهام فرمود پس پهلوان گرامی به تاج و تخت خیره سران
برو با سواران سوی میسره نگهدار از آن بوزنامور بره
بفرزند گو را ز خورشید خویش سپه را همی داد روز بر خویش
بدان خنجر آبگون تیزسوز چو شیر ژیان یلان رزم توز
برفتند با آن سپه با او بهم ز گردان لشکر یکی گستهم
وگر گژدهم رزم را تا گریز [illegible]
بفرمود تا گیو با ده هزار برفتند بر گستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بتو که بد جای گردان و پیرخان خوب
برفتند با گیو جنگ آوران چو گرگین چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار نگهبان لشکر سوی رودبار
یکی دیدبان بر سر کوهسار نگهبان روز و ستاره شمار
هم ایدون فرستاد بر سوی کوه درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوه بر برآمد برآورد از انبوه سر
شب و روز گردون برافراخته از آن دیدگه دیدبان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه بمور و پشه ره نهاده براه
ز دیده بخورشید دادن آشتی بگفتی بگودرز برخاستی
بدانسان بیاراستان رزمگاه که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ بترسد سپاه از دلاور نهنگ
از آن سو بیامد بسالار گاه که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز برپای کرد یلان را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش پس پشت پیلان درفش همه پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر سوی راست گشواد و شیرگیر
ببستند از آهن یکی گرد سر پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان و یلان درفش از پس پایه کاویان
همی بسته از ماه خورشید نور نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز آن لشکر آراسته دل از رنگ و تیمار پیراسته
در و دشت و کوه و بیابان و راه عنان بافته سر بسر در عنان
سپهدار ترکان چنین گشت بخت برآشفت با تیره خورشید بخت
از آن پس نگه کرد جای سپاه بیامد پس آنگه سوی رزمگاه
ز آوردگه دیده جای نشست همی برزد از خشم کف را بکف
بدانسان که اندر نبایست ساختن چو سوی یلان جنگ باید شتافت
پس از نامداران گردان خویش کسی کو کند جنگ را دست پیش
از آن جنگ سازان افراسیاب کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیر زن سی هزار که بودند شایسته کارزار
بهومان سپردار آن قلبگاه سپاهی همه ز افکن و کینه خواه
بخواند اندر میان توست را نهاد و سپه را بر جاست را
جز از نامدار بلنکان سر ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد ابا سی هزاران دلیر نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه جهان سر بسر گشت از آهن سیاه

چو زنگاله

چو زنگاله و کرد کلباد را سپهرم که بد روز فریاد را
برفتند با نیزه ور دو هزار چو پشت جوانان خنجر گذار
برون رفت با آیین پیر پیرهن ابا ده هزار از یلان ختن
یلان تا دران بنشاوه چو شیر کمین گر کند با یلان دلیر
طلایه فرستاد سوی رود کو سپهدار ایران شود زو ستوه
سواری اگر بی نهند بیشتر نبینند همی در جگر بیشتر
سپهدار ز آیین بکردار شیر پس پشت او اندر آمد دلیر
همان دیده بان بر سر کوهسار نگهبان روز و ستاره شمار
ز ایرانیان کر سواری دلاور عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی همه نامداران بر خانش پس چو
چنین ایستاده سه روز و سه شب یکی را تو گفتی بخشنبید لب
همی گفت گودرز گرد و خویش سپارم بدیشان بهم نایی پس
سپه اندر آمد پس پشت من نماند بجز باد در دشت من
کجا بود هر روز نبرد که چشم سواران بپوشید گرد
بدیشان بیابم یکی دستگاه نگه دار یاد اندر آرم براه
که پیران نهاده هم ایدون دو چشم که گودرز را دل بجوشید بخشم
کند پشت بر دست رای پلنگ کمین اندر آرد به پیش اندر اه

حدیث بیژن با گودرز از بهر جنگ و پاسخ گودرز با بیژن

بپرسش هر شهره همه جای جاک همی با سمان بر پراکنده خاک
همی گفت کای پاک کردار ماه بدو داری تا چنین خیره بار ابا
به چشم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آموزگار
بجنبید بد جوانی جای خویش نه بنهاد از آن جایگه پای پیش
نه خورشید تا بشمرد گردان دید که گردی ابر روی مو ابرو سپید
سواران جنگشان خوار و زرد یکی را ز تن بر نجنبید خون
یاران پس از رستم نامدار نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ آشتی از آن رستن بر رزمگاه کشن
بدانگه که چندان کشته دید سر بخت ایشان که گشته دید
جلو خسته گشت هم گرد راه نخواهد که جنبد همی رزمگاه
به پیراسش بر چشم باید فکند نهاد دست سوی چرخ بلند
سپهدار گو تا بخم ده سپاه ستاره شمار و همین گرد ماه
تو نشناسی که اندرین دشت خون شد او جنگ توران از ایشان زبون
شگفت از جهان دیده گودرز شد که او را روان خود ندیدن گرفت
شگفت آید از تو همی ای پدر که از شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم یکی تیز کن مغز و بگذر بخشم
کنون چون جهان گرم [illegible] نگیرد همی رزم لشکر دوا
چو این روزگار خوشی بگذرد چو پولاد درو بین ز مینج
چو تیغ یار را [illegible] پس پشت بیدار [illegible]
کراکنون ز گردان بخش سپاه که آورد گیرد بدین کینه خواه
ورا اندرون تنگ [illegible] ز جنگ سواران مردان کین
شب و روز بر پای پیش سپاه همی جست نیکاختر از هور و ماه
که روزگاری از تیک اختر است کدامست جنبش گرا [illegible]
سه روز ایستاده سپه هم گروه او بین وار آن روی بر سان کوه
بروز چهارم پس پشت سیاه بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بر گیو بیژن شد از قلبگاه گرامی پشت گردان و سالار شاه
دو سالار نهاد زرین کوس که تا کی برآید ز گردان خروش
بمن داد باید سواری هزار گزینم من اندر خور کارزار
برآید گرد از کمین گاه شان در افشان کنم از بر بادشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو بسی آفرین خواند بر پور گیو
بداد ار گفت از تو دارم سپاس تو دادی مرا پور نیکی شناس

همش رای و داوری هم سخن [illegible] — شناسای هر کار و جویان کین
بمن بازگشت این دلاور جوان — چنان چون بود بچهٔ پهلوان
چنین گفت پس [illegible] شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرم از او مهر و پیوند پاک — [illegible] خاک
ولیکن تو ای پور خسرو سخن — زبان بر نیاید کشاد [illegible]
که او کار دیدست و داناترست — بدین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سودهٔ روزگار — نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر ببار اندرند — بزرگان بزنگ و نگار اندرند
همه شهر [illegible] گشته بخت — همه دیده پر آب و لبهای [illegible]
همی خواهد این جنگ آزمای — بزرگان بجنگ اندر آرند پای
بس [illegible] شان [illegible] — [illegible] کینه ور بر گروه
به بینی تو گوپال گودرز را — [illegible] خورد و همی مرز را
دگر کاز اختر نیک [illegible] — همه گردش چرخ را بشمرد
[illegible] ز گاه [illegible] — کند روی گیتی ز ترکان تهی
چنین گفت [illegible] پیش [illegible] — که ای پهلوان جهان سربسر
[illegible] اگر بخت [illegible] — [illegible] نداریم از آهن قبای
شوم جوشن و خود بیرون کنم — بمن روی [illegible] مرده گلگون کنم
جوانم جهان پهلوان [illegible] کار — بیابم کمر بسته بر کارزار
وزان لشکر ترک هومان [illegible] — بیامد به پیش برادر دلیر
که ای پهلوان زادهٔ افراسیاب — [illegible]
بهفتم فراز آمد این روزگار — میان بسته و جنگ [illegible]
از آهن میان سوده و دل ز کین — نهاده دو دیده [illegible]
چو داری بر اندر آورده [illegible] — چه اندیشه داری [illegible]
گرت رای جنگست جنگ آزمای — [illegible]
که ننگ است زین بر تو ای پهلوان — گزین کار خسته [illegible]
همان لشکرست [illegible] — برفتند [illegible]
از ایشان همه [illegible] کشته بود — زمین سر بسر رود خون [illegible]
[illegible] نامداران [illegible] — [illegible] دوده [illegible] پهلوان [illegible]
گرت آرزو خست خون ریختن — نخواهی همی [illegible] انگیختن
ز جنگ آوران [illegible] گزین — بمن ده تو [illegible]
چو بشنید پیران ز هومان سخن — [illegible] تندی مکن

مقالت هومان با پیران [illegible] ایران

بدان ای برادر که ای رزم خواه — که آمد چنین نزد ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست — سر نامداران [illegible]
یکی [illegible] — همی سر بر آرد بهر انجمن
و دیگر [illegible] پهلوانان سالار — ندانم چو گودرز کینه خواه
[illegible] — [illegible]
[illegible] دیگر که بر داغ دار [illegible] — [illegible]
گر از تن سر افشان [illegible] — زمین [illegible]
کنون [illegible] — بدین کینه چون [illegible]
چهارم که لشکر میان دو کوه — فراز آورید [illegible] گروه
[illegible] — برانداختن [illegible]
بکوشید باید بدان تا مگر — از آن کوه پایه [illegible]
نگر [illegible] دستی کنند — بجنگ اندرون [illegible] دستی کنند
چو از کوه بیرون [illegible] — یکی تیر باران [illegible]
چو [illegible] آریم شان — [illegible]
بدینجا [illegible] کام ما — بر آید بخورشید بر نام ما
[illegible] سالار شاه — [illegible] تا چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز — نباشد [illegible]
و دیگر که آن نامداران بجنگ — نیاید کسی پیش [illegible]

نگران کسی

مگر آن کسی کو [illegible] نام تر — بجنگ سواران [illegible]
ز لشکر [illegible] — اگر بر خوردی بر و بر زمین
ترا نام [illegible] — کسی را ز کینه نیامد [illegible]
گرو بر تو [illegible] — [illegible]
[illegible] هومان [illegible] — همه خیره [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] ایران — ندانم که با من کند کارزار
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بدلت اندرون آتش [illegible]
[illegible] — سپیده [illegible] جستن کین [illegible]
چو آمد [illegible] — همی [illegible]
[illegible] — چو شیر [illegible] تر جان
بیامد [illegible] ایران سپاه — [illegible]
چو پیران [illegible] — [illegible]
بجوشید [illegible] هومان [illegible] — یکی داستان [illegible]
[illegible] — [illegible]
سبکسار شادی نماید نخست — [illegible]
کسی کاندر [illegible] — اگر در [illegible]
چو هومان [illegible] تندی [illegible] — [illegible]

آمدن هومان بلشکرگاه ایران و رزم خواستن از گودرز

بیامد که گودرز بد با سپاه — بدان تا که خواهد [illegible]
سواران ایران همه [illegible] — ببرسید [illegible]
بجنگ اندرون [illegible] — [illegible] ترجمان
همی [illegible] خواهد [illegible] — سر [illegible] هومان [illegible]
سوی ترجمانش نهاد [illegible] — [illegible]
ز گودرز [illegible] — که گردان [illegible] لشکر [illegible]
بهومان [illegible] — که هومان [illegible] جنگ
طلایه [illegible] پهلوان — اگر جنگ [illegible]
میان [illegible] — [illegible]
بیامد [illegible] — [illegible]
[illegible] سالار ایران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جز این سان که هستند [illegible] — چنین داد [illegible] پاسخ [illegible]
ببندد کمر چون تو یک نامدار — یکی داستان از کیان یاد کن

[illegible] — [illegible]
گرامی [illegible] سالار [illegible] — بیاید [illegible]
[illegible] — [illegible] زمین
[illegible] — دلاور [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] — [illegible] خرد کردی ازاد کن

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ره بازگشتن بیابد بس جست / اگر گیو بجنگ اندر آید نخست
نبیندش پیلان ز تیغ گیو دلیر / که پیران برادرت آن نره شیر
دو کوشش بخون جوی را کرد / دل مرد توران پر از زرد کرد
برو باز گردی نبرد سوار / چو آگه شود گیو پیل نامدار
بیاید ببرد از [illegible] بزار / شوی زود توران [illegible] بخت خوار
از این گر تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز و ازند جنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد فرازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوان چون بپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / کس از ما بجنگ اندر [illegible] جنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / وز این روی پرکن بهانه مجوی
تو این نیز راده که رستن گزین / نبرد سوارانی و دشت کین
وز آنجا بقلب سپه برگذشت / دمان تا بدانجای لشکر گذشت
بنزد فریبرز بازی جهان / بیامد بگردار پیل دمان
یکی برخروشید کای [illegible] نشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد / بلا است بلیران بخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیردست / میان بندگی بایدت بست
سیاوش [illegible] برادر / بگو مرزبان را [illegible]
ترا باید امروز کین خواستی / یکی مر ترا باید آراستی
من از تخمه پور توران شهم / بگو بر کمر با تو من همرهم
یکی با من اکنون بآوردگاه / بباید ت کشتن بر پیش سپاه
بخورشید تابان برآید نگیم / که پیش من آید [illegible]
اگر تو بتابی بجنگم رواست / زواره گرازه بگو تا کجاست
کسی را ز گردان پیش منار / که باشد ز ایرانیان نامدار
فریبرز گفتش که ای بی‌خرد / ز نام و گفتن اندر خورد
به پیروزی اندر سر از کین بلند / که یکسان نگردد سپهر بلند
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که باشد ارزنده کینه ساز
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و فیروز و دیگر بدرد
به پیروزی اندر [illegible] / که یکسان نگردد سپهر [illegible]
درفش ز میان سپاه [illegible] / بدان شاد و پیلان [illegible]
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه کیی برنهاد
کمربسته تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
تهمتن کیان کینه خواه / پدر بر پدر نام بردار شاه
دو دیگر کو [illegible] گرد او بی گمان / سرآید بسالاران بور زمان
سپه را بدویست فرجام جنگ / بدو باز کرد و همان نام ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / سپه را بدان جای رود [illegible] دمان
سپه را چنان کن که پیش سپاه / که قایم بپای در آن جایگاه
به بینی که من سر چگونه زنگ / برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین داد هومان پاسخ که بس / بگفتار پیشم ترا دست رس
بدین تیغ اندر میان بسته ام / ز مردان جنگی که را خسته
بدین گرز ناورد کارزار / که بر ترک و خود بشاید بکار
وز آنجا بر این چیرگی باز / تو گفتی بگرگین برافرازد
کمربسته کین آزادگان / بیامد بگودرز کشوادگان
چو دیدش یکی بانگ بر زد بلند / کای [illegible] مهتر دو بند
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه / وز آنجا سپه را کشیدی براه
همه گفت شاه فرمان تو / ز سالار پیران و هومان گوی
فرستاده اند بتوران سپاه / کزین پور گیو لشکر پناه
از آن پس که سوگند خوردی بشاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر پشتمان در گه کارزار / به پیران بفرستاد برآرم دمار
چو شیر زیان لشکر آراستی / همه بارها جنگ من خواستی

کنون از پس

کنون اندر این کوه دو مستمند / کشتی بگرد از غم من نژند
چنان چون که نخجیر از شیر نر / که شیران و شیران بپیش اندر دلیر
که دیدی بر پیش اندرون جای تنگ / بجوید ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپه را سوی کوهسار
جز آنست پیمان شهریار / که بر کینه گر کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو پاسخ بیابی کنون زانجمن / [illegible] این زمین
تو بشناس کز شاه فرمان من / همی بود سوگند پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزیده فراوان گران
سپاهم بکردار کوه [illegible] / به پیش اندر آریم نخجیر گیر
همه چاره سازید و دستان و بند / گریزان ز گرز و سنان گزند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که دل خسته شیر [illegible] راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آورد گرد دمید
بگودرز گفت ار [illegible] بجنگ / تو با من بهانه [illegible]
از آن [illegible] جنگ [illegible] دید / سر از رزم ترکان بپیچید
بزور و بجنگ آزمودی مرا / باور دگر بستودی مرا
یکی برگزین از [illegible] سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
ور آید و مانیست انگه گوی همی / وزین گونه کردار جویی همی
که با من بگردد برزم جنگ / بجنگ نهنگان دلاور نهنگ
بکشتیم سراسر همه انجمن / نباید ز گردان کسی پیش من
بگودرز پس گفت بیکار شان / شنیدن بپیرزنده گفتار شان
توانی اگر گوی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر گونه زرد
یکی با من آید بر این کینه خواه / بگردن بگرز گران کینه خواه
فراوان سرداری نام آور / همه بسته [illegible] جنگ ما بر کمر
یکی را بپیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه باید درنگ
بس اندیشه کرد اندر آن پهلوان / که پیش کر آید بجنگ آن گوان
که از نامداران بتر بدگمان / فرستم بنزدیک آن بدگمان
شود کشته هومان بر این رزمگاه / ز ترکان نباید یکی کینه خواه
دل پهلوان زین سخن شد دژم / وز آن پس بتندی بجوید نبرد
سپاهش کوه [illegible] شود / بجنگ اندرون [illegible] شود
وز آن نامداران این انجمن / کسی کم شود نام من
شکسته شود دل گوان از جنگ / بسازد بهر جای نام بجنگ
همان به که با او نسازم کمین / برویم بر [illegible] در کمین
که خیره کردند جویند جنگ / سپاه اندر آرد بهر [illegible]
چنین داد پاسخ بهومان گرد / بگفتار تندی [illegible] کار تو
چو در پیش من بر گشادی زبان / بدانستم از آشکار و نهان
کسی از ترکان نباشد خرد / که اندیشه [illegible]
نمانی که شیر زیان روز جنگ / نیالاید از خون دو پاچنگ
بود گرد و لشکر چنین ساختن / همه باد پایان برافراختند
بگیتی دو تن پیش سازم جنگ / همه نامداران بخوانند جنگ
سپه را همه پیش باید شدن / با جوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد / بسالار گردان سرافراز شو
که ایرانیان چند جستم نبرد / نزد پیش من کس بجز باد سرد
بر این رزمگه بر شود نام تو / ز ایران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / ز گردان کدام است و گفتار چند
یکی داستان از جهاندار شاه / بیاد آورم این کینه خواه
که لختی کیان [illegible] خواهی بجوی / وگر جویی از کین برابر دو
ترا آرزو جنگ و بیکار نیست / وگر کل [illegible] راه بخار نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی بازگردانیم / نگیرم فریبت اگر دانیم

همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاین بت روز
که از تابکی کز پی این جنگ / فرستی بنزدیک این تیز جنگ
چنین گفت گودرز کامروز روز / ندارد شدن جنگ را ...
چو هومان ز گفتار کرنش / کر آشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی رودباران لشکر کشان
کله از بره کرده زیبا ... / بیفکند از آن اسپ در مرغزار
چو از رودباران لشکر زدود / بدید آنکه خرم سرافراز تور
رهش باز دادند و بگذاشتند / بیاورد با وی نیاورد بخشند
ببالا برآمد نگه دار دست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برداشت برگرد سر / که هومان ولیکن است ...
خروشیدن نای رویین زدشت / برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
زشادی دلیران توران سپاه / همی ترک سپه ...

اجازت خواستن بیژن گیو از نیای خود گودرز

چو هومان برآمد بدان چهر کی / گرفت آن زمان خشم تندی بسیم
ز ننگ اندر ایران بیالود جوی / بپیچید گودرز از آن خیرگی
سپهبد ز پس لشکر اندر برزم / بداند و بیم بر جوی همچون
وزان پس بگردن کشان گفت چه / سپهبد یکی اختر افکنده ...
کز ایشان بدان پیش نیتی کسی / به پیش نیا گیو آمد دلیر
زگردان نیامد کسی پیش او / که تا جنگ او را آید پدید
خبر شد به پیران که هومان چو شیر / برآمد ز گردن کشان کینه خواست
بفرمود تا بر نهادند زین / جوانگه شد اندر ازکم و بیش ...
ز هر سو جهان لشکر و دشت راست / یکی نامدار است شیرزن کسها
بر پیش او رخشنده از کیمیا / بر آن نیزه پیکان رود ز کین
چو شبدیز دمی نیزه جنگ را / ترا من بگفتم همه در بدر
گر گودرز را هوش کمتر شدست / سخن گفت با او زهر گونه ...
چنین گفت مر گیو را کای پدر / زبیمار دارند درد جهان
کلاه زتن سر از ایشان جدا کرده بود / به آتش نیابی ...
دلش پر ز نهیب است و پر خون جگر / میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست / همه زر که سر سر ... بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر / سواری نبود اندر کارزار
که او را به نیزه برانداختی / همی برخروشید چون پیل مست
جهان برگزین لشکر نامدار / دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید که با او بجنگی نبرد / چو برپا بر آن نام و ننگ ...
تو ای پهلوان با سپاه ... / بگفتار من سر بسر گوش دار
ترا گفت باید دم ... / شوم تا برآرم ز هر دو نبرد
بدو گفت کای ... هوش دار / بدین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی به پیش اندرند / بگودرز بر بد بکردان سخن
که او کار دیدست و دانا ترست / جوانی مکن مر ترا خیره کرد
که کردن بر ایشان برافراختی / همه کینه بیل را او خورند
نفرمود با او کسی را نبرد / مزن پیش تیر از این بوستان
بدو گفت بیژن که ای ... / بدین آرزو پیش من تا ...
نیم من بر این کار همداستان / به رزم دست بر جنگ هومان بهم
وز آنجا بدانست ... / بجویی بخواهی همی نام من
شوم پیش سالار لشکر / همی داستان پیش او باد کرد
که با پهلوان جهاندار شاه / بنزدیک گودرز شد پور گیو
ستایش کنان پیش او شد چو گرد / اگر چند هستم به هوش اندکی
گزین زر بکرد ... / شناسای هر کار ... شاه
شگفتی همی بینم از تو یکی / شب و روز آسایش آید بکار
که خورشید شمشیر گردان ندید / دل از کین ترکان بپرداختی
به چشم فراز آمد این روزگار / نگر دی بروی هوا بر دمید

بکی ترکی

که ترک سپه روز کم کرد راه / دوان آمد از پیش توران سپاه
شگفتی تر آن کز میان سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
از آن پس که یزدان نیکی دهش / همی بد سگالید از پیش پیش
بدام آمد و کرت ... / ندانم کزین بد چه بندد ...
بدانی که گر خون او بی درنگ / بدیرنده پیران نباید بجنگ
مبستان او کینه پیش آورد / سپه را برین دشت خورشید آورد
من اینک بخون جگر خسته ام / جهان خون او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر زیان
بفرمای اکنون سپهبد بگیو / نگر کان سلیح سیاوخش نیو
ده هم مرا ترک رومی زره / ز بند زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او / بیدار آن ... بیدار او
زشادی بر و آفرین کرد سخت / که از تو کمر داد جادو ...
تو تا بر نشستی بزین جنگ / نهنگ از دم آسوده شیران جنگ
بهر کار زار اندر آیی دلیر / بهر کار پیروز باشی چو شیر
نگه کن که یالو یاور دگاه / توانی شدن زان سپس خواه
که هومان یکی ... / بیاورد یک جوشن آهن ...
جوانی تو ناکشته بر سپهر / ندانی همی بر تن خویش مهر
بیان تا یکی رزم دیده هژبر / فرستم بیاورد بر سان ابر
برو تیر باران کنند چون تگرگ / بسر بر بد و ز دشت پولاد ترک
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشی و دلیر و جوان
مراگر ندیدی به رزم فرود / ز سرباز باید کنون آزمود
بجنگ ... بپوشم زمین / نه بیند کسی پشت تو روز کین
مرا زنده کالی تو اندر خورست / که از دیگران هنر کمتر است
و گر باز داری مرا زین سخن / بران روی کاهنگ هومان کنی
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کمر بست زین پس کلاه
بخندید گودرز و شاد شد / بسان یکی ... آزاد شد
چو گفت نیای اختر بخت گیو / که فیروز خوانند می چون تو نیو
از آن روز فرخ مرا ... باد / که از ماه در پاک بیژن بزاد
تو تا جنگ را باز کردی درنگ / فراز آمد از جنگ هومان بجنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / کمر بخت پیکت بود رهنمون

رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه گردان ما
کز اهرمن راند بخت تو ... / برآید بفرمان یزدان بکوس
بگو تا کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بداد
گراید و ننگ ... زبانی بروی / ترا پیشتر زود می ...
زفرمان و گیوش ... بجاه / بگنج و بتخت و سلیح و سپاه
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره برآزید و برکیمیا
پیاده شد از اسب و روی ... / بپوشد و بسیار کرد آفرین
بخواند آنزمان گیو را پهلوان / سخن راند یاد از ...
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن زره ... نبرد
چنین داد پاسخ بدو ... / که ای پهلوان جهان سربسر
مرا گوش جان و جهان آن ... / بچشم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کی مهربان / جرا ...
که هر چند بیژن جوانست ... / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که اینجا فزون ... / جهان از از ... خسته است
بکین سیاوخش و فرمان شاه / نشاید بپوشد گردن نگاه
اگر بارد از میغ پولاد تیغ / نشاید که دارند ...
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / نماند منش بسته تیره روان
جو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با سر تیز بیداد بود

نگر باز گرداندش سر ز جنگ
همی چون بشنید بر آورد رنگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بجائی که بکار خیزد بجان

ز فرزند باید نه گنج و سپاه
نه آرام سالار و فرمان شاه

مرا خود شب و روز کارست بس
چرا داد باید بر جان خویش

اگر جنگ جوید سلیحش کجاست
زره دار و درع من جم بایدت خواست

چنین گفت پیش همه جنگ ساز
که مارا بدرع تو بنود نیاز

ولیکن که اندر جهان سر بسر
بدرع تو جویند مردان هنر

چو درع سیاوش نباشد بجنگ
بجویند گردن کشان نام و ننگ

بر انگیخت اسب از میان سپاه
گر آید ز لشکر بآوردگاه

چو از بیژن گودرز شد ناپدید
دل گیو از اندوه او بر دمید

پشیمان شد از درد دل خون گریست
نگر تا غم درد فرزند چیست

همی آسمان بر سر اندر بسر
پر از خون دل از درد خسته جگر

بداور که گشتاسب جهان داوری
بیاید برین خسته دل بنگری

نسوزی همی تو از جان بیژن دلم
که آب مژه با دل اندر کلم

بمن باز بخشی تو ای کردگار
ز جانش بگردان بد روزگار

بیامد براندیشه دل پهلوان
پر از غم دل از کار پور جوان

بدل گفت خیره بیازردمش
چرا خواسته پیش خاور منش

که او را ز هومان بر آید بسر
چرا باید مرا درع و خود و سپر

بمالم برازدست و در دو چشم
بر آزار زود و دل پر از آب چشم

وز آنجا دمان هم بکردار گرد
بپیش سر شد بجائی نبرد

بدو گفت یارد چه داری ز ننگ
همی تیز آری بجائی درنگ

سپهدار چندان بدو روز جنگ
که از زرف سیار ای پهلوان

درخشیدن ماه چندان بود
که خورشید تابنده پنهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی
تو فرمان من سر بتابی همی

چنین برگزیدی برای خویش
نمائی که چون آیدت کار پیش

بدو گفت بیژن که ای نیکیاب
دلم را ز کین سیاوش متاب

نه هومان ز زر و ستایش من است
نه پیل ژیان و نه شیر من است

یکی مرد جنگی من جنگجوی
از و بر نتابم ز بخت تو روی

نشسته بگرد بر بزم دیگر است
زمانه بامر جهاندار است

اگر بودنی بود دل را بغم
سزد گر نداری تابستی دژم

چو بشنید گفتار بیژن دلیر
میان بسته جنگ بر سان شیر

فرود آز باره را هجوی
سپر داد و درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزار است جوانست
چنین برخرد کام تو باد شاد

بدین باره گام زن برنشین
که زیر تو اندر نورد زمین

سلیح آرم همیدون بکار آیدت
چو برادر من کارزار آیدت

چو اسپ دید بر پای پس
چو باد اندر آمد ز هومان خون

بران باره خسروی بر نشست
کمر بست و بگرفت نیزه بدست

یکی ترجمان را ز لشکر بخواست
که گفتار ترکان بداند درست

بیامد بسان هژبری دمان
بکین سیاوش ببسته میان

چو بیژن بنزدیک هومان رسید
یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشن همه دشت روشن شده
یکی پر میان پیل جوشن شده

وزان پس بفرمود تا ترجمان
یکی بانگ بر زد بر آن تابدار

که گر جنگ جوئی همی باز گرد
که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گو یداری رزم دیده سوار
چه تازی تو اسب اندرین مرغزار

که افراسیاب اندر آید ببد
ز توران زمین بر تو نفرین سزد

بکینه پی افکندی و بدخوی
ز توران کنه کار ترکس توی

ز یزدان سپاس و بیزدان پناه
که ناورد میشم برین گنج خواه

عنان باز گش زین نخجیر گاه
کت اکنون ز کینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد
بدشت و در و کوه با من بگرد

و گرد در میان دو رویه سپاه
بکردی بلاف از پی نام و جاه

بکام دشمن

کی دشمن دوست چندین ترا
ولیکن کجا بر گزیند ترا

چو بشنید هومان بخندید سخت
چنین داد پاسخ که ای شور بخت

بس ایمن شدی بر تن خویشتن
مگر سیری آمد تنت را ز سر

بلشکر گه آمد دمان از شتاب
که گیو از تو ماند بگرم و گداز

سرت را ز تن دور کنم بی درنگ
جهان کرد تاریست ز اولاد دلیر

بجنگ من اندر بسان تذرو
که بالش بزد بر سر شاخ سرو

خروشان و خون از دو دیده گشاده
کز ریاب زان خوش باشد بکام

چه سود است کامد بنزدیک شب
دو اندر بزنهار تاریک شب

من اکنون یکی باز لشکر شوم
بشب لشکر بینمیک مهتر شوم

وز آنجا دمان گردن افراخته
بیائیم جنگ ترا ساخته

چنین پاسخ آورد بیژن که شو
بشب باد آهرمن پیش رو

همه دشمنان سر بسر کشته باد
که آوازه از جنگ ترکان بلند

چو فردا بیائی باوردگاه
نه بیند ترا باد شاه و سپاه

سرت را بجان دور مانم زبان
که انجمن لشکر نبایدت راه

وز آنجا که رزمگاه گشتند
بشب دست بی کار رنگ بشستند

بلشکر گه خویش باز آمد تنگ
بر پهلوانان فراز آمد بلند

همه شب بخواب اندر آمد بسب
ز کار رشان و دل شده نا شکیب

سپیده چو از کوه سر بر دمید
شب تیره دامن بگسترد

بپوشید هومان سلیح نبرد
سخن پیش پیران همی یاد کرد

که من بیژن گیو را خواستم
همه شب همی جنگ آراستند

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
بگل کرد باد آورش برفشاند

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسنجید مرجنگ را ساز

زره بر تن کرد و آمد بر پهلوان
درفشان سر از مغز خفتان

سپاه شب آهنگ بگذشت تنگ
بو جنگی پلنگی کزو بگذشت

بهومان چنین گفت کای نامدار
ببردی ز من دوش زنهار دار

امید است امروز کاین تیغ من
سرت را چنان کیلاند زبن

که بر خاک خیزد ز خون تو گل
یکی داستان اندر آورد دل

که با گیو گفت هم ز آن زمان
که گر گور گردد همی بر نیان

ز دامی که ز و گردن افراز گشت
بود بیم بران سو ترا باد گشت

چنین گفت هومان که امروز گیو
بماند جگر خسته بر پور نیو

بکوه کنابد کنی کارزار
دگر سوی ز بیداد رای کار

بیک سو بباید کشیدن ز دور
نه زاری بران جایه یار و نه زور

بدو گفت بیژن که تا کی سخن
کجا خواهی آهنگ آورد کن

بر انگیختند اسب و برخاست گرد
بره بر نهاده که تا نبرد

دو خونی پر از درد سر باره
جنان کینه ور ازپی کین شاه

ز کوه کنابد برون تاختند
بران سوی هامون بر افراختند

بدشتی رسیدند کاندر زمین
ندیدند جائی همی از زمین

نه بر آسمان کرکس آزاد گذر
نه خاکش سپرده پی شیر نر

نه از لشکران یار فریاد رس
به بهرام من اندر ندیدند کس

نهادند پیمان که با ترجمان
نباشیم در خبر کی بدگمان

زمان از نیابد رهائی بجان
بگیرد بدل کینه ترجمان

بدان تا بدو نیک با شهریار
بگویند ازین کردش روزگار

که گردارجون بود بیکار جون
چه زاری رسید اندران خون

بگفتند و ز اسبان فرود آمدند
به بند زره بر گره بر زدند

بجا سپهان جنگی سوار آن جنگ
یکی بر کشیدند چون سنگ تنگ

چو بر باد پایان ستم ز زین
کشیدند کرد ان همه تیغ کین

که تا هر دو بایست برسا نشستند
بمیدان جنگ اندرون تاختند

ز پولاد پیکان و تیر خدنگ
کمان گوشه بر گوشه آگه

چو نیزه که بود اندر انداختند
چیدون بسوی نیزه بر داختند

چپ و راست پیچان بگردن عنان

کشتی گرفتن هومان و بیژن و کشته شدن هومان

چو رفتی بنزدیک لشکر فراز — سپه را یکی سوی هامون بساز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم — که از خون بهامون یکی جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت — ز جوشن سواران بپوشید دشت
گرفتند گردان همی تاختن — بدان تاختن گردن افراختن

داستان رزم نستیهن با بیژن و کشته شدن نستیهن بدست بیژن

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه — بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپهبد بدان راه انجا رسید — که از دور گرد دیدبانش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند — سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی برافگند از دیده گاه — بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان — که گوئی ندارند کوپال زبان
همه کوشش آن را بد آوازشان — که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بلشکر بفرمود پس پهلوان — که بیدار باشید روشن روان
بدانسان که رسم شبیخون بود — سپهدار داند کان چون بود
بخواند آن زمان بیژن گیو را — ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختری کام تو — شکسته دل دشمنان نام تو
ببر هر که باید ز گردان من — ازین نامداران و مردان من
رسیدند بس بیگه سرفراز — دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرز و کوپال کشیدند پاک — یکی بار برخاست از تیره خاک
فرود آمد از ابر گرد سیاه — بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چنان کرد تیره بدید — که در لشکر ترک شد ناپدید
هوا سر بسر گشت زنگارگون — زمین شد بکردار دریای خون
کمانها بفرمود کردن بزه — برآمد خروش از میان گروه
چو بیژن بنستیهن اندر رسید — درفش سر ویسگان را بدید
ز ترکان دو بهره فتاده نگون — تنان اندرون [illegible] تیرگون
یکی تیر زد بر اسب نستیهنا — رسید از گشاده کمان بیژنا
ز درد اندر آمد نگاور ز پای — رسید اندر او بیژن جنگجوی
عمودی بزد بر سرش نامدار — تهی ماند مغزش از آن بادسار
چنین گفت بیژن بایرانیان — که هر گونه بندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست — کمان برکشش بر کنم پاک پست
کز ترکان بدیده بچهره اند — بجنگ اندرون باک بی بهره اند
دلیری گرفتند کندآوران — کشیدند یکسر برند آوران
چو پیلان همه دشت با باک کر — فکنده تن و سر جدا مانده بر
ازین رزمگه تا بتوران سپاه — دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه — برادر بر و کشته گیتی سیاه
بگفت سواری بتازید زود — بران جایگه بر بکردار دود
بکار آگهان گفت این رزمگاه — هیونی کزو تازه با ایران سپاه
نشانی بیارید ز نستیهنم — وگرنی دو دیده ز تن بر کنم
هیونی برون تاختند آن زمان — برفت و بیامد بدید و روان
بریده سر افکنده بی جان چو پیل — تن از درد خسته بگرد از نیل
چو بشنید پیران برآمد خروش — بماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبا — برآمد خروشیدن هوی ها
کز آنجای بد بر ایشان ز من — چنین است تا آخر سوز من
دریغ آن هنر آن گو و گرد کبیر — جوان و دلیر و سوار و هژیر
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ — کزو با بدی پیش او در پلنگ
زکوه و کنابد برون شد سیله — بشد روشنائی خورشید و ماه
که ایام اکنون برین رزمگاه — بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
سپهدار ایران بزد کرنای — سپاه اندر آورد یکسر ز جای
میان بسته گاویانی درفش — بهش اندرون تیغهای بنفش

پذیره شو آن تاختن را چو شیر — سپه اندر آور بکردار شیر
یکی گرد پیران از لشکر سوار — دلیران پرخاشجویان هزار
کز نستیهن اینک بدان رزمگاه — [illegible] توران سپاه
گرامی برادر جهان بان من — سر ویسگان گرد جوگان من

همه نامداران

همه نامداران پرخاشخر — ابا نیزه و گرزه گاوسر
سپهبد دمان اندر آمد سپاه — به پیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بهامون کشید — از اندیشه کردن دلش نارمید
همی گفت گاه و ز رزم گران — بکردیم و کشتیم از ایشان سران
کمانی برم من که پیران کنون — دواند سوی شاه توران هیون
ازو باز خواهد بجنگ اندر سپاه — رسانم کنون آگهی نزد شاه

نامه نبشتن گودرز بنزدیک شاه کیخسرو و یاری خواستن

نویسنده نامه را خواند و گفت — بر آورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشائی دو لب راز بند — زبان آور و برگزید گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه — بیاگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمودن که کار رفت بود — سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند مهر — نمودن بکردار گردان سپهر
ز پاسخ که او داد مر گیو را — بزرگان و مر زابه و نیو را
وزان لشکر کش همچون پلنگ — که آورد پیران همی سوی جنگ
وزان پس که کارزارها ساختند — وزان رزم و لهاک پرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی — سراسر همه یاد کرد اندر اوی
ز کردار بیژن که روز نبرد — بران گرزداران توران چه کرد
سخن سر بسر هر چه گونه بود — ز پیکار و جنگ ار ز کار رفته بود
ببر داشت از آن پهلوان ایاب — که با لشکر آمد بنزدیک آب
اگر یکدل اند با ایران سپاه — با ایران گذر دارد این رزمگاه
تو دانی که با او ندارم پای — بفر خجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پیش سپاه — بسر برنهاده بزرگان کلاه
ورا ایدونکه پیران کند دشت سخت — بخواهم سپه تیز از شاه خوش
بخسرو رسد زان حدیث آگهی — که با او چه سازد ز تخت رهی
چو دیگر که در رستم دیو بند — چو الدست چون اشکبوس هوشمند
ز کردار ایشان گستر ز دهر — رسانند که شاه [illegible] بهر
بسر بدو را و دار بخش — هجیر جهاندار جهان رای ایشان
چو نامه بمهر اندر آورد بند — بفرمود تا بر ستور نوند
نشستند خسروی ساختند — فراوان نگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیش هجیر — جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن پیش پهلوان — بپیش [illegible] سوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل — یکی تیز گردان برین کار دل
اگر ست نزدمت زین رزمگاه — همی جست باید گذشتن براه
چو بستانی این نامه اندر زمان — بپر هم بکردار باد دمان
شب و روز ناسایی سر مخار — ببر نامه من بر شهریار
ببد رود کردن گرفتش هجیر — برون آمد از پیش فرخ دبیر
ز خونیشان لشکر و دشمنان خواند — سبک شان بر اسب تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای [illegible] — بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب و آرام شان بر ستور — چه تاریکی شب چه تابنده هور
بران گونه پویان همی راه گذر — بهفتم بنزدیک شاه اندر
چو از راه ایران برآمد سوار — کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد گستاخ را — جهاندار دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زاده شیرگیر
درستی تو یا [illegible] ناکمان — رسید بنزدیک شاه جهان
ز گودرز و ز مهتران سپاه — ز هر کس یکایک بپرسید شاه
بدو داد پس نامه پهلوان — جوان و خردمند و روشن روان
نویسنده را پیش بنشاند شاه — بفرمود تا خواند نامه بگاه
چو برخواند نامه بخسرو دبیر — ز یاقوت رخشان دو لبها بجیر
بیاکند از آن پس بکیخسرو گفت — کو دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همی ریخت تا شد سرش ناپدید

بفرمود تا پرده برداشتند — بپایش ز در گاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید — بکه کرد و پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاند پیش — فراوان برو آفرین خواند بیش
درود بزرگان بخسرو بداد — همه کار لشکر برو کرد یاد

بسی از اسب از جامه شهریار
بیاراستش خلعت افگند نیز
بپیچید بزرگان خرد برست
بشبگیر خسرو بروشن نشست
دو تا گردنش فرو دو برو
بیزدان بنالید از افراسیاب
دبیری از آزاده مردان بخواند
نخست آفرین کرد بر پهلوان
نخست سپهدار بیدار هوش
سپاس از جهاندار یزدان پاک
نخست آنکه گفتی که گودرز را
نیاید فرستاد کوشش ستیز
که گر مهتری گوردان کاکشت
ولیکن سخن تا خوب گفتار اوی
نه چندی جهان جز با فراسیاب
تو با دشمن از خوب گفتی رواست
زرنگ اختر و گردش مهر و ماه
نبیره کجا چون تو دارد نیا
بپرسیده بر نیست این کار تو
چهارم که گفتی که افراسیاب
همینست یکسیک که گفتی سخن
که او بر لب رود جیحون درنگ
و دیگر کز ان لشکر گران
بکجا لشکر آورد فغفور چین
به پنجم سخن کاگهی خواستی

بیاورد با تاج گوهر نگار
درم داد و گوهر ز هر گونه چیز
گرفتند یکسر همی یاد بست
بپیش جهاندار آمد نخست
همی آفرین خواند بر دادگر
بدر داد زود دیده و فرو تخت
سخنها ببسته با او براند

پاسخ نامه گودرز نزد گشواد از شاه کیخسرو و فرستادن ایران

همت رای و دانش همت زای
که پیروز بودند گردان ما
بزرگان و فرزانه و نیو را
نخست از بر کار پیوند من
ز نیکی بپیچیدن از راستست
بجستم همی زرق بیکار او
دلش را تو از مهر او بر متاب
کز آزادگان خوب گفتن سزاست
ز کوشش نبودن بر آن رزمگاه
بجنگ اندرون باشد کیمیا
ببندست یزدان نگهدار تو
سپه را همی بگذراند ز آب
کنون پاسخ این بکنندیم بن
نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
پراکنده هر گرد توران گران
فراز آمدش بر دو رویه کمین
بمهر کیان دل بیاراستی

سپیده دمان پیر و پیش چمیر
از آن تخت بالا سر بر نشاند
نشستند یک روز تا شب بهم
بپوشید نو جامه بندگی
وزو جست دیهیم و تخت مهی
وز آنجا بیامد چو سرو سهی
چو آن نامه را زود پاسخ نوشت
خداوند کوپال و تیغ بنفش
ز اختر ترا روشنایی نمود
بنزدیک پیران فرستاده ام
سپهبد یکی داستان زد برین
مر این سخن پیش بود آگهی
کنون آشکارا نمود این نهان
که او بر خرد برگزیند هوا
سدیگر ز پیکار جنگ آوران
مر این درست گر داد ر کرد
ز شیران چه زاید مگر نره شیر
تو زور دلیری ز یزدان شناسی
ز پیران فرستاده شد نزد اوی
بدان ای پراندیشه هشیار من
که خاقان بر و لشکر آرد ز چین
چو لهراسب چون اشکش تیز چنگ
چو دو دشمن آمد ز سو بدید
بدان ای سپهدار کآگاه باش

ابا زین زرین دو اسپ ستیر
نشستنگهی بیارا ستند
همی رای زد خسرو از پیش و کم
دو دیده جو ابر بهاری بیارید
ازو خواست پیروزی و فرهی
نشست از بر گاه با فرهی
بدیدار و بیداد اندر خوب زشت
که جاوید بادی و روشن روان
فروزنده گاه و بانی درفش
ز دشمن بیاورد تا کاوه دود
چه مایه ور آنند با داده ام
که دستور پیشش بیاورد کین
که پیران دل اندر کین جا نشستهی
که پیران ستوران گراید بمهر
بکوشش نروید ز خارا گیا
کجا یاد کردی بگرز گران
نمانی تو تا بند روز نبرد
جهان چون پدر نامدار دلیر
چنان است روز دار یکسر سپاه
سپهبد به پیران نهادست روی
بهر کار شایسته سالار من
فراز آمدش از دو رویه کمین
چو رستم سپهدار شیر نهنگ
بدان بر لب رود لشکر کشید
بهر کار با بخت همراه باش

گران سوکه

گران سوکه شد رستم شیر مرد
برزم اندرون شید برگشت زرد
ابا یاران برگشت برده خست
بکمیرند گردن کشان پشت اوی
بکشاد پیران نماند بجای
بدان روز مرگ و سپاه اندر او
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
من اندر زنی کوس با پیل و گاه
چو موبان و سیمین از پیش اوی
چو پیران پیر دو تو جوید دلیر
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
چنین است پیغام ازروزگار
بر ایشان شما زنده باشید کام
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین
ز بس مهربانی که بد بر سپاه
سپاه مرا یکسلاند ز جای
بسوی دهستان سپه برکشید
تبیره بر آمد ز درگاه طوس
تو گفتی که خورشید گردان ز جای
پراکنده بر گرد کشور خبر
ابا صد هزاران گزیده سوار
بنزدیک گودرز بنهاد روی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان
چو آمد بنزدیک پرده سرای
چو خیزد ببرج اندرون داوری

ز کشمیر و کابل بر آورد گرد
سوی شهر او گنج بنهاد روی
شد آن بوم و شاهی همه سالخست
نماند مگر باد و درشت اوی
بدشمن سپارد نهد پیش پای
که او بگذراند سپه را ز دو
بجنبد ز دو منده سپهدار طوس
بیایم بیارم بدشت سپاه
جدا شد غم از کار درشت اوی
بکین پدر دلی پیش او روی نیر
بباید که بر تابی از جنگ روی
و یا شادمانی مرا کرد کار
بخورشید تابان بر آورد نام
فرستاده را داد و کرد آفرین
سراسر همه رزم داری ز شاه
مرا رفت باید همین ست رای
همه دشت خوارزم لشکر کشید
خروشیدن نای و آواز کوس
نماند از نهیب سواران بجای
ز جنبیدن شاه فیروزگر

آمدن هجیر با نامه از پیش کیخسرو بگودرز

ابا نامداران برفتش خوی
گزازان و خندان و دلشاد
بر آمد خروشیدن کرنای
ز ماه و ز ناهید و زرمه تیر

وزان سو که شد لشکر نیز روش
وزان سو که لهراسب شد با سپاه
که افراسیاب اندر آید براه
تو بشناس کن شهر آید جوش
بجنبان دارد دهستان دو بن
یا بر کند پیش دستی بجنگ
دهستان در گردان که شیر نر
تو از جنگ ترکان مبر تاب روی
که از نامداران ایران بزد
به پیکار مسندیش از افراسیاب
بر ایشان چو پیروز باشی بجنگ
میاور کام گرجون من راه
زطوس و ز کاوس تر د سیاه
چو از پیش خسرو دوان شد هجیر
همی گفت که لشکر افراسیاب
همانکه بر تو فرا برا یخواند
نگهبان لشکر بود روز جنگ
سپاه و سپهبد برفتن گرفت
دو منزل همی رفت ایران سپاه
چو طوس از در شاه ایران برفت
ابا کوس با پیل با فرهی
ابا خلعت خوب و خور زمین
بنزدیک شد نزد سران ز بر
بیاراست لشکر چو چشم خروس

بر آمد ز خوارزم یکسر خروش
همه مهتران برگشادند راه
ز جیحون ببین سو که آرد سپاه
بر و بوم فرخنده بنهاد گوش
که آید خبر ز و ببین روز و شب
ز نیکی کس آن روز تاریک و تنگ
بگیر و برآرد بخورشید مهر
سپه را بیارای پس جنگجو
بخواه بفرمان او بنگرد
بجای کی لهراسب روی از شتاب
مگر دل نداری این کار تنگ
نهم پای پیش اندر آرم سپاه
درود فراوان فرستاد شاه
سپهبد همی رانده بالا و زیر
بجنبان از جای بگذارد آب
بفرمود تا تیز لشکر براند
بجنگ اندر آید بسان پلنگ
زمین آسمان گفتی نهفتن گرفت
بشد روشنایی خورشید و ماه
سبک شاه رفتن بسیجید تفت
همه گرز دار و همه نامدار
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
برفتن همی برنوشتی زمین
همه مهتران بسته زرین کمر
ابا ترک زرین و زرینه کوس

چو آمد بر نامور پهلوان
بگفت آنکه دید از شه خسروان

نوازیدن شاه و پیوند او
همی گفت از وادی و بند او

که چون بر سپه گسترید او مهر
بگوید ز پیغام گشتاد چهر

پس آن نامهٔ شهریار جهان
بگودرز داد او و رود جهان

چو آن نامهٔ شاه بستد ازوی
بمالید بر نامه بر چشم و روی

چو بگشاد و نامه بخواننده داد
سخنها برو کرد خواننده یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین
بغلطید بوسید روی زمین

ببود آن شب و رای زد با پسر
بشبگیر بنشست بگشاد در

همه نامداران لشکر بگاه
فرستند بر سر نهاده کلاه

پس آن نامهٔ شاه فرخ بچهر
بیاورد و بنهاد پیش دبیر

دبیران زبان برد فرمان شاه
همی خواند نامه به پیش سپاه

سپهدار روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

ز اسبان کلاه و چه بودش بکوه
بلشکر که آورد یک سر گروه

در گنج و دینار و تیغ و کمر
همان مایه در جوشن و خود زر

بروزی دهان داد یکسر کلید
چو آمد گرانمایه جوشن پدید

برافشاند بر لشکران خواسته
سوار و پیاده شد آراسته

یکی لشکری گشت بر سان کوه
زمین زیر پی باد و بایان ستوه

دل شاه توران از ایشان به بیم
همه غرق در آهن و زر و سیم

بفرمان شه جنگ را ساختن
دل و گوش داده بکین خواستن

فرستاد پس سپهبد گروه
برانبوه لشکر بگردار کوه

بدیشان نگه کرد سالار مرد
زمین تیره بود و آسمان لاژورد

چنین گفت کز گاه چرخ برین
نیاراست یک رزمگه کس چنین

با اسپ و سلاح و بسیم و بزر
به پیلان جنگی و شیران نر

اگر یار باشد جهان آفرین
بر چشم آزاید چنان پاک دین

جو بنشست فرزانگان انجام
ابا نامداران برامش فشاند

همی خورد می شاد با چنگ و نای
همی بایدان جنگ را کرد رای

به پیران رسید آگهی زین سخن
که سالار ایران چه افکند بن

ازین آگهی شد دل شه نهیب
سوی چاره گشتند هم با وریب

ز دستور فرخنده رای آگهی
بجست اندرین کینه جستن رهی

نامه فرستادن پیران بجانب گودرز و آشتی خواستن

یکی نامه فرمود پس با حریر
نبشتند بر پهلوان ناگزیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ
بیزدان پناهید ز دیو سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان

نگه کن میان دو روی سپاه
جهاندار بر داد این کینه خواه

اگر تو ای گودرز ازین خواستی
که کینی بکینه بیاراستی

برآید ز کینه همه کام تو
چه گویی چه آید سرانجام تو

نگه کن که چندان دلیران من
ز خویشان و نزدیک شیران من

تن بی‌سران شان فکنده بخاک
ز یزدان نداری همی ترس و باک

ز مهر و خرد روی برتافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی

که آمد که کردی این کینه گیر
بخون ریختن بر خاش دلیر

نگه کن که ایران و توران سوار
چه مایه تبه شد درین کارزار

کر آمد کر بخشایش آرد ترا
ز کین جستن آسایش آرد ترا

بکین جستن مردهٔ ناپدید
سر زندگان را چه باید برید

اگر بازآید شاه و روزگار
بگیتی درین تخم کینه مکار

روانت مرنجان و مگذار تن
ز خون ریختن باز کش خویشتن

پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کزو نام زشتی بماند بسی

نباید که زشتی بماندت نام
ورا تو بدین سر شوی شاد کام

مرا نیز که موی شد بسپید
بود دن نماند فراوان امید

بترسم که گر بار دیگر سپاه
بجنگ اندر آید بر کینه خواه

نبینی باو در که کس بجای
ببر در روان کینه ماند بجای

وزان پس بخواهم که پیروز گشت
نگون بخت با گیتی افروز گشت

ور ایدونک خواهی تو خون ریختن
بدین رزمگه بر هم آویختن

کرفسان همی جنگ شیران کنی
همی از بر بوم ایران کنی

بمان تا من اکنون هم اندر شتاب
نوندی فرستم بافراسیاب

کزین آمد فرمان و داد و کر
که هر روز گردد دگر خاک سر

بدان تا بخشید ما زمین
ببخشیم و پس بر نشوریم کین

چنان چون بگاه منوچهر شاه
ببخشش همی داشت گیتی نگاه

میان مرز کز بوم این پادشهی
بگوییم تا ز ترکان کنیمش تهی

ز آباد و ویران همه بوم و بر
که فرمود گیخسرو داد گر

دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون در و دشت بلخ تا اندر آب

از ایران بکوه اندر آمد نخست
ور فرغکان از بر بوم تست

دگر پنج آید و بامیان
در مرز ایران و جای کیان

دگر گور کانان فرخنده جای
نهادست تاکش جهان کدخدای

سمنگان و چون ترمذ و وبرکرد
سمرقند شهری که هستند گرد

فرو تر شوی دشت آموی و زم
کز آبا ختلیان اندر آید برزم

دگر مولتان اندرود خشنان
همین است ازین پادشاهی نشان

همیدون برو تا در سغد نیز
ازآن پادشاهی بجویم چیز

وزان سو که شد رستم نیو سوز
سپارم برو کشور نیمروز

ز کشمیر و ز کابل و قندهار
رواداده سوی هند هم زین شمار

بپرداز ایتاه در هندوان
نداریم تاریک زین پس روان

ز کوه و ز هامون بخواهم سپاه
سوی باختر بر گشاییم راه

وزان سو که لهراسب شد جنگجوی
الانان و غز در سپارم بروی

ازین مرز پیوسته تا کوه قاف
بخسرو سپارم پی جنگ و لاف

وزان سو که انکش بشد همچنین
بپرداز هم اکنون سراسر زمین

وزان پس کزین کرده باشیم هم
ز هر سو بر خویش خوانم رم

بسوگند و پیمان کنم پیش تو
کزان پس نباشم بداندیش تو

بدانی که ما راستی خواستیم
بمهر و وفا دل بیاراستیم

سوی شاه ترکان فرستم خبر
که ما را ز کینه بپیچید سر

همیدون بنزدیک خسرو بمهر
یکی نامه بنویس بگشای چهر

چنین از در مهر و پیکار من
ز خون ریختن با تو گفتار من

چو جان همه گفته باشیم راست
زمین خواسته هرچه خسرو بخواست

فرستم همه سر بسر نزد شاه
در کین ببندد دگر سپاه

وزان پس کر آن کرده باشیم نیز
گروگان فرستاده و داده چیز

بپیوندم از مهر آیین و دین
بدو رزم بدست و فاخشم کین

ز کیست منکلم شاه بزرگ
ز تخم تور و سلم سترگ

فریدون که از درد مرگش دیده
کجا ایرج نامور کشته دید

زمن هرچه خواهی جنگی بخواه
وزان پس کزین نامه کی زد شاه

نبایدکزین خوب گفتار من
کمانی نبستی برین انجمن

که من جز بمهر این نگویم همی
سرانجام نیکی بجویم همی

مرا گنج و مردان بازان تو بیش
بمرد آنکی نام از آن تو بیش

ولیکن برین کینه انگیختن
به بیداد هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم
بگویم که کین از میان بگسلم

و دیگر که از کردگار جهان
بترسم همی زآشکار و نهان

که نپسندد تا بدی کردگار
کلاه افسر بردار و این رنج کار

وگر سر بپیچی ز گفتار من
بجویی همی ژرف پیکار من

گنه کار داری مرا پیش شاه
نخواهی بگفتار کردن نگاه

کی داد و بیداد او خود یکیست
چو از کینه گستردن اندکیست

گزین کن ز گردان ایران گران
کسی کو کر آید بگرز گران

همیدون من از لشکر توش نیز مرد
گزینم چو آید ز بهر نبرد

همه یک بیک بر فراز آوریم
سر از را سوی جنگ باز آوریم

همیدون من و تو به آوردگاه بگردیم یک بار و کینه خواه مگر بی گناهان ز خون ریختن بآسایش آید از آویختن
کسی کش گزند کار چینی بی ورز و بر دل آزاد چینی بی بر پیش تا آرم بروز نبرد بباید همی بستر جان کرد
کر برما تو کردست ساقی نگون شود بخت توران ترکان نگون نیازاری از پس سپاه مرا نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند کمین نسازی بر ایشان کمند وگر من بوام بر تو پیروزگر ور مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین بگیرم خشم و بجوئیم کین سوی شهر ایران دهم راهشان کالبد گذارم سوی شاه شان
از ایشان نکوهد کسی کاسته شود ایمن از جان و گنج خواسته ورا هو و نک زمستان بخوبی ببرد دگر کو نخواهی همی کار کرد
ز انبوه جوشی همه کارزار سراسر سپه را بجنگ اندر آر مران خون کرایه بکین بخت تو باشی بدان کینه آویخته
ببست از بر نامه بر بند را بخواند آن گرانمایه فرزند را بسر بد مر او را سر انجمن یکی نام روئین پشیزه تن
بدو گفت نزدیک گودرز شو سخن گوی و هشیار پاسخ شنو

آمدن روئین برسالت در سپاه گودرز

چو روئین برفت از بر پهلوان فرستاده با ده سوار دگر بیامد خردمند روشن روان دمان تا سر آرد به پهلوان
چو روئین پیران بدرگه رسید سوی پهلوان بکشش دو بلد فرستاده را خواند پس پهلوان چنان چون ز پیران درآمد جوان
بیامد بگودرز را دید دست بکش کرد و پیشش بنهاد دست سپهدار برجست و او جو دو د به آغوش تنگ اندر آورد
ز پیران بپرسید و از لشکرش ز گردان و از شاه و از کشورش ببک داشت روئین و پس نامش بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیرش چو آن نامه برخواند زود بگودرز گفت آنچه در نامه بود چو نامه بگودرز برخواند مرد همه نامداران عجب ماندند
زبس چرب گفتار و بس پند خوب نمودن بر و راه پیوند خوب خردمند پیران که در نامه یاد چو آورد زند نیکو جه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان که ای نور سالار فرخ جوان ترا عیمان بود با بخت بس آن پاسخ نامه باید نخست
سراز زفتی تو بپرداختند نشسته که خروی ساختند بدیبای رومی بیاراستند خورشها و رامشگران ساختند
براندیشه گشته دل پهلوان نشسته خود و رای آن را دان همی نامه را پاسخ آراستند سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
بیک هفته گودرز با رود و می می نامه را پاسخ افکند پی ز بالا چو خورشید گیتی فروز بگفتی سپهبد که نیم روز
می آورد و رامش آراستی فرستاده را پیش خود خواندی

فرستادن پاسخ نامه پیران ویسه از گودرز

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه نویسنده را خواند سالار شاه نفرمود تا نامه پاسخ نخست درختی ز نوبی بکینه بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست دگر پاسخ آورد یک یک درست که برخواندم این نامه سر بسر شنیدم ز گفتار تو در به در
رساننده روئین بر با پیام یکایک همه هرچه بردی تو نام ولیکن شگفت آیدم از کار تو مرا زین چنین خام گفتار تو
ولیکن زبان هیچ همداستان روان ترا از خرد مایه هست بهر جای جائی بکار آوری چنین تو سخن بر نگار آوری
کسی را که در تن نباشد خرد گمان بر تو بر مهربانی برد چو شوره زمینی که از دور آب نماید چو تابد بر او آفتاب

ولیکن بزنگار فر جست دیو بهنگام گردنکشان و کینه کرا داد دو خوابر جهاندار کرا برد به بخت فیروز مور
ورا با تو جز کین و پیکار نیست که با بخت رای گفتار نیست مگر تا چو سان کرده اکنون سپهر ز جایی فرستم بو هو مهر
ولیکن بر این گفته پاسخ شنو خرد بار کن بخت و پیش رو بخت آنک گفتی من از بن شر بزدان او آن کردش و راه تیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ دلم گشت ازین کار بیداد تنگ ولت با زبان آشنای بدانکه کاین گفت بر ایرکاشته
اگر داد بودی بداد اندرون ترا پیش دستی نبودی بخون کز آغاز کار اندر این بخت تو کردی برین کینه نکش درشت
نخستین که آمد به پیش تو گیو از ایران سپاه و از کردان ولیکن سرشت بد خوی بد ترا کمتر اندر زار جه رد
بسا رزم و جنگ را لشکری بکشور دمان تا در کشور پی جو از تور و سلم اندر ایران سراسر بگسترد بیکار کین
بدی خود بدان تخم در کوهسار بمهر تو این کوه را اندر خور است شنیدی که بر ایرج نیک بخت جو تو را ز بی تاج و تخت
فریدون که از درد دل روز گشادی بر ایشان بخون دوش تو کردی همه جنگ آورد سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد کو بپس آمد تو پیش آمدی بعجام از آرام پیش آمدی چهارست داد از نیکی وشی همش مهر دل بود هم بردرش
بافراسیاب آمد آن شهر بد از آن نامداران اندک خود ز سر تا بتو جهر تو کین نهاد همیدون ابا نوذر کیقباد
بکاوس خود کرد او آنچه کرد برآورد از ایران آباد کرد وزان پس بخون سیاوخش باز فکندند چنین کینه تو دراز
نیامد بدانگه ترا داد یاد کرا جان شیرین به بیداد داد جه بایه بزرگان با بخت و کاه از ایران شدند اندر این تباه
و دیگر که گفتی ابا پیر سر بخون ریختن کس نبندد کمر بدان ای جهاندیده پر فریب بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز بدان داد باید گردن فراز که از شهر توران بروز نبرد بکینه ترا رم بخورشید کرد
نترسم همی تا که یزدان من تن بگسلاند همی جان من من این کینه را تا ورید بجای برو بوم تا تاب و رو بیاب
سد بیک که گفتی ز یزدان پاک ببینم بدل اندرون ترس و باک ندانی که زین کین نخستین گرفتار کرد و بقر جام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو اگر باز گردم ز پیکار تو بهنگام رستم زمین کرد کار بیر سپاه از بن کردش رد کار
که سالاری و گنج و مردانگی ترا دادم و زور فرزانگی بکین سیاوش کمر بر میان بستی جرا پیش ایشان
بهشاد و خون گرامی پسر بپرسید از من داور دادگر بپاسخ بر پیش جهان آفرین نگویم چرا باز گشتم ز کین
ز کین سیاوش چهارم سخن که افکندی ای پیر سالار من کرکغتی ز بر تیغ کشته خاک نشاید شدن زنده را بی جان پاک
تو بشناس کرتست گرداره بدل بر ز هر گونه آزار کرا شهر ایران شمار کرده اید جه باید کنار از ره آباد
جو بیجان تبکستی جه کین خواستن میت بسوی من بی تاختن جو با دادگیم چون کنم آشتی که نیکی بسر بر همی کاشتی
به پیچم که گفتی که بیجان کنم ز توران سران را کردن کنم بنزدیک خسرو فرستم سه گنج ببندیم بر خویش راه رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه که فرمان چرا نیست ماه از شاه مرا جنگ فرمود و آویختن بکین سیاوش خون ریختن

چه کند

چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان پر ز شرم دارم ز گیتی خدای
ور امیدواری که خسرو بمهر / گشاید برین گفتها را تو چهر
گروگان بدان آن خواسته هر چه هست / چو اهاک ز زمین خسرو بگشت
کسی کو چو گفتی بنزدیک شاه / سوی شهر ایران گشادست راه
نخستم اگر کردی ز ایران تو یاد / بر بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه / بر خویش خوانم یکایک رمه
ترا گر دهد یزدان ازین بی نیاز / که اگر نیکی نشایمت راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه کشته آنجاست کاراست بسر
سوی نیم روز اندرون تا شد / جهان آشنا بکردار رومی پرند
نشستم و رستم نیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان همه رستخیز
بر رهنمودان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
بیابان از ایشان بپرداختند / که از هر سوی تاختن ساختند
بیارید برشیده الشک تگرگ / فراز آورید پس هر تنگ برگ
اسیران و از خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وزین سو چو بجنگ اندریم / بدین مرز نام و ننگ اندریم
بیک چند دیدی نه عون بدست بر / ازین نامداران شیران گرد
ور ایدونک روانت رای بر دوستی / رهانم ترا زین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه / بخون غرق کردانم از رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن برین گردش هور و ماه
که چندی بسی غز از اندست / ز بخت شکان بکام آید
بگر تا ز کردار بد کو بهست / چو آرد جهان آفرین بر پرست
زمانه ز بیداد من اندر گشاد / مکافات بد را بد آید پدید
بیمارستش و بگشای شید گوش / جدائی از خردمند مردم بهوش
بدان کین چنین لشکری بیشمار / سواران شمشیر زن صد هزار
همه نابجوی و همه کینه خواه / با فسون مکن و فغان ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن / فکندن و فار اسیکندن
به پیمان مرا با تو گفتار هست / خرد را روانت خرد یار بخت
از ایران تو با مهر پیمان کنی / وفا را بفرجام می شکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار کس با تو ایمن مباد
نبودیش فریاد درس روز درد / چه مایه سختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / از آن کین تو پس آنکه ستاره دهی تخت
همیدون فرزند فراوان گنج / و لیکن دلم را از مهرست دریغ
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ از سوی مرا ای گکان
کرم پیشه بیافتی روز کین / تو اکنون بار زم از بهر بی
بفرجام گفتی ز مردان مرد / تنی چند کم زین ز هر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران دگر زین نشان
که از مهربانی ازین لشکرم / نخواهم رنج داد و کین رستم
تو با مهربانی نهی پای خویش / کردار نهان و دل پر ز جوش
بیازار دارم جهاندار شاه / که از یکدگر یکسال تم سپاه
و دیگر که گفتی مباز گزین / کزان من نگیرد دو برین کین
یکی لشکری آمد گزین پیش من / برآزاد ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه هم داستان / که ایشان نکردم برین کارستی
نخستین بانبوه زخمی چو کوه / بیابد زدن هر دو بر هم گروه
میان دو لشکر و صف برکشید / گر آید و تنگ مرو زخمی اید پدید
ورق همه نامداران مرد / بیاریم و سازیم جائی نبرد
ازین گفته گر بگسلی از دل / من از گفته خود نیم دل گسل
در آید و تنگ با من آورد گاه / بسنده بخواهی بدل با سپاه
سپه را بیاری بسالار خویش / ببرز فی نگهدار بیکار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان / زره نشان نزدیک توی سگان
بمان تا کنند شان پرسگان درست / زبان چستن اکنون بدین کار قست

بیا چند خوانی

بیا چند خواهی زبان و ز رنگ / وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتمت تا بروز نبرد / زمانه بهانه نباید کرد
کنانگاه بر یا بجنگ آمدی / کمین کرده ای نی در نگ آمدی
من این کین اگر تا بعث الیان / نخواهم جانست و اکنون تمان
ازین کینه پر کشتن آمد بدست / نجست و وزیر مرد به کارزار کیست
که چون پاسخ نامه کرد آن دبیر / فرستاده اندیسان برب
کمر بر میان بدستور تو بند / سواران بکردار شیر چند
فرود آمد از اسپ رویین گرد / که از نامهٔ بخش سالار برد
سپهدار فرمود با موبدان / ز لشکر همی نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند / خردمند رویش روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود خواندن بر پهلوان
بزرگان بدان نامه دل داده / شنیدند گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران نسیک / سخن هر آواز بر دانش
بگودرز بر آفرین خواندند / ور اپهلوان زمین خوانده مد
پس آن نامه مهر کرده بداد / بر رویین پیران ایسز نژاد
جواز پیش گودرز بر خاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چو اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید یاران شیم و زر / که در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه / سوی لشکر خود گزیند راه

رفتن رویین پیران با نامه گودرز

چو رویین بنزدیک پیران رسید / به پیش پدر شد چنان چون سزید
بنزدیک تخستش فرود سر / جهاندیده پیران گزین فرستاد
چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندر آن انجمن
پس آن نامه را خواند پیش دبیر / یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کاید جنگی شکیب
شکیبائی و خامشی برگزید / نگر دان سخن بر سپهبد بدید
و زان پس همی گفت چون سپاه / که گودرز را دل نیاید براه
از آن خون هشتاد پور گزین / نیاز آمدش بگزند از آن کین
کز ایدر نگاو بر گار سخن / بنو آتشی همی کینه افگند بن
جوانید یکی بیچ را در کمر / بر چند مردم خارم بر چنین بر
بجان خون منصد پر ز نامدار / کز آن تن جدا شد که کارزار
که اندر بر بوم توران دگر / سواری بیشتر چو پوهان کمر
چو نیستیم آن سر و سایه فکن / کشد نا گهان نابدید انجمن
بباید کنون بست ما را کمر / نمانم بر ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز / برآریم از آن انجمن رستخیز
ز اسپان کلاهی و شایسته بود / ز هر سو لشکر گرد آورد و انبود
بیاوه همی کرد یک یک سوار / دو لشکر سواران در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن در اندر گشاد
چو آن کرده شان سوی افراسیاب / نوندی برافکند هنگام خواب

پیغام فرستادن پیران بنزدیک افراسیاب و آگاه کردن بجنگ

فرستاد با هوش و رای بپیر / سخن گوی گرد سوار دلیر
که شوشاه توران سپهدار گو / گوای ماد کر خسرو نام جو
نه زی ما بود جز تو مر بخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
ز جانش برآورد جاندار کرد / که پیش تو آید بروز نبرد
گر ایدر که چرخ و سپهری بلند / گمشت از ربخاک تیره نژند
جو تو شاه هرگاه تخت نیز / گمین نام شاهی نه پیوست نیز
گر این ایزدی بود خود آمد بجد / نیابد ز گفتار تو هیچ سود
اگر شاه بیند مرا این گناه / کند گردن از آزادگر دبرای
یکی بنده ام من کنه کار تو / کشیده سر از رای بیدار تو
ز کیخسرو از من بیازرد شاه / جز این خویشتن برانداز گناه

رسانم کنون من بشاه آگهی   که گردون چرا آورد پس رهی
کشیدیم گروه گنابد سپاه   با ایران سپه برنشستیم راه

وزان سو بیامد سپاه گران   سپهبد چو گودرز با او سران
که ایران بگاه منوچهر شاه   بتوران نیامد فزون زان سپاه

بترسید یکی خواب که ساختند   سپه را درین کوه بشناختند
سپه را سراسر نوشت چون پلنگ   بروی اندر آورد هر روی تنگ

بجستیم جنگ اندران کینه خواه   که آید مگر سوی هامون خواه
سپهدار ایران نیامد ستوه   بهامون بیاورد لشکر گروه

برادر جهاندار هومان من   ز کینه بجوشید از آن انجمن
با ایران سپه شد که چون بیژن   ندانم چرا اندر ایران سپرد

بیامد بکین جستنش پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو
نیامد سپاهش از آن گروه   بیاشد سر پهلوانان نگون

ابر دست بیژن کلاه کشته شد   سر من ز تیمار او گشته شد
کرد انست ... که سرو بلند   بباغ از کیان یافت خواهم گزند

دل نامداران بهم برشکست   همه شادمانی شد از در بدست
و دیگر گرازه ... نامدار   ابا ده هزار از نمود سوار

برفت از میان سپهبد چمان   بیامد کشن بر دست بیژن زنان
... از هر دو ان کشیدیم سپاه   غریوان برفتیم با اوردگاه

یکی رزم تا شب بیامد ستوه   بگردیم یک بارد کر سیم کروه
چو نهصد کاز نامداران شاه   سر از تن بریده بران رزمگاه

دو بهره ز گردان این انجمن   دل از درد خسته ...
نامبر شد چهره ایرانیان   بکینه همه پاک بسته میان

بر رسم می ناکمه گردان سپهر   بخواهد گسستن ز ناپاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر   وزان نیز برگشتم آسیمه سر

سپهدار و اندر گرمن با سپاه   به پیش سپهبد برین رزمگاه
که آید که گردد درست این خبر   که کیخسرو آمد سوی ما گذر

بگرداند این بر ز ایرانیان   ببندد درین کین کمر بر میان
که کیجان ما را از ایران سپاه   برآید نباشد کسی کینه خواه

فرستاده چون گفت پیران شنید   بگردار باد دمان بردمید
گذشت از بر باد پایی نوند   بکردار آتش هیونی بلند

بشد تا بنزدیک افراسیاب   ... دم زد بر او بر شمار ...
بنزدیک شاه اندرآمد چو باد   ببوسید تخت و پیامش بداد

چو بشنید گفتار پیران بدرد   دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد از کاران خستگان خسته دل   بپیران کار نهاد و ببست دل

... دشمنان لشکرش   کو زان و زان شده کشورش
ز هر سو پلنگ اندر آورد جنگ   بر و بر جهان گشت از جنگ تنگ

چو گفتار پیران از ایران شنید   سپه را همه پای بر جای دار
بر و آفرین کرد و شادی نمود   دلش اندرون ... بی غم زدود

فرستاده را خواند بر خویش جای   بسازید آن شب که گردرای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   جهانگه فرستاده را در گشاد

بفرمود تا باز گردد بجای   سوی نامور بنده کدخدای

پاسخ دادن پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که او را بگوی   که ای مهربان نیک دل نرم خوی
تو تا زادی از مادر پاک تن   سرافراز بودی بهر انجمن

ترا بیشتر نزد من دستگاه   توی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه یکی خواستی جنس من   سپر کرده جان و فدا کرده تن

همیدون بهر کار با گنج خویش   گزیده ز بهرام ارج خویش
تو بردی و جستی با ایران سپاه   تو کردی دل و بخت دشمن تباه

ز پور پشنگ اندر آمد بمهر   چو تو پهلوان برنیارد سپهر
نبیند دگر چون تو هشیار ...   نبیند سپه چون تو سالار نیز

نخست آنکه

نخست آنکه گوشی من از انجمن   که نه کار دارم مرا از خویشتن
که کیخسرو آمد بتوران زمین   با ایران و بر ما گشت و کین

برین من کشاهم نیاز زدام   بدل بر گران باد تا ... دام
نباید که باشی برین تنگدل   ز تیمار داری از ... دل

کجا بودنی باشد از کردگار   نیاید کس تیز از آموزگار
بران روی کیخسرو از جنگ من   رها کرد آمد سوی جنگ من

نبیره ... که باشد دروغ   چو کیخسرو آمد بگیتی فروغ
نباشم من او را بگیتی نیا   نجوییم همی زین سخن کیمیا

درین کار او بس گرانمایه ...   مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست گیتی ...   مرا از تو بر داج آزار بود

و دیگر که گفتی ز کار سپاه   ز گردیدن تیر خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد   ز هر سو همی گرد و این تیره گرد

گهی برکشد تا بخورشید سر   گهی اندر آرد بدان چاه سر
تو دل را برین کار خیره مدار   روا نیز ... درد و ...

یکی سان نگردد سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران   گهی با غم و درد و رنج گران

سخن گفتن با کنون گشت خواب   ز کین برادر تو سر برشتاب
دلی کو بدرد و برادر بشد   علاج بجستگان ندارد سود

و دیگر که گفتی که خسرو بگاه   بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی   که کیخسرو آید بشاهنشهی

بطوس سپهدار ایران سپاه   یکی سو دهستان برانو ز راه
ببیند همی کین این روزگار   که او بیش و سستی نماید بکار

که من خود برانم ز ایدر سپاه   بران سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس   نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس

با ایران بدان گونه رانم سپاه   که زین پس نبیند کسی ... نشکاه
نه خسرو از این لشکر نامی جهان   بسر بر فرود آیدش ناگهان

بخنجر به فرمان ... پشنگ   ... مهربانان ...
... کاسمانی دگرگونه کار   تو ز اندیشه کردن روزگار

ترا ای جهاندیده سرفراز   ندادست گیتی بکس بی نیاز
... دان دار گنج و نیرو ...   همه ایزدی هرچه باید ...

یکی لشکری نامور ده هزار   دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن شود جان تاریک تو

که ز ایرانیان ... از اینسان یکی   بجنگ یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید ...   سر تاج گودرز کشواد ...

مرا نجا او کرده دارد جهان   پاسبان جنگی بپای اندر آر
... ز ایشان بکوش   چو فیروز ...

همان زنده ... ایشان بکینه یکی   چو بسیار باشند و کر اندکی
فرستاده بشنید پیغام شاه   بیامد بر پهلوان سپاه

به پیش اندر آمد بسان ...   خمیده جوان باغ ...
به پیران رسانید پیغام شاه   یکایک بر پهلوان از سپاه

چو بشنید پیران بهر راه خواند   فرستاده هم زین سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل   شدند از نهان یکسر آزاد دل

نهانی روانش پر از درد بود   بر از خون دل او بخت پر گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار   همه کاشته تخت بر کارزار

هم از شاه ایران دلش بود تنگ   بترسید کاید یکایک بجنگ
بیزدان بنالید کای کردگار   چرا آمد ایشان ... کارزار

گر ابرش بشیدی تو افکنده بست   جز از تو جهاندار پاینده نیست
ز خسرو نگه کن بران روزگار   که دانست کآید یکی شهریار

بگه گن بدین کار کرده به مهر   مرا زاد کاز خویشتن ...
برارد گل تازه از خار خشک   شود خاک از بخت بیدار ...

جنگ کردن پیران و ویسه با گودرز هزیمت شدن پیران

گر او را زمانه نیامد فراز
چو پیران چنان دید برگشت از اوی
بیامد کز ای نامداران من
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
چو آوا ز پیران بدیشان رسید
برفتند گشتند کز خویش پاک
سوی گیو لهاک و فرشیدورد
همی خواست گو را بباید زدن
بزد نیزه بر گیو بر لب اوی
ابر نیزه گیو تیغی چو باد
بزد چون یکی تیز دم اژدها
بجوشید جوشن ازو هان جگرش
ابا گرز و با نیزه [illegible]
بر [illegible] پلنگ اندر آمد سوار
ز پس خشم گفتند [illegible]
ابر زین همانا که کوه درست
زباران همی گیو نیزه بخواست
ز نا شهر ترکان بدان آمدند
ز پولاد بر چنگ او [illegible] ستون
یکی ترک رومی نهاده بسر
یکی تیغ در جنگ پیران [illegible]
همی کرد بر تارکش در راست
بنزدیک توران سپاه آمدند
نمودی فرو هشت بر گستهم
بپوشش یلان اندر آمد بجیر

بپیچانی او را بپیچی دراز
سوی لشکر خویش بنهاد روی
دلیران و خنجرگزاران من
جهان شد بران دشمن کینه خواه

رزم گیو با لهاک و افتادن لهاک

نباشد بر تن بجست آن ترک ناک
برفتند و جستند با او نبرد
نگوسار ز اسپ افکند بر زمین
ز دو رد اندر آمد نگاور برو
بزد گرد نیزه [illegible] شاد
که از دست او خنجر اندر رها
نشستش بستد برگشت شد خیره سر
بر گیو رفتند هر دو دلیر
سوی [illegible] کارزار
که بر ماه اندر ز اختر [illegible]
دو صد پیل کوهی [illegible]
همی گشت از [illegible] سوی [illegible] راست
که دیوان [illegible] اندر آمدند
بزیر اندرون دیده چون [illegible]
ز لشکر [illegible] زیر و زبر
بر پشت گرازه درآمد دلیر
ز اسپ اندر آمد [illegible] بجست
خلیده دل کینه خواه آمدند
که تا یکسلاند میان [illegible] زهم
ابر اندر [illegible] ببارید تیر

پس اندر رسیدند یاران گیو
خروشان برآورده رخساره زرد
شمار از نبرد چنین روزگار
ز پیشم کسی [illegible] نام و ننگ
بچیدند دامن [illegible]
بیامد بر گیو لهاک نیو
بنیزه [illegible] بر [illegible] از نهیب
پیاده شد از اسپ لهاک مرد
چو گیو اندر آن خم او خاک [illegible]
سبک دیگر اسپش ز دیگر [illegible] بر
چو گیو اندر آن بود لهاک زود
چه مایه ز جنگ دلاور سران
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
برین زین همانا [illegible]
بر غسان نهاد از دو رویه نهیب
بدل گفت یاری که آمد بروی
سوی گیو راست اندر آمد بگرد
گرازه چو بگشاد از باد دم
بزد تیر و بر کمربند اوی
بزد بر سر ترک فرشیدورد
بر نیزن اندرمان گستهم
ز توران سپاه اندر آمد بگرد
به تیغش بیامد بدو نیم کرد
خدنگی ابر زین و برگستوان

بر از خشم و کینه دلیران نیو
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
همی [illegible] براندیدم اندر کنار
بر پیش سپاه اندر آید بجنگ
دل نامداران ز کین [illegible]
نشاید گشاد [illegible] کین کمر
یکی نیزه زد بر کمربند گیو
نیامد بر آن پای گیو [illegible]
فراز آمد از اسپ فرشیدورد
عمود گران از میان برکشید
گرانش [illegible] بر پشت بر
نشست [illegible] برباد [illegible] بود
بزد بر [illegible] گرز گران
چنان پایداری ازان [illegible] مرد
نبرد [illegible] کس
یکی را نیامد سر اندر نشیب
مر از ین دلیران [illegible]
گرازه [illegible] فرشیدورد
بزین [illegible] ترک [illegible] بست
زره بود [illegible] او
زمین را بدرید ترک از نبرد
ابا نامداران ایران بهم
بیامد دمان تا بجای نبرد
دل گستهم زو بر از بیم کرد
بزد ماند کار [illegible] زبان

پیاده شد از اسپ مرد سوار
ز ترکان برآمد سراسر غریو
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
از اسپان و مردان همه [illegible]
ابر پشت پیلان و نیزه کشان
کز ایشان بشبگیر مردان مرد
ز پیکار باید رهایی سپاه
دو سالار هر دو بکینه نبرد
همانا که طلایه ز لشکر براه
همه جوشن و خود و ترگ و زره
بتدبیر گردن بر پهلوان
چو من جمله ز دم بتوران سپاه
جهانم نشاید [illegible] بجای خویش
که پیران بگفت تو کرده تباه
از آن کین [illegible] و بور گزین
ز رنج شب و روز خون ریختن
[illegible] بود شان [illegible] نشستن بجای
برفتند و شبگیر باز آمدیم
بخواب [illegible] چو [illegible] خواستی
سزد گر شما بر جهان آفرین
که تا این زمان [illegible] از نبرد
چو با چرخ گردان فراوان [illegible] گشت
جهان [illegible] چه مایه [illegible]
برآمد برین کار او چند سال
فریدون فرخ شه دادگر

سپر برآورد و برساخت کار
سواران برفتند [illegible]
سواران ایران و توران گروه
دهان باز [illegible] گسسته خروش
از آن رزم [illegible]
که از [illegible] برانگیخت گرد
نریزند خون سر بی گناه
همی بود [illegible] کاسته شد نبرد
فرستاد گودرز سالار شاه
گشادند زان بندها را [illegible]
برفتند بیدار پیر و جوان
در [illegible] بر گشادند راه
کز آن [illegible] بنهاد پیش
ز اختر همی بود گفتار شاه
بخواهم برو ز جهان آفرین
بهر جای با دشمن او [illegible]
سپهدار [illegible] اختر [illegible]
بر از کینه و رزم ساز آمدند
ز پیکار ترکان [illegible] راستی
نخوانید روز شان آفرین
بکام دل ما همی گشت گرد
[illegible] ز جنگ و بیداد [illegible]
جهان آفرین [illegible] در گذشت
برانداخت یزدان بران بد سگال
ز گیتی نشانی برآورد سر

سپهدار پیران بسالار گاه
مر او را بچاره ز آوردگاه
همی کرد کینه برانگیختند
چو روی زمین شد بزنگ آبنوس
بران بر نهادند مرد و سپاه
همه نامداران [illegible]
بکردند پیمان و گشتند باز
یکی سوی کوه کنابد برفت
ز جوشن میان شان [illegible] بود
جو از بار آهن تن آسوده شد
بگودرز پس گیو گفت ای پدر
به پیران رسیدم نبودی بجای
پس از گفت شاه [illegible] پیاده
بدو گفت گودرز کو را امان
وزان پس بسوی سپه بنگرید
دل پهلوان گشت [illegible] زرد
بدان تا تن [illegible]
بسالار بر خواندند آفرین
بدیشان چنین گفت کای پهلوان
فراوان بکشتی رسیدم بسر
ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه
نخستین کجا ضحاک بیداد گر
بداد آنکه او کرد بیداد ستم
جو بیداد او دادگر [illegible]
همی بند آهن [illegible] برگشاد

بیامد بیاراست قلب سپاه
[illegible] از پیش روی سپاه
همی خاک با خون برآمیختند
برآمد ز هر دو سپه بوق کوس
که شب [illegible] از رزمگاه
یکایک [illegible] اندر آورده رو
گرفتند کوتاه کاری دراز
یکی سوی زیبد خرامید تفت
ز خون دست و تیغش پالوده بود
بمجلس همی چند بیموده شد
چه آمد مرا از شگفتی بسر
فرو ماند و تنها [illegible]
همی داشت [illegible] مرا بر گشاد
بدست منست این زمان بیگمان
سر انجمن [illegible] پژمرده دید
که رخسار آزادگان [illegible] زرد
برآساید این رنج بیکار شان
که ای پهلوان نامور [illegible]
که ای نامداران فرخ گوان
جهان [illegible] گذر
بد و نیک را [illegible] راه
بدست اندر آن [illegible]
بیاد آمده یاد شد باز دم
یکی دادگر را برو بر گماشت
بیاراست گیتی سراسر بداد

ز ضحاک بد گوهر و بدکنش	گر گرد وند شاهان برو بر زنش	باز اسپاب آمد آن در خوب	تمام عارت و گیتی دجاج دو
که در شهر ایران بکشتم بکین	بگشت ایزد و داور و دین	سیاوش را زو بفر جایگاه	بگشت بر آورد زایران دمار
وزان پس کجا گیو از ایران برآمد	جه مایه سختی بتوران بماند	نهانیش در خاک بالینش	خورش کشته نخجیر از کوه و دشت
همی رفت کم بود و جوی نشان	که یابد ز گنجور آنجا نشان	بکایک جو نزدیک خسرو رسید	برو آفرین کرد او را بدم
وزان پس به پیران نهاد اندروی	خبر شد به پیران ز خانه تو	سبک با سپاه اندر آمد براه	که سر دو کندشان برین جایگاه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس	جهاندار شان بد نگهدار و بس	وزان پس بکین سیاوش سپاه	سوی کاسه رود اندر آید ز راه
یلاون که آمد سپاه گشن	شبیخون ز پیران بجنگ شین	که چندین بسر بیش کن گر کشید	دل نامداران از آن گشت شید
کنون با سپاهی چنین جنگجو سپاه	پیاده برو اندر آورده روی	که با ما بسنده نخواهد شدن	همی است نهانی نخواهد زدن
همی چاره سازد بدان آب راه	بتوران بیاید بدان رزمگاه	سرافراز همی خواند اکنون بجنگ	بکایک بباید شدن بی درنگ
اگر ما برین کار سستی کنیم	بدین کار جون پیش دستی کنیم	بهانه کند باز کردد ز جنگ	به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
ورا دید و تنگ باشید با من یکی	ازیشان فراوان زماند کی	از آن نامداران ازیشان کرد	بد انکه کر سازد با ما نبرد
از این تنگ پیران هم از گفت خویش	بمردد نهد جنگ را پای پیش	بذیرفته ام از شما سر بسر	که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیر سر تن بدین رزمگاه	بکشتن دهم پیش ایران سپاه	من دیگر و پیران و هومان و گو	بکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند	بگیتی ز ما جز فسانه نماند	جهان نام بهتر که ماند بلند	جو مرگی افکند سوی ما را کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست	وفا با سپهر روان اندکیست	شما نیز باید که هم زین نشان	ابا نیزه و تیغ و گرد کشان
شب آمد از آن جای کشتند باز	بزرگان کردن کشان فراز	بفرمود تا خوان و [illegible] کشند	برو دو بر لشکران خواستند
جو خورشید زرین سپر برکشید	رزم ایرانیان با تورانیان و افتادن در دام پهلوانان		فروغ ستاره شده ناپدید
به پیش جهان پهلوان آمدند	همه باد رود روان آمدند	بگفتند با پهلوان و سپاه	تو ما را برین جنگ بنمای راه
جنین گفت گودرز کای سروران	همه نامداران و جنگاوران	بکینه ببندید یکسر کمر	هر آنکس کجا بست از شما باز
که دولت کرفتش از ایشان نشیب	کنون کرد باید برین کین شتیب	بتوران سواری جو هومان نبود	که با بیژن و گیو و رزم آزمود
جو برگشته شد بخت ایشان نگون	بریده سر دشمن غلطان بخون	نباید شکوهید از ایشان بجنگ	نباید کشیدن به بیکار جنگ
ورا هیج تنگ پیران نخواهد نبرد	با انبوه لشکر بیاید جو گرد	همیدون با انبوه ما را جو کوه	بباید شدن پیش او هم گروه
کرا امید ایران همه خیره دل	به تیمار بر بسته پیوسته دل	بدانم که ما را بود دستگاه	گز ایشان بر آریم گرد سیاه
بگفت این سخن بر سر پهلوان	به پیش جهاندار فرخ گوان	جو سالار سان مهربانی نمود	همه پاک برپای جستند زود
برو بر سر افرین خواندند	ورا پهلوان زمین خواندند	کز انکه گریزد ان جان ازین	جو پهلوان در جهان کس ندید

برکشند

پرستیم جون تو فریدون نوازش	که گیتی سراسر بشاهی گذاشت	ستون سپاهی و سالار شاه	بر افزند تاج و کاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز	ز سالار شاهان جو جوینده چیز	همین برجو شاهان ز غم بر نجست	ز طوس آن کنون از تو امد درست
همه سر بسر مر ترا بنده ایم	دل و جان همه مر ترا افکنده ایم	کرا دید و تنگ پیران از توران سپاه	سران اورد شش کینه خواه
ز باده همان زو زبان تو زار	نگه تا که بجهد سر از کار زار	ورا دید و تنگ شاه هم کروه	بجنگ اندر آید بگرد از گروه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم	همه جنگ ایشان بسر آورم	فدای تو باد این همه جان ما	سرفراز این دست بجان ما
جو گودرز پاسخ ز ایشان شنود	بدل اندرون شادمانی فزود	بدان نامداران گرفت آفرین	که ای کرد شیران شاه زمین
جنین است آیین جنگ آوران	افرازه شیران ستوده سران	جنان جون بود جنگ شیران کنیم	رخ دست رستم بر از خون کنیم
سپه را بفرمود تا برنشست	بکینه کمر بر میان زد بجست	جب لشکر پیش جای نام کرد	بفرمود خورشید بیک سپرد
سوی راست لشکر فریبرز بود	که با تیغ و با جوشن گرز بود	بشد و پیش فرمود کای نیو من	بهر کار شایسته دستور من
تو پا گاه و پای درفش سپاه	برو با شش پشت لشکر پناه	بفرمود گستهم را پیش شو	سپه را تو باش این زمان پیش رو
ترا بود باید بسالار گاه	نگهدار دو شیار پشت سپاه	سپه را بفرمود کز جای خویش	بکر تا رو دید اندکی پای پیش
همی گستهم را کنید آفرین	شب و روز باشید بر پشت زین	برآمد خروش از میان سپاه	گرفتند زاری بدان رزمگاه
همه برو پیش او تاختند	همه خاک را بر سر انداختند	که ما بر سر پهلوان سپاه	گر آید شد سوی این رزمگاه
سپهدار جون گستهم را بخواند	بسی پند و اندرز یاد و براند	برو گفت زنهار بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی	که تا ندارید گشاده تو روی	جهان جون برآید ز سوی نشیب	ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیدبان بر سر کوه دار	سپه را ز دشمن نگهدار و دار	جو آغازی از رنج برساختن	بود غو برای تو بر ساختن
ورا دید و تنگ آمد از توران زمین	شبی ناگهان تاختن با کمین	تو باید که بیکار مردان کنی	بجنگ اندر آهنگ کردان کنی
ورا دید و تنگ از ما بد روزگار	به پیش آید از دشمن کارزار	ورا دید و تنگ بر پایه بر رزمگاه	بر آگاهی آمد ز توران سپاه
که ما را باورد که بر گشتند	سرانی جنان با توران برند	سپه را نگر تا نیاری بجنگ	بروز اندرون کار باید درنگ
جهارم خود آید به پشت سپاه	شه نامداران با پیل و گاه	جو کفتار گودرز زان سان شنید	گو نیکش زد دره برخ بر جکید
پذیرفت سر تا بسر پند او	همی شد از آن کار روی بند او	بسالار گفت آنچه فرمان دهی	میان بسته دارم بسان رهی
که در جنگ پشمین کمین با جنک	بتوران از آن گرد بنود نشست	خروشان برو بر بسر روی زرد	برادر زخون برادر ببرد
همه سر بسر سوگوار از نژند	آغاز داستان		درزم کشته بود از بهر بلند
جو پیران جنان دید لشکر همه	جو از کرد در خسته رزم	سر از لشکر سران بخواند	فراوان سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کای کاردیده گوان
به پیروزی و فرخی کاهتان
بدانید یکسر کزین رزمگاه
یکی را ز ما زنده اندر جهان
جهان سربسر با فراز و نشیب
همان لشکرست این که در جنگ ما
برین رزم کردیست باید میان
یکایک بروی اندر آریم روی
اگر هم گروهند آید ز جنگ
وگر زو سران شان برآرم دمار
گرفتند ترکان جهانجوی [illegible]
میان اندرست [illegible]
بگفتند وزان پس [illegible]
بشبگیر آواز شیپور و نای
سراز نعل اسبان تو گفتی زمین
شمار نگهبان توران سپاه

[illegible]

رسد خود بکام و نشیند بتخت
به پیمان ایشان گروگان کنند

اگر من بدست تو گردم تباه
وگر تو شوی کشته بر دست من

پاسخ دادن گودرز پیران را و فرو نیامدن پیران بجنگ

از اختر همه تخت او تیره دید
شنیدم بگفتار تو سر بسر
بر آن خون و از درد خسته جگر
تو دادی بخیره مر او را بباد

نخست آفرین کرد بر کردگار
زخون سیاوش وز افراسیاب
وزان پس بیامد ز ایران خروش
وزان پس [illegible] فرزند من

[illegible]

نامزد کردن پهلوانان با یکدیگر

[illegible]

زنام کو

بنیزه برآورد و دشمنی را بود ورد
وزان پس بهامون نهادند سر
دلیران توران گشاده زبان
همه دستهاشان فرو مانده بست
فرو ماند اسپان جنگی بجای
چنان بود رای جهان آفرین
مران از پی پادشاهی بجنگ
زمردی که بودند با جوش و کیش
نخستین فریبرز نیو دلیر
نبرد یک کلباد و بسته دمان
برآورد و زد تیغ بر گردنش
بجست از بر اسب کلباد را
که سالار با باد پیروزگر
و دیگر گروی زره دار نیو
ستان دار نیزه و جنگی سوار
همی زنده بایست مر گیو را
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب
عنان را بپیچید و برگشت ازو
که برگشت زین تا دلی نوش گشت
بجست از بر زین او را به پیش
به پیروزی شهریار زمین
سدیگر سیامک ز توران سپاه
برفتند نیزه گرفته بدست
چو شیران جنگی برآشفتند
پیاده شدند و برآویختند

درفشی بیالای او بود زرد
بخون ریخته سر گردان بکرد
که با تیر و گرز و برید او ران
و در کام برزد از ایشان بدست
تو گفتی که با دست بشکست پای
که گفتی بجست آن کوه از زمین
بیدار بند باد از پی نام و ننگ

سپهدار ایران نشانی نهاد
بتیغ و بگرز و به تیر و کمند
که گر کوه پیش آیدی روز جنگ
بیام بلا اندر او تاختند
بر ایشان همه راستی شد نگون
ز مردی چو بودند با جوش و کیش
دمان آمدند تا با آوردگاه

نبرد فریبرز کاوس با کلباد و افتادن کلباد

ز لشکر برون آمد آن بیان شیر
بیازید نیزه بر نهاده کمان
بدو نیم شد تا کمرگاه تنش
گشاد از بر پشت پولاد را

از این نامداران ایران سپاه
همی گشت پیروز با جامه و خواست
فرود آمد از اسب و بگشاد بند
خروشی برآورد بگذار گام

نبرد گیو با گروی زره و افتادن گروی زره

برون رفت با گیو در رزم گیو
فرو ریخت از هول آن کارزار
ز اسب اندر آورد گیو نیو را
کمان شد ز درد سر سوی نشیب
که خون اندر آمد ز تارک ببر
ز اسب اندر آمد بیهوش گشت
دوانید تا شد بر آن جایگاه

بنیزه فراوان بر او تاختند
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
چنان زنده در پیش خسرو ببرد
بتیغ از میان بر دو دست و گوش
همیدون از این دست بگذار و رس
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بیالا برآمد درفشی بچنگ

نبرد سیامک با گرازه و افتادن سیامک بزخم گران

بشد با گرازه بآوردگاه
خروشان بکردار پیلان مست
همی بر سر از یکدگر کوفتند
همی کرد کینه بر آمیختند

بسان پلنگان همی تاختند
برآمیخت در جنگ کینه سران
بجنگی فراز آمدند کارزار
گرازه بزد دست بر میان

بیالا دو بکر هیچ گرد باد
همی از بود هر گونه بند
بنوی که بگشت گرد فراز تنگ
که بسیار بیداد خون ریختند
که برگشت روز و ...
برآویختند از پی داد خویش
بریکدگر تاختند کینه خواه
برآویختند از بر تخت خویش
برون شد فریبرز کاوس شاه
کشیدن برنده و فریبرز راست
ز گفتار کنجان کیانی کمند
بیالا برآمد به پیروز نام
همه دشمن شاه خسته جگر
همه خاک با خون برآمیختند
یک اندر دگر تاختند چون پلنگ
ز ترکان یکی بد نه نوبرد
دمان گیو تا نزد آمد خروش
گرفتش ببر بخت ...
دو دست از پس پشت بسته ...
بنعره همی کوه را داد پست
همی شد اندر پهلوان افراشت
همان تیغ کینه همی ساختند
گرفتند زان ...
زبان گشت از تشنگی ...
مرا دار چو باد اندر آورد زیر

چنان بخت بزد بر زمین کاسخوان
گرفت آنگه اسب سیامک بدست
خروشان و جوشان بنعره زبان
چهارم فروهل ابر زنگله
چو آورد روی ترک رزم روی جنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت
بروی اندر آمد نگار زرد
بزد تیر بر سینه آن دلیر
نشد خسته از تیغ پهلوی گرد
سرش را ببر ...
درفشش بخسته برآورد راست
به پنجم چو رهام اندر نبرد
چو شیر زیان اندر آویختند
کمانها همه پاک بر هم شکست
بکشتند بسیار پیکار و کر
جدا گشت از بارمان ...
فرود آمد از اسب ...
بکین سیاوش ...
نشست از بر زین بپیشش نشان
به پیروزی شاه تخت بلند
ششم بیژن گیو رویین دمان
جهید و بر است گشتند ...
بآورد بر روی همی دست یافت
بزین پلنگ اندرون جای داد
زار اندرون جست بس بیژنا

بر بزه شد در زمان اژدها
بیالا برآمد بکردار مست

گرازه همانگه بپیش پر اسب
درفشش بخسته بدست اندرون

نبرد فروهل با زنگله و افتادن زنگله

دو جنگی بسان دو شیر یله
کمان را بزه کرد اندر کشید
بهر سو کمین سواران گرفت
جدا گشت بازو ز کتفی دو
نشد کارگر تیر بر جوشنش
فروهل کشید از نشان نبرد
بیامد گرفت اسب او را بدست
شده شاد و دل یافته هر چه خواست

بایران نبرد و نیزه کمان
برآورد از آن تیرهای خدنگ
خدنگی برانگیخت آمد چو باد
گرفت آنگهی کیانی بدست
بیالا برآمد بشادی دمان
در آمد چو شیر زیان زنگله
بیالا برآمد میان بتنگ
زبان بر ستایش جهاندار کرد

نبرد رهام گودرز با بارمان و افتادن بارمان

بکین جوی از خود بر آمیختند
سوی جنگ ...
بر بجنبد رهام برخاشخر
سوار اندر آمد چو باد نبرد
زواورا بر تخت شاه زمین
زکینه بنالید بر روی خون
برآمد دمان تا بجایی نشان
بکام اندر آن زیر تخت بلند

کمان برگرفتند تیر خدنگ
دو جنگی بمرد و دلیر سوار
یکی تیر و انداخت بر پای او
بپشت اندرش تیر او زود که
دو جنگی بمرد و دلیر سوار
بزین اندر آمد پس پشت بجنگ
بیالا برآمد شده شاد دل
بکرد آفرین بر جهاندار شاه

نبرد بیژن و گیو افتادن رویین پیران

چو شیر زیان و چو پیل دژم
زمین را بدرید اندر شتاب
ز پیران ویسی کرد یاد
مر او را بکردار آهرمنا

برو بر همی عمود انگهی پور گیو
زد از تاب بر سر شاوی ستون
پس آنگه از اسب اندر آمد نگون
کشید اندر افکند بر زین کشید

نشست از بر زین چو آذر گشسپ
گرازان و شادان و دشمن نگون
دلیران بران خون چو شیران ...
بلا چون فروهل بلند بکمان
کمان برزه بر ... گرفته بجنگ
که بگذشت بر آسمان ...
گرا کرد بد دشمن همی بر شکست
دل انداد بر ایشان ز کمان
ز نخشیر بر گرد شیر یله
بخون غرق گشته برون تیغ جنگ
ستایش کنان ...
ابا بارمان اندر آمد چو گرد
برآمد خروش از سواران جنگ
هشیوار و دیده بسی کارزار
گر از اسب اندر آمد بفرمان او
ستان اندر آمد میان جگر
یکی نیزه انداخت رهام کارزار
برآمد خروش از سواران جنگ
ور دو دوان گشته آزاد دل
بران تخت خسرو نیکخواه
بزه بر نهاد نیزه و کمان
همی گشت تا کرد زو هیچ نو
فرو ریخت از ترک او مغز خون
همه تن براز آهن و پر ز خون
نهد کس ...

چنان نیزه زد بر تن زنگله
که افتاد و جان داد ...

ز نیمه گردش چو از زر تنا
چنین است کار جهان پر فریب
عنان همیونی دلاور بتافت
همی گفت پیروز گر باد شاه
برون رفت هجیر ز گردان چو ...
سپهرم ز خویشان افراسیاب
برفتند هر دو بجائی نبرد
بهجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
فرود آمد از اسب هجیر ...
برآمد ز بالا و کرد آفرین
بچشم ز گردان نام آوران
که پیروز گشتن بخت ... بود

نیامد همی خسته کوه و کمن
بس از سرفرازی چو هامون نشیب
وزانجایگه سوی بالا شتافت
همیشه سر پهلوان با کلاه

برفت از بس ... بداد
ز اسپ ... برداشت
بخاک اندرون ...
جهان پیش شاه جهان بنده باد

نبرد هجیر با سپهرم و افتادن سپهرم

یکی نامور بود با جاه و ...
برآمد از اوردگه تیز و گرد
بروی سپهرم ...
کشان ...
...
ز ان اختر ... زمین

ابا پور گودرز رزم آزمود
بنام جهان آفرین کردگار
...
همه زور بخت ...

نبود از جوانیش گردن ...
گرفت از زمان ...
بر آئینه زنگ خورده ...
همی دل پهلوان ...
که چون او سواری ...
همی ز آهن ...
بخت جهاندار با شهریار
...

جنگ کردن ... با ... و افتادن خواست

[illegible]

نبرد ... افتادن ... اندرمان

[illegible]

نبرد ... با ... و افتادن ...

[illegible]

نبرد ... با ... و افتادن ...

[illegible]

ازین پس مرا زندگانی بود   بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام   بدین کار کردن ترا داده‌ام
شنیدستم این داستان از مهان   که هر چند باشم بخرم جهان
سر انجام مرگ است زان چاره نیست   بمن بر جز این جای پیکار نیست
همی گشت گودرز گرد کوه   نبودش بپیمود راه و استوه
پیاده ببود و سپر بر گرفت   چو نخچیربانان ره اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست   ببالا نهاد و سر از جای بست
همی دید پیران مر او را ز دور   بجست اندر آن سنگ بالا ببود
بینداخت زوبین بران پیر تیز   برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست او   زکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران سپید   زره بر برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد به راه جگر   بغرید و اسپ بر انگیخت گیر
برآمدش خون از جگر بر لبش   برآمد ز تن در زمان زبان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر   بزد بر بر پولاد خسته جگر
بران کوهسار او زمانی طپید   سر از کین بگردید که آرمید
زمانه بزد راه و بست جنگ   بدرید دل شیر چرم پلنگ
چنین است خود کردش روزگار   به بیشی همی بید آموزگار
چو گودرز بر شد از آن کوهسار   بدیدش بدان گونه افگنده خوار
شکسته دل و دست بیغال بی   دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر   سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان جوی کن چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی ارجمند
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار   بخاک و بخون بر طپیده بزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت   بخورد و بیالود روی ای شگفت
زخون سیاوش بگور شد زار   نیایش همی کرد با کردگار
بیفتاد خون گرامی پسر   بنالید با داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید   چنین بر کنش خود ستیزه برید
درفشی ببالینش بر پای کرد   سرش را بدان سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی   چکان خون ز بازوش یکسان چو جوی
زبالا به لشکر نهاد او ز روی   همه کینه خواهان برخاستند
ابا کشتگان شد به پیران زمین   بدانسان برآورد الکن کمین
چو با کینه جویان شد پهلوان   بر آن بیم بودند کز ناگهان
درفشی بر آن ره از تیره گرد   گرازان و شادان بشد نیز دو
برآمد ز لشکر آواز کوس   همی گرد برکشان و آواز کوس
چو گودرز آن کرد و دید آن گشت   دل آن گزیدان پی از او زمن
بزرگان بر پهلوان آمدند   برافرخته شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که ای پهلوان   ازو باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود   صد ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان   سپهر و ده بر ده گوش پیچ جوان
بگفت اینکه با او زمانه چه کرد   بگشتند و جانش بخون در سپرد
بر آمد فرو مو تا بر نشست   بیاورد زان اسپ میان را ببست
بدو گفت او را ببری سر بند   بیاور چنان تازیان کمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست   ببندند و میانش ببرد دست
برین گونه جوان پهلوان کرد یاد   برون تاختند تا هم چون سپاه
درفش جوا ز جایگاه نشان   ببیوند گردان گردن کشان
همی خواند آفرین بر پسر   بر پهلوان از زمین بر چنبر
کشید از بر زین روئین تنش   بخون اندرون غرقه با جوشنش
چنان شد که بشکست بخم کمند   فرود آورد برش ز کوه بلند
گرای نامور پشت ایران سپاه   پرستنده بر تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن   به پیروزی روزگار شکن
چنین گفت گودرز کای مهتران   کجا رزم ما گشت زین سان گران

مرا در دل آمد که از افراسیاب   سپه را گذارد برین روی آب
سپاه و ویم آسوده از رنج و تاب   بماند سپه همچنان در شتاب
ولیکن چنین دارم اسپهبد من   که آید جهاندار خورشید من
بپیوندد این رزمگه را بفر   چاره سپاهی جو کینه ور
بجو برخواسته زد آفرین   بگفتند لشکر که ای پاک دین
یکی جوشن هندی فرستاده‌ام   بسی شاه را بنده‌ها داده‌ام
که از نامداران چارده سپاه   نداریم پای اندرین رزمگاه
که آنم چنانست که با سپاه   بیاری بیاید برین رزمگاه
جهان کشتگان را بر دشت کین   چنین هم برادر بر دشت زرین
کنون کشتگان جهان بی غمست   روان سیاوش ازین خوبست
کنون کشتگان را ز ارمه همچنین   برادر بیم و شهسوار شاهان زمین
اگر همچنین نزد شاه آوریم   شود شاد زین بارگاه دریم
که آشوب کار اندر ایرانیان   ازین بیم جایگه شدند از ساسان
همه یکسره خواندند آفرین   که بی تو مباد از زمان و زمین
همه سود مندی ز گفتار تست   خرد با پر روشن و بیدار تست
پرستند با کشتگان همچنان   که گیتی ز ره را به یاده و دمان
چو نزدیک بکاو لشکر شتابند   پذیره سپهبد سپاه آمدند
برو بر بخواهند زد آفرین   بگفتند لشکر که آزاد بخت
چنان چون بپرسید پیران هم   ورین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیدبان   بکوشش آمد از کوه بانگ بغا
که از گرد شد دشت همچون ...   شگفتی برآمد ز هر سو عجب
خروشیدن کوس و آگره با   بجنبید بچی دشت گوئی ز جای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل   درخشان زگردان دو زرینه پیل
هوا شد بسان پرند بنفش   ز تابیدن بر تیغ درفش
درفشی ببالای سرو سهی   بدید آمد از دور بانوی جنگی
ز گرد سواران و جوشن وراق   زمین شد بنفش از گرانی گراز
پس در فشی درفش بپایی   چو از اژدهائی جگر خماری
اگر همچنان تیز دندان کنند   یکی و زد گر جرا انجا رسید

خبر یافتن لهاک و فرشیدورد از کشتن پیران را

بنزدیک لهاک و فرشیدورد   خروشان و هر یک ز رفتن به غم
درفش سپهدار ترکان نگون   بکیشا که شد دشت جون لاژورد
سپاه اندر آمد ز بالا به پست   بزاری کنان دست شان بر زمین
همان ده دلاور که زاید ...   همی تن به بهمنش غرقه بخون
دلیران ماکشته بر دشت کین   فکنده بر ایسان و تن را زخون
دلیران ایران که از آن هم   ابا گرد پیران برادر دقت
همی بینم از دشمنان سرنگون   پدید آمد و دشت شد لاژورد
میان سپه گاو پای درفش   رسیدند آنک بر کشته هم
وزان سوی دیگر یکی تیره گرد   پدید آمد و شد زمین آبنوس
فرستند لهاک و فرشیدورد   به پیش اندرون تیغ هاسی
درفش جهاندار با بوق و کوس   سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سواران گزیده پیران   چو ایران دیدند کشته دو بیر
بدیدند کشته بدیدار خویش   زخون برادر خروشان شدند
همی راز گفتند کای نره شیر   بزرگان ایران و جنگ آوران
بر آن دیده پیران جوشان بشست   چو رفتن ز گیتی چنان خواستی
کنون دشمن کام برآمد همه   سپهدار پیران سوار دلیر
چنین است آیین و داد و راستی   اگر گیر و کنون راه و آئین تو
کمر بند و بکشت کمر بر میان   بیندیر تو گفتی سرآمد همه
که جوید همی در جهان کین تو   که جو شو نبیند زمین و زمان
از شهر توران و افراسیاب   بس آید که گردد سراسر خراب
بیاید بپیران سر خون ببست   بخون غرقه کرده تن تیغ داد

جو اندر زبیران نهادند پس
گر گرسن شوم کشته بر کینه گاه
نه از تخمه ویسه ماند کسی
همه را سوی بیابان برید
یلی لشکر خویش رفتند باز
همه سر بسر زار گریان شدند
که اکنون چه سازیم ازین جایگاه
چنین ماند بر ترکش این روزگار
ز لشکر گروهی جدا جان تن
کنون بود نی بود پیران گذشت
سر از دشمن بکینه دار بود
بس بشستن او و چه تیمار خورد
گذرشان دهی تا به توران شوند
که کارست پیش آوه تا گزیر
و گر بازگشتن بی گاه خویش
گرایید و نکه دل تان گرآید بجنگ
زمان تا زمان لشکر آید پدید
ورا هید رنگ تان رای شمشیر و گاه
دل هر کسی تیر شاه شاست
وزین تخمه و بستگان کس نبود
بدان بند سالار ایران شویم
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن
که سالار با وه و تن نامدار
نه اسب و سلیح و نه پای و نه سر
اگر باز گردیم کو در زشاه

[illegible]

گریختن لهاک و فرشیدورد در رفتن از لشکر

[illegible]

رفتن گستهم از عقب لهاک و فرشیدورد

[illegible]

مرا او را اگر خیره بکشتن دهی
ز نوماران و پیران دلاور بُرد
همه کام ما باز گردد ندرد
[illegible]

رفتن بیژن در پیش گستهم و خبر یافتن از ایشان

[illegible]

نبرد گستهم با لهاک و فرشیدورد

[illegible]

که با من چه کرد اندر آن کشتیم

[illegible]

یکی تیر زد بر سرش گستهم
چو لهاک روی برادر بدید
ز روشن روانش بسی بر دمید
بینداخت تیری سوی گستهم
در انداخت آن [illegible]
سبک گستهم دست کرده دراز
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
چنین است کردار گردان سپهر
بزین بر چنان خسته بود گستهم
وز آنجا سوی جایساری رسید
بخورد آب بسیار و [illegible]
همی گفت کای روشن کردگار
اگر مرده یا زنده زین جایگاه
بدان تا بداند کز من چه نام
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
همی گشت گرد آن مرغزار
جهان و چراغ دلیران [illegible]
چو بیژن چنان دید [illegible]
که بیژن شکستی و خستی دلم
همه جوشن [illegible] پر ز خاک و خون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود
تنش را نگه کرد از آن خستگی
بران خستگی هاش بنهاد روی
دو منزل یکی بر نشست [illegible] کرد
کنون کام دشمن همه راست کرد

که با خون برآمیخت مغزش بهم
برآشفت کو کار زآن گونه دید
کمانش بزه کرد و اندر کشید
همی [illegible] پیکار غم
بینداخت تیری یکی بر زمین
نبود ایچ لهاک را [illegible] کشاد
برآورد ناگاه ازو رستخیز
ببرید بر پرورده خویش مهر
که گستهم خواهم توگفتی ز هم
هم [illegible] دیده هم سایه دیو
ابی دادگر شهریار زمین
برآمیز ازاین لشکر شهریار
بردم مرا سوی ایران سپاه
بردم بگیتی چنین است کام

نگون گشت و بیجان درزمان جان بداد
بلرزید و زد آه و خیره شد
شد از جوشن تیر [illegible] سیر
شد اندر زمان خسته مرد سوار
چنین هیچ گون کار کرد تیر او
یکایک بر او گستهم دست یافت
سرش زیر پای اندر آمد چو گو
چو سر [illegible] پای با تخت
بیامد خمیده بزین اندرون
فرود آمد و اسپ را بر درخت
بپیچید و غلطید بر گرم خاک
بدل سوزگی بیژن گیو را
سر نامداران توران سپاه
همه شب بنالید تا روز پاک

شد آن نامور گرد و برنا نژاد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
نشست از بر زین [illegible]
بشمشیر کردند بس کارزار
ز تیغ اندر آمد دمان جنگجوی
ز کینه چنان خسته اندر نشست
که آمد همی زخم چوگان بروی
وگر پای [illegible]
همی راند اسپ و همی رفت خون
ببست اسپ [illegible] اندر آمد ز رخت
سراسر همه تن به نشتر چاک
وگرچه دلاور یکی نیو را
ببرد [illegible] پیش شاه
بر آن درد چون مار غلطان بخاک

آمدن بیژن بیاری دادن از پی گستهم

که آید نشانی ز گم بوده یار
نگون کرده زین و گسسته لگام
برآورد چون شیر شرزه خروش
کنون جان روشن ز تن بگسلم
فتاده بران خستگی سرنگون
سرش پر ز تیمار بود و دل پر ز درد
بنه دید خسته [illegible]
همی بود زاری کنان [illegible]
رسیدن بر تو بجائی نبرد
برآورد و سر بر همی خواست کرد

بدید آنگه از دور اسپ سمند
همه آلت زین بدو بر نگون
همی گفت کای مهتران نیک یار
بشد بر [illegible] تا چشمه بار
زتیمار گردان بیژن بهم
برون کرد رومی قبا از برش
ز بس خون [illegible] بود و درد
همی گفت کای نیک دل یار من
مگر بود کی کام بخت یار
بگفت این سخن پیش گستهم

بیامد بران سایه [illegible]
بر آن مرغزار اندرون [illegible]
رکاب و کمند و عنان پر ز خون
کجایی فکنده برین مرغزار
مرا و را بدید اندر آن مرغزار
همیشه دلاور میان بسته تنگ
برهنه شد آن ترک خسته تنش
ز دان بر ز تیمار و دل پر ز درد
تو رفتی و برگشت و بیکار من
چو با من ساختی کارزار
بجنبید و برزد یکی تیز دم

به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
یکی چاره کن تا ازین جایگاه
وزان پیش جوشن [illegible]
دگر زنده خواه [illegible] پاک
سلیح و سراپرده [illegible] شان
بگفت این و سستی گرفتش روان
فرو [illegible] بیژن خسته مرد
وزان جایگه سوی بالا دوان
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب
وزان بیم دیده سواران ترک
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
وز آنجا بیامد بکردار گرد
بر ایشان ز اسپان جنگی [illegible]
بفرمود تا ترک زنهار خوار
وز آنجا سوی گستهم تازیان
بدان ترک فرمود تا بر گذشت
مگر زنده او را بر شهریار
چو از روز ده [illegible] گذشت
جهاندار خسرو به نزد سپاه
بر و خواندند آفرین بخردان
چنان هم همی بود در پیش شاه
[illegible] لشکر چو کوه
بر ایشان را فکنده نگون
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
بسودم بهر جای با تخت جنگ

بکن خویشتن پیش من در تباه
توانی رسانیدنم نزد شاه
که ما را نهانی [illegible]
که بر دست من کرد یزدان هلاک
بر آید ازین [illegible] کارشان
همی بود بیژن بسر بر نوان
بیفکند و نالید چندی بدرد
برانگیخت [illegible] گروه روان
دل از مردن گستهم پر نهیب
دلاور ز تن خواست گشتن بتیغ
ز توران یکی را که [illegible] فکند
دوان سوی لهاک و فرشیدورد
[illegible] اسپان [illegible] کیانی
بزین بر نهاد آن سر اندر ز راه
بیامد بسان پلنگ ژیان
[illegible] اندر آورد دست

برادر تو بهتر از ترگ من
مرا او چندان [illegible]
نمود [illegible] کام خویش
[illegible]
کنی [illegible] شاه جهان را یاد
وزان جایگه اسپ [illegible]
همی [illegible] کرته [illegible] چاک
سواران توران [illegible]
از آن خون دیده سواران [illegible]
بدشت اندر [illegible]
ز اسپ اندر آورد و زنهار [illegible]
[illegible] سر نگون
چو بیژن چنان دید [illegible]
ببستند شان دست و پای [illegible]
فرود آمد از اسپ [illegible]
سمند تو نیکش همی راند نرم

یکی روی [illegible] ترگ من
که بی تو مرا [illegible] شهریار
بسی رودها اندر انجام خویش
دگر [illegible] نشان [illegible]
که من سر [illegible] نداده بباد
بیاورد گمشاد [illegible] تنگ
بدان خستگی [illegible]
که آمد ز راه بیابان پدید
[illegible] از آن انجمن
سواری ز ترکان [illegible] خورد
بدان کار با خویشتن یار داد
فکنده بران خاک [illegible]
ابا گستهم [illegible] کین
کشیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو اندر رسانیدی این کارزار

رسیدن [illegible] و [illegible] جنگ کردن

خور از گنبد چرخ گردان گذشت
بیامد بدان دشت با فر و جاه
گرای شهریار سر موبدان
بدان تا بدیدند [illegible] سپاه
همی رفت گودرز خود با گروه
سلیح و تن و جامها پر ز خون
پیاده شد از دور گودرز [illegible]
که نام جستن [illegible] مردم جنگ

همی راند بیژن [illegible] گستهم
پذیره شدند پیش [illegible]
تن زنده پیلی [illegible]
بر ایشان همی خواندند آفرین
همان ده [illegible]
پس لشکر اندر همی راندند
ستایش کنان پهلوان سپاه
به بیژن نمود آنکهی [illegible]

روانش [illegible] گستهم
همه نامداران جنگ آوران
بگفت ای [illegible]
که آباد [illegible] زمین
بیاورده بودند گردان سپاه
بدان شهریار آفرین خواندند
بیامد بغلطید پیش شاه
کجا اندر گشته فکنده ز دور

زنهار دادن شاه کیخسرو ترکان را

بفرمود شاه جهان تا بسیج | بیارند تیغ و سنان و قبیج
زبرگستوان و زره و کلاه | یکی توده کردند تا چرخ ماه
یکرد اندرش برخ و زرد کی | ز دندان سرافراز ترکان کش
بخوردند سوگندهای گران | که تا زنده ایم از گران تا کران
همه شاه را خاک و بنده ایم | همه دل بمهر وی آگنده ایم
جز این کرده بودند بیداد شاه | ببخشید یکسر همه بر سپاه
رسم شان زنان بس پراگنده بود | همه بوشش از مردم آگنده بود
از آن پس خروش آمد از دیدگاه | که گرد سواران برآمد ز راه

آوردن بیژن و گستهم لهاک و فرشیدورد

همه آمداران ایران سپاه | نهادند چشم از شگفتی براه
همی چشم از دور را بایک سوار | همه اندر زمان بیژن آمد دوان
بره بر نهاده بیازد کمان | بر آسمان لهاک و فرشیدورد
گر آورد گشتی بر این دشت کین | [illegible]
بگوشش ترک اندرون گستهم | برازخون ببر خاک آورده دم
زجنگ سواران همه پر شکم | فکنده نگونسار پر خون کرد
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید | سرو تاج و تخت بلندش پدید
ببوسید بر خاک و بنهاد روی | بکایک رسیدند یاران دو تیم
ببرسید گفتش که ای شیر مرد | کجا رفته بودی بدشت نبرد
زگستهم بیژن سخن یاد کرد | شده شاد خسرو بدیدار او
وزان زاری و خستگی گستهم | ز درد سواران همه پر زدم
بدین اندرون گستهم ای کیست | ز لهاک و از کرد فرشیدورد
بدیدار شاه آمد ستش هوا | وزان پس ببر جنش داور را
بفرمود پس شاه از ارجمند | که آن کار بر شاه شوار کند
بپرسید و گفت کای شیر مرد | کجا رفته بودی بدشت نبرد
جنان تنگ دل گشت از درد یار | که ارند گستهم را پیش او
جنان بد بر خستگی گستهم | که گشتی همی بر نهادش دم
وزان پس بمهر شهنشاه یافت | که از دیده مژگان اندر بار
بیارید از دیدگان بی شمار | سپهبد بران خاک خون کرد جهر
بپیچید و دیده سوی [illegible]
بزرگان بر و زار گریان شدند | چو از آتش تیز بریان شدند
[illegible]

فرستاده سوی فرستادگان | بنزد بزرگان و آزادگان
که زین پس بر آید برآسمان | که آیند سرسوی بیژن و گستهم شاه

رفتن کیخسرو بجنگ افراسیاب و ستایش سلطان محمود

بدین جشن او اندران رزمگاه | جو از جنگ بیران نشستی بیابان
یکی رزم کیخسرو اکنون بساز | همی خود به پیروزی و کام دل
کو آهنگ رزم پلنگ | بس کینه اندر سخنهای نغز
بیارای اکنون بیا کینه نغز | که چون خواسته کینه نامی ساز
که نا چار خواهی شدن زیر گل | ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
که نازد به آن تاج و تخت و نگین | کنون شاه محمود باداد و فر
بگنج فراوان شد زر و [illegible] | خداوند تاج و خداوند گنج
خداوند خفتان و شمشیر و رنج | که گنج زبخشش بنالد همی
همی گفت خواهم شما جون دررر | گواهی دهد بر زمین خاک اوی
جهان بر فلک چشمه آفتاب | زدریا بدریا سپاه ویست
بزرگی و نام خوش بالا همی | بگیتی بکان اندرین زرگداز
کو منشور بخت و را بر نخواند | بزم اندرون گنج پیرا کند
جهان زیر فر کلاه ویست | بیارا ورد شاخ دین و خرد
که دانش بدانش خود پرورد | بااندیشه ازلی کز دان بود
جو رزم آیدش باز کینخا کند | جو آن مرز بگرد و شمشیر تیز
از اکنون از آن کجها رستخیز | زدشمن ستاند بخشد بدوست
همیشه بناموس بیران بود | ازآن تیغ زن گوهر فشان
بگیتی بجوید همی جز نشان | که در رزم دریا سپاهش بهر
خداوند فیروزگر کوست | کو جون ببندد و جنگ شاهی بجنگ
بدر بخشش کوشش نام و ننگ | اگر مهر بالکین باشد و بی
برزم اندر دل شیر خور ببند جهر | [illegible]
کر اندر میان باور است یاد | بس لشکرش منصور زنده بیل
ستاره زبخشش بر جبر و نی | همی باز خواهد زهر مهتری
زهر ناموری بهر کشوری | اگر باز نامند کشور و سهند
خدائی جهان باور د جبر بیل | کر اردو گذشتی ز جهان او
دگر گرشدند ز فرمان او | کو در رزم گیتی پر از و شمن است
جهان بخت و هم گنج ولشکر دهند | ابوالقاسم آن شهریار دلیر
کجا گور بستاند از جنگ شیر | جهاندار محمود کاندر نبرد
برزم اندر روان کوه در جوشند | [illegible]
سر سرکشان اندر آرد بگرد | [illegible]
[illegible]

رخ لاله گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
به پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدان گه که بد سال پنجاه و هفت / جوان بن بدم چون جوانی برفت
وزان پس من نامور خاک را / روان را روان معدن پاک کرد
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد بر تن پاک بند
که ای نامداران و گردن کشان / که آن جهت فرزانگان فرخ نشان
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زر باد و پر منش / وزو دور بدخواه و دور زنش
بدریا و با دار و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
بداد و بخشش گرفت این جهان / ز رسش بر نراند ز شاه جهان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد
فروزان شد از نام او تاج و گاه / که جاوید بادا سر و تاج اوی
از آن پس که گوشم شنید آن خروش / بخواهم نهادن بر آوای گوش
نوشتیم این نامه بر نام اوی / چه مهتری باد فر جام اوی
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نماند سخن در نهان
جهاندار بخشنده دادگر / که زو پست پیدا بگیتی هنر
چو دینار در بزم پیشش چو خاک / ز بخشش نیاید در آن رنج پاک
جهاندار محمود خورشید فش / به رزم اندرون تیز شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد
که جاوید بادا و بخت آن اوی / بکام دلش گردش بخت اوی
دلیر آنکه او را نیاورد سود / کسی کو نشاید نباید ستود
که شاه از گمان و توران برست / چو بار بزرگ مهتری از برست
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / گزین و مینا و گنبد کلاه
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردون کشان
که او را ستاید بگرد راو / چو ما بر سر بر آثار او
چو مایه ندارم نثار ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار / همیشه ابا گردش روزگار
ز شادمانه دل انجمن / ببر کار پیروز و چیره دهن
همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اندرو مشتری راه گذار
بقا باد جاوید در عز و ناز / از و دور چشم بدی بی نیاز

در بزم بوشر بوز کار از کار خود گوید

کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم گردش روزگار / بیاید مرا پند آموزگار
چو بکار کیخسرو آمد پدید / ز من جاودان بیابید شنید
بدین داستان در شمارم همه / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه را یافتم پیش از آن / که مغز سخن یافتم پیش از آن
ابا آنکه مویم نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی بر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رای / بمانند همه کوشش اندر جهان
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
بنشست و به هم چاره کیمیا / که کین پدر باز جستی نیا
نیارا گشت و خود ایدر نماند / جهان نیز منشور او بر نخواند
چنین است رسم سرای کهن / بدان کوشش تا دور مانی ز رنج

چو شد کار بهرام و نستوه بسر / بشد یادگر شاه پیروزگر

آغاز داستان

جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
پیاده است از هر سوی مهتران / بر فرستاد با لشکری بیکران
بر آمد خروشیدن کره نای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نبود / بدشت اندرون جای رفتن نبود
چو بر دست پیلان شه نامور / ز روی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن بکر برد بر پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی بدره و بنده و اسپ بود
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ / که از ژرف دریا بودی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان / بسند هرای جو روشن روان
بفرمودشان تا گشتن بروب / مر آنکس که گردی بد پرخاشجوب
در گنج بگشاد روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
سه تن را ازین گرد ز انجمن / بزرگان و رویین تن و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز کشواد آن پیر گرگ
دگر بهر طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ گوان
شمار ابن دیگر من جای ب / فزون فست هر کسی جنگ بجواب
بخواهم سپه را ز هر کشوری / مر این جنگ و کین را کنم آشکار
فرستاد کان بجواست از انجمن / سخن گوی و دانا دل و تیغ زن
بهر نامداری دو فرد کلاه / نشستند بر پهلوی نامه
بهر نامداری بهر کشوری / بجای بود در پادشاهی سرب
که پیروز کیخسرو از اردبیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
نه آرام بادا شمار انه خواب / که ساختن رزم افراسیاب
چو بر خواند آن نامه مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی بر آمد خروش / زمین هم چو دریا بر آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
از آن پس گرو دید گرد سپاه / پیاده است بر هر سوی رزمگاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / بهر نامداران هر کشوری
گزین کرد از آن لشکری نامور / سواران شمشیر زن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
یک دست مر طوس را کرد جا / منوچهر فرزانه فرخنده رای
که بر کشور خورزبان بود شلر / منوچهر فرزان زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم توز / چو گودرز شد سوی لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با جنگ همراه بود
یکی شاه گردان بهنگام جنگ / نکردی بدل یاد رامش و رنگ
چو فرزانه گستاخ و شاهین / دگر شیروی ایرج پیلتن
که با شهر ایشان بدو باد شاد / جهاندار و بیدار و فرمان روا
چو شماخ سوری شه سوریان / بکارزار آراسته بود میان
فروتر از و کیوه رزم توز / بهر کار پیروز و لشکر فروز
که در شهر جادید او پادشا / جهاندار بیدار و فرمان روا
بزرگان بارش و با نژاد / مر آنکس که بد تخمهٔ کیقباد
بدست چپ خویش بر جای کرد / دل افروز ز آن لشکر آرای کرد
بزرگان و نو بنیان کاوس شاه / نهادند شب تیغ بر تیغ ماه
بزرگان که از تخم لهراسپ / ز روندی شب تیره در تار و میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ / پرستنده فرخ آذر گشسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد / کجا شاه شان از پلنگان نبرد

چو گرگین میلاد و گردان ری | فرستاد یکسر بفرمان کی
بجست اندرون تیرباران گرفت | هوا را چو ابر بهاران کنند

سر قلب ایشان که بد ارجمند | همی تیر از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه | که یکیل سپاهی بدو بگذشتند

بر انگیخت کز زاولستان بدید | دگرگون خورشید سان بدید
بدیشان سپرد از ... | همی نام واران ...

سپاهی گزین کرد بر میسره | چو خورشید تابان ...
سپهدار گودرز کشواد بود | هجیر سپهدار و فرهاد نیو

بزرگان چو از ... | بپیش جهاندار بودند نیل
سپهدار گودرز را خواسته | جهان لشکر ...

بفرمود تا پیش قلب سپاه | به پیلان جنگی ...
نهادند صندوق بر پشت پیل | زمین شد بکردار دریای نیل

هزاران دلیران روز نبرد | به صندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار | همه جنگ جوی ...

ز بغداد گردان جنگ آوران | که بودند با ... شاد ...
گزیده سپاهی ز گردان گرفت | بفرمود تا ...

پیاده ببودند در پیش پیل | که گر کوه آمد همی بر دو میل
دل سنگ ... | نبودی ...

پیاده بس پیل کرد سپاهی | ابا ... تیره ...
سپرهای گیلان ... | همی ...

پیاده همی ... | ابا نیزه و تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ | پراکنده ...

... سپاهی گزین کرد شاه | سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان ... | فریبرز را داد ... سوار

... | ...
بفرمود تا تیرباران کنند | هوا را چو ابر بهاران کنند

که از تخت نامور ... بود | بزرگی ...
به پیش ... | که ...

دلیران و رزم آزموده سران | ز دشت سواران ...
سر ... | که آمو ...

بفرمود تا ... | ...
سپاهی ... | یکی ...

[illegible]

آگاهی یافتن افراسیاب از کار پیران و جنگ ...

[illegible]

زهومان و کلباد و گرد دلیر
سپهرم همان پهلو تیغ زن
خروشان فرود آمد از تخت عاج
زبیگانه جانش بپرداختند
همی گفت زار ای جهان بین من
ازین جنگ پیروز برزو نماند
برو نیز آرم از و تخت عاج
ازین بس جهاندار زین خرمی
برو نیز آرم از و تخت عاج
نخواهم ز گنج و شوم زاد
که از لشکر [illegible] هیچ تن کشته باد
زخون برادرش پر شد دل
همه رنج و بهره ستم در دو گیتی
که ما را سر سر تراشند ایم
کنون ما همه پیش شاه اندریم
زخون کرد رود کوه در باختر
دل شاه ترکان از آن تازه شد
کلاه سر بود کش درخت و کوه
سوی بلخ نامی فرستاد زبان
فرستاد بر سوی لشکری
بجیحون فرستاد تا کنگدز
چنین بود فرمان یزدان پاک
زهر گونه با وی سخن راندند
همی چاره جست از بد بدگمان
بدو بود گفتی مردی بجا

چو رویین و نستیهن پرخاش خر
وگر اندر آن لشکر فتنگین
به پیش بزرگان ببستند تاج
ز خویشان یکی انجمن ساختند
سواران بر افراز رویین من
سپهدار سالار لشکر نماند
اگر تیز چند سرم فر تاج
دگر خویشتن تاج را پروریم
اگر تیز چند سرم فر تاج
که تخم سیاوش گیتی مباد
همه روی کشور سپه گستریم
ز رویین و هاک شیر نبرد
ز ایران و از شاه ایران زمین
نکردیم ازین کار تازه ایم
اگر ما فنا زایم اگر کهتریم
ورا زین پیش ما تبها شود
بخندید و بر دیگر اندازه شد
ببخشید بر لشکرش گروه
بسی پند و اندازها دادشان
بسی چاره ساخت ازین رزمگاه
بگشتی رخ آب را بستر ند
که پیدا کرد دگر دو هلاک
جهان را جهان راست انداختند
سپه بود و نیم گردان زمان
[illegible]
بیالاو [illegible] ز فرهنگ ورا

گروهی زره ها و با سیامک بهم
چو بشنید شاه این سخن خیره شد
خروشی بیامد ز لشکر به درد
از آن درد بگریست افراسیاب
چو هومان پیلاک فرشید ورد
بنالید برزد یکی باد سرد
تبه بوشن است و بخت منت
نگر کین آن نامداران من
تبه بوشن است بخت من است
خروشان همی بود ازین کین و جنگ
بدان درد و زاری سپه را بخواند
کنون گاه کین است و خون ریختن
بزرگان و ترکان افراسیاب
[illegible]
چو پیران و رویین و هاک دژ نژاد
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز گردان شمشیر زن صد هزار
که کشتیم و [illegible] بدان جایگاه
گزین کرد شمشیر زن سی هزار
بدان تا شب تیره بی ساختن
شب تیره و [illegible]
بران بر نهادند یکسر شاه
فرنجان که او بود مهتر بسر
[illegible]
زجندان سپه [illegible]

دگر بار مان کهرم تیز دم
سپه شد ز رخش همچون دل تیره شد
رخ نامداران خداوند زرد
همی کند موی و همی ریخت آب
سواران و شیران روز نبرد
بس اکنون یکی سوگ [illegible]
کله خود و نیزه درخت
جهانجوی خنجر گزاران من
کله خود و نیزه درخت
ز کینخسرو آگاهی اندر برد
ز پیران سخنها فراوان براند
بشیر ژیان اندرا [illegible]
زکین کین بکردند [illegible]
[illegible]
چو هاک گردان فریدون نژاد
اگر یار باشد خداوند ماه
دل شیر بر کین پیش بر زد داد
گزین کرد شاه از در کارزار
سواران روشن دل و رهنمای
سواران گرد از در کارزار
بکشتی نیارد کسی ساختن
جهاندیده و دانای زن [illegible]
زجیحون بدین سو گذارد سپاه
بفرمود تا رفت پیش [illegible]
جهاندیده و نامداران گرد

بفرمود تا در بخارا [illegible]
سپه را ز بیکند بیرون کشید
یکی مغفره بر [illegible] گذشت
زکشتی تراب شد تا بدید
برافکند بر سوی هیون [illegible]
چو باد آمد از سوی رزم ساز
زیکسو دریا [illegible]
میان اندرون [illegible]
سپهدار خود دیده روزگار
همان ساقه و جای گاه بنه
نگه کرد در قلبگه جای خویش
بلشکر چنو نامداری نبود
بخرطوم پیل اندر او تاختن
پشنگ بود نامش پدر شیده خواند
ز شیده یکی بود کهتر بسال
که بودی [illegible]
همان میسره جهن را داد گفت
که باشند نگهبان پشت پشنگ
نبیره جهاندیده افراسیاب
سوی میمنه لشکری بر گزید
کو سالار بودی [illegible]
دمور و جرنجاس [illegible]
جهاندیده [illegible]
سپهدار جو اغریرث جنگجوی

پس پشت بد کوه و خارا [illegible]
دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیابان [illegible] لشکر کشید
یکی مرد هشیار روشن روان
چنین گفت [illegible] گردن فراز
چراگاه اسپان [illegible]
سراپرده و خیمه و سوی کاخ
ز رفتن گفتار آموزگار
همان میسره ساخت با میمنه
سپهبد چو لشکر آراسته [illegible]
بهر جای چون او سواری نبود
[illegible] تیر بگریختن
[illegible] بخورشید [illegible]
برادر بد او را فرخ نهال
بدانش [illegible] از انجمن
[illegible] مادر جای جفت
شود ابرو از [illegible] خدنگ
کو از پشت پیلان [illegible]
که خورشید گشت از جهان [illegible]
یکی نامور کرد بر خاسته
بیاری چنین سرافراز تفت
پشنگ دلاور سپهدار شان
که با خون یکی داشتی [illegible]

دمادم فرستد سلیح و سپاه
سپه بود تا [illegible] رود بار
بخرطوم پیلان شیران رزم
بیامد پس لشکر افراسیاب
ببینید [illegible] دست راست
[illegible] جنگ
بدین روی جیحون و آب روان
دلش تازه شد زین چنین آگهی
بیاراست و قلب و جناح سپاه
بیاراست آن لشکر نامور
گزین کرد [illegible] از لشکر
برانگیخت [illegible] پلنگ
همه نیزه [illegible] داشتی
زگردان و گردن کشان صد هزار
دلیران کجا جهن بد نام او
بفرمود تا شیده از میمنه
بدو داد از جنگیان صد هزار
سپاهی بجنگ [illegible] سپرد
دو جنگی ز توران سواران رزم
تتاری [illegible] خلخ سوار
ورا خواندندی [illegible] گیر
زگردان جنگ آوران سی هزار
همان سی هزاران پیلان جنگی
وزان نامور تیغ زن چل هزار

خورش [illegible] ز راه
بیاورد کشتی و زورق هزار
گذرهای جیحون [illegible]
[illegible] رزم بگذاشت آب
[illegible] لشکر [illegible]
علف بار [illegible] جای تنگ
خورش آورد [illegible] روان
بیالید بر گاه شاهنشهی
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
بقلب اندرون [illegible] تیغ زن صد هزار
کرا بود داشتی زور و جنگ پلنگ
گرفتی بکمندی [illegible]
[illegible] برکوه بگذاشتی
بدو داد شاه از در کارزار
پراکنده گرد جهان کام او
سواران فرستاد سوی [illegible]
سواران شایسته کارزار
[illegible] شمرد
بدل یک بیک جنگ [illegible]
همان سی هزار از در کارزار
که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
برفتند با تیغ زهر آبدار
برفتند با گرز و تیر و کمان
گزین کرد شاه از در کارزار

سپهدار گرسیوز پیلتن / جهانجوی و سالار آن انجمن
همه ویژه پیلان سالارگاه / سپه نامداران و پشت سپاه
وزان پس گزین کرد پیلان هزار / کز ایشان یکی ماند از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف / بیاورد گرد بر لب آورده کف
برافکنده برگستوان افگنید / دل و پشت ایرانیان بشکنید
سوی باختر بود پشت سپاه / شب تیره پیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیم روز
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار و کردار کارآگهان
ز ترکان و ز کار افراسیاب / که لشکر بیاورد زین روی آب
سپاهی نه چیحون بدین سو کشید / که شد ریگ و خاک انجمن ناپدید

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از افراسیاب و لشکر کشیدن شاه سوی بلخ

چو بشنید خسرو پیلان بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
ابا لشکر بفرمود تا سوی رزم / برو لشکر پیل و گنج و درم
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
جمشید بستی جهان فرخ / بیاری گستهم رفتن به بلخ
بدان تا پس او نیاید سپاه / کند رای شیران ترکان تباه
وزان پس پیلان سپه بر نشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون بر بیابان رسید / کنار دهستان و لشکر بدید
سپه را گذر سوی خوارزم بود / همه رنگ دیوانه در رزم بود
بجنبید بر دهستان و برداشت آب / میان ریگ و دشت اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه / بیابان به تنگی گرفته ره و راه
چو آگاه گشت از سپاه آنجا / دل پادشا شد پر از کیمیا
کز لشکر فرود آن بود زان گشن گرد / همه زنده پیلان و مردان گرد
بکرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو برافکنده گرد
شب آمد بکنده در افگند آب / بدان سو که بد روی افراسیاب
حسک ریخته کنده برگرد دشت / بدان تا بدیشان نشاید گذشت
چو خورشید برزد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آواز نای و سپاه / همه بر نهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست / ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب / از ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی هم زین بر پشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / همان جوشن چرخ جوشن شکست
ستاره شمر پیش دو شهریار / بر اندیشه و رنجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر / به اصطرلاب تا بر که گردد مهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود / ستاره شمر بخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / بر پیش هم رشد دلاور پلنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافرازتر مهتر اندر جهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین ار نتابد سپاه ترا / نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز تابان که بخشش تو / جز این بی بدی نیست خورشید تو
سیاوخش را چون بسر داشتی / برو رنج و مهر بد برداشتی
یکی باد ناخوش ز روزی هوا / بر و بر گذشتن نگردی روا
ازو چشم گردی چو گرد درست / که او تاج و تخت و کلاه تو جست
که او ز انگشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
بپرورده این شوم ناپاک را / بدر دار از پیش او خاک را
که آوای نیک آمد از پیش جنگ / بگیتی فراوان نماند درنگ

هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای جان سیاوش کند
همی داشتی تا برآورد بر / شده از مهر شاه از در تاج و فر
ز توران چو سر غمی باژ گیر / تو گفتی که هرگز نیارا ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد / بدین بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فرامش کرد / بر از کینه مردان پر از جوش گرد
همی بود خاکش چو اندر نشست / چنان مهربان پهلوان گزین
و ز خویشان جز از جان گرامی همی / سخن جز بدیشان نگاه بهمی
پدر شاه و فرزانه و پادشا / بدین راست گفتارش گواه است
از ایرانیان هست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
بر ایشان چه باید ستاره شمر / شمشیر چو بند مردان هنر
سواران که در میسره با من اند / همه جنگ را یک دل و یک تن اند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نه مانم کسی پارسا
چو در رزم پیروز ترک ایشان بتر / نبند ایشم از کینه و آب گیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مر شنای ترندگی مکن

حدیث افراسیاب در خواب شیده پسرش

سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید بتود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد / بگیتی چو در راه نیکی سپرد
بشد در دل شیده بیکاستی / بجستی بخیره او و هم راستی
همان نیز پیلان بد روز جنگ / جو دریا دل و رخ چو تابنده هور
پر اندیشه مهمان بجنگ حرم / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران گزیده هزار / همه نامداران در کارزار
برفتند از ایدر برشک جوش / من اندر زمان پیشم
از آن کو بیران داشت و کین بند / زمین زیر خون گل آغشته دید
همه مرز توران شکسته دل اند / ز تیمار دلها بی کسلد
نه چندین جز از مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بیاسیم با نامداران ما / مهان وز لشکر سواران ما
نه چندان ایرانیان رنج و خشم / ز دلگم شود سوک واز انجمن
با نبوه جستن نه ننگست جنگ / شکسته بود باد ها زیر جنگ
مبارز برافکنده بیرون کنیم / وز ایشان که بیابان ز خون
هم ایرانیان نیز چندان سپاه / ببینند واین گنج و تخت و کلاه
دو لشکر بدین گونه بر روز و خشم / ستاره بیاد ار ز چرخ خشم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین گونه جوبی همی کارزار
مبارز لشکر نخستین منم / که آب افکن از تیر روشن کنم
کسی را نداند گر روز نبرد / نشاند از اسب من از باد گرد
مر آزور و جنگ نخستی و پشت / که او در جهان شهریاری بست
اگر چو بیاید که گان جنگ من / بدامی نیابد هم از جنگ من
دل و پشت ایشان شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
و گر دیگری پیش آید بجنگ / بجنگ اندر آرم سرش بی درنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد / شهنشاه کی چو بیاد از تو نبرد
اگر چو بیاید هم نبرد منی / تن و نام او زیر خاک افکنم
که او با من آید باوردگاه / بر آساید از جنگ مرد و سپاه
بدو گفت شیده که ای نامدار / که آید ز اوج چو بیاید ز تو نبرد
بسیج زنده است جشن بهار / نامم تو کوکنی رزم را
ز لشکر بسنده نه نیزه دان / که تو جنگ او را کنی پیش دست

پیغام فرستادن افراسیاب بنزد شاه کیخسرو بدست شیده

بدو شاه گفت ای بسنده بدو / که با او آید بروز کار از تو
که آمد بر و تا یاران سپاه / وز ایشان یکی مرد دانا بجوی
بکیخسرو از من بیابی نشان / که گیتی جز از آرد اهریمن و سان

مرا کس

نبیره که رزم آورد با نیا
جنین بود رای جهان آفرین
که بر پشت زین بیسان نبایست
بکوشم مگر کز تخم منی
نزان گفتم این کز تو گستاخ‌ام
همانا که فرمان دهیم کو کینه
که چندین سر بی‌گناه
جو با من بسوگند پیمان کنی
جکار سیاوش فرامش کنی
همان بوم و برکان بایران تراست
ز گنج نیاکان ما بهر تست
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
دو لشکر برآساید از رنج رزم
و رایدون که جان ترا آهرمن
تو از لشکر خویش بیرون گام
جو من کشته ایم جهان پیش تست
سپاه تو در زینهار من اند
کمربسته پیش تو آید بجنگ
باورد که با تو جنگ آورد
و رایدون که با او بجوئی نبرد
شب تار زر دامن اندر کشید
بزرگان ایران و توران زمین
جو دو روز هنگام بانگ خروس
سیوم روز لشکر بکردار کوه
جو بدخواه پیغام تو بشنود

بر آتش برآبی باشد و کیمیا
که کرد و جهان پر ز پیکار و کین
بر از خون بکردار پیلان مست
بکوشش سخن خویشتن را کنی
دگر بر گشتیم دیگر سان شدم
جو دریا کنند امید روز جنگ
جدا کر دو از تن بدین رزمگاه
بکوشی و پیوند من بشکنی
بنا را بتوران سیاوش کنی
بفرمان کنیم این ز ترکان
زر و دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
همه رزم ما گر دوای شاه بزم
به پیچد بسی تا نبود کین
بکمر خود برآید بزرین کلام
سبه بندگان و بر خویش تست
همه پیش آیند و یار من اند
جو جنگ آوری او نسازد درنگ
دلیرست و جنگ نهنگ آورد
دگر گونه خواهی یکی کار کرد
یکی جادو شعر در کشد
بجوید نیابا کید کز نیز کین
بربندیم بر کوهه پیل کوس
بکردیم در جنگ و کین هم کروه
بپیچد بدین بند من بکرود

سیاوش نه بر بزلی کشته شد
کنه کرد ما بود بسیار جبر کرد
گر ایدون که گوئی کز تو دمنی
تو این کین بگو درز کاوس مان
همه ریگ و دریا مرا لشکر اند
ولیکن همی ترسم از کردگار
گر از پیش من بر نگردی ز جنگ
بدین کار باشیم ترا رهنمای
برادر بود جهن و جنگی اسنک
سلاح نیاکان برز منش
ز اسپ و سلیح و ز زر بیش و کم
فرستم همه هم چنین پیش تو
اگر تو بدین گفت من ننگری
جدا از رزم و خون جرایی نخست
بکردیم مرد و برآورد گاه
وکر تو شوی کشته بر دست من
و رایدون که بابن نیازی بجنگ
بد و نیک بر شد ابا دشت جوان
به بینیم تا بر که گردد سپهر
بمان تا بیاساید این شب سیاه
ز لشکر که هستیم جنگ آوران
زمین را بخون رنگ دریا کنیم
سرانرا با بیا بیرون آوریم
به بینیم تا این سپهر بلند
به تنها تن خویش از در رزم خواه

از آموزگاران بپرسش شنید
جو روی کیمی را که خورشید دید
بدان دیشش بد تخم آهرمنی
کو بر پیش من کر ز ترسد
همه نره شیران کنند کور زند
ز خون ریختن بیدی روزگار
نترسی همانا که آید بتنگ
کر کنج و سپاه است بلند بخت
که در جنگ دریا کنند کوه کنگ
فرستم بنزد تو پیش
که میراث بود از نیاز ارشمیم
بس پهلوان و بد خویش تو
دو لشکر بیاساید از داوری
بمغز تو پند مرا جای هست
برآساید از جنگ چندین سپاه
کسی را نیاز آرم از انجمن
تا هی تو با کاردیده نهنگ
جوانی خردمند روشن روان
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
جو بر سر نهد کوه زرین کلاه
سرافراز با کز ز بالای کران
ز بالای بدخواه پهنا کنیم
بجوی اندرون آب خون آوریم
کرا خوار دارد کرا ارجمند
بد یاری و راز میان سپاه

کزین کرد

کزین کرد ازان نامداران جهار مرد
کزین کرد از ان نامداران سوار
ز ترکان سر انکس که بد پیش رو
زره با طلایه بر او جستند
هم اندر زمان شیده آنجا رسید
با ایرانیان گفت از این جایگاه
از افراسیاب آن سپهبد جهی
که پیغام بر شاه توران سپاه
دل شاه شد زان سخن پر ز خشم
بکرد و کزان کس زان پهلوان
جو قارن بیامد بر پیش شاه
بیامد بر شیده داد پیش
بگفت آنکه بشنید از افراسیاب
بیامد بر شاه ایران بگفت
بخندید خسرو ز کار نیا
و را چشم پر آب و لب پر سخن
بدانند که کر دیده چرخ بلند
کنون چاره جز این ندانم که رو
همه نخرد ان سران سپاه
نماند جز از تبل و جادوی
همی خواهد از شاه ایران نبرد
و که شیده از شاه جوید نبرد
وکر دور از ایدر تو کردی هلاک
کسی نیست زنده ز تخم کیان
نیابی تو بیری جهان دیده است

جشیده بسی از جهان کرد و برد
خردمند و شایسته کارزار

رسیدن شیده بلشکر شاه کیخسرو و پیغام بردن از شاه کیخسرو

بناکاه پی شیده خون ریختند
نگهبان ایرانیان را بدید
سواری فرستاد نزدیک شاه
پدر بامدر شاه ایران زمین
کوهی بر پشتش بادرفشی سیاه
فروزنده تخت از دیکان کرم
نبرده پیش جنگ قارن کاویان
بمیدان درفشان درفش سیاه
ز شاه و ز ایرانیان برفزود
ز آرام و از رزم و بزم و شتاب
که پیغامها با خرد بود و جفت
ازان جستن جاره کیمیا
مرا دل پر از درد یادی کهن

حدیث شاه کیخسرو با لشکر از کار افراسیاب

که من دل پر از کین کنم پیش او
بآواز گفتند کین نیست راه
فریب و بد اندیشی و جو
بدان تا کنند روز زمان دیرتر
تو در جنگ گستاخ بادی بکرد
از ایران برآمد یکی تیر خاک
که کین را ببندد کمر بر میان
به توران و چین بر رسند انجمن است

بسی آفرین کرد و آمد برون
زره جون طلایه بدیدش و در
تنی جند از ایرانیان خسته شد
دل شیده کشت اندران کار تنگ
بگوید که روشن دلی شیده نام
سواری دمان از طلایه برفت
همی شیده گوید که هستم بنام
جنین گفت کین شیده شمال منست
بدو گفت رو نزد او شاد کام
بیامد بر شیده کوشش سلام
جوان هیر کشا و شیرین زبان
جو بشنید قارن سخنهای نغز
جو بشنید خسرو ز قارن سخن
ازان پس چنین گفت کافراسیاب
بکوشد همی تا بپیچاندم
بکردم بآورد با او بجنگ
جهان دیده برداشت افراسیاب
ز لشکر کنون شیده را برگزید
تو بر سیری از او بکری بدنگ
بدست تو گر شیده گردد تباه
نماند یکی زنده از ما بجای
تهمتن بجایست و مردان مرد
همی پوزش آرد بدین کین کرد

پدر مهر و برآب و دل پر ز خون
درفش شان سواران نیمروز
ز نا کار دیده جوانان نو
مدان رو همی بد بکار بسته شد
همه باز خواندان یلان از جنگ
بشاه آورید چندین پیام
بر شاه ایران خرامید تفت
کسی با بدم تا کزارد پیام
ببالا و مردی همال منست
درود و پیش داد از ماه و شنو پیام
بگفتش بگو تا جدا ز هی پیام
که بیدار دل بود و روشن روان
ازان نامور بجه پاک مغز
بیاد اندش روزگار کهن
پشیمان نشاید انگشتن
به پیشی لشکر بر جانم
نکه کرد بایست روز کرند
بهنگام جنبش فسانم درنگ
جز از جاده جیزی نه چنان بجو
که آرد و کمر بند بر او کلید
از ایران و از تاج سیری کمن
یکی نامور کم شود زان سپاه
نه شهر و بر و بوم ایران بپای
که از شهر توران بر آورد کرد
ز بیچارکی جست خواهد نبرد

همی گوید از اسپ و گنج و درم / که بنهاد تورانی نژاد و ستم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای شاهی و گرز گران
بسیار و بیکیج تو از گنج خویش / همی باز خرم بدین گنج خویش
همان شهر کز بوم ایران نهی / همی کرد خواهم ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
بدین کینه بودند پیر و جوان / جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت / ز درد سیاوش که با دل بگشت
همی گفت چندان نخاهند شاه / همی کرد در روی ایشان نگاه
ازین پس چنین گفت کای رزم خواه / بایران خرامیم زین رزمگاه
کجا آن همه رستم و سوکندها / همان پند و بند ما
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ز تورانی از تاج و تخت
بنوذر چه آمد ز فراسیاب / یکبارگی کرد ایران خراب
سیاوخش را نیز بی بیگناه / بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از ان انجمن / بیامد غزاوان بنزدیک من
که از من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همانا کزین کین [illegible]
کمانی به زه کرد ایرانیان / کشانند جاوید ازین کین میان
کسی را ندیدم از ایران بپای / که افکنده بود اندرین رزمگاه
گر از جنگ ایشان گرفتی شتاب / بگفت این چنین و فراسیاب
جواب ایشان آن سخنهای شاه / شنیدند یکسان [illegible]
نخستند بورش که ما بنده ایم / هم از مهر با فرستنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / دگر کارها را سرانجام نیک
ستوده جهاندار برتر منش / نخواهد که با ما بود سرزنش
که گوید از ایران سواری نبرد / که با رستم [illegible]
نیامد سواری بدین بتن برد / جز از شاه شان این و گوی نبرد
نخواهد مگر خسرو موبدان / که با او بود [illegible] جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شیده روز نبرد / بدر را ندارد بهامون نبرد
سلیحش [illegible] کرده از جادوی / ز کژی و نادانی و بدخوی
نباشد سلیح شما کارگر / بران جوشن و خود و پولاد بر
همان ایشان از باد دارد نژاد / بدل همچو شیر و بر فتن چو باد
کسی را که یزدان نداد دستگاه / نباشد شما را ز رزم او بهی بر
همانا شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد و خود اندیشه تنگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و کینه خواد
بسوزم برو دیده جان جگرش / چو کاوس را سوخت هم زین سرش
سواران شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا کار این نیک خواه / شود باز پاسخ گزارد ز شاه
که این کارها دیر و دشوار گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت

پاسخ دادن شاه کیخسرو پیغام فرستادن سپیده

هنر یافته مردی و سنگی بجنگ / که کار شاه دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / نجوید کرا رزم چندین و رنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / بدین بیم کاوس بر روزگار
که چندان نمانم شما را دراز / که بر کس نماند سرای سپنج
بروز جهان آفرین کردگار / گر از جنگ و بیداد آید فراز
کرم بیشتر و رحمی بنزد او بود / که بر گل چه تند باد و زمان
بدان خواهی نیست ما را نیاز / همان تخت زر و کلاه گست
بشنگ آمد و خواست از من نبرد / همه دل بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاه گست / زره دار با لشکر داد رو

سپیده دمان هست مهمان من / بخیره به پیش سپاه آورد
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که باوی بجز دو باور دگاه
وزان پس که بازی خواهم کرده / بجنگ اندر آیم بر سان کوه
جوانی که زان با شیده بگو / کرای کم از وی مهتر نام جوی
که زدایت زان در ترکی گزند / که از تن بریدند جون گرگ سرگزند
جو شنید فارن سخنها همه / برون آمد از نزد شاه رمه
فرو شیده دوست و دشمن ستیز / که آید درون که پیر و زرگر دلم تنگ
مبارز خروشان گشتیم از دو رو / تو تنها ز ایدر بدو ام آمد
نبرد با بدیشان زار بر تو بود / بیامد دمان از پس شاه
برادرم بفر جام از زور سخن / نسازم بدنیسان که گیتی نه تنگ
ز خون و خاک کرده از گفت او / نه از جستن ننگ و نام آمد
که کاوس گرامی همی بر پسر / بیز و نیکان با در فش و سپاه
بماند ابجو نیک و بد اندر نهفت / غمی گشت بر زد یکی تیز دم

پاسخ نامه افراسیاب کیخسرو و رفتن برزم شیده

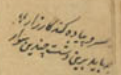
سخن هر چو بشنید باوی بگفت / دلش خون نهاده بر آتش کباب
بشد شیده نزدیک افراسیاب / بدیدند بر کس همیداشت راز
از آن خواب آن روز کار دراز / ز افکنده ترکان نیابند راه
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / بیامد بر شاه ترکان دژم
بدین رزم ایشان بخواهیم دم / بر پس گشت بر زان دل پر ز تاب
نخواهم کر کین را زدل گسلیم / بشد و چنین گفت کای کم نژاد
جو خورشید تابان برآرد درفش / در ختان گسند روی گاچ بنفش
جو روشن شدان جادر لاژورد / جهان شد جو دیبای یاقوت زرد
بیک گفت کای شاه ترکان و چین / بجوشن بپوشید روشن برش
زآهن کلاه کیان بر سرش / من دو دستر و دشت آوردگاه
جو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامدار آمد بنزدیک شاه
فرشته از برات جنگیان بسنگ / همی گوید آن نامور تیز جنگ
که باشد که گوید که آمد بسنگ / درفش که ترک رومی بجنگ
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / درفشی سیاه کو در زرد داد
که آمد سواری میان دو صف / خروشی بر آمد گرای شهریار
بامن تن اکنون که رنجه مدار / بخندید از و شاه جنبان بجاست
کر جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام دشمنش مباد
همه شکرش زار و گریان تو / که یک تن مجنبید ازین رزمگاه
جپ و راست قلب و جناح سپاه / شهانه از همه بخت بودی گشت
جو خورشید بر چرخ گردد بلند / جو از چرخ گردان شود تا کنند
سپهدار با کین و با گرز و خود / کهی باز فرستد که با نهیب
کهی تند ایمن و که با نهیب / نباید که جوید کسی جنگ و جوش
همه پیش او بند و فرمان شوید / دران دو روز دیگر درمان شود بد
نماند هیچ دل را ندار دیده تنگ / بدانگه که شیر نگ به هر او را
که اندر نوشتی بجنگ باد را / اگر زانکه پیروز با شاه شنگ

بزاد و جوانی به ترس از جنگ / بهر آنکش جون نگهبان بود
خرامان بیامد بسان پلنگ / میان بسته با تیره و خود دکیر
سپر از جوشان و تیغ بکف / درفش نه اکنون برآورد راست
جو بر آتش تیغ بر آن شاند / که بر کین کمر بر میان تو بست
بدستان فرستاد چندی درود / همه سوی گودرز دارید گوش
چنین است آغاز و فرجام جنگ / بر رستم بخوبند سالار جنگ
همه جاره جنگ آسان بود / همی کرد اسبش برآمد بابر

پیاده پسر شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوخش گرد / تو اینی ای پسندیده بر خرد
نبیره سپهدار توران سپاه / که شاید همی ترک با فر و ماه
چرا ای که بر تو گمانی بود / جهاندیده کز خرد پرورد
اگر مغز بودیش با مغز هوش / نکردی چنین جنگ را آرزوش
وگر جنگ جویی بپیش سپاه / برو دور ازین کین سر خوابگاه
که ایران و توران نبیند کسی / نخواهم که یاری رود با کسی
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر ژنده گه کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت ایران بکین آمدم / نه از بهر کاوس کین آمدم
چو جوشن بر کین پدر خواستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کشتن بودی روا / که پشت فرستادمی امروز

جنگ گردان شیده با افراسیاب با شاه کیخسرو و کشته شدن

کنون از دو کین یکی رزمگاه / بیاری نیاید یکی کینه جوی
همیدون گرازید با ما درفش / کز باشد بیرون از میان سپاه
نهادند پیمان از آن مرد دو / جنان جون شود مرد شاد آن
بیابان کران از دو رزم بود / ز بد روی ایشان بگرداند کش
فرستند با مرد و لشکر بزور / بدان تیغ بی آب بنهاد جنگ
بپرید بر آسمان پر عقاب / بدانجا که مرد خوار رزم بود
بسازید جائی که شیر و پلنگ / دو اسب دو جنگی بسان دو گرگ
سواران جو از خشم خیزد غبار / از و بهره و تیغ و بهر سنان
نهادند آوردگاهی بزرگ / جو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ با نیزها شان سنان / که باشند در خشم روز شکار
بگشتند با نیزهای دراز / بگشتند یک بادگر تا که بر
زمین شد ز خون سواران سیاه / بر از ابر کستوان غضان
برومی عمود و بشمشیر تیز / ز تلکش ز مژگان بر رخ چکید
بدانست کان فر ایزد بدست / بکشتند شیر اندر آوردگاه
چو شیده دل زور خسرو بدید / ببرد ز سواران در آمد بکین
جو زو زور بستد بدل اندیشه کرد / از و بر تن خویش باید گریست
همان بیش از نشان شاه چنین / ز خون خوی اهار داد سوم
پیاده بکرده که چاره آرید پس / که گر شاه اکنون اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / شدم بیکمان در دم اژدها
بدل گفت شاها بتیغ و سنان / ز شاهی تن خویش گم کرد کیش
بدین چاره گرز و نیابم رهی / بکردار شیران بیازیم جنگ
پیاده بیاید که جنگ آورم / کند سر کسی جنگ و جد و عنان
پیاده برآید که جوییم جنگ / بدانست اندیشه بد گمان
بدل گفت کین شیر با جنگ زود / جهانی بر خویش تنگ آورم
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بسنجید شیر دل آخر و نشان کشند
اگر من پیاده بکردم بجنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گرانسوده کرد و سر افشان کنید / بدین کار تنگی مگردان گهر
پیاده شوم پیش تو جنگ ساز / با ایرانیان افکند کارزار
بدو گفت بهرام کای تاجور / من از تخم کشواد دارم نژاد
نهنگ دلاور ز تخم پشنگ / تو شاه جهاندار گردن فراز
اگر پای بر خاک باید نهاد / گراین پهلوان مهربان سوار
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / چنان دان که پیش تو نآید بجنگ
بر او گفت آن زمان شهریار / ز ترکان چنو شکر آرای نیست
وز انسو بر شیده شد ترجمان / که چون او دلاور ز مادر نزاد
ترا نیز با رزم او پای نیست / پیاده بیازیم جنگ پلنگ
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / که دوری گزیند از بد بد گمان



جو از باز گشتن ترا رای نیست / که ای جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / بر از کشتن و جستن و رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آواز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من همی زیستم / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین روز وامن فرا دست بر یزد / ندیدم با آورد که نیز گرد
ولیکن نشود آن مرا از گریز / بر آید بگیرم بکار ستیز
هم از کینش چیغ بر نکند رم / وگر دیده از دها بسپرم
گر امیدوان مرا هوش بر دست / ز دشمن بسی باز داده دست
بدانست کین زور مردی نیست / بدین نامور فر ایزد دست
پیاده مگر دست یابم بر وی / ز پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / گرای نامدار از نژاد مهان
که او تخم کیان بیکمان بر گرد بود / نه بر گرز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا چون چنین است کام / نه بچم ز رای تو سر کز لکام
بر او نام داد آن گرانمایه اسب / پیامد بکردار آذر گشسپ
جو از دور دید پس پیاده پشنگ / فرود آمد از اسب جنگی پشنگ
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
بهامون چو پیلان بر آویختند / همی خاک آلود بر آمیختند
جو شیده بدیدان بر و بر زشاه / همی ایزدی فر و آلات دستگاه
همی جست شیده بگرز و زور ها / دل چاره گرزین بسان تو ها
جو آگاه شد خسرو از رای او / وز آن تا بر آورد بالای او
بروز جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / ز بند دست گور اندر آید بسر
گرفتش بچنگ گردن و راست پشت / برآورد و زد بر زمین در گذشت
همه مهره پشت او همچو نی / شد از زور و بیجان بگرد سنته
یکی تیغ تیز از میان بر کشید / سراسر دل انامه و بر در رید
بر و کرد جوشن همه چاک چاک / بتیر تخت بر تا برش از دره خاک
بر او گفت بهرام کز بد نامال / ولیر و سبک سر آلوده خال
پس از کشتنش مهربانی کشید / یکی دخمه فرمود آنی کشید
ز کافور و مشک و گلاب / بشوییند دل با کافور ناب
کمر و تنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبر آگین نهید
بکرد و بسی بر جانش زراه / بدیدان تن نام بر دار شاه
که با خوان آزادگان بر نهید / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / گوای داد کر با هنر پیشگاه
یکی بنده بودم مر او را نوان / نه جنگی سوارم نه از پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد ای سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن / بیار آیکو اندر آن انجمن
دل و دیده نامداران بر راه / گر شیده که آید آوردگاه
سواری همی شد بر آن رزمگاه / برهنه سر و دیده پر خون گرم
چو آمد بنزدیک افراسیاب / شکسته دل و دیدگان پر ز آب
بر آورد و شیده را از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکندند جو کافور موی سپید
بسر بر پراگنده ریگ روان / ز لشکر گرفتار آنگه بد پهلوان
رخ شاه توران چو انگشت کرد / بر و جامه و دل همه بر دریده
خروشی برآمد میان سپاه / که بخشایش آورد و بخشود شاه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین خشم آرام یابم نه خواب
هر اندر بن سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید
نه بر گرد بوم زبن پس شاد کام / نه بیند سر تیغ ما را نیام
ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم از ایران پی بوم و بر
ولی کو نباشد ز درد آزده / ز مرده گر زدام و دد
مبادا اندرین دیده در آب شرم / که از درد مانیم پر خون گرم

ازآن ماه دیدار جنگی سوار / ازان سرو تن برلب جویبار
همی بخت از دیده خونی سرشک / ز درد دل کرد بان [illegible]
همه نامداران با هیچ گذار / زبان برگشادند بر شهریار
کراین داد کر بر تو شاه [illegible] / برآمد بر او دل [illegible] گناه
زبانش پر از کین و سازی درنگ / شب و روز بر درد کین [illegible]
سپهدار همه دل ز [illegible] / برآورد که بر افشان کنیم
ز خسرو بیندیش مانند [illegible] / کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته شد از درد شاه / خروشان همه جوشان زرین کلاه
چو خورشید سر برزد از پشت کوه / ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز [illegible] / همان ناله بوق [illegible]
زگردان [illegible] هزار / بیاورد [illegible] از در کارزار
چو آمد جهانجوی [illegible] جنگ / زبان پر ز دشنام و دلها بخون
اباده هزار آزموده سوار / بزرگان چنین از در کارزار
بیامد جهانجوی خیلی بجنگ / سواران ترکان کمانها بچنگ
چو خسرو بدان کوه [illegible] / بفرمود تا قارن کاویان
زقلب سپاه اندر آمد چو کوه / اباده هزار آزموده گروه
برو کرد زان جنگ قارن [illegible] / زقلب سپه رفت بیرون چو کوه
چو جیحون [illegible] گشتند [illegible] / برآمد دمان باد [illegible] نبرد
جهان شد زگرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / بافراسیاب اندر آن رزمگاه
همی بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن / [illegible] اندر آمد [illegible]
برآمد خورشید [illegible] سپاه / یلان بار [illegible] آورد گاه
بایرانیان شاد شد شهریار / [illegible] اندران کارزار
همه شب همی چاره ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از چرخ خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ [illegible]
سپاه دو کشور [illegible] صف / همه جنگ را [illegible] آورد کف
سپهدار ایران [illegible] سپاه / [illegible] روز با کینه [illegible] خواه
چو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بدان گرم خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که من [illegible] ستم دیده ام / بسی [illegible] بیداد ام
مکافات کن [illegible] / تو [illegible] ستم دیده [illegible]
[illegible] / بر از کین [illegible] تخمه [illegible]
بیامد خروشان قلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد از ناله گاودم / همه نای [illegible] خم
وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان [illegible]
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون [illegible]
چو هر دو سپاه اندر آمد زجای / تو گفتی [illegible]
سیه شد زگرد سپه آفتاب / زپیکان الماس پر عقاب
زبس ناله بوق و بانگ سپاه / زگردان سپاه اندران رزمگاه
همی گشت [illegible] کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / [illegible] کوش
جهان سربسر گفتی اهرمن است / [illegible] کآسمان بر زمین دشمن است
بهرجای بر توده چون کوه کوه / زگردان ایران و توران ستوه
[illegible] زنگ الماس [illegible] / زمین را برآمد همی دل زجای
همی گشت زیر نعل اندر [illegible] / [illegible]
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند پرسان [illegible] کشتی برآب
بصندوق پیلان نهاده [illegible] / ز جوشن روان گشت [illegible]
حصاری [illegible] قلب سپاه / بیاورده از پیل بر قلب راه
ز صندوق پیلان ببار تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر

برفتند بر پیل

برفتند بر پیل نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران

جنگ کردن کیخسرو با تورانیان و افراسیاب

بفرمود افراسیاب [illegible] پیل / بدان لشکر جنگ صندوق پیل
همی بر پیلان [illegible] دست راند / جهان تیره شد روشنائی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چو دیدند با خویشتن کار تنگ
همه [illegible] صندوق پیل / سپاه است یکسر [illegible] پیل
سوی میسره میمنه بر کشید / ز قلب و ز صندوق بر تر کشید
بفرمود تا [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
بود ده هزار آزموده سوار / همه نیزه داران بکارزار
سوی میسره شیر جنگی نبرد / بشد تیز با نامداران مرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
[illegible] / که بودند شیران پرخاشخو
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابید چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / همه رزم را گرز [illegible]
شماخ سوری بفرمود شاه / گرانمایه اندر میان سپاه
گزین کرد جنگ آوران [illegible] هزار / زره دار با گرزه گاوچار
میان دو صف [illegible] بر کشید / بجنباند [illegible] سر اندر کشید
دو لشکر [illegible] برآمیختند / جهان شد که گیتی برآمیختند
[illegible] از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آید بجوی
چو برخاست گرد [illegible] / جهاندار [illegible] جنگی [illegible]
[illegible] چو صندوق پیل / جهان بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه / خروشان و جوشان [illegible]
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیک دست خسرو بیک دست طوس
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
[illegible] دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / [illegible] برادر [illegible]
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان و [illegible] آزادگان
ببودند با دست رستم بپای / زراسپ و منوشان [illegible]
برآمد ز آوردگه گیر و دار / [illegible] کارزار
زبس کشته بر دشت آوردگاه / بسی [illegible] بر خاک راه
[illegible] بود / کسی را [illegible] بود
بیابان بکردار جیحون بخون / یکی [illegible]
خروشان سواران [illegible] سنان / زبانگ [illegible] همی برگذشت
دل کوه گیتی بدرد همی / زمین با سواران [illegible]
سرانی تنان و تن بی سران / [illegible] گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست [illegible]
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباربد خون اندر آوردگاه
[illegible] شاه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / [illegible]
یکی باد [illegible] / برآمد [illegible]
بپوشید روی زمین [illegible] / [illegible] از دیدگی خیره گشت
[illegible] / دل شاه ترکان [illegible]
زخون سواران هر کشوری / [illegible]
[illegible] / جهانی شده سرخ [illegible]
دگر کرد [illegible] دست شاه / بجنگ اندر آورد یک سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / کرانمایگان [illegible]
سوی میسره همچنان لشکری / پراکنده بر هر سوی [illegible]
سواران [illegible] چل هزار / گزیده بزرگان خنجرگذار
چو گرسیوز از پشت لشکر [illegible] / بپیش برادر خرامید [illegible]
برادر چو روی برادر بدید / بدید و ز لشکر سر اندر کشید

گریختن افراسیاب از کیخسرو و گذشتن آب

ستایش کردن کیخسرو بخدای عزوجل

نامه نوشتن کیخسرو بر کاوس شاه

گزین آمدن کش از دید پاک / بخواهید یاری ز یزدان پاک * گرانمایه گنجی درویش داد / کسی را کزو شاد شد پس داد
از آنجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید و آرام جند * ببخشید گنجی بدان شهر نیز / همی خواست کاباد گردد بخیز
بهر مهتران زینهاری سوار / همی آمدندی سوی شهریار * وزان پس سوی گاه آمد بشاه / ز گنگ دژ افراسیاب و سپاه
کآمد بنزدیک او کل کله / ابا لشکری چون هژبر یله * که از تخم تور است پر کین و درد / بجوید همی روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج / بخواهد همی تخت ایران و تاج * سپاهی بسوی بیابان ترک / فرستاد سالار شان چون گرگ
نبد رفت از بن یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه * جهاندار کیخسرو آن خوار داد / که دل را براندیش سالار داد
سپاهی گران از زره دار و پیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل * بیایند و از پیش او بگذرند / ز دو موبد مرزبان بشمرند
بفرمود تا رهنمونان مست / نشستند و گیرند اسبان بدست * بسغد اندرون بود یک ماه شاه / همه سغد شد شاد ازان نیکخواه
برفتند سالار شان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم * همی گفت با لشکر ایم روز ز / برفتند با رستم پیلسوز
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد * مر آنکس که بود از در کارزار / بدانست نیرنگ او بند چهار
بیاورد با خویشتن یار گرد / سر دشمنش پر ز تیمار کرد * وز آنجا یکی کردن آفرینه / کمربسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت * خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دریا نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی * بشد چنین گفت پس شهریار / که امروز تا چون بود کارزار
ز ترکان سرانکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند * نیازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / تن بی سرش بازماند ز راه * وگر بازماند کسی زین سپاه / تن بی سرش افکنندی براه
شدی باره دژ همانگاه پست / نماندی در و جایگاهی نشست * غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
برین گونه فرسنگ صد برگذشت / نه در ماند آباد و نه کوه و دشت * چو او کرد لشکر نگار زبون / ز هر سو که دیدند بار چهنموی
جهان دید برسان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار * همه کوه و نخچیر هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد و کارآگهان / بدان تا نماند همی در جهان * سراپرده شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران چنین بر نشست * شبی کز دو هفته که تا روز پاک / همی رفت بر غاب از جای خاک
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب / برفتند روز و به هنگام خواب * همی گفت با مهتر کاردان / بزرگان و بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید / بلنگ اندرون چون تل آب بود * همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه / ز بوی خون بسته چندی سپاه * بگفتند و از پیش بیرون شدند / همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس

رزم ایرانیان با تورانیان در صفت کارزبون

ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد ز هامون بگنگ / که بر مور و بر پشه شد جای تنگ * چو آمد بنزدیک کارزبون / زمین شد بسان که بیستون

همی لشکر آمد

همی لشکر آمد همه روز و شب / جهان شد پر از جنگ و شور و شغب * کشیدند بر میمنه سنگ نخ / فرود گشت مردم چو مور و ملخ
چهارم سپهر گشت پر بهمن / ز دریا درآمد بجوش و تف * سوی میمنه جهن افراسیاب / همی سبز و بکند استا ز آفتاب
بقلب اندرون افراسیاب ... دان / سواران گردن کش و پهلوان * چن شب کر سو ز کینه خواه / وزین روی کیخسرو از قلبگاه
کرد دار دسپهر از دشمن نگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه * ابا کار دیده سواران کرد / سوی میسره شیر جنگی گرد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر * چو گودرز و چون طوس نوذر سپاه / منوچهر و خوزان فرخنده رای
برپشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود * فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میمنه جای داشت / که با جنگ هر جنگی و رای داشت * بس پشت گروسه ابر بست / ز تیره دل کوه خارا شکست
زمین گشت چون چلو آبنوس / ستاره غمین شد ز آوای کوس * زمین کوه آهن تمار ... بغل / بپیچید دریای روی ... لعل
همه دشت مغز و سر و دست و پای / جهان تا بند بر زمین نیز جای * همان نعل اسبان یکی شسته ... / همه دشت ...
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی ستیزه بر ... سپاه * خروشند مردم به یک سو شوند / دو لشکر بدین ...
که گر یک زمان تیر باران چنین / بماند بدین دشت برد ... کین * نماند یکی زین سواران بپای / نمانا به شهر اندر آید ز جای
ز بس حال چاک بر زمین خود / روانها همی داد تن را درود * چو کیخسروان بخش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیک سو گشت سپاه / بپرسش جهاندار شد دادخواه * کای برتر از دانش و کیمیا / جهان دار و بر پادشا پادشا
اگر خستم من ستم یافته / چو ... درون تافته * نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بیداد کردن گنجم جای ننگ
بکف باز مرو بر خاک مالید روی / جهان شد پر از نالهٔ زار او * جانکه برآمد یکی باد سخت / کو بشکست شاداب ... درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه * کسی کو سر از جنگ بر داشتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بنخجیر بر شدی ... باز تن / بگرد از خاک ریگش ... نبود کفن * چنین تا بهر از زمین تا زمین / فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب از چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ * سپه باز بردند شاهان ز دشت / چو روی زمین آسمان تیره گشت
بهر دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود * برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمهٔ آفتاب * برآید رخ کوه رخشان کنند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست پای * شب تیره چون روی زنگی سیاه / که آمد ز گستهم و نوذر سپاه
که شاه جهان جلوه آن ... باد / که ما باز گشتیم پیروز شاد * بدین نامداران افراسیاب / رسیدیم ناگه به هنگام خواب
از ایشان سواری طلایه بود / کسی از لشکر ما اندر ... بود * چو بیدار هر یک ز ایشان سران / کشیدند شمشیرهای گران
چو شب روز شد بوق ... نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند * همه دشت از ایشان تن بی سران / زمین بستر و خاک شان چادران
برزد و زر ستم هم اندر زمان / میو فی بیامد بسید دماق * که ما در بیابان خبر یافتیم / بر ... تیز بشتافتیم

نامه وستادن افراسیاب بجانب فغفور چین [illegible] افراسیاب

شبیخون زدن افراسیاب بر رستم و گریختن افراسیاب

رسیدن کیخسرو به بهشت گنگ دژ افراسیاب

کشیدند بر دشت پرده سرای
برین گونه تا رزم [illegible]
بجنبید [illegible] کاوس و طوس
شبانگه برآمد ز هر سو خروش
شب آمد ز هر سو برآمد خروش
نشستند [illegible] شاه
جهاندار [illegible]
برانم که او را ز هر سو سپاه
[illegible]
[illegible] اکنون روز [illegible]
[illegible]
چنین گفت کین [illegible]
بزرگان برو آفرین خواندند
که این [illegible] بر تو آید بسر
دگر روز [illegible] برآمد ز راغ
خروشی برآمد بلند از حصار
بیامد ز در جهن با ده سوار
بیامد بر شاه سالار بار
وزان پس بیامد [illegible]
بماند اندر و جهن [illegible]
چنین گفت کای نامور شهریار
همیشه بزی شاد و پیروز [illegible]
پیامی گزارم ز افراسیاب
[illegible] بماند بجای
نهادند [illegible] مرد

ز هر سوی در پهلوانان بجای
مبادا که شب زنده مانیم [illegible]
[illegible] ز بانگ کوس [illegible]
خروشیدن پاسبانان [illegible]
زمین گشت [illegible]
بیامد بگردید گرد سپاه
[illegible] جهان [illegible]
بباید [illegible] چنین [illegible]
بخواند برو [illegible] بر راه
همان [illegible] روز اندر [illegible]
[illegible]
همی شد زمانه [illegible] کار کرد
بیاد افراز شاه پیروزگر

آمدن جهن پیش سالار بارگاه کیخسرو

براندیشد از آن سخن شهریار
خردمند با دانش و بردبار
بگفت آنکه جهن است با ده سوار
خرد یافت [illegible]
کلاه بزرگی ز سر برگرفت
همیشه [illegible] شادی [illegible]
برین بوم ما نیز گسترده دست
اگر شاه را زان [illegible]
بسر [illegible]
نشست او بجام [illegible] کرد

زمین همچو [illegible] گرفت
سراپرده رستم از دست راست
برفتند و بستند پرده سرای
زمین را همی دل برآمد ز جای
چو خورشید [illegible]
چنین گفت با رستم پیلتن
اگر [illegible]
[illegible] کین [illegible]
همان [illegible]
چو دشمن [illegible]
چو گفتار کاوس یاد آوریم
بسان درختی بود تازه [illegible]
بگفتند و از پیش [illegible] شد

همانگه در [illegible] گشادند باز
[illegible]
شهنشاه بنشست [illegible]
خردمند چون [illegible]
چو آمد [illegible]
بر و بوم آن [illegible] فرخنده باد
خجسته شد [illegible]
چو از جهن بشنید گفتار شاه
[illegible]
چنین گفت [illegible] شاه افراسیاب

ز لشکر زمین [illegible] گرفت
ز شاه جهاندار [illegible]
سوم روز [illegible]
ز بس ناله [illegible]
[illegible]
گرامی [illegible] انجمن
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible]
همان خاک [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
دل کین [illegible]
[illegible]
همه شب [illegible]
نهاد از بر [illegible]
[illegible]
همی بود [illegible]
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
[illegible]
برو آفرین کرد [illegible]
دل و چشم بدخواه تو کنده باد
به نیکی [illegible]
[illegible] زرین [illegible]
چنین [illegible]
نشسته [illegible]

نخستین [illegible] شاه
[illegible] کیقباد
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
که [illegible] کاوس شاه
زمانه [illegible] مرا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمستان [illegible]
[illegible]
[illegible] انجمن
[illegible]
[illegible] روزگار
بفرمان یزدان [illegible]
[illegible] کین [illegible]
وگر کینه از مغز [illegible]
گشایم در گنج و تاج و کمر
خراسان [illegible]
[illegible]

از آن [illegible] دل شاه توران [illegible]
[illegible]
نهنگ [illegible] دریای آب
[illegible]
چرا شد دل [illegible]
سیاوخش [illegible]
بجنگ اندرون [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] نهنگ
[illegible] نماند
[illegible]
[illegible] روزگار
[illegible]
همین جای [illegible] نبرد
[illegible]
[illegible] بر خورد
[illegible] جام من
ز پشت فریدون [illegible]
[illegible] کار [illegible]
شوم چون ستاره بر آفتاب
[illegible] لشکر آراستن
[illegible]
همان گنج و دینار و تخت و کمر
[illegible]
ترا تاج زرین و افسر کنم

[illegible] شاه
ز شاهان گیتی [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو اکنون خردمندی و پادشاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیز
وگر جنگ جویی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کاوس شاه
[illegible] روزگار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که هرگز نخواهد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلاه
[illegible]
برین بوم [illegible]
[illegible] زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهریار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پاسخ دادن کیخسرو جهن را

[illegible]

رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفتن حصار گنگ [illegible]

رزم گرسیوز و جهن با ایرانیان و گرفتار شدن ایشان بدست کیخسرو

[illegible] رفتن ایرانیان و گرفتن [illegible] افراسیاب [illegible] جهن [illegible]

آمدن جهن از افراسیاب بنزد کیخسرو

نامه نوشتن کیخسرو بر کیکاوس از فتح افراسیاب

بازگشتن افراسیاب با فغفور بجنگ کیخسرو

رسول فرستادن افراسیاب بکیخسرو و ساختن برای جنگ

زدن افراسیاب بر لشکر کیخسرو و ساخته بودن کیخسرو

گریختن افراسیاب از پیش کیخسرو بار دوم

... فرستادن فغفور و خاقان چین به کیخسرو و رفتن افراسیاب ...

نامه فرستادن کیخسرو بر کاوس شاه

رسیدن گیو به درگاه کیکاوس و مژده دادن به ایران و توران

[illegible]

زرشاه وکس کیو راخوانده اند

بازخ نامه کیخسرو از کیکاوس و آمدن گیو بدرگاه کیخسرو

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه که از کردگار

[illegible]

نهادند بر نامه بر مهر شاه
بر وآفرین کرد و نامه بداد

جشن کردن کیخسرو در ولایت افراسیاب

چهارم چو بفروخت گیتی فروز

[illegible]

[illegible]

اباه مرزبانان فرخنده را

رسیدن کیخسرو در شهر مکران و جنگ کردن با شاه مکران

بمکران شد و رستم آنجا بماند
که با شهریاری خرد باد جفت

[illegible]

بجوید جز از خوبی و راستی

گذشتن کیخسرو از دریا و رسیدن در حصار

جهانگیر سر اندر بیابان نهاد

[illegible]

خبر شدن افراسیاب از آمدن کیخسرو و گریختن افراسیاب

آمده

آمدن کیخسرو از دریا بنزدیک رستم و جهان داری کردن ستم

یافتن هوم افراسیاب را و آوردن کیخسرو و افتادن افراسیاب در آب

یکی ماه در آذرآباد کان
همی از جهان جایگانی بجست

آمدن کیخسرو بر کیکاوس نشستن در مجلس بزم

برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
فرود آمد از اسب و بنهاد سر

داستان کیکاوس خسرو مجلس بزم

چو گفتارهای نو و شاه نو

آمدن افراسیاب بیرون از دریا بشنیدن آواز گرسیوز

کشته شدن افراسیاب بر دست کیخسرو

وفات یافتن کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

بتخت نشستن شاه کیخسرو و آوردن رهام بنزدیک کیخسرو

فرستادن شاه کیخسرو رهام را بادشاهی توران

رسیدن گستهم از توران بنزد شاه کیخسرو

پرستش کردن کیخسرو خدا عز و جل

زال پدرود کیو رستم

رفتن کیخسرو بارگاه و کردن زال از کار کیخسرو پیغام فرستادن

آمدن ایرانیان بدرگاه کیخسرو و نصیحت کردن کیخسرو بار دادن

دیگر بار خواهش کردن کردن سپاه

رسیدن زال و رستم با پهلوانان بنزد کیخسرو

سرزنش کردن زال کیخسرو را [illegible]

جست کردن کیخسرو مر سپاه را و منشور نبشتن

دیگر [illegible] خوردن سپاه از گشاد کیخسرو [illegible]

[illegible] کیخسرو جواب دادن ایرانیان مر کیخسرو را

دادن کیخسرو بر لهراسپ پادشاهی و خروشیدن ایرانیان

عهدنامه دادن کیخسرو لهراسپ را [illegible]

بگمرتا نه بندی دل اندر جهان
بباید ت رفتن ابا همرهان

تمام شد
جلد دویم شاهنامه
جلد سیوم شروع شد
کاتب الحروف شیخ محمد ولد شیخ تاج محمد قریشی ...

حال گشتاسب با مرد دهقان ...

حال گشتاسب با کتایون دختر قیصر

داستان میرین با قیصر دوم

بیاید هم اکنون زنخجیرگاه
هماگه که شد جای او چهار

چو میرین بیامد بر هیشوی گفت
چنین گفت هیشوی کان شاه مرد

بیرون که بیاید دلارا و بگذرد
برانداز او را ازان جای خویش

می آورد با کی سواران نو
مرا این زمین دست فانی

دلیرست با دانش و هوشمند
هم از گوهر سلم دارد نژاد

سوارست اسب افکن و گردگیر
بقیصر سخن گفت پاسخ شنید

اگر کشته آید بدست تو گرگ
کنون کر توان اکنی ترس

چگونه دوی باشند اندر جهان
دو ونداان او چون دو ونداان پیل

نکا برد بدی کاندیش راه
بدید آمد از دشت گرد سوار

کر این زلکستی مست جفت
می و رود می خواه و بوی رنگ

چو هیشوی میرین را بدید اندر کرد
بدین شاخ و یال و بدین برز و برد

ستودن هیشوی میرین را پیش قیصر و کشتن گشتاسب گرگ

هم از تخم آزادگی بخورد
ستایش کنان ما پر کام خویش

نشستی تو آیین و ایران نو
جز از من کسی را ندانی همی

چو گشتاسب تنگ اندر آمد
نشستی نوازنده پیش آب

نشستند با جام زرین چنگ
بیاد بر خوشنود نشست نبرد

ز تخمی بود نام بردار کرد
دل شیر دارد بدشت نبرد

بباده ببود تمد الزاب نبرد
یکی خواب نو خواست در شستان

بگشتاسب هیشوی گفتی تمام
یکی نام دارست بادستگاه

[illegible]

جنگ کردن گشتاسب با گرگ و کشته شدن گرگ

همی گفت کای پاک پروردگار
که گر بر سر این اژدها بزرگ

بماند برار درد چون بیهشان
بگفت این و برهار کی بر نشست

برار چون دل و دیده پر تب
توی برتر از چاره و چاره جوی

بخشای بر جان لهراسب پیر
خروشان شود زان پس نیز بود

ببوشم سر از شرم پیش گروه
جو گرگ اندر پیش او آمد

جو گشتاسب آن اژدها را بدید
دو از تیر گشتاسب خسته شد

که اکنون بخنجر کنم اندر رست
بغرید بر سان ابر بهار

ابر کوه بر شیر و جنگی پلنگ
کمان کین سواران گرفت

بیامد بسان هیونی سترگ

[illegible]

[illegible]

داستان اهرمن با قیصر روم

بگفتا بقیصر زبیکار گرگ
کو پر منش نام او اهرنا

نخواهم زرود دختری کهترش
بدو نیم کردن بیون سترگ

ز تخم بزرگان روین تنا
بزرگست بالا و نیکو پیی

بگفتا کز ندو یک قیصر روم
بقیصر بلندی بگوید همی

بگوییم و گفتار او بشنوم
بجامه تابان بیوانش

رزم گشتاسب با اژدها و کشته شدن اژدها

بسانی برو گسته جون تیغ خار
برند اوری جامه هندوان
بیاورد جون کارها گشت راست
بانگشت بنمود و دم در کشید

جو از جیش زین اندر آورد تنگ
سبک خنجر اندر دهانش نهاد

دادن قیصر اهرن را دختر دوم

ز بطریق و از جاثلیقان شهر

رفتن گشتاسب به میدان و گوی زدن و سواری نمودن از قیصر

جو بینند مرا مردمی جون کنند
و لیکن ترا که زمین است راه

همی بود تا زخم جوگان ...
بجوگان زدن هیچ نشتافتی

نامهٔ قیصر نزد الیاس و پاسخ دادن الیاس قیصر را

رزم گشتاسب با الیاس و ... حسنه

همی جست بر دشت ... نبرد
سواری فرستاد نزدیک اوی

گرفتار شدن الیاس بر دست گشتاسپ

پیغام فرستادن قیصر روم بنزد لهراسپ

بیاورد کنار

برسیدن لهراسپ از بودن گشتاسپ نام او در روم و گفتن قیصر و گشتاسپ و قیصر

رفتن زریر بروم بنزد قیصر و دیدن گشتاسپ را

آمدن گشتاسپ بنزد برادر خود زریر

گنج

خلعت دادن قیصر روم گشتاسپ را

باز آمدن گشتاسپ با ایرانیان زمین نزدیک پدر خود لهراسپ

گفتار اندر خواب دیدن فردوسی

آغاز داستان

بنزد آمد آن شاه گشتاسب را
شده دل پر از کین و رخ‌ها دژم

بلا گفت برخیز با بخش کن
نوشتند نامه بارجاسب زشت

نامه ارجاسب نزد کی گشتاسب

جهاندار گشتاسب خیره بماند
فرستاد کارزاریان و ردان پیش

فرستاده راز نهار از گزند
که گردن نیارد با شهریار

زد آن تا سپهبد زریر سوار
بینداخت نامه که گفتا کریم

از این خواهش ... بیدار کان ...
شما نیز هم نامه من کرید

سر زشت دیوان پر جادوان
یکی بود با شش خشاش دلیر

یکی ترک ... نام او هوش ...
مر آنجا که باشی از آنجا مکش

آمدن ارجاسب بایران زمین بجنگ گشتاسب

بیاراست تنش از جای ...
در او رد لشکر با ایران زمین

سوی ... رانش نامه نوشت
چو نامه سوی ... زد ار ...

ولیکن فرجام گشته شود
ز رزم گرد و تیغ را بر کشد

بیاید بس از کاه و فرزند من
بسی ... را ... گرد امین

گر ... مرا ... شمار
بکبش کشند ... سپاه

بر هنه کنند آن سر تاجدار
چو رستم بیاید بدین سپاه

آغاز داستان

گرامی ... دیده ... در

پیغکنده باشند ایرانیان
چه ... فرید ... شاه

ز زنان هما ... دشمنان
بس از ... شاه ...

شدان گرد تا دیده ... ان
شگفتی ... کار او ...

بیاید ... انجام ... باز

گفتار اندر بودن رزم گشتاسب با ارجاسب

کشته شدن زریر بدست بیدرفش ترک

در آمدش آنگه چو پیل دمان
جو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد

آگاهی یافتن گشتاسب از کشته شدن زریر برادر او

بسازند کلکون لهراسبی
جهاندار دستور گفتش بیای

گفتار اندر رزم نستوه با بیدرفش

کیان زاده گفت ای جهاندار شاه
بیارید گلگون سیاه مرا

گفتار اندر رزم اسفندیار با ارجاسب

همی کشت از ایشان و سر می برید
یکی اسب چون باد و تیز رو

هزیمت خوردن ارجاسب از اسفندیار

باز آمدن گشتاسب با ایران زمین

بدگوی کردن گرزم اسفندیار را بنزدیک گشتاسب

کنون او همی مر ترا باید ا
فرستادم این پیر جاماسب را
اگر خفته زود ورجه بپای
بدان روزگار اندر اسفندیار
جوان با کی بشنید و شد شکوخ
یکی نام بهمن دگر مهر نوش
بشاه جهان گفت بهمن پسر
بدو گفت پور این روزگار
گرانمایه فرزند گفتا چرا
کمر بکمر تا دین بیاموختم
بکردی بکر جنگ ارجاسب را
جهاندار شش دیو بند بغت
چراغ جهان بود دستور شاه
بذیره شدندش گرد فرزند شاه
زبان برگشنده فرود آمدند
خردمند گفتا در تن شاه

رسیدن جاماسب بنزدیک اسفندیار

بند نهادن گشتاسب اسفندیار را از جاه زندان

رفتن گشتاسب بزابلستان بمهمان رستم زال

آگاهی یافتن ارجاسب از بند کردن گشتاسب اسفندیار را

تاختن آوردن ارجاسب با ایران زمین

آمدن کهرم با سپاه بجانب ایران بجنگ ایرانیان

رزم لهراسپ با ترکان و کشته شدنش

شهنشاه

آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ

گفتار اندر رزم گشتاسپ با ارجاسپ

رفتن جاماسپ حکیم نزدیک اسفندیار

گفتار اندر مناظره کردن جاماسپ با اسفندیار

زاری کردن اسفندیار بر زردهشت خورشید و رد

آمدن اسفندیار بنزدیک جد خود شاه گشتاسب

رزم اسفندیار با ارجاسب و گرفتار شدن کهرم

منهزم شدن ارجاسپ از پیش اسفندیار

[illegible]

گفتار اندر داستان هفت خوان اسفندیار

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

گفتار اندر خوان اول کشته شدن گرگان

[illegible]

گفتار اندر خوان دوم کشته شدن شیران

[illegible]

گفتار اندر خوان سیوم و کشته شدن اژدها

گفتار اندر خوان چهارم کشته شدن زن جادو

گفتار اندر خوان پنجم و کشته شدن سیمرغ

آمدن پشوتن (؟) راه دریا و ... سر گسار (؟) و گذشتن از دریا

رسیدن اسفندیار در منزل ... برف ...

رسیدن اسفندیار بر روئین دژ و در راز گفتن با گرگسار

گفتار اندر خوان هفتم و رفتن اسفندیار در روئین دژ

آمدن خواهران اسفندیار بنزدیک اسفندیار

چاره ساختن اسفندیار در گستردن زوبین زر

کشته شدن طرخان بدست نوشادر

کشته شدن ارجاسب شاه بدست اسفندیار روبین تن

گفتار اندر رزم اسفندیار با لشکر کهرم و ترکان

زنهار خواستن ترکان از اسفندیار

نامه فرستادن اسفندیار بنزد گشتاسپ

پاسخ نامه اسفندیار از پدر گشتاسپ

گفتار اندر داستان رستم و اسفندیار

آمدن اسفندیار نزد گشتاسب و سخن گفتن وی

اسفندیار را پاسخ دادن گشتاسب

جواب دادن اسفندیار مر گشتاسب را





رسیدن بهمن به نزدیک زال

سنگ انداختن بهمن اسفندیار بر رستم زال از کوه

گفتار اندر رسیدن بهمن بنزدیک رستم

پاسخ دادن رستم پیغام اسفندیار

بازگشتن بهمن از نزد رستم با اسفندیار

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

بازگشتن رستم و اسفندیار از یکدیگر

باز آمدن رستم بنزد اسفندیار و مناظره ایشان

بخواید

بسان

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

گفتار اندر پاسخ دادن رستم اسفندیار را

[illegible]

گفتار اندر ایخ دادن اسفندیار مر رستم را

[illegible]

[illegible]

گفتار اندر ایخ دادن اسفندیار مر رستم را

[illegible]

که من از گشاد کمان روز کین
نیاکان من تا گه زال زر
بزابل مرا بود چاره بکام
چو گشتاسپ خالی شود گیتی از آن
وگر جنگ با من بود سخت کوش
مرا خوار گیرد کزو بیش خواست
جهانی که بشنیدم از انجمن
میان تنگ با یال همچون پلنگ
بشمشیر و جنگش میان سخن
بیازید و بگرفت دستش بدست
خنک آنکه چون تو پسر زاید او
همه ناخنش پر ز خوناب گشت
تو امروز می خور که فردا ز رزم
به نیزه ز اسپ افگنم بر زمین
بپایم به پیشش به خواهشگری
نمانم که باشی تو او زی بند
کجا دیده جنگ جنگ آوران
اگر بر چنین بوی گردد سپهر
تو کوس [illegible]
چو فردا بیایی بدشت نبرد
فشانم به نامور تخت عاج
گشایم در گنج بر خواسته
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه
بگویم ز هر گونه داوری
وز آن پس ببندم کمر بر میان

ببندم همی آسمان بر زمین
نکردند بیکار هر سو بدگهر
که لهراسپ بد پیلوار و بنام
که بگذارم از بهر او سیستان
بگرز گرانش بمالم دو گوش
وزین رزم گفتن مرا کاهش است
ببالا بلند و بتن پیلتن
همی گفت خندان که جنگش بجنگ
ز برنا بخندید مرد کهن
بدو گفت کای شاه یزدان پرست
همی فر و گیتی بیفزاید او
بروی سپهبد برآزاد گشت
به هیچ یادت نیاید ز بزم
ز پرخاش جویی [illegible] کین
بسازم ز هر گونه داد و ری
بکوشم که بر تو نیاید گزند
کجا یافتی یال گرز گران
بپوشد میان سخن روی مهر
به تیغ و بکوپال [illegible]
باورد مردان درآید نبرد
نهم بر سرت بر [illegible] تاج
که رستم نهم بخت آراسته
[illegible]
که از پوزش [illegible]
چنان هم که بستم به پیش کیان

وگر گویم از مادری سوی بلخ
با ایران ز زابل نخواند مرا
مرا بود این مرز آباد و بوم
که گوید برو پای رستم ببند
من از کودکی تا شدستم کهن
ز تیزیش خندان شد اسفندیار
سطبر است بازوت [illegible]
خنک زال [illegible]
ز ناخن فرو ریختش آب زرد
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار
همی گفت جنگش بجنگ اندرون
بخندید از آن فرخ اسفندیار
چو من زین زرین نهم بر سیاه
دو دست به بندم برم نزد شاه
بخندید رستم از اسفندیار
رهانم ترا از غم و درد و رنج
کجا دیده زخم تیغ و تبر
بجای می لعل خون آوریم
ببینی تو ای فرخ اسفندیار
[illegible]
گران یافتم من از کیقباد
دهم هر چه باید سپاه ترا
بمردی ترا تاج بر سر نهم
بگویم [illegible]
همه روی [illegible] کنم

بیاری که شد رزم [illegible]
نخواند خرد [illegible] مرا
که گشتاسپ [illegible] روم
نبندد مرا دست چرخ بلند
بگفتم برین گونه هرگز سخن
بدو گفت کای رستم نامدار
بر و سینه چون اژدهای دلیر
بماند بگیتی چو تو یادگار
همان تا بخندید [illegible] درد
کجا پور دارد چو اسفندیار
همی داشت تا چهر او شد چو خون
بدو گفت کای رستم نامدار
بسر بر نهم خسروانی کلاه
بگویم که زو من ندیدم گناه
بدو گفت سیر آیی از کارزار
بیابی ز رنج [illegible] گنج
بروز نبرد ای شه نامور
تو فردا ببینی که چون آوریم
[illegible] کارزار
[illegible]
همیشه جهان را بتو شاد باد
بیاراندرم کلاه ترا
سپاس [illegible] نهم
مرا مهر شاهان [illegible]
ز شاهی تن خویش [illegible] کنم

چو تو شاه باشی و من پهلوان
کسی را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آورد [illegible]
که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت
ز گفتار بیکار بسیار گشت
بیار آنچه چیزی که داری بخوان
کسی کاو بسیار گوید مخوان

بزم ساختن اسفندیار و رستم با هم

چو بنهاد رستم بخوردن گرفت
یل اسفندیار و گوان یکسره
بفرمود مهتر که جام آورید
بیاور دهای می میگسار
همان جام بر یاد گشتاسپ خورد
بشوتن چنین گفت کای میگسار
می آورد و [illegible] بخواند
چنین گفت با رستم اسفندیار
بدو گفت رستم که ای نامدار
گر این کینه از مغز بیرون کنی
سخن هر چه گفتم بجای آورم
چنین گفت با او یل اسفندیار
ببینی کهی در صف کارزار
تو با من بجای [illegible] نبرد
[illegible] یزدان شناس
چو تو بند من کار چندی همه
کنون بند بر پای [illegible]
اگر من دهم دست بند ورا
هم از بند او بد شود نام من
بگرد جهان هر که راند سخن
همه نام من باز گردد به ننگ
که او شهریاری جوان [illegible]
وگر من شوم کشته بر دست اوی

نهادند هر سو به پیشش بره
بجای می [illegible] جام آورید
همه [illegible] از باده شاهوار
برو بر یکی تا در یاد کرد
که پی آب جامی چنین می بیار
ز رستم همی در شگفتی بماند
که شادان بری تا بود روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار
بزرگی و دانش بیفزون کنی
خرد پیش تو رهنمای آورم
[illegible] که هرگز نزدید بکار
جهانگیر با باده و میگسار
[illegible]
چو فرمان یزدان بود با سپاس
مران بخت گویم بسندی همه
بدان تا نباشد [illegible] جنگ
وگر [illegible] از رزم گزند ورا
برآمد ز گشتاسپ انجام من
بگویند [illegible] نکرد و کهن
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
بران کو سخن گفت با او درشت
نماند بزابلستان رنگ و بوی

همی خورد رستم از آنها همه
ببینیم تا رستم اکنون [illegible]
جز آب در جام می افگنید
چنین گفت پس با پشوتن براز
همان باده [illegible] همان [illegible] رود
چو هنگام [illegible] فراز
می و سر چه خوردی ترا نوش باد
مران می که با تو خورم نوش گشت
ز دشت اندر آی سوی [illegible]
با سامی [illegible]
تو فردا ببینی ز مردان هنر
چو از شهر زابل برانم سوم
مرا بخت گویم تو بند پذیر
ز فرمان شه سر نپیچد نگر
هنر بیش بینی ز گفتار من
دل رستم از غم پراگنده شد
دو کار است هر دو بنفرین و بد
مرا کام بخت [illegible] نزد شاه
که رستم ز دست جوانی بخست
وگر کشته آید برو ز نبرد
بمن بر پس از مرگ نفرین بود
گسسته شود نام دستان سام

بماندند از آن خوردن اندر شگفت
شگفت اندر و ماند شاه و رمه
[illegible]
که تیزی [illegible]
که بر خوان [illegible] نماز
وگر چند [illegible]
ز می لعل شد رستم سرفراز
روان ترا راستی [illegible] باد
روان مرا راستی [illegible]
بود شاد [illegible]
سوی [illegible]
چو من تاختن را به بندم کمر
بنزدیک شاه دلیران شوم
بگفتار شاه اندر آید به بند
کسی کش نباشد خرد در گهر
[illegible] تیمار من
جهان پیش [illegible] بند
[illegible] این بد
یکی [illegible] شاه
بزابل شد [illegible]
شود نزد شاهان [illegible]
همه نام من [illegible]
ز زابل [illegible] نام

ولیکن همه خوب گفتار من
چنین گفت پس [illegible] آزاد مرد
بیک آسمانی سخن دیگر است
دگر گفت کای نامدار جهان
تو برنا دلی و ندیده جهان
همی گرد گیتی دواند ترا
که تا کیست اندر جهان نامدار
که شاید که بر تاج نفرین کنند
خرد را بدین کار درویش کن
نگر شهریارا جوانی مکن
ز یزدان و از روی من شرم دار
سیه شد جهان پیش چشمم [illegible]
بماند ز گیتی ز من نام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار
که پرمنش [illegible] تا بود
تو خواهی که هرکس که این بشنود
[illegible] از تو [illegible]
سپهبد ز فرمان [illegible]
ترا هر چه خوردی فزاینده باد
چنان کن که من سر ز فرمان شاه
سلیحت همه جنگ را راست کن
جهانی ز نیروی تو در گمان
چو من با تو نیز اندر آیم بجنگ
بدو گفت رستم که [illegible]
تو در پهلوی خویش [illegible]

ازین پس نگویند بر انجمن
که اندیشه [illegible] مرا زرد کرد
که چرخ روان از کمان برتر است
[illegible]
جهانی [illegible] نهان
[illegible] پرورانده ترا
[illegible] زار
وزین داستان خاک بیرون کنند
نگهبان جان و تن خویش کن
چنین با یلان [illegible] مکن
مخور بر تن و جان خود زینهار
[illegible] چنین [illegible] جنگ

اگر هیچ ماند [illegible] من
که چندین بگویی تو از کار بند
همه بند دیوان [illegible]
[illegible] شهریار
[illegible] گشتاسپ از تاج و تخت
ز روی زمین [illegible] گرد
که آن نامور بر تو آید گزند
همی جان من در نکوهش نهی
[illegible]
مکن شهریارا [illegible]
[illegible]
[illegible] همی [illegible] سپاه

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بدو گفت کای رستم نامدار
اگر چند بارای و دانا بود
بدین چرب گفتار تو بگرود
ز بدگوهری و تیزی و سرکشی
[illegible]
[illegible]
[illegible] از پی تاج و کلاه
وز آن پس [illegible] سخن
که چون تو نباشد بگرد جهان
[illegible] بر کوه جنگ پلنگ
[illegible]
بگفتار ایشان [illegible] دیده

بدانای پیشین [illegible]
تو چندین همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبانی پر از چرب گفتار [illegible]
تو اکنون [illegible] سوی زابل [illegible]
[illegible]
[illegible] چاره ساز
تو فردا ببینی [illegible] دردگاه
ببینی که پیکار مردان مرد
[illegible] رخش مهمان کنم
که تیغ دلیران [illegible]

خرد [illegible] بودی کهن
مرا [illegible] تو آید گزند
[illegible]
ندانی فریب و بد روزگار
[illegible] از روی بخت
[illegible]
بماند به تاج و تخت بلند
[illegible]
اگر بدگمانی [illegible]
میاور بجان خود [illegible]
[illegible]
که بر دست من کشته خواهی [illegible]
بگشتاسپ داد این سرانجام بد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهبد همه گفت [illegible]
سخن هر چه بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چگونه بود روز ننگ و نبرد
سرت را بگوپال درمان کنم
[illegible] بکار

دگر گفت کای فرخ اسفندیار
[illegible] نامداران مرد
برستم چنین گفت کای نامجوی
که من کوهم و [illegible]
وگر خسته آیی [illegible]
وگر خود [illegible]
براشفت و رستم [illegible]
چو رستم بیامد به پرده سرای
[illegible] گفت ای [illegible] امید
خجسته [illegible] کیقباد
در فرهی بر تو اکنون [illegible]
برستم چنین گفت کای پاک رای
[illegible] گیتی [illegible]
کنون [illegible] گشتاسپ [illegible]
ز گاه منوچهر تا کیقباد
[illegible]
[illegible] زنده شد
[illegible]
فریدون [illegible]
[illegible]
[illegible] روم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجای می [illegible] کارزار
چنان [illegible] روز نبرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته بجنگ

سخن گفتن رستم با پرده سرای [illegible] اسفندیار

خنک روز کاندر تو [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نشست تو با [illegible]
کسی دین یزدان نیاورد یاد
بگیتی [illegible]
[illegible] زنده شد
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بوم
[illegible] روم
[illegible]
[illegible]

به بینی تو فردا [illegible] مرا
لب [illegible] خنده شد
چو فردا بیایی بدشت نبرد
[illegible] یاد باید [illegible]
[illegible] شهریار
[illegible]
[illegible] اسفندیار

بگاه فریدون همایون [illegible]
[illegible]
شنیدی [illegible] اسفندیار
[illegible] زابلستان
همان [illegible] فریدون شاه
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible] اسفندیار
[illegible] فریدون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible] بوم

همان [illegible] مرا
همی [illegible] خنده [illegible]
به بینی [illegible]
بگرید [illegible] مادرت
[illegible] کارزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگاه منوچهر [illegible]
همان روز [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روزگار
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت
[illegible]
[illegible] کارزار
[illegible]
ندارند کار [illegible] گران
[illegible] روم

پند دادن بشوتن اسفندیار را و پاسخ اسفندیار

پاسخ دادن بشوتن اسفندیار برادر خود را

پند دادن زال رستم پسر خود را

پاسخ دادن رستم زال را

پاسخ دادن رستم زال را

گفتار اندر نبرد رستم و اسفندیار

جنگ زواره و فرامرز با پسران و کشته شدن پسر اسفندیار

دوم بار تیز در رستم و اسفندیار با یکدیگر

فرستادن اسفندیار تابوت پسران بنزد گشتاسپ

سوال و جواب کردن با زال زر

گفتار اندر آمدن سیمرغ نزدیک زال

گفتار اندر پند دادن سیمرغ رستم را

تعلیم کردن سیمرغ رستم به تیر و گرز

تو از جادوی زال گشتی درست
در افکند بیدان چو سرو بلند
ز نیروی بود و ستنبل جادوی
چو رستم مر او را بدان گونه دید
چنین گفت رستم با سفندیار
منم امروز نه سوی جنگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
به داد ار دو چشم ...
نگیری بیاد آن سخنهای رفت
تو با من به بیداد کوشی همی
گشایم در گنج دیرینه باز
من این دستها را به بندت دهم
...

گفتار اندر پوزش کردن اسفندیار رستم را

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

زاری کردن پشوتن بر برادر خود اسفندیار

اندرز کردن اسفندیار رستم را از بهر بهمن

آگاهی یافتن گشتاسپ از مرگ اسفندیار

چنین گفت

نوحه کردن مادر و خواهران اسفندیار

عزا کرد

خواندن شاه گشتاسب بهمن را از زابلستان

نامه نوشتن رستم نزدیک شاه گشتاسب

پاسخ نامه رستم از نزد شاه گشتاسب

داستان رستم زال با شغاد برادرش

آغاز داستان

حیلت ساختن رستم زال با شغاد

انجمن ساختن شاه کابل جهت رستم

رفتن شغاد بزابلستان نزدیک رستم

گفتار اندر رفتن رستم بکابلستان

افتادن رستم زواره در چاه و شکارگاه کابل

کشته شدن رستم زواره در شکارگاه کابلستان

رفتن فرامرز و آوردن تن رستم و زواره در خشم و دخمه

رفتن فرامرز بکابلستان بکین خواستن رستم

حال رودابه با زال در مرگ رستم

ولی عهد کردن شاه گشتاسپ بهمن را

پادشاهی بهمن اسفندیار شصت سال بود

بکابل شد خون بارستم بخواست
بکینه سزاوار کرکس منم

همه بوم را کرد با خاک راست
که بر پیل و بر شیر اسب افکنم

زمین را ز خون بار شد ناخجسته
اکر بشمری در جهان نامدار

[illegible]

رفتن بهمن بزابلستان بکین خواستن اسفندیار

بر پیل بر نهادند بر خاسته
سواران شمشیر زن صد هزار

[illegible]

رفتن شاه بهمن زال را و بند کردنش

بیاده شد او پیش بهمن فراز
ترا در جوانی بپرورده ام

جنین کفت هنکام بخشایش
ببخشای کاری که کذشت کوی

[illegible]

ز چاره روز کوهر نابسود
از اسپان تازی بزرین ستام

[illegible]

جنک بهمن با فرامرز رستم و کرفتار شدن فرامرز

ز قلب سپاه و سر میسره
همی کور را دل برآمد ز جای

[illegible]

[illegible]

رهانیدن زال پشوتن را از بند و زندان

پشیمان شد از کرده بهمن
مبادا که تاج و کشتن کنید

[illegible]

جو پیش ماه شد بر ز بیمار شد
بزرکان و نیک اختران را بخواند

جو بهمن جنان دید بیمار شد
بتخت کرانمایکی بر نشاند

ولی عهد کردن بهمن همای دخت خود را

[illegible]

پادشاهی همای سی و دو سال بود

[illegible]

نهادش بصندوق در نرم نرم — بچینی بر اندرش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک — بدیغ و بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب — یکی بر دگر نیز نگشاد لب
زپیش همایش برون تاختند — به آب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد — که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت جوی اندر آب

حدیث کازر با زن خود و صندوق و کودک

حال داراب بسر همای با مرد و زن کازر

[illegible]

حال داراب با سپاه و طاق و ویران

[illegible]

رزم نمودن داراب با لشکر روم

[illegible]

بازشناختن همای پسر خود را داراب

سپردن بادشاهی وا بداراب

بادشاهی داراب بسر بهمن ...

آغاز داستان

گشادن داراب ... فیلقوس

عزم نمودن داراب بروم بجنگ

فرستادن قیصر دختر را خواسته نزد داراب

پادشاهی دارای بن داراب چهارده سالی بود

خروج کردن سکندر بر دارا و لشکر کشیدن بر دارا

آمدن سکندر بنزد ملک دارا برسولی ناشناخت

گریختن اسکندر از بزمگاه دارای بن داراب

جنگ دوم اسکندر با دارای بن داراب

جنگ سیوم اسکندر با دارای بن داراب

بهر کارها

نامه دارا نزد اسکندر بردن نامه پیش اسکندر

جنگ چهارم اسکندر با دارای بن داراب

جنگ پنجم اسکندر با دارای بن داراب

سکندر چاره

گفتار اندر اندرز کردن دارای بن داراب اسکندر

افتادن اسکندر بر دارای بن داراب

نامه فرستادن اسکندر نزد بزرگان ایران

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

آغاز داستان

باژ نامه کنده و از نزدیک مادر روشنک

گفتار اندر خواب دیدن کید شاه هند

جواب گزاردن مهران حکیم خواب کید هند را

نامه نوشتن سکندر بسوی کید شاه

پاسخ دادن کید نامهٔ اسکندر را

رفتن بلیناس پیش کید هند

فرستادن کید هند دختر را با چهار چیز نزدیک اسکندر

آزمودن کید فیلقوس را

سخن چند با شاه اسکندر

نامهٔ اسکندر بنزدیک فور هند

پاسخ دادن فور هند نامهٔ اسکندر را

لشکر کشیدن اسکندر بجنگ فور هند

گفتار اندر رزم اسکندر قیلقوس فور هند

نبرد اسکندر با فور هند و کشته شدن فور هند

آمدن اسکندر بزیارت کعبه معظم زادها الله تعظیما

داستان قیدافه با اسکندر ذوالقرنین

نامه فرستادن اسکندر بنزدیک قیدافه ملک اندلس

پاسخ نامه اسکندر از نزدیک قیدافه

رفتن اسکندر برسولی نزدیک قیدافه

گفتار اندر شناخت قیدافه اسکندر را

گفتار اندر حال اسکندر با قیدافه

سوگندن اسکندر بنزدیک قیدافه

رسیدن سکندر بشهر برهمان و سوال کردن ایشان

پاسخ دادن برهمن شاه اسکندر را

رسیدن شاه اسکندر بزمین خاور

رسیدن شاه اسکندر بزمین حبش

رسیدن سکندر بزمین نرم پایان و جنگ ایشان

جوان اژدها را خورش بود گاه / برگردان لشکر گزین کرد شاه
بکشت و بر ایشان [illegible] / بدان جادوی اژدها دل بر دو دست
بدم بوستها را براز باد کرد / زد اژدها از نیک دمش باد کرد
چو نزد یکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
چو گاو از سر کوه بینند [illegible] / مران اژدها را خورش ساختند
چو از پوست بیگانه آگنده شد / در آن کام زهرش پراکنده شد
همه در کشش ایران گروه سترگ / چنین تا زمانی برآمد درنگ
وز آنجا که تیر پرداختند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / گران خیره شد مرد بر جای خویش
یکی پرده دیدند بر آن زربفت / ملاکه بود دش [illegible]
همی گرد برگرد او سیم و زر / کسی را نبودی برو برگذر
بر آن کوه و بر سیم زر ... شد / بر روی و بر جای یزدان شد
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی دشمن و دوست گردی تباه / زگیتی کنون بازگشت گاه
همی رفت با نامداران روم / چو آن شارستان شد که خوانی هروم
سوی آن ... بسان نیان / کوشتی بر و نار بر بر زبان

درم داد شان شاه جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو چند
بپاکند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد
بفرمود تا پوست پرداختند / همه دست بر [illegible]
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
فرو برد چون ماد گاو اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران [illegible]
همه روده گاو زهر [illegible] / بر آن سنگ بر کوه [illegible]
سپاهی بر او بر بباریده تیر / بپای آمد آن کوه نخجیر گیر
بلندیش بر جامی برده بد / بر آن کوه چون تیغ [illegible]
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / از انبوه [illegible]
ز دیبا کشیده بر و چادری / ز هر گونه بر [illegible]
بر آنکس که رفتی بر آن کوهسار / گران مرده چیزی [illegible]
سکندر بیامد بر آن کوهسار / نظاره بر آن مرد گرد سیم و زر
بسی تخت شاهان بر [illegible] / [illegible]
رخ شاه از آواز شد چون زریر / ازان کوه برگشت [illegible]
گران شهره کیمسر زمان [illegible] / کسی بر در شهر [illegible]
سوی جنگ آرد به ... جهد / که جوشن [illegible]

رسیدن اسکندر بشهر هروم که زنان آنجا مادر شده‌اند

جهان چون بود شاه فرخ نژاد / بعنوان بر از شاه ایران و روم
که از ویست بخشایش و داد و مهر / برانکس که دارد روانش خرد
سر شهریاری کجا برده‌ایم / برانکو بفرمان ما سر نهد
گر دیدار آن باشد از پس نهان / گر ایدر مرا باشما نیست رزم
خردمند و بیدار و جوینده / چو بر خواند این نامه بند بند
گزین آمدن تا نماید زیان / بفرمود تا فیلسوفی ز روم
فرستاده خود باخرد بود جفت / برد تا بنزدیک ایشان رسید
بدید او زرومی بهامون شدند / بران نامه برشد سپاه انجمن

سرافراز با نامداران بوم / سوی آنکه دارند مرز هروم
جهان را بعیبی [illegible] / نهانی چراز خاک تیره [illegible]
بدل راستی آرم و رای بزم / بر آنکس که هست از شما ارجمند
بدر نامه نزدیک شهر هروم / همه شهر زن دید [illegible]
از انکسان بر آنکس کجا رای زن / [illegible]

چو آن نامه بر خواندند تا بسر / ز رای دل از شهر برخاست مهر
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه بر خوانده‌ایم
اگر شاه را رای بر شهر روم / نه بینی ز نعل و زمین جای بوم
نی اندازه بر شهرها بر زنند / بهر برزنی در هزاران زنست
ز چندین یکی را نبود است شوی / که در پوشش کلاهی دوشیزه روی
اگر دختر آید بپیش از کنیز / ز ناسان چو بینده رنگ و بوی
که مردفش باشد و سرفراز / بسوی مردوش فرستیم باز
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نیابی گذر
یکی تاج زر نیش بر سر نهیم / همان تخت آوریم و بهر تن نهیم
که مردی ز گردن کشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بید رنگ
که گویند با زن برآویختی / ورد انجمن نیز بگریختی
چو خواهی که با نامداران بوم / بپیمانی بکردی بشهر روم
به پیش تو آریم چندان سپاه / کو تیره مشو در دی خورشید شاه
زنی بود گویا پیغامبر / خرامان بیامد با داوری
چو آمد از آن پیش نزد یکی شاه / بدیره فرستاد جندی سپاه
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند بینا دل برگزید
بگرد جهان شهریاری نماند / جهان بر زمین تا [illegible] نماند
سپاهی بر آن سان که باهون گروه / همی گرد و از نعل اسپان ستوه
چو دیدار باشیم بر آن سپاه / نباشیم فراوان [illegible]
ز گار و زدوتان ببرسیم نهان / کرای مرد زن چون بود در جهان
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
که ما برگزینیم زن دو هزار / سخن گوی و داننده و هوشیار
چو گرد آید این تاج با شد دو شصت / که هر یک چن اندر خور شاه است
چو دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک بدیره شویم پیش راه

نشستند پاسخ نوشتند باز / گو دایم زنی نا سزا گردن فراز
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز هیج و زنی و رزمهای کهن
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نیابی گذر
همه شب بخفتن تان جنگ اندر آیم / ز بهر فزونی بجنگ اندر آیم
ز نامور زنی کو گراید بشوی / از آن پس جهان را نه بینیم روی
همان خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
وگر زو بسر باید انجا گذشت / نباشد بباشد مراس درست
بپای گشتی بدریای ژرف / اگر خوشش بود روز اگر ناگاه
همانا بود در زمانی هزار / که با تاج زر بنده باکوشوار
تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی / که تا هست گیتی [illegible]
چو با راستی باشی و مردمی / نه بینی جز از خوبی و خرمی
جوان پاسخ نامه شد اسپری / فرستاده آمد بسان پری
ابا تاج با جامه شاهوار / همی رفت با خوبی و ده سوار
زنی نامور داد نامه بداد / پیام دلیران همی کرد یاد
بریشان پیامی فرستاد گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
همه پرسش من کی نهند / اگر چه بلندند و تنگ اخترند
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیید نزدیک ما هم رواست
بپیچم که تا چیست آیین و فر / سواری و ز جای و پای و پر
اگر رو باشد فزونی گریست / نه بینم که فرمان این کارچیست
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتار با دل بپرداختند
ابا هر صدی بسته زنار زر / بهر در فشانده فراوان گهر
یکایک بسنجیم و کردیم تل / اباکوهران هر یکی سی رطل
که آمد بنزدیک شاه آگهی / ز دانای شاه و از فرهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
دو منزل برآمد یکی باد خاست / وز و برف تا آسمان گشت راست
بدان سخت سرما ز منزل بخت / چو آمد بنزدیک شهر نخست
ز ره گشت آزادگان [illegible] / ز نعل سواران زمین [illegible]
فرو هشت کیخسرو آورده گنج / همه نیغ و کیغ و همه کوه [illegible]
بسی چیز بردند پیشش براه / همان به بهار دمان سپاه
که هر گز بدین راه نگذشت کس / بر اسپان سپاه تو دیدیم و بس
از آنجا بیامد دلش شادمان / دل آراسته سوی شهر زنان
یکی بیشه دید بر آب و درخت / همه جای روشن دل آرای بخت
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند آزاد بوم
سکندر ببند در رفت و بدید همان / بدان خرمی جایگه ساخت شاد
بدو نیک ایشان همه بازجست / همه بود تا راز ایشان درست
یکی شارستان دید آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ
بفرمان او پیش سکندر شدند / چو دیوان که از دید ... شدند
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شهر گیر
چو خورشید تابنده انجا رسید / از آن ژرف دریا شود ناپدید
وز انجای تاریک جندان سخن / شنیدم که هرگز نگردد کهن
گشاده سخن مرد بارای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
ز فردوس برداد ... / بشوی اندرو تن بریزد گناه
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / کزین راه بر کوه باید گذشت
کزین کوه و بار کی ده هزار / همه چهار سال اندر کار زار
همی رفت تا سوی شهری رسید / که از انجا میان گرانه پدید
فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه آمد ز راه
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاژورد
بیامد بلشکر خویش باز / دل پر اندیشه‌ای دراز

سکندر ز منزل سپه برگرفت / نگار زنان مانده اندر شگفت
همه شد بسی مردم پای کار / ز سرما و برف اندر آن روزگار
برآمد یکی ابر دودی سیاه / بر آتش همی برف گفتی سپاه
بدین هم نشان تا بشهر رسید / که مردم بسان شب تیره دید
همه دیدگان شان بکردار خون / همی اژدها آتش اندر برون
بگفتند کین برق و دود و دمان / زنا بود کامد شمار از زمان
بدین سو و زانجا یکی بار شاه / جر انگشت که کشته شد شاه و ماه
ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
خورش کرد که گوید بر مرغزار / زگستر و نیها برنگ و نگار
ببردند پس تا بجای ش او / همان جام و گوهر ورنگ و بوی
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدید آن زنان شهر [illegible]
بپرسید هر چیز و هر را بدید / وزان روی لشکر بعرب رسید
همه روی سرخ و همه موی جعد / همه از در جنگ و روز نبرد
سکندر بپرسید از آن کشتگان / که اندر که دارد شگفتی [illegible]
یکی پاسخ آمد از آن روی شهر / گران آب کس ماندیم بهر
بس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکار از گیتی نهان
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه کوید که هست
چنین گفت کای رای روشن خرد / که هر کو آب حیوان خورد نمیرد
بپرسید قیصر که تاریک جای / بر و اندرون چون توان کرد جای
سکندر بفرمود کان بیش / بلشکر کنید آید یکسر کلم
بزرگان و بیدار دل را بخواند / وز انجا که شاد لشکر براند
همه هر چه باید بود در فراخ / بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از جوشش پهلوان کرد یاد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که درخشنده گشت آنجهان ناپدید
شب تیره که از جهان برد یاد / بس اندیشه بر آب حیوان نهاد

دلی هبره شدن سکندر

شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید / نخست از جهان سیر گردید
سپه را ز آن شارستان جای کرد / یکی پیش رو جست و برپای کرد
سکندر بیامد بفرمان او / دل و جان سپرده بپیمان او
اگر آب حیوان بجنگ آوریم / [illegible]

رفتن سکندر بزمین ظلمات بجهت آب حیوان با خضر

نمی گر کسی تو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
یکی زان تو بر گیرد در پیش اوی / نگهبان جان و تن خویش اوی
به بینیم تا کرد کار جهان / بدین آشکارا جهان از نهان
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / فرو شش الله اکبر زد دشت
همی رفت با خضر روز و شب / کسی را نبود آن بجنبید لب
بپهنا سوی آب حیوان رسید / بر زند گانی بکیوان کشید
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود
رد بر سر کوه خارا عمود / رکش را با بر اندر آمد چو دود
با واز رومی سخن راند نرم / جهان آفرین را همی خواندند
بدو مرغ گفت ای دلارای شاه / چه جویی همی زین سرای سپنج
ستون کامدی هیچ دیدی [illegible] / ور گرده از خشت پخته تنی
چو بشنید پاسخ فرو برنشست / بر و خیره شد مرد یزدان پرست
چنین داد پاسخ که هرگز نمرد / ز شادی همی بر نگیرد بهر
بخاک آمده بر شده چون عمود / تهی ماند از مرغ مسکن عمود
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی بر سر از دار از سر کوه
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / بشهر تو بر کوه دار دنشست
از آن جو بدو بند مشد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شاه و کام
بقیصر بفرمود تا بی سروه / پیاده شود در سر تیغ کوه
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / ...
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان بر کشید

چهل روز افزون خورش برگرفت / دلی [illegible]
ورا اندرین خضر بد رهنمای / [illegible]
چو گفت کای مرد بیدار دل / [illegible]
دو مهره است با من که تابان / دگر مهره بر شد چراغ راو
تو با من بپیش و دگر جای من / جواز منزل خضر بر داشتی
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / ازان آب و ش ... در گذشت
سکندر سوی روشنی رسید / بر آن هر عمودی کنامی بزرگ
جواوار شنید قیصر برفت / که گر برتر آیی ز جرخ بلند
چنین داد پاسخ که این روز تو / بدو گفت کاندر جهان یک روز
بر اشاد مردم بخواند / بپرسید دانا ز را ستی
بسوی عمود آمد از سر بخاک / بدو گفت چون مرد شد بنکرا
بحلکش همی کرد منقار تیز / به بیند که تا بر سر کوه جست

براز باد دم دیدگان برزنم / کو ای بنده آز جندی مکوش

رسیدن سکندر در کوه اسرافیل علیه السلام و صور در دهن گرفته

بیامد دمان تا جه بیند سلوت / سر نامداران آن انجمن
یکی تیز گردان همه کار دل / بسی بر پرستش درنگ آورد
بیامد شب تیره چون بیند / بتاریکی اندر شوم راه
نماند جای که آمد این است / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
بدید آمد او گم شد از خضر شاه / نگهدار جز پاک یزدان نخست
یکی بر شده کوه دید خشنده / نشسته بر آن سبز مرغی بزرگ
بنزدیک مرغان فراز آید تفت / همان باز گردی بر او روشنی
زنی هم بر این گونه جای سر / شنیدی و آواز مردم
دگر جان و دل بر فشاند / فرو نیست از کوه را کاستی
منقار چنگال پاک کرد پاک / تکمیر پرستنده چون کوه جاه
همی گفت از بخشش [illegible] / که تو شادمان را بباید گریست
بدیدار بر تیغ بنگرد / که فرمان کی آید ز یزدان که دم
که روزی بکوش ... فروش

منتظر امر الهی است

زبرجد چنان خوار زبلند اشت آوی

بشیمان بر آنکس که خود برگماشت

رفتن اسکندر بزمین باختر و دیدن شگفتیهای آن عجایب

زکیتی همی راهی آمد گزند

بره بر یکی تارستان دید بالا

وزاب

برنج مس

بیاورد از آن فیلسوفان گروه

بفرمود کاهنگران آورند

چو شد ساخته کار اندیشه را

گز و سنگ و هیزم فزون از شمار

گفتار اندر ساختن اسکندر سد یاجوج و ماجوج از روئین

بران کارشایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه

چه چیزست کاندازه باید گرفت

جنین داد پاسخ که ...

کسی آن ندیداشکار و نهان

سخن گوی با شاخ و با برگ و بار

بشب باده گویا و بویا شود

دیدن اسکندر درخت گویا را و سوال کردن او

سخن کی سرآید باواز سخت

جنین داد پاسخ که ...

شب تیره چون مرد گویا شود

جهل روز نا پیش دریا گذشت

ز دیبا سراپرده بر کشید

رسیدن اسکندر بشهر چین رفتن او بسوی فغفور چین

نویسنده چون نامه اندر نوشت

سکندر رسید چون فرستاده

سبه را بسالار لشکر سپرد

بر نیره فرستاد چندین سپاه

رسیدن اسکندر به شهر بابل و بیمار شدنش

نامه اسکندر با رسطالیس حکیم و پاسخ دادن ارسطالیس او را

نامه سکندر نزدیک مادر و اندرز کردن او را

گفتار اندر شیون کردن حکیمان بر اسکندر

گفتار اندر شیون کردن مادر [illegible] اسکندر

گفتار اندر [illegible] که عمر او شصت و [illegible] سال بود

گفتار اندر ستایش سلطان محمود سبکتکین [illegible]

آغاز داستان

اندر حدیث زادن اردشیر بابکان از مادر

مرکس

سبب آزار اردوان از اردشیر

خبر یافتن اردوان از مرگ بابک

نکردی

رفتن اردوان از دنباله اردشیر و گلنار

گفتار اندر جنگ اردشیر با بهمن اردوان

دیگر جنگ اردشیر با اردوان و گرفتار شدن اردوان

گفتار اندر داستان کرم هفتواد

کزایشان

رفتن اردشیر بجنگ هفتواد و بکشتنش

زکشته

بزرگان و فرزانه و رای زن
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
همی بود تا او گرفتار شد
بنخچیر هم اندر زمانش بکشت

برآسود یک چند روزی بداد
بکهرم چو نزدیک شد پادشا
بشمشیر هندی ببرد گردنش
بکرد اختر کو نهان گشت از او

گفتار اندر رفتن اردشیر بشهر بابکان

جهاندیده و کار کرده سوار
خردمند سالار شاه اردشیر
سواران بیاراست و باک سپاه
چو اسفندیار ...

برافکنده لشکر شاه هم کرده
چنین گفت پیش شاه ...

برستندگان می پرستان شدند
جوان جام می ...

گفتار اندر کشته شدن کرم هفتواد

ز ارز ...
بجوشش اندرون کرم ...
ببردند ...

ز با ...
طراقی برآمد ...
برستندگانی که بودند ...

ببردند تاج اردشیر
بدان مهربانان بیدار بخت
یکی مرد شایسته تاج و کلاه
سر تخت ...

بکرد اندر آن کشور آتشکده
وزان جایگه رفت ...
جو آسوده تر گشت ...
چنین است رسم جهان ...

پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دو ماه بود

برین داستان ...
بیاراسته جایگاه نشست
چنین گفت ...

ببغداد بنشست بر تخت عاج
شهنشاه خواندند از آن پس ورا
کرا اندر جهان داد ...

گفتار اندر حال اردشیر با دختر اردوان

چنان بد که ...
سپهبد بنخچیر ...
براز شکر و بست ...

چنان بد که یک روز شاه اردشیر
سوی دختر اردوان ...
بیامیخت با شکر و بست ...

بازگفتن وزیر احوال دختر اردوان با شاپور بادشاه

داستان شاپور با دختر مهرک نوشزاد

ابا گرد شاپور لشکرشکن
چو لختی برآمد بر این روزگار
فرومند شاپور بالوبرا
فرزنده شد دولت شهریار



گفتار اندر تدبیر کردن اردشیر در پادشاهی

تدبیر اردشیر در کار دبیران

تدبیر اردشیر اندر آباد کردن جهان

تدبیر اردشیر اندر کار مردان جنگی

گفتار اندر پند دادن اردشیر ابا بزرگان

عهد نامه آردشیر شاپور را و سپردن جهان برو

آغاز داستان

پادشاهی شاپور بن اردشیر سی سال و دو ماه بود

دادن قیصر گنج و باج و بازگشتن شاپور و رفتن او با رومیان

جنگ شاپور با رومیان

پادشاهی اورمزد بزرگ یک سال و دو ماه بود

اندرز کردن شاه اورمزد بهرام پسر خود را

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

پادشاهی بهرام بن بهرامیان چهار ماه بود

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود

آغاز داستان پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود

تاختن آوردن طایر بایران و رفتن شاپور

گرفتار شدن طایر بدست شاپور و کشته شدنش

گرفتن قیصر شاپور را و در چرم خر دوختن

گریختن شاپور با دل افروز از بند قیصر

گفتار اندر حال شاپور با مرد پالیزبان

آغاز داستان

شبیخون زدن شاپور بر سپاه و تاراج کردن او را

رفتن شاپور بروم بجنگ قیصر

نامه برانوش رومی نزدیک شاه شاپور

پاسخ کردن شاه شاپور نامه برانوش را

بازگشتن شاپور از روم و آمدن بایران زمین

گفتار اندر داستان شاپور با مانی صورتگر

ولی عهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را

پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود

پادشاهی شاپور پنج سال و چهار ماه بود

داد و عدل کردن شاپور [illegible]

پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

آغاز داستان

پادشاهی یزدگرد [illegible] سال بود

بگفتار گرم و با آواز نرم

ستودم بر مرد و در خواستی

سر سال گشتم مه فوردین

گفتار اندر زادن بهرام از مادر

همان که بدر گرد بهرام نام

همه پیش فرزند او بنده ایم

بکه کرد آغاز فر جام را

سپردن یزدگرد بهرام را بمنذر و نعمان از جهت تربیت کردن

از ایوان شاه جهان تا بدشت

بخندید بهرام و کرد آفرین

رفتن بهرام گور بشکارگاه با کنیزک چنگ زن

که نام آن رومی آزاده بود

رفتن بهرام گور به جون پدر سی ایران زمین

نامه فرستادن بهرام گور نزدیک منذر عرب



خشم گرفتن یزدگرد بر پسر خود بهرام گور

بازگشتن بهرام گور از ایران زمین نزدیک منذر عرب

کشتن اسپ آبی شاه یزدگرد را

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدرش یزدگرد

پیغام کردن ایرانیان نزدیک شاه منذر

پاسخ دادن شاه منذر نامه و پیغام ایرانیان را

خواستن ایرانیان بهرام گور را بادشاهی

یلان جهان پیش او بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

کنون داستانی بگویم شگفت

آغاز داستان

جهاندار داور جهاندار را
خداوند پیروزی و برتری

داستان بهرام با لنبک سقا

جوانی

بپرسید ازان کت لنبک چاوردمار
که غمگین شده شاه در جشن او
چنین گفت لنبک به بهرام گور
که ای نامور چیزی که خواهی بجای
نشد کس نلنبک همی چاره کرد
بر دستار بود بهش داد برده نشک
همی خورد خورد نو همی خواستند
چو شب روز شد لنبک بر درفت
بزد دست لنبک امروز زر
بروانگشت آفرین کرد و گفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد
از و بستد آن گوشت بهرام زود
چو می خورده شد خواب را رای کرد
بشد میزبان گفت ای شهریار
دو هفته بدین خانه بی نوا
دو روز اندرین خانه بودیم شاد

[illegible]

داستان بهرام با بازرگان گوهر فروش

سوی کاخ بازرگانی رسید
چو بازرگانش فرود آورید
همی بود تا نان زد در شکم
چو تاریک شد میزبان فرخم

ز هر سو نگه کرد و کس را ندید
بجست یکی خوانچه بر گزید
ببازارگان ور الحتی کرم
یکی مرغ بریان براورد گرم

ببازارگان گفت بار ایک بیج
دگر گفت الحتی بمیر کهن
نیاورد بازارگان انچ گفت
بیارا است خوان پیش بهرام برد

[illegible]

کسی کو ندارد همی شرم رد
برین زین بیش چون الکسش
بدو گفت کین را سر مایه دار
خروشان همی رفت مرد جهود

رفتن بهرام بنخچیر و کشتن شیر دو

به هامون خرامید بازی پر پشت
نشستن که مردم نیکبخت
که نام دد ان و دلیران بود
در جاره شیر دشمن دید

زمی پیش او دید و آب روان
بسان بهشتی یکی سبز جای
بر بیشه روان گرد و برکشید شاه
هم از بیشه بیرون خرامید شیر

[illegible]

داستان کبروی میخواره و کودک کفشگر

داستان آن ده که به یک سخن ویران و دیگر آباد گشت

رفتن بهرام گور بنخچیرگاه و خواستن دختر آسیابان

رفتن بهرام بنخجیر و یافتن گنج جمشید شاه

رفتن بهرام بشکار و کم شدن ... حال او با دهقان

رفتن بهرام گور بنخجیر و خواستن دختر ماهیار گوهر فروش

رسیدن لشکر بهرام گور به خانهٔ ماهیار گوهرفروش

رفتن بهرام گور بنخجیر و حال او با بازارگان بخیل

پاسخ بهرام سوی از نزد بهرام گور

بزن کوس سارم دو دیده بره | بدان تا ده فرمایدم پیشکار

خداوند دانای و فرهی | خداوند دیهیم و فرهنگ و شی

رفتن بهرام گور به نخچیر و کشتن شیران

چو بنهم

رفتن بهرام گور به نخچیر و در دشت گور کردن

بر انگیخت

شبستان گزین کرد و ویران بود / نه اندر خور شاه ایران بود
کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر یادت آید سخن یاد گیر
چو داند که مردم کدامست و کی / نکو بشناسد که مار از رمه
بهار اندر و شد جهان چون بهشت / بجا که سر بر فلک [illegible] گشت
گراز و گوزن و گور آهو و شخ / کشیدند هرجای بر سر [illegible]
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد زیر ملکام نخجیر گور
بیارید با خویشتن یوز و باز / جهان چرغ شاهین کردن فراز

ز هر کشوری تاج نو خواستند / زمین را ابر با بیار استهند
بموبد چنین گفت از آن پس که شاه / چو کار جهان اندر آرد نگاه
[illegible] / جهانا که ام از تو گند مردی
همه رزم با بزم نخجیر گشت / بجوی ابها چون می و شیر گشت
همه چو بباران [illegible] / بسان گل تازه شد بی نجم
چنین داد پاسخ که مردی هزار / کنون کرد باید ز لشکر گوار
وز آنجا سوی تور باید شدن / بنخجیر بگاه و انجا بدن

سوی تور شد شاه نخجیر جو

رفتن بهرام گور بنخجیر و کشتن او اژدها

ز گور و ز غرم و آهو جهان / ببر داشتند آن دلاور جهان
سپهبد بنخجیر شد با سپاه / یکی اژدها دید خفته براه
بیالای او موی بد بر تنش / دو پستان بسان زنان بر برش
دگر تیر زد بر میان بر تنش / فرو ریخت خونابه زهر از برش
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون ابزر و مرد برافکنده بود
بران مرده بگریست بهرام زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
وزانجا بیامد بپر دو سرای / همی آوریدند بر بطر سرای
جهان سلفت کامد بتوان دو [illegible] / پرستنده با او یکی رهنمون

سه دیگر چو [illegible] / جهان دید یکسر براز کوه و کور
سوی دشت شد شهریار دلیر / زمین زرد شد کور در بیابانی
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / یکی اژدها دید غران چو [illegible]
فرود آمد و خنجر [illegible] / بزد بر بر اژدهای [illegible]
برون کرد [illegible] از برش / برو سینه اژدها بر بدرید
همی اندر جوینده با جان براه / که مرد جوان دار سر بالش
چو سی روز بگذشت [illegible] / بخواب و بیاسود از رنج شاه
به جند کر اندر جهان داد [illegible] / شد از لاله و مرز با چون بهشت

رفتن بهرام گور بمهمانی زن و اندیشه بد کردن

بکشتند و هر سو خور داد ما / بجوید دل مرز [illegible]
همه انجمن بیدیرا ز نرم / ازان دشت سوی دهی شد فراز
ز بهرام خسرو نپوشید روی / بیامون سوی ره ای سپید
چنین گفت زن کای نیز سوار / دهندار بیاید [illegible]
بدو گفت کای از کرسش پامال / زن میزبان [illegible]
حصیری بگسترد و بالش نهاد / بپیش [illegible]
گرامی بود آنچه باید بجای / همی در نهان شوی [illegible]
بشد شاه بهرام رخ را بشست / منم لشکر دار میدان [illegible]
بیاورد خوانی بر نهاد و آب / بدر بود بر پای آن در بدر

از آن گونه تا روز [illegible] گرم / چنین بود تا بارجای سپید
ز بهرام خسرو نپوشید روی / بدو گفت بهرام کاندر سپنج
تو این خانه چون خانه خویش دار / چو آبی شتاب [illegible]
چو شاه نداری بپیش دو ال / فرود آمد بجای گوید [illegible]
ببهرام بر آفرین کرد یاد / سوی خانه آب شد آب برد
سراسر کرا آید کسی در سرای / بیاشد چنین کار کار زنان
گران اژدها بود [illegible] / بیامد شست ازبران [illegible]
بر و سر کو بره و نان [illegible] / بخوردند کی نان [illegible]

پرستار چینی رخ اندر نهفت

تن کرگسان دارد و فر ماه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن که رو مایه / که چندین چرا بایدت ساز و بار
نداری نشستنگه و بزمگاه / ز نر شب دو کرسی بسان زنان
بره کشتی خورد و [illegible] سوار / تو شو خر با شوی اندر گذار
زمستان و سرمای باد دمان / بهش یادت بیکران [illegible]
از آن مرد گوینده بشنید زن / که هم نیک دل بود و هم پاکتن
بر آن کشته شد هم بجز جام کار / بگفتارهای زن زهر سوار
چو شد گشت او دیگر [illegible] بخت / همی سوخت آتش [illegible]
بیاور خوان پیش شهریار / برو خایه و تره و جویبار
یکی خوان بریان بر او [illegible] / همان تخت و چیزی که بد [illegible]
چو بهرام دست از خورش ها بشست / همی بود بی خواب تا شب [illegible]
چو شب گرد بر آفتاب انجمن / [illegible] و می [illegible]
بدو گفت کای زن کم سخن / یکی داستان گوی با ما کهن
بگو تا بدان گفتهای خورم / ز دل رنج و اندیشه ها بشکرم
بگو داستان نیز کردم [illegible] / ازین شاه [illegible]
زن کم سخن گفت ای [illegible] / که آغاز و انجام آن باد شاد
همه کدار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام از رنج یابد [illegible]
بکوشید [illegible] درم [illegible] / که ناخوش کند آتش روز خوش
زن کدبانو رای بانو بود / برو نام بارد به بیهود [illegible]
زبانی بود کان نیابد بگنج / ز شاه جهاندار پیچید ز رنج
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / که به نام او بد بدان پایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد او [illegible]
درشتی کنم زین سپس ماه چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
بزن گفت [illegible] / همه شب دلش بود با بیم جفت
بدانگه که خور داد [illegible] / بلا رید بر چرخ و بنمود روی
بیامد زن خانه [illegible] / کز هر کاره آتش [illegible]
زهر گونه تخم [illegible] آب / نباید که [illegible] آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار بر گاه آسان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیاه و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید گفت / بنام خدا و [illegible] یار جفت
تهی بد پستان گاوش ز شیر / دل پاک زن گفت [illegible] درد
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه جویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / نتابد ببایست از چرخ ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون نیز مشک
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
زنا در شود آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه او این [illegible] کمتر نبود / هم آنگه [illegible]
بپستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ [illegible] او
چو بهرام گور این سخنها شنود / پشیمانی آمدش زان کار زود
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو با داد و دانا و پروردگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / از این پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خدا [illegible] / که بیرون [illegible]
ز پستان گاوش بیاورد شیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو بیداد کردی دل دادگر / وگرنه نبودی مرا این هنر

نهاده چو بر کاسه شیر با / چو نیکو بدی [illegible]
تو این تازیانه بدرگاه بر / بیاور بجایی که باشد گذر
وز آن پس نگر تا که آید براه / همی کن بدین تازیانه نگاه
همی داشت [illegible] نگاه / بدید آمد از دور لشکر سپاه
بیاده همه پیش [illegible] دراز / پرستنده بردند پیشش نماز
بر از شرم رفتند مرد و [illegible] / چنین تا به نزدیک بهرام شاه
بدین خانه در پیش میزبان / زن نیک و هم شوی با میزبان
که چون او بدین خانه مهمان رسید / بدین مینو امید مهمان رسید
[illegible] جز از میزبانی مکن / بدین باش با میزبانی مکن

از آن شیر با شاه [illegible] / چنین گفت با زن که ای [illegible]
نگر کن یکی شاخ پر در بلند / نباید که از باد ناید گزند
خداوند خانه ببوسید تخت / بیاور [illegible]
سر انگشت کان تازیانه بدید / ببهرام بر آفرین [illegible]
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
که شاهان برین کارها [illegible] / جهاندار بر موبد و موبدا
بدین [illegible] / هم از شاه ما را [illegible]
بدو گفت بهرام کای [illegible] / ترا دادم این خانه و بوم و ده
بگفت این و خندان [illegible] / تن از باره باد پا [illegible]

برون آمدن لشکر ترک و روم بر بهرام شاه

بدین گونه [illegible] گیتی بخورد / نه رزم و نه کین [illegible]
بس آن کاهلی [illegible] بهند و بروم / بترک و بچین و [illegible] بوم
طلایه [illegible] دیدبان [illegible] / [illegible] زبان [illegible]
بیازی همی بگذراند جهان / ندارد همی آشکار و نهان
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
بایران چراگاه آگه ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و اندر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزنده بنمود پشت
بچشم تو خوارست گنج و سپاه / جهان تخت ایران [illegible] تاجگاه
گروه دار [illegible] / که از دانش [illegible]
بخت و سپاه [illegible] رنج / ز کشور [illegible]
همی هر کسی گفت کای پادشا / به پیچید دل [illegible]
همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست [illegible]
همه [illegible] نومید از آن شهریار / [illegible] کدخدایان [illegible] خوار
جهان دار [illegible] / ز خاقان چنین چند با او براند
دگر مهتری نام خرداد را / سوم مهره برزین [illegible]

که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد به کس
شب و روز با خوب رویان بهم / همی بگذراند به پیش و کم
چو خاقان چنین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برکشید
وز آن روی قیصر سپه بر گرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
ز ایران هر آنکس که بد نامدار / کهن پهلوانان و دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم یکبار [illegible] آمدند
سر شهریاران برزم اندرون / ترا دل ببازی و بزم اندرست
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان [illegible] راه
به پیروزی و پادشاهی بزرگ / من ایران نگهدارم از جنگ گرگ
همی [illegible] / در [illegible]
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی [illegible] بود
همه شهر ایران [illegible] / وز اندیشگان [illegible]
پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که اندر زمین [illegible]
که او پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدی پیش [illegible] بود
[illegible] بهرام [illegible] / [illegible] با مرزبان

نشستم شاه [illegible] / که من [illegible]
بیاورد چون قارن برزمهر / دگر زاد و برزین [illegible]
برادرش را داد تخت و کلاه / که با گنج و کشور [illegible] نگاه
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید / سوی آذرابادگان در کشید
که از رزم بگریخت بهرام شاه

تدبیر کردن ایرانیان در کار خاقان و رفتن پس بهرام

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بیامد همان موبد موبدان / سپاهی [illegible]
سوی موبد موبدان آمدند / همی [illegible] داستانها [illegible]
کنون ما ندادیم ازو آگهی / بما باز گردد بدی و بهی
سوی موبد [illegible] آمد سپاه / باگاه بودن ز بهرام شاه
بهرجای جان بر فشاندیم / چو [illegible] خوان [illegible]
وزان پس چو گفتارها کهن / بران بر نهادند یکسر سخن
که از [illegible] غارت [illegible] / ز هر گونه با بد اندر انجمن
چنین گفت هر کسی کاین [illegible] / مر این [illegible] در جهان [illegible]
چو نومید آمد ز بهرام شاه / که او رفت با خوار مایه سپاه
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی باز پاسخ فکندند بن
بخاقان [illegible] / نمانده برین بوم [illegible]
همی چاره سازیم تا جای ما / بمانده زمین [illegible]
[illegible] ایرانیان / کز آن کارها سخت گردد میان
[illegible] مانده ایم / بفرمان [illegible] سر افکنده ایم
همان [illegible] / که با رزم ترکان نداریم تاو
بیارم [illegible] بخاقان دهم / دل شاه ترکان از آن گشت شاد
[illegible] خاقان بگفت / دل [illegible] خاقان چو گل بشکفت
که آورد بی جنگ ایران بچنگ / [illegible]
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان [illegible] خرد باد جفت

دگر زاد و برزین ز رزم آزمای / [illegible] ایستاده [illegible]
کنون گر دو از ایرانیان [illegible] / خردمند [illegible] کارزار
خردمند [illegible] / که هم [illegible]
چو از پارس لشکر فراوان [illegible] / چنین [illegible] بزرگان خرد
[illegible] / ورا سوی آذرگشسب است راه
سران سخنها بر از شهریار / گرانمایه جای جهان [illegible]
همی گفت هرکس که بهرام بخت / که دادش همه [illegible] روزگار
چو بر ما همی [illegible] / رها کرد [illegible] بخت
که ما هم [illegible] گنج باز آکنیم / چو او [illegible]
پراکنده [illegible] لشکری / چرا ما ز لشکر [illegible] کنیم
که ایران یکی مرد با [illegible] / همی جست [illegible]
مگر بوم ایران بماند بجای / فرستید نزدیک خاقان چین
سلاح است و گنج است و مرد / چو از خانه او [illegible]
که اندیشه ها مان چنین [illegible] / که [illegible] نخجیر [illegible] کرد
که بهرام را [illegible] / چو اندیشه بد کنی [illegible]
بر و بوم ایران نماند بجای / که [illegible] دل [illegible] سرد
یکی مهتری بود [illegible] / بگویند [illegible] نخجیر [illegible]
نشستند پس نامه بنده وار / خردمند [illegible]
ز چیزی که باشد بایران زمین / ز ایرانیان نزد آن شهریار
بیامد ز ایران [illegible] / فرستیم با پوزش [illegible]
وزان جنبش [illegible] بهرام شاه / [illegible]
[illegible] خاقان چنین [illegible] / گریزان که شد [illegible] سپاه
فرستاده را چیز بسیار داد / [illegible]
بدین باز گشتیم هم داستان / درم داد و چینی و دینار داد
[illegible] فرستاده داستان

کسی را نیامد ز بهرام یاد
طلایه نبد بر دست نه مشعله
همی بود شد دل پر از خشم و خشت
و زین روی بهرام بیدار بود

گرفتار شدن خاقان چین بدست خسروان

که خاقان بر دست شد آن سپاه
شب و روز تازان بُد و باک نه
بیاورد لشکر با درگ شب
همی تاخت لشکر چوان کوه سیل

خردمند با گوهر و نام کام
کمر بر میان بست و بگشاد دست
دل شاه از آن کار رنجه بست
نبودی که کند جز بفرمان شاه
مر او را بتوران زمین شاه کرد
همان تاج زرین بسر بر نهاد

نامه بهرام گور بنزد برادرش نرسی

ز بهرام بر گردگار جهان
خداوند دارنده خاک نژند
خداوند پیروزی و دستگار
بزرگی و خردی بفرمان او

بزرگان همه موبدان سرفراز
دل انجمن از غم آزاد شد
سیوم روز بزم رد اندر شتافت
بخشید گنجی همه دور نیاز

نامه فرستادن بهرام گور بکارداران خود

بدان کو که دل را بدانش بشست
خرد جست باید زدانا نخست

آمدن فرستادهٔ قیصر روم بنزدیک بهرام گور

نوجاید

کرباکاک

[illegible]

رسول جاختن [فرستادن] از پیش شنگل هندی

[illegible]

[illegible]

کشتی گرفتن بهرام گور بنزد شنگل هند

[illegible]

هنر نمودن بهرام گور بنزدیک شنگل هند

[illegible]

رزم بهرام با کرگ در هندوستان

کشتن بهرام گور اژدها را

یکی اژدها است

آغاز داستان

داستان نامه نوشتن شنگل به بهرام شاه

پاسخ نامه شنگل بهرام گور

سر تخت

گریختن بهرام گور با خنیبود از هند وستان

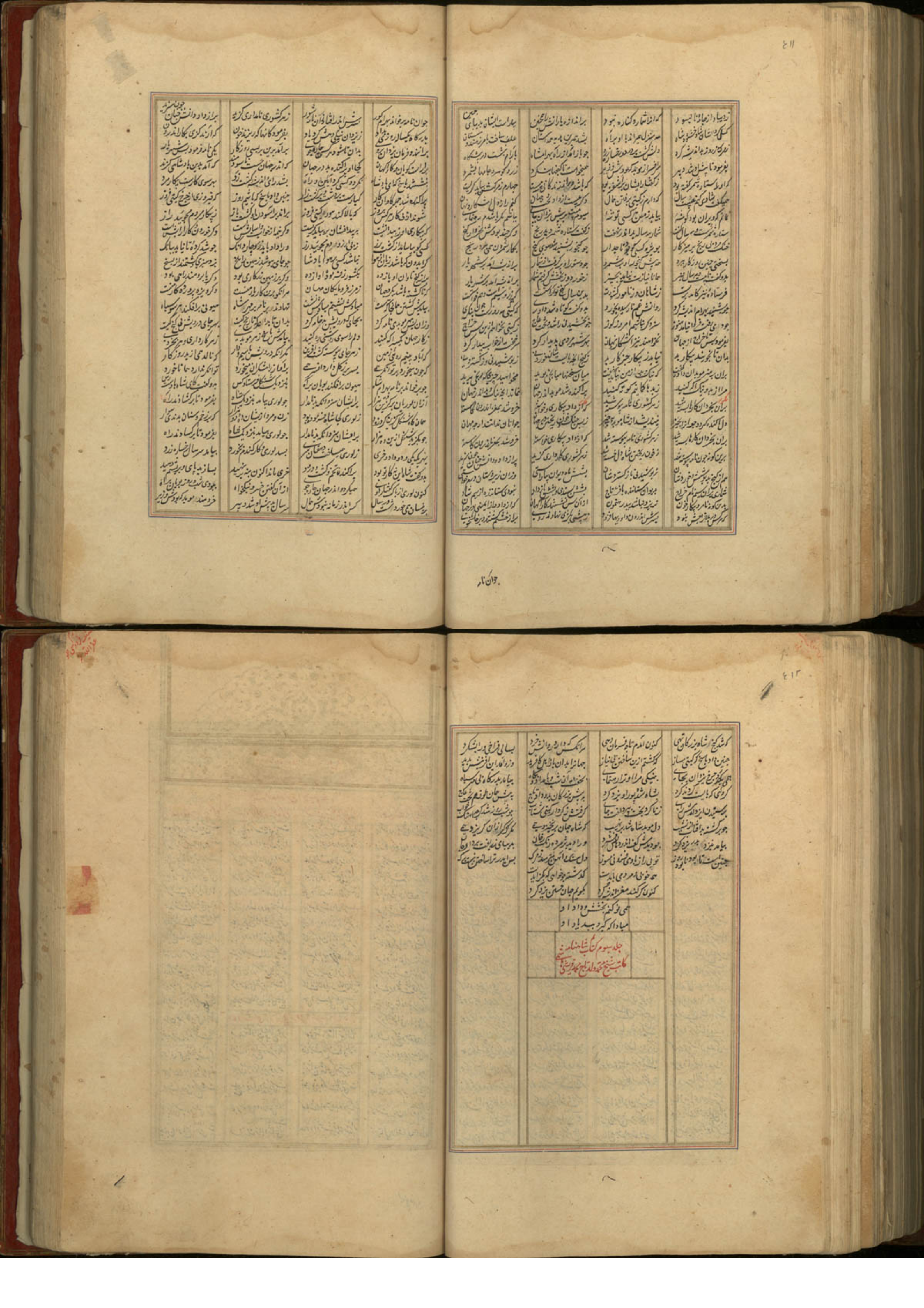
رسیدن بهرام گور با یاران زمین ایران

جهانبر گرفتی

آمدن شنگل با یاران زمین ایران به دیدن خنیبود و بهرام

گفتن اندر عهدنامه شنگل هند بهرام گور

دو شاه





پادشاهی یزدگرد بیست و دو سال بود

بسم الله الرحمن الرحیم

جو شد پادشا بر جهان یزدگرد

سپاه پراکنده را جمع کرد

نشستند بر تخت او ایرانیان

بزرگان سالار و فرزانگان

جهانجوی بر تخت زرین نشست

پادشاهی یزدگرد هرمز یک سال بود

گفتار اندر پادشاهی فیروز یزدگرد

پادشاهی بلاش پسر پیروز پنج سال بود

داستان سوفرای و رفتن بجنگ خوشنواز

رسالت خوشنواز بنزدیک سوفرای

آغاز داستان

گفتار اندر رزم سوفرای شیراز با خوشنواز

گفتار اندر پادشاهی قباد چهل سال بود

خواندن سوفزرای بدرگاه وکشتن اورا

رسیدن شاپور رازی بنزد سوفزرای

پادشاهی جاماسپ برادر قباد بود

دختر خواستن دهقان از قباد

گفتار در تولد شدن نوشیروان واگاهی دادن قباد

آغاز داستان

داستان مزدک

بدار کردن مزدک را بحکم پادشاه قباد و موبد و نوشیروان عادل

سپردن قباد پادشاهی بر نوشیروان

آغاز داستان

نامه فرستادن نوشین روان نزدیک کارداران خود

... عرض کردن بابک سپاه کسری را ... [illegible]

آغاز داستان

رفتن نوشیروان بگردان و گیلان

پیغام فرستادن نوشیروان بمرزبانان الانان

بازگشتن نوشیروان از گیلان و آمدن منذر عرب پیش او از دست قیصر روم

جهاندیده منذر زبان برگشاد
چرا در میان شهریاری کنند
چو دستور باشد گرا نمایه شاه
زگفتار منذر برآشفت شاه

زدیدار او روشنائی فزود

نامه نوشتن نوشیروان بقیصر روم و فرستادن او پای بدرگاه قیصر با نامه

پاسخ نامه نوشیروان از نزد قیصر روم

نگارنده برشده سپهر
اگر خود سپهر روان برنوشت
تو گر شهریاری من کهترم
نخواهم کنون از شما باژ و رو

نخست آفرین کرد بر کردگار

آزردن نوشیروان با قیصر روم باز بیرون رفتن نوشیروان و غارت آوردن و لشکر کردن

بنه برزمین برنشست جایگاه
جهاندار با کاویانی درفش
زدستور پاکیزه برشد نخست

هوا گشت از بر بنان گشت نیل
زمین شد بکردار دریای نیل

آغاز داستان

فرستاده آن جایگه شهریار
جز از بزم و نخچیر و شادی نجُست

جنگ نوشیروان با لشکر قیصر روم

رسالت قیصر بنزد نوشین روان

داستان نوشیروان

خبر یافتن قیصر از آمدن شاه نوشین روان بروم

داستان نوشین زاده که از دین مهر برگشت و کیش مادر گرفت

داستان

داستان نامه فرستادن

دختر نوشین زاده

[illegible]

گفتار اندر رزم رام برزین با نوشزاد

[illegible]

[illegible]

کشته شدن نوشزاد در جنگ رام برزین

[illegible]

تعبیر کردن بوزرجمهر حکیم خواب نوشین روان را

[illegible]

احوال پادشاه [illegible] بوزرجمهر

پدید آمدن غلام در میان زنان نوشیروان

گفتار اندر مجلسهای بوزرجمهر بنزد نوشیروان روان

مجلس اول

مجلس دوم

دگر گفت با تاج نام بلند
ورا ار وازاو دل هراسان شود
چنین گفت کالکس مستش بلند
ازو نامداران فرومانده‌اند

مجلس سوم صحبت خسرو انوشیروان با بوذرجمهر و تصنیف کردن کسری

نشست از بر تخت پیروز شاه
بجواندن کسانی کرد آنانکه هم
چنین گفت کسری بیوذرجمهر
بخت آفرین کرد و شهریار

مجلس چهارم

مجلس پنجم

مجلس ششم

مجلس هفتم

چو گنجی که ده بدره بودی چهار | بدین گونه بد بخشش شهریار

چو گنجور با شاه کردی شمار | ورا بهره بودی درم صد هزار

بیاورد گنجور خورشید چهر | درم بدره با پیش بوذرجمهر

داستان مهبود و زروان حاجب مهبود

مجلس هشتم

اندر ایوان و شارستان ساختن نوشیروان

داستان خاقان چین با هیتالیان و نوشیروان

آگاهی نوشین روان از رزم هیتالیان

رفتن کسری به بزم خاقان
صلح کردن خاقان

اندر فرستادن خاقان
نزد نوشیروان

پاسخ نامهٔ خاقان چین از نزد نوشین روان

نامه فرستادن خاقان چین باز نزدیک نوشیروان

پاسخ نامه نوشتن نوشیروان بخاقان چین

نامه خاقان بکسری و فرستادن دختر بنزد نوشیروان

رسیدن دختر خاقان چین نزد کسری نوشیروان

آمدن لشکر ایران بنزد ملک نوشین روان

ز قیصر یکی نامه با نثار
بسی گرم جنگها داده بود
بجز از در جای برتنش بلند
همه مو بدان نو توانگر شدند
وزانجا بیامد سوی طیسفون
وزان کشور سوی بابل شدند
جو کسری بیامد بر تخت خویش
ندانست کسی قدرت یافتن
کسی کو بدرد بر درم ریختی
ز چرم و زرداد جهاندار شاه
جهانی بایران نهادند روی

بجوزشن برو سوی آذرگشسب
بیاید بار افرینش از زین

عرض بستر و نام دیوان او
نباشد همین شاد و هم داستان

پند نامه بوزرجمهر نزدیک شاه نوشین روان

بزرگان دانندهرا بار داد
که شادان بری چون گل اندر بهار
خداوند او زنگ زبالای تخت
ابر کاغذ و دفتر خسروی

سخن گفت خندان و گشاد چهر
چنین گفت کاین داور تاج روم
بمانی تو ای شاه پیروزگر
سپردم بگنجور تا روزگار

گفتار اندر آوردن شطرنج از هندوستان

داستان بوزرجمهر

بریده زمغز سیاهان گوش · جهان پرستایش همان نیز نوش
زنیروی لسبان و جنگ سپاه · خرد را بدیشان اندر نشاند
همی گفت از آن نبرد و روشن روان · بیاورد اشتر بر شهریار
ز بازی که خیزد ز روم و چین · بشد کاروان از در شهریار
چو شد بار اشتر بساخت

داستان

بر از دانش و رای و هوش را · سرنامه کرد آفرین بزرگ
زره‌های شطرنج نامزد شد · رسید آن فرستاده و رای ایران
شنیدیم و فرمانش اندر نجای · ز دانای هندی زبان خواستیم
نرد شد آورد بازی بجای · کنون آمد این چون هوشمند

[illegible]

از آن بخت بیدار مهر سپهر · پس آن نامه شاه پیروز بخت
بیامد بر شاه دانش پذیر · جهان نامور رای هند و بخواند
هم از بخت بالا و خورشید چهر · چنین گفت کسری که یزدان سپاس
دل و جان بمهر من آکنده اند · شگفتی تر از کار بوذرجمهر

اندر رفتن نهادن شطرنج در هندوستان

ز طلخند و شطرنج بر دوختم · چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
که با گنج و با لشکر و ساز بود · گزیده بهر جای جمهور نام

[illegible]

چنین هم سخن راندی اندکی · که از مادر و شهر کشور گرفت
خردمندی و رای بخشان · بدیگر پسر هم بر این سان سخن
رسیدند هر دو بمردی بتخت · ز رشک اوفتاد اندر آن و برنج
دل نیکمردان بر ایشان بگشت · ز گفت بد آموز جویان شدند

خبر دادن مادر طلخند

که با مو بیابان قدر مانی زبان · ببابد نشستن شما را بتخت
هر آنکس که بود دادن رای جم · یکایک بپرسید با رهنمون
خرد باید و گنج و رای سپاه · که پیدا کرا پادشاهی کنند
گزین هر دو کس اندر میانه مرو · اگر کشور از من بگیرد فروغ
من او را یکی کهترم نیکخواه · اگر من بسال و خرد مهترم

[illegible]

داستان طلخند

بنام یزدان

اندر رزم طلخند و گو

خبر یافتن مادر طلخند از مرگ طلخند

آوردن کلید از هندوستان

آغاز داستان

برترسید شاه از بد روزگار
پر از رنگ شد روی بوذرجمهر

بایوانش بردند از آن تنگ جای
دلش تنگ‌تر گشت و تاریک تر

سبب رهایی یافتن بوذرجمهر

گفتار اندر توقیعات نوشیروان

بد کار و دل بسته با مهر یار / نبیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گفتا که گردان سپهر / گشادست بالای او در بمهر
بپرزن و سالار و گنج و سپاه / بگردد تباه اختر و هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار / چنین بود فرمان یک روزگار
که مردی که بخشنده و فرخ نژاد / که در پادشاهی کند داد و داد
رسانند بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک همی با بهی
گشتست برفراز مردان برنج / ستمگر بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او از نیاز / کمر بر میان است او بی نیاز
کسی را که بند کز گنج خویش / بپرهیز و باشدش رنج خویش
جهاندیده مردی درست و درست / که او رای پرورش سازد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران / همی نالد از شاه از موبدان
که چندانکه او خود کند رزم و / بسازم ز هر گونه بر چار سوی
بود بد نهاد و دراز و درشت / بهر ز دو مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از تخت خورد / نگار از زر و بار کرده ببرد
دگر گفت کس کو نکوهش کند / شهنشاه چون بود و پوشش کند
که بی اشک کشن برون شود / دل مرد دانا بر از خون شود
مگر دشمنی بد سگال درو / بچاره بباید بسازد برو
چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشا را همی پرورد
اگر داد گر چند بی کس بود / و ار راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت / بمیدان خراسان سالار گفت
که او لب بیاراید کرده بکار / بپوشد همی کرده شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما / بورزند شهنشاهان ما
بفرمودش آبادی از بانیان / گشاید در گنج سود و زیان
دگر گفت آن با کسی پادشا / بزرگ و پرستنده و پارسا
پرستار دیرینه مرکه بود کرد / که روزی بشد تنگ و روشن کرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت / بران کرده خویش بیدار بخت
بیامد بدرگاه بخشنده دست / همیشه جز از می نداند بدست
نگار آنکه آن موبد گفت شاه / چو داند سوی قیصر از اسپاه
نخواهد بجوید بر ایشان بجنگ / جهان شد بر ایشان تاریک و تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی / لجیبت برخاش اهرمنی
دگر باره بر داشت مردی سپاه / ز بیشاهان دگر گونه خواهد سپاه
کدامست مرد یابند مرد جنگ / ز شیران اسب افکن و تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که سیر آید از کارزار
جهان زرفش آید بمان بزمگاه / درخشنده روز و نشان سپاه
بگردد بهنگام پیکار کم / ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدر بر یکی مرد برداز فسا / پرستنده کاردان پارسا
درم ماند بر روی چو پنجه هزار / بدیوان چو کرد دبیر شمار
نباید همی داد رخ مورده شد / ز دو موبد کنید از ره مهد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کارزار
بفرمود کز خورد بنهای رنج / ببخشید چندی چو رانرنج
دگر گفت جنگی سواری بجست / بدان خستگی تیر ماند بدست
بپرسش سیف وهیان جدا برد / بمرد و زن و کودکانی خرد
بفرمود کان کودکان را جهان / ز گنج و درم داد باید هزار
مرا کس که شد کشته در کارزار / زن و خورد و کودک بود یادگار
چنین هم بسال اندرون چار بار / ز بخشش درم داد باید هزار
دگر گفت انوشه بزی سال و ماه / نمرد اندرون پهلوانی سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد / پراکنده کردند از و مرد مرد
چنین داد پاسخ کزان خواسته / که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون روان شسته گنج / که او شاد شد تن بجان بی رنج

از آنکس ستانید ده باز ده / وزان پس بمردانه اندر آواز ده
بفرمای داوری زدن بر درش / بدرد اندر همی لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن / دو پایش زبر سر نگونسار کن
بدان تا بش از پهلوانان ما / بپیچد دل و جان زیرکان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / بدو بر بسی مردم تنگدست
همی داد او را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان شناس / که از ما کسی هست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر بیگناه اند اگر با گناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد پر آواز چینا بجوش
توانگر دگر مردم زیر دست / شب آمد شود پر ز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / ما شاد گوا کهان و مهان
دگر گفت کای شاه بر تر منش / همی عیب جوید کند سرزنش
که چندان که او بخشد از رنج گنج / ز کردار و رای بد و دست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم از ایرانیان / همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز مبادا بجانت گزند
چو دانش و ترسا ز ار دشمنند / دو رو بیز با گبش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ / ابا زینهاری نباید سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد مزد دگر رویش را / بسی بود بر ره تن خویش را
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی بر وزان نو کند برد شاخ
جهاندار چون گشت یزدان شناس / بخندد جهان چرا او دست راس
جهان تنگ دیدم بر نیکجوی / مرا ار زو کرد کردار او
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از بیخ ناهی برنج / سپردو نهادیم یکسر بگنج
چنین گفت داد پاسخ که بار درم / نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستاند او را دهند / ز گنج آنچه خواهد بسر برنهند
بلرزد دل مردم زیر دست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
که کاخ آباد را برکنند / بگلنار او را توانگر کنند
شود کاخ ویران تن از رنج سود / بماند بس از مرگ نفرین درود
ز دیوان ما نام او بستره / بدر بر چو او را بگس شتر به
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیرم از جمع و کوس یاد
چنین گفت با او بس از در کن / بگردد نهان فسر و تر کرمن
دگر گفت کز بهمن و سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد / نبوشند همی چو ابر خورد
یکی گفت کای شاه گردن فراز / چرا کشتی اکنون چنین بی نیاز
چنین داد پاسخ که ای نیک خوان / جهان و مهان نیز موبدان
چو او از آهرمن آمد بگوش / بماند بر آن رای با مغز و هوش
بپرسید موبد که شاه زمین / سخن راند از پادشاهی و دین
که بی دین جهان بر بد پادشا / خردمند باشد بر این بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همی / شنیدم که این هر دو با یکدگرند
جهاندار بی دین جهان را ندید / دگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بست بر بست و یکی پاک دین / یکی کرد نفرین دگر آفرین
ز گفتار ویران کرد جهان / بگوی آنچه رایت بود در نهان
سران کو گرشد بخت بی پادشا / خردمندی ... نیارد بها
جو بی دین بود پادشا ما چنین / نیاید ز گیتی بسی آفرین
یکی انگشتی ز ماه منم / بود تنگ او را بهایا منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / ابا باز کرد و دو زد و دو نهان

چنین داد پاسخ که گر آسمان یکست / گر آید زمانه سرآید شتاب
جهان را چنین شهریاران بزرگ / از ایران چنین برسران افسر
دگر گفت کای شاه گردن فراز / ترا پادشاهی و عمر دراز
بود روز رنج ای جهان ... / که تا بد بر تو موبد موبدان
بگفتا درین نیست از ارمن / که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو جهان شاه نارد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد / که آید بدرگاه هر بامداد
بیک دم نگردد ازان کار او / ندانیم کز چیست آزار او
چنین داد پاسخ که اندر جهان / وراد وز در بر و بست پیدا و نهان
بدو داده ام این جهان تاج گنج / بداد او و دانش ناشد رنج
منی از بیران و ام او در ابر / که روز دان نیابد شناسند نگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
ز کاوس و شاه آن زمان / جو تو شاه نیز درگاه کیان
بگفت و ستایش ... / که چون بای بود جبر گرد است را
که دشمن ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندر شده او جوان
مراد الطبع شگفت آگر ... / بشنوی چنین بانگش آنگه بگشت
همی گفتم این نامه را چندگاه / جهان بد ز کیوان خم شد باه
جو آمد سخن نام محمود گشت / ستایش ز آفاق محمود گشت

نامه فرستادن نوشیروان بنزد پسرش هرمز شاه

زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از بر تاج او شاد باد
جهان بستد از بت پرستان بتیغ / بتیغی که خواننده دستی برتیغ
یکی نامه از خسرو دادگر / بشستن بفرمود نزد پسر
ز شاه سرافراز خورشید چهر / بزرگ پرستار و جوان ام مهر
جهاندار یاد او و نیکی کنش / فشاننده گنج و بی سرزنش
فزاینده ام رنج تخت قباد / گراینده تاج و بخشنده داد
که با فر و بر زرسته فرمان کنم / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سر مرزبانان پاک زادها / بهر بر فرازنده دل ... ما
ز یزدان بود شاه پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بیاد خجسته نخست داد و روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / جنان هم که بیافتیم از پدر
جهان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج او کرد فرخ نهاد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
بدانش فزای ایزد دادگرای / که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر / که راه ورا او باریک تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / جو خواهی که پروردگار از تن
که دانا فزونی ندارد زخاک / بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / گرداننده یاد او به پیروز بخت
مبادا که بازی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
بیاد افره گناهان بکوش / بگفتار بد گوی مگشای گوش
بهنگام فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد همی جان شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / جو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ
دگر زیر دستی شود گنج دار / تو او را ازان گنج بی رنج دار
که چیزی کسان شمر گنج گشت / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
اگر تنگدستی شود دار دار / جهان شهریار و بوی سایه دار
همی در پناه تو باید نشست / اگر شهریار ست اگر زیر دست
چو نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن و دوست بر خاش کن
دگر گردی اندر جهان ارجمند / ز درد تن اندیشه و رنج و گزند
سرای سپنج است بر خود مگیر / بدو اندر ایمن نشاید نشست

هنر جوی با مرد دانا نشین / جو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش در دست و نیز ره بلند / جو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو / سپرگرد جهان بداندیش تو
جو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره تیر بازی جو آری بهی
همیشه بی دانشی پیش دار / ورا جون روان و تن خویش دار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ز دشمن بپرهیز تا دوست دار / دو کار آید پیش دشوار زار
بجز مردمی از کسی سازجنگ / که جون باز جوی بیاید بجنگ
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه تهیدان دل خویش را / بکن رازی ...
همان تیر رای باندازه کن / ز مردم جهان دیده بشنو سخن
بدینی گرامی بدین و آن خشم / که او دین بود مر ترا زنگ خشم
خزینه باندازه گنج کن / دل اندیشه گنج بی رنج کن
بگرد آر شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بر بیداد شاه / تو جز داد بسند منفرین نخواه
کجا بود آن تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ نهان
ز نیشان همی یادگارست بس / سرای سپنجی نماند بکس
گر آمد فرو ماند جوان ریختن / دگر جنگ را لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامه پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین نامه را نیکو خواستم / بدانش دل نیک آراستم
بر آن خداوند خورشید و ماه / بپرهیز و دور کن دیو از دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار / خرد را بداد آورد خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / زمانت بزرگی نگردد نهان
که چون شاه گم کرد از روزگار / بود نام نیکو ازو یادگار
شناسد ترا هر که یاد آورد / بر آن نام تو آفرین گسترد
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردد فلک فرخ بلند / ز تو بامن دور و زآز گزند
همیشه بکام تو باد اجهان / ز تو دور بادا بدیه جهان
زمانه ترا چاره و ان بنده باد / همه بر سگالت پراکنده باد
بر برج نیم اختر و بخت تو / مه و مشتری بادیه بخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان / بخندد سرای جش کلاه شهان
شهنشاه گرد راه داد خرد / بگو شد که تا نام گرداورد
دلیری برزم اندرون بر برست / بود پاک فرهنگ یزدان پرست
گیتی نگر کین هنرها کراست / چه دید ستایش مرا او سزاست
بگوی آنکه چون مشتری روشنست / جهانجوی با تیغ و با جوشنست
کنون تا جهانجوی محمود گشت / جو شاه جهان میر محمود گشت
اگر بزم جوید همی با بزرو / جهان بخشش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز زاد / زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پیر بد پهلوانی سخن / بگفتار و کردار گشته کهن

آغاز داستان

چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن چیست گر کردگار جهان / نخواهد پرستنده اندر نهان
بران ارز نیز پاسخ دهد / بپاسخ ورا بخت فرخ نهد
یکی دست بر دارد تیسه آسمان / همی خواهد او کردگار جهان
چاه بخواهش همی ارزو / دو چشمش سرازان جهنی بجو
بموبد چنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان اندازه خواه
جو خواهش از اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی که اندر خورست / بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که مرکس که گنج / بپاکند باید بیار درنج
ببخشش نباشد سزاوار تخت / زبان تا زمان تیره گردش بخت

آغاز داستان

گفتار اندر پاسخ دادن هرمز موبدان

گفتار اندر عهدنامه نوشتن دادن هرمز را

آغاز داستان

پادشاهی هرمز پسر نوشین روان دوازده سال بود

چو رنگت شود زرد در بستان / چو دیهیم هرمز ببار آمدت / گرامی و زیبنده بازار من / نبینی پس از مرگ گفتار من

آغاز داستان

یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری

جهاندیده‌ای نام او بود ماخ / گذشته برو سالهای فراخ / بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت داد

چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه / نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

دگر گفت با بخت نامی کنیم / گرانمایگان را گرامی کنیم / جهان را بداریم در زیر پر / چنان چون پدر داد با داد و فر

گنه کردگان را هراسان کنیم / ستم دیدگان را تن آسان کنیم / کسی کو کند بردباری کنیم / چو رنج اندیشه [illegible] کنیم

ستون بزرگیست آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی / بدانید کز کردگار جهان / بد و نیک کز ما نماند نهان

نیاکان ما تاج داران دهر / که از داستان آفرین بود بهر / بجستند جز داد و وارستگی / بزرگی و گردی و شایستگی

ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بداندیش را داشتن در گداز / بهر کشوری هست فرمان ما / توانای مر رای پیمان ما

کسی کو به یزدان کند پادشا / بنازد برو مردم پارسا / بدرویش بر مهربانی کنیم / بپرمایه بر پاسبانی کنیم

مر آنکس که ایمن بود از گناه / بر ما جوان کرد با ناز خویش / شما را این برجه [illegible] / ندارید باز از دل نیکخوی

ز هنری دل این پرستان بود / ز داد از آن داد آسان بود / مر آنکس که مست از شما بخت / همه شاد باشند ازین تاج و تخت

میان در فرخش بخشش برست / چو بخشایش و داد بخشش برست / ز دل کینه و آز بیرون کنید / نشان مهربانی فزونی کنید

مر آنکس که بر بیشتر داد روزگار / نه بیند درخشش به روزگار / بخشنودی کردگار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان

دگر آنکه مغزش بود بر خرد / شود تا سپاس دانش نکرد / چو نیکی فزایی برو بی گمان / بود مزد آن سود تو بارسان

میانجی با مردم گزیده‌گوی / گر او را نباشد سخن جز بگوی / دگر شهریار بود دادگر / تو بر وی کلاهی نبستی مهر

ورا بد و نیک گزیده دانی همی / سخنهای شاهان بخوانی همی / چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم نیکی مکار

مر آنکس که [illegible] داشش خوار / بشوید دل از خوبی شهریار / چو شاه از تو خشنود و آرامشید / وزو گر نه پیچی در کاربند

درستیست ورزیدن [illegible] بند تو / بجوید چو بتر گرم پیوند تو / ز نیکی بپرهیز گر بگنج / مکن شاد ما را ز انده و رنج

چو اندر جهان کاو دل یافتی / رسیدی بجای که بشتافتی / چو دیهیم هشتاد بر سر نهی / مکن کرده بد دشمن دهی

بهر کار درویش دارد دم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم / همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا بر دهد روزگار

که درویش را شاد دارم بگنج / نیازارم دل پارسایان برنج / مر آنکس که شد در جهان پادشا / برنش گردد از گنج دینار کش

سرش زیر بیخ گزند آورد / نخواهم که جوید کسی سرنج / همین است فرجام زاغاز ما / سخن گفتن و فاش و هم راز ما

درود جهان آفرین بر شما / هم چرخ باد از زمین بر شما / چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند از آن مرد و زن

سر گنج داران پر از بیم شد / ستمکاره را دل بدو نیم شد / خردمند درویش زان گرد بود / بدلش اندرون روشنایی فزود

چنین برد باید

چنین بود تا شد بزرگی بسر / برو چیز بیاد شاه شد [illegible] / [illegible] قوی برادر و ریش / بیکسو شد از راه و آیین خویش

مر آنکس که شد بیدار نیش جهند / همی شاه را این ز بیم و گزند / نگاه کست کرد شان یکتناه / بدین گونه بد رای و آیین شاه

همی داد زو بیداران توشه روان / یکی بیم آزاد و دیگر جوان / جو از ایزدگشسب و موبد بجهر / [illegible] خردمند با فر و چهر

دیگر گو ماه از روشن بود نام / خردمند بکشتن دل او شاد کام / به تخت نوشین روان این بهر / چو دستور بود و بهی جوی بر

همی خواست هرمزد کاین گرد / نکالش برآورد بنیاد کرد / همی بود از ایشان دلش بر هراس / مبادا که گردد بر او سپاس

بار زو کشتن این زنان داخت / [illegible] / دل موبد موبدان تنگ شد / ز جانش [illegible]

که موبد بد آمد پاک بود [illegible] / بخردی مرا نام [illegible] / از آن بند ایزدگشسب دبیر / چنانه شد که [illegible]

چو روزی بر آمد نبود [illegible] / نه خورد و نه پوشش [illegible] / ز زندان بپای ارستاده دوست / بموبد که این بند شد [illegible]

مبرزی بزواری از زندان شاه / کسی را ایزدگشسب [illegible] / همی خوردنی از رود آیدم / که گرسنه [illegible] افزایدم

بر آن بر بی پاک چیزی بخاست / چو روم [illegible] / دل موبد از درد پیغام او / [illegible]

چنین داد پاسخ که از کار بند / منال ار نباید بجانت گزند / ز پیغام او شد دلش پر شکن / بر اندیشه شد مغز از [illegible]

همی گفت کی کنون شود آگهی / بدین تا چو [illegible] / که موبد بزندان فرستاد چیز / نیرزد [illegible]

کز ندایدم زین جهاندار مرد / کنند بر سر از خشم [illegible] / هم از مهر ایزدگشسب دبیر / دلش [illegible]

بگو بود تا پاک خو لیکرشی / بزندان کشد خورد تیمار کش / چو زان بر گذشت از بر تازی اسب / بیامد بنزدیک آذرگشسب

نگهبان زندان چو او را بدید / سر از بیم رنگ رخش ناپدید / بیارست گفتن بزندان مرو / که شهریار است خویشان تو

ز دو دامدان پیر کرا زلب / بیامد بنزدیک آذرگشسب / گرفتند هر یک کرد اکنار / براز [illegible]

ز خوی بد شاه چندی سخن / [illegible] / نهادند خوان پیش آذرگشسب / دلش پر [illegible]

بگوید تا پاک خو لیکرشی / بزندان کشد خورد تیمار کش / گران [illegible] / بیامد بنزدیک آذرگشسب

نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید / بیارست گفتن بزندان مرو / که شهریار است خویشان تو

ز دو دامدان پیر کرباسب / بیامد بنزدیک آذرگشسب / گرفتند هر یک گر اکنار / [illegible]

ز گوی آید شاه چندی سخن / [illegible] / نهادند خوان پیش آذرگشسب / گرفتند بس [illegible]

بس ایزدگشسب چرا بدرگ بود / همی گفت موبد شود [illegible] / ز دینار و از گنج آراسته / هم از کاخ و ایوان [illegible]

بموبد چنین گفت کای رادمرد / چو رفتی [illegible]

آمدن موبد موبدان بنزدیک ایزدگشسب

که گر سر بپیچی ز گفتار من / بر اندیشی از رنج تیمار من / که از شهریاران کمن دیده ام / همان در سخن که بشنیده ام

چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز کار آگهان رفت مردی دمان / شنیده یکایک بهرمز و گفت / دل شاه با رای بد گشت جفت

چو برگشت موبد نهادند خوان / بموبد بیامد بر سرگه خوان / بدانست کالا خوان زمان / همان راستی در گمان [illegible]

خورشها بیاوردند خوالیگران / همی خورد شاه [illegible] / جوان کاسته زود خویش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید

بدان بی گمان شد دل ایزدگشسب / گزین خورش ما [illegible] / جو موبد نگه کرد لب را به بست / بدان کاسه زهر تا زد دست

بدان سان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان [illegible] / از آن کاتریاک [illegible] / بیاز بدست گرامی بخوان

بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا گردم این [illegible] پاک نغز / دهان باز کن تا بخوری این خورش / وزان پس [illegible]

بدو گفت موبد بجای درست / که جاوید بادا سر و افسرت / گزین تو نه خوردن [illegible] / بسیری رسیدم و [illegible]

بدو گفت هرمز بخورشید و ماه / بپاکی جهان داور و داد شاه / که بستان این نوش [illegible] / بدین ارزو [illegible]

دگر گفت موبد که فرمان شاه / بیاید نماید مرا رای راه / بخور [illegible] خورش تا را بیچاره / همی راند با خانه خویش [illegible]

از آن خوردنی زهر باشد نهفت / یکی جامه بگشنده [illegible] / نیامد تا پای زهر او [illegible] / ز گنج کهن شهریار آورند

بدان زهر تریاک باید بکار / ز هرمز بیزدان بنالید زار / یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه

کز آن زهر شد در تنش کارگر / که اندیشه ها تا بیاید ببر / فرستاده چون چشم موبد بدید / [illegible]

بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخشی نه بر کشتن او روزی / سرانجام اندیشه تا بکار / سوی زین جهان کو بچاره دار

بتو باد دشمن کام دل / روانت بدین بد نماید [illegible] / بدین داوری پیش [illegible] / بجای که مرد و برابر [illegible]

از این بیش تو ایمن مخواه از بد / [illegible] / تو بد دور باشی [illegible] / بدانید بر وی [illegible]

چو بشنید گریان بر شاه رفت زار / بیاورد پاسخ بر شهریار / سپهبد پشیمان شد از کار او / بپیچید از آن در دو گفتار او

زمان در دو راه که چاره نبود / بسی آدمرد از جگر بر کشید / بر آن زمان موبد موبدان / بدو زار گریان همه بخردان

چنین است گیتی پر از درد و رنج / چه تازی بتاج و چنازی بگنج / که این روزگار خوشی بگذرد / پس مرد دانا همی [illegible]

چو شد کار موبد بپایان بسر / همه کشور اندر زیر و زبر / جهاندار خونریز ناسازگار / نگر دانج یادار [illegible] روزگار

میان تنگ خون ریختن را به بست / به بهرام آذرمهان تاخت دست / جو شب تیره تر شد او را بجای / بپرسش خود اندر بر او [illegible]

بدو گفت خواهی که ایمن شوی / [illegible] / جو خورشید برچرخ گردش شود / سر کوه چون دشت [illegible] بود

تو با نامداران ایران بیای / همی باش در پیش تختم بپای / زسیاره برزین بسیم [illegible] / جو پاسخ گزاری تو [illegible]

ببر سیم گران و دو صد [illegible] / بدست ار بسنده بدی [illegible] / تو پاسخ چنین ده که [illegible] / بداندیش دل از تخم [illegible]

وزان پس زمین چو خوب [illegible] / پرستنده و مهر تخت و کلاه / بدو گفت بهرام کای [illegible] / وزین بد که گفتی [illegible]

بیماره برزین که بود از مهان / گزین پدر شش اگر چه انوشه جهان / همی تاخت تا چاره ها چون کند / که برآهن مهر [illegible]

جو چهار اشان جادو طالع [illegible] / خور از بخشش و [illegible] / جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسوی نهادا [illegible] تاج

بزرگان ایران

بزرگان ایران بدان بارگاه / نشستند انجمن تا بیامد سپاه / ز دو رویه برداشت سالار بار / [illegible]

چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیاره برزین و گردان نو / نشستند هر یک بآیین خویش / گروهی بود [illegible]

آمدن سیاره برزین و بهرام آذرمهان بنزد هرمز

به بهرام آذرمهان گفت شاه / که بد خواه زیبا نباشد بگنج / بدانست بهرام آذرمهان / که سیاره برزین [illegible]

نژادت [illegible] / گران [illegible] / سرانجام خود [illegible] / گران [illegible]

چگونه است [illegible] / زسیاره برزین سخن هیچ یاد / که در رای [illegible] / نیام [illegible]

چنین گفت بهرام کای شاهزاد / بدان بدتری تیز کنداور / چو سیاره برزین [illegible] / که [illegible]

نگوید سخن جز همه برتری / چنین دیو را [illegible] / چه دیدی ز من تا [illegible] / بدو گفت کای [illegible]

بدید گفتن من گواهی [illegible] / که تخم بزرگی [illegible] اندر جهان / گران [illegible] / ز گفتار و کردار [illegible]

بدو گفت بهرام آذرمهان / بتخت شاهی بر او [illegible] / ابا موبد موبدان [illegible] / ز آتش [illegible]

که کسری مرا و ترا پیش خواند / که از بهد و کیست [illegible] / که بهتر [illegible] / جو ایزدگشسب [illegible]

بپرسید کین تخت شاهنشهی / زبانی [illegible] / کران ترک زاده [illegible] / که باشد [illegible]

همه یکسر از جای برخاستیم / بیالا و [illegible] / تو گفتی که هرمز [illegible] / کسی را [illegible]

که خاقان ترا دخت بد گوهرست / چنین [illegible] / ز نسو [illegible] / کنون زان [illegible]

گواهی که باز ایران [illegible] / وز ایشان [illegible] / سیوم شب [illegible] / گران [illegible]

بزندان فرستاد [illegible] / [illegible] / چو بهرام آذرمهان [illegible] / ز سیاره برزین [illegible]

بزندان بود دز [illegible] / گرامی [illegible] / تو دانی که من چند [illegible] / کهان [illegible]

بجای فرستاد نزدیک شاه / نبود [illegible] / یکی پند گویم چو خوانی مرا / که تا راز [illegible]

[illegible] / بزندان بان [illegible] / بایران از آن سود مندی بود / بر تخت شاهی نشانی مرا

ترا سود مندست [illegible] / یکی راز دار از میان برگزید / که بهرام از [illegible] / خردمند [illegible]

بباشی بنزدیک [illegible] / بجز با سخن چند با او براند / بدو گفت [illegible] / بدان نامور پیش [illegible]

شب تیره بهرام را پیش خواند / یکی ساده صندوق دیدم سیاه / نهاده بصندوق در حقه / که ما را بدین روز [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] گنج شاه / بدان باشد [illegible] / بخط دبیر آن جهاندار شاه / بدان حقه در [illegible]

بنشست بر [illegible] / بنزدیک [illegible] / که در گنجهای کهن باز جوی / ترا اندر آن [illegible]

هم آنگاه هرمز فرستاد کس / [illegible] / هم اکنون [illegible] / یکی ساده صندوق مهر [illegible]

بران مهر بر نام نوشین روان / که جاوید با داروان [illegible] / [illegible] / فراوان بجستن [illegible] روزگار

اندر مصادلت کردن هرمز با خویشتن برویز

بیرون آمدن لشکر ترک و روم بر هرمز شاه

آگاهی دادن مهران ستاد از چوبینه

آمدن بهرام چوبینه نزدیک هرمز شاه

گفتار اندر عرض دادن بهرام چوبینه ایرانیان را

رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه

[illegible]

آمدن پرموده پسر ساوه شاه نزدیک بهرام چوبینه

[illegible]

لشکر آراستن بهرام چوبینه و ساوه شاه از بهر جنگ

[illegible]

[illegible]

گفتار اندر رزم بهرام چوبینه با ساوه شاه

[illegible]

کشته شدن ساوه شاه بر دست بهرام چوبینه

نامه بهرام چوبینه بنزدیک هرمزد شاه

رزم بهرام چوبینه با برموده پسر ساوه شاه

نامه بهرام چوبینه نزد هرمزد شاه از زینهار برموده

پاسخ نامه بهرام از هرمزد شاه با زینهار برموده

جهان شوشه زر بد بر بافته
سپهبد ز گیتی و کند آوری
بفرمود تا زان بس آید کشب
ز خاقان بشد خوب کی کاروان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
چو بشنید شاه جهان بر نشست
همی بود تا خویش بیند براه
پس آنگاه خاقان چنان هم

بگوهر سر شوشه بر تافته
نبود آگه از جستن داوری
گرتا با سواران شنیدند باب
شمر خان شتر وار با کاروان

دو بردیانی همه زر بفت
دو بردیانی چکسو نهاد
ز لشکر گزین کرد مردی هزار
سواران برفتند خاقان پرست

آمدن برموده با سپاه و شاه بنزدیک هرمزد شاه

بسر بر یکی تاج و کرزی بدست
فرود آمد از هم چنان سپاه
پیاده ابا موبدی ایزدکشب

پیاده چنین تا بدرگه رسید
به پیوندش و بر گرفت از پیش او
فرود آمد از اسب خاقان نهان

چو زرین کمرها که گوهر نگار
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
چو آگاهی آمد سوی پهلوان

چو از یاره و طوق و چه گوشوار
او منزل همی رفت با او براه

چو اسبان تازی بزرین ستام
سه دیگر به بهمود راه دراز

بازآمدن برموده بنزدیک بهرام چوبینه

چهارم فرستاد خاقان یکی
همی بود در باغ جندی بزم
از آزاد خاقان چینی بجست
یکی نامه بنوشت پس شهریار
ره پادشاهان کسبار یکی
کنون خلعت آمد سزاوار تو

که بر کرد چون باغ و بیدی
ز کرده پشیمان دل پر ز غم
که بهرام آزاد و آزاد دل
بهرام کامی دیو ناساز کار
بچرخ فلک بر نشینی همی
برت آسمان بر سراری همی

چو بشنید بهرام برگشت آن
بهانه آرم زو بر زخشنود بود
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
ندانی همی خویشتن را تو بار
نیاید همی یادت از رنج من
ز فرمان من سر بپیچیده

آمدن هرمزد شاه با خلعت نزد بهرام چوبینه

چو بنهاد نامه بر مهر شاه
هم از شعر پیراهن لاجورد
بدو گفت کین نزد بهرام بر
ز تخت تی که هستی فرود آر
چو بهرام آن خلعت شاه دید
چنین بد از اندیشه شاه جست
کانی نبردم که نزدیک شاه
از آن پس که با خوار مایه سپاه
چو با دشمن آن غم خواری بود

بفر بود تا دو کدانی سپاه
یکی سرخ مقنع شلوار زرد
بگوی با سبک مایه بی هنر
از این پس نبیس نتر شمارت
شکیبایی و خامشی بر گزید
جز او نامش اگهت بخواهست
چنیزی برفتم زدرگاه شاه
گراز بخت ناساز گاری بود

بیارید یاد و کن هیچ در او
فرستاده پی نشش برگزید
تو خاقان چینی را چند همی
فرستاد با خلعت آمد چو باد
همی گفت این رنج جانش من
جهاندار چرخ شکان یاد شاه

پوشیدن بهرام چوبینه خلعت هرمزد نزد لشکر

همه دیده انداختم من کرد و ام
ز نیزه ان خنالم زکرد آن

داستان

دیدن بهرام [illegible] گل [illegible] تاج دار

رای زدن بهرام [illegible] ایرانیان

زنا آمده بد بترسی همی
ز گفتار شان خواهر پهلوان

زو بهمن شاهی جو بر سی همی
همی بود بجان و تیره روان
بهر پنهی بگفتار این انجمن
گرامی برد بد سار چون بزرگ
از آن نامداران فرخنده خوی
سخنها از آن بزرگان شنوم

بن آسمان بگردد بر انجمن

پند دادن گردیه خواهر بهرام چوبینه بهرام را

نامه فرستادن بهرام چوبینه نزدیک خاقان چین

نوشتند بر بوی مشک و نگار

ترا همچو کهتر برادر شوم
فرستاده با رای چون خسروی
نهانی همی جست تخت مهی
بخراد فرخنده در بار دی
درم نام مهر خسرو کشتند
بیاورد گفت انجمن الجمن

تو باید کرد دل را ز انجمن
چو برده خفته شد وانی کرد گرد
ز لشکر یکی پهلوان برگزید
همی کرد اندیشه از پیش و کم
ز بازارگانان یکی پاک مغز
بجای زر و طره دیبای روم

بهم کشتن بهرام از هرمزد و سکه زدن به نام خسرو و پسر هرمزد و آمد شدن بجانب خاقان به جانب

زمانی تو امی پیش از گشتسب
گزیند ترا بر نشیند سوار
بیا زیم و از شاه و این انجمن
ز جهان من زین پیش شکنید
همه سوی آتش نهادند روی
زهر سو بر افکند کار کهان
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
مرد آنکه در جهان نو بدند

بکار نیاکان ستایش کنم
همه پیش تو من بکشتن دهیم
اگر پیش از گشتسب این ایران
بیاشیم بدین مرز با ایمنی
بخوردند سوگند تا گوه است
کز آن از کر بزشش چو گو یدر
که گشتیم بهندوی را گرد بند
جز این سر گر بودند خویشان او

فرستادن هرمزد آیین گشسب را به بهرام و بازنمودن آیین گشسب احوال خود به هرمزد

بدو گفت کای شاه کردن فراز

[illegible]

کشته شدن آیین گشسپ بر دست مرد همسایه

[illegible]

پرورده کردن گستهم و بندوی حال ...

[illegible]

[illegible]

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

[illegible]

شدن یکدیگر

خبر یافتن بهرام از لشکر گشتن خسرو و آمدن بجنگ او برابر

بازگشتن خسرو و بهرام از رزمگاه و رای زدن با بزرگان

بدو گفت بندوی کای شهریار

بدو گفت بندوی کاین تاج زر

چو خسرو برفت از بر جایگاه

چو بندوی شد پیش کاه سپاه

چو بشنید لشکر بدین گونه گفت

سخن گوی بندوی بر شد بام

سوی کار روم با لشکر خویش تفت

که گفتار او به بود یار او

دوات و قلم پیش او تا نهاد

سزاوار تاج است زیبای تخت

جو آواز دادند پس خاست

بدو گفت بهرام با پارسیان

نجوید جز از راستی در جهان

آغاز داستان

جهان شد زر درد از خورشید زرد

بیاورد تختش از بر گاه تاج

بسر بر نهادند گرامی کلاه

که بهرام شد شهریار جهان

بیامد یکی مرد پیروز بخت

بر تخت زرین یکی برزگاه

دبیرش بیاورد عهد کیانی

بدان نامه چون نام کردند یاد

چنین هم بیاد و سالی هزار

میان سواران جوانی کنند

گزو بر تن من نیاید گزند
چو بندوی بگرفت استاد زند
وگر زو چو خسرو بیاید زجای
چو بشنید بهرام سوگند اوی

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

[illegible]

براست چنین گفت کینست فال
بپرسید خسرو که ای رای زن
نیاید برو ... تو هرگز ...
اگر چند بر کردهٔ این بدگمان
جهاندار تا این جهان آفرید

بیاراست کاغذی بدیبای روم
جو خراد برزین کنند آوران

داستان رسیدن خراد برزین نزد خسرو

چو بشنید خراد برزین برفت
چنین گفت خراد برزین بشاه

بران تخت بر گوهر افشاندند
از ایران ... راه
نهادند کرسی زرین چهار
چنین نامه شاه ایران ...

زبیگانه قیصر برداخت ...

که بیرون شد از دار آواز ...
یکی تا بدین گفت ...
ورا یار خواهد تن ...

گرانمایه دستور گفت این سخن
چو لشکر ز جایی ...
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه

آغاز داستان

که با موبد پاکدل ...
کنون رای ... گفتنها ...
سخنها ... آراستیم

رسیدن نامهٔ قیصر روم بنزدیک خسرو پرویز

رفتن خسرو پرویز بنزد طلسم و میان خانه

آمدن بناطوس بنزدیک خسرو و دادن دختر خویش لشکر

و نامه بهرام چوبینه نزدیک گردان لشکر

رزم خسرو با بهرام چوبینه اول بار

دیگر رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه

همه جایها سبز جنگل بُد و بیشه
جو از بیشه خواه برو اندیشه
بلا بر یکی گفت کای کرده کار
بامی کار کردی جهان شد نهاد
کو ستم بخاهان در کار تو
جو از افرینش بپردافت شاه
فرشته بدو گفت نام سروش
بدو روی اندر شتابی زپی
بگفت این سخن تیز شد تا بدید
همیگفت تا جنگ مردم بود
بناطوس از آن روی بر کوهسار
سپه بود بر کوه هامون و راغ
بفرمود جنین گفت کاندر نشین
جنان لشکر نامور شاد گشت
جنین گفت پس با بنطوس داد
بی یاری یار در ماندهایم
فریدون فرخ بدید ایرج جواب

کرفتن بهرام چوبینه از خسرو پرویز دمن سمنا

...

...

برخش اندر آمد یکی خار شان
بر دشمن اندر زرم ببرد آشتی
وز آنجا یکمره شد ببرد وسرای
ز چیزی کو رفت اندر آن زمین گله
میان از بهر بستش جست
همیگفت ای داور داد پاک
بفرمان تو زنده بودیم ام
نبشته از و نام تو چیرسر پیر

داستان

اندر مرثیه گفتن فردوسی در پسر خویش

رزم بهرام چوبینه با مغاتوره ترک و کشته شدن مغاتوره

گفتار اندر صفت شیر کپی در ترکستان بود

جنگ بهرام گور [?] با شیر کپی و کشتن او شیر کپی را

نامه فرستادن خسرو [?] نزد یک خاقان چین را

نگه کرد گوینده برگزید
بنزد موده تا برگشاد از راه
بگفتن زبان برگشاد از رهی
سخن گفت مغز نه آگنده پوست

بدان تا بگوید که از زرشاه
فرستاده چون شد به نیکی فراز
بدو گفت خاقان که شیرین زبان
چو خراد برزین شنید آن سخن

آغاز داستان

بلند آسمان از برش برکشید
سپهر زمین را نگارنده اوست
از آن بیشتهاش که ویشده ایم
ندانند کس آن جز جهان آفرین

یکی چرخ گردنده شد بیستون
بچرخ اندرون آفتاب آفرید
یکی را دهد تاج و تخت بلند
که مهتران خاک را زاده ایم

همان از جهان نیز کی دید
از آن خانه تا پیش خاقان رسید
بگویم ترا ای زن شکیب
جهان دان بخشنده جان
ببالین مست اندر آمد...

چنین گفت با مرد دانا قلون
فدای تو بادا تن و جان من
به پنهان اندر انجمن کشتهای من
چه گفت خاتون خفته مست
کل اندر زمان بر کمینش نهاد

آمدن قلون و کشتن بهرام چوبینه

بیامد ز شهر ختن تا برو
نهاده به پشتن و سیب و سهی
ز جنگی کسی ام نه آزاده ام
همان نیز بیمار و ابستن

همی بود تا روز بهرام بود
قلون رفت تنها بدرگاه او
یکی را ز گفت آن زن پارسا
گرا که کنی پارسا نیز بیام

زتیمار او بد دلش پر ز بیم
همی تخت کافور کرد اندر شمیم
مخور انده و باده خور روز و شب
همان گه که نامه بنزدیک خاقان رسید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد
بگفت آنکه بهرام ... رسید
یکایک همه کار او باز جست
چو دانسته شد آتشی برفروخت

آگاهی یافتن خاقان چین

خلعت دادن خسرو ...

رزم کردن بهرام با لشکر خاقان چین

... نزدیک ...

نامهٔ خسرو پرویز بگردوی نزدیک گردویه

زبهرام چندین سخن رانده‌اند
جوان شیرزن نامهٔ شاه دید
بخواند آن خط شاه پیغمبر تن
ازان مردمان خیره‌ایی آمدند
سپهبد نیاریکی اندر برو
چو آواز بشنید ناپاک زن
بس آن نامهٔ شاه نمود نهان
دوات و قلم خواست تا یک زمان

فرستاد و رفت نزدیک زن
همه آب مژگان برافشانده بود
تو گفتی بروی زمین … دید
نهانی … آن نامه … انجمن
همه یکی خوابگه برنشاند
بیالین آن نامدار آمد …
بخفتان رومی بپوشید تن
دلیری و تندی بیفزود و …

ازو کرد و بر شد چو خرم بهار
بس آن نامه‌ای شوی با خط شاه
بخندید و گفت این سخن …
چو بگشاد لب رود و پیمان …
چو شب تیره شد …
بگوشید بسیار با مرد مست
بشهر اندرون آتش … چو …
شب تیره ایرانیان را بخواند
همه سرکشان آفرین خواندند

نامهٔ گردویه بنزدیک خسرو با باز نمودن از حال گردوی

خشم کردن خسرو بر شهرهای خراب کردن آن

داستان خسرو پرویز در کار ملک داری

گفتار اندر زادن شیرویه از مادر و فیروز

با فیلسوفان

سخن گفتار اندر داستان خسرو پرویز با شیرین

ابتدای نامه قیصر روم از نزد خسرو پرویز

آغاز داستان

چگونه نماید برین خرد چهر
در ایوان او گرد زندان او
کمان رای جستن برو شوخ
بزندان کرید شمار را تازه کرد

چو از پادشاهیش سی سال
ابا آنکه همشیره بودی ورا
همه برگرفتند از ایشان شمار
ز پوشیدنیها و از خوردنی

داستان

نگهبان ایشان چهل مرد بود
از آن نیکدل گرزبان بستان
که او پادشا بود تا ...
گزیناتش ...

همی مهتر استاد و رامشگران
...ی خوانی و راطاق زرین
زکانی که ... افریدون کرد
کجا مهر برزین ... نام او

مباد اگه باشد ترا بار بد
نخواهم من از خوان بیدار گشت
شود روی گیتی من از سخن

جهان برکهان و مهان بگذرد
سران گر گرشد سال ...
از ایران نسیرم همی زنده ام

ساختن خسرو ایوان مداین

سخنها از ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل ...

بزرگی خسرو پرویز در پادشاهی

انقلاب روزگار خسرو پرویز

بند کردن شیرویه خسرو پدر خود را

خلاص کردن زاد فرخ شیرویه را از بند

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

جنین گفت لشکر بشیروی شاه
همانا که گیتی بفیروز بخت تو
نباشیم تا جاودان پیش
ز ما بسته ترکان بیشین مرا
گرا خوب کاری گر ابن نباشیست
جو او رام گردد بگفتار من
بجای نکو کار نیکی کنم
جوان بکس گفت کین کار بیست
بدان کس سوی کار ایرانیان
چو اشتاد خراد برزین دو مرد
بدارید کار جهان از ابیج
بگویید پیش جو آید سخن
جو اشتاد خراد برزین کشب
بیامی ببردیم بفرخ ببر
تو با داد فرا ایزدی باستی
نباشد هرین نیز هم داستان
نبود دو شاد از فرزند خویش

بدنام او در جهان ابدست
بی آزار کرده دل انکار من
دل مرد و رویش را شکنم
ز ایرانیان باک و بیداد است
بیزدان که در پوزش آن گناه
بپردازیم آنکه بکار جهان
ورت بایدم مرد و نیکی کنم
نمودم کروان کرا سر نخستم

پیغام فرستادن شیرویه نزد خسرو

دو دانا و داننده یادگیر
بایشان چنین گفت کای نیکخواه
گر از رنج باید مر او از گنج
شما را بباید شدن نزد شاه
جه از خوجه ازو نگار کهن
دو دانا شده بر کام برخاسته
بیزدان نشد هر دو اسب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون

بر افسراز کرد و کسی کو جست
زر و تخت و خویشن و پیوند ما
همه دوستان نزد دشمن شدند
کز ما بر شود بخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید گفتار مرد

پاسخ فرستادن خسرو بشیرویه

سخن هرچه گفتی ز گفتار بست
چو آنکه کر با بی عیب بود
ندانی که چندان ندارد خرد
بگفتار بیهوده شادان شنود
سخن گو که کار خواهد ترا
زبان و خرد ...
مسند بیش از زبان ...
که بیمر کم و بیش کار دست

نجم برنشش چیز از خواست او — فزونی بجوییم بر کاست او
چو پرشد زمین کرد کار جهان — بگوییم هر آشکار و نهان
همان گناهان کز خویش تواند — ز بیمارداران کز خویش خواند
زایشان تر از دو از بیش — گناهش اجای بالا بیش است
و دیگر همیشه ز بهر خود کار را — بیرخواندم این علوی نامه را
بس از نامه آنکس که گفتار ها — بخواند بپرستند با زار ها
و دیگر آنکه گنجی تو از خواسته — ز دینار و ز گنج آراسته
نه آیین جا بود این تخت — که از دادِ این دل جاوید بست
به چند هم داستان موبدان — بزرگان بیدار دل بخردان
که شاهان با بیان مردان مرد — بدینار شاهی توانند کرد
همان تیز باد گشتی ز شاه — همان لشکر و مردم نیکخواه
نخواهد درم چند از شهریار — همان کهتر و مهتر نابکار
چو دهقان بر آید ز بیم تاج — درم بسته دار و بهر خراج
جواند جهان کم شود تا بود — نباید همی رنج دهقان بسر
همانا شنیدی که دادار بخت — چو دارد کهن بر گشاده هنفت
چنان هم کرد در خانها کد خدای — چو سستی کند دست کرده سرای
دگر پاسخ گفتها — براسانی از جشن و کم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر مار او در بزدان بار

[illegible]

یلان سینه کسری بگرد آمدند
ز خسرو بسی داستانها زدند

مقالات بزرگان با شیرویه

که پرویز اگر بنشیند بگاه
بود دارا جای گران سپاه
چو بر زد سر از کوه بر آفتاب
مباد اندیشش سر برآمد ز خواب

فرستند گردنکشان پیش او
ز گردان یگانه و خویش او
چو سالار ما را گهی آفرین زبان
بر سر فراوان شد اندر زبان

برفتند یکسر سوی بارگاه
چو شیروی بنشست بر تخت شاه
نشستند یاران بهم از درم
زبانشان بجنبید بر بیش و کم

بدانست کان شان ز نرم اندرند
بیامد به شیروی ز بهر کلاه
بدیشان چنین گفت کان شهریار
کجا باشد از دین پدر یادگار

چو غمگین نباشد پدر بر پدر
نخوانمش جز ترک و گرد هنر
نباید کرد ادجز و کس امید
کجا بود تریاکشان از بوده

چنین باید رفت پاسخ ز مرد کشاه
هر آنکس که گوید بکوه ستم بر شاه
تو او را بدان باشی از جوان
و اگر از چه شدی بود خواهان

چنین داد شیروی پاسخ بدو
گرای بر هنر مرد بر جا مخو
سخن جز به ابر نیکماه نیز
ز راه درشتی بگویم چنین

بگر شاه باشیم ز اندرز او
که گنجت همه سر بسر مرز او
چو پاسخ شنیدند بر خاستند
سوی خانها رفتن آراستند

بگو لیکن آن شاه شیروی گفت
گر چیزی نباشد ز خسرو نهفت
بر پیش هم خوان زرین نهند
خورشها همه چرب و شیرین کنید

برنده همی برد خسرو بگور
ز چیزی که دیدی بخوان گم بسرد
همه خوردش از دست شیرین بدی
که شیرین بخوردن ...

چو آگاه شد ما ز اندر گام شاه
ببرد آخت رای بد بکام شاه
همی چاره سازید بر کشتنش
سبک باد در تخت ... کشتنش

بر شاه بردی به بیم و امید
همی بود لرزان چو از باد بید
همی بود روز و شب کوهسار
نبودی جز او شاه را یادگار

کنون شیون باربد گوش کن
جهان را ابر سر فراموش کن

شیون کردن باربد بر خسرو

برآمد برین کار یکماه باز
شب و روز خسرو بدو بد نیاز
همی یاد کرد از گناه و بزه
نبودش از آن زندگانی مزه

ز جهرم بیامد سوی طیسفون
بر از آب مژگان دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را ندید
شده لعل رخسار او ناپدید

زمانی همی بود در پیش شاه
خروشان بیامد سوی بارگاه
بدل آتش مهر او بر فروخت
ز اندوه خسرو دلش بر بسوخت

ببارید چشمش چو ابر بهار
کنارش پر از خون دیده چو دریا کنار
بسازید نوحه او از رود
بر بربط همی مویه زد با سرود

همه پهلوانی بدو مویه کرد
دل پر ز درد و دو رخساره زرد
چنان بد که زار او بشنید شاه
هم آنگه کجا داشت او را بگاه

بکیهان چو با او گریان شدند
همه بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت شاها دلاور خسروا
بزرگا سرو دلاور گوا

کجا آن همه مردی و زیب و فر
جهان را همی داشتی زیر و زبر
کجا آن سر و افسر و جان سپار
کجا تخت زرین کجا گوشوار

کجا آنکه بدشیده زرین رکیب
که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجا آن همه برز و بالا و تاج
کجا آن بر و بازو و تخت عاج

کجا آن شبستان و رامشگران
کجا آن در بارگاه و سران
کجا افسر و کاویانی درفش
کجا آن همه تیغهای بنفش

کجا آن سر و خود و زرین زره
بگوهر فکنده گره بر گره
کجا آن سواران زرین ستام
گر دشمن ... شاهی بنام

کجا آن همه مال بسیار گنج
که گرد آوریدی تو با درد و رنج
کجا آن هیونان و اشتران
عماری و زرین ...

ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ
ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ
مباداکه گستاخ باشی بشهر
که زهرش فزوده آمد ز پای

برآشفتی با بوی و بار پشت
کنون از پس بندت اندر گشت
ز دو زنده شاها به نیرو شدند
ز رنج زمانه بی آهو شدند

شهنشاه را چون بکشتی تو راست
چو با او پسر زنده او کشت راست
هر آنکس که در بند خسرو شود
بگیتی نباید که بی غو شود

همه بوم ایران و توران شمر
بکام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه
که چون او نه بیند دگر تاج و گاه

شد این تخمه ایران همان
برآمد همه کامهٔ بدگمان
شهنشاه ایران چنین تند زند
ز مرو بدانند پیش آمد گزند

فروزین نباشد کسی را سپاس
ز لشکر که آمدش فریادخواه
کزین دار آمد ز پاسبان بزرگ
که از رخنه اگر دیو بیش گرگ

بشیروی گویند چون بشنید شاه
تو این بد هنر او ز بخت شاه
نباشد سپاه تو تیم تا بدار
چو بر خیزد از هر سوی کارزار

روان ترا دادگر یار باد
سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار
بتو روز و مهر خرم بهار

اگر دست من زین سپس بر رود
بسازد مباد ابلمن پرورد
بسوزم همه آلت خویش را
بدان تا نه بینم بداندیش را

ببرم همه چار انگشت خویش
برینده همی داشت ... خویش
بود در خانه شد آتش فروخت
همه آلت خویش ... بسوخت

هر آنکس که دیدند با شهریار
شب و روز ترسان همی باز کار
چو شیروی آن ترسنده جام بود
همان تخت ... اندر ... بود

بدانش مردم شود بر کر دید
که روز بزرگان بکین بر رسید
فرستاد هر کس که بد کرده بود
بدان کار تا بد بر اندر زده بود

ز دو زبان بگفتند پیش قباد
از آن کار بیداد کردند یاد

آغاز داستان

که یکبار گفتیم و این دیگرست
ترا خوار کرد و آوری نزرد
نشسته بر یکجا یکه بر دو شاه
یکی گاه و دارو یکی زیر گاه

چو خویشی فزاید پسر با پدر
همه بند کاترا ببر و ند سر
ندانم اندرین کار همداستان
مزن زین سپس پیش او داستان

تبر سیاکشن ... شده بود
که در جنگ شان چون یکی شنده بود
جنین داد پاسخ که شد راز فاش
بر آورد ...

شما را سوی خانها بایدشدن
بدین نامور رو ... ماه وزحسن
بجوئید تا کیست اندر جهان
که این رنج بر ماست از دو نهان

کشند همی جست بر خوابگاه
بداد تا کشندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره ...
ز مردی همان بهره ...

که خون چنان خسروی بی گناه
همان کوه بر کردن او بختی
نوادان ز هر سو بجستی بگاه
چنین تا ندیدند مردی براه

دو چشمش کبود و دو رخساره ...
تنی خشک بدمو لب لاجورد
بر از خاک پای و شکم گرسنه
سر رو ...

ندانست کس نام او در جهان
میان کمان و میان میان
برزاد فرخ چو زن داستان
بدان کار او گشت همداستان

چنین گفت کین کار کار منست
چو شیر کشندان ستکاره منست
چه گفت ... توانی بکن
ازین راز بگشای کس سخن

یکی جوره و دینار دادم ترا
چو خسرو بیاد او بارداد ترا
روا گفتش ... نزد شاه
ورا دید با بند در پیش گاه

مهرزد بشد جو او را بدید
رسنگش ... دو مژگان ... چکید
ورا دل گواهی بداد از نهان
که آمد و را زندگانی زمان

بدو گفت ای ... نام تو چیست
چه جوئی بر هم گفت کامی تو چیست
مرا بهر مزد خواهند گفت
غریو ...

ندانست خسرو که آمد زمان
یکی زیرکی پیش او بد بپای
برآمد بمن شست مانند او
ز پشمینش باید بسیار خورد
چو رسم بد بیاید اندر آبسار
یکی چادر نو بسر در کشید
سبک بار شد چاره رو در کشید
سخن هیچ نیرو برنج کرد آن
کس از بیم و رنج این جان بجست
نی آزاری راستی برگزین
همان بدگمانان بزندان شدند
بزندان بکشتنشان بی گناه
جهاندار چیزی نیارست گفت
بدان تا زن کودکان شان بگاه
جهان پادشاهی آن دستگاه
یکی گفت کاین کار نی فراخ
جهان را مخوان جز که لاور نهنگ
چو آورد مر این روز خسرو کهن
مر آنکس که دارد بگیتی امید
از او سر چرا باید که گزیند
جوانمردی و راستی پیشه کن
چه نیکوتر از یار بسیار دوست
بشیرین فرستاد شیرویه کس
به طنبل همی داشتی شاه را
بر آشفت شیرین ز پیغام او

بدست فرومایه بدگمان
بدو داد چنین گفت کای نیکنام
فرستاده را کان ستاننده است
یکی طشت زرین بر شاه برد
نگاه سخن بود هنگام راز
بدان تا رخ جان ستاند بدید
جگرگاه شاه جهان بردرید
نه پیدا بگرد از جهان کرد آن
گر فر جانش اندر کالبد گریست
چو خواهی که یابی بداد آفرین
بدادار آن مستمندان شدند
بدان گر بر کشته بنهفت شاه
همی داشت آن اندرو اندر نهفت
بدارد جس از مرگ کشته شاه
کراندر جهان داشت پرویز شاه
نباید نبرمند بر باغ کاخ
بخاید بدندان چو گیر در جنگ

مر او را نماند ایچ مهر آمد
بر او طرفت آب ... دشمن بسیر
پر استده بشنید کو از شاه
ابا جامه نو شد گاو داب
همه جامها نو بپوشید شاه
بشد مهر مرد و خنجر بدست
بدین گونه کرد و جهان
اگر چند پایی و گردی برنج
چو دانی که گیتی وفادار نیست
جو اکای اند با از او راه
گرامی ده و رنج چندر رنج بود
همه زاد و رنج چنین کار کرد
چو بشنید سرو چنین کرد راست
کسی باز شهنشاهان این بود
چو بگذشت و بگذاشت این کار
فره مند کو باند از دبها
سرآمد کنون کار پرویز شاه

آغاز داستان

چو جوینده خرماست از شاخ بید
کرا باید کنگ جایزا نخواهی گزند
همه نیکوی اندر اندیشه کن
وفاداری از دوستان نکو کس
گرامی بد مهر جادوی دست
نگاره ... و دکوری ما را
از آن کی بیکیه ز رشت دشنام او

چو کوهی بدین گونه کم کرد راه
بدان خویشتن ... ناتوان
ببخشش بکوش تا توانی درم
چو بخانه و روز بگذشت از این
همه جادوی دانی و دیدی
بترس ای کنه کار ... من ای
چنین گفت آنکس که خون ...

بگیتی نخواهد کسی مهر او
یکی پاکدامن جوانه دل اندر بر
ندانست کودک همی از کجاه
همی کرد خسرو ببندد آن شتاب
بزمزم همی توبه کرد از گناه
در خانه پادشا از نشست
همی باز خویش از تو دادی دهان
بباید شدن زین سرای سپنج
ابا هیچکس نیک کردار نیست
که خسرو بدان گونه برگشت جان
بر ایوان همه پال رشته بود
دل شهر ایران برآزاد کرد
از آن پس که پیمان فرستاد بست
... نام و از آن پس شود
ز سوگش همی کن ز نقصان تار
که دارد سر اندر در رم آزاد
شد آن نامور تاج و تخت سپاه
ز شیرویه شیرین کنام سخن
بروز سپید و شبان سیاه
اگر دست رس داشت تا آسمان
بجز این در درد و رنجش نیست
که شد کشته آن شاه با آفرین
ماه ایران که کار بر کس نبود
با ایوان چنین شاه و این بیا
بریزد همی باوش آیین فر

نه بینم من آن بد کنش را ز دور
بدان مرد دانند و اندر زکرد
همی داشت آن زهر با خویشتن
سخنها که گفتی تو برگشت باد
اگر شاه این رزم انداز بود
مرا از پی مهتری و آشتی
ز گفتار جنگی سخن شیر دار
ببردند پاسخ بنزدیک شاه
چو بشنید شیرین برآورد گشت
که باشند پیش تو دانندگان
وز آن پس شیرین فرستاد کس
بشد نیز تا گفتش شاد کان
بنزد یکی کس فرستاد شاه
بدارم تراهم بسان بهار
از آن پس بیامد بیاراز بخت
زنی مهتری از پرده آواز داد
بیامد و گفت شیرویه را بچه بود
چه دیدم از من شما جز بدی
بگفتم همه هیچ جز راستی
بایران که دیدا ز بنه سالیم
بزرگان که بودند در پیش شاه
دگر گفت شیرین که ای مهتران
یکی آنکه با شرم و با خواسته
سه دیگر که بالا و رویش بود
چو بکام و بیدل آمد ز روم

بهنگام آمد بهنگام سور
همه خواسته پیش گودرز کرد
همی دوخت سرو چمن را کفن
دل او جان بهر بد کنش نیست یاد
که بخت آید اندر جهان تازه بود
که شب تیره چون چشم برداشتی
نزیبد سخن گر بر شهریار
برآشفت شیرویه یزدان پناه
بپیچید از گفتش زرد گشت
جهان دیده و خبر خوانندگان
که بر خیز در پیش ای کشا رابس
که بد جای دانندگان آزادگان
که از مرگ خسرو برآمد دو ماه
از آن نیز زیبا تر و خوبتر
ز فرمان و رای دل فرو رفت
که شاها تو پیروز باشی و شاد
ز تیزی جوانان بکینه زد زود
ز بازی و کژی و نابخردی
زمین بود زبام کی فلوه کاستی
که سایه تاج و بهرام
ز شیرین نکوئی نشد دیده راه
جهاندیده و کارکرده سران
سرای بزرگیش آراسته
بپوشید که نیز خویش بود
نشستش نبود اندران مرز و بوم

دبیری بیاورد و اندر ...
همی داشت کلتی بصندوق زهر
فرستاد پاسخ به شیرویه باز
تو اندر جهان جادوی را نجام
که جادو بود کس نکوی او
ز مشکوی نندین مر افزاشتی
ز داد از نیکی و هش یاد کن
بدو گفت کز آنکه چاره نیست
چنین داد پاسخ که نزد تو من
فرستاد شیرویه پنجاه مرد
چو شیرین شنید این کبود سیاه
نشست از بر پرده پادشا
کنون جفت من باش تا برخوری
بدو گفت شیرین که دارم نخست
بدو گفت شیرویه بهم داستان
تو گفتی که من بزن جادوم
دگر گفت شیرین با آزادگان
به سال بانوی ایران بدم
بسی کس بگفتار من شهریافت
بگویید سران کس که دید و شنید
که چون او زنی نیست اندر جهان
بسه چیز باشد زنان را بهی
دگر آنکه فرخ پسر زاید او
بدان که که من جفت خسرو شدم
از آن پس مرا کامکاری رسید

همان ساخت پهلوی و فر پدیب
که زهرش نبات چنین بشهر
کرای تاجور شاه کردن فراز
شنیدی که بود دست او شاه کام
بدیدم ندیدم کس روی او
بدیدار من بهار آشتی
به پیش کس اندر رگوان سخن
بو تو این زمان هیچ خونخواره نیست
نیایم مگر با یکی انجمن
بیاور دو دانندۀ سالخورد
بپوشید و آمد بنزدیک شاه
چنان چون بود مردم پارسا
همان مشکوی کهتری تنگ نیست
بده آنکه جان من ... نیست
که بر گوید آن خوب پاسخ داستان
ز ناکی و ز راستی یکسویم
که بودند در گلشن شادکام
بهر کار پشت دلیران بدم
بهر بار از جهان بهره یافت
همه کار ازین پاسخ آمد پدید
چه در آشکارا و چه اندر نهان
که باشند زیبای تخت مهی
ز شوی خجسته بیفزاید او
بپوشید که در جهان تو شدم
که کس در جهان آن بدید و شنید

ازو شاد فرزند بودم چهار / وزیشان جهان شاد و پر شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود / چو مردان شه آن تاج چرخ کبود

ز تخم فریدون جهانبان نژاد / زمانه مبادا بجمشید زاد
مر آن چار شد کشته با بازده / همه دوده را کرد یکسر تبه

بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه مشک موی
دو دیگر چنین است اندر شکست / یکی کور و در دست بگنای دست

مرا از هنر موی بد در نهان / که آن را ندیدی کس اندر جهان
بدیدم همه پشت آن جادوی / بند طنبل بکرد آمد بد خوی

نه کس موی من پیش از این دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار بیرون نشد رو نمند / طبو جلد و الها بر افشاند بند

چو شیرویه رخسار شیرین بدید / روانش نهانی ز تن بر کشید

داستان

ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم ز ایران کسم
زن خوب رخ با تحنت و داد باز / کز آن شاه ایران نیم بی نیاز

رهاجت بخواهم چو فرمان دهی / که جاوید باشی به شاهنشهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست / دگر آرزو کن بخواهی رواست

چنین گفت شیرین که بر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
مرا نیز آنگاه بسیار جا بیش / همه پیش آن نامدار انجمن

برین نامه اندر زنی خط خویش / که بردارم از چیز و از کم و بیش
دگر آنکه تو بر آن کنی بارگاه / بسوزانی آن تخت زر تاج و گاه

چو برفت آن مرد و شیرویه زود / زن آن کار زو تا جواب شنود
بر آه اندر از کلش شادکان / ز رنج بزرگان و آزادگان

بخانه شد و بنده آزاد کرد / بران خواسته بنده را شاد کرد
همه هر چه بود از شرح و بیشش داد / مران کوهر و را خوش بود پیش داد

بخشید چندی بر آتش کده / چه بر جشن نوروز جشن سده
دگر بر گشای که ایران بدی / رباطی که آرام شیران بدی

برد جهاندار خسرو بداد / به نیکی روان ورا کرد شاد
همان فرش افکندنی زر بخت / بتاج و بتخت آنکس اندر فروخت

بیامد بدان باغ و بگشاد روی / نشست اندر خاک ایوان روی
چنین گفت از آن پس بانک بلند / مر آنکس کو هست از شما مستمند

همه گوش دارید گفتار من / نه بیند کسی نیز دیدار من
بگوئید یکسر بجز راستی / نباید ز دانندگان کاستی

کزین پس کز من چشم خسرو بدم / بمشکوی زرین او نو بدم
سر بانوان بودم و فر شاه / از آن پس که پیدا شد از من گناه

نباید سخن هیچ گفتن دروغ / بکی گوی هر کز نگیرد فروغ
همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند

کرای نامور بانوی بانوان / سخن گوی و دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید

همانا که هنگام پوشنگ باز / چو تو ماه ننشست بر تخت ناز
همان خاوران نعره بستند کان / جهاندار بیدار و دل مهرکان

باواز گفتند کای سرفراز / ستوده بنام و بچهر طراز
کر بار دشمن گفتن از تو بید / همی کردن از تو بکیش سزید

چنین گفت شیرین کراین کنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
بدر را بکشت از پی تاج و تخت / کزین پس نه جستن میان بخت

بگوی کرا آتش آواز کرد / سکالان به بد را چنین خوار کرد
امیدم بیاد دار روز شمار / که بختش شود تیره و دل فکار

بیامی فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این تا که آزاده ام / جهان آفرین را بدل بنده ام

چو بیدار گردم همه راه خویش / براز درد بودم ز بدخواه خویش
بس از مرگ من بر سر انجمن / ز داور بکر بر سر آید ز من

مرا گو نما بود بنده مرا / شد آزاد و کردم کشاده مرا
ز گفتار او زرد و گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند

فرستند کو بندگان نزد شاه / شنیده بگفتند زان نیکخواه
ببرسید شیرویه جنکوکان نیکخوی / سه دیگر به چیز اندرش آرزوی

فرستاد شیرین بشیرویه کس / که کنون یکی آرزو ماند و بس
کشایم در دخمه شاه باز / بدیدار شاه اندرش نیاز

بدو اخش کنم را که ازو درگاه / مرا مهربان بود ما کیز و شاه
چنین گفت شیرویه کین هم رواست / بدیدار آن مهتر او پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همه کرد یاد

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه بوسید روی / به تن در یکی جامه کافور بوی

بدخمه روانش برآورد مرد / ز گیتی بسی آفرینها ببرد
نه از آفرین باد بر مرگ او / سرانجام چون اورد نام تو

چو زن خوبرخ باشد و پارسا / مر او را جهان کی شناسد بها
چو او نامه مهرانی بخواند / بگیتی زو نام نیکی بماند

چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز دیدار او نیز تیمار گشت
بفرمود کان دخمه را برکنند / ز مشک و ز کافور و افسر کنند

وزان دخمه شاه کرد استوار / بدین بر بیامد بسی روزگار
که شیرویه را مهر داد اندر نیز / جهان از شاهی بر آمد قفیز

بشوی بزاد و بشوی بمرد / همان تخت شاهی بسر را سپرد
ورا پادشاهیش بر هشت ماه / بهشتم ز کافورش آمد کلاه

بگیتی ترا بهتر آگاه نیست / بدی بر تو از عمر کوتاه نیست
کنون پادشاهی شد اردشیر / ز ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران کشته کهن / یلان تاجگو به که جوید سخن

بر تخت نشستن اردشیر شیرویه

بر شاه بنشسته از هر سوی / همه نامداران و هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کاردیده گوان

مران کس که بر گاه شاهی نشست / کشاده زبان باد و یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین رویم / جهان از پس نیک آیین نخویم

ز پرداختن نیکی و بخشش و داد / همه کار کرد از او داد باد
پرستندگان را همه برکشیم / ستمکاره کاشرا بخون درکشیم

بکس بیکشان رنج آرام یافت / ز آرام او هر کسی کام یافت
به پیروز خسرو بر دوش سپاه / کراز داد بد شاه شادان سپاه

فرستاد کو بنده را بر بوم / که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد / سر تخمه او نگونسار باد

مر آنکس که بد کرد اندر جهان / چرا باید آشکار و نهان
بو خسرو که چشم دل روزگار / نبیند چو او دیگری شهریار

ورا کشت و خود نیز او شد بماند / بر بخت شهی جز او کس نماند
چو شیروی را شهریاری گسید / بر شهریار آن بخواری رسید

چو او رفت شد تاج بر اردشیر / ازو شاد گشتند برنا و پیر
نبودم من اگر پرویز شاه / بگفتار ان بد نهان شد تباه

مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / نهانم که بر روی زد باد شهر
چو قیصر فرو خواند نامه تمام / دژم شد برو بر دل شادکام

ورا پاسخ نامه فرمود شاه / گرای رسن نامور پیشگاه
میندیش از کار و کردار او / که تیره شود روز بازار او

بیابم کنون پاسبانی کران / ز روم و ز ایران گزیده سران
به چینم اگیست این کده خطای / که باشد بیشتاش بدین گاه بر

چنان بر کنم بیخ او را زبن / کزین پس نراند ز شاهی سخن
تو نیزی برافکند نو بان برآو / بنزد یکی پیر ایران سپاه

دگرگونه آهنگ بدکار کرد / به پرویز خسرو یکی نامه کرد
که تیره شد بخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
تو دانی که مر چاره را ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوی بسی یار برنا و پیر / جهان از پی روازی او شیر
وزان پس بسالی همه کار خویش / سوی ایمنی شاد از نام خویش
گراید و نکت ازین بیران دهی / همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی با یران سپاه آورم
بزرگی نگهدار گفتار من / مبادا بخار اندرت کار من
چو پرویز خسرو چنان نامه دید / به پیش من آن سان بدکامه دید
دل روشن تا مور شد سپاه / که تا چون کنند جبدیان یاد شاه
ورا خواندی زبان آن دبیر / که گوید هر جای بدی یاد گیر
برآسای دستور بودی مرا / همان به که گنجور بودی ورا
بیامد شبی تیره گون بار یافت / همی در کشش بیجه کشتار یافت
نشستن بایوان خویش اردشیر / تنی چند با او ز برنا و پیر
چو پرویز خسرو بیامد به پیش / تو گفتی ز گردون بیامد سرش
بفرمود تا بر شدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو نیمی از آن تیره شب در کشید / سپهبد زمین بیکنی در کشید
شده سست یاران شاه اردشیر / نماند ایچ از لشکری یادگیر
بر اندیشش یاران او را براند / بجز شاه پرویز خسرو بماند
جهان شاه از آن هش ان تیره بخت / لب شاه بگرفته تا که بد بست
همی داشت تا شاه جاه او زبیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار و پرویز خسرو شدند / اگر دم جهانجوی دگرگونه بند
ورا پادشاهی دو مه بود و چار / برهنسان عمرش بیامد دمار
هیونی برافکند اکنون براز / بر قیصر او زد نامه فراز
فرستاده چون شد بنزدیک او / چو خورشید شد چاه تاریک او
چادرش روم چندان سپاه / که بر مور و بید …
همی تاخت چون باد با ساوزن / سپاهی همی سست شد همچون
ز لشکر بیارست روم زد کسی / بند خود و در آن شهر …
یکی با دو گشت آنکه شاه شاد / همه بوم ایران بتاراج داد
همه گنج ساسانیان باز کرد / سوی روم برگشت … کرد
بشاهی فرائین بایوان … / بدی پهلوانان شکل شاهی …

پادشاهی فرائین دو ماه بود

فرائین چو تاج کیی بر نهاد / همی گفت چیزی که آمد بیاد
جنین گفت شاهی که یک زمان / نشستی بر این تخت … شاه
بر از بند کی تو چنین تخت سال / براو رنج و فرو برد و بال
پس از من سر تخت شاهی بگاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر بسر / کرمار ابودی بار تا مور
مبادش ایمن و گنج را چاره کن / جهانیان شدی کار یک باره کن
جو از تخمهٔ شهریاران یکی / بباید نمانی تو اندر سپنج
وز آن پس چنین گفت کهتر بسر / که اکنون به گیتی توی تاجور
سزا از شاهی سپاست گنج / چو آن گنج باشی نباشی برنج
نسه بدون که بود آن پیش بود / مر او را که بد بینش از تاجور
بمرد و بر گنج این جهان ایدر آ / نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا خوش تر آمد ز کهتر سخن / بهتر چنین گفت غلطی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپهدار سر بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد / بسی خلعت شاهوار داد
بدو جفت از آن گنج سالار و شیر / نماند از نهانی یکی پرده تیر
هر آن که زرفتی سوی باغ / نبودی بجز شمع عنبر چراغ
دو هشتاد … / یکی را که بد باره و … پرس
چو شب شکه خوردن آیین او / دل مهتران شد ز آیین او

برفتند این

بر تخت زرین سیمین … / همه فرش‌ها گوهر آگین بدی
شب تیره هموار کردن … بدی / بجالیزها با بسیدان بدی
نماند اندر ایران کسی … / شکست اندر آمد بدان نامدار
همه روز از جشن … فروختی / جهان را بدینار بر دوختی
بد گفت چون بر سپر … / از ایشان بر آشفت روی سپاه
بدشنام لبها بیارا شده / همه سر به سر …
هر آنکس کشاهی کند در جهان / نباید که آثار جوید دران

کشتن هرمز شهران گراز فرائین را

شب تیره هرمز و شهران گراز / سخن‌های گفت چندی بر آر
گزیده سواری ز شهر سطخر / کزان مهتران را …
با ایرانیان گفت کای مهتران / شد آن روز کار فرائین گران
همی داد آن مهتران را … / جرا شد چنین مغز ایشان بجنگ
همه دید بازو شد … / جگر پر ز خون شد همی …
در این پادشاهی یک سال شد / بدرگاه …
جنین داد پاسخ مرا و را سپاه / که خود کس نماند از در تاج و گاه
دگر کس را همی آید از شرم باد / که برد از روی دل …
بدیشان … / گر این کار ایرانیان شد دران
گراید و نکت … / کشید آنجه او را …
هم اکنون به نیروی یزدان پاک / من او را از بخت اندر آرم بخاک
جنین یافت پاسخ با ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
بیک لشکر امروز یار توام / گرت زین بر آید حصار توام
چو بشنید از ایشان زرنگ بخت / یکی تیر پولاد پیکان درست
بر انگیخت از جای اسب سپاه / همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را بیازو همی برکشید / گهی در بر و گاه در بر کشید
بشورش کری تیر … / چو شد غرق …
بزد تیر ناگاه بر پشت او / بیفتاد تا زبانه از پشت او
جوان تیر کش از … / بر اسب …
سپه تیغها برکشیدند پاک / بر آمد شبه‌تیر از دشت خاک
همه شب همی خنجر اندر … شدند / یکی از دگر باز نشناختند
همی یافت نفرین یکی آفرین / بر آن …
چو بیدار شد آن جا … / ببدگوهر و مجرا جوی …
… / سوار و سلب …
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو پیشان … گرگ
فراوان بماندند بی‌شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
یکی از کیان سرکه بودی بسر / … از دست بیداد گر
نبود اندر کی بود پنهان بدند / پراکنده هر سو به کیهان بدند
جو از تخم شاهی بریدند امید / نیامد ز شاهی پشیمان فرید
بنزدیک بود شد ندان مهتران / بگفتند با او سخن در نهان
کرمال بجوجاره اندر این / کری یادگشت … زمین
بر ایشان چنین پاسخ آورد بر / کز شد تخت شاهان …
جگونه بود زندگی … / تنی زار و دو …
چو تن لشکر و سر بود شهریار / شود سر ز تن بی‌بها بکار
از این پس … / بشاهی شمایند …
بجوئید با چرخ گردنده کین / که گویند کز نفرین آفرین
بکن کار گیتی به یزدان پر / نشاید که گردون …
که هر چه اندر فرشت ایکه بدید / جنان گرد او کاندرش آفرید
اگر خواهد او کوه را ویران کند / دگر باغ ایوان جابان کنند
گزو هم چو چرخ اب ایکا … / سوی گیتی و تنها … نیست
همه یکسر از آفرینندگان / خداوند خواستار داننده گان

ترا بهتر از جهان آفرید
به ایران ز تخم کیان دختری

زجان خرد مر ترا برگزید

سر انجام بنگر که مردم کجاست

نشستن توران بر تخت شش ماه بود

چو زن شاه شد کارها گشت خام
فرستند نزدیک او کامکار

بدان تخت شاهنشهی بر نشاند
چنین گفت پس شاه توران که من

مبادا که گیتی کسی مستمند

نشستن آزرم دخت چهار ماه بود

نشستن فرخ زاد بر تخت

سخن چند اندر ...

نشستن یزدگرد بر تخت پادشاهی

[illegible]

بدانم که تا زنده ماند تنم
بر و بیخ بد از جهان بر کنم
بدین گونه شد سالها بر دو هشت
همی ماه و خورشید بر سر گذشت
بس انگه کجا شد ز فرمان عرب
گر از تیغ او روز گشتی چو شب
عمر آنکه بد موبدان را امیر
ستوده ورا خالق بی نظیر
گزین سعد وقاص با سپاه
فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همه بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را نفیر
نهان شد زر و گشت پیدا بشیر
همه زشت شد خوب و هم خوب زشت
نبد راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان سپهر
ز ساسانیان پاک ببرید مهر
چو داد جهاندار ما کردگار
بباید همه بنده را کردگار
ابا رای گوینده رای جست
بجز او جهاندیده آرای جست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد شاه
بپیماید و برگراید سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود
خردمند گرد جهاندار بود
ستاره شمر بود بسیار هوش
بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت آن گرانمایگان را ببرد
سر انجمن بود و بیدار گرد
بدین گونه تا ماه بگذشت سی
همی رزم جستند بر فارسی
بدانست رستم شمار سپهر
ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست
ره آب شاهان برین جوی نیست
صطرلاب آورد و اختر گرفت
ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد
نوشت و سخنها همه یاد کرد

نامه نوشتن رستم برادر خود خسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه کار را گر در زمانه منم
از ایران گرفتار اهرمنم
کزین خانه از پادشاهی تهیست
بهنگام پیروزی و فرهیست
همان تیر و کیوان برابر شدست
عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است کاری بزرگ و نه خوش
همی سیر گردد دل از جای خویش
همه بودنیها ببینم همی
ازو خامشی برگزینم همی
به ایرانیان زار و گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این گاه و تخت
دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چهارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن
سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار
زمین را ببخشیم با شهریار
از آن پس یکی برگشایند راه
بشهری کجا هست [illegible] گاه
بدان تا فروشیم و جوییم چیز
از ایشان فزونی نجوییم نیز
پذیریم باژ و ساو گران
نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم
گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار کردار نیست
بجز اختر کژ یکی یار نیست
بدین نیز جنگی بود مرزبان
که کشته شود صد هزار از زنان
بزرگان که با من بجنگ اندرند
بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی طبری و چون ارمنی
بجنگند با کیش اهرمنی
چو میروی [illegible] دستوری مهتران
که کوپال دارنده [illegible]

[illegible]

نگوییم مردی بکار آوریم
بگردشان جهان تنگ بار آوریم
ندانند کسی راز گردان سپهر
که چون گونه گشتست با ما بمهر

چو نامه بخوانی تو با مهتران
برانداز و برسیج لشکر گران
همی تا در آذرآبادگان
بجای بزرگان و آزادگان
همه گرد کرد خواسته هر چه هست
پرستنده و جامه‌های نشست
همیدون کلاه هرچه داری و اسب
ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گر ز ایرانیان سپاه
هر آنکس که آید ز زنهار خواه
بدار و بپوش و بیارای مهر
نگه کن برین کار گردان سپهر
گرو شادمانی و زو با نهیب
زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی
درودش ده و بوسه بر چشم روی
که او کس نبود آگهی را کسی
سپاس اندرین کار غمگین بسی
چنین و انکه اندر سرای سپنج
کسی کو نهد گنج با دست رنج
که گنج جهان رنج پیش آورد
از آن رنج او دیگری برخورد
چه پیوست بدل این چنین رنج آز
که بخشش کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای
تو با مرگ [illegible] بود
اگر مرگ مرد برنا بود
که آمد بتنگ اندرون روزگار
نه بیند مرا زین سپس شهریار
همیشه بیزدان نیایش کنید
جهان آفرین را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز
گر جز تخم نیکی نمانند نیز
که من با سپاهی بسختی درم
برنج و غم و شور بختی درم
ازان تخم نامدار ارجمند
نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش نکن هیچ کس بکار
بگیتی جز از [illegible] دگار
ز ساسانیان یادگار او بس است
ازین پس نبیند ازان تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد
اگر خواهد شدن بخت ایشان ز داد
[illegible] باش
همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد اندر تو سر پیش آی
[illegible]
چو با تخت منبر برابر کنند
همه یاد بوبکر و عمر کنند
تبه گردد و رنجهای دراز
نشیبی دراز است پیش فراز
ز تخت و ز دیهیم [illegible] شهر
ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بسال دراز
شود شان سر از خواب [illegible] نیاز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه
ز تخت و ز تاج و ز زرینه کفش
ز کوس سرافراز و زرین درفش
برنجد یکی دیگری برخورد
بداد و بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند
نهفته کسی را خروشان کند
شتابنده روزشان دیگرست
کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی
سواران که لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌گمان
نژاد و بزرگان نیابند نان
رباید همی این از آن آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی ازین نیز آشکار شود
دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر
پدر هم چنین بر پسر کارگر
شود بنده بی‌هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا
زبان و روانها شود پرجفا
ز ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
ز دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشی بدنام
بکوشند تازی که آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش [illegible] بهرام گور
[illegible] بخشش دانش بکام
همه جوشش و کوشش شاد نام
[illegible] ستم آورد
خورش [illegible] و پوشش گلیم
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید

ز بیشی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
گرامی شدم پهلوان و [illegible] / چنان تیره شد بخت ساسانیان
مرا تیر پیکان آهن گذار / همی برهنه نیاید بکار
نبرد همی پوست بر تازیان / ز [illegible] بر زبان
بزرگان که از فارسی با منند / [illegible] همه دشمنند
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کاین رنج کوتاه نیست
تو دانی برادر تن آباد دار / دل شاه ایران بتو شاد باد
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را به بهبودی اندر مبند

چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک [illegible] پر از باد سرد
چنین [illegible] کردار [illegible] / [illegible] مهر
جهان تیغ کو گردن پیل و شیر / [illegible] زخم [illegible]
مرا که کشد ای آن خرد نیستی / گراگاهی روز [illegible]
که مانند کین [illegible] / ز دشمن زمین رود جیحون شود
چو بر تخت بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج [illegible] روزگار
که این فارسی [illegible] / کفن جوشن و خون کلاه منست
دو دیده ز شاه جهان [illegible] / فدا کن تن خویش در کارزار

داستان

کزو داید این روز [illegible] / که چو بنده را آفرین باد جفت
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / [illegible] سراپای [illegible] غرق
فرستاده ای تیز چون [illegible] / نوشتند نزدیک [illegible]
یکی نامه ای بر حریری سپید / سوی سعد وقاص سوی سپاه
بعنوان براز پور هرمزد شاه / نباید که با [illegible]
[illegible] گفت از جهاندار پاک / کز [illegible] تاج و تخت و نگین
درود باد بر شهریار آفرین / [illegible] این رنج [illegible] کارزار
بپرسش که این [illegible] / برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنزد گروهی همی [illegible] / که تاج و نگین [illegible] دیگر کس است
به ایران تراز زندگانی بس است / بدیدار او در فلک ماه نیست
ببالای او بخت را شاه نیست / که گنجش [illegible]
ببخشد بهای سر تازیان / نیارند خورد از کران تا کران
[illegible] همه دشت تیر [illegible] / که آن لشکر تازیان نان خورد
سگ و یوز [illegible] / عرب را بجایی رسیدست کار
ز شیر شتر خوردن و سوسمار / مر این تخت تاجت بود آرزو
[illegible]

که این نامه نزد برادر ببرد / چو گردون گردان کند دشمنی
فرستاد از آن سو [illegible] / بگوید چرا این [illegible] خورد
ز رستم [illegible] پور هرمزد شاه / [illegible] برق
سوی سعد وقاص [illegible] جنگ / جهان پهلوان [illegible] کینه خواه
که دیدست [illegible] گردان سپهر / [illegible]
که دارد [illegible] / همه پادشاهیش [illegible] مهر
بمن بازگوی آنکه شاه تو کیست / خداوند تیغ و کلاه و کمند
به نانی تو سیری و هم گرسنه / چه مردی و آیین و راه تو چیست
که با پیل [illegible] تاج و گاه / نه پیل و نه تخت و نه شاه و بنه
مر آنکه که بر گاه چندان بود / بدر بر بدر نام بردار شاه
سگ و یوز و بازش [illegible] هزار / کشاده لب و سیم دندان شود
که او را بیاید یوز و سگ / که با زنگ [illegible] با کوس دار
شما را بدیده درون شرم نیست / که در دشت نخجیر گردد بتگ
[illegible] از یوز [illegible] / ز راه خرد مهر [illegible]
چنان که با [illegible] / ترا باد از [illegible] گردان [illegible]
سخن بر گزاف [illegible]

سخن گوی مردی [illegible] / جهان دیده [illegible] دانا [illegible]
سواری ز رستم بنزدیک شاه / بخواهم [illegible] بخواه
نبیره جهاندار نوشیروان / که با داد [illegible] جوان
جهان آنکه [illegible] آفرین [illegible] / مشو [illegible] اندر آیین خویش
خداوند او را [illegible] / [illegible] او بود [illegible]
چو نامه بمهر اندر آورد باد / به پیروز شاپور خسرو نژاد
همه غرق در آهن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
سپهبد فرود آمد اندر زمان / ز لشکر بپرسید و از پهلوان
ردا [illegible] / که با نیزه و تیغ داریم جفت

بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی / [illegible] فرجام زین خواری آری بجوی
[illegible] شاه خود شهریار / زمانه ندارد چو او یادگار
که بخت کیان چون نباشد نژاد / نباشد خداوند آیین و داد
نگه کن بدین نامه پندمند / مکن چشم و گوش خرد [illegible]
بر سعد وقاص شد پهلوان / ز ایران بزرگان روشن روان
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / بدید و شنید [illegible]
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار [illegible]
[illegible] گویند مردان مرد / ز [illegible] خواب و خورد

جواب نامه دادن سعد وقاص رضی الله عنه

سخنها بپرسید و نامه بخواند / پدید آور [illegible] خوب و زشت
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / محمد که بر خاتم انبیا
اگر [illegible] خلق ارض و سما / ز تهدید [illegible] حدید
ز توحید قرآن وعد و وعید / درخت بهشت و می انگبین
ز کافور و از مشک و ماء معین / همه ساله [illegible] رنگ و نگار
همان تاج یابد همان گوشوار / نباید بباغ بلا خار زشت
بکاری که [illegible] / چنین خیره [illegible] تاج گنج
دو چشم [illegible] اندر سرای سپنج / نیرزد بدو دل چه [illegible]
جهان را [illegible] / نگر تا چه آید کنون رای او
بهشتست اگر [illegible] جای او / درود پیمبر بدو کرد یاد
بر [illegible] مهر عرب بر نهاد / بیامد بر رستم پهلوان
همان شعبه بن مغیره [illegible] / ز اسب و سلاح [illegible]
که آمد فرستاده [illegible] / [illegible] سراپرده برکشید
چو رستم بگفتار او بنگرید / نشستند [illegible] پهلوان سپاه
نهادند زرین یکی بزمگاه / بپای اندرون [illegible]
ابا افسر و جامه های بنفش

سر نامه با آفرین خدای / بپاسخ ستایش فراوان براند
ز تازی سخن گوی [illegible] / محمد رسولش بحق رهنمای
ز قطران و ز آتش ز مهریر / ز گفتار پیغامبر هاشمی
اگر شاه بپذیرد این دین راست / ز خلد و ز جوی می و آب شیر
شفیع از گناهش محمد بود / دو عالم بشاهی و شادی [illegible]
[illegible] / [illegible] چون گلاب [illegible] بود
بس ایمن [illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گنج [illegible]
بداند که گیتی [illegible] / [illegible]
فرستاده سعد وقاص رفت / چنین داند آنکس که دارد خرد
ز ایران یکی نامداری براه / بنزدیک رستم خرامید تفت
یکی تیغ [illegible] بر گردنش / بیامد سوی پهلوان سپاه
ز زر [illegible] / بدید آمد و [illegible]
نشستند پیشش [illegible] / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
همان طوق داران با گوشوار / سواران شیران روز نبرد
سراپرده آراسته شاهوار

سپاه محمد پس اندرو مان
بگفت او که رستم نماند
بکشتند آمد یکی حمله برد
سر لشکر آمد ز دیده چشم
چو او را بر گفت نزد یکی شاه
فرود آمد و پیش او بر نماز
ز تخم کیان کس بجز تو نماند
برو تا سر بیشه نارون
فرخزاد گفت ای سپهبد شنید
یکی انجمن کرد با بخردان
فرخزاد گوید که با انجمن
چو لشکر فراوان شود باز گرد
شهنشاه گفت این سخن در خورست
سراسر به دشمن بمانیم جای
که دشمن چه افکند بیند چه گشت
شاهنشاه باید که کهتر بگنج
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی
جهان پر کر سوی خراسان شویم
بزرگان توران و خاقان چین
بیاری بیاید سپاهی گران
کجا پیش کار شبانان ماست
جهی … ز رزم مرز
ز موبد شنیدستم این داستان
بدان داد امید کو را بمهر
اگر چند گویی افسون کنی

همی شد بکردار باد دمان
وزان غم دل اندرون …
که از تیره در ایران نماند که گرد
ز آورد رود و اندر ماند بخشم

داستان

دو دیده پر از خون دل …
که بر تاج بخشش …
جهان شود بر تو بر انجمن
یکی تازه اندیشه آمد پدید
بزرگان و بیدار دل موبدان
گذر کن سوی بیشه نارون
به مردم توان کرد جنگ نبرد
مرا در دل اندیشه دیگرست
ز خویشان گیرم …
… روزگار
نماند بجای شود سوی گنج
چه خواهی … چه پیمان نهی
ز پیکار دشمن هراسان شویم
نیابند … آفرین
بزرگان توران …
براورده …
کنار … پیلان و مردان زر
گر بر خواند از گفت …
… کرده …
بگویی … بیرون کنی

به بغداد بود آنگهی جبرد
بکشتند چندی ز ایران سپاه
از انجای کرخ اندر آمد سپاه
بیابک ز بغداد بیرون شدند

بدو گفت چندی چگونی همه
تو یکی تن و دشمن بیمزار
از آنجا که چون …
دگر روز بنشست برگاه شاه
چه بینند گفت اندرین …
برآمد پرستندگان تواند
شما را بسنده این تخت گوی
بزرگان ایران و چندین سپاه
مرا جنگ دشمن برآید ز ننگ
چنان کهتران هم بفرمان شاه
بزرگان بدو خواندند آفرین
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
کزان سو فراوان … لشکرست
بر آن بندگان ما جوشی کنیم
کنار …
ورا بر کشیدم …
اگر چند …
که پرهیز کن زان که بد کرد
…
چو پروردگار … آفرید

اور سپاه اندر آمد بکرد
دل باز گشتند زان رزمگاه
هم از پارسی هم ز تازی براه
سوی مرز چین … شدند
براز … رزمگاه
که بخت کیان … همه
میان جهان چون کنی کارزار
چو آتش … کار ساز تو
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
… باستان
… بندگان تواند
…
بر و بوم و آباد و تخت و کلاه
یکی داستان زد …
…
که آن … فرجام تخت و نگین
که اندیشه کرد و هم دل تباه
بسی پهلوانان …
یکی ناسزا … خویشی کنیم
سواران و پیلان …
سراینده …
برآورده …
که او را … بیهوده …
که این …
تو بر بند یزدان …

چو شعبه بجای پر و بر سرا
نشست از بر خاک و کرسی نهاد
از و نام بستد بخوانند داد
بپیچید رستم ز گفتار او
چنین داد پاسخ که او را مگوی
سخن نزد دانندگان خوار دار
ولیکن چو با اختر بد فتاد
همی کرد بود کاو این کار زشت
بکوبیش کرد در جنگ مردان …
چو بشنید از شعبه آن گفت زشت
بغرید تا بر کشیدند …
سنانهای الماس بالای گرد
سه روز اندرین جایگه بود جنگ
شد از تشنگی گردان ز کار
چنان تنگ شد روز کارزار
برفتند هردو ز قلب سپاه
همی تاختند اندران رزمگاه
که اسب نبرد اندر آمد بسر
همی خواست از تن سرش را ببرد
بنالید و دیدار رستم ز گرد
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت
سپاه از دو رویه گسل گاه …
بدیدند شان اندرو بر خون و خاک
… شدند برین بر …
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد

برآمد بران جامه بنهاد پا
سوی پهلوان ایران جنگ جو
سخنها بدو کرد و خواند باد
برو باشش بر چین شد از کار او
که از شهریار … جوی
ترا اندرین راه دیدار نیست
چه گویم که امروز روز بلاست
بخواهد همی گشت بر باد زشت
به از زنده و دشمن به دوشاد کام

نبرد کردن سعد وقاص با رستم

سپاه اندر آمد ز هر سو چو باد
ستاره ست گفتی شب لاجورد
با ایرانیان بر نبود آب و تنگ
همه باز ماندند از کارزار
گل و خاک خوردن گرفتند مرد
بیکسو کشیدند از آوردگاه
دو سالار بر یکدگر کینه خواه
جدا شد از و سعد بر خاک خشک
ز گرد سپه چشم او را ندید
چو سعد ناگه ز جای …
جهانجوی تاری بدو چهره گشت
کسی را سوی پهلوان راه نه
سراپای کرده به شمشیر چاک
ز شاهان از ایران آمد نفیر
سر نامداران همه کشته شد

همه رفت بر خاک خوار و خوار
بدو گفت رستم که ای شاه دار
بر رستم چنین گفت کای نیکنام
چو بشنید آن گفته سعد پاک
بدیدی مگر تیره بخت مرا
اگر سعد با تاج ساسان بدی
مرا گر اندیشه ز پیش بدی
تو اکنون بدین گفتی باز گرد
چو شوی نزدیک او گفت باز

برآمد یکی ابر بر شد خروش
همی تیره بر مغفر آب آمدار
ببر و سلاح گران … شدند
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
خروشی برآمد بکردار رعد
چو از لشکران هر دو تنها شدند
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
برانگیخت رستم دگر تیغ تیز
فرود آمد اسب ز زین پلنگ
یکی تیغ زد بر سر ترک او
دگر تیغ زد بر سر گردنش
همی جست سپهوان سپاه
شکست گرفتند ایرانیان
سوی شاه ایران بیامد سپاه
چه مایه بکشتند ایران سپاه

ز شمشیر کرده یکی دستوار
بدانش … تن بادوار
اگر دین پذیری علیک السلام
بینداخت آن نامه را گرد خاک
دلت آرزو کرد تخت مرا
مرا رزم و بزم و ساسان بدی
ز بن کهن گیرم این دین تو
که جای … گاه نبرد
سخنها بدو گفت … باز
سعد را بگو بود تا کرد ساز
همی گشت کز مردم تیز گوش
… بر خم اندرون پایدار
… و تیر و روان … شدند
زبان گشتش اندر دهن چاک چاک
ازین روی رستم وزان روی سعد
برابر یکی تند بالا شدند
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
بدان تا نماید در آن رستخیز
بزور بر مکر بر سو با بسنک
که خون اندر آمد ز ترکش او
بخاک اندر افکند جنگی نهنگ
برفتند تا پیش آوردگاه
بسی نامور کشته شد در میان
شب تیره و روز تاران براه
چو مایه گرفت آن آوردگاه

زاسپان بر شتند رنگ نژاد
بدو گفت شاها این جنبر جهان
بزرگان ایران همه پر ز درد
ز ایرانیان آنکه بد حرب جوی
کنون داغ دل پیش خاقان چو
که یکسر به یزدان ستایش کنید
خروشی بیامد ز لشکر هزار
خروشان بر شهریار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج
شاهنشاه بر در دو آبرنج
شما پرورده کار مشید
به پیشند باری که ران سپهر
از او بازگشتند با خورد و رنش
همی رفت با ناله و رود شاه
ز روی سوی گرگان چنان باد
دهر کی جهان دیده را پیش خواند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو
ز شاه اندر فسا ز آزاد سرو
کند چون نخواهد ز ما چیز چیز
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکر
من اندر فشار و ریکه پیش
از ایشان فراوان نخواهم سپاه
بیا بر بر او رنگ و دل مستمند

داستان

ازین ان مایش شد اوز زان
پرستند با شاه آزاد مرد
که خاک سپه بر نهادند روی
از ایران سوی مرز توران شوید
ستایش و را در فزایش کنید
ز تیمار و از رنج ان شهریار
همه چشمها چشم دار آمدند
چگونه بود شاه پیروز شاه
بمانیم با تو گزینیم رنج
یکی با تیغ آوریم با داد و مهر
همان از در یادگار مشید
چه فرماید و بر که تاید بمهر
به تیمار ما با او با خروش
سپهبد به پیش ز رقون سپاه
همی رفت یکهفته با شاد باد

ز بغداد در که خراسان گرفت
برو بر همی خواند ما آفرین
جهان بر پناه و نو بنیاد شیم
شاه هفت اد بزرگان پر آب کرده
مگر باز بینیم شاه زاد کرد
از ایران هر کس که دهقان نژاد
بگفتند با شاه ما بنده ایم
مباد اگر جهان شود بخت تو
همه با تو ایم تا روزگار
مهان را چنین گفت کز مهر داد
نخواهم که آید شما را گزند
شما ساز گیرید باساز او
فرخ زاد هرمز و لشکر براند
چو منزل به منزل بیامد بروی
ز گرگان بیامد سوی ابلیست

نامه یزدجرد به ماهوی سوری

بماهوی آگاه کسی سوی سرو
بماهوی سوری یکی سرد مرد
که آموزگار رفتا پیش نیز
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
همه زاغ پیشه به پیش از رش
نباشیم که رنج و از رشت باش
مگر بخت فرخنده ما کید براه
مگر باشدم آفرین بارمند

یکی نامه بنوشت با درد و رنج
نخست آفرین کرد بر کردگار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
بدست یکی سعد و قاص نام
نو باشکرت رزم را ساز کن
برد ایم و کس فرستم و بین
من اینک کس نامبرسان باد
خورشاد دیگر از انجمن

تراج جز بزرگی و شاهی مباد
همه بخشایر دل آسان گرفت
کری تو مباد از زمانه گزند
که ما بوم و آباد بگذاشتیم
چنین گفت با نامداران شه
شود و بر هاند و دها خیره
زایشان بر هشت ایلنی
تن و جان بمهر تو آکنده ایم
زمانه نخواهد بود بخت تو
چه بازی کند روزگار زرا
سخن جز بدین گونه برگر
نباشید با من بد یار مند
گذر جست بر گردش باز او
ز ایران جهان دیده کان خواند
به بود و برانسو چارو و روی
براز رنگ رخساره و دل ارز
دل آکنده بود پس جمن فشاند
که آمد برو بیشل و تاج و گنج
خروشان ز گردون نا پایدار
ازین پادشاهی شد رنگ و بوی
نر بوم و نژاد و نزدیش تمام
سپه را بدین برهم و ازکن
به فغفور ترک و خاقان چین
بنزدیک ماهوی سوری نژاد
گزین کرد چندان دل ارای زن

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
همان نیز فرزی و فرهی
چو بر همان و فرمان او نگذرد
ز شاه جهان یزدجرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
ز سر سکوه تا یان با گنج و گاه
نگهبان با ما پرورده کار
همانا شنیدند کردن کشان
بو ترد ه نژاد شمار اگر رنج
شمارا دل از مرز و شهر فراخ
همانکه که آمد شمارا خبر
بیاد اش نیکی فزایش کنم
که گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
ازین تازنع سامان پای ابر زنگی
نوشیروان دیده بود این بخواب
که زین تافتندی با ورنگ رود
ایوان و با باغ تخت در رود
شون خواب را پاسخ آمد پدید
پراکنده کرده بدی در جهان
نشان شب تیره آمد پدید
سوی خراسان نهادیم روی
نبی نیز بر کناره کوس
کنون رزم جوی
نیایشی

برآز خون دل روی چون سندروس
همان بخت و دیهیم شاهنشهی

نخست آفرین کرد بر داوگر
نبی بشنود و پر چنگ عقاب

نامه یزدجرد به شاهان طوس

بدرنامور شهریار سترگ
گر از تاج و از زنده انجمن شناس
گرانمایه و برز و تاج و سپاه
شماهی گزینان نیز بر روزکار
خجسته و شده اندر جهان این
نزد رفت نزدیک شاهان گنج
بپیچید از باغ و میدان کاخ
که ما را چه آمد ز اختر بد
به پیش جهانبان نیایش کنم
همی داد خواهد گیتی بباد
نه کوشش نه دانش نه نام و ننگ
گزین بخت بیداد گند دیگر
نماند بدین بوم بر تار و پود
بهیچ جای بشدی تیره رود
زمانه بخت گردان بخواهد کشید
گزندان شکار او خونی جهان
زمانه بخت فرخ نخواهد برد
ز هر مرزبانان بر خاست خیز
بمین برکشیدیم بالای کوس
که با تازیان اندر آریم روی
هم از هند کی و هم زایستکی
ور لاجوردی ز بهر بنه

به بیدار ایران هیروز کر
گر ایشان شد آباد روی زمین
بشیران و روهینه و راه کوه
مبادا گزینه او سپهر بلند
که بر کار زاری و مرز نژاد
چو بهرام آذر و آمد پدید
بدین داستان زاغ کوه بلند
گرایید زنگ تیر و بر گرد کار
ازین بار خوار اهرمن چهرگان
چنین گشت بر کار چرخ بلند
بدین تخت شاهی نهادند روی
چنان دید گز تازیان سد هزار
هم آتش بمردی ز آتشکده
ز ایوان شاه جهان کنگره
شود خوار هر کس که بود ارجمند
بهر کشوری بر ستمکاره
کنون تا ید سوری رهنمای
به بینم تا گردش روزگار
فرخ زاد با ما ز هم پوست
کنون گشت توران بخواه
شنیدیم ازین مرز ما سرچه گفت
ازین بارگه تو را باز بس

کرد و بیدار پیروز بخت و هنر
نخشاکی چو پیل و نهنگ اندر آب
دم خویش بر رای او بشمرد
نگهبان رود از نیره و بوم
فسرو زنده تاج و تخت کهی
کلان از دگر دست دیگر کرد
نه پیکار اهرمن بر کزند
دل ما پر از رزم مهر است داد
زه بیهم و فرمان ما برکشید
گذر ساختند از نهیب و گزند
بکام دل ما شود روزگار
زدا نای و شرم بی مهرگان
گر آمد بدین پادشاهی گزند
شکم گرسنه برد و دیهیم جوی
نیو نان مست گشته سپهدار
شدی روز نوروز جشن سده
فشاده بمیدان او یکسره
فرو مایه از بخت کرد بلند
پدید آمد از دور چندین باره
همان پهلوانان با گنج برای
چو بند دو بدین بند با استوار
به پوشش کی نیز هم دوستی
بیامد بر ما بدین بارگاه
بندی و بیت ارزشکاره بگفت
بزومند شد کار با پیش و بس

جنین لشکری کش مرا آرزوست · بدین تنگ در زود نشاید نشست · نشستیم و کنیتیم با رای زن · همه پهلوانان شده انجمن
ز هر پایه چیزی که باید بجست · ز طمغاج و از قیروان [illegible] · همه سر جدا از پراکنده دست · اگر از [illegible] شکست
ز رود بنه و چاه تا بربد · ز چیزی که از ما نشاید گزند · هم از خورد خیمها و هر گونه ساز · [illegible]
به هر خوردنی کامدت دسترس · سبک برد تازان بیاور دو بس · ز کاوان و گردکشان [illegible] هزار · [illegible] گندم [illegible]
بخروار ازان بیش [illegible] هزار · [illegible] اندران کارزار · همان [illegible] بسته [illegible] · بیارد یکی موبد کاروان
ز خرما [illegible] ز لشکر هزار · چو آن بندی بیارند بار · همان [illegible] هزار · بخروار نفط آور [illegible]
بباید یکی موبدی با گروه · ز کار شیران بجو آورد کوه · بهر دار بیران و فرهنگیان · بزرگان کوه و کنار [illegible]
ازین انجمن باید [illegible] نهید · یکی نامور گنج نارا دپدید · دگر خود بباید با خویشتن · بزرگان که باشند با انجمن
همان تا بدان داغ کوه بلند · ز ترک و تازی نیابد گزند · شما را بدین روزگار سترگ · یکی دست باشند با بزرگ
خردمند با گنج و دستور ما · بفرماید اکنون بگنجور ما · هر آنکس که این راند اندر بریخ · فرستد ورا [illegible]
یکی خوب سر بند پیکر بزر · بیاید بفرجام ازین [illegible] بر · بدین روزگار تباه دژم · بیاید ز گنجور با [illegible] درم
بس آنکس که بود زیر دست · بران [illegible] · از آن شست [illegible] · بباید نوشتن بخواندن [illegible]
به نیکوی بر نام یزدان پاک · که امید [illegible] · دگر پیکر افسر و چهر و ماه · زمین [illegible]
بنورد [illegible] · دو چشم بزرگان [illegible] · جو رستم سواری بگیتی نبود · ز کوشش خردمند [illegible]
بر تیغ یکی زاغ برگشته شد · بما بر چنین روز برگشته شد · [illegible] · کسی کو [illegible] یاد کرد
جو نامه بمهر اندر آورد شاه · فرستاد [illegible] مهتران سپاه · بلند اختر و نامجوی سوار · بیامد بگفت [illegible] شهریار
از آنجا که برکشیدند کوس · ز شهر نشابور شد سوی طوس

رفتن ماهوی سوری به نزد یزدجرد شهریار

خبر یافت ماهوی سوری [illegible] · بسوی خراسان براند ز راه · بدیده شد [illegible] سپاهی گران · همه نیزه وران جوشن وران
جو پیدا شد آن خسرو [illegible] · درفش بزرگی و چندان سپاه · پیاده شد از اسب ماهوی زود · شهنشاه را [illegible]
پیاده همی رفت بر خاک گرم · دو دیده [illegible] · زمین را ببوسید و بردش نماز · همی بود پیشش [illegible]
شهنشاه گفتش که ای پرهنر · فرستادم از پیش [illegible] خبر · مرا [illegible] نژاد کیان · سپردم ترا تا به بندی میان
[illegible] · اگر خود سپاهی [illegible] · مرا رفت باید [illegible] · ندانم [illegible]
که چون من فراوان [illegible] · شد از جنگ این تازیان [illegible] · بدو گفت ماهوی ای شهریار · مرا [illegible]
بدیرفتم این زینهار ترا · سر دشمن آرم بدار ترا · فرخ زاد [illegible] بارگاه · سواری بیامد بفرمان شاه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر · جدا شد ز مغز بد اندیش مهر · [illegible] · دگر شد [illegible] آیین و خوی

تن خویش [illegible] بیمار کرد · پرستیدن شاه دشخوار کرد · یکی پهلوان بود گسترده کام · [illegible] ز طلخان بیژن بنام
نشستش بشهر [illegible] بود · دران مرز چندیش پیوند بود · چو ماهوی [illegible] خود کامه شد · ازو نزد بیژن یکی نامه شد
[illegible] پهلوان زاده [illegible] · یکی رزم پیش آیدت سودمند · که شاه جهان بی سپاه اندرست · نشستش بگیتی [illegible]
[illegible] · همان گنج و تخت و سپاهش تراست · ز کین نیاکان بدل یاد کن · بدین تخمه بر داد بیداد کن
چو بیژن [illegible] · جهان پیش ماهوی خود کامه دید · بدستور گفت ای سر راستان · چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی [illegible] سپاه · [illegible] ایدر تباه · بمن بر کشد شاه چندی فسوس · [illegible]
وگر نه [illegible] · همی ترسد از روزگار نبرد · چنین داد دستور پاسخ بدوی · [illegible]
از ایدر ترا ننگ باید شدن · بیاری ماهوی باز آمدن · بر سام [illegible] سپاه · بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار سوری شوی سوی جنگ · سبکبار [illegible] · چنین گفت بیژن [illegible] · [illegible]
[illegible] · بشد ده سواران [illegible] گذار · [illegible] و ساز جنگ آورد · اگر شاه ایران بجنگ آورد

آمدن [illegible] از شهر بخارا با بزرگان [illegible]

پیر سام فرمود تا ده هزار · بیامد بیکهفته تا شهر مرو
سپاه از بخارا [illegible] · از آن دشت بر [illegible] · شهنشاه ازین خود کی آگاه بود · که ماهوی سوری [illegible] بدخواه بود
شب تیره هنگام بانگ خروس · بیامد سواری [illegible] · که ماهوی کو دید که آمد سپاه · [illegible]
سوی خسرو آمد هم اندر زمان · سپاهش همی بر نتابد زمین · بر آشفت و جوشن بپوشید شاه · [illegible] سپاه
سپهدار [illegible] · سپهدار ایران بر آورد جوش · [illegible] سپاه اندر آمد چو پیل · زمین شد [illegible] دریای نیل
[illegible] · [illegible] · [illegible] · میان سواران [illegible]
چو [illegible] یکی حمله کرد · بدانست [illegible] در زمان · بود ماهوی [illegible] · [illegible]
چو برگشت ماهوی ز شاه جهان · دلیری و تندی و گردی نمود · [illegible] · چو بیچاره برگشت [illegible]
چو آن شاه [illegible] · یکی کابلی تیغ در مشت او · [illegible] · یکی آسیا دید [illegible]
ز ترکان [illegible] · ز بدخواه [illegible] · سواران [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible] زرین نیام · بدان [illegible] · بدان [illegible]
ازو باز ماندند [illegible] · [illegible] · چنین است رسم سرای فریب · فرازش بلند است [illegible]
نهان شاه در خانه آسیا · نشست از بر [illegible] گیا · کنون آسیابی [illegible] · [illegible]
بد اختر [illegible] بخت او · بگردون کشیدی همی بخت او · [illegible] · خروشی برآمد [illegible]
چه بندی [illegible] · چو [illegible] بانگ کوس · کشاد آسیابان در آسیا · بجست اندر [illegible] گیا
دهان ناچریده [illegible] · همی بود تا بر کشید آفتاب

فرو ماند و دید خسرو پیام / نه هوش و نه کام و نه خسرو نه نام
خورش را از آن آسیا ساخته / بکاری دگر او نپرداخته
گوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بدان خاک بر مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی تنش
دو چشمش چو گوزن و بر یال شیر / نشد دیده از دیدن شیر سیر
دو پیک یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب و زر آستین قبای
چو خسرو ورا دید خیره بماند / بدان خسرو کی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / بدین آسیا چون بیامد بگوی
چو جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و برگ گیا
چه مردی بدین فر و این برز و چهر / که چون تو نبیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / نزیبد که خشم از تو راند سپاه
ز روز آسیابان بپیسو گرفت / که جز این ندانی ورا یافت جفت
اگر نان کشکینت آید بکار / وزان نان ناسزا ز برده جو بیار
بیارد چرا این جست چیزی که هست / خورشتان بود هر دوم نیکوست
به سه روز شاه چنان ایدر بد / بیند هیچ برواکش بر خوان خورد
بدو گفت شاه آنچه داری بیار / خورش نیز با برسم آید بکار
بشد مرد بیمایه بد نژاد / پرستش تره و نان کشکین نهاد
به برسم شتابید و آمد براه / بجای که بود اندر رو باز خوان

بر مهتر زرق زان کنار

آگاهی یافتن ماهوی سوری از یزدجرد در آسیا

کر برسم یکی زود که خواستار

بهر سو فرستاد ماهوی کس / ز گیتی همی شاه را جست بس
از آن آسیابان بپرسید گم / که برسم گر اخواهی ای روزبه
بدو گفت کای یار در آسیا / نشسته کنداوری بر گیا
بیالا بکردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو زلفش دژم / دهان پر ز باد و بروبر ز خم
یکی خوان کشیده نهاده به پیش / همانا کشکین سزاوار خویش
سر ذکر نمانی بدو در شگفت / بر برسم همی بار خواهم گرفت
بدو گفت مهتر کز ایدر بپوی / چنان دان با پهلوانی گوی
نباید که بدنژاد او پلید / جوان بشنود گو مرا او بدید
سبک مهتر او را بدو بسپرد / سزاوار ناپیش ماهوی برد
بپرسید ماهو ازین چاره جوی / که بر سیم گر اخواهی ای مهر جوی
چنین داد پاسخ گرای شهریار / ز تو تاج خواه آمدم
در آسیا را گشودم بخشم / تو گفتی که خورشید آمد بچشم
میانه چو از شب گذشته پاس / دو نرگس خمار آمده
همی باد مشک آمد از بوی او / همی زیب تاج آید از موی او
چو خورشید گشت آن در آسیا / خورشش نان و کشکین به پیش ایستاد
مران کس کز او فر یزدان بدید / به جایگه گرفت آسیا را کلید
بیاز گوهر ناب سوده سرش / درفشان ز دیبای رومی برش
نهاد دست گوی در اندر نهفت / به بالای او بر دهقان نشست
چو ماهوی را دل برآزرد گرد / بدانست کو هست یزدگرد
ورا گفت بشتاب زی انجمن / هم اکنون جدا کن سر او ز تن
و اگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند از او این سخن مهتران

نصیحت بزرگان ماهوی سوری را

بزرگان و بیدار کندآوران

همه انجمن گشت زو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود رادوی نام / بجان و خرد بر نهاده لگام
به ماهو گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
از ایزد و یکی را همی نشکنی / روان و خرد را بپا افکنی
نگر تا چه گویی به پیر زمین / مشو بدگمان با جهان آفرین

نخستین از بر تو آید گزند / به فرزند ماند بد ... گشت چند
که بارش کبست آید و برگ خون / ببرّی همی سر خویش سرنگون
یکی دیو بد ماهوی بر یزدان پرست / که هرگز نبردی بر بیداد دست
که هرمزد خسرو بدی نام او / بدین اندرون بود آرام او
به ماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان بگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی کور بینم ورا هوش تو
شهنشاه را کار زار آمدست / اگر یکدری زیر پایش بود
نشستی از شهر ایران جدا / به ماهوی گفت این دلیری چرا
تو گر بنده خویش را / چه خاقان و فغفور باز آمدی
ازین تخمه ای کین بسی افکنند / که هرگونه کشتنش شاه بشد
چو بشنید گیان / که نفرین بود با تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب بود
ز خون کیان / برآورد یا ناله و با خروش
به ماهوی گفت ای بد بد نژاد / که تا راه فرجام انی و داد
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / اگر کشته بیند در رو بجنگ
تویی بدتر از ده‌بیور به جوی / اگر کشتن شه کنی از از نو
برادر افریدون / چه بایدت بهر اندر و کشته شد
که ضحاک بگرفت روی زمین / بدید آید اندر جهان آتشین
بدو سال بگذشت / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیداد گر / و دا آوره از آن خویشتن را بسر
سه دیگر سیاوش / بفرجام کار آمدش خواستار
بخنجر بگشت ایرج پاک را / که بخشایش آید بدو خاک را
ستو دیگر سیاوش تخم کیان / جهان را سراسر به دیوان سپرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شدان بنده بارا سرا کلید
نیا را بخنجر بدو / کمر بسته بی آرزو در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / بفست از روان چند شرم
نیا را بخنجر بدو / بگیتی درون تخم او شد
جهاندار کیخسرو از وی / بیاید جهان گرد و برگشت گوی
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / سر کینه جویان بر آن هم گرد
چهارم سخن گیب ز ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
بلند / ز کینه نداوش نمانی درنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه / چو پرویز را کس نبخ دستگاه
جو شد کینه / نیاسایدت این جهان گرد
ز کردار ایشان بگرد آنچه باد / چو قوت پدر بود مهر نژاد
تو زین هرچه کاری بسر بدرود / در کینه را خوار نتوان شمرد
ترا زو دا آید چنین روزگار / نه بیچ ز اندیشه نابکار
همی سر بپیچی ز گفتار دیو / زمانه زمانی بدین نغنود
ببر میر از این گنج آراسته / ازین سروری تاج ورا این خوار
به آتش نهادی بدست / ببری دل از راه کیهان خدیو
بجیزی که بر تو نزیبد همی / ندانی کردیو فریبد همی
از ایدر به یزدان سوی شاه شو / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپه پراگنده از اکران کن / از ...سان که گفتی بگردان سخن
همی یزدجرد شاه را / چو بینی ورا زو بدی کی ماز تو
وز آنجا که جنگ دشمن بپیچ / ز رای و ز پیوستش ساپیچ
یکی یادگاری ز ساسانیان / نترسی ...
که بر جنگ سر گشت دیر تخت شاه / مرو زان بکردار خورشید شاه
پس از اردشیر ... پدر / که چون بنگرد ...
پدر بر پدر شاه دانش پدید / ز نوشیروان شاه تا اردشیر
جهاندار ساسانیان تاجور
که بر دانش تاج کشتی بر نهاد / همه شهریاران فرخ نهاد

به یک تیر او بخت برگشته شد
تو این تخت کی کی درخت
بترس از خدای جهان آفرین
مرا گفت کو با تو نکوهیده درست
تو از بندگان بنده کمتری
شبان زاده را دل پر از تخت بود
یکی را برآرد ز چرخ بلند
همه موبدان با جهان شد سپاه
همه جنگ جویند با کینه جوی
من امشب بگردانم او را ز بیر
برفتند دانندگان زیر کش
اگر زنده ماند تن یزدجرد
نیابد مرا از بدش جان بسر
اگر شاه ایران بود در نخست
چپ و راست ز بخت اندر آورد
سپاه آید او را ز چین و ماچین
کجا زاد مرغی درختی کشند
چو بشنید ماهوی ابی گرم
کزو تیز هرگز نیابد بدست
شبانگه چو بنشست بر تخت شاه
سواری فرستاد ماهوی زود
نباید که کس سر بر از خون کنند
همی گفت کای پاک پروردگار
پر از شاه شد دل پر از شرم باک
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه

چو دو دست بیکار بگذاشته شد
نبودش سزا دست بیدار کی
که بخت آفرین و کلاه و نگین
چنان دان که او دشمن جانی است
باندیشه دل کمن مهر ب…
ورا بندگان موبدان تخت بود
یکی را کند خوار و زار و نژند

جو از بخت شاهان نشستن گذشت
بدان گونه او کشته زنهار خوار
تن خویشتن چیره رسوا مکن
تو بیچار اکنون ز دشمن چو سنگ
همی کینه ناپاک یزدان نهی
چنین بود تا بود تا زیست
ز پیوند با آن نژاد این کهن

رای زدن ماهوی سوری از کشتن یزدجرد شهریار

بند سود و کسوی از گفت و گو
ز هر گونه دانش آرم ببر
بیامد یکی موبد از لشکری
ز هر سو همه لشکر آینده گرد
نه تن ماند اندر نه بوم و شهر
ازو بد رسد بی گمان بر تخت
همه کین بدین تا چه باید کرد
از ایشان شود تنگ بر ما زمین

چو شب تیره شد گفت با موبدان
ز لشکر بخواهم دانند گفت
چو بنشست ماهوی با راستان
برهنه شد این راز فر جهان
چنین داد پاسخ خردمند مرد
داگر خون او هم بریزی بدست
بر گفت کای با فرخنده رای
تو این را چنین خرده کاری بدار

کشتن آسیابان یزدجرد بفرمود ماهوی او

بدان آسیابان برش گشت گرم
همی بر جهان دشمن ایزد بدست
سرآمد برو گنج و تخت و کلاه
پس آسیابان بکردار دود
چو بیجان شود جامه بیرون کنند
تو نیز برتر از گردش روزگار
زبانش چو اسب و دانش چو خاک
رهانید زنا ندر از شاه آه

چنین گفت با آسیابان که خیز
چو بشنید از او آسیابان سخن
ز درگاه ماهوی چون شد برون
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
بشد آسیابان دو دیده پر آب
بدین ناپسنده فرمان اوی
بنزدیک او اندر آمد بهوش
بخاک اندر آمد سر دادفرش

سر دولت زو بشیب آمد و گشت
که او … کرد از روزگار
که بر تو سر آید روان تخن
پرستنده خورشان بخوپی …
ز راه مهر جوی تخت مهی
که آن مانه با اندازه دست
ز شرم و ز دانش آیین و دین
با آیین شاه … ماه
شماسیا پادشاه ای پخرد

چو بشنید گفت اندرین داستان
شنیدند یکسر کهان و مهان
کزین خون نخستین بنا پیت کرد
که خواهنده خون شاه ایزد است
چو دشمن گرفتی جهیر دراز جای
چو چیره شدی کام شیران فکار
ترا با سپاه از جهان برکنند
سواران ببر خون و زاور ز…
ز سر و بدین کار بود انجمن
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
همان مهر و آن جامه شهریار
بزرگی و دو رخساره چون آفتاب
هم اکنون به پیچان دل از جای او
چنان چون کسی باز گوید بگوش
همان آن کشنکین بپیش اندری

اگر راه بابد

اگر راه یابد کسی زین جهان
بدین گونه بر تاجداری سپرد
همان به که گیتی نبینی بچشم
ز تخت و ز او رد گاه آرمید
ز جیبش تن شهنشاه برداشتند
همان پیکران جو بر خواستند
بماهوی گفتند کان شهریار
بشستند بر مهر و بد نابکار
بآب اندر افکند مرد دلیر
چو شب روز شد مردم آنجا رسید
تن شه برهنه چو دید اندر آب
گر شاه زمانه بنرتیق اندر است
دو دیده بر کسی دمان در شتاب
کجا لشکر و شاه و آن گنج تو
که بر شهریار از این بستد گاه
رسید آنچه آمد ازین بی نهان
تو مندی بودی خرد با روان
به دشنه جگرگاه بشکافتند
جدا کشته شد بر بدپیمای زرد
چو گفت ان کرا نماید دهقان
یکی گفت شاها شدی کشته زار
دگر گفت کز خوب گفتار تو
روان ترا سودمند این بود
کنون در بهشت ما ز ارشه
یکی گفت ما بندگان تو ایم

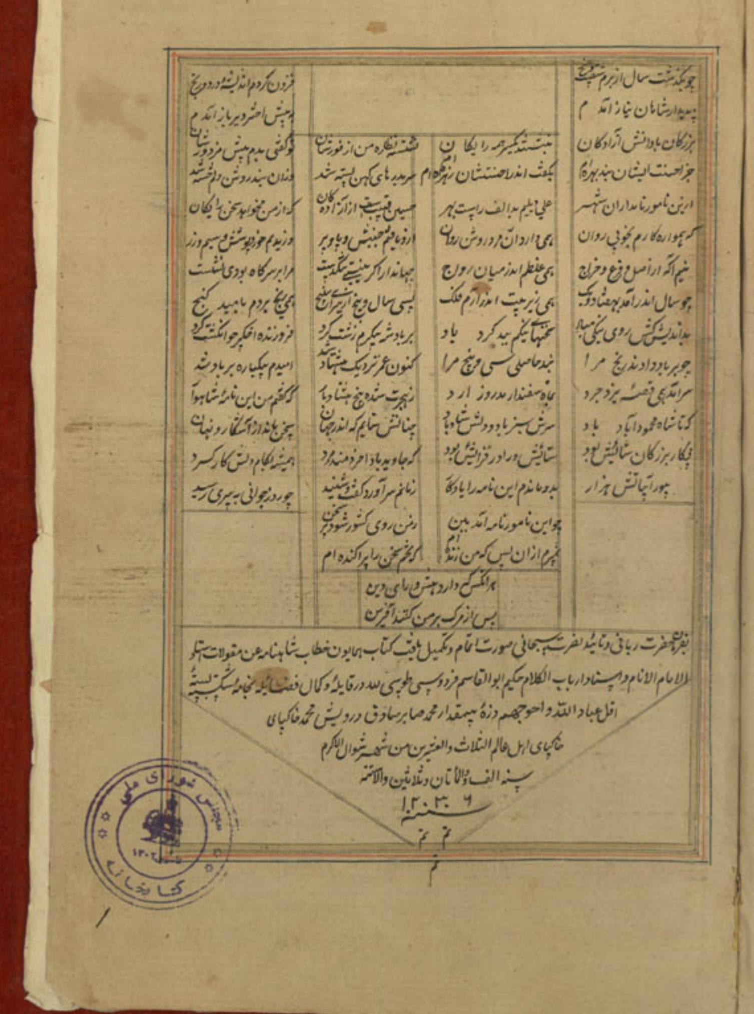
بیابند نیارد خرد در نهان
که از لشکر او سواری بمرد
ندانی ز کردار او مهر و خشم
بشستند بر کسی دی او را ندید
و را بر زمین خوار بگذاشتند
زبانها بنفرین بیارستند
برآمد ز آرام و از کارزار
کشیدند بر خون تن شهریار
سرش کز بر بود و کلاهی به زیر
بدان سوکواران بگفت آنچه دید
برآشفته آمد هم اندر شتاب
برهنه بگرداب ژرف اندر است
چو دیدند آن کشته را اندر آب
کجا بخشش و مهر و آن رنج تو
یکی بد نژاد تبر اکند گاه
دریغ آن سر و تیغ و تاج شهان
ببردی خبر پیش نوشیروان
برهنه با آب اندر انداختند
قصب زیر دست و عقب لاجورد
کر جهد بالای آن زاد سرو
بدست فرومایه ای نابکار
ستایش ندانم سزاوار تو
تن بدکنش را گزند این بود
بد و رنج کند جان بدخواه راه
نیایش کن ای پاک جان تو ایم

ز پرورده برآید این …
خرد نیست با گرد کردار …
سواران ماهوی نو دیده بخت
گشادند بند قبای بنفش
فکنده تن شاه ایران بجای
که ماهوی را با دل پر ز کین
نبی بود کو را بهنگام خواب
تن شاه را ز آسیا برگرفت
کجا قدر آن کشته نشناختند
ازان سوکواران پرهیزکار
دوان آن دو رخان …
برفتند ازان سوکواران …
خردمند برآمد از ایشان …
کس از کجوران بدینسان …
بپرورد تا بر تنش …
دریغ آن سر تخمه اردشیر
که در آسیا ماه روی ترا
وزان پس سر زخم کرد …
می و رنگ کافور و …
که بخشش بیکی بنش بود در جهان
بکرد و نیایدی این کار
دگر گفت پردان روان …
دگر گفت کای نامبردار کو
ترا در بهشت است جای نشست
گر این دخمه بر او را باغ تو باد

شود پیکر کشته چون یزدجرد
نه پیدا بود رنج و خشمش نه مهر
بدین بندگان خسروانی درخت
همان افسر و طوق و زرینه کفش
پر از خون دو پهلو شمشیر چاک
پر از خون فکنده بروی زمین
از آنجا که افکند اندر آب
سزد گر بمانی بدو در شگفت
بگرداب ژرف اندر انداختند
بیامد یکی تا لب جویبار
دو مرد گرانمایه آمد پدید
سکوبا و ربیجان ز هر در کسی
که ای نامور شاه آزاده مرد
نه از نامداران چنین کس شنید
و زین پس بماهوی نفرین رسد
دریغ این گزیده سواری دلیر
جهاندار و دیهیم جوی ترا
بدیبا و کافور و برقیر و مشک
سکوبا بیاراست بر جای خواب
که خشنود پیروز باشد در جهان
چرا باید این رنج و این روزگار
تنت را بدین درد و خواری …
تو رفتی و کردار …
زمین بلا جای دیگر کس است
کفن دشت شادی فراخ تو …

بگفتند تابوت برداشتند / ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
بدانجایگه رفت ناکام شاه / سرآمد برو تاج و تخت و کلاه
الا ای سخن گوی مرد کهن / بکردار ازو آرزو مگسل سخن
چنین داد خواهیم بر یزدگرد / دگر کینه خواهیم از بیژن گرد
وگر خود نداند همی کین و داد / مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
اگر در دو چینی اگر ریخ گفت / نماید همی پاسخ اندر نهفت
گرت ایچ گنج است ای بیکبک / بهارای ورا افزود امپای
می آور که روز زمان کس نماند / چنین بود تا بود با کس نماند
در خانه شیرم و کو پسغند / فرو بست پرپایه پیکر نند
که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمان هر نفس راهی بسپرد
مرا دخل و خرج ار برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
که مرگ آمد امثال بر سان گرگ / مرا مرگ بهتر بدی زان کنک
مکن تا توانی تو کردار بد / گر از دانشی بد نیاید سزد
ترا بودن ایدر فراوان نماند / کسی بار رهگان بر نخواند
چو بن مایه ور اندرین کالبد / جز از تخم نیکی مکاری سزد
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان یافت جای نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران از مرز و بوم
برفتند ماهوی برناو سر / تن شاه بردند از آن آبگیر
یکی دخمه کردند او را بباغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران بد پیش ازین بوم
فرستاد تا هر کران دخمه کرد / جهان کس گزان درد تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی بدکام
وز آن پس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و مهر شاه / شبانزاده را آرزو کرد گاه
بپچید روی زمین در نهان / منم گفت با مهر شاه جهان
همه راز داران شه را بخواند / سخن هر چه بودش بدل در نهاند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمد آن روزگار نبرد
که گنج است با من تمام و ... / مگر داد خواهم همی پر سپاه
بر انگشتری یزدجرد است نام / بشمشیر بر من بگردند رام
همه شهر ایران و رانند بعو / اگر شاه بود و اگر نبد بعو
نخواند مرا مرد دانندم شاه / نه آرام کردم من بر سپاه
جز این بود چاره مرا در جهان / جز از تخم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه پر خون بدم / جهاندار داند که من چون بدم
بدو گفت موبد که اکنون گذشت / وزین کار گیتی پر آوازه گشت
کنون بازجویی همه کار خویش / که بگسستی آن بسته زنهار خویش
جهاندیده گان را همه گرد کن / زبان زانکه داغ یکی سخن
چنین گوی کین تاج و انگشتری / همی داشت شاه از پی مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سوار / شب تیره شد مر مرا خواستار
بمن داد چون خواست آمد بتنگ / که داند گر برگشت ناکام در رد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز که هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان / همانا که هست او ز تازی نهان
تو زین پس بدشمن بده نام / نگه دار هم زین نشان انجمن
من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینیم بگاه
بدین چاره کردار گرد فروغ / که داند که این راستی یا دروغ
چو بشنید ماهوی گفتش که زه / تو دستوری و بر تو بد نیست به
همه مهتر از لشکر بخواند / وزین راه چندی سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست / بشوخی و را سر رسیدن براست
یکی پهلوان کشتگاین کار رفت / سخن کرد درست و کرنا و راست
چو بشنید و بر تخت شاهی نشست / با فسوس شد انده خراسان بدست

بپیچید روی زمین بر مهان / منم گفت با مهر شاه جهان
هر آنکس که از تخمه بد پیش خواند / سخن هر چه بودش بدل در براند
جهانرا سراسر بتختش گرفت / بپاینده ستاره بدو در شگفت
هر آنکس که بد بد کنش برگزید / بلانسان کراز گوهر او سر بدید
خردمند سر انگوشار کرد / بدان را بهر جای سالار کرد
بزیر اندر آمد سر راستی / پدید آمد از هر دری کاستی
به بهرام سر داد بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد از خواسته / دل مرد بیدین شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش بر باد کرد
ز لشکر همه پهلوان کرد گرد / بدان بد که جوید ز بیژن نبرد
بماهوی شد پهلوان ... / ابا لشکر و جنگسازان نو
طلایه به پیش و سپاه اندرون / جهاندیده نام او کرسیون
بشهر بخارا نهاد او دو روی / جهان ساخت لشکری جنگجوی
همی کار سمرقند و چاچ / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدجرد / که سالار بود او درین جنگ کرد
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین / کزو تیره شد بخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت شاهنشهی
ز هر سو فرستاد مهر و نگین / همی رام کرد و بردی ز بین
کنون سوی جیحون نهاد است روی / بپرخاش با لشکر جنگجوی
بدو گفت بیژن که مهرش گم / بدو کرد گوینده او راز یاد
بدو گفت برسام کی شهریار / که من بردم از چاج چندان سوار
بیاوردم از مرو چندان سپاه / ببستند یزدجرد از میان بکشته
ترا گفت بر تخت زرین اوی / همان باره گوهر آگین اوی
همان تاج و گنجش فرستیم باج / گرایابد اندر جهان تخت و تاج
برو اندرون جنگ کردم / چهارم چو بر بود گیتی فروز
شدم سنگدل جنگ کردم در / جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
سپهدار ایران چو شهیار ... / همیگفت یاران خود را بخواند
بسی نامداران ما را بکشت / چو ماهوی برگشته بنمود پشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و بنهاد پیش بیش
چو افگنده شد مرد بی بن بچیز / تو گفتی مرا خود بدیدست تیز
برو اندرون بود لشکر ... / بخورد و بکرد او بجا بر نگاه
بکشت او خداوند را در نهان / جهان بادشاه چراغ جهان
سواری که گفتی میان شاه / نباید که بر ما بگیرند راه
چو بدخواه جنگی بیالین رسید / نباید سپاه ترا از امید
بکل خو بیالین شاهان مباد / چو باشد مبادا ز ما ... شاد
چو بشنید بیژن برآشفت سخت / کزو تیره شد شاه را روز بخت
بفرمود تا او سپه کرد گرد / ز ترکان سواران روز نبرد
ز قبچاق تا چین بیامد دمان / نجست ایچ گونه بره بر زمان
همه دشت تخت سپه گسترید / بیاران چنین گفت ...
چو نزدیک شهر بخارا رسید / بدارید تا او بدین ره آید
مگر باز خواهم از و کین شاه / وز آن پس بپرسم گرازان نامدار
بیکباره پیش من آرد سپاه / بماند آنچه فرمود کاید بکار
پسر گر نبد هیچ دختر بد است / که او را بیاریم و یاری دهیم
جهاندار شد را برادر بد است / بماهوی بر کامکاری دهیم
سر آمد بر آن تخمه بر روزگار / بدان شهرها تازیان اندر ...
بدو گفت برسام کای شهریار / که زین شهر ماند نه آتش ...
رکار جهان دست بر سر گرفت / طلایه بیامد که آمد سپاه
چو بشنید بیژن سپه برگرفت / به پیکند سازد همی رزمگاه



سپاهی ز کشتی برآمد ز آب
چو ماهوی سوری مر او را بدید
چو بیژن سپه را همه گرد کرد
برابر چو نزدیک بیژن رسید
همانگه ماهوی سوری ز جنگ
چو بر سام جنگی مر او را بدید
گریزان شد از پیش آن ...
مر او را بر یک فرسنگ دریافت
کمربند بگرفت و او را ز زین
همانگه رسیدند یاران بدی
چنین داد پاسخ که این را نخست
جهان جوی ماهوی شوریده بخت
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت
سرافی زدند از بر ریگ گرم
بر از بیم همچون تن بیروان
چرا کشتی آن دادگر شاه را
چنین داد پاسخ که آن بدکنش
بترسید کش پوست بیرون کنند
چنین داد پاسخ که ایدون گمان
چو مر دست او را ببرید گفت
همی بود تا گوش و بینیش پست
منادی گری گرد لشکر بگشت
چو ماهوی بادافره بر جانش
بآتش جهاندار آتشی بر فروخت
همیدون مرین دوده نفرین گرفت

که از گرد خورشید ابنود آفتاب
تو گفتی که جانش ز تن برپرید
بر ایرانیان بر کمین خواست کرد
سپه را سراسر بیکسو کشید
بترسید چون جنگ شد ...
سپه را سراسر بیکسو کشید
همی رفت بر ساختن اندر ...
رکیبش گرانکرد و ...
براورد و ماکه بزد بر زمین
همه دشت از و شد پر از ...
ازین ساختن بیژن آگاه ...

همی رفت ماهوی از رخ بر ز شرم
ببسر بر پراکنده ریگ روان
خداوند پیروزی و گاه را
نباید مگر کشتن ...
تنش را بدین گونه ...
که کین از دل خویش ...
که این دست ...
بیرون خود ...
بدرگاه هر خیمه بر کند ...
نجنبید هرگز ...
بدو بر ... سپر ...
پسر از کشتن شاه بر کین ...

سپهدار بیژن بجنبش سپاه
غمین شد برابر صفی برکشید
بدانست ماهوی از آن رزمگاه
به بر سام فرمود کز قلبگاه
بشیری از و چشم را بر مدار
بیک حمله ماهوی را برگرفت
همی تاخت تا پیش آب ...
چو نزدیک با او برابر ببود
فرود آمد از اسب و او را ببست
به بر سام گفتند کین را بسر
همانگه به بیژن رسید آگهی

نگه کرد چون روی بیژن بدید
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
بدین بد کنون کردن ...
نهانش ... مرد ...
بدین مردی و دانش ...
چو دستش ببریدند و ...
بفرمود کین را بدین ریگ گرم
گرامی ... خداوند کش
سه پور جوانش ...
از آن تخمه کس در زمانه نماند
که نفرین بر و باد و هرگز مباد

بیامد که سازد یکی رزمگاه
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
خروشان برفت از میان سپاه
بیکسو گذار اندر آری سپاه
که با او دگرگونه سازیم کار
زمانه همی رنگ دیگر گرفت
بر آنگونه رخ برزد دشنام لب
بزد چیزی و دلیری ننمود
به جیش اندر افکند و خود بر نشست
بیاید زدن گردنش تا به سر
که آمد بدست آن بد آیین ...
پر از آز و چندین خداوند کش
بیامد ز اندیشه آزاد گشت
خرد شد ز مغز سرش ناپدید
که چون تو هرگز بگیتی مباد
ز نوشیروان در جهان یادگار
ببیند از در پیش این انجمن
بپاسخ زبانش همی ماند دیر
ببرم سر و دست و پایش ...
بپرند تا ماند ایدر بجای
بیازند تا خونش آید ...
مشوریده ... هر جای ...
همان هر سه با تاج و افسر ...
دگر ماند هر کس که دیدش ...
که او را نه نفرین فرستد بداد

